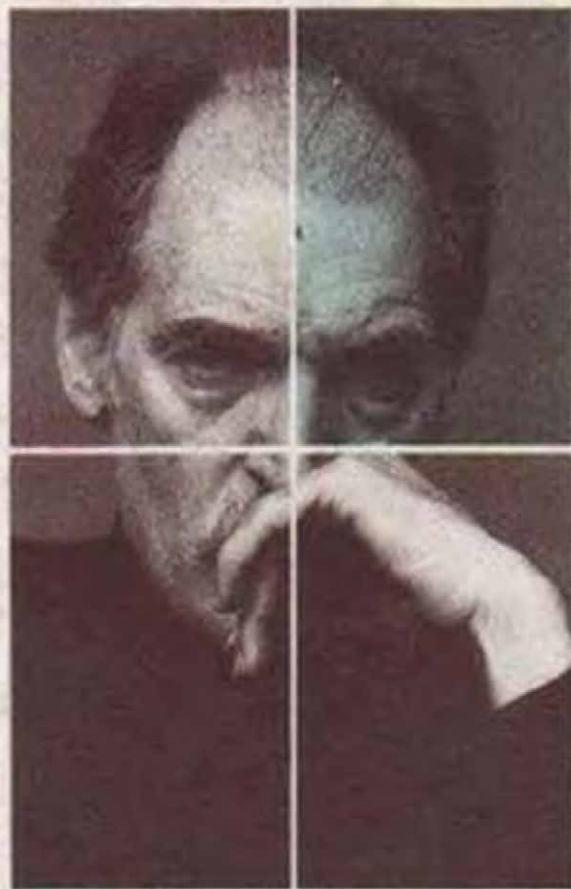




محمود دولت آبادی

# روزگار سپری شده مردم سالخورده



محمود دولت آبادی  
روزگار سپری شده  
مردم سالخورده

کتاب سوم



# روزگار سپری شده مردم سالخورده

محمود دولت آبادی

نشر چشمه - فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۹





دولت آبادی، محمود، ۱۳۱۹ -

روزگار سپری شده مردم سالخورده / محمود دولت آبادی. -  
تهران: نشر چشمه، فرهنگ معاصر ۱۳۷۷ -  
ج ۳

ISBN 964-6194-85-0 (دوره)

ISBN 964-6194-83-4 (۱ ج. ۲۲۰۰۰۰ ریال)

ISBN 964-6194-84-2 (۲ ج. ۱۶۰۰۰۰ ریال)

فهرستبوسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است.

مندرجات: ج. ۱. اقلیم باد. - ج. ۲. برزخ خس. -

ج. ۳. پایان جغد. -

ج. ۲. ۱. (چاپ پنجم: بهار ۱۳۷۷).

ISBN 964-5571-91-x

ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۷۹)

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۷ و ۹ / PIR ۸۰۴۷

۸ قا ۳ / ۶۲

۷۷۹ ر

۱۳۷۷

۱۳۷۷

۷۷-۵۲۳۶ م

کتابخانه ملی ایران



فرهنگ معاصر



نفر چشمه

فرهنگ معاصر خیابان دانشگاه، شماره ۴۵  
تهران ۱۳۱۴۷، تلفن ۶۴۶۵۵۲۰

خیابان کریمخان زند، نیش میرزای شیرازی،  
شماره ۱۶۷، تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

روزگار سپری شده مردم سالخورده: نگاشته ۱۳۷۴-۱۳۶۲

کتاب سزم: پایان جغد

محمود دولت آبادی

چاپ: خانه حیدری

تراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

جاب اول: زمستان ۱۳۷۹، تهران.

ناظر نئی چاپ: یوسف امیرکیان

شماره ثبت در خارج از کشور: ISBN 1-870740-70-8

هرگونه جاب و تکثیر و بهره‌برداری در هر کجا مرط به اجاره کتبی نویسنده است.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص ناشران است.

ISBN 964 - 6194 - -

شابک - - ۹۶۴ - ۶۱۹۴

□ سپاس و قدرشناسی من از عبدالله سالم بابت دقت کم نظیر او در بازخوانی و بازخوانی  
این کتاب و دیگر کتب این قلم.  
م. دولت آبادی

---



کتاب سوّم  
پایان جغد



«چرک، چرک، چرک. مغزم پر از چرک است، ذهنم پر از چرک است. لایه‌های مغزم، تمام شیارهای آن پر است از چرک و عفونت و نفرت. بوی آن را حس می‌کنم. همچنین درد آن، درد هولناک آن را. می‌خواهم بدهم مغزم را برابم جراحی کنند، می‌خواهم بدهم مغزم را بشکافند، می‌خواهم چرک‌ها را بتراشند و پاک کنند، می‌خواهم بگردم پی پزشکی که بتواند چرک شیارهای مغز را بشوید. نه از آن پزشک‌هایی که آب ریه‌های تو را، از راه سوراخی که زیر کتفت ایجاد کردند، بیرون کشیدند. آن پزشک جوان را من پیش از زندان می‌شناختم. زنده است، شاید باور نکنی، اما او هنوز زنده است. در برلن دیدمش. نمی‌خواهم حواس تو را هم پرت کنم، بخصوص نمی‌خواهم حواس خودم بیش از این پرت بشود. من به یکجور تمرکز نیاز دارم برای اینکه بتوانم تکلیف خودم را با چرک‌های مغزم، با خود مغزم روشن کنم، من نباید دیوانه بشوم، خودت خوب می‌دانی چه می‌گویم. تفاوت شاخص تو با دیگران در نظر من بخصوص این بوده که تو ناگفته‌های مرا هم می‌فهمیدی و می‌دانستی. هوش بی‌نظیری در چشم‌های تو بود که حدود متعالی ادراک تو را بروز می‌داد. حالا هم برای این پیش تو آمده‌ام، آمده‌ام با تو بگویم؛ و یقین دارم تو هم خوب می‌دانی چرا؟ این حرف‌ها را به هیچکس نمی‌توانم بزنم، حتی به نزدیک‌ترین پزشکانِ آشنایم؛ به کسانی که فکر می‌کنند مرا می‌شناسند و در رشته خود خیلی هم حاذق هستند. بخصوص از پیشنهاد آن‌ها رنجیده می‌شوم، خیلی که ملاحظه‌ام را کنند قرص‌های جورواجور

تجویز می‌کنند تا روزی سه نوبت بخورم و در فواصل نوبت‌ها بخوابم. روم. اگر حوصله نداشته باشند، پیشنهاد می‌کنند چند روزی در بیمارستان بخوابم. نه، هیچ دوست ندارم شبانه روز مثل نعش تو رختخواب بیفتم؛ این مرا به یاد مادرم می‌اندازد که بعد از مرگ تو واداشته شد از آن فرصت‌ها بخورد و مدام منگ و گنج و در عین حال شوریده و بی‌قرار باشد. نباید از این‌که اظهار عجز می‌کنم، آن هم فقط برای تو، از من برنجی و ازم قطع امید بکنی. نه، من تا لحظه آخر بودم تاب خواهم آورد. اگر اینجور با تو حرف می‌زنم از نگرانی‌ست، نگرانی از بابت اینکه ممکن است تا چند روز دیگر این چرک‌ها از گوشه‌هایم و از حلقم بیرون بزنند. شاید توی اتوبوس این اتفاق بیفتد، و این اتفاق ممکن است خانه و محله و خیابان را به‌گند بکشد. من دیگر تماس زیادی با دیگران ندارم، احساس می‌کنم دارم جمع می‌شوم؛ جمع و کوچک و چروکیده؛ مثل تکه پوستی که سال‌ها در آفتاب و سرما مانده است؛ اما حداقل تماس و رابطه اجتناب‌ناپذیر است؛ مثل خرید سیگار و جز آن. پس حق دارم نگران بوی گند چرک و فساد مغزم باشم و لازم می‌دانم مغزم شکافته بشود، جراحی بشود. اما هیچ پزشکی حاضر نمی‌شود دست به این کار بزند. همه‌شان می‌گویند در عکس‌های مشاهده نمی‌شود. آن‌ها فکر می‌کنند هر مرضی علائمی دارد، اما قبول ندارند که ممکن است علائمی وجود داشته باشد که از دید آن‌ها پنهان مانده باشد. به‌شان می‌گویم خواهش می‌کنم اینطور به من نگاه نکنید، من هنوز دیوانه نیستم. می‌گویم کمک کنید تا دیوانه نشوم، چون خطرش را حس می‌کنم. می‌گویم کمک کنید، دارم از پا درمی‌آیم، اما... ببین، درد شروع شد، شروع شد، شروع... می‌برسم دکتر؛ درد چیست؟ جای آن کجاست؟ همینجا، درون اعصاب مغز؟ مرکز درد؛ مرکز درد مگر خود مغز نیست؟ اگر جز این است راهنمایی‌ام کنید، و اگر برداشت من درست است قدری برآیم توضیح بدهید بلکه بفهمم، خواهش می‌کنم برآیم توضیح بدهید! شاید فهم آن به‌ام کمک کند، شاید در کاهش درد مؤثر افتد؛ اما دکتر همانجور دارد به من نگاه می‌کند، فقط نگاه می‌کند و یقین دارم، یعنی از چشم‌ها و نگاهش می‌خوانم

که در باطن برایم متأسف است و رویش نمی‌شود باز هم تکرار کند «قرص‌هایتان را میل کنید آقای بدخش!» و من به خودم اجازه نمی‌دهم به او تحکم کنم و بگویم، آخر مگر شما پزشک مغز و اعصاب و روان نیستید؟ من به شما اطمینان می‌دهم که شیارهای مغزم پر است از چرک، چرک. چطور نمی‌خواهید بفهمید که پنجاه سال، پنجاه هزار سال عمر در مغز من گندیده و بوی تعفن گرفته است؟! خون، خون‌ها، لخته‌های خون، دلمه‌های خون، استفراغ غذاهای هضم‌نشده، بوی شاش و بوی خون خام خورده شده گاو، بوی جماع و سوءظن، بوی قدم‌هایی که ته کفش‌هایش به گه آلوده شده است، بوی نعره‌ها و تهدیدها، بوی تصویرهای مه‌تج، همه‌شان در هم قاطی شده‌اند و از بس تکرار شده‌اند و در یک نقطه درجا زده‌اند، بو گرفته‌اند و این بوها به زودی از گوش‌هایم بیرون خواهند زد، و نفسم بوی چرک خواهد گرفت و چشم‌هایم در لایه‌ای از چرک گم خواهد شد، و... ای داد، من با چه زبانی بتوانم حالی پزشک بکنم این حسیات خودم را؟!... شاید نباید سر تو را هم درد می‌آوردم در این سرما؟ اما چه کنم؟ فقط به تو می‌توانم بگویم، کسی که ناگفته‌های مرا هم می‌فهمید.»

«نمی‌خواهی سرخاک مادرت برویم؟»

«چرا نخواهم، خیالش را داشتم. حالش چطور است؟»

«خوب است، خوب است. بهتر از وقت‌هایی‌ست که هنوز اینجا نیامده بود. شب‌های جمعه بیرون می‌آید و راه می‌افتد میان قبرها به فاتحه خواندن. قرآنش را برای خودش گیر آورده، هم آن مفاتیح‌الجنان خودش را. تا هوا تاریک نشده می‌گردد دنبال گورهای نزدیکان. اول می‌آید به قطعه‌ما، بالا سر من. می‌نشیند و ریگ می‌زند به سنگ و مرا بیدار می‌کند. روزهایی که هوا سرد نیست بیرون می‌آیم، با هم راه می‌افتیم سر خاک نبی و یادگار. بعد او می‌نشیند لب جدول و گریه می‌کند برای نوران، چون نوران اینجا، در این گورستان نیست. خودت که برای او قبرجا خریدی در ابن بابویه. آن سال‌ها چه کسی گمان می‌برد گورستان تهران اینهمه بزرگ خواهد شد، چه کسی گمان می‌برد که صبح تا غروب ده‌ها



گورکن مشغول کندن گور خواهند شد، طوری شلوغ که شب‌های جمعه جای سوزن انداز نباشد. از اینکه نمی‌تواند از اینجا برود این بابویه سرخاک نوران فاتحه بخواند، غصه می‌خورد و خاموش گریه می‌کند. خودت که به یاد داری چقدر برای نوران اشک ریخت. داشت کور می‌شد و روزی که آوردنش اینجا دیگر جایی را نمی‌دید. حالا هم اگر چشم و چار حسابی داشت، و اگر کمی دل و جرأت داشت یقین دارم پای پیاده راه می‌افتاد می‌رفت این بابویه، سرخاک نوران فاتحه اخلاص می‌خواند و برمی‌گشت. اما دیگر نمی‌تواند. بارها خواسته که من همراهش بروم، اما من ترسیده‌ام دیر کنیم در برگشت، وقتی سرشماری می‌شویم. اما او هر بار واگری می‌کند پس کی می‌رویم سرخاک جوانمان؟ این روزها بهانه دارم که هوا سرد است، اما عاقبت ناچار می‌شوم پا به پایش راه بینتم و برویم این بابویه. همین هفته پیش بود که از سرما شکایت کردم و او، این پتو را از روی دوش خودش واگرداند و انداخت روی دوش من. این پتو را که خوب می‌شناسی و می‌دانی مادرت چقدر آن را دوست داشت؛ این پتوی سربازی، یادگار نوران بود؛ مخصوصاً روزهای آخر که در خانه، توجا افتاده بود و دیگر نمی‌توانست بلند شود؛ در واقع پیش از آن روزی که تو ماشین گرفتی و آمدی او را از پیش ما برداشتی بردی بیمارستان که یعنی معالجه‌اش بکنند. وقتی گفتم سرد است عذرا، بگذار بخوابم، صدای گلایه‌اش را شنیدم که می‌گفت تو هیچوقت همپایم نبودی. این شده که برخاستم آمدم بیرون و او اول این پتو را انداخت روی دوشم که زمستان را بگذرانم. آن زیر هم سرما - گرما اثر خودش را دارد. بیشتر دلم می‌خواهد خوابیده باشم، خسته‌ام، خیلی خسته‌ام؛ و راستش را بخواهی دلم نمی‌خواهد برگردم و به روی این زندگانی نگاه کنم؛ اما چه می‌شود کرد، دننازک و رنجور است؛ خیلی زود اشکش سرازیر می‌شود، اینست که وقت‌هایی حس می‌کنم خیلی دل‌تنگ است و اگر بیرون نیایم ممکن است دلش بترکد؛ پس برمی‌خیزم و بیرون می‌آیم. حالا هم بی‌اختیار برخاستم و آمدم. مثل اینکه در خواب صدایت را شنیدم. آخر امروز پنجشنبه نیست. برای همین خلوت است، دیر

وقت هم هست، نه؟ اول بارر نکردم تو باشی. باورم این بود که تو روی خوشی با مرگ و با مردگان نداری، تا بود اینجوری دیده بودمت و اینجوری شناخته بودمت. حالا برایم عجیب بود که تو بعد از سال‌ها، شاید بیش از ده سال، آمده باشی سراغ ما. در این مدت چه اتفاقاتی افتاده که تو را هم کشانده به گورستان؟ باید اتفاقات عجیبی افتاده باشد. بله، حدس می‌زنم. چقدر تکیده شده‌ای باباجان؛ چرا خوب غذا نمی‌خوری؟ چرا شب‌ها به‌موقع نمی‌خوابی؟ چرا اینقدر به خودت ستم می‌کنی؟ تو چه می‌خواهی از این دنیا؟

«کاش اقلأ انتظار چیزی از آن داشتم!»

«پس چرا اینقدر خودت را زیر فشار می‌گذاری؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم. بعضی‌ها می‌گویند آدم باید صد سال قبل یا صد سال بعد به دنیا می‌آمده؛ اما به نظر من می‌رسد این تعبیر ساده‌لوحانه‌ای است که موجودات از خودراضی برای خود تراشیده‌اند. نه؛ من از این بابت شکوه‌ای ندارم. فقط از بابت مغزم، از بابت چرک‌های مغزم عاصی هستم و راستش را بخواهی نگرانم... قبلاً توی دفترچه‌ام شماره قطعه‌ها، ردیف، و شماره قبرها را یادداشت کرده بودم؛ اما... در دفترچه تازه‌ام وارد نکرده‌ام؛ شرمندهم. حالا قبر مادرم کجاست؟»

«همین راهی که می‌رویم می‌رسد به قطعه و ردیف خاک او. از همین راه. تو

سردت نیست؟»

«چرا، چرا. من همیشه سردم است. همان بعد از ظهری که تو را دفن کردیم، سردم شد و هنوز سرمایش توی استخوان‌هایم مانده. شیش برف آمد. یادم است. بله، برف آمد و من به شدت افسرده و بی‌حوصله بودم. برای همین با سلیم و اسد رفتیم تریاک کشیدیم. حالا دلم می‌خواهد سیگاری روشن کنم و با هم بکشیم، اما اول بگذار سنگ قبر مادر را پیدا کنیم. او خیلی مقید آداب مردن بود. پس اول باید یک ظرف آب بخرم و بیاشم روی سنگش و پول بدهم روی سنگ را جارو کنند. گلاب هم خریده‌ام، یک بطری پلاستیکی از همین گلاب‌های قلابی. چاره چیست. قبول خواهد کرد. اینجا گل‌هایی هم که می‌فروشند مصرف شده است،

معلوم است که شب جمعه، آخر شب خودشان آمده‌اند از سر قبرها برداشته و برده‌اند دوباره، شاید هم سه‌باره چیده‌اند در دکانشان. این هم گلاب. بوکن، یک قطره گلاب توی آب بطری باید باشد. تو پیاش روی سنگ؛ اما نه... خودم می‌باشم، از من انتظار دارد. چه بسا انتظار نداشته من اینجور بی‌موقع بیایم زیارتش، اما بعد که ملتفت بشود خوشحال خواهد شد. گلاب به خاکت مادر جان؛ گلاب به خاکت. از من راضی باش، از من راضی باش. خیلی سگ خُلق بودم. از فشار، از فشار. همیشه بهت فکر می‌کنم. همیشه می‌بینمت و باهات حرف می‌زنم، اما... هرچه سعی می‌کنم چهره‌ات را با یک لبخند به یاد بیاورم، نمی‌توانم. من حافظه خوبی دارم، اما هرچه فکر می‌کنم و ذهنم را وامی‌دارم در دوره‌های مختلف زندگانت بچرد، یک لبخند نمی‌توانم پیدا کنم. هیچکس باورش نمی‌شود که یک آدم می‌تواند در عمرش نخندیده باشد، یا دست کم، به ندرت خندیده باشد. شاید پیش از من لبخندهایی زده بوده‌ای، اما وقتی پای نحس من به این زندگی گذاشته شد، تمام حسیات تو جای خود را دادند به نگرانی، نگرانی و غصه. چطور خودم را ببخشم؟ اینجور حرف زدن احمقانه است و مال آدم‌هایی است که فکر می‌کنند هر چیزی را می‌توان با حرف زدن و زبان ریختن جبران کرد. اما من دوره‌های حماقتم را گذرانده‌ام، شاید برای همین است که خورده‌ام به صراحت فاجعه، که در بطن هر امری نطفه فاجعه‌ای را می‌بینم که در حال رشد و تکوین است. بیا پدر، پتویت را بگیر دم باد تا سیگاری روشن کنم. مخصوصاً دلم می‌خواهد دو تایی مان به یک سیگار پک بزنیم، وگرنه باز هم سیگار دارم. بیا، اول تو بکش. مادرم خواب است، نه؟ بگذار بخوابد، چون تمام پنج سالی را که بعد از تو گذراند یک آن خواب و بیداری را تشخیص نداد. باورت نمی‌شود که چه رنجی کشید، که چه رنجی کشید. آشتگی، بی‌قراری و سرگردانی! واقعاً تو چه کس او بودی؟ فکر می‌کنم بیش از «کس» او بودی؛ شاید خود او بودی که مرده بودی، و او برای نجات از سرگشتگی‌هایش هیچ چاره‌ای نداشت جز آن‌که بمیرد. اما تا زمان مرگش فرا برسد، روزی هزار بار مرد و زنده شد تا باز جان بکند و

بمیرد. هفته‌های پیش از مرگ دیگر از خود بی خود شده بود. می‌فهمی که؟ برخلاف تو که تا آخرین لحظات به هوش بودی و من نیمه شب بود که از کنار بالیت برخاستم تا بروم سرکارم و روی آن تابلو نحس کار کنم، از تو خداحافظی کردم و تو جوابم دادی، حتی دست تکان دادی؛ و من از اتاق بیرون رفتم. رفتم روی کار آن تابلو نحس که تمام عمر مرا به خودش گرفته است و هنوز هم پایان نگرفته و هر بار که نگاهش می‌کنم باز هم نقاط خالی در آن پیدا می‌کنم. فکر می‌کنم ساعت سه و نیم صبح بود که تازه دست از کار کشیده بودم و افتاده بودم روی جا که سابقه مادرم را کنار باثوی در دیدم و یقین یافتم که خبر مرگ تو را آورده. من و تو هر دو می‌دانستیم که قرار است تو بمیری؛ این حرف ناگفته بین تو و من گذشته بود. وقتی آمدم بالا سرت در آن اتاق قناس بالاخانه و پرسیدم، یعنی گفتم «دوست داری برویم خانه ما؟» و تو سر تکان دادی و گفتی «بله، آنجا بهتره» هم تو و هم من می‌دانستیم که تو تصمیم داری بروی، برای همین گفتم «آنجا بهتره» و من خوب فهمیدم منظورت اینست که «آنجا آبرومندانه تر است.» و همان روز غروب، تو را با مادرم سوار همین ماشین کردم و بردم. این ماشین هم جزو خانواده است، برای همین نمی‌توانم آن را بفروشم یا دور بیندازم؛ و می‌بینم که او هم در جای خود و به سهم خودش دارد فرسوده و فرسوده تر می‌شود. باری... من و تو و مادرم سوار شدیم رفتیم خانه ما، خانه من. تو در تمام طول دو هفته - کم یا بیش - که آنجا بودی، فقط دو جمله گفتی. وقتی وارد خانه شدیم، از پله‌ها که پایین رفتیم، تو نگاهی به دیوارهای خانه زیرزمینی انداختی و گفتی «خوب است، فکر جنگ و بمباران را هم کرده‌ای وقت خرید اینجا.» و من سر تکان دادم که بله؛ چون عقیده داشتم جنگی که سه - چهار ماه پیش در جنوب شروع شده، شعله‌هایش به تهران هم خواهد رسید. بعد همراهی‌ات کردم تا اتاق خودم. مادرم جایت را پهن کرد و تو دراز کشیدی و سعی کردی پلک‌هایت را باز نگه داری تا بتوانی دقایقی از پنجره به حیاط کوچک نگاه کنی. اتاق گرم بود و تو خوابت می‌برد. جمله دوم را که هنوز مغز استخوان‌هایم بر اثر آن می‌سوزد، در هفته دوم بر زبان آوردی و

آن در یک بعد از ظهر بود که آمده بودم دمی بنشینم و نگاهت کنم؛ تو اول تردید داشتی، اما بالاخره غالب شدی بر تردید خودت و گفتی «جایجایی ما از آن اتاق به این اتاق، مثل جا به جا شدن تو بود از زندان قصر به زندان اوین!» و اشاره‌ات به تجربه من بود در شش هفت سال پیش از آن؛ و اما معنای سخت که مغز استخوان مرا سوزاند متوجه بی‌همتی من بود که چرا، اگر شده یک بعد از ظهر آفتابی، تو را تا یک پارک نمی‌برم و نمی‌گردانم، و دیگر اینکه چرا اوقات بیشتری را با تو نمی‌گذرانم و تا می‌رسم خانه، زود می‌چشم توی آشپزخانه پای بوم لعنتی نصب شده به دیوار و خودم را توی اجزاء و روابط حروف و کلمات آن غرق می‌کنم؟ من عمیقاً معنای حرف تو را فهمیدم، پیش از آن هم می‌فهمیدم که باید وقت بیشتری را با تو بگذرانم، اما گیر بودم، گیر چنگک حروف و کلمات این تابلو نحس. چطور توضیح بدهم؟ به واقع قادر نیستم؛ فقط می‌توانم صادقانه بگویم که ذهنم اسیر بود، که هنوز هم ذهنم اسیر است و یقین دارم تا لب گور هم ذهنم اسیر خواهد بود؛ و نمی‌دانم چنین باری از کجا و با چه دستی در ذهن من به امانت نهاده شده است که باعث شده در مقابل تو و دیگر عزیزانم همیشه احساس شرمساری و سرشکستگی کنم. تو چنان سخاوتی داری که مرا ببخشی، اما دیگران بزرگواری نیستند. آن‌ها هر کدام سهم خودشان را می‌خواهند، بعضی مثل بره‌های نیازمند به پستان مادر، و برخی مثل گرگ‌های حریص؛ و در همه حال همه رنجیده‌خاطر از من که دیگر زاده شدنم دارد برایم تبدیل به یک سؤال دایم می‌شود؛ بخصوص حالا که دارم با تو حرف می‌زنم روزهایی از عمرم را می‌گذرانم که احساس می‌کنم بسیار کوتاه‌اند. نه از آن‌که روزهای زمستان کوتاه می‌شوند، بلکه برای اینکه پنجاه و اندی سال را پشت سر گذاشته‌ام و اکنون گذران هر روز را مثل پرداخت پاره‌ای از روح خود می‌بینم که هیچ چیزی جایگزین آن نمی‌شود. بله، درست مثل قدم برداشتن‌هایی است که می‌توان آن‌ها را شمرد. . . مادرم ایستاده بود کنار باثوی در، مثل سایه خودش. برخاستم کلید برق را زدم و پرسیدم «مرد؟» که جواب داد «بله، به نظر من.» و من آمدم به اتاق و دیدم روییت با ملحفه‌ای پوشانده

شده. بله، مادرم گفت خُلقنا کرده بودی و لحظهٔ جان دادن تمام رخت‌هایت را از تن درآورده بوده‌ای. پس تو برهنه خوابیده بودی زیر آن ملحفه. «بله، مثل روز تولدم. می‌فهمم، و می‌توانستم ساختمان‌بندی تنت و ترکیب استخوان‌بندی‌ات را در ضمیرم ببینم. نسبت به آخرین بار که تو را برده بودم میان وان تا تنت را لیف و صابون بزنم، تغییر عمده نکرده بود. چار ستونت سرجا بود، مستها کوچک و کوچکتر؛ و ضعیف، خیلی ضعیف‌تر. حالا هم آن تن و استخوان‌های ظریف و نازک زیر ملحفه دراز کشیده بود. ملحفه را از روی صورتت واپس زدم و لحظاتی نگاهت کردم. در خوابی عمیق فرو رفته بودی. ملحفه را کشیدم روی چهره‌ات و برخاستم. مادرم، حالا که واقعه را دریافته و هشیار شده بود، کارش را بلد بود. اول وضو می‌ساخت، بعد نماز می‌خواند و سپس می‌نشست به قرآن خواندن؛ همان قرآنی را که شاید پانزده سال پیش از آن، سعید سماوات برایش از مشهد هدیه آورده بود. در آن لحظات مادرم غمگین نبود، به شدت غمگین نبود، او فقط گرفته بود و چه بسا فکر می‌کرد تو راحت شده‌ای. اما بعد از آن، خیلی زود فهمید که بی‌وجود تو موجودیتی ندارد و نمی‌تواند روی پاهایش راه برود. اینکه می‌گویم نتوانست روی پاهای خودش راه برود، تمثیل نیست. او واقعاً نتوانست و یک روز وقت ناهار بود که افتاده بود زمین. سلیم می‌گفت، ایستاده بوده کنار دیوار و شاید خواسته بوده قدم بردارد طرف سفره که ناگهان افتاده روی کف راهرو، می‌گفت مثل درختی که ساقه‌اش را با تبر بزنی. سلیم سبیلش را می‌جوید و درمانده بود. هر وقت درمانده بود، سبیلش را می‌جوید؛ و همیشه می‌جوید. به‌ندرت دیده می‌شد که سبیل نجود. گفتم «چاره چیست؟ می‌برمش دکتر.» بردمش؛ اما قرص‌های اعصاب منگ‌ترش می‌کرد، آنقدر منگ که نمی‌رسید به موقع قرص‌هایش را بخورد و یکی باید از او مراقبت می‌کرد تا قرص‌هایش را به موقع بخورد. خوب، تازه اول گیجی و ناخوشی بود. دیگر پناه برد به ناخوشی؛ چون روی پای خودش نمی‌توانست راه برود. گمان می‌کنم معنای راه رفتن خود را نمی‌فهمید. تو نبودی. پس او برای که راه یفتد برود بقالی پتیر بخورد، برای که نان و چای آماده کند و غروب‌ها منتظر که بماند و به چه

کسی غر بزند؟ تا تو بودی ایستاده یا دراز کشیده، او نظم دقیق و همیشگی خودش را دنبال می‌کرد. پیش از سپیده دم برمی‌خاست، وضو می‌ساخت و منتظر اذان صبح می‌شد. فقیلهٔ سماور را روشن می‌کرد، پیچ رادیو را خیلی کم باز می‌کرد تا صدای اذان را بشنود و برخیزد بایستد به نماز. پیش از ایستادن به نماز یک استکان چای نوشیده بود. وقتی نمازش تمام می‌شد استکان چای تو را می‌گذاشت کنار دستت تا تو حب خودت را با چای بخوری؛ چون ساعتی طول می‌کشید تا حب و ابرود و تو چشم باز کنی و برخیزی به شروع روز؛ روزی که سال‌ها می‌گذشت و در آن تغییری حاصل نشده بود، مگر همان تأثیری که در ضعف مستمر تو داشت. اما همان روزهای مکرر برای مادر معنا داشت، چون خود را متعهد می‌دید از تو مراقبت کند، مثل سحرخیزترین مادرها. در یکی از همان شبگیر بیدار شدن‌هایش بود که به داد دوتا جوان، شاگردهای دکان مرغ فروشی زیر ساختمان، رسید. آن‌ها دچار گاز زغال شده بودند. یکی شان توانسته بود خود را برساند پشت شیشهٔ پنجره و یکی دوبار بکوبد به شیشه. مادر که گوش‌های تیز داشت، صدا را شنیده و پایین رفته بود و دیده بود دوتا جوان دراز به دراز افتاده‌اند روی کف؛ شاید ترسیده بود شیشهٔ دکان را بشکند؛ اما سر و صدا کرده و همسایه‌ها را خبر کرده بود. خیلی دیر نشده بود؛ هنوز آن دو جوان زنده بودند که آورده شدند بیرون و مادر گمان کنم یکی از با معناترین روزهای عمرش را گذرانند. دیشب صدای گریه‌اش را شنیدم، فقط صدای گریه‌اش را. چهره‌اش بعد از آن تداعی شد. باورم نمی‌شد. اما صدای خودش بود. با همان زنگ اندوهناکی که جنس صدای او بود. باورش از این جهت برایم دشوار بود که در زندگی‌اش هرگز صدای بلند گریستن او را نشنیده بودم. به‌خاطر می‌آوری که او همیشه آرام، توی خودش می‌گریست. چشم‌هایش، پلک‌ها و گونه‌هایش سرخ می‌شد، و گاهی نوک بینی‌اش هم. اما در خواب من، او بلند می‌گریست، چنان که من بیدار شدم و احساس کردم بغض گلویم را گرفته و سینه‌ام فشرده می‌شود. نمی‌خواهم خرافاتی باشم، با وجود این احساسی به من دست داد که انگار او به گلایه از من چنان بلند و بی‌پروا می‌گرید. برای این می‌گویم گلایه که

او برای بعد از مرگش توقعاتی از من داشت که هیچکدامش را انجام ندادم؛ نه که نتوانسته باشم. چرا، پاره‌ای از آن‌ها را می‌توانستم انجام بدهم، اما ظفره رفتم. بخاطر نوعی لجاجت، لجاجت با خودم از انجام آن تکالیف ظفره رفتم. او یکی - دوبار به زبان آورده بود که خوب است بتوانم یکی از این مقبره‌های گورستان را بخرم برای خانواده. می‌خواست که وقتی مرد در جای مشخصی دفن کنم، جایی که بتوان چراغی در آن روشن کرد. و می‌خواست که اجازه بگیرم و تو را جا به جا کنم، یعنی استخوان‌هایت را از این گور دریاورم و ببرم مقبره درون گور تازه جا بدهم. خیلی راغب بود که پیش از مرگ خودش این کار انجام بشود. یقین داشتم اگر می‌توانستم چنان جایی بخرم بزرگ‌ترین خوشحالی تمام زندگی‌اش را برای او فراهم کرده بودم. لابد تو زودتر و دقیق‌تر فهمیده بودی که او سالیان سال بود که با فکر مرگ زندگی می‌کرد. برای همین مرگ و آداب مرگ را به دلخواه خودش آرایش می‌داد و به آن تخیل می‌کرد. آرامش‌بخش‌ترین منظره در نظر او یک مقبره بود، یک مقبره خلوت و ساکت با تاق‌ضربی و دیوارهای سفیدکاری شده. جایی که بالا سر هر گورش دوتا لاله روشن می‌بود، شاید دوتا لاله رنگی. و به دیوارهایش عکس‌هایی نصب می‌بود از تو و نوران. من می‌توانستم ته دلش را بخوانم و بفهمم که هنوز دلش پی نوران است. صریح نمی‌گفت، چون باور نداشت که ممکن تواند بود استخوان‌های نوران را هم از گورستان دیگر برداشت و آورد به گورستان تازه. اما من یقین داشتم بزرگترین آرزوی این بود که بتواند کنار استخوان‌های تو و نوران درون گور بخوابد. اگر خرید مقبره ممکن می‌بود، فکر می‌کنم جایی هم برای استخوان‌های نبی، عمو یادگار و خیری در نظر می‌گرفت. در عرصه مرگ، دست و دل باز بود. چون اعتقاد داشت وقتی آدم دستش از دنیا کوتاه شد، معصوم است. پس عمیقاً می‌فهمیدم او چه می‌خواهد؛ از تو چه پنهان خودم هم بی‌ربط نبودم، اما دستم تنگ بود. در عین حال درگیر همان ستیز درونی خود بودم، ستیز میان رغبت به آداب مرگ و گرایش به بیزاری از مرگ. پس مثل اغلب اوقات که از درآمیختن این ستیز خشمگین می‌شدم، تند و معترض



گفتم «گران است مادر، گران است. من توی مشکلات زندگی مانده‌ام، حالا تو از من می‌خواهی فکر مقبره‌ای برای مردن باشم؟» و برای اینکه از کینه و نفرت خود غافل نمانده باشم، حرفم را اینچنین تمام کردم که «این مقبره‌ها وقتی ساخته می‌شدند پیش خرید شده‌اند. شاید پیش از ساخته شدنشان حتی. و کسانی آن‌ها را پیش خرید کرده‌اند که این دنیایشان کم و کاستی ندارد، بیشتر حاجی‌بازاری و صاحبان مال.» و او خاموش شد؛ او همیشه خاموش می‌شد بعد از اولین پرخاش‌های من، که ای کاش لال می‌بودم یا کمی عقل در سر می‌داختم یا دست‌کم می‌توانستم احساسات و امانده‌ام را مهار بزنم در گفتگو با زن در مانده‌ای که چشم گشوده و مرا دیده بود، که نماز خوانده و به جان من دعا کرده بود، که لب گشوده و به وجود من فخر کرده بود «سام من، اگر نمازش را هم بخواند، از اولیاء الله است!» و من نمی‌خواستم از اولیاء باشم؛ می‌کوشیدم خاکی باشم، مثل دیگران؛ و تمام آنچه را که خود یافته و در خود یافته بودم، به دیگران نسبت می‌دادم تا بتوانم عمیقاً دوستشان داشته باشم. اما چرا نمی‌توانستم پرتو ذهن خود را روی سیمای مادرم بتابانم؟ او را دوست می‌داختم، اما بیشتر چون یک تکلیف، یک وظیفه که به من محوّل شده بود. و تکلیف همیشه دشوار است. چرا نمی‌توانستم مهربان باشم؛ کمی مهربان‌تر؟ روشن است چرا؛ چون نمی‌خواستم دل بسپارم به درک آنچه درون او می‌گذشت و برایش مهم بود. مجال نداختم یا نمی‌خواستم چنان مجالی به خود بدهم؟ هر چه بود، شیوه برخورد من با او حاصل ستیز درونی‌ام بود. تا آن روز در هیچ کتابی به روشی نخوانده بودم که روحیه مرگ‌خواهی، گرایشی است که رو به کهنگی، رو به گذشته و رو به پسینگی دارد؛ و در ذات خودش ضدیت می‌یابد با زندگی، تازگی و آینده. اما فرایند آموزه‌های من چنین می‌گفت که باید رو به زندگی و به آینده داشته باشم، و عمری بود که خود را آنچنین بار آورده بودم. حد شقاوت رفتار و گفتار من بعد از ظهر آن روزی آشکار شد که تو هنوز زنده بودی در آن بالاخانه قناس و حالا فکر می‌کنم داشتی تقاص جوانی‌هایت را پس می‌دادی در میان یک بُر نواده؛ و آن وقتی بود که مادرم با

دختر میانی اسد، دعوایش شده بود. دعوا هنوز ادامه داشت که من سر رسیدم. مادرم انتظار داشت جانب او را بگیرم و دختر را منع کنم از دهان به دهان گذاشتن با بی بی که در واقع جای مادر بود بالا سر او و دیگران. اما من این کار را نکردم، سهل است که در نهایت شقاوت (آنچه اکنون می فهمم) رو کردم به مادرم و گفتم «تو این پنبه را از گوشت بیرون بکش که من آینده را فدای گذشته بکنم، که زندگی را قربانی مرگ بکنم! این دختره هنوز پانزده سالش هم تمام نشده، اما تو...» و حالا چگونه باید نگاه کنم به خودم، و چگونه باید داوری کنم در باره خودم؟ در آن لحظه سبزی درونی خود را باز تاب بخشیده بودم و چه بسا خرسند هم بوده ام از بابت پیروزی خود بر نیمه دیگرم که منطقاً می باید جانب مادرم را می گرفته بوده؛ اما... پس این احساس گناه چگونه توانسته در من سر بر آورد و وارددم که او را چنین صریح و روشن در اجزاء رفتار و کردار خودمان به یاد بیاورم؟ نمی خواهم خرافاتی باشم؛ اما صدای زنگ گریستن او از خواب بیدارم کرد. بیدار شدم و نشستم، لعنت بر شیطان؛ چه گلا یه بی در صدایش بود. او، خودش که می دانست من پول خریدن مقبره نداشته ام؛ اگر نه از نزدیک، اما کم و بیش در جریان کار و زندگی من که بود. پس چطور می توانست چنان توقعی داشته باشد؟ به یاد دارم که قانع شد؛ فقط فکرش را نمی کرد که مقبره چندان گران باشد. یقین دارم که حرف مرا هم عمیقاً باور نکرد. نه، باور نکرد. خیلی بدگمان بود. اما من هم توجّهی نکردم به اینکه لازم است توضیح بیشتری برایش بدهم. مهم در نظر من این بود که هرچه زودتر گورستان را پشت سر بگذارم، چون می دانستم که او از پرسه زدن روی گورها سیرمانی ندارد. از کنار سنگ قبر تو که برمی خاست، دلتش می خواست بپریش سر خاک عمو یادگار، نبی و خیری. اما در میان گورستانی که روز تا روز بزرگ و بزرگتر می شد، چطور می توانستم رد همه گورها را در خاطرم نگه بدارم؟ بخصوص که بعد از آن باید سوار می شدیم و راه می افتادیم طرف گورستان قدیمی ابن بابویه، سرخاک نوران که دیگر سال ها می گذشت و سرده تازه ای در آن دفن نمی شد. آخرین ضربه ریگ را به سنگ قبر تو می زد و

برمی‌خواست. اما تا برسیم پای ماشین، چشم از سنگ قبرهای تازه برنمی‌داشت و همیشه دنبال جوانسال‌ترین تاریخ‌کننده شده روی سنگ قبرها بود تا بتواند حدود جوانمردگی‌ها را با سال مرگ نوران قیاس کند! تقریباً بیست سالی این کنجکاوی را داشته بود و هنوز هم داشت. سرخاک نوران که رسیدیم، همه چیز قبرستان کهنه‌تر شده بود. برای مرده‌های تازه جا نبود. این بود که گورستان نو نمی‌شد. آنجا بود که گفت «بالا سرخاک برادرت یک درخت بکار پسرم.» و من جوابش دادم که «می‌کارم، یک درخت سرو.» او گفت «خیلی پیش باید می‌کاشتی...» گفتم «بله، خیلی پیش. حالا می‌کارم.» گفت «سنگ قبرش را هم عوض کن، خط‌هاش رفته.» گفتم «باشد؛ عوض می‌کنم.» آرام بودم؛ خیلی آرام و مجاب. دلم می‌خواست به دلش راه بیایم. خرما خریده بودم، شروع کردم به گرداندن و تعارف کردن به این و آن. بعد فکر کردم می‌شده تعدادی خرما را با ظرفش روی سنگ قبر بگذارم. شاید شب جمعه بود که گوربان‌ها شروع کرده بودند به روشن کردن فانوس‌ها و گذاشتنشان بالای سنگ قبر. چون مادرم با حسرت نگاه می‌کرد به فانوس‌های روشن و می‌گفت «چه تشنگی.» به گوربانی گفته بودم آب بیاورد، سنگ را بشوید. مادرم ظرف آب را گرفته و خودش با کف دستش سنگ قبر نوران را شسته بود و باز گفته بود «نگاه کن، خط‌هایش رفته.» و من به غروب آفتاب خیره شده بودم. هنوز به دهانه دالان خروجی ابن‌بابویه نرسیده بودیم که به زبان آورد «سام... نمی‌شود عزیزهایمان را برداریم ببریم کلخچان؟» من، با وجود رغبتی که به نظر او داشتم، با وجود میل جنون‌آسای خودم به جمع کردن تکه‌پاره‌های زندگی‌ام، بار دیگر لحتم پرخاشجویانه شد و گفتم «ماکه همه‌مان بیرون از کلخچانیم؛ عزیزانمان را ببریم آنجا چه کار؟» و او دیگر حرفی نزد. از دالان گذشتیم و رسیدیم پای ماشین. آنجا یک قهوه‌خانه بود. اما ننشستیم به نوشیدن دوتا استکان چای. چرا؟ دنیا خراب می‌شد اگر دقایقی آنجا می‌نشستیم و نفری یک استکان چای می‌خوردیم؟ عجله، همیشه عجله. کدام گوری می‌خواستم بروم؟ من به بهانه رسیدن به زندگی، همیشه زندگی را کشته‌ام. در یکی از همین رفت و برگشت‌ها به

گورستان بود که او گفت «می‌دانم من که بمیرم سال تا سال یادی ازم نخوا کردی!» من کام زدم در همان حین که درونم در ستیز بود بین رغبت به رعایت آداب و عادات مربوط به مرگ، و نفرت از آداب و عادات مرگ؛ و در همان حال که دچار احساس دین بودم از بابت اینکه به زیارت قبر او هم نخواهم رفت؛ و نیامدم هم، مگر یکی دوبار، آن هم به مناسبت خاکسپاری کسانی از نزدیکان، تا اینکه دیشب با صدای زنگ‌گریه او از خواب بیدار شدم و این در حالی‌ست که در هفته پیش از هفت بار در خاطر من به زیارت قبر او رفته و بازگشته‌ام. می‌گویم به زیارت قبر او، نه قبر تو. چون تو در نظر من نمرده‌ای، از آن که همیشه با من هستی و من همیشه با تو هستم. پس تو در خاطر من قبر و سنگ نداری، احتیاجی هم به آن نیست. روزی هم که همراه بدخش به دیدنت آمدم و سنگ قبر تو را شکسته و خرد شده یافتیم، من توی دلم پوزخند زدم به کسانی که با میله‌های آهنی سنگ قبرهایی را شکسته و خرد کرده بودند. داشتم می‌گفتم که یکی‌شان ناگهان از گودال بیرون آمد. کفش کتانی سفید به پا داشت و تی‌شرت سیاه به تن، و موهایش فرقری بود. آمد جلو و پرسید دنبال چه فبری می‌گردیم؟ بدخش نگاهش کرد و من گفتم «پدرم. هفتاد و چهار سال عمر کرده بود. جوان نبود. اما سنگ قبر او را هم شکسته‌اند!» آن جوان مو فرقری جلوتر آمد و گفت «آخر این قطعه حرف توش دارد. خوب اینجورست دیگر. حالا بگردید، پیداش می‌کنید!» دیگر چیزی نگفت. روی از ما گرداند و رفت؛ و این در حالی بود که لبخندی بی‌معنا از خود بجا گذاشته بود. من رو کردم به بدخش و گفتم «خوب شنیدی؟» و او هیچ نگفت؛ چون همچنان به رفتن و دور شدن جوانی که در آن لحظه میله آهنی به دست نداشت، خیره مانده بود. حالا باید می‌گفتم و سنگ شکسته قبر تو را می‌یافتیم. می‌دانستم در نظر تو بود و نبودش فرقی نمی‌کند، اما در همان لحظه تصمیم گرفتیم بدهیم سنگ تو را سر جایش بیندازند. می‌گفتند قبرهایی هست که هر هفته یک سنگ نو رویش می‌اندازند، چون سنگ‌ها هر هفته شکسته می‌شوند. بدخش؟ نه؛ او ساکت است. سال‌هاست که در دل من خاموش شده؛ مثل اینکه لال شده باشد. هیچ حرف نمی‌زند. شاید با

خودش حرف بزند، شاید هم یادداشت‌هایی بردارد، اما من همیشه متوجه همه آن‌ها نمی‌شوم. فکر می‌کنم چیزها را به ذهنش می‌سپارد. می‌بینیش؟ آنجا ایستاده است. عین من است، خود من، و پالتو تو را به تن دارد. همان پالتو قهوه‌ای که بهادر حاج کلو به تو بخشیده بود. یادت هست که به تن هر دو مان گشاد بود. به تن بدخش هم گشاد بود. اما او داد برایش پشت و رو دوختند. یک دوست خیاط دارد؛ کارگر خیاط است. حالا نزدیک سی سال است که با هم رفیقند، او این پالتو را برایش برش تازه زد و دوخت. می‌بینیش؟ عین خود تو تکیه است، فقط قدش یک هوا بلندتر از توست. او هم عمری ست خود را در تار عنکبوت حروف و کلمات گرفتار کرده است. نگاه می‌کند و آرواره‌هایش را برهم می‌فشارد و خاموش می‌ماند. در فاصله بیست و پنج تا چهل و پنج سالگی اش یک پارچه شور و معرفت و روشنایی بود، احساس می‌کرد از دل حقیقت زاییده شده است، خود عشق بود، شاید در همان اوج شکستگی و شکوفایی، لحظه‌ای می‌خواست گل‌وله‌ای به شقیقه خود شلیک کند مگر بتواند آن شور و شیدایی را ثبت کند؟ اما نه، او در آن دهه از عمرش بیش از این‌ها عاشق زندگی، زیستن و عشق ورزیدن بود. به یاد می‌آورم که بارها، نیمه‌های شب؛ نه، نزدیکی‌های صبح تک و تنها سماع می‌کرد. تنها با ساده‌ترین موسیقی‌ها. برایش مهم آن شور درونی بود که لبریزش می‌کرد، نه صدای موسیقی که می‌توانست صدای چرخ چاهی باشد، و می‌شنیدم که می‌خواند «مرده بدم، زنده شدم. گریه بدم خنده شدم، دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم». اما... چه اتفاقی افتاد که همین آخری‌ها احساس کرد مردمک چشم‌هایش را گم کرده است؟ آن سال‌ها او می‌گفت «مرگ را بزرگ می‌کنند تا با آن بتوانند زندگی را تحقیر کنند» حالا... خوب که نگاهش کنی می‌بینی شده مثل خود مرگ؟! تمام ذهنش در گورستان می‌گذرد و مرا به یاد طرح یک بیگانه می‌اندازد، بیگانه‌ای که اگر صدبار به دنیا بیاید، بیگانه است. نه کسی زبان او را می‌فهمد و نه او زبان کسی را؛ بخصوص زبان زندگی را اصلاً نمی‌خواهد بفهمد. یک بار، فقط یک بار به من گفت «تمام زندگی‌ام را بگیرد و یک سال از عمر چهل سالگی‌ام را به من

برگردانید!» چه فکر می‌کنی؟ من فکر می‌کنم او می‌خواسته در همان اوج بلوغ خود ثابت بماند، چون یقین دارم اگر این بازگشت میسر بود، در آن دوره عمر جز همان کاری را که انجام داده بوده، انجام نمی‌داد. او فقط عاشقِ چهل سالگی‌ست، مثل احساس رسیدن به قلهٔ عمر و به اوج قله‌ای که از آنجا می‌توان پیشرویش آفتاب را به چشم دید. حالا احساس می‌کند که آن همه یکک لحظه بیش نبوده و آن لحظه رؤیایی بیش نبوده است. چه کسی را می‌توان یافت که دچار احساس غفلت و غبطه نشود یا نشده باشد؟ بخصوص که در دورهٔ پایانی عمرش ذهنش درگیر مرور گذشته شده باشد. من اینجور احساس می‌کنم. چون به خاموشی چهرهٔ پیرها زیاد توجه داشته‌ام. آن‌ها به چه می‌اندیشند جز به جزئیات عمری که گذرانیده‌اند؟ آقای بدخش تمام روز را ساکت می‌ماند اگر خواب نباشد، و شب‌ها بعد از آن که مرا خواباند می‌نشیند پشت میز آشپزخانه و خیال می‌کند بی‌نهایت کلمات را می‌ریزد کنار دستش و آن‌ها را به کار می‌گیرد؛ شاید مثل مهره‌های یک شطرنج؛ اما نه، فراتر از آن، چون شطرنج حدود دارد، اما زبان و ذهن بی‌حدود هستند. پس نمی‌توانم حدس بزنم او چه چیزهایی می‌سازد، چه انواعی ابداع می‌کند، فقط می‌توانم حدس بزنم که ذهن و روحش اسیر است و هر وقت از او پرسیده‌ام که چه می‌کند، با سادگی خاصی جوابم داده است که «یک تابلو، فقط یک تابلو می‌خواهم بکشم.» من کنایه‌های او را می‌فهمم و رفتارش را می‌شناسم؛ و اگر من نفهمم و شناسم چه کسی می‌تواند بفهمد؟ این فهمیدن دخلی ندارد به آن ستیز دایمی میان ما که جنبهٔ عمده‌اش هم کار و برنامهٔ روزانه است؛ وقتی من می‌خواهم مثل همهٔ مردم بروم پی‌کارم، او می‌خواهد بخوابد و استراحت کند؛ وقتی من می‌خواهم مثل همهٔ مردم بخوابم و استراحت کنم، او پيله می‌کند به کار. اینست که هیچکدام ما یک آدم تمام نیستیم، هرکدامان نیمهٔ معدب یک آدم هستیم و درست در لحظاتی که داریم از هم جدا می‌شویم، یکدیگر را می‌بینیم. در یکی از همین لحظات بود که بدون حرف، ورق کاغذی را جلو دست من گذاشت تا بخوانم. این یادداشت را شب آن روزی نوشته بود که مادرم را به خاک سپرده

بودیم، او خواسته بود خبر مرگ مادر را به سلیم و مهرگان که حالا هر کدامشان در گوشه‌ای از قاره سفید پناه گرفته بودند، برساند. خبر اینجور شروع می‌شد؛ «سرانجام آن زن که مادر ما بود، مرد. مادر ما، آن گره درهم فرو پیچیده درد و تلخی و خاموشی، فرو مرد. انسانی دردمند و اندوهبار که از انبوهی فراینده رنج‌هایی که دیری بود دیگر قادر به تشخیص و شناخت حتی سرنخی از آن‌ها نبود، در نگاه مردمک چشمان من، با قهری که ابدی می‌نمود، جان سپرد؛ و چون می‌خواست آخرین دم زندگی را فرو برد، چهره‌اش که شباهت غریبی با چهره بابا و چهره مهرگان یافته بود، جمع شد؛ چنان که وقتی خاکه خشک حریره بادام را روی زبان می‌ریخت تا قورت بدهد در روزگار کودکی من و تو. از آن پس، یعنی بعد از قورت دادن آخرین چکمه تلخ عمر و باز پس دادن آخرین دم، پوست چهره‌اش از هم باز و تمام چهره‌اش گشوده شد و دیگر خاموش ماند با همان دهان نیمه‌باز که از میانه شب، من چندبار خشک‌نای لب و زبانش را با پاره‌های دستمال کاغذی آغشته به آب، کاسته بودم و شگفتا که هم در آن واپسین دم‌ها او لبانش را روی دستمال آغشته به آب فشرده و آن را درون دهانش نگه داشته بود. من این را می‌دانستم که او تشنه و خشک‌کام است، مخصوصاً در آن لحظات که دیگر کام انداخته و نفسش به خرخر افتاده بود. این را به پرستار گفتم، و سر شب گفته بودم که زبان و لب‌های مادرم را نگذارد خشک بماند، و آن دختر صبور و تکیده خوش‌تبت نیز پنبه را با پنس می‌گرفت، در آب فرو می‌برد و دهان مادر را شستشو می‌داد تا دمی دیگر که عطش آن را بخشکاند. چون تمام کرد (در اصطلاح گفته می‌شود: ایستاد.) لب‌هایش سفید شد و رنگ رخس تقریباً ناگهان تغییر محسوس یافت، تغییر از پایانه زندگی به آستانه مرگ. سپس دیگر آرام گرفت، چنان که انگار با هزار زبان خاموش، سپاس آسودگی خود می‌گزارد. در آن آسودگی بی‌اضطراب و بی‌نگرانی بود که من انگار به نیابت او نفس محبوس در ریه‌هایم را آزاد کردم، خمیدم و پیشانی‌اش را که بسیار گسترده و زیبا می‌نمود، بوسه زدم و تکه پنبه‌ای برداشتم تا آخرین قطره‌های آب، یا شاید آخرین قطرات اشک را از کنج

چشم‌هایش پاک کنم و مژه‌هایش را که دیگر دیری بود گشوده نشده بود، انگار شستشو دادم. سپس با دل انگشتانم ابروهای بسیار زیبای او را که دیگر به ندرت تارهای سیاه داشت، در جهت خودشان صاف کردم و تارهای نازک موهای سپیدش را از روی پیشانی‌اش واپس زدم و از کنار نیمرخ تو که نزدیک خود حسات می‌کردم و با احساس اینکه مهرگان از کنار شانهٔ چپم دارد سرک می‌کشد، روی کردم به پرستارها که اینک دو نفر شده بودند، و به ایشان گفتم «سپاسگزارم از بابت مراقبت‌ها و محبت‌های شما» آن دو به هم نگاه کردند و خانم ایازی به خانم زعفرانی گفت که حالا بیا پاهاش را صاف کنیم. پای از زانو خمیده را که صاف کردند، احساس کردم که بار دیگر نفسم آزاد و آسوده شد. چون اکنون بیش از یک ماه می‌گذشت که پای چپ مادر همانجور خشک مانده بود و در این واپسین روزها خیک‌باد شده بود، و حال می‌دیدم که او مثل انسانی بی‌دغدغه تا قباز دراز کشیده و خوابیده است. در آن لحظه دیگر از بابت عذاب او غمی نداشتم، چون با چشمان بی‌نگرانی و بی‌پروا می‌دیدم که او آسوده شده است و با مردن خود، در عین نفی خودش، آن عذاب بی‌پایان را هم نفی کرده است و من از این وجه پیروزی آدمی، راضی بودم. اما آنچه آزارم می‌داد و رنجمایهٔ تمام عمرم را به یکی از اوج‌های خود رسانیده بود، غربت بود، غربت او، غربت مادری که تمام عمر خویش را در کارِ ما و سرگردانِ غربتِ ما کرده بود. خودم و او را تنها می‌دیدم. کنار رفتم تا آن دخترانِ شریف، کار تازهٔ خود را شروع کنند. بیمار، نه، میت را باید پالایش می‌کردند. مگر نه که جای جای تش زخم شده بود؟ چرا. به راهرو رفتم و نشستم و حس کردم ذهنم خود به خود کنج‌کاوی بی‌ندارد از برای تصوّر پالایش جسم مادری که نمی‌خواستم بیش از آن، چیز و حالت ناخوشایندی از او به یاد بردارم افزون بر آنچه به ناچار تا آن لحظه برداشته بودم. دمی دیگر گفتگو بر سر مسائل کلی حیات را با پرستاران دنبال گرفتم و آرزوی دستیافتنی‌ام در لحظه آن شد که آذین در آن واپسین دم آنجا می‌بود. اما آذین و مادرش ساعتی پیش آنجا بودند که ما باهم رفتیم، آن‌ها را به خانه رساندم و من دوباره



باز گشتم، و این بازگشتن یکی از رضامندانه‌ترین رفتارهای تمام عمرم می‌تواند شمرده بشود؛ زیرا اگر نمی‌بودم و نمی‌توانستم شاهد واپسین دم و بازدم‌های او باشم، نمی‌دانم چه مایه از خود نکوهی می‌توانست اندک قراری به روح زخم‌شده‌ام ببخشد؟ مادر آذین ساعتی پیش شهادتین را در گوش او گفته بود و شگفتا که مادر به تکرار آن، بی‌صدالب برهم زده بود، طوری که انگار در نهفت هوشیاری‌اش چنان انتظاری می‌کشیده است. کما این که آذین به من گفت خودش به او وصیت کرده بود که اگر دم مردن از زبان افتاد، کسی در گوشش اشهد بخواند؛ و من حالا می‌پندارم در آن آنات کُند و کشنده، تمام مانده نیروی ذخیره مغزش متوجه آن مفهوم دیرینه، همان مفهومی که در لحظه تولد به گوشش خوانده شده بود، بوده است با توجه به روحیه‌ای که از او می‌شناختم، که در تمام زندگی‌اش همانقدر که زیسته و رنج‌کشیده بود، به مرگ، به مرگ و عاقبت و دنیای دیگر اندیشه کرده بود. و من راضی بودم که از زبان نیفتاده و توانسته بود شهادتین را لبخوانی کند، و دیگر آنجا کاری نداشتم. بخصوص که پرستارها باید وقت کار آزاد می‌بودند. پایین رقتم و گفتم «تمام شد.» و سیگاری روشن کردم. درست پانزده دقیقه مانده به ساعت دوازده شب تمام کرده و ایستاده بود، و حالا دقایقی از نیمه شب می‌گذشت که من در سر سرای شربی و سرد طبقه همکف خانه سالمندان، روی میبل فرسوده قهوه‌ای چرمی نشسته بودم و صدای عقربه‌های ساعت را می‌شنیدم و احساس می‌کردم ذهنم سرد و خالی است؛ خالی از هرچه نشانه و یاد. سکون مطلق، و حقیقت محض. فکر می‌کنم مغز هم پوششی دفاعی دارد که در لحظاتی خود را در پس آن مخفی می‌کند و می‌شود مثل مردابی ساکن. در چنان موقعیتی همه یادها سرد می‌شوند، و اگر شعله‌ای در آنها زده بشود ناگهان گر می‌گیرند و متفجر می‌شوند. این بود که ذهن انبوه یادها را واپس رانده و تمام کلمات را بخواب زمستانی برده بود. به هیچ چیز نمی‌انداختم جز ملحفه‌های سفید، دهان‌بند‌های ظریف سفید و دست‌های پوشیده در دستکش‌های دو دختر که نرم و چابک آن دوپاره استخوان و عصب و بغض را در هم می‌پیچیدند تا آن را

روی تخت برزنتی برانکار جا بدهند و لابد او را حمل کنند به جایی که هوایش سرد باشد. تصور می‌کردم آن‌ها کار را باید تمام کرده باشند که دیدم یکیشان آمد سرپله‌ها و از من خواست به کمک بروم. بالا رفتم و دسته‌های یک سربرانکار را گرفتم و راه افتادم. اما دخترها گفتند بگذارم آن‌ها جلو بروند، چون من راه را بلد نیستم. حالا پاگرد بود و پله بود که در تاریک - روشن راه‌روها باید طی می‌شد تا برسیم به زیرزمینی و فرو برویم درون راهرویی که تاریک تر بود و فضایش آغشته بود به آلودگی‌های عفونی و مواد ضد عفونی، و آنجا، در کنج خلوتی برانکار زمین گذاشته شد؛ اما نه. محل نهایی آنجا نبود. خانم ابازی گفت باید از زیرزمینی بگذرانیمش و ببریمش آن دست حیاط، توی پارکینگ. برانکار را برداشتیم، گذرانیم و به حیاط بردیم. از حیاط، زیر آسمان شب و ماه، از باریکه راه سنگفرش گذشتیم و آن دست حیاط، نزدیک ورودی ماشین‌رو، در فضای باز و سرد پارکینگ برانکار زمین گذاشته شد تا صبح فردا، حمل آن به درون آمبولانس، ساده‌تر انجام بشود. دخترها باید می‌رفتند؛ رفتند. ماندن من کودکانه می‌بود. بیرون آمدم؛ گیرم بی آن‌ها که به او پشت کنم، پس از پارکینگ خارج شدم. دیگر تفاوتی نمی‌کرد. شب، همان شب هر شبه بود. باید می‌رفتم خانه. هیچ چیز را نمی‌خواستم به یاد بیاورم، هیچ یاد سبزی در خاطرم نبود. تا بی‌نهایت گذشته سربی و سرد بود. تمام کوششم صرف آن می‌شد که هیچ لحظه‌ای از لحظات زندگی او را به خاطر نیاورم. وقتی رسیدم آذین شروع کرد به گریستن؛ و دخترکم بی‌بی، خوابزده شده بود؛ دور از جانش مثل خود مادر بالش و رواندازش را از این اتاق به آن اتاق می‌کشاند، باز می‌آمد به اتاق نشیمن و باز برمی‌گشت به اتاق، اما خوابش نمی‌برد. عاقبت دور و بر ساعت سه صبح بود که فهمید مادر بزرگ مرده است و دقایقی بعد خوابش برد. اما آذین همچنان اشک می‌ریخت. من خسته بودم و گفتم چه انتظار دیگری داشته است جز مرگ؛ و در حقیقت هم او و دیگران راهی جز مردن نمی‌شناختند برای بیماری که هرگز نتوانست با دیگری، دیگران خودی بشود و مدتی می‌گذشت که هر لحظه

استمرارش عذاب تازه‌ای بود که بر انبوه عذاب‌های کهنه‌اش افزوده می‌شد، اما آذین گفت «بالاخره آدم آدم است، سنگ که نیست. آدم چیزهایی را به یاد می‌آورد...» درست می‌گفت، اما من نمی‌خواستم به یاد بیاورم که آن زن بیگانه در زلّ گرمای میدان شوش، میان صف مسافره‌های شهری دارد تلاش می‌کند سوار ماشین خط ابن بابویه بشود، چون بی‌اختیار دچار نكوهش خودم می‌شوم که چرا هر هفته او را به ابن بابویه، سرخاک نوران نبرده‌ام تا بتواند بهترین دقایق عمرش را سرخاک جوانش بگذراند؛ و از خودم به شدت بیزار می‌شوم که چرا نتوانستم از قیدهای دست و پاگیر خانواده‌ام و از قید نفرین‌شدگی کارم، کاری که مرا خواهد کشت، چندی بزرگم و در فکر پاسخی به عظوفت‌های خاموش زنی برآیم که قریب سی سال زیستن در بیگانگی محض را به خاطر ما تاب آورده بود تا سرانجام مثل یک نیمه‌مجنون مرد. آن لحاف را با روکش خوشرنگ پارچه قناویز، تخته پارچه‌ای از روزگار جوانی‌اش که من رنگ آن را بسیار دوست می‌داشتم، بعد از مرگ نوران برای من دوخته بود. من آن لحاف، تخت چوبی، میز و صندلی فقیرانه کارم و آن لامپای گردسوز را چندان دوست می‌داشتم که وقتی ازدواج کردم، نخستین و مهمترین ضربه‌اش را در از هم پاشیدن آن مجموعه تجربه کردم؛ طوری که هنوز غبن آن مجموعه کوچک، ولی از خود شده و یگانه را با خود دارم؛ همچنین آن روزگار تنگدستی و شکوه روحی همچنان دریغ مرا برمی‌انگیزد. صاحبخانه خوبی داشتیم؛ حضورش احساس نمی‌شد. هر سه - چهار ماه یک شب از خانه بیرون می‌رفتم و نزدیکی‌های صبح به خانه برمی‌گشتم سرشار از گفت و شنودهای شاعرانه و انقلابی، سرشار از لحظاتی که آینده در آن‌ها می‌شکفت و ما در آینده جان می‌گرفتیم و حضور می‌یافتیم، و آینده جای جامعه‌ای عادل بود، جایی که هرکس به قدر استعدادش کار می‌کرد و به قدر نیازش برمی‌داشت؛ در آن لحظات سماوات پرشتاب‌تر از دیگران به آینده می‌شناخت؛ و من در کمال سرشاری با گام‌های متأمل به خانه برمی‌گشتم، سر فرو افکنده، دست‌ها درون جیب و نگاه دوخته به زمین؛ چه بسا با چندی از دوستان، دوستانی که از شهرستان برای

دیدار چند روزه به تهران آمده بودند، برمی‌گشتم؛ و چه بسا تنها و خاموش، گیرم آثار باده در من بود. در همه حال از خیابان که می‌پیچیدم به کوچهٔ اصلی، آرام سوت می‌کشیدم و آن زن بیگانه که مادر من بود، چارقند سفیدش سنجاق شده زیر گلو و چادر بر سر در قاب کهنهٔ پنجرهٔ بالاخانه، پشت جام موته برداشته آن، پدیدار می‌شد ایستاده به انتظار فرزند ارشد خود تا ببیندم و فقیلهٔ لامپا را بالا بکشد و راه بیفتد طرف پله‌ها، پایین بیاید و در را به رویم بگشاید. مادر من روزهای آخر، روی تخت خانهٔ سالمندان افتاده بود که از من پرسید «پدرت نیست، کجا رفته؟» جوابش دادم «رفته سفر، رفته مشهد.» گفت «مشهد؟ یقین رفته به زیارت؟» و ساکت شد. دمی دیگر من به زبان آوردم که «نوران چی؟ از او خبری داری؟!» اما خبری نداشت و به جوابم گفت «نه؛ یقین او هم رفته به سفر.» . . . نمی‌توانم، نمی‌توانم. نه می‌توانم نیندیشم به او، به مرگ که تکه‌تکه‌های روحم را جوییده است، و نه توان آن را دارم که ببینم و بر آن چیره شوم. گازانبری که در آن دچارم، دنده و دستهٔ اهرم مرگش بسی نیرومندتر از آن نیمه‌ایست که می‌توانش زندگی نامید. موقتاً خداحافظ، اما به نظرم می‌رسد هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه از خارزار مسموم آن خود را بدرآورم. گیرم در میانهٔ راه به هلاکت افتم، اما چاره‌ای جز پرداختن به آن، به اجزاء آن؛ یعنی پرداختن به تمام مرگ، ندارم.» خواندن نامه را که تمام کردم، بدخش نبود. او به انتظار تأثیرش روی من نمانده بود؛ هیچوقت منتظر نمی‌ماند. شب‌هایی هم که تنهایی به سماع برمی‌خاست، اگر من بیدار شده و به تماشایش ایستاده بودم، بی‌آن‌که نگاهم کند، دستم را می‌گرفت و به رقص می‌کشاند و چندان چرخ می‌زد تا سرش گیج برود و گوشه‌ای بیفتد و بانگی از سینه برآورد؛ بانگی که من مفهوم آن را نمی‌فهمیدم و خودش هم در صدد توضیح آن نبود؛ چون سال‌ها پیش به این دریافت و باور رسیده بود که کلمات ظرفیت بیان عواطف و اندیشه‌های انسان را ندارند؛ برای همین مدت‌ها بود که از کلمات فقط برای نیازهای روزمره استفاده می‌کرد و بس، و در لحظات نادری صدایی در حنجره یا کام یا بال‌های بینی‌اش می‌پیچید که من هیچ معنایی از آن نمی‌فهمیدم و

یقین دارم خودش هم در پی فهمیدن آن نبود. چنان صدای گنگی فقط می توانست واکنشی باشد در مقابل انبوه مسائلی که در ذهنش جواب پیدانمی کردند. اما بعد از خواندن آن نامه بود که برایم آشکار شد اتفاق مهمی در ذهن او رخ داده است، اتفاقی که در یک بستر زمانی پنج - شش ساله روی داده بود؛ تقریباً از نقطه پیش از مرگ تو تا نقطه بعد از مرگ مادر. همان دوره‌ای که او از چهل سالگی دور و به پنجاه سالگی نزدیک می شد. به درستی نمی توانم توضیح بدهم که آن اتفاق چه بوده است، اما می توانم احساس کنم که مجموعه روحيات و ذهنيّت او از نيمة آفتابی ميدان به نيمة سايه‌سار آن رانده شد. وقتی که تو می مردی هنوز در نيمة آفتابی ميدان بود، گيرم نزديک به مرز سايه؛ اما... و شايد به همان سبب بود که با وجود عشق جنون‌آسايش به تو، مرگت را با چشم‌های باز پذيرفت و از آن گذشت. او هرگز اين نکته را پنهان نکرد که در لحظاتی که تو با مرگ گلاویز بوده‌ای، بی آن که بدان واقف بوده باشد، او در اوج سرخوشی بوده است. پس روح او هنوز در آفتاب بود وقتی تو مردی؛ و آنقدر روشن و درخشان بود که تو انست بفهمد تو تصمیم گرفته‌ای بمیری؛ و با چشم‌هایش اين تصميم تو را از نگاهت دريافت، و بعد از اين فهم بود که با تو گفت «دلت می‌خواهد برويم خانه ما؟» و تو سر جنباندي که «چرا! آنجا بهتر است.» آن سال‌ها حروف و کلماتی که سام بدخش با آن‌ها کار می‌کرد، همه سبز و ارغوانی بودند، و داغ و آتشین؛ اما حالا نه؛ حالا تمام حروف و کلمات خاکستری و سردند، سرد و خاکستری. تو که مردی، بعدش اينچور شد؛ به تدريج. قطعاً اين واقعه به مردن تو مربوط نمی‌شود، اما تاريخ مرگ تو سر آغاز اين تغيير در روحيه سام حساب می‌شود. حالا بايد شکافته شود که در فاصله دو مرگ و بعد از آن تا حالا چه چیزهایی پيش آمده. چون بعد از سال شصت بود که اندک اندک نگاه سام تار شد، مثل اينکه روی چشم‌هایش را غبار بگيرد. و ديري نگذشت که احساس کردم دچار نوعی سردرد شده است. يک بار شنيدم که گفت «بايد عينک بگيرم.» عينک کارساز نبود، اما او چیزی بر زبان نمی‌آورد. مکدر

بود و روز به روز هم کدر تر می‌شد. من می‌رفتم اداره و برای اینکه بتوانم تغییری در روحیه‌اش ایجاد کنم، پرگوئی می‌کردم. شوخی و لودگی می‌کردم. تقلید این و آن را درمی‌آوردم. اما او خشنود نمی‌شد. همین‌که تنها می‌شدیم باز سیمای عبوس او با من بود. شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند، اما فقط می‌نشست، سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد. از زمستانی که تو مردی تا حالا بیش از ده سال می‌گذرد، اما او در طول این مدت به زبان نیاورده بود که «مردمک چشم‌هایم را گم کرده‌ام» مگر این آخری‌ها؛ این آخری‌ها بود که یک‌بار از او این جمله را شنیدم. همچنین نشنیده بودم که از سردرد خود بنالد، تحمل می‌کرد، چهره درهم می‌کشید و تحمل می‌کرد؛ و همین غروبی بود که شنیدم حرف از چرک و درد مغزش می‌زند. من متوحش شدم و وقتی دیدم پالتوش را برداشت و از خانه دوید طرف ماشین، روشش کرد و گفت «می‌روم گورستان، می‌روم دیدن آن‌ها.» و من تمام طول راه را خاموش ماندم، اما او هم حرفی نزد. تعجب نکرده بودم، اصلاً تعجب نکرده بودم. چون شاهد بودم که چگونه مغزش به تدریج در محاصرهٔ مرگ قرار گرفته است. می‌توانم این را بفهمم که چرا او به این روز افتاده. یک‌بار شنیدم که با خودش می‌گفت «هیچ‌کس یک خبر شاد با خود ندارد؛ هر که به آدم می‌رسد خبر مرگ در آستین دارد. خبر یک مرگ، یا خبر چند مرگ. و بعضی‌ها خبرهایشان را با آب و تاب برای آدم می‌گویند، و حتی آن را تبدیل می‌کنند به یک افسانه یا به یک اسطوره.» درست می‌گوید. آن خانم خبرنگار که آمده بود خانه، می‌گفت که آن‌ها لباس تمام چرم تنشان کرده‌اند، لباس یکسرهٔ تمام چرم، مثل لباس سلاخ‌ها. دستکش‌های ساقه بلند و چکمه‌های لاستیکی ساقه بلند داشته‌اند، و سرهایشان را شب قبل از ته تیغ انداخته بوده‌اند. و نقاب سیاهی به صورت‌هایشان زده بوده‌اند که فقط چشم‌هایشان پیدا بوده. فکرش را بکنید، سر تا پا سیاه از چرم و لاستیک؛ این خودش خود به خود کشنده است، آدم با دیدنشان زهره ترک می‌شود. «فکرش را بکنید آقای بدخشا!» و سام خاموش می‌نگریست و می‌خواست جوری وانمود کند که متأثر نشده است، و من می‌توانستم عمیقاً بفهمم که او چه می‌کشد پشت آن

سیمای خاموش و عبوس، و چشم‌هایی که از نگاه مستقیم پرهیز می‌کنند تا خانم خبرنگار چیزی از آن‌ها دریابد، اما چون مدتی طولانی نمی‌تواند چیزی جز درون خود را بازتاباند، سرش را میان دست‌ها می‌گیرد و صورتش را به‌نحوی می‌پوشاند. با وجود این خانم خبرنگار خبر را تمام نمی‌کند و ادامه می‌دهد «شما این‌جور فکر نمی‌کنید آقای بدخش؟» - نه... بله خانم!... «اما سؤال اصلی من از شما این بود آقای بدخش که آیا به نظر شما، ساختار در اثر هنری، همان فرم نیست؟ اگر این همان است یا اگر این دو با هم تفاوت دارند، لطفاً وجوه تشابه یا جنبه‌های افتراق آن‌ها را بفرمایید؟ اجازه می‌دهید ضبط صوت را روشن کنم؟... دقایقی گذشت تا سام بتواند بگوید «نه خانم!» و زمانی که خانم خبرنگار پرسید «شما حائتان خوب نیست، آقای بدخش؟» سام رفته بود. من چای سرد شده خانم را عوض کردم و او سیگارش را درآورد روشن کرد و من، تا به خانم خبرنگار برنخورده باشد، برایش توضیح دادم که چندی ست سام این‌جور شده. نه حوصله حرف زدن دارد، نه دل و دماغ بحث و گفتگو کردن و نه باور ایستادن روی عقیده خاصی. گاهی وقت‌ها که از خانه بیرون می‌رود و شب دیر وقت برمی‌گردد، اگر تصادفاً یا با وقت قبلی به محفلی رفته باشد و آنجا دچار بحثی شده باشد، تا صبح از شدت حس آزار خود نمی‌خواند و بعد از آن هم تا مدتی خود را نفرین می‌کند که دیگر به جایی که بیش از دو یا سه نفر باشند پا نگذارد. خیر، این به خاطر بالا رفتن عمرش نیست؛ چون فی الواقع هنوز پا به پیری نگذاشته؛ اما شاید به خاطر پیری زودرس باشد. گاهی از او شنیده‌ام که با خودش گفته «بیش از هزار سال عمر دارم.» اما این بیانی ست جدا از آنچه او در اصطلاح خود، «حافظه ژن» می‌نامدش، و آن بر پایه استنباط شخصی و تجربی خودش است که فکر می‌کند آنچه در ما وجود دارد، خیلی قدیم است و از طریق حافظه‌ای که در ژن‌های اجدادی ما وجود داشته به ما رسیده است و تا آن حدودی که مجال و ضرورت بروز بیابند، به نمود و عمل درمی‌آیند و باقی مانده‌شان که ما هیچ از آن‌ها نمی‌دانیم منتقل خواهند شد به آینده. و مثال می‌زند که بسیاری چیزها، لحظه‌ها، حالات و گمان‌های مقرون به

واقع به ذهن و نظر ما می‌رسند که پیشتر، در عمر آگاهانه خودمان، ما آن‌ها را تجربه نکرده‌ایم. شاید تصور شود که این آنات شکسته و خرد شده و تبدیل یافته همین تجربیات ملموس و عینی دوره آگاهانه زندگی مان باشد؟ اما نه، سام عقیده دارد چنین نیست. بلکه چنانچه زن‌ها واجد خصوصیات و خلقیاتی هستند که از پیشینیان به ما منتقل شده‌اند، دلیلی ندارد که همان زن‌ها واجد حافظه نباشند. جالب اینکه معتقد است این حافظه در هر اندام زنده‌ای تا حدّ مقدورات و امکانات مجال بروز می‌یابد، و نه اینکه تمام ذخیره خود را - که در نظر سام بی‌حداست - در یک فرد و یک عمر ارائه بدهد. بنابراین وقتی که شنیدم او گفت «بیش از هزار سال عمر دارم» هیچ تعجب نکردم، چون قطعاً اشاره‌اش به حضور خصیصه و حافظه هزاران ساله زن در خودش بود. «چایی تان سرد شد خانم؛ من از بابت خستگی و خُلق تنگی سام از شما معذرت می‌خواهم. اجازه بدهید بارانی تان را برایتان بگیرم. سیگار تان... بله، من هم امیدوارم حالش بهتر بشود، از همدلی شما هم متشکر. حتماً بعداً خودش با شما حرف خواهد زد. می‌خواهید برایتان اتومبیل آژانس صدا کنم؟» نه؛ بله «بسیار خوب.» به امید دیدار، خانم. باز هم ما را از خودتان بی‌خبر نگذارید. بله، به سلامت... رفت؟ بله، رفت. پیشانی‌اش عرق کرده بود و من اصلاً به رُخش نکشیدم که چرا چنان ناگهانی خانم خبرنگار را وا گذاشت و رفت. می‌دانستم که باید او را به حال خود واگذارم. سیگار خواست. سیگاری روشن کردم. می‌دانم چه سمی‌ست این سیگار. با وجود این نمی‌توانم دست از کشیدنش بردارم. ریه‌های خودت را دود سیگار داغان کرد، سر و کارت افتاد به سوراخ کردن زیر کتف و کشیدن آب‌های جمع‌شده پشت شُش‌هایت، با وجود آن آینه‌ای که تو بودی جلو رویم، باز هم نمی‌توانم این وامانده را نکشم. گیر آدمیزاد یکی - دو تا - ده تا که نیست. بد را می‌شناسد، اما دست به آن می‌زند. سام را من می‌شناسم، منطقاً من باید کسی باشم که او را بشناسم، از همین زاویه است که حق دارم بگویم آنچه او را از پا درمی‌آورد، رنج‌های ریز و پیش پا افتاده است که ظاهراً ممکن است کودکانه به نظر برسد. از خودش شنیده‌ام که می‌گفت



«توان ندارم، توان تحمل این جزئیات را ندارم» برای همین اخیراً می‌گریزد، از معاشرت می‌گریزد و معتقد است کم کسی را می‌یابی که همان باشد که بیان می‌کند. نمی‌دانم تا چه پایه حدسم درست باشد، اما من تصور می‌کنم ضربه کاری آن بعد از ظهری بر روحیه او فرود آمد و کارساز افتاد که تابوت مادر در گورستان، وقتی او را از غسلخانه بیرون دادند، دقایقی روی زمین ماند؛ چون تعداد همراهان که باید چهارگوشه تابوت را می‌گرفتند به چهار نفر نمی‌رسید. او چگونه می‌توانست چنان بیگانگی و وحشتناکی را نبیند؟! واقعاً کسی نبود، هیچ‌کس! و این خیلی گران بود و فکر می‌کنم از همان لحظه شروع کرد به از دست دادن نور چشم‌ها و گم کردن مردمک چشم‌هایش. پس کجا بودند دیگران؟ نبودند؛ هر کجا می‌توانستند باشند، اما آنجا نبودند. خواری حمل تابوت مادر، مثل آینه‌ای بود که نقش حقیقت تازه را به او نشان می‌داد. زنی که در زنده بودش آن همه به آیین و آداب مردن اهمیت می‌داد، حالا کسی را نداشت تا زیر تابوتش را بگیرد و او را از زمین بردارد. روز گورستان و کفن و دفن هم که خودت می‌دانی چه سنگین و مرداروار می‌گذرد. یک جا خستگی و بی‌خوابی شب پیش و یک جا احساس و باور عمیق بیگانگی مثل کاردی برهنه بر استخوان، و یک جا تداعی یادها و یادها، پرخاش‌ها و نامهربانی‌ها و تنگ‌حوصلگی‌ها و... از پا درش آورد. پاییز همان سال، وقتی سام، مادر را از خانه سالمندانی در خارج شهر داشت برمی‌گرداند، مادر که مدتی بود از بیمش بریده بریده حرف می‌زد، نرسیده به مسیری که می‌رسید به خانه سلیم، گفت «من آنجا نمیرم!» و سام بی‌اختیار، مثل دیوانه‌ها پا کوبید روی پدال ترمز، ماشین را کشاند به خاک و رو برگردانید طرف صندلی عقب و فریاد زد «پس سرگور پدر من می‌روی؟»... پس... سر... گور... پدر... من... می‌روی؟! پس... پس... پس... چندبار باید این جمله بیاید و هر کلمه‌اش مثل یک تکه سنگ بخورد توی مغز سام؟ هزار بار کافی نیست؟ نه، نه، هزار بار می‌آید، تجسم محض می‌یابد و با خاک و غبار برآمده از زیر چرخ‌های ماشین قاطی می‌شود و مغز او را می‌کوباند. بعد از تو، چه جویری می‌توانم شرح بدهم که

او، مادر، ناگهان خالی شد. تشبیه دقیق تر و رساناتری به ذهن نمی‌رسد. سام که هنوز هم نتوانسته وصفی برای زندگی پنجساله مادر، بعد از تو بیابد. شاید هزارها جمله و کلمه در ذهنش می‌روید و می‌گذرد، اما باز هم قانعش نمی‌کند تا بتواند یکی از آن عبارات را در وصف زندگی مادر، بعد از تو، به کار برد. پیش از اینهم، وقتی هنوز جوان بود و دهه سوم عمرش را می‌گذراند به این عقیده رسیده بود که کلمات گنجایش بیان عواطف و اندیشه‌های ما را ندارند؛ و حال این اعتقاد عملاً او را لال کرده است. شاید از اینکه فکر می‌کند آنچه خواهد گفت، فی‌نفسه همان چیزی را بیان نمی‌کند که او می‌اندیشیده؛ و ناچار توضیح لازم می‌شود، و هر عبارتی که در توضیح بیاید، خودش یک سوء بیان و لاجرم محمل یک سوء تفاهم تازه است. پس ترجیح می‌دهد کمتر به صورت جدی حرف بزند. در باره زندگی مادر هم ترجیح می‌دهد ساکت بماند، اما یقین دارم این بدان معنا نیست که او به مادر نمی‌اندیشد. برعکس، او بیشترین وقت خود را صرف فکر و تخیل به زندگی مادر، تر و دیگرانی می‌کند که دیگر وجود عینی ندارند. اما شیوه اندیشیدنش در این باره صریح و روشن نیست. شاید بشود گفت با نوعی مالیخولیا آمیخته است. شاید بشود محترمانه گفت فکرش با تخیل آمیخته می‌شود؛ چون بار عاطفی سنگینی را با خود دارد. در نتیجه با این مفاهیم برخورد ریاضی ندارد که چون به نتیجه رسید از آن بگذرد و بپردازد به مقوله‌ای دیگر. برعکس، افکارش مصورند. شاید هزار بار هم بیشتر او در ذهنش رفته باشد خانه سالمندان، و تمام جزئیات آنجا را بازدید کرده و بازگشته باشد، پس به همان نسبت رنج و خستگی و احساس نکبت را می‌چشد تا باز همان را تکرار کند. یک بار در نامه‌ای به سلیم نوشته بود «فاجعه زندگی من اینست که یک بار زندگی را مثل زهر نوشیده‌ام و گذشته‌ام، و اکنون که به اندیشیدن بدان بازگشته‌ام، احساس می‌کنم همان جام زهر را بی‌نهایت بار از نو و از نو می‌نوشم و می‌نوشم.» بنابراین تصویر جزئیات لحظه‌هایی که مادر گذرانیده است در ذهن سام نقش است، گرچه او معتقد است که دقیق‌ترین مفاهیم و تصاویر ذهنی هم، چون به بیان درآیند، به چیزی جز آنچه بوده‌اند بدل

می شوند. وقتی به او گفتم «بعد از مرگ پدر، مادر انگار خالی شد؟» او سری تکان داد و گفت «... بله، تهی!» و هنگامی که می اندیشد به حال و روز مادر، در آن واحد او را در سه جا و در یک وضعیت می بیند، مادر افتاده و خوابیده است. کجا؟ فرقی نمی کند؛ در خانه یکی از ماها. می تواند در خانه سام باشد. پس مادر در خانه سام افتاده و خوابیده است. اما در همان حال در خانه سلیم هم هست و گفته می شود که مادر افتاده و خوابیده است؛ و در خانه مهرگان هم هست و پرسیده می شود چرا مادر افتاده و خوابیده است؟ در همان حال، مادر هیچ کجا نبود، نه خانه سلیم، نه خانه مهرگان و نه خانه سام، اگر این حرف سام درست باشد که «انسان جایی ست که ذهنش آنجا به سر می برد.» به این ترتیب مادر کجا می تواند باشد؟ شاید در سه مکان دیگر؛ یکی گورستان هایی که نوران و تو و دیگرانش آنجاها دفن بودند، یکی گذشته که یادهايش آنجا مدفون شده بود، و یکی در پراکنده جای های پیرامون تهران که آشنایان روستایی مان آنجاها پخش و پلا بودند و دیدار و گفتارشان - اگر مقدور می بود - می توانست به او دمی آرامش بدهد. برای او که آینده جز مرگ و میر معنا نمی یافت. زندگانی فقط در گذشته می شد و وجود داشته باشد، و گذشته را آشنایان می توانستند در یاد او زنده کنند؛ اما... این کار ساده نبود. خودش که نه پای راهوار داشت و نه سر هوشیار؛ پس کسی باید او را می برد. چه کسانی بجز فرزندان او به چه دلیل باید با مادرشان همعلاقه می بودند در حالی که هرکدام به قصد خنثی کردن بیگانگی خود و رسیدن به آنچه «ارزش انسانی» می نامیدند، چنان دچار زندگانی و کار، و درگیر فکر و خیال های آرزومندانه شان بودند که از این بابت عقلشان را گم کرده بودند و نزدیکترین عواطف انسانی شان را از یاد برده بودند. یک بار هم که سام همت کرد و مادر را سوار کرد برد حومه، محله چندان شلوغ شده و نشانی های مانده در یاد تغییر یافته بود که خانه هیچ آشنایی را نتوانست گیر بیاورد؛ در نتیجه باز دچار خشم و عصبیت شد و ماشین را که رادیاتورش جوش آورده بود، زد کنار و ایستاد به دشنام دادن به خودش و به مکانیک و به آشنایانی که نمی شد به دیدارشان توفیق

یافت؛ و البته که مادر متوجه شد تمام آن تندخویی‌ها متوجه اوست و مثل همیشه از خواسته‌اش دست برداشت و گفت «خوب، برگردیم.» پس ماشین براه افتاد و سام با وجود احساس سرسام از شلوغی خیابان‌ها، مثل اینکه بخواهد کودکی را دلخوش کند، گفت «شب جمعه می‌برمت ابن بابویه و بهشت‌زهره. خودم هم دلم خیلی گرفته است. خوب؟» و مادر آه کشید و جواب داد «خوب!» سام به او نگاه نکرد. چون گرفتگی چهره مادر چنان بود که دل را واقعاً می‌خراشید و طبعاً او را دچار همان احساس تردید جانکاه می‌کرد تا واداشته شود از خود بیرسد نمی‌شد باز هم چند دقیقه‌ای بگردم و یکی از آن‌ها را پیدا کنم؟ عمو سلیمان که خیلی سرشناس است. اما این وسواس‌ها دل شکسته پیرزن را آرام نمی‌کرد، چنانچه آرامشی به وجدان معذب سام نمی‌بخشید. چه بسا چنان کردارهایی موجب شده بود که سام، بارها با من بگوید که «زندگی کردن بلد نیستیم؛ بلد نبوده‌ایم، یاد نگرفته‌ایم. کسی به ما یاد نداده چه جور باید زندگی کنیم» و درست می‌گفت. تا چشم باز کردیم، ما بودیم و دنیای پیچیده‌ای که هیچ از آن سردنمی‌آوردیم. این است که مدام از خود ناخرسند هستیم و هنوز هم نمی‌دانیم چه رفتاری درست و چه رفتاری نادرست است. محیطی که ما آنجا به دنیا آمدیم و کودکی مان را سپری کردیم، کوچک و محدود بود. با آنجا تناسب داشتیم؛ اصول و ارکان مهش را می‌شناختیم. درست و نادرستش را می‌فهمیدیم. می‌دانستیم کجا برویم و کجا نرویم؛ چه کسی را ببینیم و چرا، و چه کسی را نبینیم و چرا، می‌دانستیم به کی سلام کنیم و از کی سلام بگیریم. حوزه‌های جبر و اختیارش معلوم بود؛ و آن‌ها همه با اجزاء وجود ما بافته شده بود. اما... ناگهان خود را در موقعیتی یافتیم که به ما گفت با این چشم‌هایمان نمی‌توانیم ببینیم و بشناسیم و بفهمیم! متأسفانه ناگهانی بودنش خیلی هم زود نبود؛ تا در وضعیتش قرار بگیریم سی سالی گذشته بود؛ سی سالی گذشته است و حالا درک می‌کنیم چرا مادر در بدر دنیال دو چهره آشنا می‌گشت تا با دیدنشان اضطراب مرکزای خود را فرو بنشاند. خیلی دیر فهمیدیم که تارهای قلب او، تارهایی که او را به زندگانی پیوند می‌داد چه بیرحمانه فرسوده و

بی‌جان می‌شدند. او انتظار زیادی از ما نداشت، حتی آرزوی سفر حج خود را فقط یک‌بار زبانی کرده بود و نه دیگر هرگز. اما این انتظار ممکن را از ما داشت که او را به دیدار یک آشنای قدیمی ببریم، آشنایی که رنگ و بوی خاک کلخچان را بدهد. مگر کور و کور بودیم، نمی‌دیدیم و نمی‌شنیدیم که او هنوز هم، بعد از قریب سی سال بودن در تهران، با همان لهجه روستایی خودمان صحبت می‌کرد؟ این نمی‌توانست نشانه‌ای باشد تا ما بفهمیم که او غریب است و نیاز به هم‌زبان دارد؟ ما تهرانی شده بودیم، یا می‌خواستیم بقولانیم که تهرانی شده‌ایم؛ بله. و در میان ما، فقط تو بودی که با او به زبان خودش حرف می‌زدی، اگر شده با پرخاش. بی‌سبب نبود که در نخستین ماه‌های مرگ تو، در آمد به آذین گفت «قدر مردت را بدان. اگر شده باشد مثل یک سایه، باز هم بودنش با نبودنش یک دنیا تفاوت دارد.» و از همان روز بود که دیگر ندانست کجا بنشیند، چه بکند و چگونه با بچه‌ها حرف بزند. واقعاً باور کردنی می‌بود؟ با چه سرعتی اعتماد به نفس خود را از دست داده بود، با چه سرعتی آگویا ناگهان سرش واجنبیده و دریافته بود که تا آن روز به جایی تکیه داشته و دیگر آن تکیه‌گاه وجود ندارد؛ و زود به این یقین رسیده بود که دیگر او را چنان نگاه نمی‌کنند که پیش از آن نگاه می‌کردند. بدتر از آن اینکه باورش شده بود ناقص است، یک موجود ناقص. چون پیش از آن عادت نداشت تنها دیده بشود. حتی وقتی تنها بود، عبدوس با او بود؛ حضور تو با او بود. نه، چیزی بیش از حضور، وجود عبدوس با او بود، در او بود. آمیخته. این آمیختگی را چگونه می‌توان توضیح داد؟ هیچگونه. بفرنجی و گنگی و در ماندگی فکر، نتیجه پویش در پرداختن به آن چیزهایی است که در ظاهر بسیار ساده می‌نمایند. همین آمیختگی را چگونه می‌توان فهمید؟ کلمات... کلمات... کلمات... مادر در آن پنج سال چند کلمه حرف زده بود؟ و آیا همه او در همان کلمات بیان شده بود؟ نه. بخصوص که در او دو مانع عمده وجود داشت برای همان مقدار ناچیز بیان خودش. یکی آن که کلمه کم داشت، و دیگر اینکه می‌ترسید. چون ناچار بود فقط بخواهد و تقاضا کند، می‌ترسید حرف بزند و اگر دچار ناچاری گفتن می‌شد،

کوتاه، بریده و جویده می‌گفت و همانچه را هم به این ترتیب بیان می‌کرد، نیمیش طوری تو دماغی بود که شنیده نمی‌شد؛ گویا یقین داشت که مخاطب او، سام، سلیم یا مهرگان، خود به خود در جواب به رویش می‌جیغیدند؛ و این یک عادت بود. عادت‌هایی که بعدها دریافته شد تا چه مایه «زشت و سخیف» بوده، و تا چه مایه از شقاوت ذاتی آدمی برخوردار بوده است؛ شقاوتی که در سرشت هرگونه قدرت و برتری نهفته است، گیرم قدرت و برتری نسبت به مادری که عمری به خاطر تو، من و ما، خود را از یاد برده بوده و هنگامی خود را به یاد آورده است که دیگر خودی از او باقی نمانده. «افتاد و خوایید. انگار زیر پایش خالی شده و سرش به دوران افتاده باشد، مثل یک ستون کهنه از پا افتاد. شاید چشم‌هایش سیاهی رفته بود. شاید عصبی از اعصاب مغزش، نخاعش ناگهان فلج شده بود، شاید رمق زانوهایش ناگهان تمام شده بود، شاید... چه می‌دانم؟» بله، هیچ‌کس دقیقاً چیزی نمی‌دانست، چون همه دنبال علت‌های نزدیک و در دسترس می‌گردند. روانپزشک می‌گفت «این قرص‌ها تا حالا خوب جواب داده‌اند. بیمارها از آن راضی هستند. از زیاد به کم. این روش آزمایش شده تازه است. روزهای اول بیمار گیج می‌شود و می‌افتد، اما یک هفته طول نمی‌کشد که متعادل می‌شود. برخی پزشک‌ها از کم به زیاد توصیه می‌کنند، اما مهم نیست. شما همانطور که گفتم شروع کنید و ادامه بدهید.» سام می‌گفت «مرد را مشکلات ریز و خرده از پا می‌اندازد. دست کم من اینچورم. حوادث مهم را بهتر می‌توانم تحمل کنم، تا مشکلات خرده‌ریز و پیش‌پا افتاده را. مشکلات ریز روحم را چرکین می‌کنند.» اما او هیچ وقت نتوانست مشکلات را ریز و درشت کند و آن‌ها را از هم باز شناسد. شاید از اینکه در نظر او یک مشکل مهم و یک حادثه بزرگ وجود داشت و مابقی همه خرده‌ریز بودند؛ و آن مشکل مهم که باید حل می‌شد و آن حادثه مهم که باید انجام می‌گرفت، واقعاً چه بود؟ بعد از تو، هنوز یک ماه از مراسم کفن و دفن تو نگذشته بود که به مادر گفته شد خانه را خالی کند. صاحبخانه طبقه دوّم منزلش را لازم داشت. می‌خواست آن را در اختیار دختر و دامادش بگذارد که بنا بود بعد از چلّه تو عروسی کنند. خودت که

می‌دانی پسر رضی که توی نیم طبقه سوّم همان خانه ساکن بود، دختر صاحبخانه را نامزد کرده بود. این صریح‌ترین چهره زندگی بعد از تو بود که خودش را به رخ مادر کشید. او جوّری جا خورد که پیش از آن سابقه نداشت. دلیلش نوع و نحوه در ماندگی و احساس در ماندگی او بود، نوع و نحوه‌ای که با همه در ماندگی‌های پیشین فرق می‌کرد. همیشه وقتی این وقایع ساده، احمقانه و در عین حال نکبت‌بار پیش می‌آمد، کسی بود که بجای او حرف بزند و به طریقی راه برونرفت از بن بست را بیابد؛ و آن کس تو بودی؛ گیرم با پشتوانه سام و دیگران، اما تیغ زبان تو به کار می‌افتاد و گره را می‌گشود. لکن روزی که به مادر گفته شد باید خانه را خالی کند و برود، او ساکت ماند. ساکت مانده بود. چون هیچ‌کس آنجا نبود. چراغ علاءالدین بد می‌سوخت و کسی که به او اخطار کرده بود باید خانه را خالی کند و برود، مُعز بود، در اصطلاح نوه‌اش. گمان ندارم مادر توقع داشته بود که در چنان موقعیتی، کسی که نوه‌اش حساب می‌شد، به دستگیری او بیاید و جمع‌آوری کند؛ توقع این را هم نداشت که صاحبخانه او را بیرون نکند، اما انتظار این را هم نداشت که نوه خودش بیاید دم در بایستد و از او بخواهد خانه را خالی کند و برود، چون خودش می‌خواهد زنش را که عقد کرد در طبقه دوم خانه پدرزنش عروسی بگیرد و همانجا زندگی بکند. می‌دانی؛ کار مشکل شد. خیلی مشکل. اثاث روی زمین ماند. مادر همچنان ساکت ایستاده بود و باقیمانده گوشت‌های صورتش فرو می‌ریخت، گونه‌هایش بیشتر بدر می‌جست و چشم‌هایش ته کاسه‌ها گود می‌افتاد و باورت نخواهد شد اگر بگویم مردمک چشم‌هایش رو به سفیدی می‌رفت. فکر می‌کنم در آن لحظه بود که جا خورد. «واقعاً هیچ‌کس نیست؟» نه، نبودا درست مثل تابوتش که روی زمین مانده بود. خوب، حالا چه اتفاقی باید می‌افتاد؟ در یاد مادر بجز گورستان‌ها، نشانی سه‌تا خانه بود. اما ناگهان توی خانه‌ها مار پیدا شد. توی هر خانه، هر زنی تبدیل شد به یک مار؛ و هر مرد تبدیل شد به یک سیمای عبوس مغموم و متفکر. دخترش لابد گفت «من که زن هستم؛ شوهرم مخالفتی ندارد که مادرم خانه ما باشد؛ اما... من که از خود درآمدی ندارم. با وجود این هر وقت

دلش خواست می‌تواند اینجا باشد. فعلاً که صاحبخانه گفته خالی کنیم. بعد از او زن سلیم بود که لابد به شوهرش گفته بود «تو که پسر بزرگتر نیستی. بزرگتر از تو هست و اجاره‌نشین هم نیست!» و چون سام رفته بود اثاث مادر را بار کند بیاورد بگذارد توی حیاط خلوت خانه، و فکر کرده بود مادر هم می‌تواند در اتاق خود او زندگی کند؛ زبان مار از آستین خانه او بیرون آمده بود که «یک پوش هم نمی‌گذارم از این پله‌ها پایین بیاید. این حرف را خوب تو گوش ات فرو کن برای همیشه!» پس همه‌شان تصمیم خود را گرفته بودند؛ تصمیم اینکه مار بودن خود را آشکار کنند. آن چار تکه اثاث کجا ماند وقتی که مادر توی هر سه خانه دوره افتاده بود؟ چیزی در یاد نمانده است. اما در خاطر هست که مادر بر سطح یک چند ضلعی مختلف الاضلاع سرگردان ماند و بنا کرد به پیمودن این اضلاع تا در هر زاویه دمی بیارآمد. اما این مقدور نبود. در گورستان خورشید زود غروب می‌کند؛ این بود که پیش از تاریک شدن هوا، ناچار بود از سر خاک تو یا از سر خاک نوران برخیزد و راه بیفتد طرف شهر. به شهر که می‌رسید کجا می‌رفت؟ بیشتر راه دستش بود که برود خانه دخترش؛ اما رعایت می‌کرد مبدا صدای آقای دانش درسیاید. پس ترجیح می‌داد راهش را کج کند طرف خانه ما. وقتی می‌رسید خسته بود. می‌خواست همزبانی داشته باشد تا بتواند با او بنشیند و بگوید چطور و با چه زحمتی رفته بوده سرخاک، چه جور قطعه و چه جور سنگ گور را یافته، آنجا چه حالی پیدا کرده بوده، با تو یا با نوران چه حرف‌ها زده، چطور دلش خالی شده بوده و تمام راه را جوروی آمده که هیچ چیز نفهمیده و هیچ چیز ندیده بوده؛ چون غرق غصه‌های خودش بوده است. اما هیچ همزبانی نبود. سام غرق وقایعی بود که به سرعت برق رخ می‌داد و می‌گذشت؛ غرق تأثیراتی که رویکرد پیاپی فجایع رویش می‌گذاشت، و غرق نظاره جنگلی که درخت‌هایش از گوشه و کنار قطع می‌شدند، و غرق تخیل گم شدن و نیست شدن رفیق‌هایی که جوانی‌شان باهم گذرانده شده بود. او، مثل هر غریق دیگر، نمی‌توانست از بیرون به خودش نگاه کند و ببیند چه لحظاتی را از سر می‌گذرانند. حتی متوجه سیمای خود نبود. به یاد



نمی‌آورد که خود را در آینه دیده باشد. او هم مثل دیگران حمام می‌رفت، موهای سرش را شانه می‌زد، ریش می‌تراشید و حتی سبیل‌هایش را آرایش می‌داد، و اینهمه - بجز دوش گرفتنش - در برابر آینه انجام می‌گرفت؛ اما نگاه کردن به آینه فرق می‌کند. با دیدن خود در آینه. پس دلیلی نداشت بتواند سیمای خود، تغییرات مشخص سیمای خود را دیده و درک کرده باشد. او از جوانی، از همان مقطعی که فهمید جایی برای جوانی او وجود ندارد، پیر شد؛ گو اینکه می‌شنید در باره‌اش گفته می‌شد «جوان پیرنما»، اما پیرنمایی دوره‌های جوانی فرق می‌کرد با لایه سخت و چغری که تمام چهره و رفتار او را در میانسال‌ها فراگرفته و از او انسانی عبوس و مانده در منگنه خستگی‌یی پایان‌ناپذیر ساخته بود. آن‌گونه که در لحظاتی خود را نمی‌شناخت، و چه بسا در چنان لحظاتی بود که قدم می‌زد و با خودش گویه می‌کرد؛ نه حرف، بلکه کلمه‌ای و غالباً صدایی، صوتی را تکرار می‌کرد و خود نمی‌دانست نگاهش کجاها دیده - نادیده را نظاره می‌کند؛ پنج سال انزوا و تنهایی به بیان آسان می‌آید؛ پنج سال سر کردن با کلمات و با تصاویری که در ذهن راه می‌روند، می‌ایستند، می‌گویند، پشت می‌کنند و می‌روند. درنگ، به درنگ واداشته شدن در جزئیاتی که دیگران اگر بدان آگاه بشوند، آدم را مسخره می‌کنند. اما ذهن هر انسانی مایه‌های خاص خود را دارد که با آن‌ها گذران می‌کند، و این کمتر دلبخواه و بیشتر خودبه‌خودی است؛ مثل نشخوار کردن رسته نشخوارکنندگان. سام هم اینجور بود، اینجور هست. حتی وقتی با دیگری گفتگو یا مباحثه می‌کرد، ذهنش، یا بهتر بگویم بخشی از ذهنش به کار نشخوار خود بود و هست؛ البته اگر بحث یا مباحثه‌ای در کار باشد که نیست. چون تمام دوره بحث و جدل او به دو سال هم نکشید؛ بعد از آن زود خاموشی گزید و به نظرش رسید آنچه بیان می‌کرده به زبانی دیگر بوده است؛ زبانی که خوب دریافت نمی‌شود. بخصوص این تجربه برایش تازه بود که افراد هنگام مباحثه به آنچه دیگری، طرف مقابل می‌گوید، گوش نمی‌دهند؛ بلکه ضمن سکوت خود در تدارک فراهم آوردن کلمات و جملات مناسب هستند تا وقتی نوبت به‌شان رسید، آن کلمات و

جملات را علیه دیگری به کار گیرند. پس این نکته را دریافت که تا این بزدلی و ضعف شخصیت در کار باشد، تا شجاعت گوش سپردن عمیق و آمیخته به احترام به سخن دیگری - دیگران در افراد پدید نیاید، ساده‌ترین مشکلات گشوده نخواهد شد و امکان رفتار پسندیده وجود نخواهد داشت، و تأثیر سوء این ناپسندیدگی خود بر انگیزنده ضعف و بزدلی و هجوم‌های وقیحانه‌تر خواهد بود. یعنی آن چیزهایی که افراد خود را در محفظه آن‌ها پناه می‌دهند تا به بهای بدتر از آن، ظاهراً پیروزمند از کارزار جدل بدر آیند؛ و این جلوه هولناکی به نظر می‌رسید از آنچه آدمیزاد نامیده می‌شد. همانچه دیری بود سام تو به صرافت جستجوی آن در درون آدمیزاد افتاده بود و نمی‌توانست بفهمد «چه» است، کجاست و چگونه است آن «من» آدمی. «من» در لفظ یک صوت و در کتاب یک کلمه و ترکیبی از دو حرف است، و این هر دو نشانه‌هایی بیش نیستند؛ اما... «خود» من کجاست و چگونه است؟ وقتی یکی از همین کلمات بر زبان گذر می‌کند و شونده‌ای را به آتش می‌کشد، آن کلمه که صوتی بیش نیست بر کدام نقطه «من» وارد می‌شود، کجا را زخم می‌زند که می‌تواند دیگری را چنان به آتش بکشد که او حرمت هیچ کس و هیچ چیز را پاس ندارد؛ حتی حرمتی را که در گمان خود برای خود قائل بوده است؟ این «من» چیست، تا کجاست و مرزهای آن و عرصه عمل.. عکس‌العمل آن در کجاها محدود می‌شود؟ و چه رخدادهایی می‌تواند او را قانع یا راضی کند؟ و برای رضایت خود آیا حدودی قائل تواند بود؟... فکر می‌کنم در یافتن از ذهنیات سام بیراه نبوده و بیراه نیست. او چنین توضیحاتی برای من نمی‌داد، مگر به ندرت، آن هم در یک یا دو کلام. مثل «نفس اماره؛ همه‌مان، هر کدام‌مان یک نفس اماره‌ایم!» و سپس افزود «من بدتر از دیگران. از چه چیز خودم دفاع می‌کنم که آنجور رگ‌های گردنم باد می‌کند و گلویم را پاره می‌کنم؟ باورها... باورها... این باورها چه مطلقیتی دارند؟ کدامشان ابدی‌اند؟ و مگر ما آن‌ها را از شکم مادرمان با خود آورده‌ایم که آنجور برایشان شکم یکدیگر را می‌خواهیم پاره کنیم؟ ما این باورها را از زندگی گرفته‌ایم و خیلی اگر هوشمند باشیم می‌فهمیم که توانسته‌ایم

فقط به وجهی از دنیای بی‌نهایت پیچیده‌ای که زندگی نامیده می‌شود، نزدیک بشویم. اما... اما... ما این باورها را با چیز دیگری که از شکم مادر و پشت پدر با خود آورده‌ایم قاطی می‌کنیم؛ نه، قاطی نمی‌کنیم، جایشان را عوض می‌کنیم. و آنچه با خود آورده‌ایم همان «من» هولناک و غالباً نفرت‌انگیز است؛ همانچه اصطلاحاً «من» نامیده می‌شود و منِ خُرف هیچ چیز از آن نمی‌بینم، گرچه ماهیت خطرناک آن را در چشم هر بشری می‌بینم و حس می‌کنم! و گفت، آن روز غروب گفت «نمی‌روم، دیگر به هیچ مجلس و محفلی نمی‌روم. تاب هاری این «من»‌ها را ندارم، و بیش از هرچه تاب هاری «من» خود را ندارم؛ از خودم خجالت می‌کشم. آیا به نظر تو، این «من» تعدیل‌پذیر تواند بود؟ آیا کسانی درست عمل می‌کنند که «من» خود را پنهان می‌کنند یا اجازهٔ بروز و قیحانه به آن نمی‌دهند؟ آیا آن‌ها خود ریا نمی‌کنند، و رفتارشان پنهانکاری نام ندارد؟ چه فرقی می‌کند وقتی امکان رقیق کردن آن وجود ندارد؟ امکانش وجود دارد؟! نه؛ گمان نمی‌کنم. یک گوی جیوه‌ای، گویی از جیوه! ممکن است؟ چنین چیزی ممکن است؟ این تشبیه خوبی نیست؟ «من» را تشبیه کردن به گوی جیوه‌ای... بله، که هم لغزنده و گریزان است، و هم پیوسته و منسجم. من باید تصوّر مشخصی از هر چیز داشته باشم؛ تمثیل این کار را آسان می‌کند. بله، گوی جیوه‌ای. دست‌کم بگذار برای خودش بلغزد و بگریزد. چه ساختمان غریبی دارد چیزی که ما هیچ چیز از آن نمی‌دانیم. نه، من تاب هاری خود را ندارم! افتاد. مادر بر سطح آن شکل مختلف الاضلاع افتاد. یک روز، وقت ناهار افتاد. سلیم گفت «مثل یک ستون افتاد کف اتاق و من دویدم بالا سرش و فکر کردم باید زود برسانمش شهر، به خانهٔ سام تا ببردش دکتر.» و دکتر گفت «پیش می‌آید، پیش می‌آید. پیش از این هم سرگیجه داشته؟» بله، داشته بود. وقتی سام جوان بود و شانه توی کاکل هایش فرو نمی‌رفت. اما حالا دیگر فکر اساسی باید برایش می‌شد. حب و قرص منظم کارساز نیفتاده بود. سلیم نتوانسته بود مادر را نظم‌پذیر کند. آن زن دچار نوعی از پریشانی شده بود که هیچ نظمی قادر نبود مهارش کند؛ و این همان سیلان جیوه، گوی رها شدهٔ جیوه بود که هیچ‌کس

نمی‌توانست از آن سردریاورد. چنان رفتارهایی واکنش نسبت به چه زخم‌خوردگی‌ها بود؟ در کجا و از چه آسیب پذیرفته بود، در کجا و از چه آسیب‌پذیرفته بود؟ این چه اهمیتی برای علم روانپزشکی داشت؟ قرص‌ها می‌انداختندش و خوابش می‌کردند، و او در یکی از برخاستن‌هایش به آذین گفت «قدر مردت را بدان، اگر شده فقط دوباره استخوان از او باقی مانده باشد!» و سام عبدوس نمی‌دانست چه باید بکند؟ روی همه مشکلات، مشکل ناهمزبانی بود. او زبان مادری خود را از یاد نبرده بود، اما زبان مادرش را از یاد برده بود. پس نمی‌توانست حرفی برای مادر خود داشته باشد و مادر هم حس می‌کرد حرفی ندارد، یا حرف‌هایش قدری برای فرزندانش ندارد. می‌ماند اینکه سام خود را - بیرون از جبر روزگار - به ناسزا و نفرت بگیرد که چرا پدر و مادر را از روستا به مرکز کشانده است. «چه می‌شد اگر همانجا گذاشته بودیم بمانند؟» شاید چیزی نمی‌شد. اما این نظر فرق می‌کرد با آنچه از نیروی جوانی برمی‌جوشید و یکی از خواسته‌هایش این بود که خانواده را، ریز و درشت، در مرکز سامان دوباره بدهد؛ و این ناشی از سماجی بود که کمتر بر زبان می‌آمد. شاید آن جیوه لغزان در پی انسجام خود در خانواده می‌گشت؛ کانونی که خیلی زود از دستش داده بود. تقلائی به پر کردن جای خالی مهربانی‌های گمشده کودکی. انسان می‌خواهد به جبران خلائی بکوشد که در زمان گم شده است و نمی‌خواهد بپذیرد که زمان گمشده جبران‌پذیر نیست. خودش می‌گفت و هنوز هم می‌گوید «زندگانی کردن را بلد نشدیم، بلد نبودیم و هنوز هم بلد نیستیم!» زندگی کردن را شخص در کجا فرا می‌گیرد؟ آیا فراگرفتنی هست؟ شاید، اما در مسیر خود زندگی و آمیخته با خود زندگی. و نوع زندگی او؛ نوع زندگی ما فراگیری‌های مخصوص به خود داشت؛ درست همانجور که نوع زندگی هر کسی فراگیری‌های مخصوص به خود داشته و دارد. شاید اصطلاح گسیلش نزدیکترین تعبیر باشد به نوع زندگانی ما. حجم گنگی را در نظر بگیر که از نخستین لحظات پیدایشش در حال گسیلیدن، گسیختن و پراکندن پیوسته باشد. تو در همان حال که می‌خواستی حفظ کنی از دست

می‌دادی، در همان حال که می‌کوشیدی به دست بیاوری از دست می‌رفتی. چه کنم؟ با چه زبانی بگویم؟ آغازش کجا بود و فرجامش کجاست، کجا خواهد بود؟ همین نقطه آیا فرجام نیست؟ نه خیال کنی که سام دیوانه شده است؛ نه، از آنچه بوده دیوانه‌تر نشده. می‌توانی باز هم نگاهش کنی. آنجا ایستاده است؛ روی آن سنگ قبر؛ پالتو قدیمی تو را به تن دارد، کمی قوز پیدا کرده و بیشتر از پیش تکیه شده است. مادر که می‌مرد، گفت «می‌دانم، شما هیچکدام سرخاک من نخواهید آمد. می‌دانم، می‌دانم.» درست می‌گفت، اما به روایت خودش درست می‌گفت. چون از لحظه‌ای که شما رفته‌اید، روزی نیست که او اینجا نباشد، و لحظه‌ای نیست که شما آنجا، با او نباشید. او در جواب مادر هیچ نگفت؛ چون قادر نبود این معنا را توضیح بدهد. خودش از قول یکتا روانشناس می‌گفت «آن‌هایی که رو به مرگ دارند، از زندگی گریزان و لاجرم زیست‌ستیزند؛» هم آن روانشناس نوشته بود که این زیست‌ستیزی به تدریج جای خود را به نفرت از زندگی و بی‌زاری از دیگران، و نفرت از مردم می‌دهد؛ و اینکه «چنین آدم‌هایی اگر امکان بیابند زندگی را ناپود می‌کنند.» با وجود این، سام نخواست و نمی‌خواهد قبول کند که سرکردن با شما در او چنان معنایی می‌یابد. گرچه پنهان نمی‌کند این حقیقت را که تنها همدل و هم‌زبان‌های تمام عمرش فقط شماها بوده‌اید که در تمام طول عمر کمترین تعداد کلمات بیستان رد و بدل شده است. نیز اذعان دارد که زیستن با شما دونفر، به گونه‌ای ناشی می‌شود از احساس عمیق تنها ماندن او در جنگل انبوهی که چون نیک در آن می‌نگری برهوتی بیش نیست. و گیرم به زبان نیاورد، اما پنهان نمی‌دارد که عمرش از پنجاه گذشته است، قدرت و توان دوستی را از دست داده و افزون‌براین، در عمق و حدود دوستی‌های آزموده سراسر زندگی‌اش دچار تردید شده است. برای همین گاهی می‌پرسد «رؤیا نبود؟ واقعاً آیا آنچه گذشت، یک رؤیا نبود؟» و گاهی فراتر از این می‌رود و می‌پرسد «آیا ما سایه‌هایی از رؤیای دیگری نیستیم؟ یعنی که ما در خواب دیگری نیستیم که داریم عبور می‌کنیم؟... واقعاً، چگونه می‌توانیم واقعیت را تعریف کنیم؟ آیا خود این تعریف

یک فرض نیست؟» و پوزخند می‌زند «چه خواب آشفته‌ای!» دلش می‌خواست فلسفه بخواند، همیشه دلش می‌خواست فلسفه بخواند فقط به این امید که بتواند تعریف دقیق‌تری از هر چیز داشته باشد، و دست‌کم بتواند چیزها را دسته‌بندی کند. و از این جهت از شعر فرار می‌کند که عقیده دارد، شعر انسان را از تماس با زمین دور می‌کند و امکان نزدیک شدن به فهم واقعی چیزها را از او می‌گیرد. اما... فهم من از روحیه کنونی او و رغبتش در نزدیک و نزدیکتر شدن به شما اینست که باور یافته واقعی‌ترین چیزها، چیزهایی که می‌تواند باورشان کند، وجود کسانی‌ست که باعث پیدا - پدید شدن او شده‌اند؛ یعنی وجود شما دونفر. به نظرش می‌رسد همه کس، هر رابطه و هر کسی می‌تواند مورد شک و تردید باشد، زیرا انسان دیگران و چیزها را به قیاس و قرینه باز می‌شناسد؛ اما تنها وجودهای واقعی آن‌هایی هستند که وجودشان علت وجود خود شخص بوده است. پس در این خواب آشفته‌ای که ما در بستر آن جریان داریم، نقطه روشن و قابل تشخیص همانا وجود دو موجودی‌ست که پدیدآورنده موجودی دیگر بوده‌اند. اصل علت گرایش او به دیدن و زیستن با شما دو نفر، شاید میل به مرگجویی و زیست‌ستیزی نباشد؛ بلکه نیاز به یافتن باوری از یک واقعیت غیر قابل تردید است. در وجود شما دو نفر جز این پیوند ملموس، به نظر او دیگر چیزها نشانه‌هایی از یک خواب آشفته‌اند که ما در آن و از آن، همانند سایه‌هایی در حال عبور هستیم؛ چیزی مثل تصاویر مغشوش یک نوار فیلم روی اکران سینمایی که تماشائانش همان باز یگرائش هستند، بی آن که بتوانند پا از پرده بیرون بگذارند. بعضی از آن‌ها به ما نزدیک، و بیشتر آن‌ها از ما دور هستند. برای همین ما در خواب آن‌ها گم، و آن‌ها در خواب ما بی چهره‌اند. و نزدیکان ما، آینه‌هایی هستند که رد پای روزگار و آثار گذر آن را بر چهره‌هایمان به ما نشان می‌دهند. ورق‌های روزها و شب‌ها برهم فشرده می‌شوند، جوری که حجم‌شان از بین می‌رود و انگار می‌شوند یک ورق، یک صفحه، یک تصویر، یک خط، یک کلمه؛ و آن کلمه می‌تواند چهار حرف، بیشتر یا کمتر باشد: افتاد! «وقتی که افتاد، صدای بر زمین خوردنش در همه اتاق‌ها

پپچیده. بچه‌ها سر سفره تکان خوردند. سلیم قاشق غذاخوری را روی سفره انداخت و برخاست و دوید، زیر بغل‌های او را گرفت، بلندش کرد و تکیه‌اش داد به دیوار. اما نشسته و تکیه به دیوار هم سرش به بار نبود. پس بالش آوردند و همان‌جا دراز خواباندنش تا فکر پزشکی و دوا - درمان کنند. شهر؛ سام و پزشکی و قرص‌های رنگارنگ؛ اما درد جای دیگری بود. قطعاً ایجاد عدم تعادل در بدن، ناشی از نارسایی قسمت یا قسمت‌هایی از مغز است. اما اینکه چرا مغز، درست در آن روز بخصوص دچار نارسایی می‌شود؛ چرا سر، دست از مهار تن می‌کشد و تن و سر با هم یله می‌شوند و می‌افتند، چیزی نبود که پزشکان بجز از راه دانش و آموخته‌های پزشکی خود، تعبیر دیگری برای آن بیابند. اما واقع آن که علت، چیز دیگری بود که همه ما آن را حس می‌کردیم، اما هیچکدام آن را نمی‌فهمیدیم. شاید هنوز هم کسی نتواند علت آن افتادن را در یک عبارت بیان کند؛ اما هر که به زعم خود باید دریافته باشد که آن زن، جای دستگیر زندگانی خود را پوده، فرسوده و ویران شده دیده بود؛ و زمین زیر پایش ناگهان دهان باز کرده و خالی شده بود و در یک آن، تمام اجزاء و عناصری که یک آدم را نگه می‌دارد و به او تعادل می‌بخشد، قدرت جاذبه و انسجام و پیوندهای خود را از دست داده بودند؛ و یک آدم - عذرا - میان زمین و آسمان رها شده بود و یکباره فرو افتاده و نقش زمین شده بود. البته، سرانجام او توانست از جا برخیزد و راه برود؛ گیرم چندی بعد. اما دیگر نتوانست جاهای دستگیر، دستگیره‌هایش را بیابد. ممکن بود راه برود، ممکن بود بنشیند، ممکن بود حرف بزند، اما هیچ‌یک از رفتارهایش تمام نبود. تلاش هم می‌کرد بلکه بتواند دست به جایی بگیرد، اما توفیق پیدا نمی‌کرد. وقتی به آپارتمان سام که حالا عوض شده بود می‌رسید، نمی‌دانست اول گالش‌هایش را در بیاورد، یا چادرش را از سر و اگر داند کناری بگذارد، یا در کیف دستی‌اش را بگشاید برای بیرون آوردن یکی - دو آدامس یا آبنبات که برای بچه‌ها آورده بود. بچه‌ها قطعاً نمی‌دانستند که بی‌بی از سرخاک آمده و کفش و چادرش خاک مرده به خود دارد، بچه‌ها آدامس و آبنبات را هم دوست دارند، اما وقتی

بی‌بی دستش را دراز می‌کرد به طرفشان، آن‌ها با اکراه می‌رفتند جلو تا آدامس و آبنبات را از دست او بگیرند و تا این رفتار ساده و ناشیانه به خیر و خوشی پایان بگیرد، جان‌سام از مردمک چشم‌هایش درمی‌آمد. بخصوص در تمام طول مدت آن ابراز محبت و نوع واکنش نسبت به آن، نفس در سینه‌ی سام حبس می‌ماند و انتظار پایان را می‌کشید. چون مادر بلد نبود مهربانی‌اش را بروز بدهد، بلد نبود موقع رفتار خود را انتخاب کند، بلد نبود به‌گوش مردمان پایتخت با بچه‌ها حرف بزند، بلد نبود ترتیب تقدّم و تأخر رفتار خود را سنجیده انتخاب کند. «بلد نیوده‌ایم. زندگی کردن را بلد نیوده‌ایم!» و بدتر از همه، احساس ناامنی می‌کرد. ناامنی از بابت اینکه دیگران باورش نکنند، که دیگران دوستش نداشته باشند، که نخواهندش و او روی دلشان مانده باشد. آذین به دادش می‌رسید؛ با یک استکان چای و یک احوالپرسی؛ و سام لال شده، می‌دید که در همان لحظات گونه‌های مادر برای یک آن شکفته می‌شود؛ و به عبارتی، آدم می‌شود. اما سام بسته بود؛ بسته می‌شد. قفل. نفرین او این بود که کمتر می‌توانست در حال زندگانی کند؛ پس ناشیگری رفتار مادر، او را می‌برد به هزار توهای دور و دراز چرایی‌ها؛ و این چهره‌اش را عبوس‌تر و سخت‌تر از آنچه بود نمایش می‌داد. دلخوشی ساده‌پندارانه‌اش اینکه یقین داشت مادر می‌داند برای او روی ترش نکرده است. اما زبان و کلمات چه؟ زبانش لال می‌شد و کلمات از یادش می‌گریختند؟ نه؛ کلمات همچنان در ذهنش جولان می‌دادند و آسوده‌اش نمی‌گذاشتند، فقط بر زبانش جاری نمی‌شدند. یعنی ظاهر دو آدم آن‌همه از هم فاصله گرفته بود؟ نمی‌توانم به جرات چنین ادعا کنم. اما اگر این فرضیه حقیقت داشته باشد که دل زمین انباشته از آتش و مواد مذابی‌ست که پوسته‌ی چغری زمین روی آن را پوشانیده؛ پس می‌توانم بگویم سام بدخش مثل زمین بود. آتش همدلی، حرمت‌داری و عشق درون او در پشت پوسته‌ی عبوس‌چهره‌اش گم بود. پس به دشواری می‌توانست لب از لب بردارد و کلمه‌ای، کلماتی زنده و جاندار با مادر بگوید. دیگر اینکه می‌غافل شود از گذشته‌ای که حاصلش چنین بود، و می‌به‌اکنون، به لزوم رابطه‌ای



سالم و معمولی بین دو آدم، مقید بماند. نه؛ نمی توانست. مادر به چشم او کنایه‌ نهایی از سرگذشتی تلخ و پرانده بود که با حضورش در باطن بدخش جریان بی‌وقفه داشت. «بگذار نمازش را در سکوت بخواند. او فقط در چنان لحظاتی می‌شود خودش. این تنها چیز است که برایش باقی مانده. او فقط با نماز است که می‌تواند باور کند هنوز به تمامی گم نشده است، به تمامی پوش نشده و به تمامی پوچ نشده است!» و درست می‌گفت. میان سبد پلاستیکی کهنه‌اش همیشه مهر و تسبیح و جانماز و قرآنش قرار داشت. مهر و تسبیحش را از نجف خریده بود؛ با دو قواره کفن که خودت خریده بودی از کربلا. و قرآنش همان بود که سماوات از مشهد برایش سوغات آورده بود. قرآنی که ترجمه فارسی‌اش زیر هر خط نوشته شده بود که او البته به قصد ثواب، آیات را به زبان اصلی می‌خواند. پس بهترین موقعیت برایش وقتی مهیا می‌شد که فراغت داشته باشد سجاده را بگسترده و قرآنش را هم کنار سجاده بگذارد تا در پایان نماز، آیاتی از آن بخواند. می‌دانست سماوات اعتقادات مذهبی ندارد؛ اما فریضه خودش می‌دید که بعد از بستن کتاب خدا، در حق سماوات هم دعا کند. هم وقتی سماوات زنده بود، هم وقتی زندان بود. گرچه بعد از اعدام سماوات، فقط گفت «مادرش؛ وای مادرش!» و دیگر سکوت کرد و هیچ نگفت؛ اما سام یقین دارد که او، مادامی که توانست لای قرآن را باز کند و ببیند، در حق سماوات دعا کرد. شاید هم یکجا در حق سام و سماوات دعا می‌کرد؛ چون سال‌های سال سام و سماوات با هم به یاد می‌آمدند؛ هم به یاد مادر، هم به یاد تو، هم به یاد دیگرانی که آن دو را می‌شناختند و می‌دانستند سال‌هاست که آن‌ها با هم، مثل گرگ یک‌غاله زندگی می‌کرده‌اند. سماوات تو را «پدر» خطاب می‌کرد و مادر را، «مادر». سام هم خانوم را «مادر» صدا می‌کرد. بخصوص خانوم برای سام مادری کرده بود، وقتی هنوز شما از کلخچان کنده شده و به تهران نیامده بودید. آن سال‌ها، سام در خانه خانوم بود که در هفته یکی دوبار غذای گرم می‌خورد. خانوم می‌دانست که سام خورشت فسسنجان دوست دارد؛ این بود که هر وقت سماوات می‌گفت «شاید بدخش هم با من بیاید خانه»

خانوم چلو خورشت فسنجان می پخت. تو لابد در بودی ات چیزهایی از سرگذشت خانوم شنیده بودی. اما سام چیزهای دقیق تری در باره زندگی خانوم می دانست. خودت که می دانی؛ طبیعت و خصیصه اصلی سام کنجکاو بود و هنوز هم، بی اختیار، چنین است. برای همین پی فرصت می گشت تا پای حرف و سخن این و آن بنشیند، بی آن که کمترین جنبه ای از فضولی در روحیه اش وجود داشته باشد. نه؛ هرگز اینجور نبود. اما این استعداد در سام وجود داشت، از همان کودکی این استعداد در او وجود داشت که می توانست حس اعتماد را در دیگری برانگیزد. این بود که دیگری، اگر خود ریگی به پاپوش نداشت، می توانست یقین کند که سام بدخش حرفی را که بشنود، همانجا زیر خاک دفنش می کند. هنوز نوجوان بودیم که به من گفت: «این سینه، صندوقچه اسرار است.» پس تعجبی ندارد اگر او از زبان خانوم یا از زبان سماوات شنیده باشد که شب اول عروسی، پدر سماوات از خانه بیرون می رود و ساعاتی از شب گذشته، مست و مدهوش، دست در دست یک روسپی به خانه برمی گردد. خانوم را از حجله بیرون می اندازد و شب را تا صبح با آن روسپی می گذرانند. صبح فردا، وقتی به هوش می آید اول خانوم را یک فصل کتک می زند و بعد از خانه بیرون می رود و چندی گم می شود تا خبر می رسد که همان روز سوار ماشین اتاق شهری شده و به تهران رفته بوده است. بعد از آن سماوات شاید یک یا دو بار گفت «پدرم کارمند سازمان غله بوده؛ فکر می کنم. مادرم هم معلم بوده. هیچکدامشان سبزواری نبوده اند. چیز زیادی به یاد نمی آورم، جز دعوا و کتک کاری و فریاد. سه تا بودیم. یک خواهر و دو برادر؛ من میانی بودم. یکی از همان روزها، بعد از یک جیغ و داد، او رفت و دیگر هرگز نیامد. مامان خودش ما را بزرگ کرد.» به نظر می رسید سماوات در ذهنش دنبال دشنام مناسبی می گشت تا به پدرش بدهد، اما چنان دشنامی که بتواند تمام جنبه های شخصیت پدرش را پاسخی باشد و دربرگیرنده نیافت. بجایش در جواب سام که می پرسید «دیگر خبری ازش ندارید؟ هنوز هم؟!» سماوات خندید و گفت: «نه! نمی خواهم داشته باشم.»

با وجود این، شاید ده سال بعد از آن گفتگوی کوتاه، وقتی سام و سماوات ضمن سفری برای نمایش در شهری - گمانم قزوین بود - توقفی کوتاه کردند، سام که پیشتر از زیان سماوات کشیده بود که پدر او در آن شهر زندگی می‌کند، واداشتش با هم بروند دیدنش «فقط یک نظر؛ خواهش می‌کنم!» و رفتند. طبقه دوم یک ساختمان نوساز و شسته - رفته؛ جایی مثل شعبه مرکزی یک بانک. سام در سالن ماند تا سماوات برود و بازگردد. وقتی سماوات می‌رفت مجله‌اش را لوله کرده بود و با آن آرام می‌زد کف دست چپش؛ زلف‌های سیاهش مثل همیشه پارافین زده بود، کفش‌هایش برق می‌زد و اتوی شلوارش هم صاف بود. همچنان که سام می‌بایدش پشت یک در ناپدید شد، اما هرچه سام کوشید او را در پشت دیوارهای شیشه‌ای باجه‌ها ببیند، نتوانست. از جایش برخاست و حتی سرک کشید؛ یکی دو قدم برداشت و مقابل باجه ایستاد و سرک کشید؛ اما سماوات را ندید. ناچار، تا کارمندانها کنجکاو رفتارشان نشوند، واگشت و کنار پنجره وسیع مشرف به خیابان، نگاه به آمد و شد مردم، ایستاد. شاید ده ثانیه هم طول نکشید که سماوات آمد و گفت «برویم!» - «یعنی او را دیدی؟ دیدیش؟ چطور بود؟» سماوات مجله لوله شده را به کف دست چپش مالید و گفت «برویم، دیدمش! مگر تو نمی‌خواستی ببینمش؟ دیدمش؛ برویم!» از پله‌ها سرازیر نشده بودند که سام ماند و گفت «من هم می‌خواهم ببینمش؛ نه، من پایین نمی‌آیم مگر اینکه او را ببینم!» سماوات محاجه نکرد، پله را که پایین رفته بود، بالا آمد و با مجله لوله شده‌اش ورای شیشه را نشان داد و گفت «همان که پشتش به ما است و سر توی پرونده‌ها دارد. کت و شلوار خاکستری راه راه تنش است. موهایش خاکستری است اگر بتوانی ببینی. دیدیش؟» بله، چنان کسی را دیده بود. «اما... فقط همین؟! همیشه کوتاه؟ در این چند ثانیه چی گفتی و چی شنیدی؟» در خیابان بودند. «خیال می‌کنی چه باید می‌گفتم یا می‌شنیدم؟ تو خودت بودی چه می‌گفتی و چه می‌شنیدی؟» - «شوخی مکن سماوات، جان من شوخی مکن. وقتی رفتی دیدیش چه احساسی داشتی، چه حسّی پیدا کردی؟ می‌خواهم بفهمم، می‌خواهم یاد بگیرم.» - «موضوع می‌خواهی؟ برای

نوشتن یا برای صحنه؟» - «نه؛ واقعاً می‌پرسم. برای خود زندگی.» سماوات موی کنار گوشش را با دست صاف کرد و گفت «اصلاً ندیدمش!» - «پس کجا رفتی؟ این مدت کجا رفتی؟» - «رفتم دستشویی؛» قدم زدند. شاید پاییز بود. چون نسیم تندی می‌وزید و آفتاب رمق چندانی نداشت. سام دیگر ساکت شده بود. سماوات را کم و بیش می‌شناخت. خُلقیات و رفتار او آمیزه‌ای از صراحت و ابهام بود؛ و ابهام از اینکه دیگری نمی‌توانست باور کند کسی چنان صریح و رُک باشد. پس یقین داشت که سماوات همان را روایت کرده که رخ داده - یعنی رخ نداده - بود. مجله لوله شده، همچنان روی کف دست چپ سماوات نواخته می‌شد. گاهی مقابل دهانه یک دکان می‌ایستاد، به اشیاء خیره می‌شد و باز براه می‌افتاد «در فکر ساختن یک جمله هستم، یک جمله کامل.» - «شعر، یعنی؟» - «نه؛ شعر چیز دیگریست. خودش مرا می‌یابد. اما من در فکر یک جمله هستم؛ یک جمله کامل. این جمله ممکن است سه یا پنج کلمه باشد، یا... می‌تواند یک کتاب باشد؛ مثلاً کتابی مثل بینوایان و بکتور هوگو! پس چی شد؟ بنا بود شروع کنیم به خواندن کتاب؛ دو تایی. پس چی شد؟» سام گفت «خیلی خوب است اگر وقتش را بتوانیم مشخص کنیم؛ اما من از صبح تا شب باید سرکار باشم. سرکار، اگر هم فراغتی باشد، نمی‌توانم دونفری کتاب خواند. تازه... تو کجایی در آن اوقات؟ شب هم، تو چطور می‌توانی خانه‌تان را ول کنی بیایی پیش من تا دونفری کتاب بخوانیم؟ پس هر کسی خودش باید بخواند. می‌توانیم همزمان بخوانیم و بعد در باره‌اش بحث کنیم.» - «نه؛ من تنهایی نمی‌توانم کتاب‌های حجیم را بخوانم. حتماً باید دیگری باشد. تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود. خیلی طولانی است، آخراً.» - «می‌فهمم. خیلی سنگین است. اما شعر خوب است، نه؟ هم خواندن و هم نوشتنش؛ درسته؟» - «شاید؛ شاید.» - «همین‌طور هست. خیلی وقت‌ها دیده‌ام، صداقت را شنیده‌ام که چیزی را تکرار و با خودت زمزمه می‌کنی. در اتوبوس یا در پیاده‌رو یا در قهوه‌خانه. این خودش کار را آسان می‌کند دیگر؛ وقتی هم که در ذهنت پخته شد نیم ساعت در جایی خلوت می‌کنی و می‌نویسی. اما... باز چرا اینقدر تند کردی؟

کجا؛ کجا؟» - «به جستجوی یک عبارت!» سماوات دوره جنگ و متفقین را به یاد نمی آورد. سام هم سال تولد او را گم کرده بود. این را به یاد داشت که آن ها یک سال با هم اختلاف سن دارند. اما این که سماوات دو سال پیش از آمدن روس ها به دنیا آمده بود یا درست سال آمدن روس ها، چیزی بود که در حافظه بدخش گم شده بود. پس ذهنش نمی توانست سماوات را، در لحظه ای که سالدات ها به کودکستان خانوم ریختند، سر جای خودش بگنجانند. اگر سماوات در سال هزار و سیصد و هیجده به دنیا آمده باشد، پس وقتی که سالدات ها به کودکستان ریخته، درها را با لگد گشوده اند، او دو ساله بوده و می توانست در کنجی خف کرده و گریسته باشد. اما اگر در سال هزار و سیصد و بیست به دنیا آمده باشد، لابد خانوم چند ماهی بعد از دوره نقامت زایمان آمده بوده به سرکارش در اولین کودکستان آن شهر کویری. اما فرشته می تواند چیزهای گنگی از آن واقعه را به یاد بیاورد اگر به پرس و جویش بیارزد؛ چون فرشته اولین فرزند خانوم بوده و سه سال بزرگتر از سماوات است. اما نیازی به این پرس و جو نیست. خود خانوم برای سام گفته بود که در کودکستان از داخل بسته بود «در زدند و بابای کودکستان آمد پشت شیشه پنجره اتاق و خبر داد که روس ها هستند. بعد معلوم شد که همان شب ریخته بوده اند توی شهر و ما حالا که صبح آن شب بود، داشتیم ملتفت می شدیم. مقامات و ما موران دولت هم صبح ملتفت شده بودند؛ از این لحاظ می گویم که اگر آن ها زودتر فهمیده بودند، لابد صبح آن روز اجازه نمی دادند بچه هایشان بیایند بیرون از خانه. هرچه بود که من رقتم پشت در، هنوز لای در را باز نکرده بودم که چند تا سالدات هجوم آوردند به حیاط، مرا انداختند طرفی و یکسر رفتند طرف اتاق ها. دویدم جنرشان را بگیرم که بچه های مردم از ترسشان زهره ترک نشوند؛ این بار یکیشان سیلی زد توی گوشم و انداختم یک طرف. آن لحظه بود که دیگر نتوانستم از گریه خودداری کنم. زدم زیر گریه و گفتم انسانیتان کجا رفته؟ شما وحشی هستید مگر؟ اینجا یک مرکز تربیتی ست؛ خودتان مگر زن و بچه ندارید؟! ... اما آن ها نه زبان ما را می فهمیدند و نه وقت گوش دادن به حرف های مرا داشتند. این بود که تا من از

جا برخیزم آن‌ها بچه‌ها را از اتاق‌ها بیرون آوردند و ایستاندند کنار دیوار. بعد که اتاق‌ها را واری کردند، سر دسته‌شان آمد ایستاد رو به روی من و اشاره کرد به ساختمان و بعد دستش را اشاره رفت به سینه خودش؛ و همان دم دستور داد که بچه‌ها را سینه کنند طرف در. اینجا بود که دویدم و دست‌هایم را گرفتم به باتوهای در حیاط و گفتم تا والدین بچه‌ها نیامده‌اند بچه‌هایشان را ببرند، نه! گفتم من مشول این بچه‌ها هستم و به‌شان فهماندم تا ظهر مهلت بدهند تا بتوانم بچه‌ها را به دست پدر و مادرشان بپارم. گمان می‌کنم فهمیدند منظور من چیست. این شده که دوتا از سالدات‌ها را آنجا گماشتند و بقیه‌شان رفتند بیرون. بعد از آن فهمیدم که محل کودکستان را کردند یکی از مقرهایشان. چیز جالب این بود که آن‌ها برای تصرف کودکستان هیچ سرباز زن همراهشان نیاورده بودند؛ در حالی که شهر پر بود از سربازهای روسی زن. خانوم عکس خودش در آن سال‌ها را توی آلبومش داشت. ترکه بود با یک پاپیون سفید که روی موهایش بسته بود. پیراهن بلند تنش بود با یک کمربند پهن که به دامن پیراهنش چین می‌داد. خود چنان پوششی در آن سال‌ها و میان مردم آن شهر سستی کویری، نشان می‌داد که بی‌بها نه بوده است که دهه بعد از هجوم روس‌ها، شبانه ریخته‌اند و خانه‌اش را، بخصوص گنجینه کتاب‌هایش را به جرم کسروی‌گری آتش زده‌اند. چون دوره‌ای هم که سماوات و بدخش به جوانی رسیده بودند، حتی دهه بعد از آن هم، زنی با چنان پوششی در خیابان‌های شهر دیده نمی‌شد. آن سال‌ها، یعنی حدود دو-سه دهه بعد از بسته شدن در کودکستان، در میان تمام زن‌هایی که درس خوانده، و از میان تعدادی از آن‌ها که فرهنگی و آموزگار شده بودند، فقط سه زن آموزگار وجود داشت که در مسیر خانه - دبستان، چادر سیاه به سر نمی‌کردند و بجایش چادرهای چیت روشن گلدار سر می‌کردند که یکی از آن سه زن آموزگار، فرشته، دختر خانوم بود که در پانزده - شانزده سالگی به خانه شوی رفته بود؛ و البته این هم خودش چیز کمی نبود. چون در زمیینه خاکستری و تیره کوی و خیابان و پیاده‌رو، آن سه خانم روشن پوش شاخص و برجسته می‌نمودند. دوتای دیگر که همراه همیشه فرشته خانوم بودند، هر دو از

خانواده‌های دارا و سرشناس شهر بودند و تا آنجا که حافظه‌ی سام یاری می‌کرد، یکی از آن‌ها زیباترین دخترِ سردمدار صوفیان بود که هر شب جمعه در خانه‌اش مراسم مدح و ثنا برگزار می‌شد؛ و دومی از خانواده‌ی تولّاه‌ها بود، شاید. یعنی همان‌ها که یا وکیل مجلس بودند یا وکیل مجلس تعیین می‌کردند. پس، اگرچه خانوم از زمره‌ی دخترانِ دوره‌ی رضاشاهی بود که می‌باید بدون پوشش به دبستان و دبیرستان بروند، اما حفظ و ادامه‌ی چنان پوششی دیگر چیزی نبود که اجباری پشتش باشد. بلکه این نظرگاه خود خانوم بود که پوشش، رفتار و عقایدش را شکل داده بود. چون هم او بود که در دبستان دخترانه اجرای نمایش را براه می‌انداخت و تشویق می‌کرد. سماوات چهره‌اش باز و روشن می‌شد وقتی به یاد می‌آورد و می‌گفت که مادرش او را می‌برده دبستان دخترانه، لباس دخترانه تنش می‌کرده، بزکش می‌کرده و می‌فرستاده‌اش روی صحنه بازی کند؛ و شکفته‌تر می‌شد وقتی به یاد می‌آورد که ته کوچه‌ی بن‌بست را با چادرشب‌های پاره پاره برده می‌زده و با بچه‌ها تمرین نمایش می‌کرده‌اند؛ و می‌گفت «هیچ لحظه‌ای را بدون تئاتر زندگی نکرده‌ام، اگر شده در ذهنم.» اولین روزی هم که پا به کلاس تئاتر گذاشت، ریخت و رفتار و پوشش او از همه‌ی جوانان هنرجو، نمایشی‌تر بود؛ البته عمیقاً برخوردار از سلیقه‌ی نوع شهرستانی. یک اورکت مخمل به تن داشت که تسمه کمر آن را با دقت شل گذاشته بود، طوری که زیر گودی کمرش یک قوس ملایم بسازد. یک کلاه شاپو به سر داشت که لبه‌های دوطرف آن را به دقت تا کرده بود و روی پیشانه‌اش دو چال موازی ایجاد کرده بود. اتوی شلوارش صاف بود و کفش‌های نیم‌مدارش از واکس برق می‌زد و سبیل‌هایش را مثل سبیل‌های کلارک گیبیل سینما آرایش کرده بود و یک مجله‌ی لوله شده هم به دست راستش داشت که گاهی آن را می‌زد به کف دست چپش؛ و غالباً وقتی می‌خواست شروع کند به حرف زدن یا وقتی حرفش تمام می‌شد، بینی‌اش را با صدایی خشک بالا می‌کشید و همچنان چشم در چشم مخاطب می‌ماند. روز اول، مبصر کلاس او را به نام معرفی کرد؛ پس چندی بعد بود که همان مبصر کلاس از اتاق تمرین به کلاس آمد و پرسید کی اینجا معلم

است؟ و چون سماوات دست بلند کرد، مبصر گفت که استاد خواسته بروی اتاق تمرین. خیلی زود فهمیده شد که سماوات آموزگار است و در دبستانی واقع در کناره‌های شرق تهران، جایی نزدیک مفت آباد ادبیات درس می‌دهد و همانجاها با مادر و برادر کوچکترش زندگی می‌کند. سه راه شکوفه، نام محلی ست که در یاد بدخش به همان روشنی مانده است. بالاخانه‌ای روی یک داروخانه، و مقابل یک آپارتمان که مطب دندانپزشکی بود. نه؛ پیش از آن، یعنی درست همزمان با آمدن به کلاس تئاتر، سماوات در خانه دیگری زندگی می‌کرد. خانه‌ای که آنچه از آن در حافظه‌ی سام باقی مانده، یک حیاط کوچک بی آفتاب بود با آجرهای فرسوده کف، دو باغچه کوچک بی گل و گیاه، یک راهرو کوچک و باریک و یک اتاق کوچک با پنجره‌ای چوبی به حیاط؛ و یک شاعر که سماوات او را دوست خود معرفی کرد و گفت «اهل تسنن» است. سام حالا فکر می‌کرد آن شاعر که از همان حدود فرا نگذشت و در همان محله کوچک در حافظه گم شد، شاید برای آن که سماوات در کلاس تئاتر، و خیلی زود در میان بازیگران چهره‌دار تئاتر دوستان تازه‌ای یافت؛ دوستانی که بعد از آن، قریب بیست سال در ذهن و حافظه یکدیگر حضور دایم داشتند. پس، بعد از ترک آن اتاق کوچک همکف بود که سماوات تغییر جا داد و آمد به آپارتمان روی داروخانه سه راه شکوفه. گرچه هر دو خانه در یک منطقه واقع بود، اما بالاخانه سه راه شکوفه آبرومندانه‌تر می‌نمود؛ آنجا، درست و حسابی یک آپارتمان روشن بود با پنجره‌های بزرگ در قسمت جنوبی و شمالی بنا؛ و شاید با بیش از دو اتاق. بله، در این مورد سام بدخش تقریباً باور دارد که اشتباه نمی‌کند. چون از همان داروخانه بود که سماوات داروی نسیه گرفته و برای سام آورده بود؛ و آن زمانی بود که قریب یک سال از شروع کلاس هنرکده تئاتر گذشته و آن‌ها بیشتر با هم آشنا، و توان گفت دوست شده بودند. سام روی تخت چوبی افتاده بود که سماوات رسید. خیلی گشته بود تا کوچه کسرمانشاهی را در خیابان نسبتاً تازه احداث سرباز پیدا کند؛ و کمی طول کشیده بود تا آن کوچه بن‌بست را بیابد. بعد از آن یافتن خانه‌ای کلنگی که درش در عمق کوچه بن‌بست باز



می‌شد، دشوار نبود. یک لنگه در همیشه باز بود، چون همهٔ اعضاء خانواده‌هایی که در آن خانه اجاره‌نشین بودند، نمی‌شد کلید داشته باشند. اتاق سام بدخش، بعد از راهرو، درست یک گام بعد از دهنهٔ راهرو، درش به حیاط باز می‌شد. یک اتاق کوچک، یک تخت چوبی زهوار در رفته و یک تاقچه‌کتاب، تاقچهٔ پشت درِیچه، از آن که قطر دیوار زیاد بود. همان شب بود که سماوات برای نخستین بار وارد حریم زندگی بدخش شد و لب تخت نشست و بی آن که به روی خود بیاورد به کجا وارد شده، آنجور که سام انتظار داشت، نبض او را گرفت و زود شروع کرد به درآوردن داروها از پاکت؛ و خودش برخاست به جستجوی آب و گفت «نبضت زیر انگشت‌هایم نمی‌آید؛ تصور می‌کنم دچار ضعف مفرط شده باشی!» سام تن از روی تخت بالا کشاند و سر و شانه را به دیوار تکیه داد تا قرص‌ها و شربت‌های راکه سماوات برایش آورده بود، قورت بدهد. احساس قوت او به برکت قرص و شربت نبود، بلکه از برکت وجود سماوات بود؛ و این باور کاملاً ناباورانه که در شهری چنان بی‌مهر و شقی، الف آدمی مثل او تنهای مطلق نیست و دوستی دارد که چون در ناگزیری برایش پیغام بگذاری که در رختخواب افتاده‌ای، به سراغت می‌آید. آن شب حرف و سخن چندانی بین آن‌ها رد و بدل نشد، اما روزی که سام بدخش توانست روی پاهایش راه برود، در بازگشت از تمرین نمایش، در مسیری که غالباً پیاده می‌پیمودند، سام به سماوات گفت «آن شب خیال داشتم با چاقو بزمنت!» سماوات می‌دانست منظور بدخش آن شبی نبوده که او برایش دارو آورده، یا به تعبیر خودش به عیادت آمده بوده است. چون منظور سام هم پیش از آن شب بود؛ در واقع ماه‌ها پیش از آن شب؛ شاید در حد فاصل دو - سه ماههٔ شروع کلاس که بچه‌ها کم‌کم داشتند باهم آشنا می‌شدند و هرکس آنچه از خود را صلاح و لازم می‌دید، برای دیگران می‌گفت یا اجازه می‌داد دیگران بدانند. در آن زمان کم، از چند تنی که حسب خلق و خوی و منش به هم نزدیک شده و در بارهٔ همه چیز دنیا باهم گفتگو می‌کردند، کسی باقی نمانده بود که از باب شغل، خانواده و دورهٔ تحصیلی نکتهٔ گنگ یا ناگفته‌ای داشته باشد. پیش آمده بود که یکی‌شان، دو - سه

نفر دیگر را به خانه‌اش دعوت کرده و در اتاق مخصوص خود، از دوستان تازه‌اش پذیرایی کرده باشد. اما سام بدخش، فقط سام بدخش باقی مانده بود بی هیچ طرح روشنی از خانواده، موقعیت شغلی و میزان و دوره تحصیلی. برخی از دوستان تازه و حتی بازیگران چهره‌دار، جا به جا بر زبان آورده بودند که بدخش قریحه هنری دارد؛ صوتی که شنیده و ناشنیده به مذاق جوانک روستایی خوشایند می‌آمد. اما این برای نزدیکان، یا دست‌کم برای همه نزدیکان، و بخصوص برای سماوات که جوهره‌اش او را وامی‌داشت از هر کاری و چیزی سردرپیوارد، کافی نبود. او که خود را به سام و سام را به خود، از همه نزدیکتر یافته بود، نمی‌توانست به این قانع باشد که سام بدخش تحصیلات دبیرستان را تمام نکرده و توانسته با سماجت خود را به کلاسی که شرط اول ورود به آن پایان‌نامه دوره متوسطه بود، تحصیل کند. به این ترتیب برای سماوات سؤالاتی پیدا شده بود که می‌خواست جواب آن‌ها را از زندگی سام، یعنی از چیزی که روزانه چهار تا شش ساعت آن در مقابل چشمانش جریان داشت، بگیرد. خانواده‌اش که بود؟ کارش چه بود؟ درآمد روزانه‌اش از کجا بود؟ و محل زندگی‌اش در کجا بود؟... آن‌ها اول چهارنفر، سپس پنج و شش نفر بودند که بعد از پایان کلاس، یا بعد از تسمیرین نمایش، از در بیرون می‌آمدند، در پیاده‌رو براه می‌افتادند تا مسیری را با هم قدم بزنند، سپس هر که نزدیک خانه‌اش از دیگران جدا بشود و باز آن دیگران راه بیفتند طرف منزلگاه نهایی که آن سال‌ها میدان پنجه نامش داده بودیم. میدان پنجه، نزدیکترین جا به خانه احسان بود؛ شاید مدتی کمتر از دو دقیقه راه می‌طلبید. احمد مکانی از آنجا سوار کرایه می‌شد می‌رفت تهران پارس. ناصح سوار اتوبوس می‌شد می‌رفت طرف خیابان غیائی، نرسیده به تیر دوقلو؛ و سماوات با دقایقی پیاده رفتن می‌توانست خود را برساند به سراه شکوفه؛ و سام بدخش می‌پیچید به خیابان پشت مسجد و در تاریکی گم می‌شد تا مسافتی را به عقب برگردد، پیچد و برسد سر خیابان گرگان یا پل چوبی و از آنجا راه بیفتد طرف بالا، اگر اتوبوس نبود، پیاده. فاتح در چهارراه پهلوی جدا شده بود، علی و

نایب در پیچ شمیران؛ و بعدها ملاح هم از میدان پنجه می‌رفت طرف خیابان شهرستانی. دیرگاه یکی از همان شب‌ها بود که سام احساس کرد سایه‌ای او را در پیاده‌رو خلوت تعقیب می‌کند و به فاصله‌ای معین کسی سایه به سایه او می‌آید، مگر اینکه گاهی خود را بدزد و گم کند در پناه تیرچراغ برق یا در سوک یک دیوار بخصوص که در واگشت‌های ناگهانی سام پرهیب سماوات را در نخستین کنجکاو‌هایش شناخته بود؛ اکنون از پس بالغ بر سی سال، دشوار است بیان احوال و احساساتی که یک جوان بیست‌ساله در خود می‌یابد وقتی می‌خواهد نشانه‌هایی از خود را از چشم نزدیکترین دوست خود، گرچه دوستی بی‌هنوز خام، پنهان بدارد. آنچه در یاد مانده است احساس خشم و کینه شدید نسبت به کسی است که می‌خواهد به حریم شخصی انسان تجاوز کند؛ گیرم در کمال حسن نیت و به منظور برداشتن دیوارهای فاصله با خلوص باطن و خیرخواهی محض، اما این رفتار جلوه‌ای تهاجمی دارد. کسی می‌خواهد تو را تا پشت در خانه‌ای که خود را در آن گم می‌کنی، جایی که مسکنت از خشت دیوارهایش می‌بارد تعقیب کند و آنجا ناگهان از پشت سر با کف دست‌ها چشم‌هایت را بگیرد، شوخی کند که عاقبت کشف کرده است تو در چه بیغوله‌ای زندگی می‌کنی؛ سپس با تو قدم به خانه‌ای بگذارد که در آن یک چراغ فتیله‌ای و یک کتری گداجوش هم وجود ندارد که بتوانی برایش یک استکان چای جوش بیاوری، که بر زمیشت تکه پلاستی هم فرش نیست تا بتوانی او را به نشستن دعوت کنی، و... حالا، قریب شش - هفت ماه بعد از آن شب، سماوات، کسی که در هیچ فرصتی مهربانی خود را دریغ و بخصوص پنهان نمی‌کند، که در شروع هر دیدار لبخندش پیشاپیش می‌شکفتد، بر پیشانی تب‌زده سام دست می‌گذارد و می‌پرسد «چرا آن شب می‌خواستی مرا با چاقو بزنی؟» و سام، بی آن که سر برآورد و به چشم‌های سیاه و درخشان دوستی که سرانجام توانسته به او اعتماد کند و از او بخواهد که برایش دارو بیاورد نگاه کند، با همان تلخی همواره، چهره درهم می‌کشد و آرواره‌ها را برهم می‌فشارد و می‌گوید «چون نمی‌خواستم کسی از زندگی‌ام سر در بیاورد؛ هنوز هم نمی‌خواهم!» و چون

سماوات با همان گشاده‌روی می‌پرسد «چرا؟ چه عیبی دارد دیگران بدانند شخص که هست و کجا زندگی می‌کند؟» سام جواب می‌دهد «به دیگران چه که من چه می‌کنم و کجا زندگی می‌کنم و چگونه؟ وقتی به دیگران مربوط می‌شود که شخص توقعی از شان داشته باشد! نه؛ من اجازه نمی‌دهم کسی سر تو زندگی ام فرو کند تا او را نشناخته‌ام!» سماوات می‌گوید «فقر؟ فقر که عیب نیست!» و سام پاسخ می‌دهد «نه به چشم هرکسی. به چشم اکثریت فقر خیلی هم عیب است. نه فقط عیب، که زشت و کثیف است. اما بحث این نیست. من دلم نمی‌خواهد دیگران به خودشان حق بدهند با چیزهایی که ندارم در باره‌ام قضاوت کنند. به آن‌ها چه که من چه هستم. تازه، این وضعی که دارم برای من روز پادشاهی ست. یک سال پیش، تا بتوانم این اتاق را برای خودم پیدا کنم، همین جا را هم نداشتم.» سماوات کتابی را از تاقچه بالا سر سام برداشته و در نور ضعیف لامپ توّزق می‌کند؛ حالا سام بدخش آسوده‌تر می‌تواند به نیم‌رخ او نگاه کند. سماوات لازم نمی‌بیند پرسد پس چه شده که سام به او اعتماد کرده است؛ چون دست‌کم به یاد دارد که او در طول مدت کوتاه آشنایی‌شان از هیچ محبت و صمیمیتی در حق بدخش دریغ نکرده است و یقین دارد که سام هم این را خوب درک می‌کند؛ زیرا جز این اگر بود، سام اگر هم در بستر بیماری جان می‌داد محال بود از برادرش نبی بخواهد که برود به داروخانه زیرآپارتمان سماوات تلفن بزند و برای او پیغام بگذارد که مریض است و به محض رسیدن سماوات به منزل، به او بگوید که بیاید به دیدن سام در خیابان سرباز، کوجه کرمانشاهی، بن بست اول سمت راست کوچه، در انتهای بن بست. فقط گفت «این چیزها عام است. ما می‌خواهیم این مضایق در هیچ کجای کشورمان و برای هیچ یک از مردم کشورمان نباشد. تو که قطعاً می‌دانی برای چه رو به هنر و فرهنگ آورده‌ای؟ من یقین دارم که صرف شهرت‌طلبی و این جور حماقت‌ها نیست؛ یقین دارم. در باره خودم هم شاید بتوانم چنین ادعایی داشته باشم که هنر خدمت است.» افتاد. نه، منظورم این نیست که سماوات افتاد. مادرش، مادر سماوات افتاد؛ درست بیست سال بعد از آن تاریخ، بعد از آن شب.

وقتی خبر سماوات را برایش آوردند، خانوم افتاد؛ مثل یک ستون که در زلزله فرو تنبد. روز خبر، خانوم احتمالاً بالای شصت و پنج سال داشت. دیگر آن خانم تکیده در آن پیراهن بلند با کمر بند پهن و پاپیون روی موها، نبود. بیش از کمی گوشت آورده بود. ده پانزده سالی از مقطع بازنشستگی اش می گذشت، و رَوَند سنگین شدنش از همان دوره شروع شده بود. این بود که وقتی خانوم افتاد، صدای افتادنش در طبقه زیرزمینی خانه، به گوش عروسش، یعنی زنِ پسر کوچکش محمود که غالباً با خانوم قهر بود، رسید و او بی اراده از پله ها بالا آمد و خودش را رسانید کنار فرشته جان که حالا خانوم را بلند کرده و تکیه اش داده بود به دیوار و نیوان آب قند را گرفته بود به دهان مادر که رنگ و رویش کبود شده بود و اندک اندک داشت عرق سرد می نشست روی پیشانی اش. هنوز پاییز فرا نرسیده بود، یا اگر رسیده تازه شروع شده بود. چون فرشته جان به سیمین گفت که همه پنجره ها را باز بگذارد، «همه شان را!» و تازه کوبید روی صورتش که «خدایا! مادرم هم!» و فغان کرد «پس کجاست؛ نراقی کجاست؟ یعنی خجالت کشیده بیاید خانه، خانه ای که دیگر سماوات تویش نیست؟... سیمین، سیمین، خبر را چه جور می بینی به نوع عروس می دهی؟ به دخترکی که بنا بود بشود جاری تو؟ چرا بادبزنی را نمی آوری صورتش را بادبزنی؟ چرا دکتر خبر نمی کنی؟ چرا هیچ کدامان هیچ کاری نمی کنیم؟ صدایش، صدای مردی که خبر را تلفنی داد چقدر آشنا بود؟ تو نبودی که بشنوی، تو نبودی، فقط من شنیدم، من؛ و مادر از حالت من، از صدای من، از ترکیدن بغض من، از نعره من فهمید که چی شده. تاگوشی را رهاکنم و بدوم بگیرم، افتاد. مثل اینکه زلزله گرفته باشدش. فقط یک آن توانستم چهره اش را ببینم که کبود شد و بعد... ها؟ باورت می شود؛ باورت می شود که دیگر سماوات به خانه برنگردد؟ باورت می شود؟ آن صدا توی تلفن نشانی یک محل را داد و بعد... یک لحظه مکث کرد تا از من بشنود نشانی را فهمیده ام. بعد از آن گفت، همتا دیگر در چنین روزی، ساعت یازده صبح به آنجا مراجعه کنید و ساک و لباس هایش را تحویل بگیرید! گوشه تلفن دست من ماند. دستم خشک شد و هیچ متوجه نبودم که توی

خط بسته دارم تکرار می‌کنم الو! الو! آقا! آقا! و هیچ متوجه نبودم که چه شد. چه شده بود؟ چه گفته بودم، چه جور صبیحه زده بودم که مادر... مادر! نبضش می‌زند. مادرم؛ مادرجانم؛ برادرم... برادرم... مادرجان، مادرجان تو را به خدا مجال بده کمی گریه بکنم. تو... سیمین، سیمین... تو یک کاری بکن سیمین! سیمین بی‌فریاد می‌گرید و احساس می‌کند هیچ کاری نمی‌تواند انجام بدهد جز آن که یقه‌اش را بدرانند. چون با وجود پنجره‌های گشوده احساس می‌کند دارد خفه می‌شود. خوشبختانه، نیم‌ساعتی بیشتر نمی‌گذرد که بغض خانوم می‌ترکد و حالا دیگر او هم زنده است و می‌تواند سه‌تایی فغان کنند. از پیش معلوم است که عزای عمومی در کار نخواهد بود. اگر فرشته‌جان صدای آن سوی سیم را تا آخر، یعنی بعد از کلمات ساک و لباس شنیده بود، شاید به یاد می‌داشت که «عزا گرفتن یا هرگونه مراسمی ممنوع؛ متوجه شدید!» اما به نظر می‌رسید، کلمات و معناها در جمله «می‌توانید بروید ساک و لباس‌هایش را تحویل بگیرید» به پایان رسیده بود، همچنین - برای فرشته‌جان - تمام باورها که تا آن روز کم و بیش به واسطهٔ سماوات به آن‌ها نزدیک شده بود. تو باید آن بعدازظهر دم کردهٔ نیمه ابری را به یاد داشته باشی پدر که نزدیک غروب باد درگرفت؟ بعد از ظهر، دم غروب را می‌گویم. آن روز، چندی از دستگیری و بازداشت سماوات گذشته بود. حدوداً پنج ماه. هیاوهی آن روز خیابان‌ها فروکش کرده بود. بعد از آن سام سوار شده و آمده بود به دیدن تو و مادر. اما نمی‌توانست یک جا بنشیند و قرار بگیرد. در طول راهرو آن آپارتمان قناس قدم می‌زد. می‌رفت و می‌آمد و سیگار می‌کشید. یکی - دوبار مادر، با سادگی سرشتی‌اش به او نزدیک شد و پرسید «چرا نمی‌نشینی یک استکان چای بخوری؟» اما جوابی از سام نگرفت. بار دوّم بود که تو مادر را به اتاق خوانندی و اداشتش دست از سر او بردارد. آنوقت بود که سام ایستاد کنار پنجره و خیره ماند به خیابان؛ این همانجایی بود که سلیم ایستاده بود در بعدازظهر یکی از روزهای انقلاب. حالا دو سال و چندماه گذشته بود، و سام به ذرات آن می‌نگریست در خیابانی که آدم‌ها و اتومبیل‌ها مثل همیشه می‌آمدند و می‌رفتند. چه مدنی شانه به

دیوار، همانجا ایستاده بود؟ زمان همیشه با کیفیت ثابت گذر نمی‌کند. پس نمی‌شود گفت سام سه ربع ساعت یا مثلاً هفتاد دقیقه آنجا ایستاده بود. نه؛ او دست‌کم بیست‌سال و اندی کنار پنجره ایستاده بوده. یعنی از نقطه‌ای که سماوات وارد کلاس آموزش تئاتر شد و روی یکی از نیمکت‌ها نشست، تا نقطه‌ای که آخرین سیما، آخرین تصویر او را از زبان فرشته‌جان دریافت و به حافظه سپرد: «شیک»، خیلی شیک. با همان لباس دامادی. حتی اتوی شلوارش نشکسته بود. کت و شلوار خاکستری تیره با راه‌راه‌های روشن. کراوات زده بود و کفش‌هایش برق می‌زد. سر و صورتش هم برق می‌زد. موهای خاکستری‌اش را تمیز شانه زده بود و سیل‌هایش را هم معلوم بود که شانه زده. (این آخری‌ها، سام بدخش، خوب که به سیمای رفیق همیشه‌اش دقیق شده بود، متوجه تابی ملایم در چشم‌های او شده بود. پس با توجه به تاب ملایم چشم‌ها و سیلی که روی لب پایین سماوات را هم پوشانده بود، او را عین نیچه دیده بود و این گمان در ذهنش قوت گرفته بود که نیچه هم بور نبوده، بلکه موی سیاه و پوست گندمگون داشته است.) پس سیل‌هایش را هم شانه زده بوده؛ و مثل همان شبی لباس پوشیده بوده که برای بازداشتش آمده بودند. «خوب؛ خوب؟ یعنی سر‌حال و قبراق بود؟» فرشته‌جان جواب داده بود «خیلی. واقعاً صورتش برق می‌زد. حالا که فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد که حتی اودکلن هم زده بود. ملاقات ما حضوری بود. در فضای حیاط. اما با پنج متر فاصله و دوتا مأمور بین‌مان که یکی‌شان رو به من ایستاده بود و یکی رو به سماوات. حدود یک ربع ساعت وقت داشتیم. حال همه اعضای خانواده را پرسید و بیشتر از همه حال مامان را. مامان را نبرده بودم؛ چون فقط به یک نفر اجازه ملاقات داده بودند. مامان بار پیش رفته بود. این بار موافقت کرد که من بروم. وقت ملاقات که تمام شد، اول او را بردند. راه که افتاد، من را هم برگرداندند. اما من پا به پا کردم تا رفتنش را ببینم. حظ می‌بردم. همچنان صاف و خدنگ راه می‌رفت. لباس دامادی را در روز تنش ندیده بودم، آنهم زیر نور آفتاب. برازنده‌اش بود، حقیقتاً برازنده. هیچ‌وقت آنجور ندیده بودم برادرم را، یا آنجور نگاهش نکرده بودم. دو قدم که برداشت،

روی قدم سوم یک بار دیگر برگشت و نگاهم کرد و دستش را بالا برد و برایم تکان داد. حالا چشم‌هایش می‌درخشید. حقیقتاً چشم‌هایش می‌درخشید و لب‌خندی که به روی من می‌زد، لب‌هایش را چال انداخته بود. دیگر نگذاشتند بمانم، براهم انداختند؛ اما پیش از آن که از محوطه دور بشوم یک بار برگشتم و نگاه کردم، ولی این بار جز آستین و سرشانه‌کت او را ندیدم و باقی رفتارش، یعنی پیچیدنش به ضلع دیگر سوک دیوار، خود به خود در ذهنم ساخته شد؛... و آمدم. پس سام بیست سالی کنار پنجره ایستاده بود و به خیابان، به خیابان، نگاه می‌کرد. بعد از آن مدت بود که روی از خیابان برگرداند، آمد طرف اتاق شما، کنار در نشست، به تو نگاه کرد و گفت «بابا؛ سماوات این بار از آنجا بر نمی‌گردد. این موجی که امروز براه انداخته شد، سماوات را هم با خودش می‌برد!» و تو، سرت را قدری بالا آوردی و به او نگاه کردی. چین‌های پشت ابروهایت هنوز در یاد مانده است. هیچ نگفتی؛ اما دلیلی وجود نداشت که در پیش‌بینی سام شک کنی. هیچ نگفتی. مادر، سرانجام موفق شد استکان چای و قندان را جلو سام بگذارد و خود در وسوسه سرد و ناسور شدن چای، دقایقی دشوار را بگذراند. سماواتی که مادر می‌شناخت، همانی بود که برادرخوانده سام او انگاشته می‌شد و همیشه در کنار سام دیده می‌شد اگر هم به ظاهر نبود؛ اما... پیش از آن، سماواتی که مادر می‌شناخت در نشانه‌ای که از او نزد خود داشت، حاضر بود. در آن جلد قرآنی که همیشه کنار دستش بود و صبح و شبی نمی‌گذشت که مادر سوره‌هایی از آن را نخواند. سام هرگز تابع این عادت نشد که جزئیات زندگی کردن‌های خود را برای نزدیکان، بخصوص برای مادر و پدر بازگوید. چون این که آن‌ها دل بر عسرت او بسوزانند، نه فقط خوشایند نبود، بلکه کودکانه می‌نمود. پس آنچه تو و مادر از دوستی و نزدیکی سام و سماوات می‌دانستید، کلی بود و به ذهن هر کدامتان بستگی داشت که اجزاء آن را چگونه بسازید. در این باب، سام به شما گفته بود «گرگ یک غال!» و این در زبان و گویش ما معنای وسیعی دارد که آن کنایه است از زندگی رفیقانه‌دو نفر در بد و بدترین یا خوب و خوبترین شرایط. دیگر دلیلی نداشت که سام جزئیات روزهایی



را که در آن اطاق تنگ، روی تخت زهوار دررفته‌اش بیمار افتاده بود، برای شما بازگو کند و بگوید که سماوات در روز دونوبت به او سر می‌زده است. یک نوبت، بعد از ظهر؛ قبل از آن که برود سر کلاس برای تمرین؛ و یک نوبت، شب؛ در بازگشت از تمرین. همان دوره بود که سام با دستپخت خانوم بیشتر آشنا شد. چون سماوات یک روز در میان با یک یقلای غذا به عیادت می‌آمد. با وجود این، هنوز و هرگز، سام بدخش در اصالتِ باورِ خود از کینه‌ای که پس پشت آن عبارت چکشی نهفته بود، شک نیاورد. زیرا عمیقاً دلش خواسته بود که اگر آن شب سمج سماوات تا پشت درِ خانه تعقیب کند، ناگهان روی پا بچرخد و او را با چاقو بزند. «هیچ فکر کرده بودی که بعدش چه پیش می‌آمد اگر مرا با چاقو زده بودی؟» سام به چشم‌های او نگریسته و گفته بود «هیچ! اصلاً به بعدش فکر نکرده بودم، اصلاً!» و نتوانست توضیح بدهد چرا، چرا چنین حسی در او بیدار و چنان وحشیانه نیرو گرفته بود. فقط ذهن‌های ساده مایلند برای هر کرداری یک علت یا دلیل مشخصی بتراشند. اما سام واقعاً نمی‌توانست علتی مشخص برای خشم خود بیابد. سال‌ها وقت می‌طلبید تا او به این فهم برسد که یکی از علل چنان خشم و عصبیتی می‌تواند این باشد که او از لحظه‌ای که دست چپ و راستش را شناخته بود، بخصوص از وقتی که پا از کلخچان بیرون گذاشته بود چنان حقیرانه زندگی کرده بود که به نظرش می‌بایست از نگاه و قضاوت دیگران پنهان و پوشیده باشد. در واقع گناهکاران دچار چنین حسی می‌شوند؛ اما به نظر می‌رسد معصومین هم در چنین حسی با آن‌ها وجه مشترک دارند. گیرم گناهکار را ترس تهدید می‌کند، اما معصوم را خجلت. ترس، الزاماً خجلت نمی‌آورد؛ اما خجلت، حتماً با ترس آمیخته است. و سام بدخش چگونه می‌توانست اذعان کند که تمام کودکی، نوجوانی و جوانی خود را با ترس ناشی از خجلت سپری کرده است؟ و چگونه می‌توانست توضیح بدهد که اساس خجلت او تا چه مایه کودکانه بوده، یا دست‌کم در بیان کلی‌اش تا چه مایه احمقانه جلوه می‌کند؟ آیا ریشه چنین حسی ماندگاری از آن شب سرد آغاز نشده بود که نیمه‌شب از سفر عثبات به گاراژی در یکی از خیابان‌های تهران -

احتمالاً خیابان ری - وارد شده بودند و پیش از اذان صبح او طرح گریز را ریخته و شبانه خانواده از لای درگاراژ گریخته و در کوچه - خیابان‌های شهری که شناخته نبود، رها شده بودند؟ اما نه، ریشه‌ها به پیش از آن باز می‌گردد؛ شاید به تجربه‌های همان سفر زیارتی. اما نه. به پیش از آن هم؛ و به پیش‌تر از آن. وقتی تو، عبدوس، با سر شکسته و کاکل‌های خونی به کوچه آمدی از منزل خلیفه چالنگک، شاید نطفه‌های پیشین خجالت که در جزء جزء زندگی در جانِ پسرت بسته شده بود، ناگهان روید و شکل گرفت. یعنی در آن لحظه، خجالت و ترس عجین شدند در او، و با آنچه بعدها می‌بایست منش سامون، سام و سرانجام بدخش را بسازد. آنجا ناچار شد قبول و باور کند که می‌ترسد و خجل است، که خجل است و می‌ترسد؛ و در همان حال دانست چیزی در وحش به تکان درآمده که می‌خواهد ترسد. اما هیچ نشانی نیافت که به او ندا بدهد که نباید خجل باشد. زیرا خجل و سر به زیر بودن، در واقع تسلیم و مطیع بودن، رفتاری بود که پسندیده قلمداد می‌شد و در باره‌اش همه کس داد سخن می‌دادند؛ از ملا احد گرفته تا آقازمان و دیگران، دیگرانی که به هر حال یا عمرشان بیش از سامون بود، یا قدشان درازتر از او بود، یا پیراهن‌شان نوتر از او بود، یا... مثلاً الاغ‌شان تندتر از سرعت قدم برداشتن‌های سامون، از کنار او می‌گذشت. مخصوصاً پیرها و سانخوردگان، آن‌ها که دیگر رمق کار نداشتند و تابستان‌ها در سایه و زمستان‌ها در آفتاب کنار هم می‌نشستند، در نقل و حکایت‌هایشان همواره تسلیم و مطیع بودن، خصلتی بود که ستوده می‌شد و گوش تیز کودکی آن حکایات و نتایجش را، آن‌جور که زمین شنی آب را، جذب می‌کرد. از میان تمام آن حرف و سخن‌ها بس یک تمثیل، اثری جز آنچه از همه سو می‌بارید، بر سامون داشت؛ و آن حکایت کودکی بود که در پی بازیگوشی‌هایش از دیواری بالا کشیده بود تا جوجه گنجشک از لانه در بیورد. هم در این زمان دو مرد غریبه آمدند به ده تا حلّ مشکل کنند و قضا را نخستین کسی را که دیدند، همان پسرک بود. پس آن‌ها سراغ دانایی را گرفتند که در آن دهکده زندگانی می‌کرد. پسرک در جواب گفت مشکل خود را بگوید، شاید من

بتوانم آن را حل کنم. غریبه‌ها به یکدیگر نگاه کردند و بهت زده، خواست خود را بازگو کردند که یافتن دانای دهکده بود. پسرک بار دیگر خواست که طرح مشکل کنند؛ اما دو مرد غریب که فکر کرده بودند پسر بچه‌ای آن‌ها را دستگاہ کرده و به بازی گرفته، پرخاش کردند که «پسر جان؛ اینجا کی بزرگ و ریش سفیده؛ چرا سر به سر ما می‌گذاری؟» کار که به اینجا کشید، پسرک بزی را نشان داد و گفت «ریش سفید اینست!» و به شتری که دم سیخ کرده بود و به پس می‌شاشید، اشاره کرد و گفت «بزرگ هم این!» و ز آن پس دست به لبه دیوار گرفت، آرام پایین خزید و به راه خود رفت. همان پسر بود شاید سامون که تابستان آن سال از بیگاری سرباز زد، و عجب آن‌که در آزمون کشته چنان لحظاتی توانست بر ترس و نیز بر خجلت خود چیره شود و رو در روی حاج میرابراهیم و چشم در چشم او بگوید «نه؛ من بیگاری نمی‌کنم!» در میان جمع جوانان و نوجوانان، فقط او گفت «نه» و برخواست تا راه خود را بکشد برود. ماند. نشسته ماند تا ببیند دیگران چه می‌کنند؟ اما دیگران تنهای گذاشتند. اول یکیشان برخاست، بعد دومی و سومی... و هشت - نه نفرشان دنبال سر حاج میر رفتند تا خرندهای تازه را دست به دست «آل» کنند به پای بنایی که در آغل داشت ساخته می‌شد. آن لحظه گذشته بود. خیلی خوب از عهده آن دقایق فرساینده برآمده بود. اما وقتی تنها از سایه پای برج حاج کلو برخاست و داشت می‌رفت به طرفی که نمی‌دانست کجاست، ترس بی‌درنگ به او بازگشت و طولی نکشید که خجلت هم به آن افزوده شد؛ و کشمکش درونی او از هفته و ماه گذشت و به سال رسید؛ اما هنوز به تمامی از پس نگرانی پیامدهای احتمالی «نه» گفتن خود برنیامده بود تا اندکی قوام بگیرد که باز خبر رسید تو را، عبدوس را کتک زده‌اند؛ و این بار چوب دشتبانی مظفر گوشون‌ها سرت را شکست؛ و همه یکصدا گفتند «از بس خیره چشمی کرده بود این عبدوس!» و دنباله‌اش را با لحنی ملایم آوردند که «هیچوقت مطیع و سربراه نبود؛ این هم سزای کسی که سرش را پایین نمی‌اندازد زندگانی‌اش را بکند؛ نه؛ سرشکستگی و خفت که خجلت و ترس را با خود می‌آورد، برای کسی مثل سامون مقطع خاصی ندارد.

شاید فردای آن شب، او با سر فروفکنده به دبستان رفت، اما نمی‌توانم بگویم که آن چیزی یا رفتاری بود که از همان شب شروع شده باشد؛ نه. او حتی برای خنثی کردن خجلت خود، عبارتی را که شب پیش، پدر در خانه به زبان آورده بود، بازگو کرد که «گرک که پیر می‌شود، شغال تو کونش زوزه می‌کشد!» اما افتخاری از واگوی آن نصیب نشد. سهل است که بر خجلت و ترس او افزود؛ چون فهمید که حرف خانه را به بیرون آورده؛ و این حرف در یک وضعیت عصبی و درماندگی می‌توانسته بر زبان بیاید. عمده‌تر این که خود عبارت اذعان می‌کرد که «عبدوس» پیر شده است و این وضع را بدتر می‌کرد از آنچه بود. معنا می‌داد که عبدوس به ضعف و ناتوانی خود اعتراف کرده است و جوانی و نیرومندی حریف را هم تصدیق می‌کند. پس واگوی این عبارت برای همشاگردی‌ها، سامون را کمتر سرافکنده و انشود. بلکه او وقتی از در دبستان بیرون آمد، جز اکبر باراندازها کسی همراهش نبود؛ و اکبر هم نمی‌توانست به سامون بگوید چرا سرت را مثل پیرمردها پایین انداخته‌ای؟ اما واقع این که سر فروفکنده راه رفتن، شاید از همان روز عادت سامون شده بود، بی آن که بشود گفت آن روز نخستین مقطع خواری و سرشکستگی او بوده است. نه؛ ترس و خجلت مقطع شاخص ندارد. اما واری جزئیات آنچه یک آدم را دچار خود می‌کند هم شذنی نیست. دست کم در باره سامون می‌توان گفت که برای جستجو و یافتن رد پای خواری و حقارت، باید لحظه به لحظه زندگی او را بازبینی و مرور کرد. چنین امر محالی اگر شذنی باشد، و اگر همه اجزاء را بتوان دید و واری نمود، اگر توفیلوسوف یا روانشناس باشی و بخواهی این حالت را تبیین و تعریف کنی، شاید در چنین عبارتی بتوانی بگنجایش «احساس نگرانی و تهدید مداوم آنچه مردم زیر عنوان، ترس از تحقیر شدن، می‌شناسند.» واکنش همین ترس و نگرانی بود که در آن موقعیت بحرانی، یعنی درست در مرز ورود سام به عرصه تازه‌ای از زندگی، عمر و موقعیت، می‌توانست چنان نیرومند عمل کند؛ یعنی رقیش را با چاقو بزند، صرف اینکه رقیقی خواسته است به کنجکاوای جوانسرانه خود پاسخی بدهد؛ نه به تیت فضولی

و سرکشی به کار و زندگانی دیگری. «جدی می پرسم سما؛ چه انگیزه‌ای باعث کنجکاوی تو شده بود آن شب که واداشته بودت آنجور مرا زیر نظر بگیری و تعقیب کنی؟ چه چیز؟ فقط فضولی صرف؟» - «فضولی هم یک وجه‌اش بود؛ اما منحصرأ فضولی نبود. شاید واژه کنجکاوی مناسب تر باشد. بله، کنجکاوی منش و زندگی تو شده بودم. برایم خیلی جالب بودی؛ اما هیچ چیز از تو نمی دانستم. تو هم چیزی بروز نمی دادی؛ هیچ چیز. این هندوانه در بسته که تو بودی مرا بیشتر کنجکاو کرده بود و دم به ساعت کنجکاویم را بیشتر می کرد. موضوع «اتو دهایت» در کلاس، شیوه نگاه کردنت به کارهای بچه‌ها، حالت صمیمانه و حتی کودکانه چشم‌هایت وقتی به یک تکه تمرین نگاه می کردی، و طرز قضاوتت روی کار بچه‌ها مرا کنجکاو کرده بود بدانم تو که هستی و چه جور زندگانی می کنی. من تا آن روز بارها تو را به خانه‌مان دعوت کرده بودم، تو را با دوستانم آشنا کرده بودم، حتی با هم‌کلاسی‌هایمان تو خانه یکیمان جمع شده بودیم برای شام یا ناهاری و حرف زده بودیم؛ تو هم خودت را از اینجور معاشرت‌ها قایم نمی کردی؛ کم و بیش پرهیز داشتی، اما فرار نمی کردی. با وجود این هیچ کس هیچ چیز دوباره‌ات نمی دانست جز اینکه تو با سماجت خودت را به کلاس و به استاد تحمیل کرده‌ای، چون تحصیلات ناتمام داشته‌ای و استاد نمی خواسته تو را به کلاس راه بدهد. این اتفاق هم به جذائیت موضوع چیزی اضافه می کرد. این بود که من می خواستم سر از کار تو در بیاورم؛ بالاخره یقین داشتم که تو هم از پای بته به عمل نیامده‌ای.»

«که بعد یقین کردی از پای بته عمل آمده‌ام و خیالت راحت شد!»

«نه! واقعاً نه؛ هنوز هم جوری فکر می کنم که همان وقت‌ها فکر می کردم. تو از پای بته عمل نیامده‌ای؛ اما این تنهایی طولانی که تو از سرگذرانده‌ای برایم جالب و خیلی هم عجیب است. واقعاً عجیب است تصور اینکه شخص از سیزده - چهارده سالگی تنها زندگی کرده باشد. واقعاً چرا؟ دلم می خواهد یک بار تمام جزئیات را از زبان خودت بشنوم.»

اما آن «یک بار» تا پیش بیاید، پانزده - شانزده سال گذشت، و شبی - نه، روزی - که نوبت به شرح سرگذشت سامان بدخش کلخچانی رسید، سماوات شاعر در آن سلول نبود. او را «همین دو شب پیش» برده بودند به سلول دیگر، شاید هم به زندان قصر، چون «بدجوری پاهایش چرک کرده بود، امیدوارم گمان من نادرست باشد، اما گمان می‌کنم چرک رسیده بود به استخوان، چون وقتی چرک می‌رسد به استخوان متهم یک لحظه هم نمی‌تواند آرام بگیرد. سماوات هم چند شب آخر، بی‌وقفه ناله می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد. سعی می‌کرد ناله‌هایش ما را بی‌خواب نکند، پس آرام می‌نالید. با وجود این دردش به یکایک ما منتقل می‌شد و دیگر هیچ کاری از مالش با آب گرم و نمک که تنها درمان اینجاست، ساخته نبود. ظاهراً پلیس هم متوجه دسته‌گلی که آب داده بود، شد و زود منتقلش کردند. لابد ترسیدند رو دستشان خراب شود.» مساما صریح نگفت که وجود سام بدخش و آمدن او به سلول هشت هم بی‌تأثیر نبوده است در انتقال سماوات از آنجا؛ چون ممکن بود آنجور حرف زدن به معنای کنجکاوای در پرونده دیگری انگاشته بشود. مساما یک متهم حرفه‌ای زندان کشیده بود، هفت یا نه سال تا آن زمان. با وجود این با ایهام خاصی که در زبان زندانی پدید می‌آید، مساما به سام حالی کرد که معمولاً همپرونده‌ها را، زیر بازجویی، درون یک سلول جانمی دهند مگر قصد خاصی در کار باشد. پس طبیعی‌ست که وقتی بناست تو را جابه‌جا کنند اینجا، همپرونده‌ات را هم از اینجا جا به جا کنند. درست! پس سماوات تا دو شب پیش در همین سلول بوده است؛ و او را جوری زده‌اند که کف پاها زخم شده، زخم پوسیده و پوسیدگی به استخوان رسیده و... چقدر دشوار است، چقدر دشوار. نه فکر کنید از دشواری شکنجه شدن حرف می‌زنم؛ نه. سام را شکنجه جسمی ندادند تا بشود در باره چنان تجربه‌ای حرف زد. پس من از دشواری چیز دیگری حرف می‌زنم؛ از دشواری بیان و در حقیقت از دشواری و عجز کلمات در مقابل هجوم تصاویر، موضوعات، روابط و مفاهیم (مثلاً چطور می‌شود این نکته را از قلم انداخت که سماوات کلمه «مفاهیم» را زیاد به کار می‌برد و از معدود یادهای سام

اینست که او این واژه را اول از زبان سماوات شنیده و بعد که در ذهن خود جایش انداخت، آن را به کار برد... اما چاره چیست؟

«در باره چه موضوعی داشتیم گفتگو می کردیم؟»

«من داشتم می گفتم دلم می خواهد یک بار تمام جزئیات - منظورم جزئیات زندگی خودت است - را از زبانت بشنوم. وقتی که دل و دماغ و حوصله داشته باشی. غیر از این باشد مثل اینست که آدم به یک سر کچل نگاه بکند، منظورم از نگاه کردن به سر کچل اشاره ایست به زندگی ناتمامی که ما از دیگری، بخصوص از نزدیکترین دوست زندگیمان، در ذهن خود داریم. اینجا است که من اصرار دارم تو موهای این سر کچل را یک بار دیگر جلو چشم من بکاری. مخصوصاً که سلمانی زبردستی هم هستی شنیده ام!»

نه؛ سام چیزی نگفت. نه آن روز و نه دیگر روز. جز توضیحی مختصر در باره همانچه سماوات در زندگانی کوچک او مشاهده کرده بود. برای آن لب‌بندان علت‌های گوناگونی می‌توانست برشمرد که هیچکدام هم برای خودش قانع‌کننده نبود. دست به نقدترین علت آن بود که انگیزه فی‌البداهه گویی و استعداد بداهه گویی را نسبت به این موضوع در خود نمی‌شناخت. چون نقل سرگذشت خود، عملاً هم کاریست در حوزه روحیه و موقعیت پیران. دیگر آن‌که نمی‌توانست بفهمد چه اجباری هست که شخص جزئیات زندگی خود را برای دیگری، گیرم یک دوست نزدیک یا حتی نزدیکتر از او، برای برادر، مادر یا همسرش، بازگو کند. این یک احساس مبهم و غیرقابل وصف است که شخص رغبتی به باز کردن در بسته وجود خود ندارد؛ چون کمترین آسایش آن‌که دو چشم کنجکاو را به درون وجود خود راه داده است که هرگاه لازم باشد، آن چشم‌ها می‌توانند در او به چرا درآیند. پس در طول مدت هفده سال، و بعد از آن هم، مجالی در زندگانی دوستانه سام و سماوات پیش نیامد، و رغبتی هم، تا سماوات بتواند شاهد موکاری روی سر کچل زندگانی سام باشد. با وجود این پرهیز نکرد از بیان این عبارت که «تو بالاترین زرنگی‌ها را داری؛ چون ساده‌ای. و سادگی

بالاترین زرننگی هاست! ذهن سام لبریز است؛ لبریز، این را من می‌دانم. فقط من. اما نظم، نظم، در این جهان یک نظم برقرار است که ما را وامی‌دارد تا همه چیز و همه کار خود را با آن بسنجیم و تنظیم کنیم. گیرم سام می‌گوید «جهان؟ کدام جهان؟ منظور ما هستیم و کره زمین در منظومه شمسی؟ اگر چنین است پس لابد باید توجه داشته باشیم که ادراک ما از هستی مبتنی بر تصویری است از همین وضعیتی که خود در آن قرار داریم؛ و هیچ معلوم نیست بیرون از دایره موقعیت ما، چیزها و اجسام و ارتباطات مغایر با آنچه ما ادراک می‌کنیم نباشد. به چه دلیل می‌توانیم ادعا کنیم در بیرون از دایره ادراک ما، اشیاء و اجسام و فواصل و ارتباطات منظم به نظمی که ما می‌شناسیم باشد؟» با وجود این ما باید این را بپذیریم که اجزاء منفرد با نظمی درونی به هم نزدیک می‌شوند تا یک مجموعه، یک زنجیره یا یک واحد منسجم را بسازند. این اصل را قبول می‌کند، منصفانه آن را می‌پذیرد؛ اما... من می‌توانم بفهمم که ذهن او چقدر لبریز است، چقدر لبریز؟ به حدی که من و او را به حیرت وامی‌دارد و مستأصل می‌کند. سؤال عمده اینست که اینهمه، این انبوه اندوخته‌ها چگونه در ذهن فراهم آمده و ذهن چگونه - و چرا؟ - آن‌ها را در خود نگه داشته است؟ به چه دردی می‌خورند آن توده هولناک اندوخته‌ها، و چرا نباید ذهن چیزها را از صافی خود بگذراند و چیزها را غربال کند؟ هر ریگ، هر پاره‌خاک و هر گام برداشتن؛ هر صدا و هر نگاه و هر حالت را می‌توان به یاد آورد؛ درست‌تر اینکه خود به یاد می‌آید، و بدتر آن که هر کدام زنجیره‌ای بی‌پایان را همراه خود می‌آورد تا هر ذره‌اش زنجیره‌ای را دنبال خود بیاورد و باز... «این کلمات، این کلمات اصلاً متناسب شکل بخشیدن به آن انبوه‌های پنهان و آشکار اندوخته‌ها نیستند.» این مفهوم را او در جوانی به من می‌گفت، پس نتیجه گرفت که «کلمات نشانه‌هایی قراردادی هستند تا مردم بیش از این لال نباشند و بیش از این دچار بدفهمی و سوء تفاهم نشوند... گرچه بیشتر اوقات همین کلمات وسیله سوء تفاهم اند.» نه؛ آن روز هم سرگذشت خود را نگفت. ساعت ده و نیم صبح بود. این قطعی است؛ چون بعد از رفتن به دستشویی در



نوبت ساعت ده بود. اما سه شنبه بود یا چهارشنبه، این در یاد نمانده است. شاید هم دوشنبه بود؛ به هر صورت آن روزی از هفته بود که هر متهمی پذیرفته بود برای دیگر دوستان سلول نقلی بگوید. وقتی نقل سام به پایان رسید، مساما لبخند زد و گفت «کاش حرفی نزده بودی؛ چون من آنچه پیش از این گوشه - کنار در باره تو شنیده بودم برابم خیلی خیال‌انگیزتر بود از آنچه خودت گفتی.» و سام تصدیق کرد که بدترین نقل‌گوی ممکن است؛ اما توضیح نداد چرا. چون به دشواری ممکن بود بتواند رابطه‌اندوخته‌های ذهنی را با کلمات بیان کند؛ و گفتن اینکه کلمات نخست مفاهیم رایج و لورده می‌کنند و سپس چیزی از آن را به دلخواه بازتاب می‌بخشند؛ مشکل را حل نمی‌کرد. بخصوص طرح این موضوع بغرنج برای هشت - نه نفر متهم زیر بازجویی، یا جاذبه نمی‌داشت یا اگر جاذب می‌بود ممکن بود باعث سوء تفاهم‌های تازه‌ای برای پلیس بشود که بی‌گمان خبردار از آنچه در سلول می‌گذشت، بود. از لحاظ ثقل بحث هم می‌توانست خسته‌کننده باشد. چطور می‌توان برای جمعی ناهمگون یک‌کاره درآمد و گفت «وقتی شیئی یا حالتی را به کلمه می‌آراییم، وقتی نامی - یعنی کلمه‌ای - روی یک چیز می‌گذاریم، نخستین اتفاقی که می‌افتد اینست که آن شیئی از خودش تهی می‌شود. هرچند ما تصور می‌کنیم با این نامگذاری به آن شیئی معنی می‌بخشیم.» با وجود این، سماوات دو شب پیش از آن سلول برده شده بود. به کجا؟ شاید به سلول دیگر، و شاید هم به زندان دیگر. آنجور که سام دریافته بود، بعد از واری و تکاندن متهم که بعداً فهمیده شد اصطلاح آن «تخلیه اطلاعاتی» است، او را به قرنطینه، و سپس زندان موقت می‌فرستند؛ یعنی به یک بند در زندان قصر که به آن می‌گویند زیردادگاه. انسان در مدت عمرش کلمه - ترکیب‌های زشت و چندش‌آور زیادی می‌شنود، اما از جمله تخلیه اطلاعاتی چیزی زشت‌تر در ذهن سام نبود، و اگر دل به حیثیات غیرقابل فهم او بدهیم شاید از او بشنویم «قانعاریا؛ بعضی کلمات یا جملات روی ذهن انسان در حکم قانعاریا هستند روی استخوان؛ با این تفاوت که نمی‌توان جراحی‌شان کرد و هرگز با هیچ آبی هم نمی‌توان آن‌ها را شست.» به این ترتیب از

زمره کثافت‌هایی که روی مغز سام چسبید این جمله زشت بود که من هم دلم نمی‌خواهد آن را تکرار کنم و بهتر می‌دانم همان تعبیر خود سام را به کار ببرم؛ یعنی واریسی و تکاندن متهم. بنابراین آیا سماوات واریسی و تکانده شده بود که او را به اصطلاح خودشان «اعزام» کرده باشند «بالا»؟ نه؛ سام قانع نمی‌شد و صدای زوزه‌های سماوات را می‌شنید؛ چون هم درد چرک استخوان را تجربه کرده بود، هم با حالت‌های گوناگون صدای او در زندگی و روی صحنه آشنا بود، هم مساما تصویری از درد کشیدن او در نیمه شب سلول داده بود که سام می‌توانست جزئیات واکنش‌های سماوات را در ضمیر خود ببیند، بخصوص تغییر دما در حالات چهره. لابد بیشتر تکیده شده. او را، در وضعیتی که سماوات خود را مقید می‌دیدند طوری زجر بکشند که اسباب بی‌خوابی و آزار دیگر بچه‌ها نشود. مساما گفته بود شبانه آمدند و او را بردند، و فهمانده بود که شبانه کسی را «بالا» نمی‌برند. پس او را - ممکن است - برده باشند زیر بازجویی و از آنجا به سلول دیگر. اما چرا سام را منتقل کرده بودند به همان سلولی که پیش از آن سماوات شب و روزهای خود، بعد از بازجویی، را آنجا گذرانده بود. یعنی لحظات تحمل را، تحمل بعد از ساعت بازجویی را که... نه، نمی‌توان وصف کرد، اصلاً نمی‌توان وصف کرد. آن چه سام بدخش از ناتوانی کلمات در جوانی درک کرده بود، اکنون عمیقاً اثبات می‌شد. کلمات چگونه می‌توانند به ما بگویند انسان چگونه لحظاتی را می‌گذراند در حالی که با روحی متعزّض و مغلوب، زیر فشار جسمی، زیر ضربات و هن و خفت قرار گرفته است؟ و سام، در مقام نزدیکترین کس سماوات چگونه می‌توانست آنچه را بر سماوات گذشته بود، با کلمات برای خود وصف کند؟ نه، کلمات دچار احساس سرشکستگی می‌شوند وقتی مقابل انسانی قرار می‌گیرند که از آن‌ها تمام مطلب را طلب می‌کند. جالب‌تر اینکه خود را کنار می‌کشند و مایلند انسان را به همین مختصر قانع کنند که «سماوات بدجوری شکنجه شد!» اما سام قانع نمی‌شود. هرگز قانع نشده است؛ با وجود این چاره‌ای ندارد جز توسّل به کلمه. اما سلول‌های استخوان چرک کرده، گلبول‌های خون، ذرات پیوسته مغز، نعره‌های

حنجره و چشم‌هایی که خون در آن‌ها متراکم شده و می‌خواهد مردمک‌ها را بترکاند؛ زبان ندارند. زبان سر، به چه دلیل باید بتواند چگونگی فشار و درد وارد بر تمام ذرات جسم آدمی را بیان کند؟ زبان سر، آن‌ها را تا حدّ ممکن بصورت کلی درمی‌آورد تا با بیان کلیات، از خود رفع مسئولیت کند. «درد چیست، دکتر؟» دکتر لبخند می‌زند به روی سام و می‌گوید «آقای بدخش، آقای بدخش!» بدخش می‌گوید «چرک، چرک، چرک دکتر! ذهنم پر از چرک است. مغزم، لایه‌های مغزم، تمام شیارهای مغزم پر است از چرک و عفونت. بوی آن را حس می‌کنم، همچنین درد آن، درد هولناک آن را. می‌خواهم مغزم را برایم جراحی کنید، می‌خواهم چرک‌ها را بتراشید و پاک کنید، می‌خواهم بشویدش دکتر! توانستم منظورم را بفهمانم؟ فکرش را بکنید، ممکن است تا چند روز دیگر این چرک‌ها از گوش‌ها و از حلقم بزنند بیرون. حس می‌کنم از دهانم، از منفذهای تنم بوی چرک بیرون می‌زند. ممکن است خانه و محله و خیابان و اتوبوس و شهر را بوی گند مغز من بردارد. اینست که التماس می‌کنم تا دیر نشده مغزم را جراحی کنید. خواهش می‌کنم اینطور به من نگاه نکنید. من هنوز دیوانه نیستم، اما یقین دارم بزودی دیوانه خواهم شد اگر شما به من کمک نکنید. دکتر، دارم از پا درمی‌آیم. بین، درد شروع شد. شروع شد. درد، درد، درد چیست دکتر؟ جای آن کجاست؟ همینجا؟ در اعصاب مغز؟ مرکز درد، آیا خود مغز نیست؟ خواهش می‌کنم برایم توضیح بدهید مرکز درد، مرکز درد کجاست؟ همین‌جور دارید به من نگاه می‌کنید؟ فقط نگاه می‌کنید؟ مگر شما پزشک جراح نیستید؟ با وجود این دکتر لبخند می‌زند که «آقای بدخش... آقای بدخش!!» چرک، چرک! کف پاها چرک کرده و... نه؛ کف پاها خود به خود چرک نمی‌کند. اوّل کابل کوبیده می‌شود روی کف پاها. این‌جور می‌گفتند کسانی که در سلول هشت بودند و کف پاها را یکایک آن‌ها، هرکدام به زبانی حرف می‌زد؛ حتی کف پاها را مسام. مسام و مصفا هر دو هفته یک بار برده می‌شدند، هرکدام بیست ضربه کابل را بر کف پاها تحمل می‌کردند و به سلول باز می‌گشتند. آن‌ها از قدیمی‌ترین زندانی‌های دوره جدید

بودند. قطعی بود که مساما رفته بوده فلسطین دوره جنگ‌های سلحانه ببیند و برگردد. او بخشی از وجود همان خیری بود که در پایان دههٔ چهل سر زبان‌ها افتاده بود که گروه فلسطین نامیده می‌شدند؛ چیزی که در ذهنیت گنگ سام در حاله‌ای از ابهام باقی می‌ماند و او حتی در دورهٔ زندان هم کنجکاو فهمیدن جزئیات آن نشد؛ چون هیچ وقت عمیقاً خود را به امور زندهٔ سیاسی روز مربوط نمی‌دید. اما زندان جایی بود که سام را وامی‌داشت بی‌ارادهٔ خود چیزهایی را تجربه کند و بفهمد. دیدار و آشنایی با مساما جزئی از آن بود. وقتی مساما را به سلول باز می‌گرداندند، می‌کوشید آرام باشد. اثر درد را نمی‌شد از چهره زدود، اما گویا مساما برائش تمرین و تجربهٔ شکنجهٔ مستمر توانسته بود تا حدودی خود را با درد هماهنگ کند. شاید هم تحمل بیست ضربه کابل نسبت به شکنجه‌های زیر بازجویی، تحمل سبکی بود. با وجود این، وقتی او را می‌آوردند، تا بتواند سلام کند و بنشیند، ناچار بود دست‌هایش را به دیوار بگیرد و روی پاشنه‌های پا، دمی ایستاده بماند. گویی این امر بخشی از زندگی مبارزاتی او بود که وقتی از اتاق شکنجه آورده می‌شد، نمی‌خواست مثل نعشی بی‌جان یک گوشه بیفتد و ولو بشود. مساما می‌دید که دیده می‌شود و دیده شدن، زنده‌اش می‌داشت، و این تفاوت می‌کرد با تصور سام از نظر دیگران در بارهٔ شخص «خود» که غالباً گفته بود «اگر به این می‌اندیشی که دیگران چگونه به تو می‌اندیشند، یا از دیگران می‌ترسی یا به خودت باور نداری». این عبارت را او از قول ملاحظ نقل می‌کرد که در جوانی شنیده بود. با وجود این، سام می‌توانست بفهمد که چنان نظریه‌ای در همه‌جا و برای همه کس و در همهٔ روابط مصداق ندارد. بخصوص در میان سلولی که تنها شعله برق آن شب و روز روشن است و هر متهمی در هر وضعیتی از راهرو پا به سلول بگذارد، چشم‌ها دو به چهار دوخته می‌شود به تازه‌وارد، و هر سر با دهان باز خیره می‌ماند تا بلکه کلمه‌ای از او بشنود، گیرم آن شخص یک زندانی قدیمی باشد که هر پانزده روز جیرهٔ معینی دارد و همسلولی‌ها هم این را می‌دانند که پیشاپیش باید قدری نمک در آب حل کنند و تمام ورم‌کردگی پاهای او را با آب و نمک مالش بدهند و سپس آن را با تکه

کهنه‌ای - مثلاً آستین یونیفورم یک متهم - ببندند. اکنون چیزی از درون، سام را وامی دارد که پیش برود، جلو پاهای ورم کرده مسامان بنشیند و آن‌ها را با کف دست و آب و نمک مالش بدهد و سپس با احتیاط کهنه پینچان بکند و عقب عقب برود و قرار بگیرد سر جایش. نمی‌توان گفت صرف کنجکاوی فهمیدن این که پای کابل خورده دچار چه حالتی می‌شود باعث شد که سام آنجوری احتیاط پیش برود به درمان موقت پاهای مساما؛ چون آنقدر فهم داشت که بداند چشم و گوش پلیس درون سلول هست، اما می‌توان گفت کنجکاوی هم وجهی از انگیزه بی‌احتیاطی او بود و در هر صورت او این را فهمید که اگر کابل با مهارت بر کف پاها نواخته بشود، و اگر متهم آنقدر تجربه داشته باشد که بتواند پاها را زیر کابل نندزد، بخصوص اگر کوبیده شدن کابل شماره و اندازه مشخصی داشته باشد، اثر بیرونی آن فقط ورم فوق‌العاده است که به تدریج فروکش خواهد کرد اگر متهم بتواند راه رفتن و درد آن، دردی از نوع دیگر را تحمل بکند. چون درد دويدن روی پاهای کابل خورده، شکنجه دیگری بود که - در عین حال - با تیت خیر انجام می‌گرفت؛ یعنی بعد از آن که متهم زیر کابل غش می‌کرد؛ بازجو تحویلش می‌گرفت و او را به ضرب تازیانه که همان کابل بود، وامی داشت دور فلکه بدود. فلکه، بله. این به حوزه معماری زندان مربوط می‌شود. فلکه در هر طبقه بود و درهای آهنی بندها، همچنین در اتاق‌های دفتر و در واقع اتاق‌های بازجویی به فلکه باز می‌شد. بنابراین متهم از اتاق شکنجه تحویل گرفته می‌شد و واداشته می‌شد به دويدن روی پاهایی که بر اثر کوبانده شدن کابل، هر کدام یک متکا شده و غالباً قلوه کن شده بود و خون‌ریز بود؛ و اثر خون روی کف راهرو دور فلکه نخستین چیزی بود که سام دید؛ چون سرش پایین بود وقتی بازویش گرفته شده بود و داشت برده می‌شد طرف اتاق جاوید، و هنوز غروب نشده بود و هوا روشن بود و او فقط می‌توانست به پیش‌قدم‌هایش نگاه کند؛ چون یکی از همان یونیفورم‌های کهنه به کلاه کشیده شده بود. آن نخستین جلسه بازجویی بود که با ورودش به آن اتاق قناس انگار همه ترس‌های عالم به دلش ریخت. جاوید، لقب و خضر، نامی که بعدها سام برای آن

مرد ریز جثه یافت، کنار میز فلزی اش ایستاده بود و به او خوشامد گفت. دو تا از زیر دست‌هایش هم بودند. این چیزها را به تدریج دید. و تعدادی زن، دو یا سه زن که روی میله‌هایی کهنه فرو افتاده بودند و رنگ به رویشان نبود. معمولاً وقتی متهم به اتاق بازجویی آورده می‌شود، نباید بتواند چیز یا کسی را ببیند. اینست که اول او را روی صندلی فلزی امتحانی رو به دیوار می‌نشانند و بعد اجازه می‌دادند «سرش را بردارد» یعنی آن بلوزی را که روی سرش انداخته شده بود، کنار بزند و رو به دیوار بماند تا اوراق سفید با خودکار جلو دستش گذاشته بشود. در این حالت می‌شد به تعداد صندلی‌ها متهم رو به دیوار نشانده شده باشد. پس چرا وقتی سام بدخش به اتاق وارد شد، خود خضرجاوید آن بلوز چرکین را از سر او برداشت و اشاره کرد بنشیند روی صندلی مقابل میز؛ و بعد... نه؛ حافظه خطا کرد. وقتی سام به اتاق آورده شد، زن‌ها نبودند. چهار تا میله کهنه، خالی بود. زیر دست‌های خضرجاوید هم نبودند. یکی‌شان پشت سر سام وارد شد و مقابل او، قرینه جاوید ایستاد. پس هم او بوده که با یک سرباز آمده بود جلوی در سلول و همراه سام رسیده بود به اتاق. بلند قد بود با موهای مشکی پر و بلند، با شلواری که سر پاچه‌هایش گشاد بود؛ مد روز، و پرسید «منو می‌شناسی؟!». سام نگاهش کرد و گفت طرح مبهمی از او را به یاد می‌آورد، اما نه بیشتر. او گفت «من آتش هستم؛ عروسی، تو چیزی از یک عروسی به یاد نمی‌آوری؟» عروسی... عروسی... باید مواظب بود؛ این چیزها می‌تواند دام باشد. اما نه، آتش می‌گوید «قوم و خویش شما بود. محله هفت چنار. بهار بود؛ باز هم چیزی یادت نیامد؟» چرا؛ غبار کنار می‌رود و جوان بلند قامت و دیلاقی که آتش نام مأموریتی اوست در لایه‌هایی از مغز سام شروع می‌کند به رقصیدن، رقصیدنی بی‌شکل و بی‌شاخصیت. باید دید آن سال کدام رقص فرنگی باب روز بوده، اما این‌ها چیزهایی نبود که آن لحظه در حافظه سام جایی داشته باشد. او حتی سال‌هایی که جوان بود، پیر بود؛ دست‌کم چنان متقبض و بسته بود که پیر می‌نمود. پس نمی‌شد توقع داشت که سام تصویر شاخصی از شب عروسی و رقص دیلاقی که آتش بود، در یاد روشن خود داشته

باشد. آنچه نیز که در ذهنش به جنبش درآمد بود، طرحی کنده پاره بود که گاه تاب برمی داشت مثل ستونی از دود، و آنچه چنان شب کسالت باری را قدری واضح تر می کرد نام داماد بود که آتش بر زبان آورد، چون خویشاوندی خانواده همسر سام با دختری که او هرگز ندیده بود و آن شب عروس می شد، آنقدر نزدیک نبود که سام توانسته باشد نام داماد را به خاطر بسپرد. بخصوص که مشارکت در چنان جشن هایی بیشتر یک تکلیف خانوادگی بود و تحمل ساعت هایی با پسه ای ملالت بار. پس هنگامی که آتش گفت «می دانستی داماد قهرمان پینگ پنگ است» موضوع قدری کنجکاوی سام را برانگیخت؛ و بیشتر از این جهت که آتش به تدریج داشت می فهماند که داماد، یعنی همسر آن دختری که خویشاوند سببی همسر سام است، از دوستان نزدیک آتش است و نزدیکتر از آن، از همکاران است! .. و اگر چنین بود، پس چرا سام می باید بدان واقف بشود؟ چون تا حدودی که او به حدس و گمان و از طریق شنیده هایش فهمیده بود، همه چیز پلیس های امنیتی باید پنهانی و ناپیدا می بود. به این ترتیب آیا قصد خاصی از طرح چنان موضوعی در میان بود؟ دست کم این بود که به سام گفته شده بود یکی از خویشاوندان سببی خانواده همسرش پلیس است؛ و این چه سودی به حال سازمان امنیت داشت؟ در آن لحظه انسان بیش از این ها گیج و پکر است که توان قدرت تجزیه و تحلیل جزئیات چنان اموری را داشته باشد. کمترین خلافی هم که مرتکب نشده باشد، صرف اتهام او را در وضعیت یک مقصّر قرار می دهد و نگرانی چنان انگیزه کافی است که تمام کوشش های مغز جریان خاصی بیابند، جریانی مبتنی بر رفع اتهام از خود در همان حال که ذهن می کوشد رد تمام رفتارها و گفتارهای شخص را در تمام دوره عمرش، از لحظه بلوغ تا همان دم، و ابجود و نکات مبهم را حتی بازیابی کند، در نظر بیاورد و پیش خود ارزیابی کند؛ و تاریک - روشن کنج سلول، وقتی که همه جا خاموش است و هیچ صدای مشخصی جز نعره های دور و نزدیک کسانی که دارند شکنجه می شوند، به گوش نمی رسد، جای و مجال مناسبی ست تا شخص تمام زندگی اش را زیر و رو کند مگر رد و نشانی از آنچه در

نظر پلیس خلاف و خطا پنداشته می‌شود، بیاید. اما چنان خیالپردازی‌هایی روی صندلی بازجویی میسر نیست. میسر هست، اما بسیار فشرده و فشرده. جوری که انگار تمام زمان و مکان در کوتاه‌ترین جرعه ذهن فشرده و گنجانیده می‌شود؛ در کوتاه‌ترین تازش‌های ذهن که سرعت برق در قیاس با آن به راه رفتن شتر می‌ماند.

کسی آیا تا حالا توانسته سرعت این تازش‌های ذهن را ارزیابی کند؟

- بنویس! نام، شهرت، شغل، مذهب، ملیت، نشانی، سن، وضعیت تأهل و موضوع اتهام!

درست همین بود. حافظه خطا نمی‌کرد. سام وقتی نام کامل خود و شرح شناسایی را می‌نوشت، رو به دیوار نبود. رو به دیوار بود و نبود. میز فلزی بازجویی بین او با دیوار حایل بود. روی دیوار، پشت سر صندلی بازجو، روی تکه‌ای مقوا به زبان عربی نوشته شده بود «رهایی در راستگویی است» و این جمله درست زیر ضلع پایین تمثال همایونی بود و سام طوری نشانده شده بود که بجز میز و صندلی و خضر جاوید، فقط تمثال و شعار را ببیند و آنچه را جلو در اتاق و جاهای دیگر آن جریان داشت، فقط می‌باید بتواند حس کند. هیچ‌کس به او نگفته بود وقتی روی صندلی نشسته است نباید سر و چشم بچرخاند و نباید جز رو به رو، جای و چیز دیگری را نگاه کند. اما کل فضا و مجموعه روابط این حکم جزمی را به ذهن سام منتقل کرده بود به نحوی که گویی پیش از نخستین جلسه بازجویی یک دوره کامل آداب متهم بودن به او آموزش داده شده است. در حالی که به واقع چنین نبود، و آن نخستین تجربه سام بود. صبح همان روز، وقتی او را به محل کمیته مشترک ضدخرابکاری آورده بودند، راه برآه برده بودندش پایین. مسیر را از اتاق رختکن تا درون سلول، فقط در ذهنش می‌توانست تجسم بخشد. چون بعد از پوشیدن رخت چرکمرد بازداشت، آن خاک کی - خاکستری مرده و ناشوی، به‌رغم سوز سرمای اسفندماه، بلوز همان لباس را روی سرش انداختند تا او جز پیش پاهای خود را نبیند. در آن فضای غبارزده و تیره، دو کس را توانست ببیند. یکی رئیس رسمی کمیته که شهربانی چی بود و یکی آتش، همان که حالا می‌دید یکی از



دستیارهای خضر جاوید است. قد و قامت آتش بلند بود، زلف‌هایش بلند و سیاه بود و صورتش تکیده و عصبی با بینی باریک و اندکی کج. پس به قوارهاش می‌آمد که تقلید هفت تیرکش‌های فیلم‌های آمریکایی را دریاورد وقتی به پیشواز - در واقع تحویل گرفتن سام - وارد اتاق شده، هفت تیرش را از زیر بال بیرون کشید و در یک حرکت نمایشی آن را توی دستش چرخانید و به چشم‌های سام زل زد و گفت «به‌به! خوشامدی بالاخره!» و ماند تا سام رخت‌هایش را عوض کند و اشیاء محتوی جیب‌هایش را جلو چشم او تحویل دفتر رئیس بدهد؛ و چون سام جیب‌هایش را روی سطح میز خالی کرد، آتش به‌رغم بایدهای پلیسی، نتوانست جلو درخشش مردمک‌های ریز چشم‌ها را بگیرد وقتی حلقهٔ سیمی دسته کلید خانهٔ سام را با سرانگشت باریکش برمی‌داشت و آن را ورنانداز می‌کرد. در آن لحظه به ذهن سام گذشت که ای کاش دسته کلید را هم روی میز اداره قاطی دفتر تلفن و دیگر چیزها خالی کرده بود وقتی دو مأمور جوان بیرون در ایستاده بودند، اما دیگر دیر شده و گذشته بود. سام در آن لحظهٔ خاص نتوانسته بود تشخیص بدهد که همراه داشتن دسته کلید منزل درست‌تر است یا همراه نداشتن آن؛ پس نتوانسته بود تصمیم بگیرد و دسته کلید را با خود نگه داشته بود و از این پس می‌باید بتواند المزون بر همهٔ اضطرابات، نوعی نگرانی پیوسته را هم تاب بیاورد از باب اینکه خانه‌اش بی‌کمترین زحمتی در اختیار واحدهای سازمان امنیت قرار گرفته است. حالا سام مثل کورها قدم برمی‌داشت و آستینش به دست آتش بود که او را می‌برد و می‌گذراند. از حیاط که می‌گذشتند نقش کف نشان می‌داد که ساختمان بر طرح دایره بنا شده، چون کنار دیوار موزاییک‌ها سه پهلو می‌شدند. دیگر آنچه دید پاهای برهنهٔ خودش بود که جابه‌جا از رویهٔ دمپایی به چشم می‌زد و دیگر مجاللی نبود، چون به او گفته شد پارا بیشتر بلندکنند چون ورودی بلند است، و آن جا پادارگاهی آهنی دیده شد و صداهای به هم خوردن آهن و قفل، و میله‌های آهنی احساس شد، هم سایه و سرما و فضاها در ذهن قاطی شد و دیگر سام نتوانست بفهمد به کجا و از کجا برده می‌شود. پله‌ها، ورودی‌ها، باز و بسته شدن‌ها و سرانجام، بندی که مقدر

شده بود او را درون سلول شماره یک آن بیندازند. پشت در بند گشته شد که می‌تواند سرش را بردارد، و سام بلوز را از سر به روی شانه انداخت و توانست ببیند که نگهبان چه شکل و شمایلی دارد وقتی که دارد قفل را باز می‌کند، اما همان دم نفهمید که لقب مصطلح او کلیددار است. باز و برای چندمین بار می‌بایست پایش را بلند کند و از آستانه آهنین آخرین در بگذرد. دیگر آتش نبود. نگهبان بازوی او را گرفت، رو به دیوار واداشت تا قفل را ببندد. بعد که دسته کلیدش را جابجا کرد، گوشه سرانداز سام را گرفت و او را از دهانه باریک میان دو دیوار گذراند به راهروی که اصطلاحاً کوچه نامیده می‌شد. کوچه جایی بود که دو سلول درش به آن باز می‌شد، به این ترتیب وقتی در سلول گشوده می‌شد، متهم درون سلول جز تکه‌ای دیوار، چیزی مقابل خود نمی‌دید. حالا هم وقتی نگهبان قفل در سلول را گشود، آن که ته سلول مثل مشت بسته نشسته بود، جز همان نگهبان و متهم تازه وارد، چیز یا کس دیگر را نمی‌توانست میان راهرو و ببیند و نشان می‌داد که در ساختن و معماری آنجا تمام پیش‌بینی‌های لازم شده است. حالا سامان بدخش کلخچان، رسماً درون سلول یک از بند یک بازداشتگاه کمیته مشترک ضد خرابکاری جای گرفته بود در کنار مردی از روستاهای لرستان که پیوسته دعا می‌کرد و خود را در موقعیت امام هفتم شیعیان می‌دید که هفت سال، و به روایتی چهارده سال در زندان خلیفه سپری کرده و دمی از عبادت پروردگار غافل نمانده بود؛ و سلول یک عجب سرد بود! تم داشت؛ پنجره کوچک آن که با شبکه‌ای سیمبافت پوشیده بود، نشان می‌داد که سلول از کف‌ترین کف سطح زیرین بنا، بیش از یک متر پایین است. روی دیوارها چیزهای زیاد به ناخن کنده و نوشته شده و پاک شده و باز کنده و نوشته شده بود؛ اما آنچه کنجکاو می‌سام را جلب می‌کرد عددی چندین رقمی بود که ادعا شده بود به تعداد چشمه‌های سیمبافت پوشیده روی پنجره است که به دشواری می‌شد آن را باور کرد، مگر اینکه متهم فرصت زیاد و چشمانی تیز و مغزی در اراده و متمرکز می‌داشته باشد. پیرمرد می‌گفت از ده شیره انگور آورده بوده برای قوم و خویش‌هایش در تهران که ناگهان ماورها

او را دوره کرده و گرفته و به زندان آورده‌اند. «حالا نوزده روز تمام از آن روز می‌گذرد!» و باز دعای می‌کرد و از دوازده امام و چهارده معصوم مدد می‌طلبید. مایه دلگرمی بود. وقتی در سلول انفرادی تو را کنار دیگری بیندازند، این دیگری هست که نشان می‌دهد تصور پلیس از جرم تو سنگین هست یا نیست؛ اگرچه آن دیگری یک مرد روستایی باشد. و این دلگرمی وقتی در سام فزونی گرفت که در سلول گشوده شد و متهم دیگری را به درون انداختند که او به حالت کرسی، روی دست‌ها و زانوهایش ماند و مثل یک حیوان بی‌آزار به سام که در نبود او آورده شده بود، خیره ماند. سام برای او سر تکان داد و گفت که خسته نباشد. چون خیلی زود فهمید که پاهایش کهنه پیچ است، از بازجویی برگشته و نمی‌تواند روی پاهایش بایستد. بعد از آن آشکارتر دید و شناخت که وقتی متهم از بازجویی برگردانده می‌شد، فقط احساس درد ناشی از شکنجه را با خود به سلول نمی‌آورد؛ بیش از آن خستگی بود که سرریز می‌کرد توی فضا، خستگی مرگبار و آمیخته به رنجی کهنه و قدیمی. نوشته شده است، نیم قرن پیش محکوم را می‌سپردند دست میرغضب تا او دستمزد خود را از طریق ایجاد حس ترحم در مردم نسبت به شخص محکوم، بدست آورد. برای این کار، میرغضب سرخ‌پوش محکوم را که غل و زنجیر به دست‌ها و پاها داشت، راه می‌انداخت در کوی و برزن و بازار با یک سینی که به دست‌های او داده بود. محکوم در بازار گدایی می‌کرد تا دستمزد میرغضب خود را، پیش از اجرای حکم، فراهم کند. اگر مردم از آنجور صحنه‌ها زیاد دیده بودند و دیگر التفات نمی‌کردند به مردی که بسته غل و زنجیر، دست گدایی پیش داشت، آن وقت میرغضب فقط از باب انگیزن احساسات انسان‌دوستانه مردم نسبت به محکوم، گوش و بینی قربانی را می‌برید، کنار سینی قرار می‌داد و محکوم را در بازار می‌گرداند تا دل خلق الله بسوزد و سکه‌ای به میرغضب کمک کنند. پس وقتی گفته می‌شود خستگی آمیخته به رنجی کهنه و قدیمی، اشاره است به همانچه سام آن را «وجود حافظه در زن» می‌نامید، و بدیهی ست کهنگی و قدمت به پنجاه - صد سال منحصر نمی‌شود. هم این بود که سام بدخش در چهره پوشیده

از ریش دو سه ماهه جوانی که کرسی شده بود، رنج و خستگی بی را می‌دید که هزاران ساله بود؛ و مهم‌ترین نکته این بود که سام احساس می‌کرد چیزی گنگ، چیزی مثل ندانستن هم در چهره متهم تشخیص داده می‌شود، یعنی که سرانجام هم او نمی‌دانست چرا شکنجه شده است. «راه برو، برخیز راه برو. بهتر است.» نه، نمی‌توانست و همچنان مانده بود. دست بالا، سام درکش این بود که متهم مربوطه، حدّ دانایی و هدف نو یافته‌اش از شکنجه شدن این است که روزی فرا رسد تا او بتواند دیگران را به همین شناخت شکنجه کند. «برای چه تو را اینجور زده‌اند آقا جان؟» متهم جواب نمی‌دهد. فقط سر می‌جنباند تا نشان بدهد چیزی نمی‌داند. ساعتی دیگر که زبان می‌گشاید، سام از سایه حرف‌های او اینجور درمی‌یابد که اشتباهی بازداشت شده، حالا به این نتیجه رسیده‌اند که او را به خطا دستگیر کرده‌اند، اما دیگر نمی‌توانند آزادش کنند، چون زخم‌پاهایش چرک کرده و باید در سلول بماند تا زخم‌ها خوب بشوند. متهم کهنه‌های کثیف و بوگرفته دور پاهایش را واگرداند، اما سام نتوانست به زخم چرکین کف پاها و جا به جا پشت پاها که وقتی نوک کابل می‌پیچید، گوشت را می‌کند، نگاه کند. در تاریکی کبود سلول، هیچ چیز را نمی‌شد آشکارا دید. هر چیزی تیره، کبود و مایل به سیاه دیده می‌شد. بنابراین زخم پاها نیز تیره باید می‌بود. چنانچه طعم صدای پیرمرد روستایی لر. «ما اینجا از این پوتین‌ها هم درست می‌کنیم آقای بدخش، رویت را برگردان نماشا کن!» صدای آقای جاوید بود که از سام می‌خواست سر بردارد و رویش را برگرداند و به پاهای باندپیچی شده نگاه کند؛ شش پا. سام جرأت نمی‌کرد سر بالاتر کند و به چهره‌های صاحبان آن پاها، پاهایی که به قول جاوید «پوتین» شده بودند، نگاه کند تا به او اجازه داده شد صدلی‌اش را برگرداند و رو به ایشان بنشیند. خود جاوید نمی‌نشست، چون قدش خیلی کوتاه بود و اگر می‌نشست، لابد به یک گورزا شبیه می‌شد، و او که این را در خود می‌شناخت هیچ نمی‌خواست در نظر قربانیانش چیزی مثل یک گورزا جلوه کند. نیز او در هیچ نقطه‌ای قرار نمی‌گرفت؛ گویی در حرکت که بود، زنده‌تر، قدرتمندتر و چیره‌تر

بود. لباسی که به تن داشت نو بود و کفش‌هایش برق می‌زد. اتوی شلوارش تیز بود، گره کراواتش ماهرانه بسته شده بود، یقه پیراهنش شق و رِق بود و ریشش ته تراش شده بود و اگر آن کابل، شلاق سیمی به دور دستش پیچیده نشده بود، می‌توانست کسی باشد که برای رفتن به یک جشن خود را آماده کرده است. اما وقتی او با نوک کابل، بازیچه‌وار و به مزاح، می‌کوبید روی پاهای پوتین شده، خون تبه کاری از درد و زخم پاها وارد شریان کابل می‌شد، از شریان کابل وارد رگ‌های دست می‌شد و رگ‌ها خون را به قلب می‌برد، قلب انباشته، خون را می‌تازاند به مغز و مغز آن را می‌فشرد در کاسه چشم‌ها و چشم‌ها وقتی به سام خیره می‌ماند، چیزی مثل اشعه می‌تراوانید که به زهر می‌مانست و رنگ چهره سام را تیره - کبود می‌کرد و او را وامی‌داشت سر فرو بیندازد و در اسارت نگاهی دوخته شده به موزاییک‌های لک و پیس از خون‌های مانده و پاهای پوتین شده بماند و به دقت ببیند که سر پاچه‌های شلوارها، آن زشت‌ترین یونیفورم‌های همه عالم، جر داده شده تا ساق‌های باد کرده پاها درونشان جا بگیرد. بعد از آن غروب و امانده بود که دریافت وقتی کار به وارد آوردن ضربه‌های کابل روی ساق‌ها و پشت پاها می‌کشد که کف پاها آتش و لاش شده و دیگر زیر ضربه‌ها کرخت شده باشند. آن وقت است که ضربه‌ها به طریقه پیشرفت فائقاریا، می‌روند بالا و بالاتر تا جای درد را بیابند. سام خود را درون تابوتی تنگ حس می‌کند که استخوان‌هایش را در خود می‌فشارد، بنابراین هر نگاه یا حرکت سر یا گردن بریده بریده جلوه می‌کند؛ چون در بخش اول نگاه خود، از نوک پوتین‌ها تا بالای زانو‌ها را دیده بود. چسبیدگی شلوار نازک روی ران‌ها می‌گفت که متهمان زن هستند. بخش دیگر نگاه او، این گمان را به یقین بدل کرد، هر سه زن بودند و خود جاوید گفت «مادر، دختر و عروس!» و تکرار کرد «من برایشان پوتین ساخته‌ام!» مادر عینک داشت، و دختر ورم کرده بود؛ صورتش جویری ورم کرده بود که انگار مسخ شده است؛ و عروس مثل مرده‌ها بود. ضعیف، زرد و نزار؛ و حس می‌شد دلش نمی‌خواهد دیده بشود. مادر، لب‌هایش خشک بود وقتی در جواب آقای جاوید انگار برای صد هزارمین

بار قسم می‌خورد و انکار می‌کرد که در امور مربوط به پسرهایش هیچ دخالتی نداشته است؛ و جاوید با دشنام‌های رکیک و مترادف دهان او را می‌بست. زن‌ها، در یک آن، به نظر سام شینی آمدند؛ و خودش به نظر همان شینی آمد، متها از جنس چوب. اما جنسیت شینی‌یی که زن‌ها به آن تبدیل شده بودند، برایش قابل تصور نبود. در آن لحظه بخش تاریکی از ذهنش به این می‌اندیشید که تصویری چگونه از ایشان، سه زنی که روی میله‌هایی کهنه و خاکستری نشاندۀ شده بودند، در ذهن خود حفظ خواهد کرد؟ دستیار ارشد جاوید، همان آتش، خود را نمایش می‌داد و سر به سر سام می‌گذاشت که چطور شده او اسم پسرش را «آرش» یا «بابک» گذاشته است؛ در حالی که تمام انقلابیون نام پسرهایشان از این اسم‌ها است؟ و سام باید می‌توانست خیلی فشرده به او بقبولاند که انقلابی نیست و ضمناً بفهماند که در هیچ گروه و دسته‌ای عضویت ندارد. اما این چیزی نبود که در آن جلسه بازجویی از او خواسته شده باشد. چون آن یک جلسه معارفه انگاشت می‌شد. آن‌ها از او خواسته بودند آنچه را از او می‌دانند، خود روی کاغذ بنویسد؛ اما اصل این بود که آن‌ها خود را به او نشان بدهند و بفهماند که چگونه می‌توانند از پاهایی که راه می‌رفته‌اند، پوتین‌هایی بسازند که نتوان باشان قدم از قدم برداشت. ظاهراً آوردن آن سه زن و نشان‌شان پشت سر سام و سپس نشان دادن‌شان به او، جز چنین هدفی نداشت. زیرا در بودی سام هیچ پرسش جدی‌یی از ایشان نشد و لحظاتی پیش از پایان نخستین جلسه بازجویی سام، جاوید زن‌ها را برخیزاند و به نگهبان‌های بیرون در ایستاده سپرد تا ببرندشان سلول. بعد از آن بود که جاوید گفت «خواهرت را هم بزودی دستور می‌دهم بیاورند آقای بدخش؟» و سام بی‌اختیار گفت «خواهرم؟ خواهرم برای چه؟!» که آتش بالبخندی که گریه می‌نمود گفت «وقتی آوردیمش خودت می‌فهمی!» و این دیگر به اراده او نبود که اجازه ندهد موی براندامش راست بشود و تکانه‌ای در پشتش حس نکند. چه بسا رنگ و رویش هم تغییر کرده بود، گرچه پوست چهره او پریده رنگ بود و چیزی از نشان نمی‌داد مگر خون به زیر پوستش دویده باشد که خود قادر به تشخیص و تصور

لحظه‌ای که گذشته بود، پس کوشید تا خود را بیشتر نبازد، سهل است که خود را به دست آورد، که آورد و دست بالا را گرفت که «حالا چرا مرا برده‌اید انداخته‌اید توی آن دخمه؟» صرف نظر از اینکه سؤال اصلی‌ام اینست که چرا دستگیر شده‌ام؟» و جواب شنید که هنوز برگ بازداشت صادر نشده و آن‌ها می‌توانند حداکثر بیست و چهار ساعت بدون حکم دادستانی او را در بازداشت نگه دارند؛ بعد از بیست و چهار ساعت می‌توانند برگ بازداشت برایش صادر کنند و می‌توانند آزادش کنند برود. «اما اقلاً بیست و چهار ساعت مهمان ما هستید!» این حرف جاوید مایه دلگرمی بود، اما می‌توانست مایه دلهره هم باشد. شنیدن نام آزادی، وقتی امکانش از تو گرفته شده، حالت نریانی را در انسان ایجاد می‌کند که بوی مادیانی فحل را در آسوی دیوار شنیده باشد. این، حتی یک شب بازداشت را به صد شب سنگین می‌کرد؛ گیرم به او گفته شده بود که جرمش چندان سنگین نیست. در مسیری هم که آن دو مأمور جوان، او را سوار بر اتومبیل پیکان با علامت شرکت ملی نفت ایران، می‌آوردند؛ وقتی چشم‌سام افتاد به یک مسلسل سبک که زیر داشبورد گذاشته شده بود، و اسلحه‌ای کمری که پیش‌پایش افتاده بود، به آن‌ها گفت «تلفن می‌زدید اداره، خودم می‌آمدم. اینهمه دنگ و فنگ برای چه؟ مگر به دستگیری سیدرشید آمده بودید؟» و یکی از آن جوان‌ها، وقتی زیر بازوی سام را گرفته بود در حالی که شال‌گردن کاموای او را کشیده نگه می‌داشت روی چشم‌هایش، کنارگوش سام گفت «او را که حساب پاک است، از محاکمه چه پاک است استاد؟» و گویا شنید، یا حس می‌کرد شنیده است که «خودتان را نبازید استاد!» چه بسا ذهن می‌خواست امور جاری را سبک حس کند، چه بسا سام می‌خواست خود را در وضعیت حق به جانب ببیند. در هر حال، وقتی از روی صندلی فلزی برخیزانده می‌شود تا سپرده شود به دست نگهبان تا او را ببرد به سلول، تصمیم گرفته شده بود که او را به سلول عمومی ببرند «سلول هشت بند سه!» و شب شده بود. چون دیگر قادر به تشخیص موزاییک‌های دور فلکه که بر آن‌ها می‌گذشت، نبود. بعد از ظهر که او را از همان مسیر آورده بودند، لکه‌های خون را

بر موزاییک‌ها تشخیص داده بود و این پاره شعر تداعی ذهن شده بود که «خون را به سنگفرش ببینید، خون را به سنگفرش ببینید!» اما حالا قادر به دیدن همان لگه‌های خون هم نبود. خیلی زود فهمید که آن لگه‌های خون جا مانده زخم پاهایی‌ست که بعد از شکنجه، دور فلکه دوانیده می‌شوند تا ورم‌ها بخوابد، خون در رگ‌ها جریان پیدا کند و زخم‌ها زود چرک نکند تا بتوان بازجویی را دنبال کرد و پیش از آن که متهم از پا درآید، بتوان او را خالی کرد. چون هیچ بازجویی دلش نمی‌خواهد با متهم بیمار، بیماری که در تب می‌سوزد، کار کند! دلگرمی بود. بردن سام به سلول عمومی در همان نخستین روز، مایه دلگرمی بود و نشان می‌داد که پلیس نسبت به زندگی اجتماعی او، دچار هیچ سوء تفاهمی نیست. در نخستین جلسه هم با او نه بد زبانی شده و نه اتهام خاصی به او نسبت داده شده بود. اینها مایه دلگرمی بود و به‌اش کمک می‌کرد پیش از اینکه خود را بیازد، خود را در وضعیت تازه باز شناسد. غیر از این اگر بود، اگر در نخستین برخورد کتکش زده بودند، هیچ معلوم نبود که فرو نمی‌ریخت؛ و فرو ریزش به آن معنا بود که ناچار شود با دست خود برای خودش پرونده بسازد. چون برای کسی چون او که در درون مجموعه نسل خود زیسته بود، هزار تگه ممنوع می‌شد سراغ کرد که چون کنار هم بچینی‌شان، پلاسی فراهم بیاید که بتوان ده سالی بر آن نشست و حبسی کشید. اما در اولین برخورد این اتفاق نیفتاده بود و جای شکر باقی بود. می‌بینیش بابا، پسرت را می‌بینی؟ شده است عین جغد؛ خود جغد. خوب نگاهش کن! ساق‌های باریک و بال‌های پالتوئی که از آن تو بود و دادیش به سام، و او داد به دوست خیاطش فیروز که برایش پشت و رو، باز دوخت. و عینکش، عینک ته استکانی گرد با دسته‌های سیمی. و ایستادنش، خودت می‌توانی ببینی چه جور روی سنگ قبر تو ایستاده و دارد نگاه می‌کند. فقط نگاه می‌کند و نگاه می‌کند. تفاوت عمده او با جغد اینست که جغد سینه به جلو دارد و در ساعت‌هایی از شب صدای خود را به گوش‌ها می‌رساند؛ اما سام تو در هیچ ساعتی از شب یا روز حرف نمی‌زند و آنچه در باب امور معیشت می‌گویدی، من خوب می‌دانم که نه حرف است و نه صدا.



تفاوت دیگرش هم اینست که او نه تنها سینه‌اش به جلو نیست، بلکه تو رفته است. حتی بیشترک از حد معمول، آنقدر که انگار دارد قوز در می‌آورد یا قوز در آورده است، مثل عموی ناتنی‌مان که قوز طبیعی روی پشت داشت و زمانی که تو با خانواده کوچ می‌کردید، او تنها ماند روی قبرستان و ندانست با تنها شید خودش چه بکند. شاید این سوال ناگفته همچنان سرزبان‌ت گره خورده باشد که او، سام، چرا در گورستان همچنان مانده و ایستاده است روی سنگ قبر شکسته شده تو و هیچ تکان نمی‌خورد؟ من اینجور گمان می‌کنم، اما هیچ اطمینان ندارم سام هم به چنین سوالی بیندیشد. چون او مرگ تو را باور ندارد و آن را یک امر کاملاً جسمی می‌داند، و این در حالی‌ست که من هرگز چیز مشخصی درباره روح مجرد از زبان او نشنیده‌ام. اما این را می‌دانم که ذهن او یک آن هم غافل از حضور تو نیست. در واقع او نمی‌خواهد خسارت فقدان تو را بپذیرد. برای همین است که در این سوّمین و آخرین دوره عمر، زندگی‌اش را با مرگ تو و مرگ تو را با زندگی خود اینجور در آمیخته است. حالا - گویا از پس تجربه‌های زیاد - این را دریافته که در تمام زندگی‌اش یک نفر محرم و همدل داشته که آن تو بوده‌ای و دیگر نیستی. به این منظور، بعد از سال‌ها لالمانی به زیارت تو آمده است در شبی چنین استخوان سوز؛ و مثل جغد آنجا ایستاده است. می‌گویم مثل جغد، چون این تعبیر سابقه دارد. وقتی دوره گذران سلول ۸ تمام شد، او را به سلول دیگر بردند، می‌شود گفت سلول ۷. حالا دیگر سر و سبیل‌هایش را تراشیده و عینکش را هم به او پس داده بودند. روزی که قدم درون تاریک‌نای سلول ۷ گذاشت، آشنایی با حدود بیست زندانی، عادی برگزار شد. اما بعد از آن، شاید ماه‌ها بعد از آن، یک جوان لُر که او هم فرستاده شده بود بالا، در حیاط زندان، در پی لحظاتی تمجمج و شرم‌زدگی، گفت «آقای بدخش... می‌خواستم چیزی به شما بگویم که ماه‌هاست سرزبانم مانده و هنوز هم به هیچ کس نگفته‌ام. می‌خواستم یک بار، آن هم به خود شما بگویم. امیدوارم به‌تان برنخورد. اگر قول بدهید ناراحت نشوید، می‌گویم.» و چون بدخش به او اطمینان داد که یقین دارد سوءئیتی در کار نیست، پس دلیلی

ندارد بهش بر بخورد، جوان‌تر گفت «باز هم ببخشید. منظورم آن روزی‌ست که شما را دادند به سلول ما؛ آن روز، اولین بار که چشمم به شما افتاد، به نظرم آمد... به نظرم آمد که یک... یک... ببخشید، به نظرم آمد که یک جغد می‌بینم!» بله، درست بود. برای همین بدخش لبخند زد و گفت «بله، درست است؛ بله.» و گذشت. اما آن روز که به شما ملاقاتی داده بودند در یکی از همان اتاق‌های کوچ که درس به حیاط مدور باز می‌شد، سام را از سلول ۸ آوردند. غروب پایان اسفند ماه بود یا غروب پایان فروردین ماه؟ چیزی از مقطع زمان در حافظه نمانده است؛ آنچه مانده این است که سیمای تو زمستانی بود وقتی داشتی آورده شدن پسرت را از پشت جام پنجره می‌نگریستی، بخصوص وقتی به او اجازه داده شد که بلوز را از روی سرش بردارد که برداشت، و تو، پیرمردی را در هیئت پسرت پیش روی خود دیدی. با وجود این خود را نباختی و هنگام دیده‌بوسی دست او را محکم میان دست خود فشردی و به نظر رسید می‌خواهی مانده نیروی خود را هم به شریان‌های سام منتقل کنی و این درک شد. اما پیچیده‌ترین قسمت کار گوش‌ات، وقت دیده‌بوسی، از طرف تو فهم نشد. از طرف آذین هم فهم نشد. چون، دست بالا، در بیم‌زدگی محض که با حضور مأمور امنیت در اتاق ایجاد شده بود، صدای خف سام شنیده شد که یکی - دو بار گفت «شاهنامه... لای شاهنامه!» و تو گمان بردی که او از تو می‌خواهد کتاب شاهنامه را برایش بیاوری زندان؛ و تا این اتفاق نیفتد، یعنی تو نه جلد کتاب شاهنامه را بر نداری بیاوری جلو در زندان موقت، لحظه دیده‌بوسی و خداحافظی، باز به پیچیده‌گفت «پاره‌ش کن لای شاهنامه، پاره‌ش...!» طبیعی‌ست که تو گیج شده باشی. شاهنامه، پاره کردن شاهنامه چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ شاید کلمه «لای» را نشنیده بودی، یا بد شنیده بودی. تو بالای شصت سال عمر داشتی در آن روز؛ گرم گوش‌هایت هنوز تیز بود مثل چشم‌هایت. اما دلیلی وجود ندارد که تو جمله‌ای ابر را که شاید فقط در سینه سام طنین یافته بود، به کمال درک بکنی. فقط دو کلمه به گوش رسیده بود «پاره‌کن» و «شاهنامه» و تو گیج بودی که چرا باید شاهنامه را پاره کرد؟ جلدهایی از آن نزد تو بود که همواره

می‌خواندیشان، و جلدهایی از آن در کتابخانهٔ سام بود، در خانهٔ خود ما. حالا منظور پاره کردن کدام قسمت‌ها بود، و چرا؟ تو نشیده بودی، و دیگران هم نشیده بودند که شاهنامه جزو کتب ممنوعه شده باشد. مگر در میان ایلات و عشایر، آن هم دوره‌هایی خاص؛ پس موضوع چه بود؟ مضحک و غم‌انگیز است. موضوع این بود که آن ملاقات نادر و استثنایی، اتفاقی که سام فکر ممکن بودش را هم به ذهن راه نمی‌داد و فقط به صورت یک آرزو می‌توانست وجود داشته باشد، خراب و حرام آن پیغام ابلهانه شد. می‌گویم ابلهانه، فقط از زاویهٔ نگاه کسی است که بعد از روزگاری سپری شده به وقایع آن باز می‌گردد. در حالی که آن روزها، در نظر سام، توفیق در انتقال پیغام - کاری که در آن موفق نشد - مهمترین چیز ممکن بود که شاید صدها هزار بار در ذهن خود زیر و رویش کرده بود، و اگر حضور سراپا چشم و گوش مأمور امیّت در آن اتاق کوچک و فناس نمی‌بود و می‌شد یک جملهٔ کامل گفت، آن جمله چنین می‌بود: «لای کتاب شاهنامه، داستان سیاوش، یک برگ مقوایی هست. برگ مقوایی را بردار بسوزان یا پاره کن!» اما پیام منتقل نشده بود. سام یقین داشت که نترانسته مقصود را بفهماند. این عصبانی‌ترش می‌کرد. ناتوانی و احساس ترس، ترسی که درون را تسخیر می‌کند، یک طرف؛ و از دست رفتن یک ملاقات استثنایی که می‌شد فهمید چه تلاش‌هایی برای انجام آن از طرف خانواده، و چه ملاحظاتی از طرف پلیس موجب شده از طرف دیگر، سام را داشت دیوانه می‌کرد. چه مدتی طول کشیده بود زمان ملاقات؟ سام چیزی نفهمیده بود جز آن که فکر می‌کرد مدت ملاقات معمولاً ده تا بیست دقیقه باید باشد، و حداکثر نیم ساعت. اما این فرضی به قیاس بود و به تجربه، و او زمانی گمشده داشت. آن مدت، که حدس می‌زد بسیار کوتاه باید بوده باشد، زمانی گمشده بود. شاید به نظر عجیب نیاید، اما در تصوّر سام آن لحظات پیوسته به هم نبودند. چون زندگی در آن دچار سکنه شده بود. برای همین او نمی‌توانست آن را بیکتخته به یاد بیاورد. حتی دمی بعد که او را برمی‌گرداندند سلول، قادر نبود دقایق پیش را در ضمیر خود ببیند. چه شده بود؟ فقط تصاویر در رؤیا می‌توانند

چنین بی‌بنیه و بی‌بنیاد باشند. سیمای زمستانی پدر، و دیگر... آذین. آذین فقط یک صورت بود با لبانی بر هم خشکیده و شاید یک نگاه، و دیگر هیچ. اگر پذیرفته باشیم که نه فقط تصاویر انسانی، بلکه حالات انسانی هم در نهایت به رنگی می‌پیوندند و برخوردار از گونه‌ای رنگ هستند، رنگ یاد آذین کبود بود. پس در تمام طول راه، از اتاقی در کف حیاط تا بند، یعنی در تمام طول گذر از در و درگاه‌های آهنی گوناگون، در عبور از هشت‌ها و پله‌ها، و بعد از آن هم، آنچه از ملاقات به یاد می‌آمد در دو کلام بیان می‌توانست شد؛ زمستانی و کبود. و بعد، شاید دو جمله دیگر که «اشکین چطور است؟» و لابد جوانی به این صورت که «خوب است...» فهم اینکه به یک پسر بچه دو-سه ساله اجازه داده نشده بیاید و پدرش را در هیئت یک پیرمرد یا چیزی مثل یک جغد ببیند. از درِ عقل، این خود بهتر. بعدها آذین گفت که اشکین می‌دانسته پدرش زندان است، با وجود این همه جا می‌گفته «پدرم کرمان است!» اما... کار تکاپوی ذهن پایان نگرفته بود وقتی سام پا به سلول گذاشت و آن سرانداز تحقیر را از روی سر و صورت خود برداشت و پاکت سیگار اشوی پدر را از جیب پیراهن درآورد و گذاشت میان داو. حالا تصور اینکه مأمور مراقب کلمات ابتر او را شنیده و از آن‌ها در گمان خود یک رمز تراشیده باشد، مشغله ذهنی‌اش شده بود. این بود که حواس باطنی‌اش متوجه چند و چون خطایی بود که مرتکب شده است. «لای شاهنامه، ورق مقوایی هست که...» برایش یک کابوس بود. آن ورق مقوایی چه بود؟ سام بیش از اندازه آشکار، حتی روشن آن تکه مقوا را به یاد می‌آورد. نه، آن را می‌دید. رنگ چرکمرد مایل به خاکستری داشت، و خطوط کج و موج نوشته بر آن حتی، پیش چشمش بود. ذهن در پرتو ترسی مجهول، مثل روز روشن شده بود. روشن‌تر از روز. توان گفت انگار نورافکنی بر لایه‌های خاکستری مغز تابانده شده بود که نقاط خاصی را به طرز درخشانی روشن می‌کرد. قابل وصف نیست و نه قابل تشریح وقتی به آنچه مغز نامیده می‌شود، نزدیک می‌شویم. کلمات، بخصوص کلمات فلج می‌شوند در مقابل آن. چگونه می‌توان یک دوره تجربه

پراکنده در یک عرصه خاص را به قالب کلمات کشانید و آنجا ضبط کرد؟ این ممکن نیست، بدین جهت که در یک نگاه تندروارِ ضمیر می‌توان حدود بیست سال تجربه را از نظر گذرانید، اما شرح یکی از همین تجارب به زمانِ عینی نیاز دارد. بنابراین چگونه می‌توان تیز تکی ذهن را با کُند آهنگی واژگان مهار و حتی جزئی از آن را بیان کرد؟ در فاصله نگاشتن یک عبارت، تصویر آن تکه مقوّا با جزئیاتش، از لحظه ربطش با سام تا جای گرفتنش در لای کتاب شاهنامه، بی‌نهایت بار می‌تواند در یاد زنده و زنده و زنده بشود. حتی سریع‌تر از به چشم آمدن همان تصویر وقتی مقابل چشم‌ها قرار دارد. قریب بیست سال گذشته است از نخستین سالی که سام به تهران آمد و ساکن شد. آمیزه انبوهی از تجربه در عرصه‌های گوناگون ذهنش را انباشته است. طبعاً بخش عمده‌ای از آن تجربه‌ها در ذهن رسوب کرده و ته‌نشین شده‌اند. اما هنگامی که تابع پرتوی از آن ترس گنگ، ذهن به تکاپو در می‌آید، جریان خاصی از تجربه‌ها به بخش قابل رؤیت ذهن می‌آیند و انگار خود را به نمایش می‌گذارند. این کار نمی‌تواند خود به خود انجام پذیرد، چون در حالت عادی، پیش آمده که انسان به دشواری بتواند تمام یک موضوع یا واقعه را که آن هم وجهی از تجربه‌های اوست، به یاد بیاورد. اما در موردی که ما از آن حرف می‌زنیم، این‌جور نیست. در پرتو ترس و مجموعه‌ای که محیط ترس را ساخته و پرداخته است، رگه خاصی از تجربه احضار می‌شود. انگار شبکه دقیق یادبایی در ذهن به کار می‌افتد و در پلک بر هم زدنی تمام اجزاء و عناصر مربوط را به صورت تصاویر و کلمات احضار می‌کند و آن‌ها را به ترتیب لازم، مثل گواهان یک جرم کنار هم می‌نشانند. اما چون این اجزاء و عناصر از نوع خاص خود هستند، چون چیزهایی مثل نشانه‌ها هستند، چون روی صندلی‌ها نشسته نیستند و چون سقف و در و دیوار از نوعی که ما می‌شناسیم محصور و محدودشان نمی‌کند؛ و برعکس، چون سیال و سریع و تغییر یابنده هستند، اینست که در یکجا قرار نمی‌توانند بگیرند. آن‌ها، آن نشانه‌ها در پلک بر هم زدنی می‌توانند سیر آفاق کنند و باز گردند. تنها تفاوتشان با نشانه‌های خفته اینست که آن‌ها می‌دانند که

احضار شده‌اند و نباید بخوابند. نمی‌خوابند و حرکتِ مداومشان در لایه‌های مغز، سام را نه فقط بی‌خواب کرده، بلکه ممکن است او را دیوانه کند. اتفاقی که برای سام افتاده اینست که یک عامل نامرئی یا مجموعه‌ای از عواملی که می‌توانشان دید و حس کرد، اما نمی‌توان در یک کلمه یا عبارت گنجاییدشان، چیزی مثل ترس، مغز او را برآشفته و آن را بصورت عرصهٔ تاخت و تاز نشانه‌هایی درآورده است که تابِ بلا تکلیفی ندارند. آن‌ها می‌خواهند بروز یابند، می‌خواهند بیان شوند؛ حالا که بیدار شده‌اند می‌خواهند به زندگی تازه‌شان قدم بگذارند. اما این خلاف میل سام است. او حتی نمی‌خواسته آن نشانه‌ها بیدار بشوند، چه رسد به اینکه بخواهد ادامه بیابند. برعکس، سام می‌خواهد بتواند آن‌ها را مهار کند و بخواباندشان، یا دست کم اجزایی از نشانه‌ها را برگزیند بلکه دیگران برونند و آسوده‌اش بگذارند. چیزهایی مثل یک تکه مقوا بدون هفت اسمی که زیر هم بر آن نوشته شده بود، یک سیگار فرنگی با یک مرد چهارشانه با فضای کوچک یک چاپخانهٔ قدیمی؛ یک اسکناس دو تومانی و یک دشنام، یک گروه‌بان در لباس شخصی؛ و سماوات؛ و ملاح. اگر ممکن می‌شد نشانه‌های یک زندگی هیجده - بیست ساله را تا این مایه فشرده و خلاصه کرد، شاید می‌شد شب را چند ساعتی به خواب رفت. اما نمی‌شد. این شاخه از تجربه، با تمام بار و برگش برکشیده شده بود و ذهن را داشت به ستوه می‌آورد. یاد مثل کودک رسیده‌ای بود که می‌خواست زاده بشود و هیچ مقید نبود که چگونه و در کجا؟ و هیچ نگران این نبود که زاده شدنش می‌تواند موجب چه گرفتاری‌هایی بشود. بخصوص انگار نمی‌دانست تنها در یک قالب می‌تواند بزاید، و آن قالب کلمات بود. کلماتی که منحصر نمی‌ماند در گفتار و لاجرم مکتوب می‌شد، و در عمل همان نمی‌ماند که بود، تغییر می‌یافت. چون در آن مداخله می‌شد. یکی همان هنگام که از زهدان به روی کاغذ قدم می‌گذاشت تغییر می‌یافت، و یکی زمانی که آقای جاوید جواب مکتوب را می‌خواند و سوال تازه‌ای طرح می‌کرد، و این‌ها همه موجب تغییرات دیگر می‌شدند و باز... تغییرات دیگر. به دشواری آن مجال اندک ذهنی را یافته بود که

از ملاقات با پدر و همسرش برای بچه‌ها چیزی بگویند، در حالی که قادر بود بفهمد سکوت ممتد و سنگین بعد از ملاقات، بدین تلقی می‌شود و هزار گمانِ اندوه‌زا و بدآیند را در ذهن هریک از متهمین برمی‌انگیزد؛ چون ملاقات با نزدیکان همانقدر که می‌توانست خوش آیند و موقتاً شادی‌بخش باشد، به همان میزان هم می‌توانست نگران‌کننده و دلهره‌آور باشد. اینکه اکنون چند ساعت از لحظه دیدار گذشته بود، چیزی بود که سام به دقت نمی‌توانست بداند. اما آخرین نوبت رفتن به دستشویی هم انجام گرفته بود و اینک بچه‌ها در کار گستردن پتوی زیر خود بودند و سرگرم درست کردن زیر سری، اگر شده از پیچاندن رخت و پخت‌های کهنه به دور لنگه‌ای دم پایی که قاچاقی به سلول آورده شده بود؛ و سام تازه می‌توانست به یاد بیاورد که از لحظه بازگشت از ملاقات تا این دم خاموش بوده است و فقط گمان می‌برد که در همان نخستین لحظات بازگشت به سلول گفته بوده که «همسرم بود با پدرم» و لابد در جواب یکی از بچه‌ها گفته بود «خوب بودند؛ آره... بد نبودند.» و دلیلی نداشت تا او برای دیگران، اگرچه دوست و همزنجیر و لزوماً همدرد، توضیح بدهد که چهره پدرش را زمستانی دیده است و سیمای همسر را کبود کبود، رنگی مایل به نیلی، حالتی مثل آسمان شفق در ساعتی بعد از غروب آفتاب. و بعد از آن سکوت افتاده بود، سکوت تمام بر تمام سلول؛ و سراسر آن ساعت‌ها در سکوت غرق شده بود. حالا هم که خواب، ساعت خواب بود و مقدمات آن داشت فراهم می‌شد. حُسن و هم عیب آن بود که لامپ برق مه‌پاش شده در شبکه سیمی سراسر شب روشن بود، چنانچه در سراسر روز، و این خودش از جهتی حُسن کار بود. چون فضای سلول، اگرچه روشن و برهنه می‌نمود، اما کمتر خوفناک جلوه می‌کرد. کسانی هم که عادت نداشتند در نور بخوابند، کهنه پارچه‌ای روی چشم‌ها و صورت خود می‌کشیدند، البته اگر چندان بدقلق در خوابیدن بودند که هنوز به خوابیدن در شعاع نور خو نگرفته باشند. هرچه بود سکوت تمام بعد از ظهر یکسر داشت به خواب تمام شب می‌پیوست. با همهٔ بی‌تجربگی، سام می‌توانست این را دریافته باشد که متهم زیر بازجویی، از هر

جرگه و فرقه‌ای که باشد، پیش از خواب ساعتی را در اندیشه، رؤیا، کابوس سپری می‌کند. چون هر کدام خود به خود دچار مالیخولیای بازجویی‌های جورواجور و گفته‌ها و نوشته‌های خود با همبرونده‌هایشان هستند که به طریقی با آنهمه‌گیر و گره کلنچار می‌روند بی آن‌که اجازه بروز حالات ناشی از اندیشه - خیال - کابوس‌های خود را به چهره بدهند. شاید علت عمده روی چهره کشیدن چیزی هنگام خواب، ققط نور لامپ برق نبود و بیشتر پوشانیدن چهره خود از دید احتمالی دیگران بود. بخصوص که تا لحظاتی طولانی، صدای پچپچه‌هایی خفه بین دو نفر از کنج و کنار اتاق شنیده می‌شد اگر به گونه‌ای یا به طریقی با هم قرابت داشتند؛ چون بالین‌ها تقریباً چسبیده به هم بود و پچپچه نزدیکترین فاصله را باید می‌پیمود و ققط اگر ضمن گفتگو بحثی بین دو کس در می‌گرفت، نیروهایی به دل پچپچه‌ها دمیده می‌شد که صدا را از مرز لازم فراتر می‌برد و در نخستین فرصت البته فروکش می‌کرد؛ و این اتفاقی بود که بیشتر بین مساما و مصفا رخ می‌داد. آن‌ها سعی می‌کردند دور از همدیگر جلوه کنند، سعی داشتند جایشان کنار هم نباشد، اما در هر فرصتی یبنی به یبنی و سر در گوش هم چندان پچپچ می‌کردند که اگر خبرچینی در سلول می‌بود، هر روز از سر به گوشی حرف زدن آن دو می‌توانست مایه یک بازجویی و یک فصل شکنجه سنگین به دست بدهد، بازجویی و تحمّل شکنجه‌ای که یک پای آن هم می‌توانست وحیدی باشد که گهگاه قاطی آن در گوشی حرف زدن‌ها بود به رغم اینکه در همان نخستین برخوردها دریافته می‌توانست بشود که وحیدی از جرگه و فرقه‌ای دیگر است و مساما و مصفا از جرگه و فرقه‌ای دیگر. می‌ماند قوام کرمانشاهی که یک پارچه استخوان بود با قدی به ارتفاع دوگزر، عینک ته استکانی که سردسته‌های آن با نخ به پس کلاهش بسته بود و بالحنی شیرین و آمیخته به طنز می‌گفت جرم اصلی اش این بوده که «جزوه بازی» کرده است. قوام در زاویه دیوار می‌خوابید و پنهان نمی‌کرد که دلش برای زنش تنگ شده؛ و هنگام سخن گفتن از همسرش اگر هم گوشه چشم‌هایش خیس نمی‌شد، حالت او چندان ساده و معصومانه می‌نمود که هیچ‌گونه حسی از قبح در هیچ‌کس بر نمی‌انگیخت؛



سهل است که احساس همدردی را در سکوت سلول بیدار می‌کرد. پس لحن و آهنگ صدای قوام نمی‌تواند از یاد سام برود هنگامی که او می‌گفت «شب‌ها گرم می‌کرد؛ خوب، خیلی خوب گرم می‌کرد. می‌گرفتم میان بازوهایش و گرم می‌کرد.» و آن یونیفورم چرکمرد خاکستری را می‌کشید روی صورتش تا دیده نشود، اما صدای آه کشیدنش آشکار شنیده می‌شد و این یقین را به کنجکاو می‌سالم‌قاء می‌کرد که او پیش از بخواب رفتن، یک فصل در سکوت می‌گرید. با توجه به عینک ته استکانی قوام کرمانشاهی بود که سام به صرافت افتاد در اولین فرصت عینکش را از بازو بخواند، چون به این نتیجه رسید که به‌زعم پلیس وجود عینک در سلول هشت خطری ندارد و بلامانع است؛ صرف‌نظر از خود موضوع، سام به این نتیجه رسید که سلول هشت چنان است که پلیس اطمینان دارد هیچ‌یک از متهمان در چنان وضعیت دشواری نیست که به صرافت قطع رنگ خود باشد. بنابراین تشخیص یافت که متهمان همسلول او، هر کدام در جرگه و عرصه اتهام خود، پخته و سرما - گرما چشیده هستند؛ حتی آن دو مرد عامی اهل قم که اتهامشان کمک و پناه دادن به مبارزان، به کسانی مثل مسام و مصفا بود. می‌مانند دو تن دیگر. یکی تقی آنام و دیگری، آن مرد بلوچ که نام خود را به هیچ‌کس نمی‌گفت. او بیشترین ساعات روز را کنار دیوار سلول قدم می‌زد، زیر لب ترانه‌ای بلوچی را زمزمه می‌کرد و دست‌هایش پشت کمر قفل بود. بلوچ کم، خیلی کم حرف می‌زد و حالا سه سال بود که به تناوب داشت بازجویی پس می‌داد. جای زخم‌های کف پاهایش مثل چرم شده بود و نشان می‌داد که چند بار زخم‌ها بهبود یافته‌اند و باز به زیر شکنجه برده شده است تا باز پاها جر بخورند و باز زخم‌ها گوشت و پوست نو بالا بیاورد. با وجود این مرد جوان بلوچ چنان محکم راه می‌رفت و چندان ساکت بود که می‌توانست بارها و بارها حاوید را و ابدارده که او را به زیر بازجویی و شکنجه بکشاند. تا سام بتواند با مرد بلوچ همسخن بشود، روزهای زیادی لازم بود. اما تا بتواند حرف از او بشنود، دست کم چندین هفته زندگی با او لازم داشت. بعد از آن هفته‌ها بود که سام توانست از زبان مرد بلوچ

بشود که دشمنی‌های قومی - قبیله‌ای پای او را به سازمان امنیت زاهدان کشانده؛ و همان بدخواهی‌ها سازمان امنیت زاهدان را واداشته او را روانه پایتخت کند و تحویل کمیته مشترک ضدخرابکاری بدهد. دشمن‌ها خیر داده بوده‌اند که او یک دوجین تفنگ زیر خاک دارد؛ یک دوجین تفنگ با چهار جعبه فشنگ؛ و آن‌ها را از پاکستان خرید کرده و به ایران آورده است؛ و «حالا سه سال است که مرا می‌زنند تا جای تفنگ‌ها و فشنگ‌ها را نشان بدهم» عاقبت، شاید روز پنجاه یا چهل و هفتم... نه، روز سی و هفتم بازداشت سام، بلوچ یک گام پیش تر می‌گذارد و می‌گوید «دیگر طاقتم طاق شد. گفتم بیریدم جای تفنگ‌ها را نشان بدهم. فقط برای اینکه اقلأ یک روز، شاید هم دو روز از عذاب دور بشوم. حقیقتاً طاقتم طاق شده بود. گفتم برویم جای تفنگ‌ها را نشان بدهم؛ کجا؟ در بیابان‌های بلوچستان.» سام خود را در زیر آسمان نیمروز می‌بیند. آفتاب در سر روز می‌کند. لب‌های بلوچ کیره بسته و شده است چرم. تشنگی از حد فراتر رفته و دور شده است، چندان که نمی‌توان به یادش آورد. چشم‌های بلوچ تنگ و تنگ تر شده است، مثل دو نخود سیاه؛ و صورتش که قریب سه سال در سایه مانده بوده، در همان مدت کوتاه، شده است رنگ مس. صدایش ضعیف، ضعیف، ضعیف شده است. دیگر رمقی برایش نمانده، و چون چنگ در موهای سیاهش زده می‌شود تا پوزه‌اش از خاک واگرفته و رو به خورشید نگه داشته بشود، پوست به استخوانش چسبیده می‌نماید و او قادر نیست پلک‌ها را بگشاید. او دیگر قادر به حرکت دادن هیچ یک از اعضاء تن خود نیست. تقریباً مرده است؛ مگر نیمه جانی از او باقی مانده باشد. نفسی می‌کشد. دیگر نمی‌توان شکنجه را ادامه داد. چون نباید بمیرد. اجازه این کار داده نشده است. پس چرا آب به او نمی‌دهند؟ مگر نمی‌بینند و نمی‌دانند که آفتاب نیمروز آب تن و بدن او را مکیده است و آب تن که ته بکشد... اما واقعی نمی‌نهند. سه روز سرگردانی در بیابان‌های خشک و داغ، و بی‌حاصلی کاری که بدان بسیج شده‌اند، همه مأمورها، بخصوص سربازجو را دیوانه کرده است. جیب، جای چرخ‌های جیب، سایه‌های کوتاه چند کرس و تنِ نمش شده یک بلوچ؛ و

آفتاب و آفتاب. خاک لوله می‌زند و پرنده‌ای هم حتی نیست مگر چند سایه کرکس. بلوچ آنها را به کجا برده است؟ به کجاها؟ از نیمه شب نخستین روز جستجو، شک این که بلوچ فریشان داده است، در مأمورین بیدار شده. با وجود این گذاشته‌اند او تا صبح بخوابد، دست‌ها و پاها به غریب‌خواو. امروز آیا دومین روز است؟ و چندمین جا که او آنها را کشانیده است؟ دستور داده می‌شود که بسته شود به سپر دنبال جیب، با تکه‌ای طناب. جیب در بیراهه‌های بیابانی که بلوچ آنها را راهنمایی کرده است، فقط رد چرخ‌های خود را می‌شناسد. پس، قبل از غروب باید سرنشینانش را به آبادی، به جاده اصلی برساند. تن نعش شده بلوچ بر دنباله چرخ‌های جیب کشاله می‌رود و شکرگزار این باید باشد که پوست و پی تن کرخت شده است و او درد را حس نمی‌کند، درد را ذخیره می‌کند. «زیانم... زیانم چوب شده بود وقتی به ضرب دلوهای آبی که رویم پاشیدند در اداره زاهدان به هوش آمدم.» سام می‌گوید «اینجور وقت‌ها آدم حسرت شتر بودن را می‌خورد. شتر تانه روز ذخیره آب در خودش دارد. اینجور شنیده‌ام؛ همین جور است؟» بله؛ اما هیچ معلوم نیست شتری اگر بجای بلوچ بود، ذخیره آبش می‌توانست او را از مسیر عذاب به سلامت بگذرانند. ذهن سام دم به دم و دقیقه به دقیقه از عذاب، از صور عذاب و از صدای شکنجه پر می‌شود. صدای شکنجه از تصور ضجه‌های نیمه‌شبانه سماوات در ذهن سام آغاز شده است، بعد از آن از مشاهده تصویر پوتین شده پاها، و خیلی زود، از همان شب دوم صدای صریح شکنجه در مایه و مقام‌های گوناگون، صدای همیشه است. صدایی که قطع نمی‌شود؛ و آنچه در این میان به نظر سام عجیب و در عین حال جالب جلوه می‌کند، عادت است. افراد به صدای شکنجه خو گرفته‌اند. با آن صبحانه می‌خورند، نهار و شام می‌خورند و بر متن همان صداها بخواب می‌روند. در فواصل صبحانه و نهار و شام، برنامه‌های روزانه را اجراء می‌کنند. بازی شطرنج، نقل‌گویی، شعرخوانی و گاهی نمایش‌های فی‌البداهه. سام عنوان «صدای پرندگان» را بجای صدای شکنجه شده‌ها پیشنهاد می‌کند و می‌گوید «عجب بهاری!» عید نوروز آن سال در حوالی ظهر آغاز

می‌شود. بیست شلیک تیر توپ، وزان پس سکوت. سکوت مرگ. چشم‌ها به راه در رفته است. هرکس خانه‌ای داشته، خانه و نزدیکانی. کسی دست به غذا نمی‌برد. دست کم نیمی از افراد بیش از دو یا حتی سه نوروز را در بازداشت گذرانیده‌اند؛ پس تحویل سال در زندان را تجربه کرده بوده‌اند. اما این سکوت مرگ چیست که تکاتک را به یخ بدل کرده است. سام می‌گوید «صدای پرنده، صدای پرنده‌ها قطع شده». عادت شده بود که با شنیدن آن صداها غذا بخورند، اما حالا آن صداها نیست. مأمورها ساعت سال تحویل رفته‌اند خانه‌هایشان. «شرطی شده ایم» صدای قاشق‌ها بر کاسه‌های رویی، بی‌پس صدای همیشگی برمی‌آید. هرکس لقمه‌ای می‌خورد. سکوت یخ همچنان فضا را در خود گرفته است. سکوت از ظهر آغاز شده، از سال نو... راستی... آنام برای سام گفته بود که نیاکان او تا نسل پدر بزرگش زرتشتی بوده‌اند. همان هفته اول آنام این را گفته بود، و گفته بود هم که پدرش مسلمان می‌شود و نقل مکان می‌کنند به قم. از فحواي سرگذشت آنام این نیز فهم شده بود که خواهرش دچار یک بیماری درمان‌نشده‌ی ست. سکوت آنام نه به مرگ مانند‌ی سال تحویل مربوط می‌شود و نه به شرایط بازداشت. سکوت و افتادگی او به نظر سام یک خصلت تاریخی‌ست. او در بیش از هزار سال پیش به خموشی واداشته شده است، اگرچه اکنون به اتهام مشارکت و فعالیت در یک گروه کمونیستی بازداشت شده و بیش از نه ماه است که دارد بازجویی پس می‌دهد. «آدم‌شناس باید بود، آدم‌شناس!» این را تو می‌گفتی؛ عبدوس. خود به این خصلت شهره بودی. شناختن هرکس در یک نگاه. اما نگفته بودی چگونه و از چه طریقی. به تو هم کسی این هنر را نیاموخته بود و اگر از تو پرسیده می‌شد آموزگارت که بوده است، هیچ پاسخ روشنی نداشتی. حتی نمی‌توانستی جواب بدهی «زندگی!» چون از آن هم نظیر بسیاری دیگر از چیزها، رفتارها، هوشیاری‌ها و روحیات ادراک نداشتی. به بسیاری از خصلت‌ها آراسته بودی، اما ادراکی از آن‌ها نداشتی. گیرم به ادراک بعضی‌شان نزدیک شده بودی، اما بیان‌شان نمی‌توانستی بکنی. فقط بودی و ساطع بودی. می‌شناختی، اما درکی از شناختن نداشتی. «باید آدم‌شناس

بود، آدم‌شناس! و حالا سام باید آدم‌شناس می‌بود تا بتواند آدم‌های گوناگون میان سلول را بشناسد. باز دچار سرعتِ سرگیجه‌آورِ ذهن بود. ذهن فرا از وقوف او، افراد را، یک به یک به اعتبار جزئی‌ترین اجزاء رفتار، گفتار، واکنش‌ها، روحیات و گمان‌سوابق ایشان، در یک آن بارها و بارها محک می‌زد و باز پویش خود را از زاویه‌ای دیگر از سر می‌گرفت و این تکاپو را چندان مکرر می‌کرد تا سرانجام بتواند به نتیجه‌ای برسد. ذهن نخست در پی وجوه اشتراک خود با دیگری بود و سپس در پی حوزه‌های خطری که در شعاع منش هر کس احساس می‌کرد. بدین ترتیب افراد به رده‌های گوناگون تفکیک و تقسیم می‌شدند. نیمی به کنار، اکنون می‌ماند نیمی دیگر. از میان این نیمه باید انتخاب انجام می‌گرفت. فرصتی نبود. سام از دومین بازجویی برگشته بود و باید آمادهٔ دور سوم می‌شد. پس باید از میان مساما، مصفا، وحیدی و آنان یکی را برگزیده و با حسن اعتماد با او مشورت می‌کرد. اما حسن اعتماد کافی نبود - شاید می‌شد به یکایک افراد اعتماد کرد؛ اما این کافی نبود. تو نمی‌دانی، اما ذهن، فقط ذهن می‌داند چگونه و با کدام معیار کسی را از همه جهات باید واریسی کرد. فقط ذهن می‌تواند با زبانی بدون کلمه معیارهای شناخت را بیابد. آن هم نه فقط از طریق گفتار، رفتار، روحیات، واکنش‌ها و حالات افراد. نه؛ این‌ها تمام چیزهایی نیستند که ذهن را بس باشند. چیز دیگری هست. چیزهای دیگری هست که ذهن می‌یابد و در قالب کلمات نمی‌گنجند. زیرا یا چندان ریز و ذره‌اند که در ظرف کوتاهترین کلمه گم می‌شوند، یا چندان سایه‌وار و لغزانند که دیوار کلمات نمی‌توانند آن‌ها را در قلاع خود محصور کنند. «کلمات فقط ساده‌ترین ابزارهای رفع نیاز انسان هستند و در انتقال آنچه ما در ذهن داریم معصوم‌ترین موجودات‌اند از ناتوانی.» این را سام وقتی به من گفته بود بنویسم که جح بیست و پنج سالگی را پشت سر گذاشته بود. با همین معیار عقیده داشت که «به این ترتیب دنیا مجموعهٔ پیچیده‌ای است از گره خوردگی سوء تفاهم‌ها. ناتوانی معصومانۀ کلمات یک سوی این رابطهٔ مجهول است، سوی دیگر رابطه، بدفهمی و سوء درک همان چیزی است که ناقص و الزاماً ناتمام بیان

شده است. اکنون بنگر از میان دو چیز ناقص چه حاصل می‌شود و آن را با تصاعدی به نسبت تمام گوش و زبان‌های عالم اندازه بگیر و ضرب کن در سوءتبت و بدگمانی سرشتی هر ذهن به سبب ترس فطری انسان از حس احتمال خطری که از وجوه گوناگون، هستی‌اش را تهدید می‌کند؛ و تصوّرش را بکن در چه بهشتی به سر می‌بریم!» به این ترتیب زبان بی‌واژه ذهن می‌باید به سرعتی که با هیچ عنصری قیاس نتواند شد، ارزیابی‌اش را از یکایک افراد به دست می‌آورد و فشرده داده‌هایش را به بخش تصمیم‌گیری که در عین حال کانون تردید و تردیدهای جانکش بود، می‌سپرد تا سام در یک کنش شتابان سر بیخ گوش آنام برد و پچپچه بی‌امان خود را آغاز کند. . . من عمری‌ست که با او بوده‌ام، لحظه به لحظه با او زیسته‌ام، حتی در کابوس‌هایش سهم بوده‌ام چه رسد به ترس‌ها، تردیدها، تنهایی‌ها و دل‌تنگی‌ها و اندوه‌ها. . . با وجود این قادر نیستم جزئیات پچپچه‌های او را در قالب کلماتی به همان کمیت ضبط کنم. پس ناچارم آن پچپچه‌ای را که حدود دو ساعت به درازا کشید، اینجا خلاصه کنم و شرح آن را بگذارم برای وقتی دیگر و چه بسا از زوایای دیگر. چون پچپچه دو ساعته در واقع فرازهای یک زندگی هیجده - بیست‌ساله را می‌خواست بیان دارد در عرصه تجربیاتی که اصطلاحاً اجتماعی - سیاسی - فرهنگی نامیده می‌شوند. به این ترتیب توقع نباید داشت که آن فرازها، یا آن پاره‌های پراکنده، نظم و منطق عینی روشنی داشته باشد. شب بود وقت خواب یا غروب، صبح بود یا بعدازظهر، این تغییری در وضعیت نمی‌دهد. هرچه و هر وقت بود، آفتاب نبود و آن لامپ اسیر در شبکه سیمی با سماجت همیشگی روشن بود و افراد به ندرت نشسته بودند یا تکیه زده به دیوار؛ حتی وحیدی که عادت داشت تکیه به دیوار بدهد و زانوهایش را کرسی کند و پتو را تا روی شانه و زیر گلو بالا بکشد و چانه بر آینه زانوهای ساعت‌ها خاموش بماند و به نقطه مجهول بنگرد، دراز کشیده و ساعد بر پیشانی نهاده بود اگرچه قطعی بود که خواب نیست؛ چون ذهن به سام گفته بود او خشکه دماغ است، کم می‌خواهد و زیاد فکر و خیال می‌کند؛ و این دریافت بر خطا نبود. چنانچه دیری نپایید که روزی،

وقتی بچه‌ها مشغول بازی شطرنج بودند یا کنجکاو آن، وحیدی از سام خواست بشنود تا نمایشنامه‌ای که در ذهن نوشته و آماده کرده است، برای او تعریف کند، و این بعد از گفت و سخن‌ها و حتی شرح شوق‌انگیز او بود در باب موسیقی کلاسیک و اینکه مجموعه‌ او از صفحه‌های موسیقی بی‌کی داشت، هنگام بازداشت مصادره شده است. پس نشانه دیگری به یاد نیست از لحظاتی که سام با پچپچه‌های خود، برای آنام برمی‌شمرد که در مقاطع متغیر زندگی‌اش چه‌ها گفته و چه‌ها کرده است که می‌تواند خلاف و اقدام علیه امنیت کشور شمرده شود؛ و آیا می‌توان این‌ها را اقدام علیه امنیت کشور به حساب آورد؟ پاره کردن اسکناس دوتومانی و دشنام دادن به پولی که تمثال شاهانه بر آن نقش بوده در حدود پانزده سال پیش از بازداشت، معاشرت و گفتگو، همچنین می‌گساری‌های شبانه با افرادی که گمان می‌رود گرایش‌های کمونیستی داشته بوده‌اند در نیمه اول دهه چهل، گذران روزها و اوقات فراغت در قهوه‌خانه‌هایی که پاتوق کارگرهای تولیدی بود، آشنایی با مرد چهارشانه‌ای که آذربایجانی بود، در یک چاپخانه کوچک کار می‌کرد و سیگار خارجی می‌کشید و به گمان سام یکی از کارهای جذب جوانان بسوی فعالیت‌های کمونیستی بود و به نظر می‌رسید یکی از فعالان جریان‌های چپ بوده باشد در دهه‌های بیست، سی و دهه چهل. سام به او معرفی شده بود، پشت ویتترین کتابخانه سخن عبارت رمز «شما از خدمت سپاه دانش برگشته‌اید؟» بود که سام گفته بود «بله، تازه برگشته‌ام!» و بعد رفته بودند قهوه‌خانه و دونفری نشسته به مقدمات گفتگو، آبگوشت خورده بودند و قرار دیدار بعد «اما من فقط دوبار او را دیدم، فقط دوبار!» که آنام به او دل‌داری داده بود «نه، تو را به خاطر این چیزها نیست که آورده‌اند. ظن خودت به طرف کارهای عجیبی نمی‌رود که انجام داده‌ای؟ خودت اینجور فکر نمی‌کنی؟! چرا... شاید سام در لحظاتی فکر کرده بود که دست به کار عجیب و دیوانه‌واری برده است، اما دیری نگذشت که برایش عادی شد. عادی‌ترین کار برای او همین بود؛ تراشیدن سنگ تا بشود یکی از حروف الفبا؛ بعد ساختن کلمه از چنان حروفی، و ساختن جمله و عبارت با چنان کلماتی؛ و

سپس نشانیدن آن‌ها کنار هم، چیزی مثل تلفیق نقاشی، مجسمه‌سازی و حجاری با عناصری از ادبیات. ریگ و سنگ‌های تراش‌خورده باید در هر ترکیب معنایی را نمایش می‌دادند تا چشم بتواند در یک نگاه آن معنا را جذب کند. کوهی که فرهاد نهرشیر در آن روان می‌کند، آتشی که سیاوش از آن برمی‌گذرد، برکه‌ای که شیرین در آن تن می‌شوید، جنگلی که کَنام زنان و مردانِ بی‌نام و نشان است... و مسزارع... دیمسارها و مردمانی که در عطش آفتاب، آرزومند شُردی ساقه‌هایی خشک، پوست می‌اندازند. نان، و خاک، و غرور، سنگ‌های تراش‌خورده، هر چه صیقل‌خورده‌تر، بازتابِ روشن آن‌ها قانع‌کننده‌تر. این کار سام همه را گنج کرده بود؛ اوّل از همه نزدیکان، اعضاء خانواده، و مرا. پس باید می‌پذیرفت که همواره در معرض نگاه گنگ، ناباور و حتی معترض کسانِ خود باشد. و باید تاب می‌آورد. دیگران، دیگرانی که نه چندان نزدیک بودند که بدانند و نه چندان دور که ندانند، رفتار و نگاهشان خوش‌آیندتر از نزدیکان نبود. آن‌ها تظاهر می‌کردند که می‌فهمند سام چه می‌کند، سام هم یقین داشت که آن‌ها فقط تظاهر می‌کنند. سام برخی مسائل و مفاهیم اصولی اخلاق ما مردم را زود، خیلی زود شناخته بود. از جمله این نکته را خوب می‌فهمید که مردم در بارهٔ انسان و کار خارج از هنجاری که او انجام می‌دهد، مادامی رأی قاطع خود را بروز می‌دهند که او از ورطه‌های سوانح به عافیت عبور کرده باشد، و در یک عبارت به من می‌گفت «دیگران حاضرند شریک پیروزی باشند؛ فقط!» و من از فحوی کلام او باید می‌فهمیدم که هیچ‌کس حاضر نیست در مسیر تجربه‌هایی که هرآینه ممکن است به شکست منجر بشوند، از خود مایه بگذارد. اگر شده این مایه گذاری، صرف‌اندکی وقت باشد به منظور جستجوی کاری که دارد انجام می‌پذیرد. بنابراین هرگز حس نکرده بودم که سام چشم توقع یا انتظار گرفتنِ نیرو از دیگران را به خود راه داده باشد. اگر در لحظاتی نادر من به خود چیره می‌شدم تا با او در این باب سخنی بگویم، سام به اختصار می‌گفت «باید عاشق بود؛ فقط!» و من منظور او را عمیقاً درک می‌کردم. چون پیش از آن، وقتی که هنوز جوان بودیم و حال و حوصله



بیشتری برای گفت و سخن وجود داشت، من پیشزمینه‌های چنین نظر و نتیجه‌گیری او را، از لابلای گفته‌هایش درک کرده بودم. پس بی‌اختیار این سخن خطایی او را که به نوعی حکم بود، در ذهنم پیوند می‌زدم با مفاهیمی از این مایه که او گفته بود: «در این سرزمین و در میان ما مردم، به جستجوی دیالکتیک رابطه نباید بود. دست‌کم در حوزه‌های خلأقت، نوع معمول دیالکتیک که اساسش بر تقابل رابطه و دوسویه بودن آن است، جایی ندارد. همچنین در عشق، در عشق که پایه اصلی آن تقابل و دوسویگی است، جایی برای نوع معمول دیالکتیک وجود ندارد. نظرم این است که به هیچ وجه نباید توقع داشت پاسخی فراخور عشق دریافت کنی. این غیرممکن است، چون انتقال عمق وجود عاشق به دیگران ناممکن است، گیرم صرف عاشق بودن او درک شده باشد. بنابراین چه دلیلی وجود دارد که دیگران، دیگرانی که آشنایی و مناسبتی با تو ندارند، خود را در ورطه‌هایی که تو می‌آزمایی شریک و همراه ببانند؟ اینست که نخست باید پذیری که دچار عشقی سهمگین، خطرناک و حتی خوفناک شده‌ای. آسوده‌تر خواهی بود اگر آن را مانند یک بیماری قبول کنی، نوعی از بیماری که بسیار نادر است و لاجرم ناآشنا، و درمانش را جز در خود درد نمی‌توانی بیایی. اگر این را پذیرفتی، خواهی فهمیدی که باید آن را پنهان نگه داری. پنهان، مثل یک راز. باید بدانی که به سرنوی واقف شده‌ای و این تو را نسبت به حفظ و نگه‌داری آن مسئول می‌کند. سرنوی که عشق است، شگفت آن که معشوق گم است. بی‌گمان معشوق در هستی هست، اما رخ او پیدا نیست. حس می‌کنی هست و باید باشد. بنابراین می‌کوشی به جستجوی زیباترین و سخت‌ترین سنگ‌ها و می‌نشینی به تراش و صیقل دادنشان تا یک‌بار دیگر، و این بار از لونی دیگر همان تصویر ازلی را باز بسازی؛ کندن نهر در دل سخت‌کوه، نیز بر ساختن آتش. اما... این که انسان دیده می‌شود چه؟ انسان در هر وضعیتی که باشد، سرانجام از پشت مردمک چشم‌هایی نگرسته می‌شود. چشمانی که غالباً می‌آزارند و هرگز نمی‌نوازند مگر آن‌ها چشمان تو باشند دوخته به سرنوشت فرزندت.» سام نمی‌گفت، اما من می‌توانستم حدس بزنم که اگر ناچار

می‌بود در این باره توضیحی بدهد، می‌گفت «از پشت مردمک چشمان آن پیرمرد.» منظور او تو بودی؛ عبدوس. سام فقط در پرتو نگاه تو بود که احساس آمیختگی می‌کرد؛ شاید از این جهت که احساس می‌کرد هیچ نوع سستی در شعاع نگاه تو نسبت به او وجود ندارد. گریز سام، گریز ناگهانی‌اش از زادگاه، خانواده و تو در هنگام بلوغ او روی داد که می‌توان علل و اسباب آن را برشمرد. در فشرده‌ترین کلام تو آن گفت وقتی سام آهنگ برکنند کرد، نقطه اوج مقطعی از عمر جوانی بود که انسان احساس می‌کند در قالب تن خود و در تنگنای جهان نمی‌گنجد، و آن دوره‌ای از عمر جوانی است که انسان احساس می‌کند می‌تواند و باید جهان را تسخیر کند. «جز این باشد با چه انگیزه‌ای می‌توان کثرت را تاب آورد؟ مثلاً گذران مکرر روزان و شبان یکنواخت؟» او اینجور می‌گفت وقتی در اعماق تنهایی و دل‌تنگی‌هایش لحظه به لحظه زندگی در میان شما راه‌گیرم در میانه آشوب، به یاد می‌آورد و ذهنش بی‌نهایت و بی‌شمار بار تصویری را باز و باز می‌نگریست، تصویری که کانون آن آخرین خانه‌ای بود که در آن می‌نشستم، خانه‌ای که صحنه اوج‌های گره‌خوردگی و پیچیدگی مسائل خانواده بود تا هم در جای خود صحنه گسست‌ها و گسست‌نهایی باشد. گسست رضی، نبی، اسد و سرانجام سامون. حالا وزنه در اینسوی داشت سنگین می‌شد. سام که بازگشت به روزگار و موقعیت پیشین را نامقدور می‌دانست، به اندیشه کشانیدن خانواده به اینجا دچار شد. چاره‌ای نبود. در سفر ذهن، یا او باید به میان خانواده باز می‌گشت یا خانواده باید نزد او می‌آمد. از نوران باید شروع می‌شد و بعد، سلیم. سام نمی‌خواست برادرهایی که بی‌شک هنوز استخوانشان بسته بود، همان تجربیات سوزنده‌ای را از سر بگذرانند در زیر آفتاب‌های بی‌پایان بیابان‌های خراسان و ری، و یقین داشت که تو در کشمکش فشارهای تمام نشدنی روزمره بارها به زبان آورده‌ای که «تا بچه‌ها سینه از خاک بردارند می‌فرستمشان پیش برادرشان.» و گمان می‌کرد این درست‌ترین کار و درست‌ترین راهی است که نسل جوان خانواده می‌تواند در پیش بگیرد؛ کندن از زمین‌های خشک و بی‌بر، بیرون آمدن از زیر

سقف خانه‌های تنگ و تاریک گلی، و رسیدن به شهر، شهر بزرگ، به پایتخت. جز این راهی نمی‌شناخت و فکری نداشت. فکر در ذهن او ساخته شده بود و خود را دیکته می‌کرد. اینکه از مقطع ورود خود به پایتخت تا آن روز چگونه روزگار را گذرانیده بود، هنوز مورد سؤال نبود. رنج، بدبختی بود. سختی امری پیش پا افتاده بود؛ یک باید. مگر جز این می‌توانست و می‌باید بود؟ به تهران که رسید چه هنگام از شبانه‌روز بود؟ زمان‌ها قاطی می‌شد. پیش از آخرین بار، دو یا سه نوبت دیگر هم به تهران آمده بود. پس نه فقط زمان‌ها قاطی هم شده بودند، بلکه در این میان یک شب گم شده وجود داشت. شبی که گم شده بود. باید این را به یاد بیارود و بیابد که چه هنگام روز به تهران وارد شده و با چه وسیله‌ای؟ با اتوبوس یا با قطار؟ فرض را به قیاس براین باید گرفت که شب در راه بوده است؛ چون وسایل مسافرت‌های طولانی کمر راه را در شب می‌شکنند. به این ترتیب قبل یا بعد از ظهر سوار اتوبوس یا قطار شده و صبح فردا، یعنی پیش از ظهر در تهران پیاده شده است. به گمان، وسیله سفر قطار باید بوده باشد. چون کوپه‌ای به یاد می‌آید که پرده‌های قهوه‌ای داشت و بانور کمرنگی روشن می‌شد، برای همین جزئیات دقیق سیمای معین چالنگ را نمی‌شد دید. اما استخوانبندی صورت، بینی تیز و کشیده، موهای بلند و پارافین زده و پاهای بلند و استخوانی‌اش که روی هم انداخته شده بود وقت نشستن بر صندلی کوپه، طرح جامعی بود که سامون را دچار ایست غافلگیرانه کرد وقتی او با سرعت ناشی از تریس مأموران قطار در کوپه را باز کرد تا - مثلاً - خود را در آن پنهان کند، اگر شده زیر صندلی‌ها، چون بدون خرید بلیط سوار قطار شده بود. ایست غافلگیرانه و سلام. سر جنبان‌دن معین چالنگ و تمام. سام در کشویی کوپه را به حالت اول برمی‌گرداند و گم می‌شود؛ باید مخفی‌گاه دیگری بیابد نه لزوماً در کوپه‌های درجه یک، بلکه میان همان شلوغی‌های درجه سه، اگر در دستشویی‌ها را قفل نکرده باشند. شب است و ستاره‌های کویری از قاب پنجره‌ها می‌گریزند. در دستشویی بسته است. باید از مسافران کوپه‌ای دیگر که قطعاً نا آشنا خواهند بود بخواهد اجازه بدهند او دقایقی زیر صندلی‌شان، پشت

ساق‌های آن‌ها بخوابد. پس آن شب گمشده در طول راه‌روهای قطار، در گریز و پنهان شدن زیر صندلی کوبه‌ها و پشت در بسته دستشویی‌ها و اضطراب گریز و اختفا و خجلت رویارویی با مأموران قطار، به یاد می‌آید. به این ترتیب شدنی‌ست که سام پیش از ظهر از قطار پیاده شده و از ایستگاه بیرون آمده باشد. یک نشانی گنگ در ذهن و کمتر از چهل تومان پول در جیب دارد. باید دمی روی آخرین پله ایستگاه و مشرف به پیاده‌رو ایستاده و به میدان، ماشین‌ها و مردم نگریسته باشد. هیجده، نوزده یا بیست سال از سال بُمب گذشته است. اما هنوز مانده به دوره‌ای که انسان فکر کند سال، ماه، هفته، روز یا لحظه‌ای که گذشت باز نخواهد گشت. آن دوره چندی باید بگذرد تا فرا برسد. آنچه در آن لحظه ذهن را دچار ساخته این پرسش است که «کجا بروم؟» فرض را بر حد فاصل نوزده و بیست بگذاریم مناسب‌تر و به واقع نزدیک‌تر است. خروس! مثل یک خروس بود، تشبیه بجایی‌ست. بجا و دقیق. با آن سن و سال، کاکل‌ها و گردن شق و راست، مثل خروس بود. منتها خروسی که موقتاً مبهوت و قدری گیج کنار میدان راه آهن ایستاده است بر آخرین پله مشرف به پیاده‌رو. سفرهای ذهنی او به تهران از طریق شنیده‌هایش از رضی، تو و عمو یادگار نمی‌تواند کمک چندانی بهش بکنند، و تجربه زندگی در اتاق روی تنور چندان راه‌بر نیست. پس مگر همان نشانی گنگ زیر بازارچه شاهپور که یک‌بار به اتفاق خودت آنجا را دیده است با قهوه‌خانه‌ای که در آن نشسته و چای خورده بوده‌اید؛ همان باری که تو سام را برده بودی پیش پزشک در آن بالاخانه قدیمی و پزشک تجویز کرده بود «آب؛ هر صبح ناشتا یک لیوان آب بخورد» و دیگر طرح مبهم یک باغ وسیع اشرافی در جنوب شرق بازارچه؛ باغ عیارالملک. تو و سام یک شب در آن باغ خوابیده بودید. اینجور گمان می‌کنم. در قسمت مربوط به مستخدم‌ها. همان سال که خانواده در بازگشت از عتبات به تهران و از تهران به کلخچان، سر راه در ایوان‌کی ماندگار شده بود. در پایانه همان دوره بود که تو سام را آوردی تهران ببری نزد پزشک. او دچار بیماری مزمن گوارشی بود. بازارچه را آسان پیدا کردی، اما باغ عیارالملک را

زود پیدا نکردی. این خیلی عجیب بود. چون باغ بزرگ اعیانی، جای گمی نبود که نشود زود پیدایش کرد. دو - سه نوبت در قهوه‌خانه‌ته بازارچه نشستید نان و چای خوردید و حتی دقایقی به نقلِ نقال گوش دادید. سرانجام سام را همانجا گذاشتی و خودت رفتی به جستجوی باغ عیارالملک و در بازگشت به قهوه‌خانه گفستی که نشانی را جسته‌ای. از محل قهوه‌خانه تا باغ بزرگ اعیانی فقط سه دقیقه راه بود! یعنی تو تمام روز دنبال محلی گشته بودی که در فاصله‌ای چنان کوتاه بود؟ یا این که از همان لحظه رسیدن به محل، نشانی باغ را می‌دانستی و به عمد برای سام وانمود می‌کردی که نمی‌توانی آن را بیابی؟ آیا سام حق نداشت فکر کند که تو محل را می‌شناسی، اما رو نداری که بروی زنگ در باغ را بزنی؟ چرا نباید سام تصور کند که تو تمام روز را در دور و حوالی باغ پرسه زده و معطل مانده‌ای تا مگر آشنا، امان‌متو، برای خرید بیرون آید و تو او را زیر بازارچه، جلو یک دکان ببینی و وانمود کنی که آن دیدار به تصادف بوده، و ضمن حالپرسی برای امان بگویی که پسرت را برای درمان به تهران آورده‌ای، از او نشانی یک پزشک آشنا بخواهی تا او سرانجام پیرسد که در کجا بناست اتراق کنید و تو بگویی «زیاد نمی‌مانیم، فقط یک شب!» و او بگوید «بیاید پیش ما، یک شب که هزار شب نیست.» و بیفزاید «گیرم که باشد!» و زآن پس تو بیایی به قهوه‌خانه همراه امان و به سام بگویی وسایل را بردار، می‌رویم پیش امان، و سام رهیده از بلا تکلیفی، بقچه بندیل را بردارد و دنبال شما راه بیفتند طرف باغ! سام حق دارد اینجور گمان برده باشد، و حق دارد تصور کند تو بارها تا در باغ رفته بوده‌ای، اما رو نداشته‌ای که زنگ را به صدا دریاوری و بازگشته‌ای! نیز او می‌تواند تصوّر کرده باشد که دست بر قضا، آن روز بخصوص امان‌متو از باغ بیرون نیامد تا هوا رو به غروب گذاشت و تو ناچار شدی رودر بایستی را بگذاری کنار و بروی زنگ در باغ را بزنی و با ضربان شدید قلب، در تردید مرگبار آن لحظات، به انتظار گشوده شدن در بمانی. وقتی که امان بیرون در قهوه‌خانه ایستاد و تو قدم به درون گذاشتی و از سام خواستی برخیزد که با هم بروید خانه آشنا، پسرت می‌توانست حدس بزند که تو در

طول مدّت روز بارها آب شده و به زمین رفته‌ای. در راه تا در باغ بود که امان فهماند «از نظر آبروی آقا» صورت خوشی ندارد که - امان - او در قهوه‌خانه محل دیده بشود، وگرنه خود او «یک پا قهوه‌خانه‌نشین» است. سایه غروب کوچه را پر کرده بود که وارد باغ شدید. اتاق‌های پیشخدمت‌ها، خوشبختانه کنار در باغ بود. امان با زن و بچه‌اش در یک اتاق زندگی می‌کرد، و بادامی با زن و بچه‌هایش در یک اتاق دیگر. بادامی آشپزباشی بود و امان پیشخدمت مخصوص و مأمور خریدهای جزئی. پای درخت‌های کهنه گردو هم گلیمی پهن بود که می‌شد آنجا نشست، کنار جوی آب و مقابل در اتاق‌ها اگر رفت و آمدی به عمارت میان باغ نبود از خودی‌ها یا مهمانان غریبه. تابستان بود. بنابراین اگر جا تنگ بود، می‌شد بیرون خوابید؛ پای همان درخت‌های گردو و کنار جوی آب. امان مرد مهربانی بود، گیرم همسرش گهگاه نگاه‌هایی مظنون داشت. چاره‌ای نبود. پزشکی که او می‌شناخت در همان نزدیکی محکمه داشت، در انتهای بازار، یک بالاخانه قدیمی با پله‌های باریک و تیز. شب با نقلی یادهای گذشته کلخچان گذشت. سام را تا خواب نبرده بود، باید با دقت و کنجکاوی سردمی آورد که امان چه نسبت خانوادگی باشان دارد. امان پیشزاده غلامشاه بود، و غلامشاه همسر لیلکو بود؛ یعنی امان پسری بوده که غلامشاه پیش از عقد همسری با لیلکو، از زن پیشین خود داشته است. به این ترتیب سام باید می‌فهمید که اولاً غلامشاه پیش از همه ماجراهایی که از سرگذرانیده، و پیش از همسری با خواهرزن سابق پسر استاد ابا، مرد زنی بوده که آن زن از شوهر قبلی خود فرزندی داشته است، و آن فرزند پسریه نامش امان بوده؛ و این امان پیشخدمت مخصوص عیارالملک همان امان است که در نوجوانی، حتی پیش از نوجوانی ترک خانمان و دیار کرده و روانه غربت شده که «بحمدالله» درنمانده و توانسته گوش و گلیم خود را از آب بدرکشد «چون طینت و تیش پاک» بوده و «هست» هم. دوم اینکه سام باید می‌فهمید به این ترتیب او و پدر و خانواده با امان و پدرخوانده و خانواده‌اش قوم و خویش هستند. نفسگیر بود، اما چه چاره؟ آنچه برای سام پسندیده بود اینکه امان

مرد خوب و خوش‌تیپی به نظر می‌رسید، چون تعارف و تکلفی در گفتارش حس نمی‌شد. فقط یک نگرانی عمده وجود داشت که مبادا از طرف اندرونی عمارت به او ایراد بگیرند که چرا خویش و قوم‌های دهاتی‌اش را شب هم در باغ نگه داشته است؛ نگرانی‌یی که البته واگویی نمی‌شد و اگر هم می‌شد امان بی‌گمان لحنی دلدارانه می‌داشت. خودش هم که گفته بود «یک شب که هزار شب نمی‌شود!» در واقع هم یک شب فقط یک شب بود؛ از غروب امروز تا پیش از ظهر فردا. شاید همان غروب یا فردا صبح بود که امان یک جعبه پراز عکس از تاقچه آورد جلو سام گذاشت و به او گفت نگاه کند ببیند در «فرنگستون» چه‌ها هست! عکس‌هایی که بعدها فهمید به آن‌ها گفته می‌شود «کارت پستال» دنیای تازه و غریبی را نشان یک نوجوان روستایی می‌داد. صورت‌های زیبا، بناهای زیبا، مجسمه‌های زیبا و گل‌های زیبا. اما وقتی پرسید «هنگری» چیست و به چه معناست، جوابی نگرفت. امان گفت که وقتی آفاشان در جوانی فرنگ رفته بوده این شمایل‌ها را با خودش آورده است. حالا اقلاً سه سالی از آن روز می‌گذشت که سام مثل یک خروس مبهوت، و شاید هم مثل یک علامت سوال روی آخرین پله مشرف به پیاده‌رو میدان راه‌آهن ایستاده بود و نمی‌دانست به کجا برود. دوره مهاجرت برادرهای بزرگتر، پاتوقی در خیابان گرگان بود که هر گمشده ولایتی می‌توانست از آنجا سردر بیاورد. اما آن دوره گذشته بود و سام چیزی جز یک نام از آن نمی‌دانست. پس این سوال همچنان در سیمای او آشکار بود که «کجا بروم؟» و ذهن درون باغ عیارالملک پرسه می‌زد، و پرهیب مردی سالخورده را می‌دید که با شلووار و پیراهن کرکی چسبان در لابلای درخت‌های کهنسال قدم می‌زند. و چون به خیابان دیگر می‌پیچید باکندی و سنگینی، می‌شد تشخیص داد که عبای نازکی هم به سر شانه‌هایش بند است و می‌شد تصور کرد که دم‌پایی به پا دارد و در حال گردش عصرگاهی‌ست، گردش پیش از غروب، اگرچه دار و درخت‌های سر به فلک کشیده، خیلی پیش از غروب، آفتاب را جواب می‌کردند و در کوچه خیابان‌های باغ بس دم آفتاب باقی می‌ماند تا نسیم غروب‌هنگام برسد و آن دَما را برچیند. در

دور دست - آنسوی مردی که در خیال خود گام برمی داشت و هیچ معلوم نبود که به گام زدن غروبانه گام پدرش ، پدر پدرش اندیشه نکند - دیوارهای ساختمان عمارت را می شد تشخیص داد تکه پاره از لابلای شاخه ها با نیمی از دیواری که جبهه عمارت بود و در ورودی به عمارت. دیگر چیزی و کسی پیدا نبود. درون عمارت چه کسانی زندگانی می کردند؟ آیا کس دیگری بجز شخص عیارالملک آنجا زندگی می کرد؟ اگر چنین بود پس چرا هیچ نشانی به چشم نمی آمد؟ حتی بال یک چادر نماز چیت! آجرهای دیوار هم سالخورده بود و می شد گمان زد مرد سالخورده نیز خود جز کالبدی نیست که در خیابان های باغ گام برمی دارد، کالبدی که استخوان هایش پوک و لاجرم سبک اند و چه بسا کف پاهایش با خاک مماس نمی شود هنگام راه رفتن و چیزی به نظر می رسد مثل یاد خلیفه چالنگک؛ خلیفه چالنگی که نه فقط زلف های بلند پیچاپیچ به سر ندارد، بلکه صورت و پشت لب هایش هم دو تیغه تراشیده شده است و بس دو ابروی سفید کوتاه شده به نوک قیچی بالای چشم ها دارد و سر و گردن و صورتش از دور صاف صاف می نماید. کنجکاوای ذهن یک چندبار می خواهد در باره صدای آن مرد، لحن او و کلماتی که به کار می برد یا به کار می برده، پرس و جو کند. اما پندار اینکه پرس و جوی او فضولی تعبیر بشود، خاموش می داردش و خود را قانع می کند که مرد سالخورده را صامت بینگارد. بخصوص که احساس محرمیت و خوی چاکری آدم هایی مثل امان غلامشاه را به غریزه می شناسد و می داند که همچو مردمانی دوست می دارند آقای خود را در مقام یک راز به شمار آورند و وانمودش کنند، رازی که بس آن ها می توانند با آن دمخور باشند و این امکان را همچون موهبتی می انگارند که خداوند فقط نصیب آن ها کرده است و ایشان نسبت به حفظ آن مکلف اند، بیش تر و برتر از حفظ بستگان خود. بعد از آن هم با وجودی که از گفت و شنودها معلوم می شود جلوی در خانه خدمه باغ عیارالملک چندی پاتوق هفتگی کلخچانی هاست، سام بدخش نمی تواند به رمز وجود پیرمردی که پرهیب او را در پشت برگ های درختان به تصور درمی آورد، پی برد. گمان می زند کسی هست که



آن دورها، در ساعات معینی از شبانه‌روز، پرسه می‌زند. اما چرا سام آن مرد را مقابل آینه به تصویر در می‌آورد؟ مقابل آینه چرا؟ یک سه پایه نقاشی هم طرف چپ جام آینه قرار دارد، و یک نقش گنگ و کم‌رنگ روی زمینه نابلو. قلم مولای انگشت‌های نسبتاً فربه او به کندی جابه‌جا می‌شود؛ به همان کندی روی تخته رنگ وُول می‌خورد و باز برمی‌گردد طرف نقش. نقش همچنان گنگ و تیره و نامشخص است. در عمق آینه چشم‌هایی به شمایل گنگ پیرمرد می‌نگرند و می‌گریزند. مرد سالخورده به پشت سر خود برمی‌گردد، اما اثری از هیچ‌کس نیست. اتاق همچنان ساکت و کمی گرم است. بیرون برگ‌ها نمی‌جنبند، امان غلامشاه دسته کارت پستال‌های دختران فرنگی را که در اختیار سام گذاشته بوده تا سرش را با آن‌ها گرم کند، از دست او می‌گیرد و لب تاقچه می‌گذارد. هیچکدام از آن عکس‌ها، آشنای نگاه سام نیست. باید برخیزد. امان غلامشاه تسمه کمر شلوار فرنگی‌اش را هم بسته و دارد نیمتنه‌اش را به بر می‌کشد. «پیاده می‌رویم؛ خوش خوشک» کوچه‌ها، کنار دیوارِ کوچه‌ها سایه است. امان غلامشاه سرفه می‌کند و سیگار می‌کشد. پیر نباید باشد، اما پیر و شکسته می‌نماید. سینه‌اش آشکارا خس‌خس می‌کند. سام به یاد نمی‌آورد نسل امان در چه دوره‌ای از کلخچان بیرون آمده‌اند. در گفتگوها هم چیزی آشکار نمی‌شود. در فاصله باغ عیارالملک تا دکان حسام که برادر زن امان است، مجال حرف و سخن‌ها دور از رزق و کار نیست. همان ساعتی که سام به خانه امان وارد شده بود؛ امان تلفن زده بود به حسام مقابل دکان، و حسام را خواسته بود. حسام از آن طرف خط به جواب امان گفته بود «بیکار نمی‌ماند؛ به جایی بندش می‌کنیم.» و در طول راه، سام توانسته بود دریابد که سرقلی دکان مشترک است بین حسام و باجناب امان که کیسه کش حسام است. حسامی که مادر حسام هم روزهای زنانه آنجا کار می‌کرد. باز و بار دیگر پسر عبدوس استاد آبا خود را محصور در میان آینه‌های یک دکان سلمانی باز می‌یافت؛ جایی که صدای مشخص در آن برخورد قیچی با شانه بود. دکان حسام بیش از یک صندلی کار نداشت؛ پس سام فکر کرد آنجا چطور می‌تواند بایستد

به کار؟ حمام هم از او نخواست که آنجا بایستد به کار. چراغ مهتابی‌های بالا سر آینه‌ها را روشن کرد، پیراهنش را تکاند و سه نفری از دکان بیرون رفتند. جلو در دکان، امان پا سست کرد که برمی‌گردد، اما پیش از آن سری می‌زند به حمام برای دیدن باجناقش. احساس تنهایی در سام زیاد طولانی نشد. فرصت برای چنان احساسی نبود. حمام او را می‌برد طرف چهارراهی در خیابان گرگان تا همان سرشب او را به کار بگمارد نزد استادکاری که سببی بود به دونیم از لحاظ شباهت به استاد سید خیابان اسماعیل بزّاز، و همچنان ساکت. وقتی وارد شدند عقربه ساعت شش و نیم بعد از ظهر را نشان می‌داد، و چون کرکره دکان پایین کشیده شد ساعت نه و نیم شب بود و سه تومان و پنج قران مزد تو دست سام مانده و دیگران رفته بودند؛ استادکار و کارگر و پادو. خیابان تقریباً خالی بود و دیگر نه خبری از حمام بود و نه از امان غلامشاه. کسی از او خداحافظی کرده بود یا نه؟ کسی از او دعوت کرده بود که شب را مهمانش باشد یا نه؟ چیزی به یاد نمی‌آورد؛ به یاد نمی‌آورد کسی به او حرفی زده باشد. هیچ‌کس! فقط امان غلامشاه، همان غروب که جدا می‌شد با او دست داده و خداحافظی کرده بود. زنگ صدایش در یاد مانده بود. جز آن هیچ صدایی در یاد نبود. انگار همگان در سکوت با او حرف زده بودند. پول را که استادکار توی دستش می‌گذاشت، فقط گفت «فعلاً؛ مزد امشب.» و دیگر هیچ، هیچ حرف و سخنی در یاد نمانده بود. حالا شب شب بود. گهگاهی یک ماشین کرایه می‌آمد و رد می‌شد، و از همه زندگی دوتا زن ارمنی باقی مانده بودند که هنوز نشسته بودند توی درگاهی ورودی آپارتمانشان و به زبانی که سام نمی‌فهمید با هم حرف می‌زدند. آپارتمان بخشی از ساختمانی بود که دکان هم جزو آن حساب می‌شد. سام همانجا، کنار قفل دکان، زمین نشست. نشستن کنار در دکانی که سه ساعتی در آن کار کرده بود، و سپس خوابیدن کنار همان قسمت از پیاده‌رو، به نظر معقول‌تر و موجه‌تر می‌رسید تا در جایی دیگر از همان پیاده‌رو. چه کسی از او جويا می‌شد که چرا در پیاده‌رو خوابیده است؟ هیچ‌کس. بسا که هیچ‌کس. اما فرض چنین سوالی را می‌شد پاسخ گفت، اگر تو کنار قفل دکانی

خوابیده باشی که در آن به قدر سه ساعت حق نسق داری. شام را می توان فراموش کرد؛ و بالش؟ ساعد و بازو باید کار بالش را بکنند و خستگی تن، کار رختخواب را. تن خسته است و ستارگان دیگر درخشان نیستند چنان که بودند در شب های خنک کویر. خواب دیر نمی رسد. پشت و پشین تن را باید به دیوار چسباند. «خودت را نگه دار! داری می روی غربت، خودت را نگه دار! حرف یک کلام است؛» تو باید این عبارت از حرف های خود را به یاد داشته باشی پدر! نگاه کن! خوب نگاهش کن! باورت می شود که این مرد تکیده، مردی دچار پیری زودرس، همان نوجوانی باشد که دیرگاه صبح از خانه بیرون رفت و از آن پس، بازگشت هایش به کلخچان دیگر هدفی نداشت جز این که چند روزی از دست دلستگی های کودکانه اش نجات بیابد. او را به یاد می آوری؟ می توانی به یاد بیاوری همانجور که او تو را، تمام لحظات و آنات تو را به یاد دارد؟ می ایستاد مقابل آینه و موهایش را برق می انداخت یا مالیدن روغن پارافین و شانه ریزدندانه؛ و به چشم های خودش نگاه می کرد. چشم های تشنه که همچنان زندگانی گمشده ای در مردمک هایش دو دو می زد. چه کسی می تواند زندگی را تصویر کند؟ چگونه این کار ممکن تواند بود؟ دم که می رود و باز می آید، قلب که می تپد و چشم ها که می دوند، می چرند، می شتابند و سر می خورند از روی اشیاء، اشخاص، و از روی زمان، زمان ها که در آن همه چیز درهم می شود درون لایه های ناپیدای مغز، همه چیز از گنگی های گذشته، مجهولات اکنون و ندانستن های آینده. نه؛ این کار مقدور نیست. جوانی بیست ساله را می بینی ایستاده مقابل آینه و موی نرم پشت لب خود را آرایش می کند و جاهای خلوت آن را با مداد قهوه ای رنگ می زند، روی صورت تازه تراشیده اش کرم می مالد و بیخ گردشش را با دل انگشت ها اودکلن می زند، یقه کراواتش را باز هم مرتب می کند و دکمه کت فرنگی اش را می بندد - دکمه پایین دامن گت را - چون جایی باید باشد برای گیر دادن دست در لحظه هایی که حس می شود لازم است. امانه؛ این نیست! این ها روی زندگانی ست و آن زیرها، آن ته و توها را نمی توان دید. حتی خود شخص هم قادر نیست چیزی از خودش

بداند؛ وقتی دچار عکس‌العمل‌های شدید می‌شود حتی فراموش می‌کند خود را بسنجد، بخصوص اگر این شخص بیست ساله باشد؛ گیرم که چشمانی کنجکاو داشته باشد و فکر کند که می‌داند برای چه هست! اما واقعاً برای چه بود؟ نان و کتاب و جابجایی برای خواب. یک اتاق روی پله‌ها به طول دومتر و عرض یک و نیم در خانه‌ای که چند خانوار در آن می‌لوییدند. جاا چه توفیر می‌کند. که مدت زندگی در آن تابوت را با دقت به یاد بیاوری؟ شب‌ها از دکان به خانه سوار ماشین کرایه نمی‌شد؛ پنج قران هم پنج قران بود. حسام می‌گفت «بیشتر از پنج قران کفش پاره می‌کنی پسر جان!» اما او باز هم قانع نمی‌شد و پیاده می‌رفت بی آن که خود بداند هنگام راه رفتن ذهنش کار می‌کند. ذهن کار می‌کرد و کار می‌کرد، اما روی چه موضوع یا چه موضوعاتی؟ این روشن نبود. روزهای تعطیل که دیگر مرگ می‌بارید از آسمان. حسام یکی دوبار آمد اتاق سام و از پشت پنجره ایستاد به تماشای زن گروهبان که با شوهر و بچه‌اش در اتاق ورکرسی زندگی می‌کردند. موهای زن حنایی بود و پوستی روشن داشت؛ به این ترتیب اگر می‌شد چشم‌هایش را دید لابد روشن بودند، آبی روشن یا سبز کم‌رنگ. اما هیچ وقت چشم‌های زن دیده نشد، چون او جز به پیش پاهایش نگاه نمی‌کرد. با چادر می‌آمد سرحوض کوچک وسط حیاط و برمی‌گشت به اتاق. در همان حال آیا او از ته دل آرزو نمی‌کرد که دیگران نباشند، حتی دیگران بمیرند تا او بتواند آزادانه به سرحوض بیاید و برگردد به اتاقش؟ حتماً یک بار هم که شده به این احتمال فکر کرده بود. پس از آن سام هر روز تعطیل، صبح زود در اتاقش را بست و از خانه بیرون رفت که دیگر حسام نیاید پشت پنجره اتاق او بایستد به چشم‌چرانی تا سرحد رسیدن به میل استمنا که حسام در تمام وجوه اخلاقی خودش موجودی بود که به آن‌ها گفته می‌شود «لَجْر». این بود که سام دکان و خانه را رها کرد رفت جای دیگر، بعد یکسر گذاشت و رفت به کشتارگاه که گفته می‌شد کسانی از ولایت گوسفند می‌آورند آنجا و عمده‌ترین باجگیر خرید و فروش در آنجا آقا عمو رمضان حارثی است از آدم‌های کلاته بهادر، که روی هر رأس گوسفند که از دست چوبداری می‌رود طرف

کشتار، چند قران می ستاند؛ و او در جای و کار خودش کسی ست مثل طیب در میدان بارفروش های امین سلطان. در مدتی که گذرانیده بود، به قدر خرید یک دست اسباب سلمانی توانسته بود پس انداز کند. حالا دیگر سام تجسم اجبار و نثرت از خود بود. مضحکه خروسی که یک چمدان کوچک به دست درون قهوه خانه حسن زنجانی و دور و اطراف کشتارگاه می پلکد تا بتواند رزق خود را بی استادکار و بدون آقابالاسر بدست آورد؛ و شب ها روی پشت بام کشتارگاه می خوابد تا کرایه اتاق به کسی نپردازد، و تا با اهل ولایت دمخور باشد وقتی گوسفند پروراری می آورند به کشتارگاه تهران، و روزهای تعطیل را بتواند با آنها بگذراند. «راه بیفتید برویم قلعه؛ امروز بعد از ظهر خانه تامارا قُرق خودمان است.» تخت ها چسبیده به هم، فرش پوش و بطری ها میان لگن یخ. چوبدارهای ولایت دور رمضان حلقه زده اند به تقلید آداب عشرت. چشمان سیاهی سام را می رباید. خروس از پله های تجربه بالا می رود. طعم هماغوشی را با نشاط پوست چهره اش به حیاط بر می گرداند. گونه ها گل می اندازد از تأثیر الکل. و ساز و غیچک زنگ و زنگی دیگر دارد. زن های خسانه باید روی تخت حوض برای رمضان و همولایتی هایش به رقص در آیند. در حیاط از پشت کلون شده و آفتاب لب بام است. انگار همین دیروز بود. هنرجویان مدرسه در راهرو جمع بودند. شاید دقایق پایان کلاس و شروع نوبت بعدی بود که سام به جمع نزدیک شد و شنید که بچه ها در باره سلیقه و شیوه معاشقه با زنی - اگر پیش بیاید - گفتگو می کنند. «تو چه جور... سام؟» سؤال سماوات از او چندان صریح، و نگاه دیگران چندان جدی بود که سام پنداشت این وجهی از تمرین هنرپیشگی ست. احسان سینا لبخند می زد و آرام سر می جنباند، دیگران اظهار نظر می کردند، اما سام فکر می کرد چنین رفتاری - آن گونه که سماوات بیان کرده بود - نه عقلانی ست، نه عاطفی و نه حتی فنی. پس ظن برد به اینکه سماوات تا آن روز با زن تماس نداشته است. جز این اگر بود می توانست تصویر مقبول تری پیشنهاد کند. بخصوص طرح و تمثای او به گمان بیشتر عصبی، خشمگینانه و شرورانه می رسید و این بسیار دور و متفاوت بود با

روحیهٔ سماوات که وقتی پاهایش را از خستگی به دیوار وانهاده بود، به سام می‌گفت «نمی‌شنوی؟ صدای نفس کشیدن پاهای مرا نمی‌شنوی؟ پاهایم دارند نفس می‌کشند؛ باور کن! من صدای نفس کشیدنشان را می‌شنوم!» مساما گفت «سه شب بیشتر اینجا نبود. سماوات تمام مدت را نتوانست پلک بزند. مدام زنجموره می‌کرد. فکر می‌کنم استخوان پاهاش حرکت کرده بود. پای کم گوشت و استخوانی مناسب کابل نیست. پاهایش را نمی‌شد درست تشخیص داد، چون غیرطبیعی شده بود اگر باند پیچی هم نمی‌بود؛ اما دست‌ها و انگشت‌ها و چانه - آرواره‌هایش نشان می‌داد که پاهایش باید استخوانی باشند. کمتر پاهایی دیده‌ایم در این مدت که به این زودی زیر شکنجه حرکت کنند، آنجور که حرکت بزند به استخوان.» شاید هم سماوات را جور دیگری، مثلاً ناشیانه یا کینه‌توزانه شکنجه کرده بودند. خودش می‌گفت وردست جاوید، همان که اسم مستعارش را آتش گذاشته بود، خیلی کینه‌توز می‌زده. می‌گفت دیوانه شده بوده، لمبرهایش را گذاشته روی دهان سماوات و با تمام وزنش آنقدر روی دهان او مانده بوده که سماوات داشته خفه می‌شده: «قلبم داشت می‌ترکید.» و می‌گفت حافظ «مردم چشم» را به کار گرفته است در غزل «هیچ توجه کرده‌ای؟ مردم چشم! مردم. این ترکیب فقط زیبا نیست؛ خارق‌العاده هم هست. و اعجاز در ایهام. اشکین هم می‌آید ملاقات؟ هر بار؟ لابد خیلی بزرگ شده، نه؟» و می‌گفت «بدتر از شکنجه آن است که انسان را ابله فرض کنند؛ و همانقدر فرومایه که معیارهای خودشان ایجاب می‌کنند. زیر بازجویی برای من شوکت و شلوار - کراوات‌های گوناگون ترتیب داده بودند. از یک طرف شکنجه و از طرف دیگر نمایش لباس‌های شیک! باورت می‌شود؟ یعنی بهشت هم در کنار دوزخ هست؛ و بهشت از نظر آن‌ها یعنی لباس شیک از پارچه‌های فاستونی و جنافی انگلیسی!» سام می‌خواست بگوید «برای من هم به گونه‌ای دیگر.» اما نگفت. چرا نگفت؟ سخن نیخته بود. دل و دماغ شرح نبود. کنار دیوار حیاط نشسته بودند. باید پاییز می‌بود چون آفتاب اریب می‌تابید و گرم نبود. سماوات سیگار می‌کشید و هر دو به قدم زدن‌های زندانیان نگاه می‌کردند، یعنی

تنها چیزی که می‌شد در چشم‌انداز بسته خود داشت. سماوات سیگار می‌کشید و می‌گفت «آدم دوست دارد سیگارهای بلندی اختراع شده باشد به طول یک متر. سیگاری برای زندان که هرچه آن را بکشی تمام نشود.» هر دوشان دوره زیربازجویی را گذرانیده بودند و حال به اصطلاح در زندان عمومی بودند. سماوات تمام زمستان را زیربازجویی گذرانیده بود و سام پایان زمستان و چهل روز اول بهار را. وقتی سام را آوردند بند زیر دادگاه، سماوات دادگاه اولش را رفته و حبسی‌اش را گرفته بود. حالا هم توی بند سه - چهار ساله‌ها حبسی می‌کشید که آورده بودندش بند پایین‌تر؛ به مثل تبعیدی. و طبعاً موقت. پس هر آن ممکن بود بلندگو سماوات را بخواند و او را برگردانند بند خودش. این بود که سماوات باید می‌گفت در تک‌نویسی خودش دربارهٔ سام چه‌ها نوشته بوده «صریح نوشتم پای سام دچار چرک استخوان بوده و ناقص است. حتی نوشتم استخوان پایش را تراشیده‌اند و یک انگشتش را هم در آورده‌اند. و قید کردم اگر به چنان پای کابل بزیند، ممکن است بیماری خود کند و منجر بشود به قطع پا و مرگ. علاوه بر این نوشتم که او مدتی ست از ما جدا شده؛ به قهر جدا شده و رفته. نمی‌دانم چقدر این نوشته تأثیر مثبت یا منفی داشته در سرنوشت دادگاه تو، اما یقین دارم بیشتر بچه‌ها، از جمله ناصح و احسان بخصوص خیلی خوب در بازه‌ات نوشته بودند.» رنگ پوست صورت سماوات تیره‌تر شده بود، روی کاکل‌های زبرش رگه‌هایی سفید نمودار شده بود و سیل‌هایش همچنان بلند باقی مانده بود. «تو هرگز فکر چنین روزی را کرده بودی سام؟» بله، فکرش را کرده بود. «وقتی وارد تهران شدم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، در عین حال که می‌دانستم چیزی می‌خواهم. چشم‌اندازم خیلی گنگ بود، خیلی گنگ. و من خیلی تنها بودم. حتی نمی‌دانم چه جور و چه موقع وارد شدم. تمام مدت مواظب بودم که گم نشوم و همیشه می‌گشتم تا خودم را بیابم. جستجوی کار، خانه و خودم تمام وقتم را پر می‌کرد؛ و تحویل دربارهٔ گذشته‌ای که دیگر بازگشت‌پذیر نبود. به واقع چه می‌خواستم که آنجور بی‌قرار می‌گذرانیدم روزها و شب‌هایم را؟ فکر و خیال نهفته‌ام همواره این بود که با

خانواده‌ام یک‌بار دیگر، یکجا جمع بشویم غافل از اینکه در تمام لحظه‌ها به گسست و گسل از خانواده‌ام کوشیده‌ام و همچنان می‌کوشم. از آن روزها تا کنون قریب بیست سال گذشته است. نه، هنوز هم نمی‌توانم تمام ذهنم را درست در اختیار این بگذارم که چه پیش آمد، چگونه گذشت و چرا؟ اما این گمان همیشه با من بود که روزی سر از محبس درخواهم آورد؛ مثل مسیری که گذشتن از آن اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. ما فرزندان نسل بعد از شکست بودیم. هنوز استخوان‌هایمان بسته بود که احساس کردیم باری روی دوش‌هایمان سنگینی می‌کند. باری که پدران ما روی دوش‌هایمان به ارث گذاشته بودند. در پیاده‌روهای گرم و فقیرانه دنبال کتابی می‌گشتیم که به‌مان بگوید پیش از ما چه اتفاقی افتاده بوده، و چنان کتابی نمی‌یافتیم. کتاب‌های خوب همه در باره زندگی‌هایی بود خارج از محدوده زندگی جغرافیایی و زندگی تجربی ما. در زیرزمینی مرطوب آن خانه‌ای که به کاروانسرای کوچک مانند بود، کتاب خاطرات خانه‌اموات را می‌خواندیم. مردی که آن یادداشت‌ها را روایت می‌کرد، می‌گفت که دفترچه فرسوده و پاره‌پوره‌ای را از میان آشغال‌ها پیدا کرده است و حالا دارد آن را بازنویسی یا بازگویی می‌کند. در آن میان، ما که بودیم؟ آن آشغال‌ها؛ آن دفتر نکبتی یا آن موجودی که رنج‌های خود را یک بار دفن کرده بود تا دیگر بار کسی آن را بازیابد و روایت کند؟ «زمان گم شده است. نک و پيس می‌نماید. جایی آشکار و جایی پنهان است. نمی‌توان ردیف و تنظیمش کرد. زمان را سوار بر دوش تجربه‌ها می‌توانی بازیابی. اما مگر همه تجربه‌ها قابل یادآوری و بازگویی‌اند؟ گذر از جرّ مرداب در آرزوی جستجوی هوایی که بتوانی نفس به آسودگی بکشی؛ و اندیشه بسیار در موضوعاتی که تمام کوچه - خیابان‌های دنیا پر است از آن‌ها. وقایع، وقایع، وقایع! «ذهنم پر از چرک است دکتر؛ پر از چرک!»

- می‌دانی چرا مردم از نارضایی نمی‌ترکند، سام؟

- نه، نمی‌دانم.

- برای اینکه آن‌ها به قیاس می‌دانند زندان بدتر است از زندگی آن‌ها. مردم!



مردم!... تو خیلی زیاد در میان مردم زندگی کرده‌ای سام، نه؟  
- بله، بله!

در آن روز می‌توانست این پاسخ را با رنگ‌هایی از افتخار بیان کند و اگر چنین نکرد فقط از برکت این بود که بر موج برآمده از اعماق قلبش توانست مهار بزند، اما امروز اگر می‌خواست پاسخی به آن سؤال بدهد می‌گفت: «بله، و از این بابت با احساس کودکانه‌ای از افتخار زندگی کرده‌ام» و در هر دو زمان باور داشت که نتوانسته و نخواهد توانست مفهوم آن واژه‌ای را که حس می‌کرد سماوات با غریزه‌های شهوانی بازگوش می‌کند، بشناسد و بفهمد. واقعاً معنای «مردم» چه بود؟ و سماوات چه گمانی از آن داشت که وقتی بر زبان می‌آوردش، احساس می‌شد که دهانش پر از قنداب می‌شود؟ پیش از آن هم در جدل‌هایش با سام گفته بود «باید دوست داشت، باید خیلی دوست داشت!» و سام به طنز پاسخ داده بود «دیگر چگونه؟ یعنی هر دم و ساعت بدویم به خیابان و یکایکشان را در آغوش بگیریم؟» نه؛ منظور سماوات هم این نبود. بل در نهایت، آنچه او از بیانش پروا داشت و هرگز بر زبان نمی‌آورد، الا در مستی، این بود که «باید خود را برایشان فدا کرد!» - اگر بجای آن تصمیم بگیریم که خود را برایشان زنده نگه داریم، که برایشان زندگی کنیم، چه؟؟

جدایی ذهنی آن دو، گمان می‌رود از همین نقطه آغاز شد، یا شاید در این نقطه آشکار شد. غروب آن بعد از ظهر هر کدام سوی خانه خود رفتند بی آن که هیچ یک به صرافت طرح یک سؤال بیفتند که نوع ربط او با مردم و حدود پیوست و گسست او به مردم چه و چگونه است؟ شاید اگر سماوات هم به خود مجال می‌داد که از پنجاه سالگی بگذرد، به این باور می‌رسید که مردم در معنای هر فرد یک «غریزه» است و در معنای جمع یک نیروی غریزی که سود در دسترس، دستیافتنی‌ترین سود خود را بو می‌کشد. دست کم این نکته را می‌آزمود که این معنا تناسب ندارد با آرمانجویی‌هایی که شاعری بی‌قرار بدان دل خوش داشته است. اما شاید سماوات این نکته را خوب دریافته و آزموده بود که مردم دروغ را خیلی

دوست می‌دارند، بخصوص دروغ‌هایی که در ستایش ایشان بر زبان می‌آید. اینجور لحظه‌ها چه‌بسا دور از چشم باطن سام، سماوات شاعر به خصال و طبایع یک سیاستمدار نزدیک می‌شد و سام نمی‌توانست یا نمی‌خواست آن را بفهمد. آنچه سام از کتاب‌ها آموخته و در زندگی آزموده بود، به او می‌گفت که «همه چیز ممکن است.» واقع هم جز این نبود که سماوات زندانی سیاسی بود و این سؤمین باری بود که بازداشت شده بود، و در آخرین نوبت دادگاهی و محکوم شده بود به سه - چهار سال زندان در بند چهار قصر. و حالا اگر تبعیدی آورده شده بود به بند پایین‌تر از بابت اعتراضی بود به رفتار یک افسر نسبت به یک زندانی جوان، که گفته می‌شد زندانی را فراخوانده زیر هشت و مأموری را واداشته به زندانی تجاوز کند. پس هر آینه ممکن بود بلندگو نام سماوات را بخواند و او را از بند هفت ببرند. «حالا که اینطور است، پس کمی با هم قدم بزنیم.» اما نه، سماوات نمی‌تواند قدم بزند در حالی که می‌بیند چندتایی از بچه‌ها مشغول شستشوی کف حیاط هستند، پاچه‌ها را بالا می‌زند، می‌دود و سطل آب پاش را می‌ستاند و می‌ایستد به کار. شستشو که پایان می‌گیرد، سام به او نمی‌گوید سه ماه هر سال تابستان است. سه ماه تابستان می‌شود نود روز. اگر بنا باشد هر روز این حیاط شسته بشود و در شستن آن دو نفر کار کنند، در تمام طول تابستان به نسبت صد و هشتاد نفر، یک بار نوبت هر کس می‌شود؛ و سه تا بندی که این حیاط بین آن‌ها مشترک است بیش از دو بیست نفر زندانی دارد. بنابراین به مهمان‌ها سهم و نوبت کار نمی‌رسد. مثلاً به تو که ممکن است مدت بودنت اینجا به یک هفته هم نرسد، نوبت نمی‌رسد. اما این را به سماوات نگفت. بل گفت «مواظب باش دوست عزیز. در زندان آدم بیشتر دیده می‌شود متأسفانه. شخص نباید زیاد هم فدا کار جلوه کند!» و سماوات پوزخند زد. شاید می‌گفت «تو یک روستایی محیل هستی.» اما نگفت. چون در دور بعدی، سام چهره‌ای را به او نشان داد که مکعب بود و گفت «خوب تماشایش کن و سعی کن چهره‌اش را به خاطر بسپاری. من از او می‌ترسم. باور نمی‌کنی؟ من از او می‌ترسم؛ بیش از پلیس‌ها و بازجوها از او می‌ترسم. برای همین

هر روز چند بار به او سلام می‌کنم» حتی اگر قدرت پیشگویی هم می‌داشت نمی‌توانست چشم در چشم سماوات بدوزد و بگوید تو یکی از قربانی‌ها خواهی بود با وجود این وقتی خبر سماوات را شنید، من در بطن سکوت او بازگویه‌هایش را شنیدم که می‌گفت «نه؛ حیرت نمی‌کنم. دیربست که از هیچ رویدادی حیرت نمی‌کنم. که مبهوت عالمی مانده‌ام از کار و کردار آدمی. و دیگر در اجزاء و شواهد حیرت نمی‌کنم. شگفت‌ماندگی من همه از بازی وجود است در کل. بازی کلیتی که آنچه می‌بینم نه چیزی بیش از نشانه‌های گوناگون آن است و نه چیزی بیش از جلوه‌های رنگارنگ آن، و این نه بازی تقدیر که امتداد فاجعه‌ای است در بستر خونبار تاریخ ما. حیرت نمی‌کنم؛ نه، اگر که بشنوم حتی مادرانی فرزندان بی‌سر می‌زایند یا کودکانی با ریش و سیبیل از مادر به دنیا می‌آیند. نه، چرا باید حیرت کنم در خطه و بادیه‌ای که هر ناممکن، ممکن تواند بود مگر ممکنات. اینجا هر دروغ بزرگی جای و منزلت خود را به دست می‌آورد مگر حقایق ساده، و جنگل از آن سبب است تا چشم را بر گل و گیاه ببندد. اینجا زندگی را وارونه کاشته‌اند، هم اینست اگر سروهای باغ را درو می‌کنند بازگونه. احساس چندگانه آدمی. می‌دانسته‌ام او را خواهند کشت، اما باور نمی‌کنم. پیش از این گمان زده‌ام و خواننده‌ام این روز و این لحظه‌های نحس و نکبت، این تاریخ را؛ اما باور نمی‌کنم. غیب‌گویی نمی‌دانم، اما پیش‌بینی کرده‌ام به گمان و به زبان. احساس چندگانه آدمی و مرزهای واکنش روح در برابر گوناگونی وقایع و فجایع. خبر، بیش از آن که فجیع باشد، موهن است. زخم خواری بر خود دارد. نشان کینه‌ای کهنه و مستعمل. خبر چنان است که می‌خواهد قرب قربانی را تا حد یک کلمه پایین نگاه دارد.» در نخستین واکنش‌ها، سام نشان از خانوم گرفت. نشسته بود. اما پیش از آن که خانوم مرکز توجه قرار بگیرد، آینه شمعدان به چشم می‌آمد که با خواهشی به رنگ قرمز، در گوشه اتاق روی میز کوچکی همچنان بود و انگار انتظار بازگشت داماد را می‌کشید. عروس آنجا نبود، اما حضورش بود با سیمای معصوم و مسحوب که گلگون شده بود از خجلت اینکه داماد را در آستانه حجله رسوده‌اند انگار و

برده‌اند؛ چه بسا خود را ذی سهم می‌شمرد در آنچه رخ داده بود و به همین ملاحظه نمی‌خواست آشکارا به چشم و چهرهٔ دیگران، بخصوص به چشم‌های خانوم نگاه کند. پس اگر آنجا نشسته می‌بود، به استکان چای و قندان که ماندهٔ نقل‌های شب عروسی را هنوز داشت، نگاه می‌کرد و می‌کوشید ناآرامی خود را از نگاه سام و آذین پنهان بدارد بی‌آن که بخواهد غرور روستایی ناشی از صبوری و عزم ماندگاری‌اش را به رخ بکشد. سخنی در میان نیست. آخرین ملاقات خود را خانوم شرح می‌دهد؛ چون آخرین تصویر مانده از سماوات است که در ذهن و نگاه خانوم حک شده و مانده است «از دور دیدمش، خیلی هم سریع. خواهرش بود، عروش بود و من. از دور برایمان دست تکان داد و گفت برای چه آمده‌اید؟! در حقیقت تحکم کرد. بعد گفت حالم خوب است، پول دارم، همه چیز دارم و هیچ چیز نمی‌خواهم. و گفت اینجا نمانید؛ بروید!... لباس دامادی‌اش همچنان برش بود و رفت، بردنش... لبخند کودکانه و شیرینی روی چهره و چشمان خانوم پرتو می‌اندازد، حالتی که سام آن را می‌شناسد و دوست می‌دارد، و حس می‌کند که حالا مایه‌ای از غرور هم به خود گرفته است. باز هم چای و هندوانه تعارف می‌کند و نقل شب عروسی را جلو دست می‌گذارد «سهم خودتان است سامون جانم، تو که آن شب نیامدی. می‌دانستم که شب دوم می‌خواهی بیایی. چه خوب شد هم که آن شب نیامدی. خیلی شلوغ پلوغ بود.» سام می‌توانست بفهمد، و خانوم اضافه کرد که «سگک صاحبش را نمی‌شناخت از شلوغی.» و سام دلیلی نمی‌بیند توضیح بدهد که تو «پدر» دچار نوعی انفاکتوس شده بودی که او پاسی از شب گرفتار بوده در بیمارستان و نخواست آنجور خسته و کوفته به عروسی بیاید؛ و فی‌الواقع گذاشته بوده شب دوم بیاید که سرحال و قیراق باشد، و اقلأً بتواند رقصی بکنند! نه؛ اما عذر بیماری تو را نیاورد. چون همان روزی که سماوات خودش در خیابان راه افتاده بود و دوستانش را به عروسی‌اش دعوت می‌کرد، در اداره‌ای که سام بعد از زندان آنجا کار گرفته بود، جلو آسانسور به هم برخوردند. توی آسانسور که سوار شدند، سماوات با خنده‌ای پنهان زیر سبیل‌هایش گفت «تو که هر دو شب خواهی آمد؟!»

و سام بالبخندی مشابه پاسخ داد «نه؛ من شب دوم خواهم آمد!» و نگفت اگر شب اول به خیر و خوشی به پایان رسید؛ چون آن دو اینقدر به هم خو داشتند که بتوانند بخش ناگفته حرف‌های همدیگر را بفهمند. پس با همان لبخندهای زیر سیل‌ها از هم جدا شدند؛ و سام بعد از آن دیدار با دقت بیشتری دریافت که شب‌های جشن عروسی طوری تنظیم شده‌اند که سماوات بین آن دوشب یک سخنرانی مهم داشته باشد در گورستان، سر قبر آن‌ه زندانی که در آستانه اردیبهشت‌ماه پنجاه و چهار در زندان، و روی تپه‌های اوین ترور شده بودند. نه تنی که از دو جهت به حکایت ما مربوط می‌شوند. یکی از بابت مضمونی که سام بدان پرداخته بود و گفته بود «ما نسل بعد از شکست هستیم و پیش از آن که استخوان‌هایمان ببندد متوجه شدیم که گذشته باری روی دوشمان گذاشته است.» و دیگر از بابت اینکه یکی از آن‌ه نفر مصفا بود، کسی که در سلول هشت بود و همپرونده مساما بود و قریب پنجاه روزی را سام با او و دیگران سلول زندگانی کرده بود. سرهای بریده همیشه سخنگویان مردم ما بوده‌اند. به شیوه‌ای دیگر، سخنگویان مردم ما همیشه سرهای بریده بوده‌اند. روزی که سام پایش به زندان عمومی قصر رسید، شنید که شب پیش در پشت دیوارهای بندها فغان زندانیانی که با شنیدن خبر ترور نه نفر زبان خشم در کرده بودند، به هوا بوده است. بعد از تشنج و اعتراض عصبی زندان، بلندگو نام‌هایی را خوانده و افراد رفته‌اند زیر هشت. نیم ساعت نگذشته بوده که صدای نعره‌هایشان زیر ضربه‌های کابل و باتوم سرریز کرده بوده میان بندها و سکوت مرگ تمام فضا را پر کرده بوده. افراد خوانده شده به بند برگردانده نشده‌اند. حدس زده می‌شد به افرادی برده شده‌اند یا برگردانده شده‌اند به کمیته تا باز مورد بازجویی قرار بگیرند. هنوز روح مرگ از بند زیر دادگاه بیرون نرفته است که پچپچه‌ای در می‌گیرد. غروب هنگام است. سام کنجکاو می‌ماند. زندانیان کوچ‌ه باز می‌کنند؛ در کوچک بند ۶ به حیاط بند زیر دادگاه باز می‌شود و جوانکی از آن بیرون می‌آید پیشاپیش سرکار مراد. جوان که بیست ساله هم به نظر نمی‌رسد، به دور و اطراف نمی‌نگرد. سرش پایین است و محکم راه می‌رود طرف زیر هشت.

چه اتفاقی قرار است بیفتند؟ بچه‌هایی که سرشان توی کار است به سام می‌فهماند که جوانک را خواسته‌اند زیر هشت تا خبر اعدام برادر بزرگش را به او بدهند. برادرش سلمانی دوره گرد بوده که توی دهات همدان می‌گشته نفرات جذب کند به سازمان انقلابی بی که عضو آن بوده. پس بازگشت جوانی که رفته زیر هشت تا خبر اعدام برادرش را بشنود، باید دیدنی باشد. اما چندان هم دیدنی نیست. باز هم زندانی‌ها برایش کوچه باز می‌کنند تا او راه رفته را باز گردد. همچنان سر به زیر و محکم راه می‌رود. سام نزدیک تر ایستاده و به دقت نگاه می‌کند. وقت عبور جوانک از مقابل، سام به نظرش می‌رسد که رنگ جوان کمی پریده است. این طبیعی می‌نماید. این حداقل واکنش غیرارادی هر شخصی می‌تواند باشد. جوانک پشت در کوچک از نگاه پنهان می‌شود. بچه‌هایی که سرشان توی حساب است به سام می‌فهماند که او را فقط برای دادن خبیر اعدام برادرش به زیر هشت نخوانده‌اند، بل که او را صدا زده‌اند تا تعهد کند عکس‌العملی از خود بروز ندهد. حالا سام درمی‌یابد که یک اصل اخلاقی دارد به جامعه دیکته می‌شود، و آن اینست که خانواده‌ها به خود بقبولانند این عادت را که در عزای فرزندان‌شان شیون نکنند، یقه چاک ندهند و گیسو برنکنند. این خوی کهن عشیره‌ای آنجا که نافع نیست باید واپس رانده شود؛ و آگشودن راه و سنگفرش نخستین پاره آن برای جَنَم آن مردی است که با چهره مکعب و چشمان ریز در میان شانه‌های جوانان، از بندی به بند دیگر پرسه می‌زند و آب شهبانی مرگ دهانش را مدام آغشته می‌دارد. سماوات از یک صندلی مخصوص حرف می‌زند که سام در طول بازجویی با نام و برخی از ویژگی‌های آن به واسطه آشنا شده است. نام فنی آن صندلی معلوم نیست. اما خود بچه‌ها - پرنده‌ها - نام «آپولو» بر آن گذاشته‌اند. قبلاً تخت لخت سیمی بود که متهم را روی آن می‌خوابانیدند، دست‌هایش را به پایین تخت می‌بستند و پاهایش را به بالای تخت؛ متهم مهار می‌شد و کابل فرود می‌آمد بر کف پاها. اما صدای نعره‌های متهم گوش‌ها، بخصوص گوش مأمور شکنجه را کر می‌کرد. پس ذهن فنی و پیشرفته انسان به کار افتاد تا دستگاهی ابداع کند کامل و اصطلاحاً

بسامه! این دستگاه یک صندلی ساده بود مثل صندلی دندانپزشکی که پاها راست روی آن قرار می‌گرفت و دست‌ها روی دسته‌هایش نهاده می‌شد. با این تفاوت که نوارهایی پاها را می‌بست به پاخواب صندلی. و نوارهایی دست‌ها را می‌بست به دسته‌های صندلی، همچنین نوارهایی از روی سینه می‌گذشت و بالاتنه را می‌بست به پشتی صندلی. حالا کف پاها، همان نقطه‌ای که تمام بازجوها یگانه‌گو بودند در باب این که عصبشان ربط مستقیم دارد با اعصاب مغز، برهنه و آماده می‌ماند برای پذیرفتن کابل از هر نوع و به هر قطر و اندازه که بود. اما این تمام تفاوت آن نبود با تخت سیمی که روی آن هم دست‌ها و پاها می‌بستند و پاها برهنه بی‌دفاع می‌ماند در مقابل ضربات کابل؛ بل که تفاوت عمده در مهار صدا و نعره‌های متهم زیر شکنجه بود. سماوات می‌گفت «وقتی تو را مهار کردند، تازه یک کلاه با اهرم یک دکمه از پشت صندلی بالا می‌آید و آرام روی سرت قرار می‌گیرد. کلاهی فلزی شبیه کلاه فضانوردان که لبه‌های آن تقریباً قرار می‌گیرد روی شانه‌هایت. حکمت کلاه اینست که صدای نعره زدن‌های تو را برمی‌گرداند به گوش‌های خودت و مأمور شکنجه، اگر هنوز چیزی از عطوفت در وجودش باقی مانده باشد، کمترین صدایی به گوشش نمی‌رسد که احتمالاً انگیزه‌های شفقت را در او بیدار کند. پس تو سعی می‌کنی نعره نزنی. چون صدای نعره‌های تو در کاسه کلاه هزار بار شدیدتر باز می‌تابد و فشار می‌آورد روی شنوایی خودت. لحظاتی را تاب می‌آوری. اما سکوت ممکن نیست. بالاخره نعره می‌زنی و نعره می‌زنی. چون چاره‌ای نداری. درد خاموشی تو را می‌شکند. دسته‌های صندلی را چنگ می‌زنی، دندان‌هایت را برهم می‌سایی؛ اما نهایت هیچ چاره‌ای نداری جز نعره زدن و نعره زدن در مقابل مشت‌ی ابزار که مأمور شکنجه را هم به شکل و قواره خود درآورده است. هرچه هست مطلوب همه مأموران شکنجه است در همه جای دنیا با هر آیین و هر مسلک؛ مگر این که شکنجه‌گر حالات سادیستی داشته باشد و از شنیدن نعره‌های قربانی‌اش بخواهد لذت ببرد. و تصویر حکم می‌شود. یک صندلی فلزی به رنگ سربی و کلاهی به همان رنگ با

نعره‌هایی که باز می‌گردند به گوش‌های خود متهم؛ و نفرت تمام غشاء مغز را پر می‌کند، چندان که جایی برای اندیشیدن باقی نمی‌گذارد. «آدم کجاست؟ انسانی که عمر خود را براهش گذاشته‌ایم چیست؟ آیا این نشانه‌ای از همان تکامل بشری است که ما به عشق آن تمام رنج‌های غیربشری را حتی تاب آوردیم؟» این حرف و سخن‌ها اما فقط در ذهن می‌گذرد و لب‌های سام فقط برای پک زدن به کونه سیگار باز و بسته می‌شود. آن دو - سام و سماوات - پشت به دیوار بند هفت و رو به آفتاب پاییز سر لک نشسته‌اند و چشم‌انداز بسته‌شان را تن و اندام‌ها و قدم‌های جوانانی پر می‌کند که با غرور و خشم نهفته خود، لبخند بر لب از مقابل یکدیگر می‌گذرند و به هم «خسته نباشی» می‌گویند. چرا همه چیز غم‌انگیز است؟ و این غم بی‌پایان از کجا می‌آید؟ چطور باور کنم که غم سرشته وجود من بوده است؟ اگر چنین بوده است پس چرا در عمرم چندباری خندیده‌ام؟ آیا غم از ترس ناشی نمی‌شود؟ به این معنا که چون از شجاعت لازم در مقابل تهدیدات زندگی برخوردار نیستیم، پس واپس می‌نشینیم و ترس تهدید ما را می‌راند به سمت روحیه‌ای که ساکت و خودفرسای است و نام آن را غم یا اندوه گذاشته‌اند و مهم‌ترین وجه منفی آن اینست که انسان را از اندیشیدن باز می‌دارد؛ و این خلاف تصویریست که دیگران دارند از اندیشیدن در متن اندوه. چون اندوه از آن جا در روح انسان جا می‌افتد که او در باور اسطوره‌های قضاوت شده سقوط می‌کند، و من شیفته نمایش‌های سوگواری بودم. می‌شود گفت من شیفته نمایش و شادی و سرزندگی بودم، اما نمایشات ممکن آن‌هایی بودند که سوگواری را روایت می‌کردند. پس روح من به سادگی از شادمانگی به اندوه‌پذیری تعدیل یافت و من تبدیل شدم به انسانی که باید به اندوه تسلیم می‌شد و درون خود را با آن شکل می‌بخشید. از آن پس اندوه یک معیار زیبایی شناختی شد برای من که واداشته شده بودم به تصورات غمزده خودم بیندیشم و به حال اسطوره‌هایی که در تصورم گنجانیده شده بود گریه بکنم و با آن‌ها همذات بشوم تا اینکه اندوه‌زدگی در من به صورت یک عادت دربیاید و من همه‌جا پی چیزهایی باشم که عاطفه اندوه را در من برمی‌انگیخت و بیدار می‌کرد.



و حسب اتفاق، آن چیزها به فراوانی سر راه من سبز می‌شدند. و این تبادل تصور من با واقعیت آنقدر فراوان شد که روزی در سی و پنجم سالگی متوجه شدم مدت‌هاست خندیدن را از یاد برده‌ام و حالا عصبیت مستمر هم به اندوه مستمر افزوده شده است. شاید در مسیر چنین تصوراتی بود که احساس کردم پیر به دنیا آمده‌ام و بیش از هزار سال عمر دارم و در تمام این عمر هزارساله هیچ نشانی از تجربه‌ای شاد را نمی‌توانم به یاد بیاورم. هم در این اواخر بود که دیگر حس کردم هیچ رنگی به نظرم واقعی نمی‌آید. الا رنگ سربی مایل به خاکستری؛ و عجیب آن که در یک کابوس مرگبار جهان را دیدم که آن هم به رنگ سربی مایل به خاکستری بود، و سرد بود، و خوفناک بود و زمان درون آن محدود شده بود و هیچ واقعه‌ای در آن تازه نبود، و آدم فقط آدم بود، و غرایز همان غرایز بود، و شرارت همان شرارت بود، و مردگان همان زندگان بودند، و زندگان همان مردگان بودند، و کودکان همان پیران بودند، و پیران همان کودکان بودند، و آدم همان آدم بود، و فقط آدم. و از دل این جهانی که من فهم کرده بودم کسی بزاد و بروید که همه بود، که همه او بودند، و همه مثل هم بودند، و توفیر در میان نبود، و تغییر در میان نبود، زیرا که زمان می‌چرخید، زیرا که مکان، که جهان خمی بسته بود به هیئت درون خالی پوسته مرغانه و به رنگ سربی خاکستری که در آن هیچ ستاره نبود، که در آن هیچ نسیم نبود و گیاه نبود و شبنم نبود و گل و سنبله نبود و فصول نبودند و باران نبود و... هستی محدوده داشت، دیوارهایی خمیده که در آن واحد هم دیواره و هم سقف بودند و من رها بودم درون هستی سربی؛ و آنجا هیچ ستاره نبود، هم نه آسمان و نه زمین و نه هیچ شیئی یا جسم دیگر. آیا من به درون تک‌یاخته آغازین خود واپس ننشسته بودم؟ آیا نخستین یاد من در ذهنم باززاده - و زنده نشده بود؟ آن یک سلول گم شده و فراموش مانده بود که در خلجان ذهنی همان مدت کوتاهی، امکان بروز یافته بود؟ خواب دیرمانده‌ای که ناغافل و با یک تکانه بیدار شده بود؟ و چون به خود آمدم او در بیهودی خویش فرو شد؟! یا... زهدان مادر نبود آن فضای سربی؟ نه؛ زیرا گفته‌اند و گویند حس زیستن در زهدان

مادر، حس ایمنی و آرامی است، در حالی که حس غالب من در آن لحظات فهم عذاب، پریشانی و بی‌ثباتی و آونگی بود، چیزی مثل تاب خوردن بر لبه مرگ، و نه شخصی بخود که موجودی غریبه و غیرقابل شناخت بودم. اکنون الگوی جهانی که دیده‌ام و فهم کرده‌ام اینجاست؛ مقابلم، زیر پاهایم و روی سرم، دیوارهایش همان کف، و کف همان سقف است، و رنگ و بارش همان سربی مایل به خاکستری؛ و من همچنان غریبه و غیرقابل شناخت برای خودم و برای جهانی که در آنم. از کجا و برای چه آمدم؟ می‌بینش پدر؟ پسرش را می‌بینی؟ مثل یک دوک تنه‌است و مثل یک جغدِ لال خاموش. و بیهوده نمی‌گویند که چرک تمام غشاء مغزش را انباشته است. او یکبار به خود آمد و دریافت که دور و پیرامونش ناگهان خالی شده. تابوت چهار دسته دارد؛ اما زیر تابوت مادر را سه نفر گرفته بودند وقتی از مرده‌شویخانه بیرونش می‌آوردند تا ببرندش طرف گور. آنجا یک لحظه درنگ کرد و از خود پرسید «یعنی کسی نیست؛ هیچ‌کسی نیست؛ هیچ‌کس؟!» و جواب نشنید. همین‌جا بود، در همین حوالی؛ گورستان. کانون ثقل یک سرزمین. سام در همین‌جا تنهایی خود را دریافت، تو در اینجا ابدیت خود را یافتی، مادر در اینجا به آسودگی نهایی خود دست یافت، سسماوات بنا بود فردای روز دستگیری‌اش - اگر دستگیر نمی‌شد - در این مکان سخترانی تاریخی خود را روی گور نه نفر ایراد کند، مردم اینجا را لبریز از وجود خود و انباشته از احساسات خود کردند، و دگه‌های فروش گل و گلاب و افتخار در همین مکان گشوده شد و رونق گرفت؛ و جوانان، همان‌ها که در میان دیوارهای بندهای چندگانه زندان‌ها با فرور و خشم خود گام می‌زدند تا دوره‌های جسی خود را به پایان ببرند، سرانجام از همین مکان سر درآوردند در پی پشاهندگان نه‌گانه خود. و سام، از پس ده - دوازده سال مقاومت در مقابل آنچه تحقیر مرگ و گورپرستی می‌نامید، سرانجام اینجا تسلیم شد و شبانه سر از همین مکان درآورد. در هر دوره‌ای مرکز ثقل زندگی به جایی منتقل می‌شود. در یک دوره مرکز آن گراند هتل بود، در یک دوره مرکز آن لاله‌زار بود، در یک دوره مرکز آن دانشگاه بود و در این دوره

مرکز آن به این ناحیه منتقل شده است و دیگر گزیری از آن نیست؛ چون این مرکز نقل به ذهن منتقل شده و جای خود را آنجا باز کرده، سهل است که در ذهن حکم شده است. گیرم ذهن بوگرفته باشد از آغشتگی درمان ناپذیر چرک با آن. شاید الگوی جهانی که سام به عذاب دریافت، چیزی جز تصور او از ذهن خودش نباشد؛ شاید دنیا را در کاسه سر خود فهم کرده است. دنیایی که دیگر آفتاب بر آن نمی‌تابد. می‌بینیش؛ او را می‌بینی که چه جور جمع شده درون آن پالتو گشاد کهنه‌اش؟ یقین دارم اگر نزدیکش بشوی، خواهی دید که موهای نرم روی گونه‌هایش سیخ ایستاده است، و اگر از او بخواهی که حرفی - سخنی بگوید، خواهی شنید که «انگار زنده ماندم تا ناظر مرگ تمام کسانم باشم.» همین. چون مجموعه وجود او سخنی جز همین را بازتاب نمی‌بخشد. ذهن وقتی اسیر مرگ شد، دیگر علاج ناپذیر می‌شود. وقتی که ذهن کانون مرگ شد، وقتی مرگ درون لایه‌های مغز جای گرفت و در آن نشیمن کرد، آن وقت ما با موجودی مواجه می‌شویم که دیگر قادر نیست رخ بگشاید. چون تمام عضلاتش خشک شده است، بخصوص عضلات فکین، آنجا که به ساختمان خنده مربوط می‌شود. بنابراین یگانه امید من پایان گرفتن این شب است اگر پایان مقدر باشد. زمان می‌تواند بایستد؟ بله. زمان در ذهن، یعنی در الگوی جهانی که تو فهم کرده‌ای می‌تواند متوقف بماند. بخصوص که وقایع در ذهن تکه تکه و مثله شده باشند و تو نتوانی، که تاب نداشته باشی که آن‌ها را مثل تسبیح به نخ بکشی. زیرا هیچ زیبا نخواهند بود. در افسانه‌های باستانی، مرگ‌ها تصویر و معنای دیگری دارند. در آن افسانه‌ها آفریدگار به قهرمانان خودش مجال این را می‌دهد که پیش از مرگ خود زیبا باشند. اما اینجا و اکنون، چنین مجالی نیست، و سماوات خود تلاش بسیار به کار بسته بوده تا بتواند نوعی زیبایی شاعرانه - فجیع به آستانه مرگ خود ببخشد. او حاصل بیست سال تلاش خود را توشه راه کرده بوده تا بتواند جلوه یک قهرمان مقاومت را بیابد، بعد از آن از دختری ساده و روستایی خواسته تا عروس او بشود. دو شب عروسی را تدارک دیده است که در نوع خود بی‌نظیر باشد؛ حدفاصل دو

شب را با تنظیم یک سخترانی مهم تدارک دیده و زآن پس لباس دامادی را به تن کرده، عطر و پوشش و کراوات زده و با کفش های ورنی براق ایستاده بوده جلو در به پذیرایی و خوشامدگویی به مهمانانی که هر کسانی می توانسته اند باشند؛ زیرا می توان یقین داشت که برخی هم از سرکنجکاوی به عروسی آمده بوده اند و قطعاً افراد غریبه هم درون مهمانان بوده اند. پس جشنی در نوع خود بی نظیر برپا بوده که سماوات در مرکز آن می درخشیده است. زلف های سیاه با رگه های خاکستری، صورت تراشیده و لباس خوشدوخت تیره با یقه سفید پیراهن و گونه های گل انداخته از تأثیرات شراب و احتمالاً سیگاری گوشه لب. و او بی گمان لبخند می زده و چشم هایش می درخشیده است وقت خوش و بش با دیگران، بخصوص که در همان حال به مایه ها و حتی جملات سخترانی فردای خود فکر می کرده است، و می توان گمان برد که ایراد آن سخترانی وضعیت و موقعیت شخصی او را در سازمان مربوطه اش عمیقاً تغییر می داده و او عملاً سخنگوی جریانی می شده است که بعد از شکست دهه سی این قرن، بارش به شانه های هنوز استخوان بسته نسل ما منتقل شده بود. بنابراین سماوات در آستانه مرگ خود در حد ممکن زیبا بوده است و آن تک و توک غریبه های کنجکاو میان مهمانان عجب لذتی می برده اند پیشاپیش از یقین اینکه چنان انسان زیبا و شکفته ای بزودی روانه گورستان خواهد شد؛ می گویم عجب لذتی می برده اند، از این که وجود بخل در روحیه یکایک مردم ما همیشه باید به حساب بیاید. پس سماوات به نسبت شکفتگی و زیبایی و درخشش دامادی اش، محسود هم بوده است. از این حیث هم به قهرمانان حماسی ما، از آن ها که مظلوم و سرانجام مغلوبند، نزدیک بوده است. زیرا سیاوش و اسفندیار هم محسود بودند. پس تمام اسباب و امکانات پرشکوه آستانه مرگ فراهم بوده است. هم در آن شب بود که سام در آشپزخانه کنار بوم کارش دمی درنگ کرد و جوری که من به دشواری شنیدم گفت «به خیر بگذرد خوب است.» وز آن پس کوشید تا با تمام تشویش هایش کنار بیاید. این بود که رفت در اشکاف را باز کرد و کیسه های گوناگون ریگ هایش را بیرون آورد گذاشت کنار دستش و

نشست به کار. مرگ سماوات جلو نگاهش بود، اما او نمی‌خواست برای تراش دادن نام و خصلت‌های او از سنگ‌های سیاه استفاده کند. پس دیدم که دست برد به رنک‌های ارغوانی و بنفش. این سنگ و ریگ‌ها را از کنار همان برکهٔ نیلوفر آبی جمع می‌آورد که همیشه پیرمردی کنارش زانو زده بود و گویی در آب ادرار می‌کرد و لحظه‌هایی که سام می‌رفت می‌نشست کنار برکهٔ آب، پاها و دست‌هایش را با هم درون آب می‌گذاشت و لحظاتی پلک‌ها را می‌بست تا با هستی مگر یگانه شود، پیرمرد با خندهٔ کریه‌ی او را از حالش درمی‌آورد و او را متوجه خودش می‌کرد که سام به او نگاه کند. سام نگاهش می‌کرد و دهان چاله و بی‌دندان او را می‌دید که همچنان به خنده باز مانده است و چشمهای شیطانی او دارد پیشانی‌اش را سوراخ می‌کند از شدت سماجی که در مردمک‌های نیلی چشم‌هایش میخ شده بود. خنده‌های پیرمرد کم سر و صدا بود، فقط صدای خس‌خس سینه‌اش در خنده‌هایش می‌ترکید، اما سام صدای آن خنده‌های زشت را خوب می‌شنید و می‌دانست همین حالا پیرمرد خواهد گفت «ما همدیگر را می‌شناسیم، ها؟ همدیگر را خیلی دیده‌ایم، ها؟» و غیب می‌شد با آن شال و قبای نیلی تا بار دیگر سام برود برای یافتن ریگ و سنگ‌هایی که به کار داشت و برای یگانه شدن با وجود دست‌ها و پاهایش را می‌گذاشت توی آب و پلک‌هایش را می‌بست. این‌بار که برای جستجو رفته بود، وقتی خندهٔ پیرمرد شالمه پیچ او را متوجه خود کرد، سام دید که دو تا دندان نیش پایین درآورده و دو تا دندان نیش بالا، و انگار تازه از خوردن گوشت خام دندان کشیده و دارد توی آب زلال برکه ادرار می‌کند و می‌گوید «ها؟ تو من را بجا می‌آری؟ ها؟ من تو تصنیف‌های مامو زندگی می‌کردم. تو که منو دیده بودی؟ ها؟ مامو به من می‌گفت. یک‌بار می‌خواستی بری زیر ماشین مامو، یادت میاد؟ اما نرفتی، یادت میاد؟ من اونور کوچه نشسته بودم پشت کاسه - کوزه‌ام و دستم را دراز کردم تو را نجات دادم، یادت میاد؟ صبری می‌گفت می‌خواد تو را بیره خونهٔ مامو، یادت میاد؟ تو تصنیفای مامو تو نبود، من بودم. اون عاشق من بود. شبی هم که مرده‌شو دفن کردن من رفتم سرخاکش و گفتم نیش

قبر کنند. می دانستم عاشق منه. گفتم درش بیارن. درش آوردن. گفتم بگذاریش تو کالسکه؛ گذاشتش. هنوز تر و تازه بود. آب مرده شویخانه هنوز رو تنش بود. شبانه آوردمش اینجا، میان آن کاروانسرا خرابه. طیب و طاهرش کردم و... خودش میدانست عقد من و او تو آسمان هابسته شده. شب پیش من ماند و دیگه نخواست برگردد. اون عاشق من بود و خودش نمی دونست. اینم نمی دونست که دختر عموی من بوده. آن شب بهش گفتم و خندید. اینه که هر روز صبح باید پیام اینجا خودم را کُردم. می بینش؟ حالا منو بجا آوردی؟ حافظت خوب بود، تو هوش و حافظت خوب بود میان آن همه بزا! پس چطور منو بجا نیاری؟ نمی خوای بجا بیاری؟ چرا نمی خوای بجا بیاری؟ گفته بودم که همه جا با شما هستم، نگفته بودم؟ حالا دست بکش زیر گلویت و دور گردنت، - گردنی که من آن را یک بار قطع کرده ام - می بینی که جاش هست. علامت من. بعدش یادت میاد که چه قولی بهات داده بودم. قول داده بودم که کورت خواهم کرد. حالا همین کار را دارم می کنم. سنگ می تراشی ها؟ شغل خوبی ست. می توانم بهت کاری محول کنم که فرصت نکنی سرت را بخارانی. تراشیدن سنگ قبر و حجاری نقش و نگار روی آن ها. تولید می کنم، آنقدر کار برای تو تولید می کنم که پولت از پارو بالا برود. عاقبت من را بجا آوردی یا نمی خواهی به رو خودت بیاری؟ یک روز می برمت توی آن کاروانسرا خرابه، یک روز می برمت. مامو آنجاست، خیلی هم مهربان است. قلیچ هم آنجا سر می زند. و غیب شد با آن شال و قبای نیلی، و سام سر گذاشت روی زانوهایش و گذاشت تا پاهایش همچنان در آب بماند. سماوات هم این کار را خیلی دوست داشت. پاهایش را می گذاشت توی آب و سام به او می گفت «به گمان من در آب روان یک بار هم نمی توان غوطه زد. مگر اینکه قانون ذره و حرکت را حس نکرده باشیم. توجه می کنی؟ این ذرات ساکن در یک محدوده و یک زمان معین نیستند که ما یک بار در آن ها غوطه بزنیم؛ هستند؟ و سماوات می خندید و آب می پاشید و می گفت «آب، آب، آب! آب را فقط باید حس کرد، باید چشید، باید لمس کرد. آب، آب، آب!» و سام از زیر آب پاشیدن های او می گریخت، آب

از سر و رو می‌سترد و می‌گفت، از قول زرتشت می‌گفت که آب را نباید آلوده کرد، و نباید هدر داد. و می‌گفت کسانی که در کویرهای ما زراعت کرده باشند و زراعت بکنند معنای حرف‌های او را خوب می‌توانند بفهمند. حالا دیگر سماوات نبود و سام با تورهای که به شانه انداخته بود، در بیابان‌های کوهپایه به جستجوی سنگ، سنگ‌هایی که به کارش می‌آمدند، راه می‌رفت و به زمین نگاه می‌چرانید و بی‌اراده می‌گفت «نه، نه. این او نیست. این خلیفه چالنگک نیست. نه، نه. او ویژه‌گی‌هایی داشت که از برخی جهات پسندیده جلوه‌اش می‌داد. نه، او اینجور نبود.» و می‌شنید که «تو هم اینجور که هستی نبودی. هیچ موجودی همانجور نمی‌ماند که بوده است. اشتباه دیگر تو در این است که فکر می‌کنی در آن روزگاری که مرا می‌شناخته‌ای از همه چیز و از همه جنبه‌های وجود من اطلاع داشته‌ای. اما حقیقت غیر از این است، حقیقت همیشه چیز دیگری است. کجا به عقل تو می‌توانست برسد که من یکی از همان دوصدهزار اسیری بوده باشم که در قصه‌های بی‌سر و ته عمو رحمت‌الله، در کلاس آن دبستانی که اسطبل حاج سلطان بود، بنا بود گردن زده بشوم. این به عقل جن هم نمی‌رسد. اما من یکی از همان دوصدهزار بودم که در آفتاب و گرسنگی مرده بودم پیش از آن که میرغضب‌ها برسند با چهره‌های مکعب و چشم‌های ریز. دنیا قدیم است پسر جان؛ اما تاریخ حادث است. گفته بودم که من و تو یک روزی به یکدیگر می‌رسیم. قمری دندان؛ و بقیه. دنیا کوچک است پسر جان. دنبال چه می‌گردی؟ می‌خواهی یکی از این مارهایم را به تو ببخشم؟ تو می‌ترسی مارها را مثل من دورگردنت بیندازی، نه؟ یقین دارم می‌ترسی. اما من آن‌ها را پرورش می‌دهم. یکی از کارهای عمده‌ام، از روزگاری که از هم جدا شدیم، پرورش مارها بوده است. علم دارد این کار. علم کیمیا. من به کرامات رسیده‌ام، حالا چند مدتی است که می‌توانم مرده‌ها را زنده کنم و زنده‌ها را بمیرانم. اما هنوز نمی‌دانم چرا نمی‌خواهم تو را بمیرانم؟ کم و بیش می‌دانم که در نظر دارم تو را به خود گورستان بدل کنم؛ بله، گورستان، میدانی مثل گورستان، یک میدان سربی با ستون سنگی رفیع در مرکز آن که بر تاوکش

دستی دسته‌کارد را میان پنجه‌هایش می‌فشارد. میدان و یکک شب، صدشب، هزار... هزارها شبِ سربی - خاکستری؛ و میدان انگار همواره زمستان - زمستانه است؛ و خود به یک زمان سنج ساکن می‌ماند که پنجه و کارد، عقربه آن هستند. پای ستون سنگی پیرمردی می‌نشیند که فوتک، سرچق و دواهای مالشی هندی می‌فروشد و غالباً به نظر می‌رسد که خوابش برده باشد. سر شالمه‌اش روی سینه‌اش رهاست و آرخالق زنده‌اش را دور تن پیچانده و هیچ خیالش نیست به عبور گهگاهی ماشین‌هایی که برخی‌شان کامانکارهای ارتشی هستند و شاید آدم‌هایی را جابجا می‌کنند؛ اما... بی‌گمان یک چشمش باز است و زیرچشمی مردی را می‌پاید که در جوانی پیر شده و برای او آشناست؛ هم از قدیم، هم از آن که با یک چشم نیمه‌گشوده‌اش بسیار او را دیده است که دور میدان قدم می‌زند، که قدم می‌زده، که قدم خواهد زد. اما سام عبدوس استاد آباست که لابد خود واقف نیست که دور میدانی که به یک زمان سنج ساکن می‌ماند، چرخ می‌زند، که به چرخ درآمده و این انگار امری مقدر است، که مقدر بوده است. چون اگر اندکی دقیق بشود، درخواهد یافت که در تمام دوران سکوتش در این شهر بزرگ، در سوی یکی از خم‌های این میدان بسر برده بوده است. مفت‌آباد در جنوب شرقی، پل چوبی و خیابان گرگان و سرباز در غرب و شمال‌غربی، تهران‌نو در شرق و نظام‌آباد در شمال؛ و پیش از همه شهباز و شوش و تیردوقلو در جنوب. پس میدان پنجه در واقع منزلگاه، مسیر، و نیز نقطه و نشانگاه یک زندگانی است که او در تمام طول و عرض آن به دورش چرخیده است. برای رفتن سرکار در مرکز شهر، برای سفر به زادبوم، برای رفتن به گورستان، برای رفتن به منزل ملاح و سماوات و احسان و ناصح، برای بدرود از دوستان در پایان شب؛ برای رفتن به سینما، به حمام، به قهوه‌خانه، به دکان سیرابی‌فروشی؛ برای خوردن بستنی، خریدن هندوانه، لبر و بلیط اتوبوس؛ و برای رفتن به خانه حاج خلف پا به پای امیر دایی نعمان همواره سر در دایره همین میدان داشته یا سر از آن بدر می‌آورده است. این بود که چرخ زدن دور میدان پنجه احساس نمی‌شد، احساس نشده بود، چون یک عادت شده



بود. و تعجب نباید کرد اگر انسان در ششمین دهه عمر در یابد که اوج و فرودهای تمام زندگانی اش در یک ظرف مکانی فشرده شده است که در بیانی چکیده می تواند چرخیدن به دور یک میدان سربی باشد در فصولی خاکستری با طعم زمستان و زمستان، با سرمای زیر پوست. گیرم شعاع میدان کم یا زیاد می شده؛ باشد! این چیزی از ماهیت مطلب نمی کاهد. چندی شعاع شمال شرقی میدان را در پیش گرفتن، چندی شعاع جنوب غربی را؛ چندی در خم جنوب شرقی گم شدن و اکنون در شعاع شمال غربی. زمین مدور است و در همه حال پیرمرد پوشیده در آرخالتی ژنده اش آنجا نشسته است پشت طبق بساطش پای ستون پنجه، یا کنار جرز سینما مراد؛ مگر برای ادای وظیفه چادرشبی چارخانه بکشد روی طبق فوتک - سرچققی هایش و برود مسجد سجّاد و باز برگردد بنشیند سرچایش. اما... در پایان شب که همه جا تعطیل می شد، آن دو تنها می ماندند دور میدان؛ پیرمرد نشسته بود و سام بدخش، که با خیالات و بیدار خوابی هایش قدم می زد دور میدان، دور پیرمرد، و دور خودش - مثل زمین - تا به خود قرار و سامان ببخشد. نه فقط آن شب که از سماوات جدا شده بود؛ که شب های دیگر هم به ستون سنگی نزدیک می شد، دقایقی نزدیک او می ایستاد - دور می شد و به چرخیدن دور میدان ادامه می داد. باب گفتگو باز نمی شد؛ باز نشده بود؛ پیرمرد یا خود را به خواب می زد، یا در چرت بود؛ یا نمی خواست او را به حریم خود راه بدهد. اما سام یقین داشت که پیرمرد در همه حال مراقب بوده و او را می پاییده است، اما انگار با شیطنت پخته ای خواسته به کنجکاوای سام دامن بزند و عطش کشش او را بیشتر کند. سرانجام، چه بسا بعد از تکرار آن آمدن، ایستادن، چرخیدن و باز آمدن سام و ماندنش مقابل خود بود که به او گفته بود «دنبال خودت می گردی بته جان؟ دنبال خودت یا... دنبال... دنبال من؟!» اما سام هیچ نتوانسته بود بگوید؛ انگار که زبان بند شده باشد، هیچ نتوانست بر زبان بیاورد. خواست برگردد، اما این کار هم، یعنی تکان خوردن نتوانست تا پیرمرد به او گفت «بنشین! چرانمی نشینی؟!» سام یک - دو گامی برداشت و روی جدول چمن، مقابل او نشست، دست ها قلاب دور

زانونها. پیرمرد پرسید: «کنجکاو... همچنان کنجکاو! دنبال چه می‌گردی؟ دنبال خودت... یا دنبال همزادت؟ سرببی خواب داری؛ من هم بیزارم از خواب. اما هر خواب زده‌ای فصول نیست؛ تو هستی! قرنی می‌گذرد که رهگذران مرا می‌بینند، اما افراد کمی کنجکاو من شده‌اند. تو... هنوز هم در دکان استانیاز سرشوری کار می‌کنی؛ ها؟! عبدوس که دیگر کم‌کم باید از کارافتاده باشد؛ گاهی کنار میدان می‌دیدمش سرخط ماشین. یک کیف کهنه زنانه دست می‌گرفت؛ می‌آمد خرید؟ خرید چی؟ خدایا مرزد برادرت را؛ عمرش به دنیا نبود. به کار دنیا هم نمی‌خورد، دلش از شیشه بود. برایش فاتحه می‌خوانم. اما تو... شنیده‌ام تو با سنگ‌ها سروکار پیدا کرده‌ای. حجاجی... حجاجی... اما او...؟ برای رضای خدا و محض خاطر مادرت عذرا، فاتحه می‌خوانم. عذرا زن مؤمنه‌ایست. چرا نیاوردی‌شان فیلم حج را تماشا کنند در این سینما؟ آن‌ها از تو خواستند، به زبان آوردند؛ حتی پدرت که ایمان محکمی ندارد به زبان آورد، اما تو لج کردی؛ با خودت لج کردی و لجاجت خودت را به آن‌ها هم سرایت دادی. آن‌ها وظیفه دشواری از تو طلب نکرده بودند، سفر مگه از تو نخواستند بودند؛ فقط انتظار داشتند همراهشان راه بیفتی بیایی میدان و بیری‌شان سینمای حج. اما تو نکول کردی. پشیمان می‌شوی؛ اطمینان کن، پشیمان. پشیمانی که سودی ندارد. برای رفتن به سینما سر و دست می‌شکنی، اما برای دیدن منظره حج... ای بی‌سعادت گبر مشرب! برادرهایت... آن‌ها را هم لابد سعی کرده‌ای از راه بدر کنی؟ توانسته‌ای؟! نه؛ نبی که کاسب شده، می‌دانم. اسد برای او کار می‌کند، رضی هم که اینجاها بند نمی‌شود؛ برگشته یا برمی‌گردد ده. اما سلیم... خوف دارم عمر و جوانی او را هم به باد بدهی مرده‌کله خشک! تو نفرین داری، نفرین خدا و نفرین خلق. گناه بزرگت اینست که خلق را جای خالق قرار می‌دهی؛ آن هم چنین خلاقیتی را! زنهار... زنهار... روزی روزگاری خلاق را خواهی شناخت که قرنی تجربه جمع کنی، که پختگی عقل جای شور جوانی‌ات را بگیرد؛ و آن روز بسیار دیر خواهد بود، خیلی دیر. تو به اصلاحات ارضی رأی دادی، هوم... که چه؟ که فکر کنی آدم شده‌ای، که آدمی؟

با یک کاغذ پاره که انداختی میان یک جعبه مقوایی؟ هوم... آن کار بزه‌است، بزه‌ها... اما تو؛ بخت فقط یک‌بار در خانه آدم را می‌زند، فقط یک بار! تو خانه نداشتی؛ بخت آمد تو را در شمس‌العماره پیدا کرد بردت خانه خودش در خانی‌آباد. اما تو... تو تاب نیاوردی؛ تاب آزمون نیاوردی! خواستی بر خواب غلبه کنی، غلبه هم کردی، غافل از اینکه آن خواب بهشتی بود و تو از آن سر پس زدی. این خواب زدگی‌ها، این بی‌خوابی‌ها که بعد از آن بهش دچار شدی، کمترین کیفر آن نافرمانی‌ست؛ و این گردش دَوّار... دَوّار... دَوّار... عقوبت سخت هنوز در پیش است! پلک می‌زد، چون تمام مدّت افسون دهان و چهره پیرمرد، خیره مانده بود. پلک می‌زد و کامش خشک بود. طول کشید تا بتواند بگوید «خودت بودی. فاضل حاج خَلیف قُصبه‌ای خودت بودی! من... من...» اما به او مهلت داده نشد، چون یکی پیاله سفالی چای زیره از زیر بال آرخالق بیرون آورده و گذاشته شد جلو دستش، و گفته شد «آدم به آدم شبیه است. دهانت را تر کن، کشمش تو این قوطی هست. ندریه. بخور، ثواب دارد.» سام پیاله را برداشت، چای را نوشید، برخاست و گفت «اگر راه رفتنت را دیده بودم، اگر می‌توانستم ببینم چه جور راه می‌روی، آنوقت می‌توانستم بگویم که هستی؛ دقیقاً می‌فهمیدم. حاج خَلیف قُصبه‌ای، آقاوند لوجه یا خود حاج خلیفه! حافظه تصویری من خوب است!» مثل سایش اَرّه تو تن چوب، پیرمرد خندید و گفت «مثل خودم، درست مثل خودم! هزار سال پیش را مثل آینه می‌بینم» و سام بی‌اختیار دست برد بالا و با دل انگشت زیر گلوئی خود را لمس کرد. پیرمرد سرش را پایین انداخت، گردنش را فرو کشید تو شانه‌هایش، خودش را مثل خارپشت جمع کرد و گفت «هه‌هه! بخت یک بار در خانه آدم را می‌زند؛ تو چون خانه نداشتی آمد سراغت سر بازارچه مروی... دم شمس‌العماره... دستت را گرفت برد خانی‌آباد، توی آن خانه قدیمی، آن خانه قدیمی!» و یک کارد زنگ‌زده از زیر آرخالقش درآورد و گذاشت کنار سینی چوبی و بار دیگر همان صدا تکرار شد، و سام که حالتی مثل خوابگردها یافته بود، مثل این که نکته‌ای را بخواهد فاش کند به پیرمرد گفت «تو دکانت - آن نبشی زیر

پله - آدمم دیدنت! و باز همان صدا، طنین صدا را شنید و احساس کرد سرش گیج می‌رود. پله، خانه قدیمی بود؛ خیلی قدیمی. خانی آباد. خیلی بعد از آن فهمید که خانی آباد یکی از قدیمی‌ترین محله‌های تهران بوده است؛ و خانه‌های قدیمی تهران خیلی پا به گود بود، درست مثل اینکه خانه‌ها بخواهند زیر زمین خود را پنهان کنند. پای در گود تر از کوچه بود، پشت در، باز هم گود تر که از گودی پشت در چند پله می‌خورد تا می‌رسید کف حیاط. آن پایین فقط یک اتاق بود، یک اتاق با یک ایوان که از کف حیاط پایین تر بود. خانه تاریک، نور و مرموز بود. سام آنجا چه می‌کرد؟ «بقچه روی کول، کوچه‌های باریک و کج و پیچ را دنبال سر مردی که می‌گفت نامش فاضل حاج خلف قُصبه‌ای ست پیموده بودم تا برسم پشت آن در دو لنگه کوتاه با گلمیخ‌های زنگار گرفته قدیمی با دو جور کوبه که یکی چکشی بود و یکی حلقوی؛ و حالا آنجا بودم، آنجا میان دو - سه تن غریبه که شاید عرب بودند. اهل بیروت یا مثلاً سوریه.» فاضل حاج خلف هم گفتارش لحن عربی داشت، از بیخ حلق حرف می‌زد و می‌گفت که اهل قُصبه عبادان است و حالیه دارد از زیارت عتبات عالیات می‌آید؛ و می‌گفت نشانی این محله و این خانه را همان روزی در جیب پیراهن سام گذاشته بوده که او در میان دیگران عازم ری بوده است. بعد از آن هم به یاد سام می‌آورد که او را در شهر نوجوانی‌اش دیده بوده، در خیابان بیهق، پیش از آن که به صرافت اجاره کردن دکان بیفتند. می‌گفت یک بار آمده دکانی که سام آن جا کار می‌کرده و بعد از ظهر جمعه را با هم رفته‌اند قدم زدن در کناره کشتزارهای بالا سر شهر، و همانجا بار دیگر نشانی خانه و محله خانی آباد، همچنین دکان زیر پله‌ای در بازارچه مروی - شمس‌العماره را به او داده و گفته است «حتم دارم که تو مقیم دایم در محل و محیط محدود ولایت نخواهی بود؛ لهذا زمانی که آمدی به تهران، دنبال این نشانی بگرد، مرا خواهی یافت؛ من آنجا خواهم بود. اگر نبودم این کاغذ را در مسافرخانه بیروت نشان مسئول مربوطه بده و بگو که دو ساعت دیگر برمی‌گردی؛ دو ساعت دیگر برگرد، من آنجا خواهم بود. خبردار می‌شوم و می‌آیم. الحال فی امان الله» آنجا، اینجا، چه هنگام؟ «من

اهل قُصبه عبادان هستم. آنجا نهر آب فراوان است و نخل‌های بلند دارد. اگر مایل باشی می‌توانی بیایی آنجا مهمان خانواده ما باشی؛ حتی آنجا می‌توانیم دکانی برایت باز کنیم. ما از شیوخ بلادیم و قُصبه متعلق به خانواده پدیری من است. فی‌الحال من می‌روم به زیارت جدّم ابن موسی الرضا، و غیب شده بود؛ مثل خضر نبی. سام به کلخچان روانه شد و حال و حکایت را به خانه برد. پدر به فکر فرو رفت، و مادر گفت «اگر شما اعتقاد داشتید که شک نمی‌آوردید. آن سید از کجا معلوم که خود خضر پیغمبر نبوده باشد؟ بخت و اقبال که هر روز در خانه آدم را نمی‌زند!» و پدر سر از روی سینه بالا آورد و به سام نگریست «مواظب خودت باش، حرف یک کلام است!» این عبارت مکرّر بیان نمی‌شد، اما بود و شنیده می‌شد؛ همیشه. و این تصاویر و نقل‌ها در ذهن سام جاری بود وقتی بقبند رختخواب پیچ خود را بر پشت داشت و دنبال سر حاج خلیف قُصبه‌ای درون کوچه‌های تنگ و قدیمی محله خانی آباد حرکت می‌کرد و از خود می‌پرسید کجا آن مرد لُبّاده پوش را دیده است، اتفاقی... چه جور اتفاقی؟ شمس‌العماره... بازارچه مروی... بعد از کدام سفر، کدام شغل، کدام محل؟ شاید بعد از آن دوره کار در سلاخ‌خانه و دور و اطراف قهوه‌خانه تبریزی‌ها... شاید؛ اما چطور؟ حاج خلیف گفت «حالا ما اینجا چهار نفر هستیم و برادروار زندگی می‌کنیم؛ این منزل بیش از یک اتاق و همین ایوان ندارد. چون هوا گرم است می‌توان در حیاط خوابید یا میان ایوان. راه را که بلد شدی؟» بله، بله، بلد شده بود. اما هنوز مبهوت بود که چگونه سر از این خانه عجیب درآورده است؟ خانه عجیب، آدم‌های عجیب! آن دو نفر که‌ها بودند که فقط شب‌ها دیده می‌شدند و فقط چشم‌هایشان در سایه - روشن لامپای نفتی مثل طرح یک نقاشی مبهم احساس می‌شد؛ که روی بوریا می‌نشستند و حرف نمی‌زدند، مگر به ندرت، آن هم به لسان عربی که تک و توک واژگان فارسی را یدک می‌کشید. یکی شان جیگاره می‌پیچید و یکی شان نماز می‌خواند با مهر کوچکی که در جیب جلیقه‌اش داشت. آن که جیگاره می‌پیچید، موهای سرش را با ماشین نمره چهار زده بود، دومی تاس بود، و هر دو

تیریشی ملایم داشتند؛ و هیچ کس حرف نمی‌زد. هر سه نفر، شام نان و خاگ و خربزه می‌خوردند. یک شب، دو شب، سه شب. شب چهارم بود یا شب سوم که آن دو نفر نیامدند و خوف به نحوی عمیق‌تر آن چاله مسقف مرموز را پُر کرد. اما حاج خلف قُصبه‌ای آمد، باردای بلندش، دستار و نعلین‌های زردکهنه و تسیحش. اول پرسید «رفتی پی آن کار که قرارمان بود بروی؟» سام سر فرو جنباند و گفت «بله، رفتم و... این هم نشانی!» هم‌زمان یک اسکناس بیست ریالی را که چهارتای آن را باز کرده بود، گرفت طرف حاج خلف و گفت «همین را داد. بفرما!» حاج خلف به بهانه برداشتن مهر از کنج اتاق، روی از سام گردانید، خم شد و همانجا نشست و کتاب را برداشت، لای آن را گشود و چشم به کتاب، خاموش ماند. سام دقایقی همچنان سر جایش ماند به انتظار روشن شدن معضلی که احساس می‌کرد نشانه‌اش همان اسکناس کهنه شده بیست ریالی ست. «شناختیش؟» بله، دیده و شناخته‌اش بود. «جا - محلش را هم یاد گرفتی؟» بله، به دشواری. دکانی نه، نه دکه‌ای هم؛ بلکه جایی مثل لانه - فی‌المثل - یک خاربشت، همانقدر که آقاوند لوجه بتواند روی تشکچه صد و اندی ساله‌اش چهار زانو بنشیند، طَبَق سرچپق‌هایش کنار جرز طرف راست و سبد فوتک‌هایش کنار جرز طرف چپ، و دواهای مالشی هندی هم بین آن‌ها چیده شده روی یک دستمال قهوه‌ای چرک‌مرد؛ و همه اشیاء درست دم دستش، بخصوص از آن جهت که چانه‌اش چسبیده بود روی جناق سینه‌اش و او به دشواری می‌توانست سرش را اینطرف و آنطرف بگرداند. وقتی هم که می‌خواست به سام نگاه کند، مادامی که او دم دکه ایستاده بود، نگاه آقاوند تا بالای زانوهایش را بیشتر در شعاع خود نمی‌توانست داشته باشد. به همین سبب، به علامت دست آقاوند، سام ناچار شد سر پاهای بنشیند تا بتواند در شعاع نگاه آقاوند قرار بگیرد. حالا فقط یک نگاه کوتاه از میان پلک‌های پف کرده، و تمام. پای راست را کمی جابجا کرد، بعد دست برد زیر لب تشکچه و یک اسکناس دو تومانی تا خورده برداشت و گرفت طرف سام بی آن که بار دیگر نگاهش کند؛ و انگار فقط پرسید «محل را بلد شدی؟» بله؛ اگر بزودی

مجموعه ساختمانی که آقاوند در لانه‌ای از آن، زیر سقف کوتاه و دودزده‌اش می‌نشست، فرو تنبید؛ چون دیوارهای کاهگلی‌اش پوده شده بود و جابجا ترک شکاف برداشته بود، چنان که می‌شد گمان برد آن ساختمان با بازارچه و کاروانسرای پشتش جزو نخستین بناهای اولین دوره سلسله قجر باشد متصل به میدان اعدام. آقاوند سرفه کرد، و سام ابر و دودهای درون دگه را زیر گام‌ها گرفته بود و بی‌اختیار از ته منخرینش کام می‌زد، و این عادتی بود که انگار تازه داشت بر او عارض می‌شد؛ همچنین هر از چند گام، بی‌اختیار سر تکان می‌داد و انگار با مخاطبی در ذهن، می‌گفت «نه؛ نه!» کاف و نون و فس؛ کاف و نون و فس، اگر می‌شد و می‌باید کام زدن را تجزیه کرد، همین می‌شد: کاف و نون و فس! «من سر تو را می‌خواهم؛ صریح... آن را می‌خرم!» گفت؟! او این عبارت را گفت یا سام چنان عبارتی شنید؟ چه فرقی دارد؟ تأثیر آن که تغییر نمی‌کند؟ سام فقط کفش‌هایش را از پا درآورده و روی ایوان، کنار در گذاشته بود. گرمای شب تابستان خفگی می‌آورد، پس شخص می‌تواند دچار وهم شده باشد. «آن وجه به مقدار ملاک نیست؛ به نشان مهم است. دریافتی؟ سرت را می‌خواهم!» گرمای شب تابستان خفگی می‌آورد؛ پس شخص می‌تواند دچار وهم شده باشد. اما بی‌تابی... سام بی‌تاب و دچار احساس ناامنی شدید بود. باید بیرون می‌رفت، باید بهانه‌ای می‌جست و بیرون می‌رفت از آن اتاق دم کرده که بجز همان دری که به ایوان باز می‌شد، هیچ روزنه‌ای نداشت. حیاط وسیع‌تر از اتاق و ایوان چسبیده به آن نبود، پس شاخه‌های درختی که مهتاب میان‌شان گیر کرده می‌باید متعلق به همسایه باشد یا جزو کوچه‌ای که سام چیزی از آن نمی‌دانست. نه به آسانی، اما توانست برود به حیاط، کنار حوض فسقلی آب بنشیند و مشتی آب به سر و روی و دورگردنش بپاشد. این کار انجام شد؛ حالا قطرات آب از پشت گردن قیل می‌خورند می‌رفتند بر شیار میان دو کتف، و... چرا هیچ صدایی از هیچ کجا نمی‌آید؟ چرا...؟ و هوا مثل یک لحاف پشمی نم برداشته سنگین بود؛ سنگین و خف. سام به بهانه رفتن به لب حوض کفش‌هایش را به پا زده بود، اما قادر نبود به فکر بیرون رفتن از آن

خانه، جایی که در واقع به گمانش دامچانه‌ای می‌رسید، در ذهن خود هم میدان بدهد. تنگنا، هم این بود. در مغز خود، برای همیشه از آن خانه رفت، با چمدان کوچکی ابزار و ادواتِ کارش؛ اما نه همان شب. و تا کی می‌توانست لب حوض بشیند و مثل یک بازی، آب به سر و روی خود بریزد؟ عبدوس گفته بود «سه چیز، همیشه باید سه وسیله همراه مرد باشد: بُرنده، دوزنده، سوزنده. چاقو، سوزن، کبریت.» سامراء؛ چرا سامراء؟ آن دو مرد دزدانِ پش و خنجر به کمر! و این دو مرد، که امشب نبودند؛ بی‌دشداشه و بی‌خنجرهایی بیخ کمرشان. کجا رفته بودند؟ سام در جیب خود فقط سوزن نداشت. برخاست، اما نه به تیت آن که به اتاق برود. خَلْفِ قُصَبه‌ای هم در لحظه از در اتاق به زیر سقف ایوان آمد و ایستاد. شالمه - عرقچینش را از سر برنداشته بود و ردایش هم تنش بود. درخانه پوشش کوی و برزن را کنار می‌گذاشت و پوشیده در ردا قدش بلندتر به نظر می‌رسید، به ارتفاع کف تا بالاترین پله پشت در حیاط. حالا آن دو مرد ایستاده بودند؛ مردی رشید، پسر استخوان و به قامت؛ و جوانکی تکیده و تُرد. سام کنار حوض آب و حاج خَلْفِ قُصَبه‌ای زیر لبه سقف ایوان. هوا روشن نبود که بشود نگاه‌ها را شناخت، و ماه در شاخه‌های درختِ پشت دیوار گیر کرده بود. سام باید می‌ماند یا باید راه می‌افتاد؟ تا کی می‌توانست همانجا، در یک نقطه ایستاده بماند؟ کوشید در وضعیت تازه به آسمان یا به دیوار نگاه کند، اما کاری مشکل بود. گردن را به دشواری چرخاند و دست برد طرف صورت تا قطرات مانده آب را از پلک‌ها بسترَد. این کار هم به پایان رسید. فکر اینکه او چه اشیاایی در این خانه دارد، ممکن بود بتواند دقایقی به ذهن قرار ببخشد. یک لحاف زمستانی نیم‌دار، یک دست‌کت و شلوار کار کرده دست دوم، دو تا پیراهن و یک چمدان کوچک، کیفِ محتوی ابزار و ادواتِ کارش. حرکت کرد. اما نه به طرف در اتاق و نه به طرف پله‌های در حیاط که تقریباً چسبیده به ستون ایوان بود؛ بل صاف و راست طرف دیوار مقابل. سه - چهار قدم؛ رفت و بازگشت. در واگشت دید که خَلْفِ قُصَبه‌ای هم جابجا شده، از زیر لبه سقف ایوان به کنار ستونِ نزدیک پله‌ها، و آنجا به همان حال ایستاده است و انگار



لبخندی کور به لب دارد «قُصَبه؛ قُصَبه جای و مَحَل بسیار خوبی است. خیلی مَصفاست. نهرهای زیاد در قُصَبه جاری هستند، برخی کوچه‌ها همان نهر آب هستند که اهالی با بَلَم در میان‌شان رفت و آمد می‌کنند، و درخت‌ها، نخل‌های خرما در کنار نهرها سر به آسمان دارند. ماه قُصَبه جمیل تر است و در لَین‌ها بوی بهار نارنج دماغ را مست می‌کند. حوری‌های خوب رو دارد که از نُه سالگی مهتای زوجیت‌اند، و خاندان ما بزرگ و شیخ قُصَبه‌اند. رطب‌های شهداب و شیر گاو میش؛ عسل هم از کوهپایه می‌آورند. ما علی‌الاصول عرب هستیم. شجره مکتوب خاندان ما به حجاز متصل است، و من اولاد ارشد هستم از اولین عیال شیخ؛ و شیخ از منسوبین نزدیک خاندان شیخ خزعل هست، و خزعل... شیخ خزعل در ایامی نه خیلی به فاصله، سلطان جنوب بود. تو نمی‌دانی. تو را گرما اذیت می‌کند، اما برای من گرما عادی است. گرما بهتر از سرما؛ بله، با وجود این احساس می‌شود که لب و دندان‌هایش خشک شده و انگار لبخند گنگی به لب دارد، لبخندی که کریه می‌نماید. سام مانده و به تکرارهای او گوش داده بود و حالا دیگر نمی‌دانست چه بکند؟ لب حوض قرار گرفته بود و می‌دید که حاج خلف هم راه افتاده طرف حوض. سام باید یک چاقوی کوچک در جیب خود داشته باشد، گرچه دست به جیب نمی‌توانست ببرد - چون تمام حواسش سحرِ قدم‌های خلف قُصَبه‌ای بود - اما آن را در جیب خود حس می‌کرد. از لحظه‌ای که قدم به تهران گذاشته بود، به هوش بود که بی‌چاقو راه نرود؛ گیرم در نظر سام تصویری مشمژکننده تر از آن وجود نداشت که انسان بتواند نیش چاقو را در تن کسی فرو کند. با وجود این اکنون حس می‌کرد که وجود آن چاقوی کوچک در جیب، خود برایش قوت قلبی است؛ و با همین قوت قلب بود که به نزدیک شدن گام‌های خلف قُصَبه‌ای نگاه می‌کرد تا اینکه او آمد ایستاد لب حوض با همان لبخند کور که حالا آشکارا مشمژکننده به نظر می‌رسید، و نگاه کرد. سام بی‌اختیار تکانی به تن داد و دست برد توی جیب، تیغه چاقو را درون جیب گشود و همچنان دست به چاقو ماند. شاید عرق از بیخ گوش‌هایش راه افتاده بود، اما او آن را حس نمی‌کرد. او

حتی لحاف خف آسمان را هم از یاد برده و دید چشم هایش چه بسا چند برابر شده بود، شاید مثل چشمان جغد؛ و بی گمان لاله های گوشش داغ شده و انگار الو گرفته بود. بعد از آن برایم گفت «خودم را در معرض هجوم حس می کردم، فقط نمی دانستم چه نوع نهاجمی. هنوز در شگفت بودم که آن اهل قُصبه، دو یا سه سال پیش از آن، در یک شهرستان دور افتاده کویری چه کاری می توانست داشته باشد در حالی که سائل نبود و برای کاری هم نیامده بود. و در آن شهر دور افتاده، چرا و چگونه مرا یافته و با من طرح آشنایی ریخته بود؟ چه کسی مرا به او معرفی کرده بود که حس می کردم خلف مرا می شناسد و با روحیاتم کم و بیش آشناست؟ او که بود، و در آن شهر و کوچه های خاکی و خلوتش مهمان چه کسی بود؟ نیکمن دبیر، کماکان مشتری دکانی بود که من در آن کار می کردم، اما آن دو بظاهر نمی توانستند حشر و نشری داشته باشند. می ماند قائم حاج کلو که در خانه اش همیشه به روی غربا باز بود؛ اما قائم اگر خیلی هوش به خرج می داد، عبدوس را می توانست خوب بشناسد و بشناساند، نه مرا که جوانکی شانزده - هفده ساله بیش نبودم و قائم در همه عمر من دو - سه بار هم ندیده ام بود. پس چه کسی او را یگراست به دکانی فرستاده بود که من آنجا کار می کردم؟ آمده بود به دکان و پیش از آن که ریشش را با شانه بغلی اش مرتب کند، با من قرار گذاشته بود که بعد از ظهر جمعه یکدیگر را ببینیم و به گردش برویم، بیرون شهر، نه مثل آن مردمانی که بعد از ظهر جمعه به مُصلاً می رفتند. چیزی از سبزه و گیاه به یاد نمی آورم؛ بدتر از آن چیزی از حرف های او - نه، لا به لای حرف های او - را نتوانستم به خاطر بسپارم. چکیده نهایی آن یکی - دو ساعت اینجور در خاطر من شکل گرفته بود که آن مرد قُصبه ای خواسته بوده با من آشنا بشود؛ اما به چه کار و چه منظوری؟ نمی دانم. فقط یادمانده که او سه تومان پول اسکناس، نرسیده به اولین کوچه شهر، به من پیشنهاد کرد بجای مزد نیم روزی که از کار افتاده ام؛ اما من حالی اش کردم که جمعه ها را تمام روز دکان تعطیل است و من هم کار نمی کنم تا از مزد افتاده باشم. عصر تنگ به خانه برگشتم در حالی که قُصبه ای همراه من نبود. او کجا رفته بود؟ اینکه ضمن حرف هایش گفته

بود «قصده زیارت دارم» نمی‌توانست به آن معنا باشد که همان دم غروب عازم مشهد خواهد شد. «کاش اندکی فضول بودم!» بله... حالا دیگر به یاد نمی‌آورم که او نشانی دقیقی از محل سکونت خودش در پایتخت به من داده یا نداده باشد؛ اما او می‌گفت که نشانی فندق‌البیروت را روی کاغذ نوشته و در جیب من گذاشته بوده. با وجود این نمی‌دانم چگونه او را در تهران دیدم در همان حوالی بازار - سبزه میدان و بازارچه مروی، که مرا برد طرف خانه و محله خانی آباد. این تصاویر مثل یک خواب منقطع به‌نظم می‌رسید و در همان لحظه هم که مقابل آب حوض ایستاده بودم، کابوس‌هایش داشت گیج‌ترم می‌کرد! به یاد دارم... لب‌های آویزان و دندان‌های ناشسته و چرکش را می‌توانستم حس کنم، و صدایش را که همچنان در گوشم بود: قُصبه خیلی خوب! می‌توانی آنجا دکان باز کنی. نهرهای آب، شیر گاومیش و رطب، عسل هم که از کوه‌ها می‌آورند!» نشست. کنار حوض به وضو نشست و سام نفسی به آسودگی کشید. اما این پرسش سمج همچنان ذهن را می‌خورد که او از من چه می‌خواهد و چه تمهیدی مرا به آن چالهٔ نمودر کشانیده است؟ و اینکه... این‌ها که بودند؛ خلف با دو نفر دیگر، در سکوتی چنان مرموز و وهمناک که گویی می‌ترسند صدایشان بیرون در شنیده بشود، که مثل اشباحی کُند و کم‌حرکت در آن چالخانه روز می‌گذرانیدند، که بودند و شغل‌شان چه بود؟ آن دو نفر که عاقبت هم روشن نشد ایرانی یا عرب هستند، چرا ناگهان غیبتان زد؟ «کاش می‌توانستم اندکی فضول باشم!» و حالا... آیا حاج خلف قُصبه‌ای حقیقتاً می‌خواست بایستد به نماز عشاء یا آن که قصد داشت به انجام واجب نظاهر کند؟ در هر صورت، اگر به نماز می‌ایستاد، چه بسا در آن فرصت سام می‌توانست فکری بکند در بارهٔ در بردن خود از آن خانه. اما او به نماز نایستاد. گمان سام این بود که او به دست‌نماز نشسته بوده، در حالی که فاضل حاج خلف قُصبه‌ای نشسته بوده لب حوض که مشتبی آب به سر و صورت خود بزنند. پس زود برمی‌خواست؛ برخاست و راه افتاد طرف ایوان و در راه انگار گویه می‌کرد «نان و خربزه و خاک!» و همچنان که پشت به سام قدم برمی‌داشت، چاشنی لب‌خندی با لحن غلیظ خاص خود گفت

«در حیاط بسته است؛ قفل!» و... من روی سؤمین پله خشک ماندم. قدم گذاشته بودم روی پله که بصورت عادی خود را برسانم پشت در، و آنجا در یک چشم برهم زدن از خانه بیرون بروم. اما او با لحن غلیظ خود مرا در جا خشکانیده بود. حالا برای اینکه وضع را عادی جلوه بدهد، می‌گفت «شب‌ها در را از داخل قفل می‌کنیم؛ محله خوبی نیست. ممکن است هزار اتفاق بیفتد!» و هیچ از آمدن نیامد آن دو نفر به زبان نیاورد. نشست بیخ دیوار و سفره نان را گشود، خاک و سپس کارد و خربزه را پیش کشید. «آیا من دچار سوء تفاهم نشده بودم؟ و این سوء تفاهم ناشی از ترس و ناامنی‌یی نبود که مرا خیالاتی کرده بود؟»

«داری می‌روی غربت،...! حرف یک کلام است!»

- بیا بنشین شام بخور؛ مگر تو شام خورده‌ای که جلو نمی‌آیی؟!

- بله، شام خورده‌ام!

سام نشسته بود؛ گفت که همانجا سرپله نشسته است، روی پله سؤم. از آنجا می‌توانست بهتر مراقب باشد. جای بلند خودش امتیازی بود و اندکی اعتماد به نفس می‌بخشید به جوانکی که عمیقاً احساس می‌کرد به دام افتاده است؛ دامی که گنگ می‌نمود، و صدایی در گوشش بود که می‌گفت «سرت را می‌خواهم؛ بهایش را تأدیه می‌کنم، هر چه باشد!» اما نمی‌خواست و نمی‌توانست صدا را باور کند؛ آخر برای چه؟ دست برد زیر گردن و جای بریدگی را لمس کرد که هنوز و همچنان می‌سوخت. خلیفه بعد از آن چشم‌هایش را تهدید کرده بود، پس چگونه می‌توانست باور کند که این بار - گیرم خلیفه - باز هم سر او را خواسته باشد؟ نه، حقیقت در یک مورد مخدوش شده است و همین به که روی پله سوم بودن، اندکی آرامش به او می‌بخشید. می‌توانست چشم به شام خوردن قُصبه‌ای داشته باشد و در همان حال می‌توانست چاقو را از جیب در بیاورد و انگشتانش را با آن به بازی بگیرد. مثل گردانیدن تسبیح سرگرم‌کننده بود. دیگر ماه هم قدری جابه جا شده و از پشت شاخه‌های درخت گذر کرده بود و نشستن حاج خلف به خوردن هم مفزّی بود تا سام بتواند قدری به خود آید و نفسی آزاد کند، و با اندکی دقت بتواند

لقمه‌های او را حتی بشمرد. گرچه شنیده بود شمردن لقمه‌های دیگری بدآیند است، با وجود این نمی‌شد... و نمی‌شد نیز نگاه از وی برداشت. بخصوص حالا که کارد هم سرسفره بود، روی قاچ خربزه و درست دم دست. می‌شد به لقمه‌ها نگاه نکرد، اما چشم‌ها سفره و دست‌ها و کارد را می‌پایید. سرش را همانقدر پایین انداخته بود که بتواند براحتی آن پایین را زیر نظر داشته باشد و بتواند ببیند که دهان خورنده پر و خالی می‌شود. حُسن یا عیب کار آن بود که فاضل حاج خَلَف حرف زدن در هنگام غذا خوردن را سکروه می‌دانست. پس آن سکوت نمناک و خف را باید تاب آورد با عرفی که از بیخ گوش‌ها کش برداشته روی گردن و بیخ گلو، و جای یک زخم کهنه را می‌سوزاند؛ و انگشت‌ها را بر لبه تیغه چاقو، آماده نگه داشت. اسبی در کار نیست تا از ابرها فرود آید، شدنی‌ست که آن موی دُم اسبِ خیالات کوردمی، در کوی و خیابان‌های شهر گم شده باشد؟... آن کبوترانِ نشسته بر شاخسار - دوخواهران - کجا هستند، اگر نیستند؟ نیستند؛ نه! نه نیز جویِ روانِ آب و آن درخت بید؛ و صنوبر نان‌برگ گل هم چه ساگم شده است و نیست تا در قصه‌هایش دل را گرم کند و بیاورد که... اما آن جوانِ نگو تبخت که پلک‌هایش از خستگی بیش از حد سنگین شده بود و داشت تاب و تحمل را از دست می‌داد، چاره‌ای نداشت جز آن که انگشت کلیک خود را با گزلیکش بیژد و نمک بر زخم پیاشد تا مگر خواب را از چشم‌هایش بتاراند، از این بابت که خوابِ جوان یعنی بی‌خبری مرگ؛ و آن نوجوان انگشت خود را به تیزی تیغه گزلیکش برید. حالا دیگر او خود به خود در یکجا قرار نمی‌گرفت، باید قدم می‌زد. باید برمی‌خاست و قدم می‌زد. سوزش زخم تازه مجال خستگی به چشم‌ها و گیجی به سر نمی‌داد. قدم زد و قدم زد تا آن که سپیده دمید و آن گولِ بی‌شاخ و دُم را خواب در ربود و خرناسه‌اش به آسمان بلند شد و این یعنی که به خواب هفتم فرو رفته است. بخت، بار و ستاره اقبال در برج سعد. سپیده دم آفتاب را در پی داشت، اما نوجوان گرفتار باید پیش از طلوع آفتاب از آن قلعه نحر، از آن کُنّام دیوان و ددان بیرون می‌رفت. پس ابریشم کمند از دوال کمر باز گشود و کنگره قلعه به کنج

چشم نشانه گرفت و مدد از حق... و آنی دیگر روی باروی قلعه بود که یک ردیف سرو هزار ساله در کنار نهر پای بارو سر به فلک می‌سایندند. حالا باید قلاب کمند را به شاخه‌ای گیر می‌داد و خود را درون شاخه‌های کهنسال سر و پنهان می‌کرد. و چون جوان جوانبخت در میان شاخه جای گرفت، فوجافوج پرنده‌ها از درون شاخه‌ها به پرواز درآمدند و در آن سپیده صبح غوغایی برپا شد. راوی می‌گوید برای یک لحظه تمام آسمان پوشانده شد از هزاران رنگ بال‌های پرندگان. حالا موی اسب را به چخماق سوزانید و در دم از پشت بال پرندگان، آن اسب بالدار فرود آمد و درست کنار تنه سرو کهنسال ایستاد، سم بر زمین کوبانید و یال برافشانید شیهه کشان که پس آن عیار، آن سوار من کو؟!

«این زخم خیلی عمیق است پسر؟ زخم روی انگشت سبابه چرا؟ شغل شما چیست؟»

«من کارگر سلمانی‌ام آقای دکتر، تیغ ریش تراشی گرفت به انگشتم. داشتم سابش می‌دادم که از سنگ در رفت و گرفت...»  
«کجا کار می‌کنی؟»

«دور صحن ابوالفضل دوره گرد هستم. هنوز ناشی‌ام. کی چرکش خشک می‌شود آقای دکتر؟ شب‌ها نمی‌گذارد بخوابم.»  
«تحمل، تحمل؛ باید تحمل کنی و لک!»

بله، می‌دانند. این را خوب می‌دانند. خیلی زود دانسته است. به من گفت می‌خواهد برود در آن خانه، خانه محله خانی آباد. چیزی انگار وسوسه‌اش می‌کرد. یکجور کنجکاو... یا بازجستن نوعی اعتماد به نفس. و در همه حال میل پاسخ به خوبی که از سر گذرانیده بود. بخصوص که تمام وسایل و اثاثه‌اش را در آن خانه جا گذاشته بود؛ حتی آن چمدان کوچک محتوی وسایل کارش را. پیشنهاد کردم همراه و همدلی گیر بیاورد و با او برویم؛ اما قبول نکرد. گفت که خودش می‌رود «روز روشن است!» با وجود این امیر دایی نعمان پیدایش شد و با هم رفتند در آن خانه؛ اما در بازگشت جای آنهمه ترس و توهم را، تعجب گرفته بود. چون هیچ

کس را در خانه نیافته بود. گفت که در زده، در زده و در زده است «تا عاقبت زنی که فقط یک چشمش از شکاف دو لنگه در پیدا بود، در خانه دیوار به دیوار را اندکی گشود و گفت پسر عموهایت پربروز قبل از ظهر اسباب‌کشی کردند و رفتند». پسر عموها؟ درست روز بعد از همان شب؟ هیچ نگفتند؛ هیچ پیغام یا سفارشی؟ و هیچ امانتی نزد شما نگذاشتند؟ مثلاً لباس... پیراهن یا...؟ «نه؛ نه. خداحافظی کردند و رفتند» خداحافظ؛ بله. رفته بودند. «چراغ‌های شهر را می‌بینی؟ اینجا بلندی‌های ری است، تپه‌های مشرف به تهران». چراغ‌ها... انگار دریایی از نور؛ بله؛ چه جذاب. نکته اصلی همین است؛ توهم وصل شدن به ناشناخته‌ها. افتادن به درون جهانی ناشناخته. در قصه‌های صنوبر نان‌برگ گل، آن جوان دلیر و دل‌آور برای کشتن ازدهای هفت‌سر، هفت کُرت قدم به وادی خطر گذاشته بود و هفت نوبت از هفت بیابان برگزیده تا سرانجام توانسته بود آتش دم ازدها را چاره کند. بله، شهر غرق نور است تهران؛ و این هم محله پامنار... شناختن عموجان حسن، وقتی تو هیچ‌کس را در شهر بزرگ نداری، دشوار نباید باشد. چهره، رنگ پوست، لحن کلام، حالت نگاه... و به هر حال یک جور آشنایی گمشده، نام و گونه‌ای که انسان به دیگران و به چیزها نگاه می‌کند وقتی به جستجوی کسی است؛ بخصوص آدم‌هایی که از قحطی گریخته‌اند، لابد نگاه آدم‌های آواره را، در واقع عکس برگردان احوال خود را می‌شناسند. اما... مهم‌تر از هر نشانه تأثیر خاک است؛ بله، اثر خاک و بادهای کلخچان روی پوست و پلک‌ها باید باقی مانده باشد، آن‌هم وقتی جنس پوست گندمگون باشد و چشم‌ها سیاه و موی سر... بله، تُنکی موی سر وقتی به قصد پوشاندن لکه‌های خالی و خلوت شانه زده شده باشد، می‌تواند نشانه دقیقی باشد. چون به نقل پدر، عموجان حسن هم جزو همان نسل‌هایی از کلخچان است که «مثل برادرهایت» ناچار بودند دوره کمپلی را بگذرانند. دیگر آن که دور و بر زندگانی عموجان حسن حرف بود که در تهران، وقتی چشم و گوشش باز شده، رفته طرف سیاست و حزبی شده. در کودتا یا بعد از آن دستگیر و زندانی شده، دوره زندانش طولانی نبوده، چیزی

کمتر از یک سال؛ بعد بیرون آمده و ایستاده سر کارش و... علاوه بر این گفته شده بود او مرد آرام و خوشرویی است، در واقع کسی است که طبع انسانی خود را حفظ کرده است؛ درست... و او با همان آرامش و خوشرویی است که می پرسد «چرا می خواهی شغل عوض کنی. عموجان؟» و سام جواب می دهد «بدم می آید دور سر هر کس و ناکی بچرخم؛ تا زود است دلم می خواهد صنعت یاد بگیرم، به پدرم هم این را گفته ام. او هم از این شغل بدش می آمد.» باشد؛ «فعلاً بیا ناهار بخوریم. بچه ها گرسنه اند.»

پشت بندهای کاغذ، سفره کاغذی پهن است. غیر از عموجان حسن، چهار کارگر دیگر هم می نشینند دور سفره. و کاسه سفالی آبی، بزرگ و پُر آب کنار سفره است و سه تکه یخ درونش شناورند. سام گفت «چه نفس راحتی کشیدم! با همچو آدم ساده و مهربانی دیگر یقین داشتم بی پشت و پناه نیستم. بعد از ظهر را به جستجو در کوچه و محله قدم زد و پیش از هر کاری رفتم مناری را ببینم که محله به مسمای آن نامگذاری شده بود، و سعی کردم چهار جهت اصلی را تشخیص بدهم. جنوب پامنار می خورد به خیابانی که وصل می شد به سبزه میدان و دهنه بازار؛ شمالش می رسید به حوالی سرچشمه، و طرف شرق همان راسته درختی بود که می رسید به سراه سیروس، و طرف غرب بسته بود؛ دیواری از خانه ای قدیمی. می باید آنجا را خوب می شناختم و به یاد می سپردم، چون بنا بود عموجان حسن در همان دور و اطراف کاری برایم دست و پا کند. یک دکان حرفه جینی؛ و قید کرده که حتماً باید صبح اول وقت یک شیشه شیر بخورم، وگرنه ممکن است سل بگیرم.» از آن پس حروف سُرّبی بود، صفحه های فلزی، جعبه های گارسه، سکوت، سایه و دقت. پس کتاب ها و روزنامه ها اینجور چاپ می شدند، گرچه از این دکان بیشتر آگهی ترحیم و مراسم روز ختم بیرون می رفت، یا آگهی هایی با عکس که می گفت تازه به دین مبین مشرف شده و ابراز ندامت می کرد از آیین نکوهیده پیشین خود. ماشین ملخی چاپ، پشت دیوار نیمه ای بود که وسط دکان کشیده شده بود و با دربندی باریک به نیمه جلو وصل بود. «من با قسمت عقب دکان کاری



نداشتم. ماشین چاپ آنجا کار گذاشته شده بود و صاحب دکان که من هرگز صورتش را به تمامی در روشنایی ندیدم، ساعت‌هایی از روز پشت ماشین می‌ایستاد و کارهای چاپی را انجام می‌داد. تا جایی برای خوابیدن پیدا کنم، شب با عموجان حسن به خانه‌اش می‌رفتم و صبح با هم سوار اتوبوس می‌شدیم و سرکار می‌آمدیم. ظهرها عموجان برای ناهار می‌فرستاد پی‌ام، اما من راغب بودم که ناهار را از کیسه خودم بخورم. بنابراین غالباً بهانه می‌آوردم که گرسنه شده بودم، ناهار خورده‌ام. یا اینکه هنوز گرسنه‌ام نیست. اما واقع اینست که خیلی زود بریدم. نه از کار سخت، بلکه از یکنواختی زندگی درون یک دکان تنگ و تاریک که با هیچ بنی بشری حشر و نشر نداشتم و حتی استادکارم را نمی‌دیدم مگر بصورت شبی که انگار وقت عبور به نیمه دوم دکان، به ذرات سیاهرنگ تجزیه می‌شد تا باز پای آن ماشین ملخی چاپ، ترکیب و به خودش تبدیل بشود. . . عاقبت به دختر عموجان حسن بروز دادم که در مشهد چندتا نمایش عروسکی و یک نمایش واقعی دیده‌ام، در تئاتر ارگ؛ بعد از آن بوده که به صرافت افتاده‌ام بیایم تهران، بلکه بتوانم دستم را در اینجور کارها بند کنم. دخترخوانده عمو ذوق‌زده شد و گفت: مثل هنرپیشگی! چه خوب؛ من هم آرتیست‌ها را خیلی دوست دارم. . .» و از آن پس شب‌ها می‌نشستیم و ساعت‌ها در باره آرتیست‌ها حرف می‌زدیم؛ مخصوصاً که وهب دایی نعمان هم آمده بود تهران و پای گپ و سخن بود. دختر عموجان حسن که محصل دبیرستان بود به من یاد می‌داد بروم و چندتا عکس آرتیستیک ببیندازم: اینجوری؛ پنجه‌هایت را فروکن تو موهاش و محکم بگیرشان و به صورتت یک حالت عصبانی یا نفرت بده. با دست چپت موهاش را مشت کنی خیلی خوب می‌شود! . . . سه نوبت این حرف را زد، در سه موقعیت و زمان مختلف؛ و بار چهارم پرسید «بالاخره نرفتی آن عکس را ببیندازی؟» من نرفته بودم، و حالا داشتیم از خانه بیرون می‌رفتیم. وهب هم با ما بود، بیرون آمده بود و تند راه می‌رفت. به کجا می‌رفت؟ عموجان حسن از پشت سر نگاهش می‌کرد و می‌گفت «هنوز توانسته هیچ کاری پیدا کند. امیرشان هم دارد می‌آید. آینده امیر معلوم

است. خیال دارد برود آموزشگاه پاسبانی. مگر امیر بیاید و سر و سامانی به زندگیشان بدهد. انگار تو هم نوشته‌ای نوران بیاید، ها؟» بله؛ از وقتی توانسته بودم در تئاتر لاله‌زار کاری گیر بیاورم. از این گذشته، تهران خیلی بزرگ بود. انگار مقدر شده بود یکایک اعضای خانمان عبدوس استاد آبا به نوبت و بی‌نوبت راه بیفتند و بیایند تهران که گفته می‌شد آنجا پول ریخته است، آدم می‌خواهد جمعش کند! «ما مساوک نمی‌زدیم، عادت نداشتیم حتماً یکجا و سر یک ساعت صبحانه بخوریم. ما عادت نداشتیم روی تخت بخوابیم، و هنوز به فکرمان نرسیده بود که فرد و فردیت یعنی چه؟ ما هیچ معیاری با خود همراه نیاورده بودیم، درست مثل هر فراری دیگر. مجال اینکه چیزهایی از قواعد و معیارها را باید دانست، نیافته بودیم. گرمای تب‌آور چاله‌های شب‌های تابستان را حس می‌کردیم، مثل نان درآرهای پای تنور عرق می‌ریختیم، اما از درجه حرارت چیزی نمی‌دانستیم. هدف یک کار ده - دوازده ساعته بود و یک جایی برای خواب، اگر شده چند نفری زیر یک سقف بخوابیم. بوی عرق تن و بوی گازهای معده حتماً فضای تنگ و بسته اتاق را می‌انباشت، اما کسی آن را حس نمی‌کرد یا آن که چیزی غیرعادی به نظرش نمی‌رسید. چه بسا خستگی کار روزانه یا خستگی پیاده‌روی‌های بی‌پایان به جستجوی کار، آدم را وقت خواب تبدیل به نعش می‌کرد. . . . بله، تهران خیلی بزرگ بود. خیلی بزرگ و در ساعاتی خیلی خاموش؛ مثلاً دم‌ده‌های صبح، صبح قبل از صبح صادق در یک گاراژ خیابان ری. این همان باری‌ست که خانواده از دروازه قزوین به تهران وارد شده، از راه کربلا، و خلق عبدوس تنگ است از سماجت راننده برای ستاندن پسرکرایه پیش از توقف، و پلک‌ها از بیدار خوابی طولانی درشتنایی می‌کند، انگار پرگاه میان پلک‌ها گیر کرده باشد که عبدوس داد می‌زند «کسی که نمی‌خواهد فرار کند از پسرکرایه دادن آقا جان؛ ما اسباب و وسایل داریم رو باربند ماشین!» بله، تهران خیلی بزرگ است. اینهم سرریل راه آهن. از چراک بین دو تخته اتاق باری می‌توان پایین پل را در قاب یک مستطیل باریک از نظر گذرانید، همچنین واگن‌هایی مانده بر ریل‌های کنار راه را. و این صدای سوت

قطار است. تا کشتارگاه راه زیادی نباید مانده باشد. گوسفند‌های گیج که ده‌ها فرسنگ در اتاق دوطبقه باری سفر کرده‌اند، با هر نیم‌چرخ فرمان به یکسو یله می‌روند و باز خود را به ایست وامی دارند. بوی پشگل مانده با گازوئیل درهم آمیخته و سامون کمتر از هیچ گوسفندی گیج نیست و چادر روی اتاق اگر کشیده می‌بود، بی‌تردید تا حالا چند نوبت بالا آورده بود. امید این سفر آقاعمو رمضان حارثی است که همولایتی شمرده می‌شود و باجگیر کشتارگاه است. هر گوسفندی که از کاروانسرای مقابل در کشتارگاه عبور میکند تا به مسلخ برده شود، چند قران از بهایش به حساب عمو حارثی ریخته می‌شود. قهوه‌خانه تبریزی‌ها که چسبیده به ردیف دکان‌های ملک کاروانسراست، همیشه شلوغ است و در سه کنج ته قهوه‌خانه، نزدیک به در باغچه یک استادکار سلمانی بساط ثابت دارد. آینه قاب برنجی بزرگ با صندلی چرخان و میز کار؛ در واقع دکانی میان دکان. آرزوهای بزرگ دور از دسترس می‌مانند؛ استادکار به کارگر احتیاج ندارد. بجایش آقاعمو حارثی همه بچه‌های ولایت را، از چویدار و بزپا گرفته تا فروشنده‌های گوسفندکشی به عشرت روز تعطیل دعوت می‌کند؛ بعد از ظهر. خانه‌ای قُزُق در محله جفت پنج. عمو حارثی رفتار و عاداتی مثل ارباب‌های ولایت دارد. پنج زین جوان، حیاط درخت، سردسته، پادو، چهار تخت چسبیده به هم و فرش شده کنار حوض چارگوش، بطری‌های شناور در یخاب لگن، سینی‌های میوه، ماست و خیار، سایه دیوار، بوی نم کاهگل، دو سه مطرب و چهار اتاق آماده. نوشانوش. چویدارها پاهایشان عرق کرده است. گیوه‌ها را درمی‌آورند. کمانچه کش دماغش را می‌گرداند طرف عمو حارثی و گیلانش را بالا می‌اندازد. چشمان سیاه زنی از پشت پنجره اتاق به روی و موی جوان‌ترین جمع زُل زده است؛ دمی دیگر پشت دری را کنار می‌زند تا تمام صورت، موها و گردن و بالا سینه‌اش را نشان بدهد. گیسوی سیاه، صورت گیرد، و سفیدی زیرگلو و بالای سینه‌ها. «چرا بیکار نشسته‌ای پسر؟ من و پدرت روز و شب‌ها را اینجور جاها با هم گذرانده‌ایم. بره آهو تو را طلب می‌کند!» بله، تهران... و اینجا راه سمنان است که ماشین‌های کمپرسی، دُدار

سنگ معدن حمل می‌کنند؛ به کجا و چه مصرفی؟ سامون چیزی نمی‌داند و فقط حس می‌کند کمپرسی‌ها وحشیانه سبقت می‌گیرند و خاک عالم تمام راه را می‌پوشاند، چندان که چشم چشم را نمی‌بیند. راه از میان ایوان‌کی گذر دارد و سوی تهران، دروازه خراسان می‌رود. پامنار... «محله پامنار کجاست آقا؟ نه... مقصدم میدان شاهپور است. بازارچه عیارالملک یا ممالک... یا؟» اما اینجا میدان راه آهن است و تو روی پله سوم ایستاده‌ای با کاکل‌هایت، و گردن کشیده‌ات. درست مثل یک خروس، یک خروس جوان. اینکه از کجا آمده‌ای دیگر فرقی نمی‌کند، از یک جا و به هزار راه آمده‌ای. اما کجا باید بروی؟ اینبار به کجا؟ پامنار، شاهپور یا...؟ همین را نمی‌دانی. بار دیگر دست به جیب می‌بری، پول‌هایت هنوز سر جاست. سی و پنج تومان؛ بُرد دو شب پیش در قمارخانه پسرهای سلوچ. کرایه راه را جداگانه پرداخته‌ای، کرایه قاچاق سوار شدن. تمام طول واگن‌ها را دوبار پیموده‌ای به تیت قایم شدن. در یک کوبه را از واگنی درجه یک گشوده‌ای؛ معین چالنگ! آنجا نشسته بوده پا انداخته روی پا، سیگار لای انگشت، سر فرو افتاده و گردن خمیده. تو را می‌شناسد، اما نمی‌شناسد! یخ می‌کنی، در کشویی را می‌بندی و باز می‌گرددی. بار دیگر سر جای خودت هستی، در واگن درجه سه. دستشویی‌ها در شان قفل است، نگهبان‌ها پیش از کنترل بلیط، درها را قفل می‌کنند. می‌ماند زیر صندلی‌ها «ببخشید خانم، ببخشید آقا!» پیراهن و شلوارت خاک‌کی می‌شوند و کرایه را هم می‌پردازی. بله، عاقبت از جایی باید شروع کرد. ناخن به دیوارهای پایتخت کشیده‌ای تا سرانجام بتوانی واردش بشوی. واردش شده‌ای. حالا بعد از ظهر است، قبل از ظهر یا خود ظهر! این چندمین ورود است؟ دیگر خودت هم نمی‌دانی. توفیر هم نمی‌کند. روی پله سوم، مثل یک خروس جوان ایستاده‌ای و به طرز احمقانه‌ای شادی. معین چالنگ آمده، از کنارت گذشته و رفته است... لابد - طرف اولین تاکسی خالی؛ و تو همچنان گردن می‌کشی و نمی‌دانی کدام طرف بروی! عاقبت هم راه محله جفت پنج را پیش می‌گیری. وسوسه رفتن به شهرنو آسوده‌ات نمی‌گذارد «گشتن که ایرادی ندارد!» در واگشت‌ها مبهوت

تسمه‌بازی مردی می‌شوی که شانه‌ها، سینه و حتی روی گردنش خالکوبی شده است. رکابی مشکلی به تن دارد، صدایش چند شاخه است، مدام عرق می‌ریزد و موهای سیاه آغشته به پارافینش در آفتاب برق می‌زند و دهانش پر است از دندان طلا وقتی داد می‌زند «شانستو امتحان کن!» پول بُرد قمارخانه سلوچ دست‌نخورده باقی‌ست؛ تمام سی و پنج تومان. جلو چشم همه، یک نفر دو نوبت می‌برد، هر بار ده تومن. ظن همدستی برنده با تسمه‌باز دور از خاطر نیست، اما طمع و باور اینکه می‌توان دوک را درست در سوراخ میانی تسمه جای داد هم زیاد است. تسمه به سرعت برق از چپ و از راست کشیده می‌شود و باد تمام سی و پنج تومان را می‌قاقد. دیگر در قلعه کاری نیست. مقداری پول خرد در جیب داری با یک نشانی گمشده «باغ شازده... آقا، ته بازارچه شاهپور. شازده عیارالملک یا عیارالمالک؟» یافتنی ست. بله... همان روز و روزگار بود که مادرت شب و روز کارش گریه بود، چندان که پلک‌هایش ورم کرده بود و ترسم آن بود که کور بشود. سر که از بالین برمی‌داشت، از همان لحظه دست‌نماز گرفتن صدای خف مویه‌اش هم شنیده می‌شد. نماز صبح دو رکعت است، اما او بعد از نماز پیشانی به مُهر و مویه‌کنان می‌ماند تا آفتاب دربیاید. بعد از ناشتا لای مفاتیح را باز می‌کرد، می‌نشست به خواندن و اشک ریختن و روز خوشش آن روزی بود که در خانه‌ای روضه یا عزا برپا باشد. آن روزها دیگر چشم‌هایش می‌شد کاسه خون از بس می‌گریست. چه کنم خدایا... گریه‌های این زن مرا دیوانه کرده بود و دیگر داشتم دق می‌آوردم که دستخط تو رسید که می‌گفت تو، برادرت و پسرهای دایی نعمان یک جا زندگانی می‌کنید. شکر! به واسطه الگوی یادداشت‌های زیرزمینی بود که چهار برادر در زیرزمینی خانه استیجاری حسام سلمانی سرشان جمع شد یا به تأثیر خاطرات خانه مردگان، یا به الگوی کتابی با جلدی از گونی که توضیح می‌داد شخص دیوانه‌ای آن یادداشت‌ها را از جایی مثل مبال پیدا کرده و به هم‌گره‌شان زده تا شده است چنان اثری! و آن خود تقلید چندش‌آوری بود از کتاب یادداشت‌های زیرزمینی، چون آنجا هم آمده بود که یادداشت‌های پراکنده مردی

مجنون را از جایی یافته و آنچه هست مالیخولیای آن مجنون است. پس آن کتاب جلد گونی می‌خواست آنچه را که مقطع شکست سیاسی نامیده می‌شد، با شرح لجن و بوی عفن آن بازگو کرده باشد، و خود - اگر وهب هم آشنای امور نمی‌بود - فهمیده می‌شد که نویسنده توده‌ای بعد از شکست بوده است. پس وهب سر می‌جنباند و مثل آن که تنش رشک گذاشته باشد، دستش را از بالای یقه‌گردن می‌فرستاد زیر لباسش تا بلکه بتواند تخت شانه‌اش را بخاراند، چون هفته‌ها می‌گذشت که رنگ حمام ندیده بود و چندی چنان افتاده بود که جز برای قضای حاجت از سرجا بر نمی‌خاست از اتاق بیرون برود، و چون به اتاق بر می‌گشت مثل دیواری شکسته روی جایش فرو می‌تنبید. خورد و خوراک و کرایه دانگی بود، اما وهب سهم خود را بدهکار می‌ماند و امیر دایی نعمان با مستمری دوره آموزشگاه پاسپانی باید مخارج برادرش را هم تقبل کند، و او مخارج وهب را مثل باری سنگین برگرده‌اش حس می‌کرد و از این بابت بگو مگوها بجایی رسیده بود که آن دو نفر با یکدیگر حرف نمی‌زدند، مگر به ندرت و غالباً به دعوا. بهانه امیر آن بود که چرا وهب از جایش تکان نمی‌خورد پی کار برود؛ اما وهب... وهب را انگار پی زده بودند؛ حتی نشستن نمی‌توانست و مدام روی جایش افتاده بود و تنها کتاب جیبی سه قطره خون صادق هدایت را که در اختیار داشت، می‌خواند و باز می‌خواند و پیدا نبود در لابلای آن کتاب چه می‌جوید و دنبال چه می‌گردد؟ غذا غالباً ساده و بدون گوشت بود و او در بیست و چهار ساعت به یک وعده غذا قانع می‌شد، اما بفهمی - نفهمی صورتش روم کرده و زیر چشم‌هایش خیز برداشته بود. حرفی نمی‌زد، یا حرف مهمتی نمی‌زد. نه در باره مبارزه، نه در باب شکست، و نه در چگونگی آن‌ها. شاید از زیبایی قانع‌کننده‌ای از زندگی سیاسی خود و دوره خود نداشت؛ شاید هم - و این گمان قرین تر به واقع می‌نمود - که همزبانی نمی‌شناخت و همشین‌های خود را صغیر و خام می‌انگاشت و آن‌ها را قابل نمی‌دید تا در باره مسائل جدی زندگی‌اش باشان حرف بزند. چون ایام زبان‌آوری‌های وهب هنوز در یادها تازه بود. بعد از پایان دوره زندانش یکسره آمده بود به تهران؛ شاید هم

سری زده بود ولایت و خانواده از او خواسته بودند آنجا نماند - هرچند کاری هم نداشت که بماند - پس سوار شده و آمده بود تهران به امید رفقای بی که می شناخت، و آن‌ها هم مهاجرت کرده و به تهران آمده بودند؛ هم برای گم شدن و هم به تیت سامان یافتن. همین بود شاید که امیر در کوران بگومگوها می کوفت تو سر و هب که «رفقا... زکی! سرشان را کرده‌اند زیر جُل و هیچ کجا دیده نمی شوند دیگر!» و جواب و هب مشخص بود «تو شعورت به این مسائل نمی رسد؛ برو بی کارت!» بس کن؛ بس! شرح چه می خواهی بکنی؟ شرح یک خانه کله لاستیکی دیگر؟ با جمعیتی ده برابر آن؟ چه حقیقتی را اثبات می کند شرح بوی چرک و عرق تن چهار موجود بی پناه، معصوم و رذل که گم شده‌اند در شهری فریبکار و شقی؛ چیزی مثل یک ابهام تهدید آمیز، و موجوداتی که از آن هیچ نمی دانسته‌اند، هیچ نمی دانند و شاید هرگز فرصت نیابند که خود را در آن پیدا کنند. دعوای متصل و بوی مبال، صف مبال و آدم‌هایی که هر کدام به تناسب نیرو یا ضعف خود، خوی یک نوع جانور را دارند به خود می گیرند. احساس ناامنی از چشم و نظر دیگران، بدگمانی و احساس هجوم، بی اعتمادی و در معرض هجوم دیگران بودن، ترس و احساس بی حرمتی با صدایی که از غیب به تو می گوید کلاهت را محکم نگه دار که بادش نبرد، فقط کلاه خودت، و تو تازه در می یابی که کلاهی به سر نداری؛ و اینکه لابد باید به فکر کلاهی برای سر خودت باشی!» بگذر... بگذر!... و هب افتاده است، امیر می رود آموزشگاه پاسبانی، نوران در تاریکخانه یک دکان عکاسی هوای آلوده را استشمام می کند، و من... و تو با ساده لوحی تمام به عشق هنر، روز تا پایان شب را در تماشاخانه‌هایی می گذرانی که تمام فضا و رنگ دیوارهایش حتی به بوی منی و ناکامی آغشته است! «بگذر! بگذر!» و پایان شب... خودت را می کشانی به آن خانه گود، به آن زیرزمین نکبت و میان آن آدم‌های... «لایه‌های چرک، این لایه‌های چرک از همان روزها شروع شدند به ته نشین شدن در شیارهای مغز من! به خیابان بیا، به خیابان؛ اقللاً به خیابان!» اما تو در خیابان غش کردی؛ از زلگی و نفرت. هیچ کس، هیچ بنگاه و مؤسسه‌ای به تو آنگهی نمی داد

برای درج در روزنامه. رفته بودی که شغل عوض کنی؛ آن‌ها گفتند برو آگهی تبلیغاتی برای روزنامه پیدا کن! و تو نشستی کنار پیاده‌رو؛ پیش از آن که بفتی. زله و بیزار. دلت ضعف رفت و پلک‌هایت افتادند روی هم در همان حال که قلبت مالا مال... «بگذر، بگذر! ورق بزن؛ ورق بزن خواهش می‌کنم!» چرا نمی‌خواهی درنگ کنی؟ می‌ترسی؟ «نه! شرم دارم! چون همه‌اش «تن» بود؛ نیازهای ابتدایی تن؛ و در آن سطوح و عرصه‌ها که ما بودیم، هر کس به نسبت توانش ذره جان خود را اگر داشت گرو می‌گذاشت تا بتواند به تن خود جواب بدهد.» بعد از آن پشت میز نشستی، پشت یک میز فلزی کوچک در سالن عمومی روزنامه، و به نظر خودت ترقی کردی! آنجا بود که باید آگهی‌های تجارتنی را رده‌بندی می‌کردی... «و آن غلط املاتی... که از خستگی بود یا از کم‌سوادی، یا از هر دو...» چه فرقی می‌کند؟ نتیجه یکی بود؛ اخراج! «بله؛ اخراج. حالا باید به فکر شغل دیگری می‌بودم.» انبارداری! «بله، فیش‌ها و فیش‌ها و عقربه ساعت که انگار با حسب سقر به صفحه چسبیده بود!» احساس اینکه تنت را میان گج قالب گرفته باشند! «بیرون آمدم!» همان لحظه بیرون آمدن احساس کردی که تنت از میان قالب گج آزاد شده. از در اداره روزنامه هم که بیرون آمدی چنین حسی را بیان کردی. آزاد شدن از میان قالب گچی! «بله؛ و باز از سر ناچاری رفتم سراغ استانیاز؛ از سر ناچاری.» تو باید به فکر جای بزرگتری باشی. موقتاً دست نوران را بگیری و بروی هم اتاق بشوی با برادرهای مشهدی که شغل‌شان نقاشی ساختمان است. باز یک زیرزمینی دیگر. خالی شده آب‌انبار حیاط که تو اسم آن را می‌گذاری زندان اسپار تا کوس. همان سالی که اصلاحات ارضی تو بوق است، نوران رفته آموزشگاه گروهبانی، و نبی در برگشت دوّمش از ورامین خورده به نظاهرات روز پانزده خرداد در راه ورامین به تهران. نبی آمده بود تا خیابان ارگ و آنجا گیر افتاده بود میان جمعیت، گریخته بود توی کوچه و گلوله از بالای سرش گذشته و گرفته بود به دیوار، و کلاهش گم شده بود. وقتی رسید در دکان استانیاز دیر وقت بود، و تو او را برداشتی ببری خانه، و بردی؛ به همان زندان اسپار تا کوس. آن شب در خیابان‌های



تهران یک‌جور حکومت نظامی غیررسمی برقرار بود و تو که رفته بودی پیش  
سماوات، وقتی برگشتی که هوا گرگ و میش شده بود. بعد روشن شد که ملاح  
دستگیر شده بود. اما تو هنوز هم در آن گرگ و میش سحر، دم میدان پنجه پا به پا  
می‌کردی که در آن ساعت بی‌هنگام، آیا بروی درِ خانهٔ ملاح یا نروی که آن پیرمرد  
نشسته پای ستون - انگار - به نام صدایت زد «شبروی می‌کنی پسر عبدوس؛  
شبگردی؟! دنبال چه می‌گردی؟ دنبال جفتت؛ همزادت، خودت؟ ها؟! هه هه!  
جفت پنج!» نبود و بود. رفتی به طرفش، به طرف صدا؛ اما او آنجا نبود. دقایقی بعد  
آمد. آرخالقش می‌آمد. خودش دیده نمی‌شد. بعد آمد و نشست لای آرخالقش،  
درست پشت بساط فونک‌ها و سرچپق‌ها و دواهای کمر؛ و صدایش شنیده شد که  
می‌گفت «طی طریق... طی طریق... طی طریق... قربانش بروم. تا سجاده دو قدم  
راه است، زورت می‌آید بروی دوگانه واجب بجا آوری؟!»  
«تو کیستی؟!»

«هه... توانسته‌ای ببینیم؛ این بس نیست؟ خیلی زود هم می‌خواهی بدانیم؟!  
هه هه؛ جفت پنج! فکرش را از سرت بیرون کن؛ این وقت بی‌وقت، آن خولیا...  
کمرکش آن بن‌بست... هه هه... او داشت مرا می‌خواند که ریختند بردنش. آخه  
همسایه‌س، پسر ستوان!»  
«ملاح؟ ملاح؟!»

«مگه تو کار و زندگانی نداری پسر؟ مادرت چشماش خشک شده پشت آن  
در؛ برو دیگه! جفت پنج! حالا دیگه من باید بخوابم، قُد قُد! فردا میام دیدنت،  
میام دکانِ استانیاز. با کبکبه؛ می‌خوام سرتراشون کنم. برام اسپند باید دود کنی.  
حالا دیگه برو؛ قُد قُد! باید بخوابم. چون بناست خواب قصهٔ حسن کچل را ببینم؛  
جفت پنج، هه هه!»

«ورق بز؛ ورق بز!»

پدرم در پاهای تو راه می‌رود؛ شانه‌های تو شانه‌های اوست، و تو با چشم‌های  
او نگاه می‌کنی. این چه رازی ست؟! و دروغ، یک دروغ. به تقی کبابی گفتی که

برادرت آمده، خودش دیده بود که نبی آمده. «پس دروغ من چه بود؟» اینکه گفتی نبی در شهرمان دکان کبابی داشته و کبابگیر ماهری ست. تقی هم دروغ تو را قبول کرد و به رویت نیاورد. «من می دانستم نبی تیز و بز و زرننگ است و ظرف یک هفته کار را می قاپد، و قاپید هم. ورق بز! حالا دیگر هیچ چیز تازه ای برای ندارد، و آنچه مانده تجربه های افول است، از درجه ای به درجه دیگر؛ فقط برای حداقل جواب به نیازهای تن! ورق بز!» رادیو هنوز پر بود از قیل و قال اصلاحات ارضی، کس و کار ما یکایک داشتند می آمدند پایتخت و روزنامه ها جابه جا عکس هایی چاپ می کردند از روستاییانی که داشتند وارد شهرها می شدند؛ مخصوصاً وارد تهران. حالا می فهمیم آن اتفاق یعنی چه؟ اما آن روزها... ملاح می گفت «نیروی کار ارزان!»

«ورق بز، ورق بز! حالا دیگر چیز تازه ای برابیم وجود ندارد. خود ما موضوع تاریخی بودیم که جریان داشت، اما از آن بی خبر بودیم!» نبی شاگرد کبابی شده بود، اسد شاگرد نقاش ساختمان، نوران گروهبان شده بود و امیر دایی نعمان پاسبان؛ وهب بالاخره برنخاسته و از خانه آمده بود بیرون، چون امیر رهایش کرده و رفته بود برای خودش اتاق گرفته بود. حالا وهب در خیابان ها می گشت و پیاده روی هایش در روز سر به کیلومترها می زد. عاقبت معلوم شد که وهب هم پناه برده به خانواده عمو پیدا؛ چون رفقاییش در تهران هنوز نتوانسته بودند به قول شان - یافتن کاری برای وهب - عمل کنند. با وجود این هر وقت وهب دیده می شد، می گفت یکی از رفقا تصمیم دارد ترجمه کتاب کیندی را با سرمایه شخصی چاپ و منتشر کند، و در کار آن کتاب قرار است وهب هم غلط گیر یا مصحح متن باشد. «ورق بز، خواهش می کنم!» و... تو آسان نبودی؛ کار می کردی همچنان روزانه پانزده ساعت، باید مراقب برادرهای کوچک تر و بزرگ تر خودت باشی، در فکر زن و بچه هاشان و در فکر و در تدارک آوردن مادر و پدر و بچه های کوچک؛ خودت را باید از مرداب تماشاخانه های لاله زار بیرون می کشیدی و در همان حال به جستجوی خودت سر می زدی به آموزشکده ها، هنرکده ها و

کتابخانه‌ها، یعنی همان دنگه‌های کنار خیابان... و کلمات، و کتاب. سماوات هم وقتی سرانجام توانست رخنه کند به خانه کوچۀ کرمانشاهی و آن اتاق باریک کنار دالان، دقایقی خیره ماند به ناقصۀ دریجۀ کنار در که تو تعدادی کتاب را با دقت آنجا چیده بودی. لحظاتی هم که خون به شقیقه‌های تو دویده بود و می‌گفتی ممکن بوده او را با چاقو بزنی، همچنان خود را متوجه عطف یک کتاب کرده بود و به عادت همیشگی بینی خشک‌اش را بالا می‌کشیدی. حالا تو باید برمی‌خاستی و فتیله لامپا را قدری پایین می‌کشیدی، چون داشت دود می‌زد بالا به سقف، و این خودش می‌توانست موضوع بحث را عوض کند، اما نه... تو چنان از ته دل حرف می‌زدی که سماوات مبهوت «باور» تو شده بود!

- چطور ممکن بود من را با چاقو بزنی سام؟

- نمی‌دانم، ولی حتم دارم که می‌زدم. من یکبار دچار جنون شده‌ام... در کودکی، و یک بار هم در نوجوانی. جنون نوجوانی‌ام وقتی بود که مدت‌ها، شاید دو ماهی می‌گذشت که در بیابان مانده بودم؛ شبانه‌روز. با همسال‌های خودم روی زمین یکی از همسایه‌ها جمع شده بودیم، خانه‌بند آن‌ها نزدیک جوی کاریز بود. دو - سه تا پسر بودیم و دو - سه تا دختر. حرف از چه چیزهایی پیش آمده بود؛ نمی‌دانم، شاید از شجاعت که من در آدمم گفتم می‌توانم آدم بکشم؛ و خیلی تند دشنه‌ام را از بیخ پایچم کشیدم و از پشت سر و غافلگیر دو انگشت دست چپم را انداختم تو سوراخ‌های بینی نوری سید میرزا و تیغۀ دشته را گذاشتم روی سبک زیر گلویش و یک لحظه... گمان کنم به خود آدمم و سرجا خشکم زد. بعد ملتفت شدم که کف به لب آورده‌ام و مثل اینکه سفیدی چشم‌هایم کاسه‌ها را پر کرده بود. یخ زده بودم وقتی انگشت‌هایم ول شد و خودم رها شدم روی خاک. تازه وحشت سراپایم را فراگرفت و شروع کردم به لرزیدن، جوری که دندان‌هایم به هم می‌خورد... زمانی که توانستم به دیگران نگاه کنم متوجه شدم که رنگ به رخسار هیچکدام نیست و دمی بعد، بالغ‌ترین دختر آن بیابان که صدای قهقهه زدن‌هایش دشت تا دشت می‌رفت، گفت «حسن کچل کجا خوابیده بود که یک

«باز» آمد بالا سرش نشست و بهش گفت از امروز تو پادشاه هفت مملکتی؟ ها... توری؟ توری...! انگار همین دیروز بود... همین دیشب... «خیلی خوب کردی که عقل به خرج دادی و نیامدی پی ام. چون در سایه ستون برق، آنجا به کمین ایستاده بودم... با تیغ گشوده چاقویم. شکر، شکر که گمم کردی و رفتی پی کارت.» اسب، اسبها، اسبهایی که نبودند مگر در گمان. شرابه‌های یال، نگاه هوشیار و تیز، قوس پشت، برق تن‌های به عرق نشسته در آفتاب، و دم‌های جاری در باد. شیفته اسب، شیفته کمال زیبایی در اسب. اسبی و سپری و شمشیری؛ و زان پس روی در بیابان نهادن؛ پشت به آبادانی و روی در پهنشد بیابان. به کجا؟ به هیچ کجا... جا‌های ناشناخته؛ به ناکجا آباد، به اکنون... اینجا همان جاست. کانون چیزهای ناشناخته، انباشته از چیزها، آدم‌ها، خیابان‌ها و... خانه‌ها که تو در آن‌ها گمی و هر صبح به خانه‌ای می‌اندیشی که روزی بتوانی تمام خانواده را دور یک سفره ببینی. نبی آمده با زن و بچه‌هایش، اسد هم چون او، توران که بوده و سلیم در نامه‌ای نوشته بوده که خواهد آمد، چون وقتی پاپوش و نیمتنه بابا به تن وارد شده به کلاس دبیرستانش در شهر، همه برگشته و به او نگاه کرده‌اند؛ چنان که هر چه جبر و مثلثات از مغزش پرواز کرده و گریخته‌اند، پس هر جور شده خواهد آمد، فقط معطل کرایه راه هستم.» بله، سلیم هم خواهد آمد و بعد از آن طولی نخواهد کشید که باقیمانده خانواده هم راه بیفتند و بیایند. خانه‌های بی‌قواره حواشی تهران بعد از جنگ دوم جهانی، انگار برای همچو مردمانی تدارک دیده شده! «بی بی جان، بی بی خانم، اتاق ورکرسی حیاط را به ما اجاره بده؛ پدر و مادرم، خانواده‌ام دارند می‌آیند. مردمان بی‌دردسری هستند. این توفیر می‌کند با نشستن ما شش - هفت نفر مجرد تو زیرزمینی. خواهرم کوچک است که می‌رود مدرسه، برادر کوچکم قرار است دبیرستان برود، آن یکی برادرم که می‌شود گروهبان، من هم که صبح می‌روم سرکار و شب می‌آیم، پدرم خانه‌نشین نیست، اهل در و بیرون است. می‌ماند مادرم که خودش مونس و همزبانی ست برای تو. آن دوتا برادرهایم که تو باشان حرفت شده بود، با خانواده‌هایشان تو کوچه کرمانشاهی جا گرفته‌اند، جایی که من هم اتاق

کوچکی دارم. کرایه هر ماه را پیش پیش می‌دهم؛ خودت که می‌دانی هیچوقت بیکار نمی‌مانم... کار می‌کنم. اگر قبول نداری استانیاز هم می‌تواند ضمانت کند. ها؟!... ورق بز، ورق بز، ورق بز! حتی نمی‌خواهم درباره‌ی خانه‌ی بعدی و خانه‌های بعدی چیزی بگویم یا بشنوم؛ خانه‌ی گروهبانی که زیرش هنوز آب‌انبار بود، خانه‌ی گروهبانی که زیرش آب‌انبار نبود، خانه‌ی سگ یک چشم، بالاخانه‌ی خواهر قمر وزیر که دریچه‌اش رو به قلعه‌ی دماوند باز می‌شد و خود به اعتبار همین خانه بود که امیر هوشنگ را نشانده بود که دهانش پر از دندان‌های روکش طلا بود و هنرش این که نگذارد مستأجرها شر به پاکند و مکلف بود صدای مستأجرها را بخواباند تا همه مثل موش بیابند و بی‌صدا از پله‌ها بالا بروند، پای برهنه و کفش‌ها به دست، مثل دزدها. و آن خواهرِ قمرِ وزیر پنهان نمی‌داشت این را که امیر هوشنگ خان در یکی از کافه‌های ساز و ضربی پایتخت، شغلش شلوغ‌کن خفه‌کن است! «نه مادر، نه. اینجا نه. زنکه... به گوش و گردن خودش، اما انگار فاسد بوده، نه. ما را از اینجا ببر، ببر جای خلوت. بیرون شهر. جایی که چارتا همزبان داشته باشیم. ده مهرآباد خوب است. دو تا اتاق و یک حیاط کوچک. بابا هم دکان کوچکی...» گم شدی، گم شدیم. باز هم در زمان گم شدی. ده مهرآباد یا ده چاردانگه... سر راه ساوه. بعد از آن بود، یا پیش از آن. کجا بود و کدام محل؟ ده مهرآباد... (ورق بز، ورق بز. هیچ صفحه‌اش را نمی‌خواهم دوباره ببینم. چطور زندگی کردم؛ چطور زندگی می‌کردم و به عشق چه؟! «به عشق سعدی و سوسالیسم. خط آهن در پاییز، زیر آفتاب ارب غروب می‌درخشید و تو روی تراورس‌ها قدم می‌زدی، به امکان سوسالیسم می‌اندیشیدی و به حکایات سعدی دلخوش بودی «وقتی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم - که من جوانی‌ام را برای دستیابی به دو تا اتاق هدر نمی‌دهم! مادر - دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت مگر خُردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی!» در زمستان دود و صدای کارخانه‌ها، همچنین دیوارهای سرد آن‌ها نمود بیشتری داشت. رضی هم با خانواده‌اش آمده بود و زنش در همان نزدیکی، در کارخانه‌ی شیشه‌سازی مشغول کار شده بود. دامادهای

عمو سلیمان دیگر جا افتاده بودند. یکی‌شان در آبخوسازی شمس کار می‌کرد و چنان پیه آورده بود که از در تو نمی‌رفت، و یکیشان پاسبان راهنمایی بود و آنقدر تکیده که بیشتر به شمایل یک پاسبان شبیه بود. خاله جان توی حمام سر آسیاب شاغل بود که می‌گفتند دیگر سر بینه کار می‌کند و یکی از همکلاسی‌های دبستانی که با پاسبانی شروع کرده، حالا شده بود ستوان، و... بتول عمو کلانی گیر مردی افتاده بود که اصرار داشت بگوید قلیچ نان برگ گل نیست؛ دندان طلا داشت و گفته می‌شد شغلش فروش اجناس لوکس است به زنان قلعه حضرت پنج به صورت نقد و اقساط، و بتولی هر یکی - دو هفته بچه‌اش را بغل می‌زد می‌آمد خانه خاله جان تا آنجا بنشیند درد دل کند، اشک‌هایش را بریزد و منتظر بماند تا مرد دندان طلایی بیاید مچ دستش را بگیرد ببردش سرخانه زندگی‌اش؛ و مرحب آن جوانی بود که هیچ کس و هیچ چیز نداشت و کارش این بود که غروب‌ها، بعد از کار بیاید دور و بر خط آهن پرسه بزند یا روی نیمکت قهوه‌خانه بنشیند و اوقات خود را به گفت و شنود با این و آن بگذراند. سماوات در آمد و شده‌ایش به دیدار سام، با مرحب هم آشنا شده بود، اما ملاح از برخورد با مرحب، مثل آشنا شدن با هر ناشناسی پرهیز داشت که سماوات با خون داخی که در قلبش می‌جوشید و عشق غریبی که به آدمیزاد داشت، بی‌پروا می‌گفت «ملاح از هر آنچه به واقعیت و به نوعی عمل ممکن بینجامد، می‌ترسد. برای همین پرهیز دارد از نزدیک شدن به مرحب. چون مرحب یک نیروی بالذاته انقلابی است.» پیش از آن، شبی که سماوات دلمشغول نگاه به پشت جلد یا عطف کتاب‌های لب ناقچه مانده بود، چیزی در باره سفر خانواده به تهران از سام پرسید. او چندان هوشیار و با ملاحظه بود که بداند چنان پرسشی بر ثقل احوال دوستش خواهد افزود. پس در این باره پیشسخن نشد تا یک روز سام به او گفت عاقبت دل به دریا زده و نامه‌ای برای پدر فرستاده و خواسته است که خانواده را بجه کن بردارد بیاورد تهران؛ و گفت موقتاً اتاقی در منزل حاج بی‌بی باجی اجاره کرده و پول یک ماه را هم پیشاپیش پرداخته است. پس... سرانجام سام بدخش در پایتخت مملکت دارنده مادر و پدر و خانواده شد و

نخستین حُسن کار این بود که بهانه‌جویی‌های سلیم و نوران، عَلت عینی‌شان را از دست دادند و باید بدون چُک و چانه زدن تن به کار می‌دادند تا چرخ زندگانی بچرخد. تعبیر زورق سرگردان، یا تخته پاره‌ای بر آب‌های ناشناس با چند سرنشین که نمی‌دانند رو به کدام جهت می‌روند، چیزی بود که سام نمی‌خواست به تصوّر آن تن بدهد. «نه! مشکلات حل خواهند شد. حلّ‌شان می‌کنم!» این کاربرد ضمیر مفرد در انجام امور، از کجا می‌آمد؟ چنین سؤالی کمتر به ذهن می‌آید، چون آنقدر عادی می‌نماید که انگار درست‌ترین کاربرد ممکن در زبان است. نیروی جوانی، اراده مغلوب نشده و احساس مسئولیت نسبت به تمام کسانی که حس می‌کرد او به پایتخت کشانیده، جنبه‌های موجه آن بود؛ و سام هرگز به این نیندیشیده بود که با چنان عزمی نه فقط دیگران را در وضعیتی انفعالی قرار می‌دهد، سهل است که آن دیگران را نسبت به سرنوشت خود بی‌نقش و بی‌اراده بار می‌آورد؛ چون در همه حال اول چشم به او، به رأی او دارند. حالا بار دیگر سماور کنار دیوار اتاق روشن می‌شد و بخارش تا پشت درِیچه بالا می‌کشید تا در زمستان لایه‌ای از بخار روی شیشه را بپوشاند. کرسی هم پراه شده بود، چون عبدوس تک سرفه می‌زد. مادر به جستجوی نزدیک‌ترین مسجد محل بود و اینکه چه وقت جرأت دور شدن از آن کوچهٔ بن‌بست را در خود خواهد یافت. کم‌کم باید آشنا می‌شد؛ و شد. همه آمده بودند، مگر عمه خورشید که پابند دخترها و نوه‌هایش بود. خیری هم وجود بچه‌ها را بو کشیده، سر و کله‌اش پیدا شده بود بی‌آن که بگوید در کجا، کدام محله و کدام خانه مشغول است به خدمتکاری. شنیده بود نبی دکان کبابی را رها کرده و چسبیده به شغل نقاشی ساختمان، اسد را هم با خود برده و در تدارک شراکت با یک دکان رنگ - ابزار فروشی است. اما رضی... او باز جابجا شده و حالا در نزدیکی میدان قزوین سرایدار شده و می‌چرخد تا راهی برای گریز و رخت کشیدن به حومهٔ تهران بیابد؛ او دیگر حسابی عیالوار شده و دست کشیده است از شغل حمل‌گوسفندپروری اربابی از تهران به کشتارگاه چالوس، در آن گردنه‌ها و پیچ و فرودها که هر بار رفتنش آدم را نصف‌العمر

می‌کرد؛ چون به هر نیم‌چرخ فرمان، گوسفندها به یک جهت درمی‌غلتیدند و رضی هم با ایشان قیقاچ می‌رفت دست‌ها چسبانده به میله‌های بدنه اتاق باری، رنگ باخته و دچار سرگیجه‌ای مدام و قی‌آور. «این کار از من ساخته نیست، آقا!» و این سخن ناگفته سلیم هم بود که وامانده از درس و مشق، مثل یک انبان نارضایی می‌رفت سرکار نقاشی، زیر دست نبی و اسد. و عمو یادگار... شنیده می‌شد که او هم از علی‌آباد گرگان آمده - یا دارد می‌آید؟ - و در خرابه‌های نظام‌آباد شمالی، بیخ یک دیوار سایه‌بان پچادری چل‌تکه‌اش را سرپا کرده است و مشتری راه می‌اندازد. نه... در اطاق ورکرسی خانه حاج بی‌بی باجی نبود که سرانجام خانواده یک روز جمعه سرشان جمع شد. جای دیگر، و اتافی دیگر بود. زیر کرسی جا نبود. پس همگی، زن و مرد و کودک و فرزندان و عروسان و نوادگان عبدوس استاد آبا، تنها برادرش و هر دو مادر دو گروه فرزندانش، ریز و درشت همه گوش تا گوش دور اتاق نشسته بودند، خاموش و بی‌زبان؛ چه بسا هم متعجب و ناباور؛ شاید که در میدان و مسیرهای پراکندگی، زبان همدیگر را فراموش کرده بودند. شاید هم... البته بعد از ظهر جمعه بود، هوا سرد و کمی ابری بود، پس به این علت شاید به همدیگر نگاه نمی‌کردند!

«خوب... جناب سام بدخش، بعدش چه؟» من؛ من چه فکر می‌کنم؟ هیچ! فکر می‌کنم تو بالاخره موفق شدی خانواده را در تهران سرجمع کنی؛ در... در... شاید در شانزدهمین اتاق اجاره‌ای، در حاشیه شمال شرقی تهران، و در منزلی که خوشبختانه ورودی‌اش جنوبی بود و می‌شد بدون صدا از در پایه راهرو گذاشت، از زیر پله گذشت و به اتاق وارد شد بی آن که صدایت در طبقه دوم شنیده شود. بله، اتافی نسبتاً بزرگ که تمام خانواده را می‌توانست دست کم برای ساعاتی در خودش جا بدهد. بله؛ مخصوصاً که همه ساکت نشسته باشند در حالتی مثل یک مجلس خودمانی ختم؛ فقط یک خرماگردانی و حلواپزی کم داشت. «واقعاً که!» واقعاً که هر کسی انگار بیم داشت از زبان خود، و از کلماتی که ممکن بود بر زبان بیاورد، و از حضور خودش؛ و من فکر می‌کنم، فکر می‌کردم هر کسی، هر عضو



خانواده، بی آن که خود بدانند، یک کیسه زهر زیر دندان دارد که می ترسد با برهم زدن سکون دندان هایش آن کیسه زهر بترکد و هر شتکش روی دیگری پاشد. «شاید هم سر زبان هر کدام یک نیش عقرب بود که اگر به جنبه درمی آمد، خواه ناخواه کسی را می گزیند!» بله، چه نشستی! چه تجدید دیداری؛ و چه جمعه شبی! حاصل قریب ده سال کوشش و سماجت؛ کاری که چون یک هدف مهم پی گرفته شده بود. شام، سفره، چای، تلق و تلوُق! حالا دیگر هر کسی باید برود طرف خانه خود؛ آتونکک خودش. بچه ها، نوه های عبدوس هر کدام گوشه ای به خواب رفته اند. آن ها را باید خزه کشان برد طرف خانه، خانه ها. کفش های باسه ای تخت لاستیکی توی هم قاطی شده اند و مادرها باید کفش های بچه های خودشان را پیدا کنند و مردها، فرزندان عبدوس هر کدام به قدر قدرت آرواره خود دندان بر دندان می سایند و هیچ کس نمی داند بابت شبی چنان عجیب و متفاوت از که باید تشکر کند؟! تو بجای هر کس دیگری تشکر می کنی - از که - که ها؟! - در همان حال که عمیقاً از این واژه متفبری؛ و لحظه شماری می کنی تا مراسم خداحافظی؛ حداقل به همان بی خطری - یعنی همچنان سنگین و ثقیل و سرد - سپری شود. بچه های گیج از خواب را، آن ها که پلک های نیمه باز دارند می بوسی و تا بیرون در، و فاصله ای هم در کوچه همراهی شان می کنی. «خوب عمو جان، به سلامت. خیلی خوش آمدید!» و باز می گردی و به جای همه غصه می خوری. آن ها که در کوچه می روند، خرد و کلان، قطار شده اند و خیری دنبال سرشان روان است نزدیک به گام برداشتن های کج عمو یادگار. نبی و اسد باید جلو باشند، رضی دنبالشان و زن ها در میانه. هر زن کوردکی در بغل دارد و هر مرد هم کوردکی؛ فقط غلامی عمو یادگار همراه نبوده، گفته می شد که او تواناقتان دار قالیچه به پا کرده و نمی خواهد از پای دار بلند شود تا تمامش نکرده. «پس غلامی آنقدر رسیده که بتواند دار قالیچه ای را اداره کند!» حالا دیگر باید قتیله لامپا را پایین تر کشید، عذرا قتیله را کم می کند، آنقدر که نوک نصفه سیگار سر مُشتوک پدر در تاریکی کنج اتاق سرخی اش به چشم می خورد. سمار دیری ست که از قُلُق افتاده، و مادر

می‌داند که صبح وعده نماز اول باید نوران را از خواب بیدار کند؛ او قبل از مراسم صبحگاه باید در پادگان باشد. سلیم کنار دیوار تکیه زده، زانوها را برآورده، آرنج بر آینه زانوها با تکه نخ می‌انگشتانش بازی می‌کند و به همان نخ خیره مانده است. مهرگان را خواب برده و نوران نمی‌تواند پوتین‌های دوره آموزشی را واکنس نزده به رختخواب برود؛ تراشیدن ریش برای وقت تنگ صبح کافی است. عذرا رختخواب‌های بچه‌ها را پهن کرده و جای سجاده خود را وا گذاشته برای خواندن عشاء در سکوت و تاریکی شب؛ و از آنچه در ذهن عبدوس می‌گذرد هیچ چیز نمی‌توان دریافت. راستی که زندگی اصلاً غبطه‌انگیز نیست! مادر سجاده‌اش را می‌گشاید و می‌گوید شکر... اما ده مهرآباد بهتر نیست؟! «د برو دیگه. پسر عبدوس! چرا دور دُمب خودت می‌چرخ؟ گفتیم که تو دکان میام دیدنت! فکر مادرت نیستی که چشماش خشک شده پشت آن در! هه... هه... هه! برو... من می‌خوام بخوابم.» می‌رفت، پاهایش حرکت می‌کرد، اما شاید پیش نمی‌رفت، یا شاید دور ستون پنجه در حرکت بود. چون باز همان صدای خشک را می‌شنید که طعنه‌زن می‌گفت «هه‌هه! شنیدم آدم شده‌ای؛ سجل برده‌ای رأی ریخته‌ای؟! هه‌هه!» و چون به رد صدا برگشت هیچ تغییری در حالت سر و گردن، یا حتی در نگاه پیرمرد ایجاد نشده بود. «بگرد... بچرخ... بگرد و بچرخ... هه‌هه!» و دیگر هیچ، مگر سکوت، میدان و پیاده‌رو ته شب که انگار با خاکستر اندود شده بود. اما آن شب... این شب... موسم؟ کدام موسم؟ زمان؟ کدام زمان؟ شاید چنین شبی پیش نیامده باشد؛ یا شاید بنا باشد در آینده پیش بیاید؟! اما پیرمرد... او همچنان سرجایش بود، نشسته و پیچانده شده در آرخاق ژنده و شندره‌اش، و سام یقین داشت که یکی از پلک‌هایش باز است و زیرچشمی دارد او را می‌پاید. یک چشم باز؛ یک دست و یک کارد. شاید هر انسانی در مسیر عمرش تصویری ثابت شده، نقش ضمیر خود داشته باشد؛ شاید هم نه. اما چکیده ذهن سام، نقشی بود از یک چشم، یک دست و یک کارد. از کی و کجا این نقش پیدا شده بود؟ چیزها خبر نمی‌کنند، فقط پدید می‌آیند. مهم اینکه دیرزمانی بود آن را حس می‌کرد و

غالباً خود را در مهار می‌داشت برای واگشتن ناگهانی و پاییدن پشت سر و دور و اطراف درون تاریکی‌ها. اما پیش آمده بود هم که نتراند بر اعصاب خود چیره بماند. پس بی‌اختیار وامی‌گشت و خیره می‌ماند به درون تاریکی، با نفس حبس کرده درون سینه. این نقش به حس احتمال واکنش او در برابر سواوات، وقتی که سایه به سایه‌اش می‌آمد تا محل سکونتش را یاد بگیرد، محدود نمی‌شد. قدیم‌تر بود، خیلی قدیم‌تر. نیز وابسته نبود به تجربه نیمه‌شبانه کوچک خلوت و آن مرد سبزی‌فروش که زیر نگاه بیخزده مادر از قاب پنجره، راه بر سام بسته و پیله کرده بود با کاردی پنهان در آستین، مردی مست و بیمارگون که زنش صبح فردا نزد عذرا آمده بود و هنوز ترسان و خوف‌زده بود و می‌لرزید که «نیمه‌عمر شدم حاج خانم! پشت شیفته پنجره ایستاده بودم و انگار قالب تهی کرده بودم؛ بی‌اختیار لب‌هایم را می‌جویدم و ناخن‌هایم را فشار می‌دادم کف دست‌هایم؛ نگاه کن... دو تا از ناخن‌هایم شکستند! همین دیشب، دم صبح بود، خدایا... شما را هم تو دهانه پنجره بالاخانه می‌دیدم. شکر... شکر! پیش خدا التماس کردم، اشک ریختم که مردکه دیوانه چشم زخمی به جوانت نزنند. ببین، ببین، این کف دست‌هایم و این دو تا ناخن‌هایم... و چقدر پوست گونه‌هایم را کشیدم و تو دلم زار زدم خدایا... خدایا... شکر... شکر! کی خیرش را برایش می‌آورند؟ می‌دانستم... مثل روز برایم روشن بود که اگر من بیرون بیایم و مداخله کنم... اگر صدایم دریا بد که مرد، این جوان معصوم است، یا هر حرف دیگر که بزنم... صدای من دیوانه‌ترش می‌کرد و جوانت را درجا می‌کشت. از شب تا آن دم صبح سه بار مرا به قصد کشت زده بود. پسرت چیزی نمی‌دانست که، تو هم خبر نداشتی، اما من می‌دانستم که او کارد تو آستینش دارد. به من گفته بود که سام را می‌کشد، و من دیده بودم که او کارد را برداشته و از خانه بیرون آمده بود به همین قصد. سوت... با صدای سوت سام دست از سر من برداشت و رفت طرف کارد، آن را برداشت و از در خانه زد بیرون و ایستاد سر راه جوانی تو. خدایا... چه جور می‌توانستم به مردکه‌ای که تا خرخره عرق خورده بود و تمام شب، سه نوبت مرا گرفته بود زیر مشت و لگد، حرف بزنم

و حالی کنم که جوان مردم با سوت زدن به مادرش علامت می دهد که برخیزد بیاید پایین در را برایش باز کند؟ چه جوری می توانستم باش حرف بزنم؟ از پشت شیشه شما را می دیدم که تو درگاهی ایستاده اید و دارید تماشا می کنید! خدا یا... هزار بار مردم و زنده شدم از گمان اینکه جوان عزیزت جلو چشم هایت تو خون خودش بغلتد و بنا کند به پرپر زدن! چه کشیدم خدا؛ صدقه بده حاج خانم، بلاگردان کن. جوان تو چه جور توانست او را آرام کند، با چه زبانی؟ او چه افسونی داشت که یک سگ، هار را واداشت آرام بماند و برگردد خانه، کارد را فرو کند تو شکم کیسه برنج، بنشیند بیخ دیوار و بزند زیر گریه؟ نظر کرده است، جوان تو نظر کرده است. من صبح اول وقت رفتم صدقه دادم؛ برو صدقه بده و نذر کن که امروز اینجا عزاخانه نیست. او تا آن ساعت منتظر آمدن پسر تو بیدار مانده بود حاج خانم... تو را به خدا بگو دیگر هیچوقت سوت نزنند وقتی به خانه می آید، تو را به خدا...»

مادر بعد از جوانمردگی نوران دیگر دل شنیدن این جور حرف ها را ندارد. همان یک داغ او را از پا در آورده. «صدای قدم هایت را می شناسم، می شنوم و می آیم پایین در را برایت باز می کنم. تو را به جان برادرت، سام!» و عبدوس هم سکوت چندینه خود را شکست و گفت «قدری تأمل... مردم بخیل و کم بین اند. ماکه شکر خدا چیزی نداریم، اما... همین ملامت شخص خاری ست تو چشم ها؛ همینکه یک جوان روی پاهای خودش ایستاده... ما را بس است همان داغ، بابا! بله، بله. «من بی ربط سوت می زدم اصلاً» این را بعداً متوجه شدم. چون مادر پیش از سوت برخاسته و پشت پنجره ایستاده بود. گفته بودم بخواب، من که هر سال و ماه یکی - دوبار بیشتر نمی شد دیر آمدنم به خانه! اما صدای پا را چطور از آن دور می شنید که بشناسد؟ چارقد سفیدش در هر نوری قابل تشخیص بود. آیا این نبود که تا باز آمدن من - سام، تمام طول شب را بیدار می ماند؟ «ورق... ورق بزن! چرا پیله می کنی؟ برویم خانه، دلم تنگ است!» لحن و احوال از گفتار مادر زودده شده و رفتارش هم تابعی است از حرف زدنش. باها فقط تن او را راه می برند و نه بیش. اینکه هر گام به انگیزه ای و با هدفی حرکت کند، در رفتار او مشاهده نمی شود و

می‌توان گفت او سلطه لازم را بر اعضاء تن خود ندارد و راه رفتن و حرکت کردنش مثل تکرار یکسجور عادت وامانده از پیش می‌نماید. یکنواخت، یکنواخت... و ذهنش «ذهنش انگار به تدریج دارد علیل می‌شود» با خود حرف زدنش کم‌کم شروع شده بود، که انگار حرف زدن با دیگری بود، و آن دیگری، بی‌گمان کسی نبود جز مرگ، نوران و همان پیرمردی که در یکی از کوچه‌های قدیمی داروهای قدیمی می‌فروخت و نشانی‌های راه گورستان را حفظ بود و مادر را راهنمایی می‌کرد که از کجا و در کجا خطوط اتوبوس را سوار و پیاده شود؛ یکنواخت، یکنواخت «آن دیوانه آمده بود دنبال در خانه». ملاح را می‌گفت، یا اینکه «سلیم نمی‌دانم چکارش شده. بغض کرده و حرف نمی‌زند!» و به پدر که می‌خواست جای سرد شده استکان را عوض کند، شاید یک کلمه بیش نمی‌گفت و مثل یک ماشین کند آهنگ کار را انجام می‌داد. دچار چنین گنگی و گیجی بی‌بود که یک روز صبح، وعده نماز، وقتی رفته بود سطل آب را از آب انبار خانه سه انگشتی بالا بکشد، در آهنی آب انبار رها شده و انگشت شست پایش را شکانده بود. «حالا بیاو درستش کن!» پدر اینجور می‌گفت در همان حال که انگشت را لته پیچ می‌کرد که «نکبت، نکبت می‌آورد. چقدر به گوشات بخوانم که سگرمه‌هایت را باز کن زن، که چندین منقبض مباش، که یک مقدار تن بده به تقدیر، که اینقدر با خودت لجاجت مکن! آخر تو مسلمانی نه؟ پس چه گلایه‌ای از قسمت، از سرنوشت، از تقدیر، و از خداوند داری که بجهات را از دست گرفته؟ لابد خیر در این بوده دیگر! یک کمی دلت را قرار بده کنار دل دیگر داغدیدگان. اما به خرجت نمی‌رود که! خوب، حالا خوب شد؟ باید بردش بهداری» اما کو تا هوا روشن بشود؟ «بخواب مادر، دراز بکش. هرچه کمتر حرکت کنی، درد کمتر است. دراز بکش.» امان از این عذاب‌های خرده‌ریز و مزاحم، امان از این خرده‌ریزها. باید به فکر برهم زدن موقعیت بود، قطعاً. و نخست باید خود را از این خانه نجات داد. اینجا هم روز به روز دارد نحس‌تر می‌شود حتی اگر تهدیدهای آشکار مرد سه انگشتی را جدی نگیری «خدا یا خداوند، دو تا اتاق نورگیر و یک

صاحبخانه نجیب، ذهن درمی ماند. ذهن در لابلای خرده ریزها دچار و درمانده می شود. می پیچند به دور تنِ ذهن، مثل جگن، مثل ریشه های آبی که تن در سنگ یا در شاخه ای بیچانند؛ مثل چرک، مثل هچل. دیگران، دیگری، نزدیکان، بستگان... و باز تو انکار می کنی و نمی خواهی تعبیر «دیگری جهنم من است» را بپذیری. گفته می شود آن که چنین اندیشه ای را آورده است، نویسنده، متفکر و فیلسوفی بزرگ است. اما تو نمی پذیری و موضوع را ساده می کنی «این ها متفکران بعد از جنگ اند؛ شاید حق داشته باشند. چون دیگری - دیگران برایشان جهنم درست کرده اند.» و پنهان نمی داری که باید دیگران را دوست داشت؛ گرچه هنوز نمی توانی مرزهای روشنی برای دوست داشتن ترسیم کنی. دوست داشتن؛ بلی. و این حس عجیب تا اعماق ذهن ریشه دوانیده است و به جستجوی آن تا اعماق زندگی می روی بی آن که بدانی چرا؛ چون ممکن است از خودت جواب بگیری که پاسخ آنهمه نفرت را، پاسخ ذره ذره تحقیر و نفرتی را که بر تو روا شده، مگر با دوست داشتن بتوانی جبران کنی. کدام چشمانی را به یاد می آوری که روشن و بی تحقیر به تو نگریسته باشد؟ و زبان ها، زبان ها همیشه به زهر آغشته بوده و نفرت، همیشه در نزدیکی فاصله است. عمو میجر، بعد از قریب یک ربع قرن پیدایش شده و این یک واقعه، یک حادثه جداب است «یک روز ناهار دعوت کرده برویم خانه اش؛ ناهار می رویم همانجا!» عبدوس جان می گیرد. ناگهان انگار خط زنجیر سلسله ای از حیات گمشده در وجود او بیدار می شود. ریش می تراشد، حمام می رود، موهای بلند و زیبایش را شانه می زند و برق می اندازد، کت و شلوار تمیز و کفش های همیشه برق انداخته اش را به پا می کند و دو به دو راه می افتند بروند سر خط اتوبوس. عمو جان حسن، در میدان بهارستان منتظر ایستاده است. از آنجا را او راهنمایی می کند که سوار کدام خط باید بشوند، در کدام ایستگاه پیاده و باز کجا سوار بشوند تا برسند به میدان شوش که از سال های بسی دور آشنای سام و عبدوس است. سر خیابانی که می رود طرف میدان راه آهن، صدگامی بعد از سینما، گود. پله های گود هم آشنایند. اما در نگاه سام فقط چشم انداز پله ها

آشناست، نه اعماق آن. در روزگار نوجوانی سام، او هرگز جرأت نیافته بود از آن پله‌ها پایین برود و رها بشود درون دل و رودهٔ کوچک - پشکوچه‌های گود و خانه‌هایی که با فشار توگرده - پهلوی یکدیگر فرو رفته بودند، و حالا به نظر می‌رسید که هیچکدام از آن قوطی کبریت‌های نهیده نباید رنگ آفتاب را هم دیده باشند. عمو میجر درون یکی از همان خانه‌ها ساکن شده بود که از ورودی حیاط تا دهانهٔ اتاق دو - سه گام بیشتر نبود؛ همان حد که بشود گفت یاالله و سر درون اتاق فرو برد. ضرب حرکت عمو میجر آنقدر نبود که بتواند با شنیدن صدای مهمان‌ها، وقتی از جا برخاسته است، تا درونهٔ دهانهٔ اتاق - یعنی دو گام - بیشتر آمده باشد. بله، او حالا کنار درونی در ایستاده بود به طرح یک جلیقهٔ دکمه باز که شاهرگ‌های گردن به دشواری سر او را نگه می‌داشتند. شلواری گشاد پایش بود که از روی شربنی که نداشت پایین می‌افتاد اگر با دست نگرفته‌اش بود. دیگر صدای بالا کشیدن آب بینی بود با دو چشم آشنا که ته کاسه‌ها بل بل می‌زد و انگار عبدوس را می‌جست درون چهره و جُفَّهٔ عبدوس، و خود را می‌جست درون مردمک چشم‌های عبدوس و روی لب‌خند ماسیده بر لبان عمو جان حسن که خردی‌ترین برادر عمو میجر بود؛ بعد از آن می‌کوشید سامون را به یاد بیاورد که قادر نبود و سرانجام صدایش مثل نخی پوسیده آشکار شد به تعارف و خوش آمد که «بنشینید، بنشینید... چای دم کرده‌ام. خوب... بله... سلامتی باشد، سلامتی و تندرستی. این کدام پسرت است پسر عمو؟ از خیری‌ست یا از عذرا؟ چه‌ها می‌کنی بحمدالله؟ دلم تنگ شده بود پسر عمو جان... دلتنگ شده بودم... از داداش... به داداش گفتم هر جور می‌شده برو عبدوس را پیدا کن بیارش همدیگر را ببینیم. دیگر دارم به آخرش می‌رسم پسر عمو، دیگر آخرش هستم. هم الان آتش درست می‌کنم، داداش، زحمت بکش چای بریز. استکان‌ها شسته‌ست. شسته‌شان. امروز به امید دیدن شما از صبح آرام و قرار ندارم. همین جور برمی‌خیزم، دور خودم می‌چرخم و باز می‌نشینم. یک بار هم رفته‌ام سر کوچه قند خریده‌ام. قند کلوخی داشتم، اما طبع عبدوس را می‌شناسم. رفتم قند آبکوه گیر بیاورم، گیر آوردم. این

جوان... گفתי پسر عذراست؛ بله، باید پسر عذرا باشد. بله، پسرهای خیری باید مردها، کامل مردهایی باشند. حالا. لابد نوه - نبیره هم برایت درست کرده‌اند عبدوس. یا خدا! برخیزم بروم آتش را بیاورم. گذاشته‌ام بیرون دودش برود. آخراش هستم عبدوس، آخراش. چایتان سرد نشود. حال می‌آورم. خیلی خوش آمدی پسر عموجان، نوه عموجان، داداش جان.» دست به دیوار نگرفت وقت بیرون رفتن از اتاق، اما آسان هم نمی‌توانست راه برود. سبک بود مثل پر، برای همین می‌توانست خودش را سرپا نگه دارد. دستمال چرکمرد دور گردنش کمک می‌کرد تا عمو میجر آب بینی‌اش را اینطرف و آنطرف نچکاند، چون آبریزش بینی عادت‌ی بود که از یاد ایام کودکی سام تا کنون در عمو میجر باقی مانده بود. روزی هم که سام برای نخستین بار عمو میجر را دیده بود، از سومین مهاجرتش به کلخچان باز می‌گشت. خودش جلو راه می‌آمد، زنش به دنبالش، و چندتایی بچه‌قد و نیم‌قد در پی‌شان. اسباب - وسایلی نداشتند؛ آن روز سامون از خود پرسیده بود آن‌ها خانه چه کسی می‌روند طرف قلعه شیراجی؛ و امروز از خود می‌پرسید آن بچه‌ها چی شده‌اند؟ این پرسش عبدوس هم بود از عموجان حسن، پیش از آن که عمو میجر با منقل حلبی‌اش از حیاط به اتاق برسد؛ و معلوم شد که بعد از آخرین مهاجرتش، باز هم خداوند بچه‌های دیگری به عمو میجر داده بود تا شماره‌شان رسیده به نه تا، اما همه‌شان نمانده‌اند. پنج تا بیشتر باقی نمانده‌اند که حالا هر کدامشان در شهر و دیاری زندگی می‌کنند. جوری که عموجان حسن نقل می‌کرد، عمو میجر همیشه در حرکت بوده و هر بچه‌ای که به قد می‌رسیده، در شهری باقی می‌مانده و عمو با دیگر بچه‌ها راه می‌افتاده طرف دیاری دیگر، آنجا اُتراق می‌کرده و باز راه می‌افتاده. به این ترتیب هر کدام از بچه‌های عمو میجر در بلادی ماندگار شده‌اند «یکی دوتاشان هم به نظرم در عراق باشند. چون دو - سه باری تا حالا رفته کربلا؛ همین جور خرامان خرامان!» و در آخرین بازگشتش به تهران، زنش در قم مرده و خودش به تهران رسیده با خریدی‌ترین بچه‌اش که «لابد حالا او را فرستاده پی‌کاری.» عموجان حسن هم نمی‌دانست عمو میجر چه خیالی در سر



دارد؛ چون هنوز از نقشه آینده‌اش با او هم حرفی نزده بود. اما وقتی خود عمو میجر منقل را آورد و نشست، به عبدوس گفت «آخرشم پسر عمو جان. یک تکه تریاک مرغوب گیرم آمده بود، با خودم گفتم نگاهش دارم با پسر عمو عبدوس بکشیم. خیال دارم... خیال دارم یک روز راه بیفتم بروم سرچشمه. آنجا، یک ایامی بود که در قهوه‌خانه ماشالله سرخه پای دستگاه کار می‌کردم؛ البته... البته... انشالله یک روز می‌روم طرف سرچشمه. بگذار ببینم این پسره می‌تواند دست خودش را جایی بند کند. بی‌عرضه اگر نبود، پاخط حضرت عبدالعظیم می‌توانست جا پای برای خودش باز کند. اما بی‌عرضه‌ست. خوب دیگر، پسر عمو جان... قسمت ما هم این بود، هر کسی بخت و پیشانی‌نوشتی دارد. وگرنه ما کجا و اینجا کجا؟ پسر عمو جان، یادگار چطور است؟ هو... وه! کی بود که با هم سر کوره‌ها بودیم، کمی بود؟ به روش نزن، اما آن کار را من براش جور کرده بودم در آن پاچراغ کوره‌ها؟» عبدوس گفت «بله، همین جور است. در اصل همین جور است. خدا بیامرز دوش، خدا بیامرز دمو میجر را. اصل کار همین است؛ آدم، آه است و دم. یک روز می‌آید و یک روز می‌رود. اما عمو میجر خدا بیامرز انگار نفرین داشت که همیشه خدا او پیاده باشد و نان سواره. خداوند بیامرز دوش تا اقل در آن دنیا بتواند استراحتی بکند. آرامش. از همان گود برش می‌دارند لابد؟ بله، تابوتش سبک است. چه گناهایی ممکن است از آن خدا بیامرز سر زده باشد که تابوتش سنگین باشد؟» بله، دو - سه - پنجی دسته‌های تابوت را بر دوش می‌گیرند و کلام لاله‌الله در کوچه‌های تنگ و خاکستری عبور می‌کند. مجلس هم باید در خانه عمو جان حسن باشد. بله، خلاصه و تُنک «آسوده شد خدا بیامرز، آسوده شد. خدا رحمتش کند؛ شکر.» می‌آیند و می‌روند. آسمان خاکستری و مرگ در شعاعی بسته منتشر است. عبدوس بند کفش‌ها را باز می‌کند و می‌گوید «یک استکان چای.» چای حاضر است. مادر غبطه می‌خورد و گلایه دارد که چرا او را نبرده‌اند مجلس ختم؛ و عبدوس قول می‌دهد که «شب هفت» بایکدیگر خواهند رفت. «گفتم شاید من بمیرم و دیگر هم را نبینیم پسر عمو جان؛ برای همین به عقلم رسید بگویم

بیایی اینجا و ساعتی را با هم سر به دود بدهیم. اجل که خبر نمی‌کند. قسمت... قسمت... هرچه قسمت باشد پسر عمو جان؛ خوب شد که آمدی. من دیگر آخرش، آخرش... در فواصل دیدار، سام رفته و گشتی محتاط زده بود درون دل و روده‌گود؛ اما آن ساعت روز محله شلوغ نبود. آدم‌هایی که پای بیرون و در داشتند، روزها درون گود نمی‌ماندند، پا بدر می‌کردند و جاری می‌شدند در شریان‌های شهر و شب باز می‌آمدند تا باز و باز... و باز... با وجود این سام دچار احساس غبن می‌ماند اگر پرسه‌ای نمی‌زد آنجاها، گرچه مقدار و کمیّت زندگانی کنجکاو‌ی‌ها را قانع نمی‌کرد، چندان که به نظر می‌رسید. همه چیز مثل هم است، همه جا مثل یک جاست و این قاعده را می‌توان عطف به گذشته کرد و تمام صیغه‌های ماضی را در باره‌اش بکار برد. همین چیزهاست که باید تغییر بکند سام، همین چیزها که مایه شرم آدمی است! اما سام فقط می‌توانست در مقابل سماوات خاموش بماند و با خود بگوید «چرک، چرک، چرک، تغییر نه؛ چرک را باید زدود. تغییر چرک به چیزی جز چرک منجر نمی‌شود. باید آن را زدود و جایش را ضد عفونی کرد. اما چگونه؟» مسئله اینست و بحث هم در این! «واقعاً به مردمی که درون لای و لجن می‌لوند چه می‌توان گفت، چگونه می‌باید گفت، و با چه امیدی می‌توان گفت؟» سماوات هم پاسخی نداشت، گرچه او هرگز از پاسخگویی در نمی‌ماند. اما پاسخ حقیقی به سؤال صریح دادن، آسان نبود. بخصوص وقتی پای «مردم» در میان می‌آمد، لفظ و لحن محتاط می‌شد و ممکن نبود بگویی «زبان آن‌ها را نمی‌شود به سادگی آموخت» یا بگویی «موجودی که به خودش خو گرفت، اجازه نمی‌دهد عادت به خود را در او خدشه‌دار کنی!» چون در مباحث زمانه، «مردم» داشت و ازه‌ای مقدّس می‌شد «دوتا اتاق نورگیر با یک صاحبخانه نجیب، خدایا!» باید موقعیت را برهم زد. خانه به خانه شدن یگانه راه است. حالا دوره آموزشی سلیم دارد به پایان نزدیک می‌شود. «باز هم تأکید می‌کنم؛ من موافق نیستم با خلبان شدن تو. خانواده هم ظرفیت و تحمل مصیبت دیگر را ندارد. روز تدفین نوران یک خلبان جوان هم دفن شد، البته تکه‌پاره‌های باقیمانده‌اش. قرینه

هشدار دهنده‌ای بود. من موافق رشتهٔ خلبانی نیستم.» استدلال بی‌فایده است. سلیم حق دارد. او می‌خواهد به غرور لازم، غروری که خود را شایستهٔ آن می‌داند دست یابد و پاسخی به تحقیرهای خود بدهد. در آزمون‌ها نه فقط موفق بوده است، بلکه با سطح عالی توانسته از عهدهٔ آزمایش هوش، اراده، انعطاف‌پذیری و قدرت تصمیم‌گیری و زبان خارجی برآید؛ چنانچه از عهدهٔ کلاس‌های شبانه و امتحانات متفرقه برآمده بود. او می‌خواهد، او عزم کرده است تا بر ترس و بر تحقیر خود غلبه کند، اما سام بجای او و برای او می‌ترسد، بجای مادر و پدر، و بجای خواهر کوچک‌شان می‌ترسد؛ بدگمانی و بیم‌انگار در سام به یک بیماری بدل شده است. سلیم ناچار است تسلیم رأی برادر ارشد خود باشد. سام گفته است «نه!» و سلیم واکنش عصبی خود را متوجه مادر کرده است «همه‌اش تو! هرچه می‌کشیم و هرچه را باید تحمل کنیم فقط از دست تو و برای خاطر توست. باید بخاطر تو از ترقی خودم چشم‌پوشم؛ باید بشاشم تو شانس خودم. میان نود و دو نفر نمرهٔ ممتاز آورده‌ام؛ اما باید انصراف بدهم چون «نه جونم!» جان مرا خیلی بیشتر از خودم دوست دارد. چون مادرم از اشک و آه و ناله سیر نمی‌شود و برای همین خداوند برایش موضوع گریه و زاری فراهم می‌کند. من باید همدریف گروهبان‌ها باقی بمانم و آدم‌های درجهٔ دوم را تماشا کنم که چه‌جور می‌نشینند پشت دستگاه و هواپیما را از زمین بلند می‌کنند و باز برش می‌گرداند سر جایش؛ چون مادر من باعث شده که حس کنم فلجم، ناقص‌الخلقه‌ام و باید بترسم و چون می‌ترسم اجازه بدهم هر نره‌خری با من مثل گماشته در خانه‌اش رفتار کند. فردا می‌روم پادگان و جار می‌زنم که بچه‌ها، من بچه‌ننه‌ام؛ من می‌ترسم. شما را به خدا... من می‌ترسم! شاشیدم به این... سلیم؛ سلیم! «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مواظب رفتارت باش؛ همچنین مواظب حرف زدنت. آن زن مادر ما است. تو چطور به خودت اجازه می‌دهی به مقدساتش توهین کنی؟! او بخاطر کی و چی خودش را آواره کرده و این زندگی نکبتی را دارد تاب می‌آورد؟ بخاطر خودش؟ این حرف‌ها گفتن ندارد که او به عشق من و تو همه چیز این زندگی را دارد تحمل می‌کند؟ تو

اجازه نداری حق دوست داشتن فرزندش را از او بگیری. چه شده؟ این منم که با خلبان شدن تو مخالفم؛ او که نمی داند خلبانی چه هست! من مخالفت کردم، تو هم پذیرفتی. بعد از این هم حرفش را مزن. چه کار به آن زن داری؟ تمامش کن و دیگر هم نشنوم که تکرار کرده باشی. فکر نمی کنی حرف های تو را بابا هم می شنود؛ و تو مستقیماً هم به مادر خودت اهانت می کنی هم به زن او؟ بس؛ بس است دیگر! سلیم به دشواری و به ندرت تو چشم های سام نگاه می کند؛ بخصوص در هنگام بحث و گفت و شنوهای تند، نگاهش را فرار می دهد طرف های دیگر تا چشم در چشم برادرش نماند. حالا هم از خانه بیرون نمی رود، چون از پادگان آمده و خسته است. پس، سرفرو می اندازد و همچنان پشت به دیوار می ماند. سام درست تر آن می بیند که از اتاق بیرون برود. پدر در اتاق دیگر نشسته است؛ اتاقی که نورگیر نیست. «دو تا اتاق با یک صاحبخانه نجیب» به دست آمده است، اما فقط یکی از اتاق ها بزرگ و نورگیر است. اتاق کوچک شمالی اصلاً آفتابگیر نیست؛ بجایش اگر درهای هر دو اتاق بسته باشد، تمام صدا به اتاق دیگر منتقل نمی شود. سام به اتاق کوچک می رود که بنشیند نزد پدر؛ چون می داند که سلیم حالا حالا دچار درگیری های درون خود باقی خواهد بود؛ و مادر... مادر هم دچار نفرین عشق تقدیری خود به فرزند، به فرزندانش، در همان اتاق نشسته خواهد ماند مگر سلیم سر از میان دو زانو بالا بیاورد و دست کم - لیوانی آب از او طلب کند. جز این باشد، دقایقی بعد، وقتی خون جوانش از جوش فرو افتاد، جرات آن را خواهد یافت تا نرم و بی سخن، استکانی جای کنار دست او بگذارد و اگر سلیم با خشونت به رویش وانگشت؛ آهسته بگوید «چرا رخت هایت را در نمی آوری؟» یا آن که «کلاهد را بده سر جایش بگذارم.» یا آن که «پیراهنت را شستم و دادمش اطو بزنند؛ تا شب نشده می روم می گیرمش. ها... ها؟» یک لبخند، یک لبخند، بی رحم! اما لبخند در خانه نیست، یافت نمی شود. انگار چنین اتفاقی هرگز نباید رخ بدهد. پس دیگران چرا می توانند لبخند بزنند، حتی می توانند بخندند! اما در خانه ما خندیدن معجزه ای است که به ندرت رخ می دهد. عبوس، عبوس، همه چیز

عبوس است و همه کس عبوس اند و خاکستر، خاکستر سرد بر در و دیوار و فضا پاشیده شده است. عبوس انگار در کمین نشسته و به رفتار فرزندان، به تلاش و تکاپوی ایشان می‌نگرد. غالباً خاموش است و فقط می‌بیند و می‌شنود؛ و هر از چندی مادر را به بردباری بیشتر ترغیب می‌کند. او یک «نیرو»ی عجیب است، یک نیرو و یک هوش عجیب از لحاظ شناخت فضای حاکم بر خانواده، شناخت پویای فرزندان و شناخت وضع و موقعیت خویش؛ چندان و چنان که هرگز خطا نمی‌کند. نه در گفتار و نه در رفتار؛ و چون ماری بی‌آزار از دهلیزهای دشوار به نرمی عبور می‌کند و در هر زمان و موقع، درست سر جای خود قرار می‌گیرد یا خود را از مسیر دور نگه می‌دارد. صبر و حوصله او، در عین نگرانی و دلواپسی اش نسبت به آینده بچه‌ها، از حد توقع فراتر است. نه عبارت، که مفهوم «روشن ضمیر» جای جا در فرهنگ ما آمده است؛ این مفهوم می‌تواند خورند او باشد. اما ضمیر او از چه روشن و نسبت به که روشن است؟ آیا او در پرتو روشنائی ضمیر خود، آینده‌ای خوش آیند می‌بیند که می‌تواند در کشمکش‌ها چنان بردبار و به‌قرار باشد؟ اگر چنین است، پس چرا هیچ سخنی از چنان آینده‌ای بر زبان نمی‌آورد؟ لابد از احوال و اتابیده در چهره و در چشمانش باید یقین او را به روشنائی دریافت؛ یا از خلال کلمات، کلماتی نه که او بر زبان می‌آورد؛ بل کلماتی که او به چشم می‌نوشد از روی صفحات، صفحات، صفحات. مگر داستان‌های کتاب شاهنامه را چندبار می‌توان خواند و دوره کرد؟ همچنین حکایات گلستان سعدی را؟ آدمیزاد عجب معجون غریبی می‌تواند باشد! چه گوارا، نیز چه ناگوار. در این اتاق می‌تواند بنشیند، هم در آن اتاق. در این کنج می‌تواند بشیند، هم در آن کنج. و در همه حال و هر کجا، می‌تواند به همان قرار باشد که هست. مرگ نوران را هم - حالا می‌توان اندیشید - که او متین‌تر از دیگران تاب آورده است. بلی، با متانت و به‌قرار. و این‌همه نمی‌توانست بدون یک نظم و نواخت خاص ذهنی میسر باشد. او، براستی او آیا دستگاه اندیشگی خاصی برای خود نداشت که می‌توانست جمیع رفتارها، واکنش‌ها، حوادث و موقعیت‌ها را به درون ببرد و هضم و توجیه کند؟ و آن

دستگاه اندیشگی خاص چگونه و از چه اجزایی ترکیب شده بود در مغز او؟ قطعاً خود قادر به شرح و بیان آن نبود. «چه مردمان خوبی اند این دهگانی‌ها، هم خودش، هم زنش. انگار صاحبخانه نیستند. این اولین باری است که سایه صاحبخانه را بالا سر خودمان حس نمی‌کنم. آدم خوب، قیمت ندارد. با طلا هم نمی‌شود او را سنجید. آدم خوب، قیمت ندارد.» بله، بله. و دست یافتن به آرام و قرار در جهانی که یک اتاق نورگیر دارد، موهبتی است که می‌باید قدر و ارزش آن را پاس داشت. دو تا پنجره که رو به جنوب دارند تمام سه ماعه زمستان اتاق را پر از آفتاب می‌کنند؛ پنجره‌هایی که مشرف به حیاط‌اند. از در کوچکی که وارد می‌شوی، راه پله تو را به طبقه دوم می‌برد و می‌ایستاند در پاگردی که دو تادری به آن باز می‌شود. در رو به رویت به اتاق بزرگ نورگیر باز می‌شود، و در دست راست به اتاق کوچکتر بی‌آفتاب. ایرادی ندارد. اتاق کوچک را می‌توان در اختیار گرفت و آن را به جایی مثل کارگاه تبدیل کرد. آنچه اهمیت دارد؛ احساس امنیت است از بابت چشم و زبان صاحبخانه؛ و احساس امنیت به انسان اعتماد می‌بخشد. دهگانی و خانمش به عبدوس می‌گویند «بابا» و به عذرا می‌گویند «مادر» بچه‌هایشان هم به سام می‌گویند «عموجان» و مهرگان می‌رود به کلاس اول دبیرستان. زندگی شکل و قواره‌ای دارد می‌گیرد اگر کجتابی‌های سلیم مجال بدهد. آثار مرگ نوران در زندگی خانواده نشست کرده و بیکاری سام، دست کم در نظر خودش، چندان نگران‌کننده نیست. چون او ظرفیت‌های قناعت را در خود و در خانواده می‌شناسد و فکر می‌کند اگر بیکاری‌اش به دو - سه سال هم بکشد، قرضی کلان به بار نخواهد آورد. مادر متخصص پرخاندن زندگانی با حداقل هزینه است؛ و سام روزانه پنج نخ سیگار هم می‌خرد به سه قران. این تمام برج روزانه اوست. چون - تقریباً - از خانه بیرون نمی‌رود، و از اتاق خود - اتاق سایه - هم به ندرت پا بیرون می‌گذارد. مکان و زمان برای رسیدگی به کاری که سال‌ها آن را تدارک دیده انگار فراهم آمده است. ریگ‌ها و سنگپاره‌ها داشتند جان می‌گرفتند. دیوار مقابل، درست مقابل ورودی اتاق، عرصه و میدان عمل سام بود. تمام دیوار باید زمینه‌سازی

می شد، آنقدر که مثل آینه صاف و روشن باشد، گیرم با بومی به رنگ خاک و زمین. نیز دیوار باید قات گرفته می شد با کناره هایی از جنس سنگ. بعد از آن یک میز کوچک کار؛ سوهان و چکش و سنگساب و رنگ، رنگ های گیاهی قدیمی لازم بود. تراشیدن، سوهان کشیدن و صیقل دادن حرف - حروف حوصله ایوب را می طلبید و سام می توانست چنان باشد، اگر شده هفته ها و ماه ها از آن پستو پا بیرون نگذارد، مگر برای رفتن به تماشای یک نمایش و گذراندن شبی را با دوستان؛ در سال دو یا سه بار. «طرحی که در ذهن دارم مبهم است. فقط کلیتی از آن می دانم.» اما ضمن کار اتفاقاتی غریبی می افتد. دیشب عمو یادگار آمده بود. نه که آمده باشد خانه. آمده بود کنار بوم ایستاده بود، متحیر و به رنگ خاک - درست مثل یک درخت کج و سالخورد - و نگاه می کرد به نیغه کارد. . . عجیب نیست؟ گفتم عمو جان بیا بنشین با هم یک استکان چای بخوریم. آمد نشست و گفت «سلیم عاشق شده. مراقبش باش! خانواده دختر خیلی تعصب دارند، ممکن است چشم زخمی بهش بزنند.» زمینه خاکی ست و مادر، با یک تکه خربزه وارد می شود، می نشیند در حاشیه بوم و می گوید «آقا طی الارض می کند. شما که باورتان نمی شود. این دعا را از او گرفتم برای پدر و مادر دختری که سلیم خواهاست. خود صبوره باید آن را در هفت آب بشوید و آب هفتمش را بخوراند به والدینش؛ اول به مادر بعد به پدرش در صبح روز هفتم، و خودش هم از آن آب جرعه ای بنوشد. بعد از هفت هفته مهر مادر و پدرش با او، با مهر او درمی آمیزد و بعد از آن خودشان کسی را می فرستند پی سلیم که شام برود خانه شان، مثل یک قوم و خویش. بخور یادگار، از این خربزه یک قاچ بخور. جای آقا آن بالا باید باشد سام، خودت که می دانی!» بله. . . باور شدنی نیست که مادر اینجور زبان درآورده باشد؛ اما قابل فهم هست. چون او عرصه باورها و کارآیی زبان خود را یافته است در گذر پلی که به نوران نزدیکش می کند. پدر با ریشی که بعد از مرگ نوران تراشیده تنای خوبی می تواند باشد از پیرمرد، درون یک پوستین شندره و تکیه زده به ستون، لبخندی بر لب ها و نگاهی که بگوید «ههه! ترس... ترس از

بهشت آمده! مراقب سلیم باش؛ او کله‌اش جوان است. ارتش جای سرپیچی از دستورات نیست! اما سلیم پا تو یک کفش کرده است که در ارتش نخواهد ماند، چون شخصیت برای شخص نمی‌ماند. زیر پاهات می‌کنند؛ بخصوص اگر پایین باشی، مثل رتبه‌ای که من هستم. شما که نگذاشتید من خلبان بشوم و سرجای خودم قرار بگیرم! و درست خطاب به سام می‌گوید «تو که با رفقایت در باره موقعیت و مناسبات طبقاتی بحث می‌کنی؛ باید می‌آمدی ارتش تا می‌فهمیدی طبقات یعنی چه؟ در آنجا مناسبات طوری‌ست که برای رسیدن به درجه بالاتر، لازم است اول خودت خرد بشوی و همزمان هرچه زیرتر هستند را خرد بکنی تا وقتی می‌رسی پله بالاتر، هیچ چیز جز همان درجات برایت باقی نمانده باشد. نه... غیرممکن است من ادامه بدهم، و چون به این زودی استعفا می‌را قبول نمی‌کنند و هنوز مانده با پایان دوره‌ای که تعهد داده‌ام، پس ناچارم سرپیچی کنم تا به جرم بی‌قابلیتی بیرونم کنند. مدتی می‌اندازم به زندان. اما اگر بعد از آن، باز هم اخراج نشدم، ناچارم فرار کنم!» فرار؟ استواری که ضامن تو شده چه می‌شود؟ تعهد اخلاقی سماوات به او از بابت تو چه می‌شود؟ مادر چه می‌شود؟ مخارج خانه چه می‌شود؟ نامزدت چه می‌شود؟ اگر برایت پاپوش درست کردند چه کنیم؟ از همه این‌ها گذشته، ارتش به نظم و انضباط سرپاست. غیر از این باشد که اسمش ارتش نیست. در همه جای دنیا اینجور است. هر کشوری به ارتش نیاز دارد و کشور ما هم... «کشور ما؟ ارتشی که در آن کتاب خواندن جرم و جزو پرونده‌ات می‌شود، من درش نمی‌مانم. شخص چطور می‌تواند از کشورش دفاع کند وقتی شخصیت خودش لیه شده باشد؟!» روی بوم همه زبان آور می‌شوند، چون تو با حضور خودت مانع اخلاقی برایشان ایجاد نمی‌کنی. حالا باید منتظر مرارت‌های سلیم باشی؛ از یک سو ارتش مملکت، و از سوی دیگر دختری که سلیم علاقه‌اش را به او و به خانواده‌اش آشکار کرده. از جانب ارتش، استوار ضامن در خانه را از پاشنه درمی‌آورد، و از جانب نامزد سلیم، برادر دختر؛ و در این میان پای سماوات هم به میان کشیده خواهد شد، چون او برای سلیم ضامن را جسته بوده، و خود بزودی از



مشهد باز خواهد گشت با قرآنی هدیه برای مادر «خوب... که سلیم رفت؛ کجا رفت؟!» به سماوات نمی شود دروغ گفت، او باید بداند که سلیم یکسر روانه جنوب کشور شده است. «بله، خوب... آفرین؟ عاقبتش چه می شود؟» فعلاً تو باید بتوانی از طریق دوستت، برادر خانم استوار ضامن، او را قانع کنی که سوءئیتی نسبت به موقعیت او در میان نبوده. «واقعاً هم... اما عجب طرح وسیع و پردامنه‌ای ریخته‌ای سام؛ سنگ خیلی بزرگی داری برمی داری، من امیدوارم بتوانی از عهده‌اش بریایی. امیدوارم. اینجا را تبدیل کرده‌ای به یک هنرگاه درست و حسابی. انگار من هم اینجا هستم، نه؟» همه هستند، اگر جا بگیرند. اما تو... تو اینجا هستی؛ اینجا... آنجا... همه جا؛ و خیال دارم شعرهایی از تو را هم در مجموعه بگنجانم. شعرهایی از گذشته و شعرهایی از آینده. خبر تازه چه داری از مشهد؟ مرا که نبردی! «چه تعارف‌ها می کنی؟ یک خبر جالب برایت دارم. آنجا با خیلی از بچه‌ها آشنا شدم؛ از جمله با پُلّی نُسوس!» این دیگر چه جور اسمی ست؟ «شوخی؛ بچه‌ها به شوخی روی هم اسم می‌گذارند؛ این هم یکی از آن شوخی‌هاست. شاید هم چون موهایش فرفریست و تسلطی بر فلسفه دارد، بچه‌ها یک اسم یونانی برایش تراشیده‌اند! جالب است؛ من هم در این مجموعه یک اعجوبه دارم که مادرم یقین دارد او طی الارض می‌کند؛ نمی‌دانم چه نامی به او بدهم؟ آقا... خَلَف... هنوز همین آقا و خَلَف را برایش در نظر گرفته‌ام. پیش خودمان بماند، گاهی هم او را دیده‌ام! اما... از ملاح که خبر تازه‌ای نداری؟ اگر این یونانی تو اهالش باشد، خیلی شنیدنی می‌شود بحث فلسفی آن دو نفر با هم؛ نه؟ «فکر می‌کنم... دوست نداری برویم بیرون قدری قدم بزنیم؟ باید خیلی وقت باشد که با هم نرفته‌ایم بیرون. من وضع جیبم بد نیست؛ می‌توانیم تا پاساژ اسلامبول هم برویم. ها؟» اول بنشین یک استکان چای بخور... هنوز عرق خشک نشده. مادر الان چای می‌آورد. فکر می‌کنم اگر دنیا را به او می‌دادند به قدر این سوغاتی تو خوشحالش نمی‌کرد. چه کار خوبی کردی این سجاده و قرآن را برایش آوردی؛ تو واقعاً انسان ظریف و مقیدی هستی. ذهنت همه جا هست؛ یا برعکس... هر کسی

در ذهن تو جای مخصوص خودش را دارد. «مشکرم؛ تمام! سینی چای را بگیر و بگذار دم دست» مادر لای در ایستاده و باز هم می‌خواهد از سماوات سپاسگزار باشد، و سماوات این مجالِ دقیق را به او می‌دهد «به یادتان بودم مادر. چه عطر خوبی دارد چایتان؛ مشکرم» چایت را که خوردی، می‌رویم اتاق بزرگه. می‌خواهم در و پنجرهٔ خانهٔ سبزی‌فروش را بهت نشان بدهم؛ شاید هم برای تو پیش بیاید!... پستیچی؟! بله، نامه‌ای از سلیم آورده است بدون نشانی فرستنده. بهانهٔ خوبی برای آن است که مردمک چشمان مادر قدری روشن بشود. چون از روزی که سلیم فراری شده، او دو یوسف گمشده دارد و باید ضمن خواندن قرآن برای نوران، برای این یکی هم دعا کند. اخیراً ملاح هم از نامه‌ای بدون نشانی فرستنده حرف می‌زد. ملاح در ابهام حرف می‌زد، لبخند یک لحظه روی صورتش ماسید و انگار یخ کرد وقتی حرف نامه را زد. شاید یکجور تهدید بوده بعد از آن بازداشت و لابد یک پروندهٔ مختصر؟ هیچ نمی‌دانم. تو که نباید خیر تازه‌ای از ملاح داشته باشی؟ «پیش از رفتنم چرا؟ پیش از رفتنم دیدمش که از جلسهٔ مباحثه با بهایی‌ها برمی‌گشت! باورت می‌شود؟ دیوانه است؛ دیوانه نیست؟» چرا خوب، مثل هر شخص دیگری او هم چاشنی جنون در مغزش دارد؛ منتها اندکی غلیظ‌تر! «جای او کجاست در این مجموعه؟» او گم می‌شود، برای مدتی گم می‌شود. پیش از آن که گم بشود، یکی دوبار دیگر خواهیم دیدش. اما فکر می‌کنم همین که وقایعی در شرف تکوین باشد، غیث بزند. «برویم؟» برویم. لابد بعضی رققا را هم در میخانه خواهیم دید؟ «من از پیش با احسان قرار دارم. او برای خواندن نمایشنامهٔ تازه‌اش به تهران می‌آید. قرار است شب برویم خانهٔ ما و نمایشنامه‌اش را بخواند... احسان... احسان... احسان... پس بیا برویم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، شراب ملک ری خوریم. میخانه... می‌خواهم مست کنم و غزل بخوانم... من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم؛ که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را! چقدر دلم تنگ است. دیدن احسان؟ به به. عجب خبر خوشی برایم آوردی سماوات! گور پدر هنر! جمال دوست را عشق است؛

چشم و دل ما روشن، احسان! احسان... جان من آن لطیفه حاج حسن را برایمان بگو. به سلامتی و به خوشامد تو! «به سلامتی جمع» سه تن حاضر و سی تن غایب... عجب خوشیم؛ شکر! اینجا که خیال نداری نمایشنامه خوانی راه بیندازی سما؟! لابد دو - سه روزی تهران می ماند احسان، نه؟ «تا غروب جمعه» آرنج ها را گذاشته لب میز و دست های بلندش را برهم کله کرده است؛ کف پهن دست هایش را برهم مماس کرده و انگشتان درشتش درهم قلاب است. تک و توک موهای کوتاه شقیقه اش خاکستری می زند و سیل هایش، خلوت و ملایم لب بالایی را به زحمت پوشانیده و دندان ها همچنان سفید و سالم می نماید. بعد از دانشسرا، دارد دوره تعهد خود را در شهرستان شاپور می گذراند. خبرش بود که دارد روی موضوع زندگی دیران مجرد در شهرستان کار می کند؛ چندی پیش خام آن را آورده و برای سماوات خوانده است و حالا کار نهایی را انجام داده و آمده است یک بار دیگر نمایشنامه را حضوری بخواند تا در باره اش حرف زده بشود، پس نسخه ای از آن را نزد سماوات بگذارد و خودش برود شهرستان و این چند ماهه از آخرین سال مأموریتش را بگذراند و یکبار به مرکز برگردد و تمرین های جدی را شروع کنند. اما اینها آنقدر برای سام اهمیت ندارد که جوهر دیدار دوست. احسان جای دیگری در قلب سام دارد، گیرم کم حرف و سخن و کم نشست و برخاست باشد. او بی آن که خود بداند، قدرت جلب اعتماد غریبی دارد. گاهی شوخی می کند، به ندرت؛ و هیچوقت صدای خندیدنش را نمی شود شنید. سعی می کند بی صدا بخندد، و این در او یک عادت شده است. غافلگیرانه، درست لحظه ای که انتظار نمی رود، رو می کند به سام و می پرسد خوب... شما چطورید؟! و این به یک تکیه کلام در سخن گفتن او شبیه تر است، بخصوص که لبخندی زلال را پشتوانه دارد. «جان ما لطیفه حاج حسن و حاج حسین را برایمان بگو، احسان. یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر!» احسان با دو تا انگشت میانی اش که برهم مماس است، اشاره می کند به سماوات که سر توی نسخه تایپ شده نمایشنامه دارد و به عادت، خشکی بینی اش را به صدا درمی آورد. منظور احسان

رعایت سکوت است، وقتی دوستی سر توی کتاب دارد «بابا ما امشب آمده ایم بخوریم و غزل بخوانیم سما؛ ول کن یک دقیقه خواندن را. شب از دست رفت؛ حلیم بادمجان هم بیخ کرد. سلام!» گل می اندازم و داغ می شوم، داغ. چنان که انگار دیگری هستم، دیگری. دیگری که در تو حضور می یابد، گمشده ای که در تو سر زیستن برمی دارد، آن گمشده در دهلیزهای تاریک و سرد و نمور؛ و برای همین می پسندی این پاره از شعر فروغ را که «سهم من پایین رفتن از پله متروکی ست! می... همان می دیگری می کند، چندان که همه حجاب درون را می توانی بدرانی و حجب سستی خود را زیر پا بگذاری و بگویی، بلند بلند بگویی و بخوانی بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم؛ حالا نخوریم کی خوریم! سماوات... سماوات... از آسمان بیا پایین، بیا روی زمین، بیا بنشین روی صندلی کنار یک میز سه نفره در طبقه دوم کافه، کافه ای در پاساژ خیابان اسلامبول و بگذار بین خودمان باشیم؛ دست از خورشید و حقیقت بردار و تمام غزل هایت را در ستایش باده بلند بلند برایمان بخوان! کلماتی مثل خون، چرک، ستیز، شکنجه و مرگ را از شعرهایت دور بریز و بگذار عشق در واژه ها جاری شوند، عشق در رگ های شعر؛ عشق و فراموشی، فراموشی فقط برای یک شب، برای نیمی از یک شب، برای ساعتی از نیمه شب، برای یک ساعت، برای یک لحظه، یک آن... رهایم کن، جهان را به خود واگذار... مرا به خود واگذار، ما را به خود واگذار... زمان و مکان را به خود واگذار! لب هایم را بگذار بشکفتند، به خنده، به قهقهه خندیدن، می خواهیم به یاد زیبایی باشم، به یاد هر آنچه زیبا می تواند باشد، به یاد آن لحظه های اندک و گریزان زندگی هایی که گذرانیده ام، به یاد بی خبری هایم، به یاد جوانی های گمشده ام از پشت چشمان انسانی که در جوانی پیر شده است، که نمی داند کی و چگونه گذشت... جزیره ای کوچک در سلطه امواج... اندوه از کجا آمد؟ جام... جام... دستی به جام باده و دستی به زلف یار... رقصی... رقصی چنین میانه میدانم آرزوست... زندگی... زندگی کجاست؟ در کجاها می توانم آن را بیابم؟ هیچ آموزگاری آن را به من نیاموخت.

هزار شعر ناسروده در قلبم مدفون شده و من در گورستان گام برمی دارم. زیر پاهایم... کف پاهایم... زمین از زیر پاهایم می‌گریزد و من... من... من کیست؟ من... من؟ من وجود حقیقی دارد، احسان؟ نه؛ من وجود ندارد! من وجود ندارد! من، وقتی به چیزی اطلاق می‌شود که اصطلاحاً «من» نامیده می‌شود، وقتی آن چیز در هیچ آنی قرار و آرام ندارد، که روی هیچ آینه‌ای نمی‌توان آن را ثابت واداشت، که در آینه جاری آب یک دم ساکن نمی‌ماند، چگونه می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ چیزی که ماهیتش متفاوت است با تصویری که ما از آن داریم، چگونه می‌تواند قابل تعریف باشد؟ چگونه می‌تواند در قالب تعاریف بگنجد؟ من کیست، کجاست و چگونه چیزی است؟ احمقانه است... بزن... بزنیم... باز و باز و باز جام و جام و جام‌هایی دیگر! به میدان مستی در آمدن، یعنی به عریانی خویش اذعان داشتن... یعنی... تمام آن قواعد و قراردادهایی که قواره ساختگی ما را می‌سازند، از یاد بردن... یعنی کوششی برای رسیدن به خود، رسیدن به من... و رسیدن به هیچ یا به چیزی که لحظه‌ای دیگر چیزی دیگر است و ما اصطلاحاً به آن می‌گوییم من! فراموش کردن... نه، به یاد آوردن ترس و رو در روی آن ایستادن؛ پس می‌نه یعنی معادل فراموشی... بلکه برعکس، می‌یعنی معادل هوشمندی... هوش زلال و بی‌نقاب. در مستی است که خود را از دست می‌دهم و خود را باز می‌بایم؛ آن پیشین را وامی‌هلم و این دیگری را برمی‌بایم؛ و این نه یعنی خود را از دست دادن، که یعنی خود عریان خویش را باز یافتن. این چه می‌گوید، آن چه می‌گوید... دیگری... دیگران... آن‌ها مرا دیگری می‌بینند، جز آنچه بوده‌ام، و تعجب می‌کنند، اما نباید... چون من من همینست و نه جز این، آن من پیشین در حجاب مانده بوده و این اکنون برهنه است؛ تن بی‌پیرهن... باز هوای وطنم آرزوست... غزل... غزل... هیچ کس در این میخانه نیست که غزلخوان باشد؟ هیچ کس بی‌ادب نیست؟ باز هوای وطنم آرزوست... غزل... غزل... بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟! غزل... غزل... چه سود سموات از سرودهایی که نتوان آن‌ها را به نوای غزل در میخانه‌های شهر

به آواز خوانند؟ آنچه تو می‌سرایی فقط به کار این می‌آید که خودت با پستی پشت یک میکروفون و آن‌ها را با ضرب و شتم برای توده‌های انبوه... انبوه... انبوه بخوانی. چنانکه ایشان مرعوب شوند از صدای تو، از هیبت کلام تو... و از هیبت تمثال تو با چشمان سرخ شده از خشم و سبیل‌هایی که از نوکشان خون می‌چکد... توده‌های بدهکار... توده‌های مدیون که هر فردشان مقروض بر خشت افتاده‌اند و هیچکدام به دقت نمی‌دانند به چه قرمسایی بدهکار هستند و چرا؟ مهربان... مهربان... ای انسان مهربان که می‌دوی، می‌شتابی تا شاید بتوانی دست زمین‌خورده‌ای را بگیری و او را واداری... واداری... تا باز بیفتد... تو حق نداری... حق نداشتی توی زندگی، توی خانواده، توی مناسبات شخصی زندگی توده‌ها رخنه بکنی... من ممکن بود تو را بکشم و تعجب می‌کنم که آن سلاح کشتارگاه چرا تو را نکشت وقتی رفتی و در کوچه‌های بی‌روشنایی شهر، کوبه در خانه‌ای قدیمی را به صدا درآوردی که او هم با زن و فرزندانش آنجا، در اتاقی زندگی می‌کرد و هر شب، پایان شب به خانه می‌آمد با یک خیک خون‌گوساله. تو با کدام مجوز به درون زندگی مردم رخنه می‌کنی و آن‌ها را در حالتی غافلگیر می‌کنی که مثل معصوم‌ترین جانیان ناآگاه در خود می‌لولند و به امکان جنایت اندیشه می‌کنند وقتی دستان خود را می‌نگرند. تو با اجازه چه کسی بر احوال مردم اشک می‌ریزی و در آرزوی شادمانی ایشان مثل سگ‌ها زوزه می‌کشی؟ انسان... انسان... انسان دیگر چه موجودی است و چرا در همه حال می‌کوشد چیزی را از چشم دیگران پنهان بدارد؟ تو چه چیز را می‌خواهی از چشم دیگران پنهان کنی سماوات؟ تو در اندیشه اثبات چه هستی با گذشتن از خویش و پرداختن به دیگری؟ گل کوزه گران... ای حُسن روزافزون! غزل... غزل... شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد! مستانه... مستانه... مست آدمم، مست آدمم، گویی که در هست آدمم. مستی مرا مستی مرا، مستانه در جُست آدمم... ای یوسفی افزون شده، ما را ز تو دل خون شده، بی‌هست و بی‌هست آدمم... می‌چرخم از مینای تو، این چشم نو مینای تو... این ساغر و مینای تو... ما را که بی‌هست آدمم. من در

سماع عشق تو، تو در جفای درد من، در داکه بی هست آمدم... این چشمه جوشان  
 تویی، آن ابر بی غُران منم، در بحر چندی می زنم، دستان بی دست آمدم. مست  
 آمدم... مست آمدم... بنگر مرا، بنگر مرا... این عالم خست مرا، باشد که غافل  
 می بُدم؛ وقتی که در هست آمدم. یک شب ره عالم زنم، یک دم دلی بر غم زنم،  
 اینک سماع عشق بین... بی هست بی هست آمدم. می چرخم و چرخان شوم، زین  
 چرخ من پنهان شوم، زیرا که دل در بند غم، خواهد که وارست آمدم. این پای و  
 این زنجیر به، زین حلقه تدبیر به، ما را سبب بودی نبود... رقصان و ناهست آمدم.  
 من آمدم من آمدم، بی مرز و پابست آمدم، این حلقه آوازم دهد، کز بی بُدن مست  
 آمدم. اینت سماع عاشقان، اینم به پای دوست جان، زین حلقه زنجیرها، رقصان و  
 ناهست آمدم. رقص... و رقص... رقص... این میزها و دستها، این دستها و  
 قلبها، این ضرب و این آهنگها... این خسته آژنگها... هی هی بیامستی روا...  
 رپ... رپ... رپ و تام... تام... تا تام... این دستها... دستها... هی هی...  
 هی هیهاها آخر کجا باید شدن، آخر کجا باید شدن! ای غم بگو از دست تو،  
 آخر کجا باید شدن؟! در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می کنی!.....  
 می شنوم... می شنوم... صداها را می شنوم... تپشها را می شنوم... رقص ذرات  
 خون در شریانها... ضربان نبض در شقیقه، صدای سینه... رقص... ها... پا...  
 پا... رپ... زمین... ها!... آسمان... زمین! زمین مست آسمان مست اشتران  
 مست... دستها... آسمان... چرخ... دستها... پاهای... یک پا... زلف... ها!  
 زمین... دل... مغز... رگها... تپش... تپ... تپ... تپ... بزن... بکوب...  
 چرخ... چرخ... چرخ... ها... اوم... اوم... هی... هی... هی...  
 هی هی هی... پایین... پایین... پایین تر... آرام... آرام... آرام تر... باز هم  
 آرام... و آرام... م... تر... دیوار... آینه... دیوارها... آینهها... میزها... آدم...  
 آدمها... شیشهها... آینهها... گیلاسها... گیلاسها... رخ... رخ... رخها...  
 نگاهها... آینه... آینه... نبض... ضربان... تپش... نفس... نفس... نفسها... در  
 سینهها... نفسها! آرام... آرام... قرار... این اشک و این مینای دل... این دست

و این دیوارها... می نشینم... خودم می نشینم... می توانم بنشینم! آها... اینطور... این... اینجا... درست... سر جای خودم... غزل... یک غزل... یک... غزل! من از آن حُسن روزافزون که یوسف داشت دانستم - که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را!... اسم آن دختر... اسم آن دختر هم زلیخا بود... سماوات؛ نه؟ چرا... خودت گفتی مرنجان دلم را، مرنجان دلم را! یادم نمی رود، مگر ممکن است این چیزها یادم برود! خدا لعنت کند، آدم خوب؛ خدا لعنت کند چرا گفتی؟ چرا برایم گفتی؟ دیگر نمی توانم آن تصویرها را از خاطرَم پاک کنم. آن... آن تصویرها حکم می شوند، حکم شده اند... در مغز کوچک این مرغ وحشی. آن ها، آن تصویرها ذراتِ زنده ای هستند که جزو وجود انسان می شوند. آن ذرات جزو ما... جزو من می شوند؛ شده اند، هستند و خیال مردن ندارند! مرنجان دلم را... چقدر می توان دوست داشت، چقدر؟ انسان مگر چقدر می تواند دوست داشته باشد؟ چه میزان ظرفیت در روح انسان برای دوست داشتن وجود دارد؟ چه میزان گفتا غم تو دارم... تو چقدر می توانی دوست داشته باشی؛ فقط دوست داشته باشی و از شدت آن نمیری؟ مسیح... عیسی مسیح اگر در جوانی مصلوب نشده بود، آیا تا پایان عمر قادر می بود که فقط دوست بدارد؟ ها... نه! و آن نفرتِ نهفته در او سرانجام سر برمی داشت و پاسخی هولناک می داد به آن همه دوست داشتن های بی پاسخ مانده. مسیح باید تماشایی می بود، نفرت جهانگیر سماوات، عشق تو هم هولناک است سماوات؛ چندان که من از آن می ترسم! چنین عشق هایی هولناک و خطرناک اند... زلیخا... ها؟ چرا نام او نیلوفر نبود؟ چرا او را به اسم نیلوفر خواندی وقتی برایم روایتش می کردی؛ وقتی روایتش کردی؟! او نیلوفر بود وقتی روی نیمکت مدرسه نشسته بود و تو دیدی که... یعنی دیدی که زیر نگاه چشمانِ تو دم به دم دارد رنگ فرو می گذارد، دارد رنگ می بازد و چهره اش به حالت سایه درمی آید... سایه ای که به کبودی می زند و چشمانش گود می افتد و چال می شود، و رنگ لب هایش کبود می شود و پلک هایش... دیگر نمی تواند پلک هایش را جدا از هم نگه بدارد، چون پلک ها چندان سنگین شده اند و او



چندان از رمق رفته که نمی‌تواند پلک‌ها را باز نگه‌دارد. در آن حالت، چشمانش در نگاه تو به جای خالیِ بالِ یک پرنده مانند شد که دیگر برنخواهد گشت. سکوت. کلاس را واداشتی به سکوت، و توجه! دختری شانزده ساله، در پرتو نگاه تو دارد می‌میرد؛ چه تجربه غربیی! تعطیل؛ همه بروند. حیاط. او را بیاورید دفتر! می‌آورندش. خودش هم به بال پرنده شبیه شده؛ بال شکسته یک پرنده. اکنون یک شعر در مقابل تو سر فرو خمانده، نشسته است و تو در مقابل یک شعرا ناگهان، کفِ اتاق غرقِ خون می‌شود، خونی که به کبودی می‌زند. لگن بیاورید! می‌آورند؛ اما دیر شده است. بار دیگر، موجِ خونِ دل‌مه شده در اندرون دختر، بالا می‌آید و کف را آغشته به خون می‌کند. لگن دیر رسانیده شده. حالا دیگر بال پرنده، آرام روی نیمکت به پهلو خوابانده می‌شود. لطفاً دفتر را خالی کنید؛ کسانی که اینجا کاری ندارند، بیرون بروند؛ اجازه بدهید هوا جریان پیدا کند. بله؛ صغرا خانم... آب قند بیاور... وقتی دل و روده‌اش آرام گرفت، آب قند را بهش بنوشان! قدری شانه‌اش را بمال. حالش که خوب شد تا کسی خبر کن ببردش خانه؛ به حساب من تا کسی خبر کن یا هر جور شده پدر - مادرش را! دبیرها... دبیرها «دبیرها» اسم خوبی برای یک نمایشنامه است، احسان. آن‌ها مست هم می‌کنند؟ حتماً مست هم می‌کنند! آخرشش - هفت دبیر مجرد در یک شهرستان کوچک چه کاری دارند انجام بدهند در اوقات فراغت خود؟ اهل قمار که نیستند؛ نباید باشند! کسی مثل سماوات هم در میان‌شان هست؟ نمی‌شود که نباشد! سماوات آن روز، بعد از چنان واقعه‌ای نمی‌تواند کلاس را دوباره تشکیل بدهد. معلوم است. شعر، شعری که بوی خون و لجن می‌دهد در ذهنش دارد دل‌مه می‌بندد. بال پرنده... بال شکسته را باید بنشانند روی صندلی عقب تا کسی، صغرا خانم را همراهش کند تا او را برساند و خودش با همان تا کسی برگردد که پدر نیلوفر - یا زلیخا می‌رسد و دخترش را تحویل می‌گیرد. بابای مدرسه سطل آورده دل‌مه‌های خون را بشوید، دست به کار می‌شود... اما قطره‌هایی خون روی قرنیه‌های کنار اتاق ماسیده است و سماوات ایستاده در ایوان ورودی و نگاه می‌کند؛ به جایی در جهت غروب نگاه

می‌کند و احتمالاً کنج چشم‌هایش مرطوب شده است. مدرسه تعطیل شده بود، همه رفته بودند، اما سماوات نمی‌توانست بفهد چه اتفاقی افتاده. قانع نشده بود. یک چنان دختر بچه ضعیف بنیه‌ای با آن همه خون که بالا آورده بود، صدبار باید می‌مرد. پدرش که رسید بالا سر دختر، زیاد تعجب نکرد و اصلاً جانخورد. نیلوفر هم گرچه خسته و نزار شده و از پا درآمده بود، اما توانست هر جوری شده برخیزد و همراه پدرش برود. حالا اقلان سه ربح ساعت می‌گذشت که آن‌ها رفته بودند، سماوات بیرون آمد و راه افتاد در مسیر هر روزه طرف ایستگاه خط اتوبوس. حتی سوار شد و چند ایستگاه هم رفت؛ اما تاب نیاورد، نیمه راه پیاده شد و راه افتاد طرف مدرسه. باید نشانی خانه نیلوفر را از بابای مدرسه می‌گرفت و می‌رفت آنجا. رفت؛ اما تا برسد به آن کوچه‌های تنگ و باریک و تو در تو، حسابی شب شده بود. به هر تقدیر توانسته بود خانه را پیدا کند. در زده و رفته بود تو. پدر نیلوفر تعجب کرده، اما اجازه داده بود برود به اتاق. رفته و نشسته بود. جای برایش آورده بودند؛ نوشیده و نگاه کرده بود به پدر نیلوفر «من آمده‌ام فضولی کنم؛ بی‌رودرواسی می‌خواهم بدانم چی شده؟ چون دخترتان هیچ جواب روشنی به من نداد؛ نه به من و نه به مدیر مدرسه. من هم اجازه ندادم او را سؤال پیچ کنند. اما حالا آمده‌ام همه چیز را بدانم. اگر علت روشن نشود و من نتوانم سر از این موضوع دریاورم نخواهم توانست سرکلاس بروم و درس بدهم. خواهش می‌کنم مرا از خودتان بدانید و به‌ام اعتماد کنید؛ مثل برادرتان. فرض کنید با برادر کوچک‌تان حرف می‌زنید، فرض کنید با خودتان درد دل می‌کنید. یقین کنید که هرچه بگویید در قلب من خواهد ماند. خواهش می‌کنم به من کمک کنید تا از این کلافگی دریابم. من جنون می‌گیرم اگر امشب بروم خانه و ندانم دانش‌آموزم چطور آن همه خون بالا آورده و خوشبختانه - هنوز زنده و سرپاست! بخصوص که می‌بینم او را حتی به درمانگاه نبرده‌اید. خواهش می‌کنم مرا از خودتان بدانید، مثل یک عضو از خانواده خودتان. . .» اما پدر نیلوفر ساکت بود و یارای حرف زدن نداشت. رو به سماوات کرد، اما خیلی کوتاه و گذرا؛ و باز سرش را پایین

انداخت و با انگشتانش که در هم قلاب شده و به نظر چرب می‌آمد، به بازی مشغول شد. سماوات به انگشتان مرد دقت کرد، بیشتر دقت کرد و یقین یافت که دست‌های او چربند، جوری که چربی توی پوست نفوذ می‌کند و شسته نمی‌شود. فکر کرد چنین دست‌هایی خاص قصاب‌هاست و پرسید «می‌شود بگویند شغل شما چیست؟» نه؛ قصاب نبود. «پس شما چه کار می‌کنید؟» مرد گفته بود «لاش می‌کشم؛ تو کشتارگاه». خوب... خوب! سماوات نم‌گوشه چشم‌ها را با دل انگشتان خشک کرده و به سام گفته بود «مرد به آن قامت و قدرت، هقی هقی زد زیر گریه! من سرم را انداختم پایین و خاموش ماندم تا گریه‌اش فروکش کند. فکر می‌کردم وقتی آرام شد با او حرف بزنم. اما مرد نماند. چشم‌هایش را با دستمال دور گردنش خشک کرد، برخاست و از در رفت بیرون. دقایقی گذشت که من هنوز در آن اتاق سایه - روشن نشسته بودم. اما سرانجام ناچار شدم برخیزم و بیرون بیایم. لحظاتی هم میان حیاط تنگ و قناس ماندم، اما هیچ کس نبود. از همسایه‌ها هم کسی در حیاط نبود. درهای اتاق‌های همسایه‌ها غالباً بسته و فقط بعضی دریچه‌ها روشن بود. نیلوفر، مادر و خواهر - برادرهایش هم نبودند. پدرش که بیرون رفته بود، هیچ یک از آن‌ها به اتاق نیامده بودند. تکلیف من روشن بود. باید از خانه مردم بیرون می‌رفتم. بیرون آمدم، اناکنجکاو‌ای‌ام بر طرف نشده بود. در کوچه بودم، همان کوچه‌های تنگ و باریک؛ اما نمی‌دانستم از کدام طرف آمده‌ام و حالا باید از کدام طرف بروم. شاید سر یک سه‌راهی تنگ دور خودم می‌چرخیدم که مرد لاش‌کش از تاریکی بیرون آمد و نه انگار که صبی پیش چای جلو من گذاشته بود، کارش را نشانم داد و گفت «نشوم که تو مدرسه کسی از زبان شما چیزی درباره نیلوفر بشنود که... که بتواند دختر مرا خوار و خضیف کند آقای... آقای دیر!» و با تیغه کارش جهت را نشانم داد و گفت «از آنطرف... می‌رسی به خیابان اصلی.» دیگر ساعاتی از شب گذشته بود. دلم می‌خواست فکر نکنم، اما نمی‌توانستم. راهی نمی‌شناختم و نمی‌شناسم که آدم بتواند ذهنش را از فکرهایی که به بن بست می‌رسند، آزاد کند. به نظرم رسید بروم دکتر ساعدی را ببینم و با او در این باره حرف بزنم. اما یقین

داشتم مطب تعطیل شده، مگر اینکه او با دوستانش آنجا مانده باشند که سرزده رفتن من صحیح نبود. پیاده راه افتادم طرف خیابان اسلامبول، خیابان اسلامبول را دوست دارم، چون تا صبح بیدار می ماند. در میخانه سلمان دکتر را پیدا کردم که با دوستانش نشسته بود چه زود از پا درآمدی سام؟ سرت را بردار از روی میز. کاکل هایت افتاده تو کاسه ماست و خیار! هوش بیا جوان، چه زود از پا درآمدی. یک چتول هم نشد همه آن تلخی بی که تو خوردی. بسین چه سرخ شده ای، چشم هات شده دو پیاله خون. دور و برت را نگاه کن؛ دکتر آمده. «سلام دکتر! سلام!» بنشین، سر جایت نشسته باش. در غیر این صورت دسته گل آب می دهی! «یعنی مست کرده ام؟! بله، خیلی وقت است که مستی. خواب مرغوبی هم کردی. نه؛ خواب نبودم. حرف هایتان را می شنیدم. باید بروم سر میز دکتر و بهش سلام کنم.» بنشین؛ ما بجای تو هم دادیم. دیر نمی شود. آن ها تازه سفارش غذا داده اند. «می بینمش؛ اما متمرکز نیستم. دکتر در نگاه من نوسان دارد. سرم سنگین است. یک جرعه. . .» آن شب دکتر گفته بود «از این نمونه ها بسیاری را تو در مانگاه دیده ام. بیشتری هاشان خون گاو می خورند. خون را می جوشانند، نان تویش ترید می کنند و می خورند. خون اگر خوب جوشانده نشده باشد، یا دستگاه گوارش اگر ضعیف باشد، خون را بر نمی تابد و بالا می آورد. تحریکات عصبی هم می تواند باعث آشفتنگی دستگاه گوارش بشود. در حالاتی خون خورده شده، درون معده لخته می شود و خودش باعث تحریک می گردد. وقتی که در بلوچستان دوره طرح خودم را می گذراندم، مردم از شربت سینه خیلی خوششان می آمد. بعد معلوم شد که با شربت سینه خورشت درست می کنند، تویش نان ترید می کنند و می خورند. همانجا خودم دیدم که نوروز، مردم در علفزار راه افتاده بودند و می چریدند؛ روزهای اول عید بود. نگران دختره مباش؛ چیزیش نمی شود، احتمالاً شروع دوره ماهانه اش هم در ایجاد واکنش معدوی موثر بوده» سماوات گفته بود «باید منتظر می ماندم که ببینم نیلوفر سر کلاس حاضر می شود یا نه.» اما سام آن شب تا صبح کابوس خون و گاو دیوانه ای را می دید که از کشتارگاه

گریخته و زده بود به خیابان و مردم از ترسشان می‌دویدند هر طرف و بعضی‌ها از درخت‌های کنار خیابان می‌کشیدند بالا! اما این رؤیا نبود؛ بلکه عین واقع بود در یاد سام هنگامی که در محله کشتارگاه، دور و اطراف قهوه‌خانه تیریزی‌ها کار می‌کرد با آن کیف حلبی زهوار در رفته‌ای که از میدان راه آهن خریده بود. گاو گریخته واقعاً دچار جنون شده بود، حالت چشم‌هایش برگشته و سر و گردنش مایل به زمین، دم شق می‌گریخت به هر سوی که راهی می‌شد جست، و مردم پیاده‌روها و راسته شلوغ کشتارگاه هراسان‌تر از ورزای ترس‌زده، به هر سوی می‌گریختند. آنجا، در میانه در قهوه‌خانه، یک سلاح بور و بالا بلند که کلاه نمدی حنایی‌رنگ به سر می‌گذاشت، کارد به دست و لبخند به لب، جهت دویدن گاو را دنبال می‌کرد و می‌گفت «خون دیده، خون دیده و مهار پاره کرده. خون نباید ببیند حیوان، نباید گذاشت چشمش به خون بیفتد. ناشی‌اند دیگر...» دکتر هنوز آنقدر مست نبود. پس، دنباله بحثی را به میخانه سلمان آورده بود که موضوع آن اضطراب بود. او می‌گفت «عصر ما، عصر اضطراب است. انسانی که اضطراب نداشته باشد، انسان نیست. در این شرایط و این موقعیت، انسان بدون اضطراب، انسان نیست و چنان موجودی باید مغزش از گج و قلبش از سنگ باشد.» اما کم‌کم مویرگ‌های چشمانش داشت قرمز می‌شد. دوستان جوان، یا باید صندلی‌هایشان را می‌بردند دور میز دکتر و دوستانش، یا باید از میخانه بیرون می‌رفتند. بیرون رفتند. «از ترس اینکه من خراب کنم لابد، نه!» صلاح کار کجا؟ دکتر با این نظریه‌اش خیال خودش را از بابت بیمارانش هم آسوده کرده است. چون عمده بیماری‌بیماران او همین اضطراب است! اضطراب یک مقوله طبقاتی است سماوات، نه؟! تو... عاقبت مرا می‌کنی رفیق؛ تو عاقبت مرا می‌کنی. دوست داشتن، دوست داشتن، خیلی دوست داشتن، آنقدر که خود را از یاد بردن؛ فنا فی الخلق! همین آن چیزی است که تو به انسان می‌آموزی؛ نه فقط با کلمات و براهین خودت، بلکه با اعمال و رفتارت آن را به انسان حُقمه می‌کنی. آن قدر که انسان دچار تحقیر می‌شود، تحقیر و نکوهش خودش. دیگری، دیگری... دیگران؛ فقط دیگری و دیگران! چرا؟ چرا

فقط دیگران؟! پس من چه می‌شود؟ من حق ندارم مثل دیگران زندگی کند؟ شغل من فقط دوست داشتن است؛ دوست داشتن هر کس و ناکسی بدون تبعیض؟ پیش از امشب، آخرین باری که از خانه بیرون آمده بودم، یکراست رفتم ته شهر؛ میان گودها. مثل یک آدم مجنون. خوب که چی؟ تابستان‌ها مردم کنار کوچه می‌خوابند و عرق لیج افتاده زیر گلوبشان را با یک تکه مقوا باد می‌زنند! گشتم و گشتم؛ و آخر سر، مثل مشنگ‌ها تازه متوجه شدم که پیشتر آنجاها بوده‌ام. دم در خانه عمو میجر، حالا دیگری - دیگری خوابیده بودند - که چی؟ چرا از من ایراد می‌گیری؟ ایرادهای بجا و بی‌جا! چرا تحقیرم می‌کنی وقتی متوجه می‌شوی من از خانه حاج خلف می‌آیم؟ من امشب می‌خواهم... امشب می‌خواهم چرخ‌زنان از این نقطه تا میدان بهارستان بروم؛ اینسان... چرخ‌زنان. اینست فلسفه زیستن و بودن در این سرزمین، در این زمین. چرخ‌زنان به دور خود... سماع... و می‌خواهم در طول مسیر، از در هر دکان باز چیزی بدزدم؛ مورد دزدی... حتماً باید خوردنی باشد. اینجوری... دو بادام... و باز یک چرخش دیگر و یک دستبرد دیگر. خیلی باید تردست باشم. اینهاش... یک سیب؛ و آن را گاز می‌زنم؛ اینجور. حالا به میوه‌فروشی دیگر نزدیک می‌شویم؛ چرخشی دیگر... و اینبار یک لیمو برمی‌دارم! دو گام و سه گام... دکاندارها یا نمی‌فهمند یا اگر متوجه می‌شوند، می‌بینند که من مستم. یک هویج... از دگه آبمیوه فروشی! باز چرخیدن... چرخیدن به دور خود؛ چرخان به دور خویش با ضربی که درون تو را می‌کوبد. خیابان و عمارات و نورها به نظر ناپایدار می‌رسند وقتی به چرخ درآیی، این پالتو ساخته شده برای دور خود چرخیدن، و این آستین‌ها... در چرخیدن است که می‌توان از روی هر ویرین ساندویج‌فروشی یک تکه خیارشور برداشت و مطمئن بود که دست دیده نمی‌شود؛ چون ثباتی وجود ندارد. و چون تو به چرخ درآمده‌ای، پیشاپشت پیاده‌رو خلوت می‌شود. اینجا دکان قنادی‌ست؛ خوب... این هم یک باقلوا! سر راه... تا نبش میدان دیگر خوردنی فروشی وجود ندارد، مگر یک دگه سیگارفروشی در سر نبش؛ و پیاده‌رو تاریک است. یک نخ سیگار... کبریت را

هم بده روشش کنم داداش. بگذار به حساب مالیات هایی که باید می دادی...! آن سوی میدان... نیش جنوب شرقی. آنجا یک سکو فلزی هست که غروب ها روزنامه فروش، رویش بساط می کند. حالا آن سکو خالی ست، برای من خالی می ماند. تو می خواهی همه آدم ها بشوند مثل موزاییک سماوات، درسته؟ هر آدمی یک موزاییک صاف که راه رفتن رویشان کف چکمه ها را فرسوده نکند. موزاییک، سماوات؛ درسته؟ تو این را می خواهی؟!... «شاید... شاید... اما تو چه می خواهی؟ خودت می دانی؟! - نه... نه... نه! به آن لخته های خون... به آن خرن های دلمه شده بگو از جلونظرم دور بشوند سماوات! بگو دور بشوند! به من چه؟ حتی یک ساعت خواب بی کابوس هم به من حرام است؟! اینجا... روی همین سکو... همینجا می اقم و دعا می کنم که خوابم ببرد... خواب تا سپیده دم. شما بروید، شما بروید؛ خواهش می کنم! من می دانم کجا هستم؛ این سکو را می شناسم و راه خانه مان را بلدم. مرا ببخشید دوستان، برادرانم... من خودم نیستم... من خودم هستم... مغزم... مغزم... مغزم گنجایش تناقض های مرا ندارد. بدرود، بدرود... ای یاران! روی ماه شما را می بوسم؛ بدرود تا فردا... تا دیدار دیگر! نه؛ نه! آن شخص تو نبودی سام؛ او کس دیگری بود و شب آنگونه که تو در گمان داری به پایان نرسید. تو چنان حرف هایی به سماوات نگفتی، سهل است که شمار کلمات آنقدر اندک بود که می توان آن ها را دقیقاً به یاد آورد. احسان هم هرگز تو را نکوهش نکرد، نه نیز سماوات. تو می دانستی و می دانی هم که آن تلخابه بهت نمی سازد، بنابراین بیشتر از دو استکان ننوشیدی. احسان بعد از ماه ها به تهران آمده بود، و تو آنقدر او را دوست می داشتی و برایت عزیز بود که محال بود آن شب را چنان خراب کنی. بخصوص که همنشینی و قدم زدن با احسان و در کنار سماوات، به تو قرار می بخشید، همیشه قرار می بخشیده است. احسان بیش از عمرش سنگین و حلیم است و ممکن نبود تو بتوانی مصاحبت با او را چنان بی بها خراب کنی. ممکن است این یک عادت شده باشد در تو که وقتی شروع می کنی به گفتن، تند و پر شتاب و داغ پیش بروی، اما حدود را هرگز از یاد نمی ببری. و آن

شب دو موضوع عمده در میان بود. یکی طریقه یافتن روش‌هایی برای اجرای نمایشنامهٔ دیران، و دیگر موضوع رونق تازه‌ای که زندان سیاسی به خود گرفته بود با دستگیری نخستین گروه مسلح کمونیستی، بعد از سقوط حزب توده در کودتای سال ۳۲. حرف این بود که با دستگیری آن گروه، فضای ساکن زندان متغیر شده و تکان خورده است و حالا باید منتظر پی آمدهای اجتماعی آن بود. پس چگونه می‌توانستی چنان بی‌خود و قرار از دست داده، خود را در صدا و در کلمات رها کنی تا هر کجا که خواستی بروی؟! بعد از آن دکتر آمد و شما را دعوت کرد سر میز خودشان. او مثل همیشه چندتایی همراه داشت. دقایقی رفتید و نشستید آنجا؛ و بحث دکتر اصلاً دربارهٔ مقولهٔ اضطراب نبود. گفتگوی دکتر در بارهٔ تئاتر نو بود و نمایش‌هایی که در سفر فرنگ دیده بود. آن ایام نگاه یاوه به زندگی، در تئاتر اروپا روش غالب بود. دکتر به شدت تحت تأثیر آن آثار قرار گرفته بود، اما... در عین حال دچار مشکل شده بود در کارِ درام‌نویسی خودش. چون در آمیختن آن شگرد و شیوهٔ نگاه به زندگی، با اصل سوسیالیسم که باور او بود، چیز درست و مناسبی از کار در نمی‌آمد. در وجود دکتر یک وجه آنارشستی هم دیده می‌شد که با نگاه یاوه سازگارتر می‌بود؛ اما این به معنای یافتن یک راه حل مناسب برای کارهای بعدی او نبود. بنابراین، فحوای بحث دکتر مربوط می‌شد به غلبهٔ نمایش‌های بکت و یونسکو در صحنه‌های تئاترهای اروپا، بعد از فروکش نویسندگانی مثل برشت. بیرون هم که آمدید قدم‌زنان راه افتادید طرف خانهٔ احسان که نزدیک میدان پنجه بود، در خیابان مازندران. بحث تئاتر و انقلاب در طول راه که کوتاه نبود، ادامه داشت و تو عمیقاً خاموش، آرام و گوش بودی. احسان به نسبت شناختی که از تئاتر یاوه و نویسندگان آن داشت، با اختصار خاص خودش حرف زد و بعد از آن سماوات بحث را برد طرف مسائل انقلابی روز، و نام شخصی را به میان آورد که تو پیش از آن هم ترجیح می‌دادی به عنوان یونانی بشناسیش، چون تلفظ اسمی مثل پُلِی نُسوس آسان نبود. سماوات از جانب او طرح بحث کرده بود که «وقتی آتش در گوشه‌ای روشن شد، نباید گذاشت خاموش



شود. حکومت نباید با این حال سر بر بالین بگذارد که گروه جزئی اولین و آخرین واکنش جامعه در مقابل استبداد بوده است. آن حرکت را باید ادامه داد، اگرچه آسان نیست و قربانیان بسیاری از ما می‌گیرد. حرکت انقلابی با روش‌های ایدایی می‌تواند ثبات خوشبآورانه استبداد را برهم بزند از یکسو؛ و می‌تواند در مردم تکانه ایجاد کند از دیگر سو. مردم ما کمرخت شده‌اند، به برکت لقمه‌ای که از سهم نفت - مستقیم یا غیرمستقیم - گیرشان می‌آید، قانع و کمرخت شده‌اند. این کمرختی ربط مستقیم دارد با این ثبات. چون حکومت هم در عین حال کمرخت است. زبانه‌های ایدایی انقلاب می‌باید به یک نسبت به کمرختی و ثبات ضربه وارد کند. طبقه متوسط، انگل این کمرختی و پایه‌های این ثبات ظاهری است. اگر حرکت توده‌ای ممکن نیست - چون یکی از عملکردهای استبداد ایجاد شکاف‌های عمیق بین آگاهی تاریخی و مردم است - پس می‌باید در فکر هسته‌های معدود و مخفی بود؛ هسته‌هایی که لازم است خود را فدا کنند تا کمرختی توده‌ها زخمی شود. این هسته‌ها به منزله موتور کوچک خواهند بود که در مکانیزم اجتماعی، با تحریک خود، موتور بزرگ - یعنی توده‌ها - را به حرکت واخواهند داشت.» و «سماوات، بخصوص برای احسان توضیح داد که یونانی ارزیابی دقیقی هم از کتاب غربزدگی به دست داده تحت عنوان سفر به ناکجا آباد؛ و در آن جا گرایش‌های کهنه نویسنده را آشکارا برشمرده است. «پس من کجا خوابیدم آن شب؟ چرا وقتی سرمای سپیده‌دم بیدارم کرد، خودم را روی آن سگوی فلزی یافتم؟ اگر شب مست نشده بودم، چرا آنجا افتاده و خوابیده بودم؟ من به دقت یادم هست که برخاستم و روی سکو نشستم. سپیده‌دهیده بود و در خیابان‌ها پرندۀ پر نمی‌زد. من می‌لرزیدم وقتی برخاستم، گردوخاک پالتوم را تکاندم و راه افتادم طرف بالا دست میدان.» بی‌شک چنان شبی وجود خارجی داشته است، اما لزوماً آن شبی نبوده که احسان از شهر شاپور آمده بوده تهران. آن یک شب دیگر بوده، تو تنها بوده‌ای، به همین سبب و از دل‌تنگی مست کرده‌ای، و قطعاً در پایان شب از شدت بی‌حوصلگی روی سگوی فلزی روزنامه‌فروش افتاده و به خواب رفته‌ای. این دو شب را می‌توان از

هم تفکیک کرد و بجا آوردشان. اما اینکه تو روی آن سگوی فلزی افتاده‌ای و بخواب رفته‌ای، حتماً شبی دیگر بوده است. یکی از آن شب‌ها که یا حوصله دیدن کسی را نداشته‌ای یا کسی به تو برنخورده بوده در طول شب، یا خودت به کافه‌ای خلوت رفته‌ای و مست کرده‌ای. «بله... بود... چنان شبی... چنان شب‌هایی بود و من آن سگوی فلزی را می‌شناختم. چون یکی از منزل‌های من بود سر راهم به خانه، در نیمه‌های شب. درست مقابل دیوار مجلس شورای ملی بود، این دست خیابان؛ درست سر نیش میدان، و رنگش آبی بود، آبی فرسوده. برخاستم و سرمای فلز، کف دست‌هایم را چزاند. برخاستم و راه افتادم. سرم قدری درد می‌کرد. اثر وامانده‌الکل بود وقتی مرا وامی گذاشت. چیز زیادی به یادم نمانده بود، مگر جزئیاتی کنده - پاره. احساس می‌کردم پاهایم چنان قدرتی را که باید، ندارند. «بله، پیشتر... وقتی قدم برمی‌داشتم، سر و شانه‌ات به جلو بود و انگار پیش از پاها، قلب و سرت می‌روند؛ اما آن شب... سر و سینه‌ات پیشاپیش نمی‌رفتند، سهل است که با اندکی لختی واپس بودند. با وجود این باید می‌رفتی، و پیاده هم باید می‌رفتی. اگر هم پولی ته جیبت باقی مانده بود، چندان نبود که آن ساعت سپیده‌دم بتوانی تا کسی کرایه کنی؛ گیرم تا کسی در دسترس می‌بود که نبود. پس تمام راه را باید پیاده می‌رفتی، از میدان بهارستان تا شمال خیابان تهران نو، تا نظام آباد شمالی، یا... می‌توانستی مستقیم بروی و از پل چوبی کج کنی طرف خیابان گرگان و میانبر بروی؛ اما میدان پنجه انگار جاذبه‌ای پنهانی داشت که تو را به سوی خود می‌کشاند. سر خیابان گرگان، در حاشیه شمال غربی تقاطع ایستادی، دست‌ها در جیب فرو برده و قوز کرده. سرما از کنج چشم‌هایت آب راه انداخته بود. شاید هم سرما خورده بودی. نمی‌دانم. نگاهت طرف میدان بود. دمی دیگر بی‌اختیار از خیابان گذشتی و در پیاده‌رو به جانب میدان براه افتادی. پیرمرد در میدان نبود. آرخالقش بود، نیز طبق فوتک - سر چپق‌هایش. آرخالقش پای ستون پنجه، نشسته و تکیه به ستون مانده بود؛ جوری که انگار خالی باشد. پیش رفتی، پیشتر... و درون آرخالقش نشستی. دستی انگار تو را پیش برد و میان آرخالقش نشانده.

خاکستر حلبی آتش هنوز گرم بود، و آرخالق، اگرچه شندره، اما تن را گرم می‌کرد. «خودت را گرم کن، دستها... دستها را گرم کن!» صدا می‌آمد، صدا با خس خس ریه. خواستی برخیزی، زانوهارا باز کردی، اما صدا گفت «بمان... همانجا...». و آمد، بالای پت حلبی آتش ایستاد به خشک کردن آب وضو از دست‌ها و صورتش، و گفت «رفته بودی الواتی... ها؟ مردی شده‌ای برای خودت! جفت پنج هم رفته بودی، نرفته بودی؟ مراقب باش سفلیس نگیری، مراقب هستی؟ می‌گن سفلیس ور افتاده، اما باور مکن... بعضی چیزها هست که ور نمی‌افته. مواظب باش! لاحول و لاقوت الالبالله! از دور دیدمت... گفتیم پیام همینجا نماز مو بخونم. دهنو آب بکش، بعد یک پیاله چای برا خودت بریز بخور! آب تو ابرق هست. دستو دراز کنی بهش می‌رسه. نمی‌خوا از جات تکون بخوری. خشکه توت هم بیخ ستون هست، تو کیسه. لاحول و لاقوت الالبالله. بخور!» چای مانده بود؛ سیاه مثل قیر، داغ هم نبود، اما می‌چسبید. پیاله، سفال کار قم بود. چای را که نوشیدی از میان آرخالق برخاستی آمدی اینطرف، سرچای همیشگی‌ات کنار پت حلبی آتش سرلک نشستی تا پیرمرد سلام پایان نمازش را بدهد و رو برگرداند طرف تو. رو برگردانید و با طعنه گفت «جات که بد نبود، چرا بلند شدی؟» و رفت نشست سرچایش، دست برد دسته سیاه کتری را گرفت و برای خودش چای ریخت و گفت «خوشحالم که می‌بینمت، اما تو خوشحال نیستی... نه، تو خوشحال نیستی. عقل نداری، برا اینکه عقل نداری! دیر به دیر از خانه بیرون میایی، دیر به دیر!» تو گفتی «یک بار آمدم، تو نبود!» او گفت «بودم. لابد هم نبودم. آدم همین است، هست و نیست. نیست و هست. امشب هم نبودم، اما حالا هستم. داشتمت، داشتمت!» گفتی که خسته‌ای، وقت خانه رفتن نیست، و قصد داری همانجا بخوابی. پیرمرد دو تکه مقوا بهات داد که زیرت پهن کنی و آرخالقش را که رویت بکشی، و گفت «آفتابرو بخواب... اینطرف، خورشید که دربیاید گرم می‌کند!» و تو مثل یک کودک، معصوم و سر به زیر، روی مقوا، جمع شدی و آرخالق را کشیدی روی خودت و سرگذاشتی روی بازویت. فکر می‌کنم دلت پر بود از غصه‌ای که خودت هم علتش

را نمی‌شناختی. صبح با صدای جار و کشیدن رفتگر از خواب بیدار شدی، اما نه از پیرمرد نشانی بود و نه از آرخالق؛ طبق بساط هم نبود. گنجی شب هنوز بود. آفتاب پهن بود، و مادر... آن تصویر جاودانه او در قاب پنجره. «می‌خواهم بخوابم مادر، فقط می‌خواهم بخوابم!» در خواب، فراموشی می‌جستی. می‌خواستی اغتشاش ذهن را به قرار وابداری. خواب این کار را انجام می‌داد. تصفیۀ ذهن از آنچه در آن انباشته می‌شد. بعد از چند ساعت می‌توانستی برخیزی، دست و روی بشویی و بایستی مقابل بوم. ایستادی. اما پیش از تو عمو یادگار در یک پنجم طرف چپ بوم ایستاده بود، خمیده و کج؛ مثل ترسیم واژه ستم. بُرش لبۀ کلاه، تورفتگی ته کلاه، برگردان یقۀ نیمتنه، قوس گردن، برآمدگی شانه، خم پشت و پاهای کج. ستم خیلی بدخط نوشته شده بود. گفتی «چرا نمی‌آیی خانه ما عمو؟ چرا نمی‌آیی؟ راه که زیاد دور نیست!» عمو گفت «دل‌ها دورند عموجان، دل‌ها دورند. ما هیچوقت به هم نزدیک نبوده‌ایم. همه از هم پرهیز داریم؛ انگار همه از هم می‌ترسیم!» تو معنای حرف عمو را عمیقاً درک می‌کردی. تجربه‌های پیوسته تو در مناسبات خانوادگی خیلی پیشتر بهت گفته بود که افراد خانواده استا آبا هر کدام به یک بزَنقاره شبیه‌اند، جانوری که تیر از خود پرتاب می‌کند. پس خاموش ماندی در اندیشه پرداختن طرح عمو از ناهموارترین نوع سنگ، مثل سنگ آهک. شاید تیزی جوهر آهک نیز در بخشی از نابلو اثر خود را ببخشد. کاش سنگ‌ها بجز رنگ و کیفیت سختی - سستی، معنا هم می‌داشتند. سرگرم کار که شدی، گویه می‌کردی. گفتی «عموجان... عموجان، روح عزا هنوز در خانه هست. مرگ، روح مرگ هنوز در خانه حرکت می‌کند، جولان می‌دهد. چکارش کنم؛ مرگ را چگونه از خانه دور کنم، چگونه برانمش؟» عمو یادگار گفت «عروس؛ عروسی، عشق. روی این نابلو یک عروس نشان، عروسی از سنگ مرم... با سینه‌ای که اجافی بر آتش باشد. مگر تو عاشق نیستی؟ پس به امید کی باقی مانده‌ای؟ خودت را پابند مرگ کرده‌ای، انتظار داری مرگ از تو دور بشود؟ عشق... عموجان، آتش! پدر هم گفته بود، و می‌گفت هم که تا چه مدت می‌خواهی در قفس عذاب خودت بمانی!

«برخیز از ته این اتاق پر سایه خودت را بکشان بیرون؛ کوچه‌ها پر از آفتاب است و هر که را می‌بینی بی سبب و با سبب می‌خندد. برو بیرون برای خودت لنگه‌ای پیدا کن بیاور خانه. تو داری سی ساله می‌شوی. پس چه زمانی خیال داری سر بر بالین زنی بگذاری؟!» و مادر، ناباور می‌گفت «چنین چیزی می‌شود؟ ممکن است سام به صرافت زندگانی خودش هم باشد؟ خدا کند... خدا کند سر و سامان بگیرد. سام زن بگیرد، ما هم توقع مان را ازش کم می‌کنیم.» پالتو بلند پشت و رو شده، شلوار کهنه و کفش... و زاکتی که یقه‌اش گشاد شده بود مثل روده گوسفند. وقتی به دیگری اندیشه می‌کنی، بی اختیار از پشت چشمان او به خود می‌نگری. در چنان احوالی است که لبگرد یقه پالتو باریک می‌نماید یا پهن؛ و به صرافت جورابی می‌افتی که سوراخ نباشد، و می‌روی یک قوطی واکس مشکلی می‌خری، و برای چیدن موهای اضافی سبیلت دقایقی مقابل آینه می‌ایستی، چون وادار می‌شوی صورتت را هر روز تراشی. در عین حال دمی از این برهان دور نمی‌شوی که، عمده پاکیزگی و مرتب بودن است، نه شیک و نوپوش بودن! برای روزهای دیدار می‌توان پالتو سلیم را پوشید؛ پالتو سلیم مشکلی و جمع و جور است. اما... «عمده وجود آدمی است!» بله، پدر هم این معنا را تصدیق می‌کند و انگار در کمین نشسته تا دختری را که تو پسندیده‌ای، وقتی، روزی در یک نگاه ببیند و بسنجد. او به بصیرت خود یقین دارد؛ و تو هم. «او از طبقه خودمان است، از این لحاظ خیالم راحت است. هیچ نگرانی ندارم. پدرش کارگر شرکت نفت بوده و اواخر دهه سی که عده زیادی از کارگرها را بازخرید کرده‌اند، او هم جزو شان بازخرید شده و کوچ کرده تهران. آن‌ها هم مثل ما خانواده پرجمعیتی هستند.» نخستین بار فقط یک نظر، یک نگاه و یک سلام. همین و بس. «خوشوقت شدم!» تمام، نه، آغاز. آن دختر در ذهن جا گرفت، پس آغاز شد. دیگری... دیگری آمد. قسمت. اندک اندک تقسیم می‌شوی. تقسیم بر خود و دیگری. نخست دیگری سهم اندکی دارد. دقایقی، ساعتی... و سپس ساعاتی. ذهن ساعتی به گرو می‌رود، ساعاتی به گرو می‌رود. «اسم دخترمان را می‌گذاریم ماگنولیا، ماگنولیا چطور است مادر؟!»

تعجب می‌کند، این دیگر چه جور اسمی است! «مگر قحطی اسم است؟» اما این ساده‌ترین و زیباترین بخش از کنش‌های ذهن اوست. در سفری کوتاه، برگ‌گلی چیده و گذاشته‌ای لای دفترچه و با خودت آورده‌ای؛ «این برگ‌گل ما گتولیاست!» آن را با یک ساعت مچی زنانه به‌اش هدیه می‌کنی. گلایه دوری را جواب هست: «من تنها نرفته بودم به سفر. تو هم با من بودی. خداوند هرچه را از من دریغ کرده باشد، این موهبت یا نفرین را به من داده که از حافظه تصویری خوبی برخوردارم. بخصوص آنچه را دوست داشته باشم، قادر هستم با تمام جزئیاتش جلو نظرم بیاورم و به دقت نگاهش کنم. حتی حالت‌های تو، چالِ ملایم گوشه‌های لب‌های تو وقتی لبخند می‌زنی، احساسی که در «آن» متجلی می‌شود در چشمانت، لحظه خداحافظی و تکان دستت وقتی آن را فقط تا نزدیک شانه‌ات بالا آورده‌ای، بازی انگشتانت در همان حال و... راه افتادنت بعد از خداحافظی، راه رفتنت و حالت نگاه داشتن سرت کمی به طرف چپ... قدم‌هایت، نظم و ضرب قدم‌هایت وقتی داری دور می‌شوی... خودت نمی‌دانی چقدر ایستاده‌ام و نگاهت کرده‌ام وقتی داشته‌ای دور می‌شده‌ای؛ و این کار را با شوق تمام انجام داده‌ام. پس می‌بینی که هیچوقت بی‌تو نیستم، چون همه جا با من هستی؛ هرکجا که باشم. ساعت را پسندیدی؟» پسند خودش کافی نبود؛ حد شوق او هنگام پسند از طرف خانواده‌اش بود که می‌توانست بگوید چگونه و با چه میزانی آن را پسندیده است «با هم می‌رویم خانه‌ی خواهرم و آنجا می‌بندمش به مجسمه. پیش از آن، پیش از آن تو به دقت احساس می‌کردی که چگونه ذره... ذره... ذره تقسیم می‌شوی. موهایش اگر بلندتر باشد بهتر نیست؟ عمده ترکیب صورت است وقتی در هلال زلف‌ها جا می‌افتد. موها را از یک چهارم پیشانی فرق باز می‌کند، در این حالت اگر ابروها کشیده باشند خوش‌آیندتر است. چشم‌ها بادامی و سیاهند؛ لابید فرزندان ما پوستی سبزه و چشمانی روشن خواهند داشت؛ یا برعکس، پوست روشن با چشمان سیاه. می‌گویی «تو از میان غزل‌های حافظ بیرون آمده‌ای؛ منظورم را درک می‌کنی؟» و ادامه می‌دهی «خال روی گونه‌ات را دوست دارم. با وجودی که

خیلی جوانی، اما مرا به یاد بهترین یادهای قدیمی خودمان می‌اندازی، به یاد زیباترین زنِ مشرقی. من همیشه در خاطرِم زنی را دوست می‌داشته‌ام که - حالا بهتر می‌فهمم - شبیه تو بوده است. و پیش و پیش‌تر از آن، این سخن‌ها و بسیار گفت و سخن‌های دیگر، به کرات و با حوصله‌گردش ستارگان در افلاک، ذهن را سیر می‌کردند، می‌رفتند و باز می‌آمدند تا آسمان را از حضور خود پر کنند. «من مرد فقیری هستم، ولی اعتماد به نفس را در خودم زنده نگه داشته‌ام. احساس می‌کنم می‌توانم از عهده زندگی بر بیایم. سهل است که احساس می‌کنم چنان نیرویی در وجود خود می‌شناسم که قادرم می‌کند بر زندگی غلبه کنم. این احساس عجیب و خوشایندیست که مرا محکم روی پاهایم نگه می‌دارد. ضمناً تو باید بدانی، کار اصلی من تراشیدن سنگ و به کار بستن آن است و در نظر دارم در خلق آثاری عمرم را بگذارم که از ریگ و سنگ ساخته می‌شوند. کار مشکل و حتی ناممکنی است، اما من می‌کوشم بر آن چیره بشوم. خواستم تو در جریان کلی امور زندگی من قرار بگیری. کار روزانه از نظر من فقط وسیله رزق است.» او گفت «من هم کار می‌کنم، هر دو مان کار می‌کنیم و زندگی مان را اداره می‌کنیم. یک زندگی ساده و کوچک.» کم حرف می‌زد، شاید چون بر و بال نمی‌یافت در عرصه کلام که تو آن را در تصرف خود داشتی، «ضمناً من نمی‌خواهم زیر منت کسی بروم به خاطر دست یافتن به نان و آب بیشتر. قناعت؛ من قناعت را ترجیح می‌دهم بجای تملق و کاسه‌لیسی که در این جامعه و این مملکت خیلی باب روز است. تو کتاب خواندن را دوست داری؟! پیش‌تر، پیش از آن که به کلام برسید، حس تمام بود، نگاه و تحیل ناب، دختری، صورتش قرص قمر. چشمانش... چشمانش به رنگ مرکب چین، و ابروانش... نه، کمان تشبیه ملیحی نیست. همان به که حافظ را بگشایی؛ او گوهر غزل خواجه است. موی و میان. لعل لیان. آن! بله، آن. دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد. بنده طلعت آتیم که آنی دارد. آن! این همان رمز عشق است؛ آن. و طلعت؛ طالع، طلوع. طلوع خورشید، طالع سعد، و درخشش، درخشندگی، طلعت. می‌خواهی غزلی از حافظ بخوانم. می‌خواهم غزلی از حافظ

بخوانم. «بابا، تو طالع مرا بگیر؛ با خواجہ مشورت کن ببین او چه می گوید. من تبت می کنم، تو کتاب را باز کن!» کتاب را می گشاید. حسنات به اتفاق ملاحظت جهان گرفت - آری به اتفاق جهان می توان گرفت. خیر است. از این بهتر دیگر نمی شود. برای چه معطلی؟ «در همین هفته یک روز می آورمش خانه ببینیدش. شاید روز جمعه.» لبخند مادر، برای آن که بتواند دیده بشود، می باید هزار لایه کدورت را زیر پوست چغر شده صورتش پس بزند. جخ به یک نور بی دوام می ماند، مثل نور لامپا، وقتی که مخزن نفت آن ته کشیده و چون تکانش می دهی انتهای قتیله به نفت می رسد و شعله لحظه ای روشن می شود و باز فروکش می کند. با وجود این مادر دریغ ندارد، از کوشش برای وائمود کردن اینکه دوست دارد خوشحال باشد از شنیدن این خبر که عروسدار خواهد شد. «گفتی کجا کار می کنی؟» کارآموز بهداشت است. بعداً در بیمارستان کار خواهد کرد. «چی نام دارد؟» آذین، می شود هم صدایش کرد آینه. «کجا پیداش کرده ای؟» توبه طعنه و شوخی جواب دادی از کوچه! و خندیدی. کوتاه خندیدی. فکر می کنم مادر هم فشرده خندیده باشد. وقتی که خوشحال و راضی بود، با تسلط و اراده خاصی می رفت طرف کتاب هایش پیش از انجام فریضه مذهبی. چه بسا آن لحظه هم رفته که جواب خیر یا شرّ و صلتی را که در پیش بود، از قرآن کریم بگیرد. او حافظ را نمی دانست. بعد از نماز عصر، پدر پرسید «تو چه می گویی؟ خیر بود انشاء الله؟» و مادر که هنوز ذکرِ پایان نماز را زیر زبان می خواند، سر تکان داد که خیر است. «انشاء الله» پس برای جمعه آماده می شد. جمع و جور کردن خانه دشوار نبود. تشریفات مهمانی هم ضرور نبود. چایی و یک بشقاب نُقل، آن هم محض شگونش. محتمل است حمام هم رفته باشد؛ اما یقین می توان داشت که پیش از هر کاری رفته باشد دیدن پیرمردی که دکان دعا فروشی داشت و مسیر پیچاپیچ تا گورستان جدید را روی کاغذ می کشید می داد به مشتری هایش؛ چون اگر با پیرمرد در کاری به این اهمیت مشورت نمی کرد، مکدر و ناباور باقی می ماند. از راه آمدن و رفت و روب کردنش هم پیدا بود که به دیدن پیر رفته بوده و او برایش سرکتاب باز کرده و گفته



است خیر باشد. «سلیم چه می شود؟» دست نگه می داریم تا از زندان بیاید بیرون. بعد از پیگیری های استوار ضامن، آمد و شدهایش به خانه و غالباً همراه سماوات، نامه ای برای سلیم فرستاده شد که بدور از جوانمردی ست که انسان بخاطر رهایی و نجات خودش، دیگری - آن هم کسی که برای او تعهد سپرده - را در منگنه قرار بدهد. وضع شغلی استوار به خطر افتاده و ارتش او را کشیده زیر آخیه و تور از او می خواهد. با توجه به اوضاع و شرایط مملکت، رکن ۲ ارتش به استوار ضامن بدگمان شده و شرط اخلاق آن است که تو بیایی تهران، خودت را به محل خدمت معرفی کنی و راست و پوست کنده بگویی که قادر به ادامه کار نیستی و حاضری تاوان آن را بپرداز. سلیم آمد و یگراست برده شد زندان ارتش، دادگاه رفت و محکوم شد. فرجام خواست و حالا به انتظار دادگاه تجدیدنظر در زندان به سر می برد؛ شاید چند ماه می گذشت که در زندان بود و بزودی می رفت دادگاه دوم «گیرم یک سال حبس بهش بخورد، چهار - پنج ماه دیگر می آید بیرون. بیشتر هم بشود، می مانیم تا بیاید بیرون. حداکثر حبسی اش هیجده ماه خواهد بود. وکیلش اینجور گفته. کار ما هم مقدماتش پنج - شش ماه طول می کشد. حالا که آه در بساط نداریم!» نداشتن؛ بله... نداشتن. تماس با بوسه آغاز شد؛ بوسه ای در کوچه ای تاریک بادو - سه درخت نو برآمده؛ دزدانه. یکی دیگر... و باز... دیر می شود؛ بله دیر می شود. باید رسید به آخرین اتوبوس، بازگشت غمی ندارد. پاهای هنوز توان پیاده روی دارند. بخصوص در شکفتن عشق نیروهای خفته و گمشده باز یافت شده اند و تو خستگی نمی شناسی. خانه به خانه طولانی ترین مسیر است اگر هر دو محله را جزو تهران بشود به حساب آورد. حوالی خیابان قزوین کجا و حدفاصل نظام آباد و خیابان تهران نو کجا! در بهترین حالت چهار خط اتوبوس باید عوض کرد با مسافت هایی که ناچاری پیاده گز کنی. دهگانی ها مردمان خوب و خوشرویی هستند، پس مانعی وجود ندارد برای آمد و شد آذین به خانه. آنجا، درون اتاق پشت به آفتاب یک تخت چوبی هست با یک میز چارپایه بی کتو، و یک صندلی کهنه. کتابخانه یک بدنه دیوار را پوشانده و بوم نقش های ناتمام بدنه

دیوار مقابل را. ته اتاق یک پنجره سه لثی هست که به حیاط همسایه پشتی مشرف است و همیشه باید پرده‌اش کشیده باشد. رختخواب‌ها توی دربند چیده شده تا کمرکش دیوار، و آنجا مکان دنج و امنی ست برای دور شدن، جمع شدن، و مثل جنینی که در رحم مادر، خوابیدن. آنجا زانو‌ها را جمع می‌کنی روی شکم، دست‌ها را می‌گذاری لای ران‌ها و سر را می‌خوابانی روی سینه و آرام می‌گیری؛ آرام... مثل وقتی که نبوده‌ای. مادر می‌داند که نباید در اتاق را باز کرد، و پدر با نگاه و نفس کشیدنش خاموشی را تنظیم می‌کند. مهرگان هم این را فهمیده که خانه را شلوغ نکند و درس بخواند و درس بخواند؛ و سلیم نیست تا بهانه جبر و بحث‌های هفتگی فراهم باشد. شب‌ها تا سپیده دم ریگ‌ها ترکیب و جا به جا می‌شوند. ریگ‌ها انعطاف لازم را ندارند، آن‌ها برای این کار آفریده نشده‌اند؛ نکته دیدنی همین است. سام خیلی زود کل مساحت بوم کار خود را به قواره نقشه ایران تغییر داده است. همان شیر خفته که اینجا می‌کوشد برخیزد و سر پاهایش که می‌تواند در اعماق آبی دریا فرو رفته باشد، بایستد. این تغییر به یک طراح قوی نیاز دارد که سام فاقد چنان قدرت و مهارتی ست. پس این فکر بیشتر به صورت یک خواست باقی می‌ماند تا پیشرفت کار، ریخت نهایی آن را تعیین کند. بدهکاری‌ها هنوز آنقدر زیاد نیست که مَحَل تمرکز برای ورز و واری ریگ‌ها باشد. انگشت‌ها پینه بسته‌اند و چشم‌ها در پایانه‌های شب خستگی‌شان آشکار می‌شود، چون اشیاء را تار می‌بینند و پیش می‌آید که به ناچار پلک‌ها را برهم بگذارند تا خستگی فروکش کند. دهگانی‌ها مردمان خوبی هستند، با وجود این سام مقرر کرده است که برق اتاق‌ها از ساعت نه شب خاموش باشند. خودش در پرتو نور لامپا کار می‌کند و در اتاق رو به آفتاب هم مادر فانوس روشن می‌کند، فتیله‌اش را پایین می‌کشد و آن را می‌گذارد کنار بالین پدر که تا دیروقت کتاب می‌خواند. زندگی نظم، نواخت و - حتی توان گفت - قرار و آرام خود را باز یافته است؛ حالتی که به نظر سام رضایتبخش و بسیار دلپذیر است. بخصوص که او تمام اوقات شب و روز را در اختیار دارد؛ می‌تواند با عطار، ونگوگ و میککل آنژ

خلوت کند؛ می تواند شعر ناب زمانه را با اشتیاق بسجشد، می تواند بیهقی و نظام الملک و ناصر خسرو بخواند، می تواند با اندک بیمی خوشایند به طرف نیچه برود، و این امکان برایش فراهم است که باز هم به شکسپیر و ارسطو رجوع کند و بخش هایی از هملت را با صدای بلند بخواند؛ همچنین پاره هایی از داستان های بیهقی را به لحن و نحو زبان مادری. زبان، کلام، کلمات... کلمات... ذهن در تدارک ساخت و پرداخت مجموعه ای از مفاهیم است که می رود بسوی هماهنگی خود، هماهنگی و برقراری تناسب میان اجزاء خود. مرگ و میر، اندوه، تنگدستی و دشواری ها... همه در تناسب هماهنگ اندیشه، در قرار یافتگی متین ذهن، جای و اندازه خود را یافته اند؛ نه بیش و نه کم. احساس خویش و راستگی از برکت چیرگی بر خویشتن، جهان را پر از روشنایی و امید می کند؛ و تو در روشنایی هستی سهیم هستی به برکت دست هایت که می کوشند و به یمن ذهنت که می پوید. عشق هم از اینرو سر می رسد. عشق بخیل نواخت و زیستن بخرد است؛ بخصوص عشق آشفتن نواخت را خوش می دارد. پس با بی تایی ذاتی اش به هنجار هستی تو یورش می آورد. شاید نرم به درون حریم تو بخزد، شاید بی هیاو در تو رخنه کند، شاید در قدم های نخست لال باشد، اما این ها جلوه های گوناگونی از بی نهایت روش هایی است که او می شناسد. عشق دختری هیجده ساله است که در آموزشگاه شبانه - روزی درس می خواند و کارآموزی می کند. او فقط پنجشنبه و جمعه را تا غروب مهمان تو است. دیگر روزهای هفته، در روز فقط به یک گفتگوی تلفنی قانع است. حدود ساعت یازده تا دوازده صبح که از خانه بیرون می روی برای خرید شش نخ سیگار هما، دقایقی هم در باجه تلفن سر کوچه می گذرانی. مکالمه ای که هرگز، حتی یک کلمه اش هم در خاطر نمی ماند، چون همه اش تنفس و تخیل است و کلمات بهانه های آن تمرکز و نگرستن به دیگری ست در ضمیر خود، با حس شنیدن صدای ضربان قلب وقتی که گمان می رود خطایی در لفظ رخ داده باشد. چون امکان سوء تفاهم کلمات، در چنان آناتی صد چندان می شود که برکت از خودگذشتگی طرفین ضامن نادیده انگاشتن بد فهمی هاست. در همه حال

به خیر و خوشی برگزار می‌شود. چون کلمات نه فقط اشتیاق را زنده می‌دارد، که آن را شعله‌ورتر می‌کند. «تا پنجشنبه؛ به امید دیدار... همیشه در نظرمی، درست تو چشمهام.» پنجشنبه‌ها، صبح آزادی... عشق معمولاً می‌رود خانه، صبحانه می‌خورد؛ دوش می‌گیرد؛ بهترین لباس خود را می‌پوشد و راه می‌افتد طرف عاشق. تا برسد حدود ظهر است. مادر غذایی به قدر بضاعت آماده کرده و سماور هم روشن است؛ و تو مثل همیشه پنج تا شش ساعت خوابیده‌ای و خستگی فروشته از رختخواب برمی‌خیزی و در فرصتی که هست با حوصله سر و روی صفا می‌دهی، پیراهن تمیز می‌پوشی، زلف‌هایت را مرتب می‌کنی و بسی آن‌که وانمود کنی، منتظر می‌مانی. مادر هم از کنار پنجره که می‌گذرد، کوچه را می‌پاید. چون او هم جهت آمدن آذین را می‌شناسد؛ همچنین راه رفتنش را... و اینکه وقتی از خیابان اصلی که هنوز خاکی مانده به کوچه می‌پیچد، انگار بی‌اراده سر بلند می‌کند و یک نظر نگاه می‌کند به پنجره اتاق رو به آفتاب، و اگر مادر میان قاب پنجره ایستاده باشد، دست برای او تکان می‌دهد؛ به همان حد که پنجه‌هایش در محاذات سرشانه چند تکان ریز می‌خورند. چهره مادر باز می‌شود و این قدم‌های آذین را تندتر می‌کند. او گلوله‌ای داغ و بی‌تاب است که به اینسوی کمانه می‌کند، و مادر تمام چابکی فراموش شده خود را به یاد می‌آورد تا بتواند با رسیدن آذین به پشت در خانه، لنگه باریک در را به روی او بگشاید. حال صدای گام‌های سبک هیجده سالگی‌ست که پله‌ها را مثل فنر بالا می‌آید تا سام را در پاگرد دوم غافلگیر کند. چون لحظاتی طول می‌کشد تا مادر بتواند از پله‌ها بالا بیاید. دیری‌ست که فرسایش مفصل زانو‌ها او را خبر کرده‌اند. آذین غالباً بار دیگر روی مادر را می‌بوسد؛ بار دیگر از این لحاظ که سام تصور می‌کند وقت گشوده شدن در، می‌باید آن دو دیده‌بوسی کرده باشند. اتاق سایه، یا اتاق آفتاب؟ پدر غالباً جورری جا به جا می‌شود که ظهر پنجشنبه در اتاق سایه نشسته باشد، و مادر هم تدبیر او را می‌شناسد. «قوری - استکان مرا هم بیاور اینجا.» به این ترتیب اتاقی بزرگ پر آفتاب واگذار می‌شود به نامزدهای جوان «دخترک از سر کار آمده،

خسته است؛ شاید خواست ساعتی استراحت کند. زمستان این یکی اتاق زمهریر است. پوستین مرا هم پیاور همینجا. می‌شد ناهار را دور هم خورد یا جدا؛ هیچ قیدی در کار نبود. زندگی با نواختی دلپذیر پیش می‌رفت. بی‌تابی مجال بروز می‌یافت. سقف و دیوار اختراع عجیبی ست. در بسته؛ همیشه هم نشانهٔ عناد، بدخواهی و دوری‌گزینی نیست. خلوت، موهبت است. پرده‌ها را هم بکش؛ آفتاب نمی‌خواهیم الحاف من، لحاف فناویزی که مادر برای من پشت و رو دوخته و نوش کرده، بارش پشم است؛ پشم میش... مال صد سال پیش است. در سرمای چهل درجه هم می‌توان با آن خوابید و گرم ماند؛ حالا که تازه پاییز است. خربزه پاییزه را هم خودم خریده‌ام. و این... این انگشتر قدیمی مالِ مادرِ مادرم است. مادر خجالت کشید خودش آن را بهت هدیه کند؛ گفت دخترهای امروزی این چیزها را نمی‌پسندند. این قوری با دو ناکاسه‌ها هم قدیمی‌اند. قریب صدسال عمر دارند. از عشق آباد روس آورده شده‌اند. پیشاپیش آن‌ها را برای خودم برداشته‌ام؛ میراث میراث من همین لحاف است با آن دو تا کاسه و قوری هم‌رنگ. این‌ها تنها اشیاء عالم‌اند که من دوستشان می‌دارم. رنگه، رنگشان بی‌نظیر و منحصر به فرد است. همچنین این نارنجی پارچه فناویز، به چشم من درخشان و بی‌نظیر می‌آید. عمر این پارچه از صد سال هم بیشتر است. و می‌بینی که هنوز هیچ جایش نخ‌نما نشده. دیشب سعی کردم زودتر بخوابم. تو... تو... من... من... چای... بروم باز هم چای بیاورم؟ «نه... نه... خربزه چی؟» «یک قاچ می‌خورم... بعد...» بخرد؛ همه رفتارها بخرد است. شتاب مجال بازیافت خود را در قرار می‌یابد. زمان و مکان در اختیار است و دلهره‌ای جز خود عشق در میان نیست. عشق و عشق؛ پنجره کماکان پوشیده به. غروب راه می‌افتیم می‌رویم طرف خانه شما. «یک کمی زودتر از غروب. سر راه می‌خواهی برویم کمی قدم بزیم... طرف بلوار و خیابان پهلوی.» باشد؛ باشد، اما عشق هر هفته و همیشه منظم باقی نمی‌ماند. او بی‌گاه هم از راه می‌رسد. یعنی درست دو ساعت بعد از آن که تو سر روی بالین گذاشته‌ای تا بخوابی. صبح خیلی زود. وقتی که آفتاب تازه پهن شده یا نشده. بی‌صدا می‌آید. خاموش و سرپنجه.

نفس‌اش را روی صورتت حس می‌کنی؛ هنوز نمی‌دانی خواب هستی یا بیدار که لب‌هایش تو را می‌بوسد و بی‌قرار می‌خزد زیر جا «دل‌م آنقدر تنگ شده بود که نتوانستم اول بروم خانه‌مان؛ دلم نیامد. یکسر آمدم پیش تو.» چنین است که بهترین احوال را با بهترین پیشکشی‌ها می‌توان برهم زد. عشق قصد سوء ندارد. او خودش را در آینده وجود تو می‌بیند؛ همین. چه کاریش به سنگبازی تو؟ نقیض مشکل تو است، مشکل وجود تو. که عشق برای بیان خود قید رخصت نمی‌شناسد. وجود مشتعل فقط به آتش نمی‌کشد، تو را در گدازش خود دخیل می‌کند. طرح کمائی اندام عمو یادگار را چشمان تو می‌بیند، و لهیب چشمان تو را او. این معضل وجود تو است که بی‌عذاب نمی‌توانی سرکنی و شادی را گناه می‌شماری و می‌کوشی با آمیختن هرچه بیشتر به رنج‌های خود از احساس - بیهوده - عذاب وجدان برهی؛ و عشق را در نقیض می‌بینی با سنگتراشی و صیقل‌کاری‌های پایان‌ناپذیر روزها و روزها، شب‌ها و شب‌های خودت. مردم! این کلام، چه بسا نه معنای دقیق آن، در تو به صورت یک حکم باید - نباید درآمده است و چشمانی همیشه باز از درونت تو را می‌پایند که مبادا دمی غافل‌بمانی از اصولی که برای خود مقرر کرده‌ای، و چنان زاهدانه در قید آن دچار شده‌ای که طبیعی‌ترین و زیباترین رابطه انسانی خود را بصورت عاملی مانع می‌انگاری، و چنان در پرهیزکاری خود اسیری که در نخستین فرصت به فیروز پناه می‌بری در خانه کوچک حمام، راسته کبریت‌سازی؛ و این کنش تو به عمد و آگاهانه است با دو تیت. یک، دوری جستن از خوشبختی طبیعی تن و زیستن؛ و دو، اثبات مکرر همپوندی با مردمی که تو خود را تنی از ایشان می‌شماری. نقیض اینست: تو حق لذت بردن طبیعی و قانونی را ناروا می‌انگاری در شکوه سی‌سالگی با آنهمه ذخیره معصومانه نیروهای جوانی، در عین طلب و خواهش تن و جان. خانه‌ای که فیروز برای خود و زن و بچه‌اش و برای پدر و برادرها و خواهرش اجاره کرده، نزدیک محله و منزل پدر آذین است و بهانه هم اینکه باید بروی دیداری تازه کنی با یک دوست قدیمی. خانه ته بن بست است و در کوتاه و چوبی آن با آبی زنگاری ناشیانه‌ای نقاشی شده. حیاط خانه

کوچک و فسقلی است. زیاد پا به گود نیست، برای همین زیرزمینی اش مسکونی می تواند باشد. ارتفاع شیشه پنجره زیرزمینی سی - چهل سانت هست. مادر و پدر فیروز با پسرها و دخترشان توی زیرزمینی زندگی می کنند، فیروز با زن و بچه هایش در اتاقی روی زیرزمینی، و پسرخاله فیروز در اتاقی که درش به راهرو ورودی باز می شود به قرینه مطبخ و دستشویی که سر و پایش به شش متر هم نمی رسد. بعد از ظهر جمعه موقع خوبی برای دیدن فیروز است اگر او چنان که بود مضطرب نمی بود. از اتاق می آید روی پاگرد و لبخند می زند «شما چقدر محبت دارید آقای بدخش؛ بفرمایید تو.» سام اتاق را می شناسد. کوچک است، خیلی کوچک. با وجود این یک دستگاه چرخ خیاطی سینگر کنار دیوار هست با چهار پایه ای که فیروز روی آن می نشیند. چرخ خیاطی در خانه وسیله ای گرانبها برای فیروز است، چون او اوقات فراغت خود را در خانه کار میکند. دربند کوچکی هم توی اتاق هست که قفسه بندی شده برای چیدن کتاب ها با یک عکس قدیمی که چخوف و ماکسیم گورکی را کنار هم نشان می دهد. سام هنوز به دقت نمی داند دوستش فیروز دو فرزند دارد یا سه تا، اما این را می داند که او با همسرش اختلاف دارد. همسر فیروز پیش از این در کارخانه ای مشغول کار بود، بیرون شهر، در جاده کرج. اما اینکه هنوز هم مشغول کار باشد یا نه، سام چیزی از آن نمی داند. خواهر فیروز از اتاق خودش چای می آورد و فیروز شتاب خود را پنهان نمی دارد از تعارف چای به دوستش «یک پارچه مخمل قهوه ای گیر آورده ام که خیال دارم برایت یک کت بلند بدوزم، یک نیم پالتو. شما هم الان به این جهت آمده اید اینجا، برای اندازه گیری لباس... که متأسفانه من آن رادر مغازه جا گذاشته ام و فراموش شده بیاورمش. من را می بخشید آقای بدخش، دوست نازنین من. اگر اینجا دلتان می گیرد، می توانیم برویم بیرون با هم کمی قدم بزنیم. ببخشید، باز هم چای بیاورم؟» نه؛ متشکر. می رویم بیرون. «فکر می کنم اینجا نباشیم بهتر است. مطالب زیادی هست که می خواهم برایتان بگویم. لطفاً شما جلوتر بروید، کوچه اصلی را پیچید دست چپ، طرف چهارراه لشکر؛ من چند دقیقه بعد به شما

می‌رسم. راستِ شمال خیابان بروید. من شرمندهام از اینجور حرف زدن خودم. بخصوص پدرم بهتر است شما را اینجا نبیند. خوشبختانه مریض است و به مادرم سپرده‌ام سرش را گرم کند نگذارد بیاید بیرون. او از رفقای من هم کینه به دل دارد! اتفاقی رخ داده، بی‌گمان اتفاقاتی رخ داده است، اما سام چندی بی‌خبر مانده بوده. خوشبختانه کوچه - خیابان بعد از ظهر جمعه خلوت است، مگر اینکه چشم‌هایی از پشت در - دریچه‌ای رفت و آمد سام را پاییده باشند که بعید است. چون به گمان سام، رفیقش فیروز به لحاظ سازمانی نباید در چنان سطحی باشد که او را اینگونه تحت مراقبت قرار دهند. اما... چه بسا هم چنان اهمیتی داشته باشد. سام که فضول کشف روابط سیاسی دوستانش نیست. در آفتاب پاییزه پیاده‌رو، دست در جیب شلوار، می‌کوشد طوری قدم بردارد که هیچ غیرعادی به نظر نرسد. به این منظور حتی یک بار سر بر نمی‌گرداند ببیند فیروز دارد می‌آید یا نه؟ فقط یقین دارد که خواهد آمد. می‌آید و در نخستین تقاطع به او می‌رسد. حالا دوتایی عرض خیابان را طی می‌کنند. «چشم شما ترکیده است؛ چشم چپ شما ترکیده است. در آخرین جلسه من به رفقای حوزه گفتم چشم سمپات من ترکیده. از قبل زمینه‌چینی کرده بودم که مشخصاً از درد چشم در عذاب هستید. پس به راحتی توانستم بگویم که چشم شما ترکیده است. بنابراین رد شما در سازمان کور شده و هیچ‌گونه نگرانی نداشته باشید. هیچ عضوی شما را به نام خودتان نمی‌شناسد و شما هم هیچ ربطی به سازمان ندارید. حالا... اصل ماجرا؛ همه چیز لو رفته است! تمام این مدت خوشحالی‌ام این بود که توانسته‌ام شما را بیرون از تشکیلات نگه دارم تا محفوظ بمانید.» به این ترتیب گزارش تلویزیونی مقام امنیتی مربوط می‌شد به شما؟! «نسبتاً بله» اما خود تو چی؟ «مشکل همین است! در اتاق رجب، پسرخاله‌ام را دیدی که بسته بود. او هنوز در بازداشت است. اما من آزادم! مرا بیش‌تر از سی ساعت نگه نداشتند. آن هم نه توی جمع؛ بلکه در یک انباری. بازجویی هم نگرفتند؛ فقط چند دقیقه با چند تایی فحش و یک کتک مختصر. بعد هم در باز کردند و بیرونم انداختند. تا برسم خانه در بهت و حیرت بودم؛ نمی‌دانم چرا، اما



تمام مدت نمی‌دانم چه بر من گذشت؟ تمام شده بود. ظاهراً تمام؛ غافل از اینکه ماجرا تازه برای من دارد شروع می‌شود. نمی‌دانم خبر دارید یا نه؛ بالاخره زنه گذاشت رفت خانه برادرش. بیرون که آمدم از بازداشت، غرویش بچه‌ها را گذاشت و رفت. فکر می‌کنم این بار رفت که برنگردد. قرار محضر گذاشته‌ایم. پدر همچنان مرا به چشم یک رقیب نگاه می‌کند و شک ندارد که من و مادرم با هم ارتباط داریم! چه می‌گویی! او چطور به خودش اجازه می‌دهد چنین خیالاتی بکند؟ «اگر حرف زدن با او ممکن بود، شاید می‌شد بهش فهمانید که مریض است و آنچه در ذهنش جریان دارد کابوس‌هایی است که او قبولشان کرده. اما آخه من بنشینم و با پدرم وارد این جرّ و بحث بشوم که با مادر خودم رابطه ندارم؟! دنیای ما را تماشا کن! برای شما می‌گویم... جرأت نمی‌کنم وقت‌هایی که پدرم خانه نیست، پیش بچه‌هایم در خانه بمانم! بیرون از خانه می‌مانم، در خیابان‌ها پرسه می‌زنم تا یقینم شود او در خانه است، بعد وارد خانه می‌شوم. خوشبختانه حالا مریض است، در عین حال دارند بازنشسته‌اش می‌کنند؛ هم به خاطر عمرش و هم به علت بیماریش. سل دارد، به همین علت درست نیست که خدمتگزار مدرسه باقی بماند. برای دانش‌آموزان خطر سرایت سل هست. حالا بعد از دو - سه سال قول داده‌اند بازنشسته‌اش کنند! از آن طرف، مادرم با من سرسنگین شده و حرف نمی‌زند. آخرین حرفش با من این بود که اگر یقینم بشود که تو باعث لورفتن بچه‌های مردم شده‌ای و خودت آزادی و داری راست - راست می‌گردی، شیرم را حلالت نمی‌کنم؛ سهل است که دیگر همه جا خواهم گفت که فرزند من نیستی! رجب، خواهرزاده‌اش را من برده‌ام توی سازمان. نتیجه‌گیری درست است. با خودش می‌گوید اگر بنا بر اهمیت سازمانی افراد، به‌شان جسی داده می‌شود، پس چرا من را بعد از سی ساعت انداخته‌اند بیرون؛ در حالی که سمپات مرا بعد از قریب چهار ماه هنوز ول نکرده‌اند! یک بار به مادر رجب ملاقات داده‌اند که مادر من هم باش رفته دیدنش. رجب حتماً پرسیده فیروز خانه است؟ و لابد سرش را انداخته پایین و پوزخند زده. از آن روز مادرم دچار این بدگمانی شده که مبادا پسرش با پلیس

همکاری کرده که اینجور تر و چسب برگشته سرکار و زندگانی‌اش! دنیای ما را تماشا کن! حالا من مانده‌ام و من، با دو تابعهٔ صغیر و... یک دنیا که از من بازجویی می‌کند و من باید بتوانم اتهاماتی که به‌ام وارد می‌شود رد، و بی‌گناهی خودم را ثابت کنم! به من هم یکی از آن سیگارهایت بده لطفاً؛ کبریت خودم دارم.» مرحب چه؛ او چه شد؟ «مرحب حوصلهٔ شرکت در حوزه و بحث در بارهٔ مسائل را ندارد، نداشت. رُک و پوست کنده گفت به وقتش مسلسلی بدهید دستم بجنگم، و قتم را ببخود تلف نکنید... و رفت!» به نظر خودت درست است که من پا درمیانی کنم و با هر سه نفرشان حرف بزنم؟ با مادر، پدر... و همسرت؟ «فکر نمی‌کنم با زحمتی که شما بکشید، چیزی حل بشود. زمان، فقط زمان می‌تواند این بغرنجی‌ها را باز و روشن کند. من منتظر می‌مانم. خوشبختانه زمان می‌گذرد!» چه پر شتاب هم می‌گذرد. انگار همین چندی پیش بود که از دیدن فیلم رزمناو پوتمکین بیرون آمدند که فیروز از پشت سر نزدیک شد و گفت «آقا... می‌توانم با شما چند کلمه حرف بزنم!» سام پیراهن یقه‌آر و با کراوات تنش بود و نوترین کت و شلوارش را پوشیده بود؛ کفش‌هایش را هم با واکس برق انداخته بود، همچنین زلف‌هایش را با روغن پارافین. پس فیروز به چه حسابی تصور کرده بود، او می‌تواند یک عضو مؤثر برای یک تشکیلات سیاسی کارگری باشد؟ این چیزها که نشانه‌های مناسبی برای پروتزر شدن نیست. بعدها فیروز گفته بود «طبق یک اصل لنینی در هر حوزهٔ چهار نفره، یک نفرشان می‌تواند روشنفکر باشد. سه نفرشان حتماً باید کارگر باشند. ما هم این اصل را رعایت می‌کنیم!» و حالا می‌گفت «رهبری کارگران، نمودار تشکیلات را گذاشته روی میز ساواک و برگشته خانه‌اش!» و توضیح می‌دهد که او یک پزشکیار دورهٔ رضاشاه بوده و این مدت خودش یک تزیقاتی داشته است. «این‌ها انشعابی از حزب توده بوده‌اند؛ و یکی‌شان که از پنجاه و سه نفر بوده، چندی پیش خودش را محاکمه کرد، به خودش حکم اعدام داد، و خودش را اعدام کرد!» خوب... قابل فهم است. آن‌ها نسلی از کمونیست‌ها بودند که قبله‌شان ژوزف استالین بود. اما به چه علت حکم

اعدام را دربارهٔ خودش اجراء کرد؟ فقط به لحاظ همان نمودار که رأس رهبری در اختیار پلیس قرار داده بود؟ نه، او نماند تا شاهد چنین نمایشی باشد! اما... علتی که خودش در یادداشتی قید کرده بود، مسئلهٔ حیف و میل ذخیرهٔ مالی بود از تشکیلات. او مسئول امور مالی سازمان، و همچنین یک عارف بود. جزوهای هم در قیاس مولوی با هگل نوشته است. معشوقه‌ای داشته - نمی‌دانم چه اسم دیگری می‌شود به آن داد؟ - زنی که مسیحی بوده. زن دختری داشته که دچار بیماری کشته‌ای بوده و باید برای معالجه می‌رفته به اروپا. او - لابد - بعد از تردیدهای زیاد، پس‌انداز تشکیلات را در اختیار زن می‌گذارد و او را با دخترش می‌فرستد اروپا. بعد از آن چند روزی طول نمی‌کشد که خودش را محاکمه و اعدام می‌کند! «قهوه‌خانهٔ حاشیه میدان شاهپور جای همیشگی جای و حرف است. «جایت سرد نشود.» آنجا نشسته بودند. حالا اقلأً یک ساعتی راه آمده بودند. سام گفت «قهوه‌خانه داشتن شغل خوبی ست. در روز انسان ده‌ها آدم جور واجور را می‌بیند. برمی‌گردم خانهٔ مادرزنم بقیهٔ قندهای کله را می‌شکنم. نیمه کاره رهایش کردم و زدم بیرون!» فیروز گفت «شنیدنش برای تو جالب است» و ادامه داد «وقتی از نفر اول رهبری می‌پرسند شما چطور نمودار را گذاشتی جلو ساواک؟ جواب می‌دهد چون آن‌ها همه چیز را می‌دانستند!» سام گفت «سؤال بعدی اینست؛ آن‌ها از کجا همه چیز را می‌دانستند؟» فیروز گفت «لابد سؤال‌هایی هستند که جواب ندارند!» سام برخاست و گفت «پس برویم!» بیرون آمدند. راه بازگشت همان بود که رفته بودند. فیروز، با وجود آن تار عنکبوتی که به دور زندگی‌اش پیچیده شده بود، باز هم مثل همیشه چنان حوصله‌ای داشت که گفتگویی در بارهٔ ادبیات و نویسندگان راه بیندازد. او که ما کسیم کورگی را دوره و دوره کرده بود، از او شروع و به همو ختم می‌کرد. با وجود این انگار جوششی درون خود احساس می‌کرد که در عین سادگی می‌پرسید «انسان چطور می‌تواند نویسنده بشود؟ من دلم می‌خواهد نویسنده بشوم!» و سام به او جواب می‌داد «توصیه می‌کنم دست از کاری که بلد هستی نکشی. من هم نمی‌دانم چطور می‌توان نویسنده شد؛ اما می‌دانم نویسندگان

فرجام خوبی نداشته‌اند و ندارند! فیروز اما دقیقاً شیفته همان بدفرجامی است؛ چون درک خیال‌انگیزی از نویسندگی دارد و آن را اینگونه بیان می‌کند «مثل شمع؛ انسان مثل شمع بسوزد، اما ببیند که اطراف خود را روشن می‌کند؛ ببیند که به دیگران روشنایی می‌بخشد. مثل دانکوا! عالی‌ست! عالی‌تر از آن ممکن نیست! کاری که من یا امثال من انجام می‌دهیم تمام نیروی انسان صرفش می‌شود، اما نتیجه... غالباً نتیجه صفر است. رجب از چهارده سالگی آمده تهران، زیر دست من کار یاد گرفته. خودش کنجکاو زندگی من شده و خواهش کرده کتاب در اختیارش بگذارم. بعد نزدیک و نزدیک‌تر شده و خودش خواسته که او را به تشکیلات پیوند بزنم. وارد شده و به علت هوش، جوانی و کوشش و توانایی خودش رشد کرده و بالا رفته. تا حدی که یک جوان بیست و دو ساله، سال‌گذشته مسئول حوزه شده. حوزه‌ای که یکی از اعضایش دبیر تاریخ بود. پیش آمده و دستگیر شده. حالا... چه بسا اگر بتواند می‌خواهد خرخره مرا بچود. این هم پاداش نزدیک به ده سال تلاش من! وقتی آمد تهران، نه فقط بردمش کنار دست خودم گذاشتمش سر کار، بلکه شب‌ها هم در خانه خودم جایش دادم بخوابد. حالا... نتیجه... هوم... اینست که فکر می‌کنم نویسندگان خوشبختند. خودشان می‌سوزند، اما چراغ راه می‌شوند. قلب دانکوا! دانکوا قلبش را درمی‌آورد می‌کند مشعل راه. اما من... من در عمر خودم چند نفر را می‌توانم به طرف سوسیالیسم جذب کنم که بعدش دچار پشیمانی نشوم؟» قدم‌ها در سکوت غروب جمعه باز می‌تابند و این خود جای خموشی میان آن دو را پر می‌کند. فیروز انسان ساده و کم‌توقمی‌ست. می‌توان خاموش به حرف‌های او گوش سپرد و بعد از آن هم به سکوت ادامه داد. حتی شوخی را خوب برمی‌تابد. چون خودش به زبان می‌آورد که یک «ببوی مازندرانی» است. پس می‌توان از جدول گذشت، پیاده‌رو کنار پستخانه منطقه را به آخر رسانید و سپس گفت «دوست عزیز، گورکی یک نفر بود در میان میلیون‌ها کودکی که در سرزمین پهناور روسیه شرایطی نظیر او را داشتند. اما در میان آن میلیون‌ها کودک، فقط یکی‌شان ما کسیم گورکی شد؛ بقیه همان

پشکوف خالی باقی ماندند. با وجود این خودت بهتر می توانی انتخاب کنی. ظاهراً شغل نویسندگی به یک قلم و دفتر بیشتر احتیاج ندارد. می توانی کار را از همین امشب شروع کنی. چه ایرادی دارد؟ شاید هم نویسنده شدی! خیلی هم خوب است. در حدود اطلاع من، ما تا امروز نویسندهٔ پرولتر نداشته ایم. از طرفی، بزرگترین شاعر زمان ما همولایتی شما بود. شما؛ نیما؛ نمایوشیچ را می گویم. به نظر من، تو در سادگی چیزی از او کم نداری! خیابان مخصوص نزدیک می شود، و دقایقی دیگر باید از هم جدا شوند. فیروز می گوید «چقدر دلم می خواهد شام را با هم می خوردیم در خانه ما. شام که چه عرض کنم؟ کتهٔ مازندرانی، خالی خالی. اما می دانم که تو باید بروی. اگر هم می توانستی بیایی، من دعوت نمی کردم، چون می ترسم... می ترسم مرا گذاشته باشند به حال خود تا ببینند با چه کسانی ارتباط دارم. از صمیم دل نمی خواهم شما گیر یفتی؛ چون آنوقت است که نمی توانم خودم را ببخشم. خداحافظ؛ هر جور و به هر وسیله ای شده تو را در جریان قرار می دهم. دلم می خواهد بهام تلفن بزنی و صدایت را بشنوم، اما... اما پیشنهاد می کنم که چند وقتی به من تلفن هم بزنی. برای پرووکت مخمل، مثلاً دو هفته دیگر می توانی بیایی سراغم. اندازه هایت را دارم. برای زمستان لباس گرم و شیکی ست. من خیاطم و شما هم مشتری؛ خداحافظ! واقعاً خداحافظ؛ چون مگر خدا... وگرنه رهبران پرولتاریا که هنوز هنوز نتوانسته اند آن ها را حفظ کنند! سال پیش بود یا پیش از آن که تشکیلات تهران لو رفت و خیلی زود روشن شد که سازمان امنیت مناطق زیر پوشش آن را اداره می کرده است. داستان مرد هزار چهره، که پلیس - یکی از چهره های او - از مرکز فعالیت هایش توانسته بود عکس، چه بسا فیلم هم تهیه کند، چیزی از همین قماش بود. مرد هزار چهره خیلی پیشرفته تر بود؛ زیرا او - گویا - نمودار تشکیلات را با راهنمایی سازمان امنیت طرح و ترسیم کرده بود. البته این فهم بعد از واقعه بدست آمده بود؛ و صد البته افراد تعجب کرده بودند! «مسائل در این مملکت ترکیبی از فاجعه و مضحکه است. این حالت خیلی غریب به نظر نمی رسد؟» سماوات مست نفس ماجراست؛ اینست

که به سؤال شک آور سام واقعی نمی‌نهد. «نظر شما چیست آقای ملاح؟» ملاح به هیچوجه حاضر نیست به موضوعی چنین صریح و مشخص بپردازد؛ چون او همواره خود را مبرا از هرگونه فعالیت سیاسی وانمود می‌کند. در این معنا تظاهر هم نمی‌کند؛ چون او نباید کسی باشد که زیر بار فرستادگانی چون مرد هزار چهره، برود. او نگاهش مستقیم به خود مسکرات است، بی‌آن که چیز مشخصی بر زبان بیاورد، مگر بطور پراکنده «اولین گروه مسلح که در ایران تشکیل شد، رفقای شوروی پدر جزئی را صدا کردند و گفتند پسر در ایران دست به چنان اقدامی زده است؛ همان سال چهل و شش!» اینکه ملاح چنین خبری را از کجا بدست آورده، بعد دانسته می‌شود که از طریق تشکیلات؛ همان تشکیلاتی که مرد هزار چهره آن را پرخانیده است «باید فرو رفت! سهم من پایین رفتن از پله متروکی است. باید فرو رفت.» اما در کجا می‌توان فرو رفت؟ عشق تو را به کهنه بازار پشت سفارت می‌کشاند. به دکانی که آن مبل‌های آبی دست دوم را کنار پیاده‌رو چیده است. این هفته دوم یا سوم است که سر از آن کهنه‌بازار درمی‌آورد. «بخرشان دیگر!» باشد؛ گیرم بشود آن‌ها را خرید، کجا باید جایشان داد؟ «جایش هم پیدا می‌شود. ارزان و خوب است؛ من هم رنگ آبی را خیلی دوست دارم. آبی رنگ خیلی خوبی است. سبک و جمع و جور هم هستند. جاشان می‌دهیم تو اتاق رو به آفتاب خانه مادرت تا خودمان جایی گیر بیاوریم. مگر گفتی کارت در اداره کتاب‌های کودک دارد درست می‌شود؟» چرا... چرا... چرا! بسیار خوب، بسیار خوب. هفته دیگر، هفته دیگر. فرصت بده، فرصت. «آه...» در زبان صنوبر نان برگ گل و در نگاه عذرا، تو سلطان بی‌جقه بودی سام، بی‌نیاز دو عالم، شب و روزت در مشت. فرشت زمین بود، و رواندازت آسمان؛ آن آسمان هر شب نو. اما اکنون... اکنون «بین عزیزم، من برای انتخاب و خرید میلمان و اثاثه ساخته نشده‌ام. تو باید این را دانسته باشی، باید این را بدانی. من... من واقعاً برای دلخوشی مادر و پدرم هم زیر بار این چیزها نرفته‌ام. تو که زندگی ما را دیده‌ای. می‌بینی که ما آدم‌های ساده و قانعی هستیم. درویش‌وار زندگی

می‌کنیم و سربلندیم. من به چه زبانی بگویم؛ امیدم به خوش خلقی و حسن سلوک خانواده دهگانیست که خودشان پیشنهاد کرده‌اند بعد از ازدواج هم می‌توانیم همانجا زندگی کنیم. مادر و پدر هم خودشان از همین حالا رفته‌اند تو اتاق، اتاق پستی... همان اتاق سایه. اتاق بزرگه را واگذار کرده‌اند به ما. آنجا هم احتیاج به مبلمان ندارد. چندان وسعتی که ندارد. لازم باشد می‌توانیم پرده‌هایش را عوض کنیم. به نبی می‌گویم دو تا کارگر بفرستد رنگ تازه‌ای هم به‌ش بزنند. من واقعاً نمی‌توانم زیر بار تشریفات بروم! این حرف‌ها صوت است. چه خیال کرده‌ای؟ که عروس نو می‌آید و در یک اتاق، آن هم با مادر و پدر تو زندگی می‌کند؟ عجب توقع بی‌جایی! انگار تا حالا زن نگرفته‌ای! «نه! هرگز! من اگر می‌خواستم با پدر و مادر زندگی کنم، با مادر و پدر خودم زندگی می‌کردم. من ازدواج می‌کنم که استقلال داشته باشم در زندگی‌ام!» بله... باید قابل فهم باشد. مردم؟! او یکی از مردم است؛ و دقیقاً از اعماق می‌آید. بسیار زیبا و بسیار کم‌توقع است؛ اما تو نیست! او یک انسان دیگر است و اصلاً شنیدن شرح زندگانی اشخاصی مثل رفیق خیاط تو برایش جالب نیست. او در نوزده سالگی به خانه شوهر نیامده است تا روضه‌های غم‌انگیز تو را گوش کند. جیح از خودگذشتگی نشان می‌دهد که میان حرف زدنت نمی‌دود. «من یک زن معمولی هستم و از خیلی چیزها که تو می‌گویی سردر نمی‌آورم. من هنوز بیست سالم نشده. فقط تو را دوست دارم؛ دوست داشتم که خواستم باهات ازدواج کنم. پدرم مخالف بود؛ چون شنیده بود که تو به سنگتراشی و تئاتر علاقمندی. اما من دوست داشتم و زنت شدم. دوتایی مان کار می‌کنیم و حق داریم مستقل زندگی کنیم. از همین فردا هم باید بگردیم دنبال خانه؛ همین دور و برها... نزدیک خانه مادرم. دوتایی می‌رویم بنگاه معاملاتی و می‌سهریم دو تا اتاق برایمان پیدا کنند.» چاره چیست؟ بهترین صاحبخانه دنیا، دهگانی‌ها را باید از دست داد. چون در تهران نمی‌شود دو خانه را داشت و اجاره بها پرداخت. مادر و پدر خوب بلدند کناره بگیرند و راه و چاهی بیابند. پیش‌تر فکرش را کرده‌اند؛ حومه. اما مهرگان چه می‌شود؟ آنجا که دبیرستان دخترانه

ندارد؟ «ناچاریم مهرگان را پیش خودمان نگه داریم، ناچاریم!» سلیم هنوز در محبس است؛ وقتی هم که بیرون بیاید قطعاً می‌رود سراغ نامزدش تا عروسی‌شان را تدارک ببیند؛ پس مادر و پدر دقیق دریافته‌اند که باید زحمت را کم کنند. «آنجا پدرت دکان کوچکی دست و پا می‌کند؛ بیکار که نمی‌شود ماند!» آئی... همه چیز چقدر غم‌انگیز، و در عین حال بی‌ارزش و احمقانه است. عذاب. چرک... چرک... چرک... چرک دکتر! مغزم، شیارهای مغزم پر از چرک است! آن‌ها گفته‌اند، و از عمق مهربانی دل خود گفته‌اند «ما می‌خواهیم تو خوش و خرم باشی پسر جان. عمر ما تمام است؛ امروزه، فردا!» اما تو خوش و خرم نیستی که ناچار شده‌ای بار دیگر عزیزترین‌هایت را به دوردست‌های حومه شهر تبعید کنی؛ تو خوش و خرم نیستی! «ما را همینجا خوب است مادر جان. یک دکان کوچک و اتاقی پشت دکان. می‌خواهیم چکار بیشتر از این؟ برو سرخانه زندگانی خودت. زنت بچه سال است؛ تو باید او را تر و خشک کنی و او هم تو را. ما عمر خود را کرده‌ایم؛ آفتاب لب بامیم. چشم امیدمان به زندگی شماهاست. شماها خوش و خرم باشید. شکر خدا که هنوز پدرت دستش به کار می‌رود. یک لقمه نان قحط نیست. برو سرخانه زندگانی خودت. زن جوان هزاران آرزو دارد. ما از تو راضی هستیم. خواهرت را نگه داری می‌کنی، خودش خیلی کمک است به ما. ما گاهی می‌آییم خانه‌ات، تو هم فرصت کردی سری می‌زنی به ما. خدا سلامتی بدهد. تن و جان‌تان سالم باشد و با هم مهربان باشید. برو سرخانه زندگانیت مادر جان! گرم باشید؛ با هم گرم باشید!» سنگ‌ها می‌شکنند، خرد می‌شوند و فرو می‌ریزند؛ و فرو ریخته‌ها خاک می‌شوند، غبار می‌شوند و با حقیقت هستی - نیستی - درمی‌آمیزند و جز اندوهی برای فصل‌های زمستان، هیچ چیز از خود به یادگار نمی‌گذارند. یک میز، یک صندلی، و سیگار... سیگار، سیگار و یک قلم، نه، بهتر است آب مقطر باشد برای ساختن خمیر سنگ، خمیری از فرو ریخته‌ها، از خاک‌های سنگ؛ آب مقطری مثل اشک چشم. سیگار و خاک‌های سنگ. سنگ خاک. خاک. نان و خربزه و خاک. نکبت! چرا این نکبت ره‌ایت نمی‌کند آه... تو همچنان ایستاده‌ای عمو یادگار؛ کماکان



خمیده و کج. درست عین واژه ستم در زبان دری. برجستگی ابروها، لبه کلاه، چالی ته کلاه، قوس گردن، خم شانه‌ها، دو نقطه بدر جسته، خم پشت و کشیدگی ناقص میم به پایین؛ پاهای کج؛ مثل اینکه اکبر موش بارانداها تو را با مرکب آمیخته به خاک نوشته باشد؛ در اوج اضطراب و ترس. بله، جای تو همینجاست؛ در یک پنجم چپ بوم. «اما بقیه... بقیه چه خواهند شد؛ جای‌شان کجاست؟» عمو یادگار راه می‌افتد، راه می‌افتد که برود بعیرد. چادر چل تگه‌اش را چنان تا می‌زند که انگار فردای روز بنا ندارد آن را باز کند و سایبانی برای خود و کار خود بسازد «بیزار شده بودم عمو جان. ذله و بیزار. دیگر نمی‌توانستم زندگانی کنم! به عشق چی؟ زن عمو رفت دعانویسی را آورد بالا سرم؛ او گفت توبه کن، از گناهات توبه کن. تو بهشتی هستی اگر توبهات قبول بیفتد. برای اینکه توبهات قبول بیفتد باید پاک بشوی، باید پاک از این دنیا بروی. گفت لازمه‌اش اینست که دیگر لب به افیون نزنی و بگویی پول‌های پس‌اندازت کجاست؟ گفتم پس انداز قابلی ندارم، و گفتم قریب پنجاه سال است که به بوی افیون سرپا هستم آقا؛ من از ناخوشی گرفتارش شده‌ام. اما او یک‌دنده بود و حرف به خرجش نمی‌رفت. گفت خدا این دلیل و برهان تو را قبول نمی‌کند. یک شیشه آب رنگی گذاشت کنار دستم و گفت این دو - سه روز باقیمانده را از این شربت بخور تا اجلت برسد. من ترسیدم عمو جان. من می‌ترسیدم. بعد برخاست و گفت وصیت را بکن، من وسط هفته می‌آیم سراغت. سه روز مهلت داری که دعا بخوانی، مناجات کنی و از گناهان خودت توبه کنی و آرزوش بخوایی. همانا که خداوند بخشنده و مهربان است. و رفت. مادر غلامی هم دنبالش رفت، او خیلی وقت بود پی باطل‌الشرمی گشت برای برگرداندن آن پسر... سودی صافکار - دامادمان - سرخانه - زندگانی‌اش. فکر می‌کرد پسر سه دخترش هووو آورده یا خیال دارد هووو بیاورد. البته ناگفته نماند که دختر من هم زیانش نیش دارد، نیش زبانش زهر دارد و گمان می‌کنم همین زهر زبانش پسر را ناراند باشد. برای همین زن عمو ماه‌ها بود که دنبال یک آقایی می‌گشت که شنیده بود طی الارض می‌کند، نفسش شفاست و دعاهایش گره‌گشای همه مشکلات است.

کسی که می‌گفتند یکجا بند نمی‌شود، که همه جا هست و هیچ جا نیست. وقتی توانسته بود گیرش بیاورد که من دیگر ذله شده بودم و قصد داشتم بمیرم. تا در باد دنیا بودم، نتوانستم یک سرشب بنشینم و همه چیز را برای تو نقل کنم. ما... خانواده ما، هیچوقت با هم مهربان نبودیم. ما هر کد امان یک جور زغیک شده بودیم، سفت و سخت مثل زغیک. یک دو - سه باری هم که تو فرصت کردی سر شبی آمدی دیدن من، چنان بسته بودم که نتوانستم لب از لب وا کنم. بعد از رفتن پشیمان می‌شدم، اما دست خودم نبود. آدمیزاد در آخرهای عمرش، بی‌آن که خودش بداند، به ش وحی می‌شود که همه چیز بیهوده است، که همه چیز بیهوده بوده است. برای همین رغبت حرف زدن ندارد. می‌گفتم که چی بشود؟ چه چیز عوض می‌شد اگر من برای تو نقل و حکایت می‌گفتم. شاید هم چیزی به زبانم نمی‌آمد جز این که بگویم در همه عمرم یک دم فرصت پیدانکردم فکر کنم چی به روزگارم آمده، چون تا به یاد دارم همیشه از همانجا که بوده‌ام، از همان لحظه پا به گریز داشتم. بله، عمو جان... من همیشه در حال فرار بوده‌ام، فرار از دست خودمان، از آنچه خودم و دور و بری‌هایم بودند. هیچوقت یک جا قرار و آرام نداشتم. می‌گریختم تا بروم جای دیگر که باز به فکر فرار از آنجا بیفتم. وقتی افتادم روی جا به نیت مردن، تازه ملتفت شدم که عمرم چه جور گذشته است. چون به پیش بینی آن آقا، من بیش از دو... سه روز فرصت نداشتم. بله، پلک‌هایم بسته بود و پیشانی و تمام تنم غرق غرق بود، عرق مرگ... و فکر می‌کردم چقدر گریخته بوده‌ام، از چی؟ از همانچه مثل سایه‌ام با من همراه بوده. عبث! حتی مهلت نداد بهام تا فکر کنم چرا من باید باقی می‌ماندم در دار دنیا؟ می‌دانی عمو جان... مرگ بد است، اما وقتی که آدم در نیمه راه زنده شود. شکر خدا من یکسره رفتم، و آن سفر آخرین منزل فرارم از خودم بود. اینجا... چشم‌هایم را با چه چیز درست می‌کنی؟ من خودم دو دانه صدف ته جیبم دارم. و عرق جبینم را؟ چرا عذرا برایت چای نمی‌آورد؟ خسته‌ای، خسته شدیم. عذرا همیشه چای و سماورش آماده‌ست. صدایش کن و بگو دو استکان چای بیاورد. من هم یک استکان می‌خورم؛ یک

پایله چای بدون دغدغه خاطر. هم می‌خواهم بیرسم عذرا از زن عمویت خط و خبری دارد یا نه؟ می‌خواهم بیایم پایین. بی‌زحمت دستم را بگیر. تو باید یک نردبان دو - سه پله برای کارت دست و پا کنی. پایین و بالا رفتن از دیوار کنار مشکلی ست. برای من مشکل است. چه ساعتی از شب است که عذرا خوابیده؟ نه شب است و نه صبح عموجان. شب‌هایی که من در خانه هستم، مادر همان سر شب می‌خوابد، مثل وقتی که در ده زندگی می‌کرد. سر شب شام می‌خورد، بعد نماز و دعا می‌خواند، و دمی دیگر می‌خوابد. صبح هم قبل از اذان برمی‌خیزد و سماور را روشن می‌کند. اما حالا نه سر شب است و نه کله سحر. اینست که همه خوابند. خودم برایت چای می‌آورم. شرمندهم که اینجور بی‌هنگام تو را آورده‌ام پیش خودم. چاره چیست؟ این کارِ دل است. چای را که با هم خوردیم کار را تعطیل می‌کنیم. همیشه اینجور بوده و همیشه اینجور خواهد بود؛ من بی‌هنگام به یاد عزیزانم می‌افتم. میم در میانِ حروف فارسی حالت عجیب و غم‌انگیزی دارد. سر قروافکنده، شانه خمیده و دست‌هایی که انگار روی شکم تو رفته‌اش نگه داشته در حالت تعظیم. میم در حالت عام، از رجالی مثل نظام‌الملک را شامل می‌شود تا پایین‌ترین آدم در پایین‌ترین لایه اجتماعی ما، تا یک رعیت. مثل «من چاکرم» سر خمیده و پشت تا شده به حالت تعظیم، تسلیم و کرنش. جالب اینست که تمام افعالی که به ضمایر اول شخص مفرد انجام می‌گیرند، به میم ختم می‌شوند. مثل من لال می‌شوم؛ من ذله‌ام، من می‌میرم. در اسامی معنی هم میم رکن اصلی است. ظلم که از زبان عربی آمده و ستم که از روزگار باستان می‌آید، هر دو به میم ختم می‌شوند. در آداب و سنن ما هم یکسره و مدام «میم» توصیه می‌شود؛ مطیع و مودب باشیم. من مایخولیای حروف دارم؛ اینست که میم را اجزاء اصلی واژه‌های بنیادی مردم و آدم می‌بینم. این دست خودم نیست. «آه‌ی مدّی مثل موجودی راست قامت است که کلاه خود را کج گذاشته باشد. در این حالت می‌توان پنداشت که آن شخص راست قامت دست‌هایش را به کمر زده و دارد به دورها، به دورترین سرزهای جغرافیایی نگاه می‌کند. مدّ روی «آ» می‌تواند با کمی دست‌کاری چیزی بشود مثل

دیهم سروری. نکته اینجاست که «آ» حرف پیش از آغاز حروف الفباست. حرف دوّم، همان شخص است بدون دیهم سروری، اما هنوز به قامت ایستاده است. اما «میم» چیز دیگری است. او مثل همه است؛ مثل پیری؛ مثل انسانی که تجربه‌هایی گران و سنگین از سرگذرانیده باشد؛ میم مثل تسلیم است. تسلیم از ریشه سلامت، سلام و مُسلم است؛ میم مشترک سلام، مسلم، مردم و آدم است. میم مثل «هم»؛ «هم» مفرد همگان، همگان مثل میم، میم همقافیه تسلیم، تکریم، تعظیم، تعمیم... و «میم» در آغاز کلمه مادر می‌نشیند؛ کلمه مادر در همه زبان‌ها. مادر وقتی می‌ایستد در قاب پنجره و به کوچه نگاه می‌سپارد. شب پر از مایخولیاست؛ چون پر از سایه و سکوت است «آرام تر سوت بزَن مادر؛ من می‌ترسم» به «میم» منتهی می‌شود. مایخولیا هم با «میم» شروع می‌شود؛ مثل آدمی که سر در گریبان، خود فرو برده باشد. و میم. «اصلاً سوت مزَن؛ من دلواپسم. میم.» باشد؛ چشم. میم. سوت نمی‌زنم؛ ساکت می‌مانم؛ سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌آیم میم، میم؛ میم. خاموش می‌مانم. خفه و خاموش، مثل میم. چون عبدوس به زبان می‌آورد «داغ برادرت برایمان کافی است. شکر خدا ما چیزی نداریم که دیگران به‌مان چشم زخم بزنند؛ اما همین که آدم راست و سرپای خودش راه می‌رود، بُخل برمی‌انگیزد. سرت را پایین بینداز، آرام بیا و آرام برو؛ مثل «میم». بگذار چند صباحی قرار بگیرم پسر. «میم؛ ضمیر، حالت اضافه ملکی.» عزیزم. ما مردم چشم دیدن یکدیگر را نداریم؛ این حاصل حکمت شصت ساله عبدوس است؛ نکته‌ای که سام نمی‌خواهد بپذیردش. چرا باید این حکم را در بست پذیرفت؟ چرا نباید فکر کرد مردم می‌توانند از فخر همسانان خود مفتخر، و از برازندگی و شادی دیگران خرسند باشند؟ «اگر اصل را بر نفی این تلقی خود قرار بدهم، آنوقت با چه امیدی کار کنم، با چه عشقی زندگی کنم؟ کسانی که پای چنین آرزوهایی عمر و جان خود را فدا می‌کنند، آیا در چنین قاعده‌ای تعریف و گنجانیده باید بشوند؟!» چشمان روشن و نگاه تیز عبدوس به درنگ می‌ماند، حتی اندکی به حیرت. انگار به پدیده‌ای نوظهور در هنجارهای عام اخلاقی برخورد کرده است. داوری نمی‌کند؛ به

تردید و امی ماند و سر درون کتاب فرو می برد. گویی می خواهد بقبولاند که «تا تجربه چه بگوید؟» و سام کلاف درهم پیچ کلمات را در ذهن خود به نظم می کشد «نه! ممکن نیست بتوان به این قاطعیت درباره مردم قضاوت کرد! چنین قضاوتی اگر مقرون به حقیقت باشد که انسان فلج می شود!» بله، با وجود این «روی ما را زمین مینداز؛ وقتی بیرون می روی... اولاً زود بیا خانه، ثانیاً تنها مباش در راه، سوم اینکه خاموش و بی صدا بیا. ما بیداریم و صدای پاهای تو را می شنویم و می شناسیم. خار مباش در چشم دیگران؛ خار مشو، محلّ بخل می شوی. این حرف و سخن ها شوخی نیست، شوخی بردار هم نیست. قربانی خود را داده ایم ما، بس مان است پسر.» باشد، باشد. قول داده ام که سوت نمی زنم، اما چرا باز هم ایستاده ای پشت پنجره وقتی من، هر وقت شب می پیچم به کوچه؟ «ها مادر؟ چرا ایستاد خودت را عذاب می دهی؟! بیدار خواب می مانی و باز پلک هایت ورم می کنند و چشم هایت... آخر چرا به خودت ظلم می کنی؟» مادر بی کمترین احساس همدردی با خود، می پرسد «شام خورده ای؟ من به خودم ظلم نمی کنم! گرسنه نیستی؟» چه ساعتی ست؛ چه ساعتی بود؟ «نزدیک چهار صبح است مادر، شام چه وقت؟» پس چیزی نمانده به نماز. «بروم وضو بگیرم و بیایم. چه ساعتی می خواهی بروی بیرون؟» مثل همیشه، مثل همیشه. «باشد. خوب.» دیری می گذشت که گفتار مادر، احوال و لحن خود را از دست داده بود. جملات، کلمات و هرآنچه بر زبان می آورد فاقد زیر و بم و کشش و انحنای و فاقد کمترین تأثیر معمول بود. آرام و یکنواخت، مثل بعد از فرونشستن طغیان اقیانوس. بیان او، حالا مصداق بارز این انگاشت خشک بود که کلمه فقط وسیله انتقال یک مفهوم مشخص به مخاطب است و بس! و هنگامی که سام دچار تردید و بدگمانی شده بود روی کلمه «زبان» و داشت به این یقین می رسید که کلمات ظرفیت انتقال باطن گوینده به دیگری را ندارند؛ که کلمات در اختیار اندک و ناچیزند نسبت به قوران عواطف و سیل اندیشه های آدمی. در این هنجار، یکنواختی بیان مادر، دیگر زبان نبود؛ زبان فارسی نبود. زیرا که چم و خم، ظرایف لحن و احوال از آن زدوده شده بود.

بی‌حوصلگی محض، و بی‌التفات محض. این زبان نبود، فقط انجام تکلیف بود. پس در تعارضی عمیق تر قرار می‌گرفت با درک سام از زبان که می‌انگاشت کلمه، وسیله‌ای برای سوء تفاهم است. به این لحاظ در گفتار خود با دیگران، با دوستانش می‌کوشید از کمترین کلمات ممکن بهره بگیرد، که دچار نکوهش خود می‌شد از درازگویی‌هایی گهگاه و ناگزیر از تابِ بسی عذاب تا بتواند آشفته‌گی ذهن را به قرار نخستین بازگرداند. زیرا در نظر او انبوه کلمات، حاصلی جز آشفته‌گی حال و تشدید بدفهمی نمی‌داشت که آمیخته بود با پرسش‌های پیاپی و رنج‌های فزاینده «آنچه گفتم، آیا همان بود که قصد بیانش را داشتم؟ آنچه منظور من بود آیا همان بود که گفتم؟ پرت نشدم؟ چرا پرت نشده باشم؟ کلمات مثل فرفره در دهان می‌چرخند و پرتاب می‌شوند، در کلمات دیگری می‌پیچند و باز می‌گردند به کاسه سر. حرف، حرف می‌آورد و منظور گم می‌شود. آیا... اصلاً منظور خاصی در میان بوده است؟ کلمه، کلمات... سوء تفاهم. زبان فریب‌ترین وسیله سوء تفاهم است.» سماوات پرسیده بود «تو به اصلاحات ارضی رأی داده بودی... فکر می‌کنم؛ درست می‌گویم؟ گمان نمی‌کنی بر اثر ترس، نوعی ترس رفته بوده باشی پای صندوق رأی؟ اینجور فکر می‌کنم که تخیلات و حتی توهمات نظیر آن تصویر... تصویرهایی مثل کارد، دشنه یا هر چیز دیگر، دست پنهان، هیولا... آن پیرمرد... شب‌ها و گمان‌های مرگبار ناشی از ترس باشد. تو در درون خودت از چیزی، کسی، یاد یا خاطره‌ای پرهیز می‌کنی، از چیزی می‌ترسی و با آن درگیر هستی... آن پیرمرد، کسی که به تو می‌گوید از لای اوراق یک کتاب قدیمی بیرون آمده... شب حکومت نظامی... کنجکاو و عجیب و خطرناک، کاری که به نظرم رسید یکجور تلاش جبرانی ست برای غلبه تو بر مانعی که در روحت وجود دارد... آن پافشاری‌ات در شب حکومت نظامی برای رفتن در خانه ملاح با کتاب‌های ممنوعه تو دست... و حالا واکنش‌های اخیرت نسبت به مسائل اجتماعی - سیاسی روز. فاصله گرفتن هایت از جمع، انزواجویی و طبعاً زودرنجی‌ات... این‌ها همه به علاوه حس نوعی زدگی از محیط... اینکه دوری می‌کنی، از جمع دوری می‌کنی،

دیده نمی شوی، بعد معلوم می شود که اصلاً از خانه بیرون نمی آیی مگر به ندرت... من زیاد روی رفتار و کردارهای تو فکر کرده ام، روی واکنش هایت، بی تابی هایت و نوع قضاوت هایت... حتی روی تصمیم گیری هایت؛ و به این نتیجه رسیده ام که تو دچار نوعی ترس هستی، نوعی ترس عمیق و عجیب! چرا؟ چرا حس می شود ناگهان از اینرو به آن رفته ای؟ ترس، بله. علت بسیاری از رفتارهای انسانی می تواند ترس باشد، یا به نوعی مربوط به ترس. اما کجای ترس، یا اینکه ترس از چه زاویه ای مربوط می شود به ترک دیگران، ترک محیط های روشنفکری اعم از محفل و میخانه؟ «مربوط میشود. ترس و نفرت بی ربط به یکدیگر نیستند. انسانی که دچار ترس زدگی است، خیلی راحت می تواند نسبت به چیزهایی که انگیزه های ترس را در او تشدید می کنند، نفرت پیدا کند. محفل و اجتماعیت، و به نوعی زندگی گروهی برای فرد خطرهای بالقوه هستند و گاهی هست که پرهیز و دوری از جمع برای فرد قانع کننده و کافی نیست؛ در چنان حالتی انسان خود را به دست بیزاری و نفرت می سپارد. شخص نمی تواند بدون داوری زندگی کند، همچنین نمی تواند نسبت به مسائل انسانی ذریبط، بی تفاوت و بدون داوری باقی بماند. بنابراین دوری گزینی تو از جمع و گروه نمی تواند در یک حالت بی تفاوت قابل فهم باشد. در عین حال تو یک روستایی ساده و زیرک هستی؛ زیرکی ات همان سادگی توست. سود و زیان زندگی را خوب تشخیص می دهی؛ گیرم سودجو نیستی. نه، تو به هیچوجه سودجو نیستی. منظورم از تشخیص سود و زیان اشاره به ارزش هایی است کاملاً مغایر با مفهوم سود آنجور که در بازار اصطلاح می شود. بنابراین نباید از من برنجی. من به ابعاد اجتماعی انسان و ربط فرد با آن حرف می زنم. مثلاً اشاره دارم به تبیین تو از جامعه و تاریخ. تو در ذهن روستایی خودت می خواهی تاریخ و جامعه جوری پیش برود که آب از آب تکان نخورد. علت اصلی رفتن تو به پای صندوق رأی اصلاحات ارضی، به چنین دیدگاهی در تو مربوط می شود. این یک دیدگاه محافظه کار سنتی است که موافق است و می طلبد همه امور از بالا و بدون درد سر و بی دخالت و قهر مردم سر و سامان بگیرد به

نحوی که هیچ دستی خراش کوچکی هم برندارد. علت دیگر آن اقدام شهروندانۀ تو در آغاز این دهه، همانا ترس بوده است. ترس از موضوع مورد نفرت خودت؛ یعنی از نظام فتودالی و از تاج و تارکۀ هرم آن، شاه. ترس از موضوع نفرت خود با نوعی امید به آشتی با آن، امیدی بسیار رنگ پریده در اعماق وجودت. امیدی از نوع محبت نهفته در دل مظلوم نسبت به ظالم؛ محبت قربانی نسبت به قربانگر. اما این احساسها چندان کم‌رننگ و نادیدنی هستند که دیگری متوجه‌شان نمی‌شود. سهل است که خود شخص هم نمی‌خواهد به ذهن خود مجال دیدنشان را بدهد. پس در آن لحظه وانمود می‌کنی که در شرایطی آزاد داری رأی می‌دهی به شکستن - شکسته شدن دژ مناسبات ارباب - رعیتی؛ و حتی اگر درک درستی از اوضاع داشته باشی، نمی‌خواهی قبول کنی که آنچه باقی مانده است دژ نیست، بلکه دیوارهای کنده - پاره، پوسیده و پوده‌ای است که با دو تا لگد می‌تند! باروی دور شهر سبزوار را این اواخر با تأمل دیده بودی؟ آن بارو دیگر بارو نبود، کالبد سوراخ سوراخی بود که یکک خاطره قدیمی را بازگو می‌کرد. می‌توانم حدس بزنم که تو در کُنه وجود خود، آن لحظه تصمیم‌گیری، دچار تناقضی چند سویه بوده‌ای. تناقضی که محور و کانون آن ترس بوده است؛ ترسی چند سویه! ترس از آینده، ترس مانده در وجودت از گذشته، ترس از همان دم، و ترس از... هیچ چیز بودن! بله، ترس از نداشتن یکک هویت مشخص در شهری که تو به آن پرتاب شده بوده‌ای، و میل به یافتن هویت. میل اینکه به نحوی جزو ساخت و بافت جامعه‌ای قرار بگیری که عملاً تو را از خود می‌راند؛ میل به پذیرفته شدن و سهیم شدن. بهانه هم موجه است؛ نفرت از آن چیزی که تو را در خودش جا نداده بود؛ یعنی همان نظام اربابی. پس بین دو جنبه از نفرت، تصمیم به مشارکت گرفتی؛ نفرت از یکک جنازه پوسیده، و نفرت از موجودی زاینده همان جنازه که حالا تصمیم دارد آن را چال کند و در همه حال این کار در سایه ترس انجام گرفته، ترسی که تو را راند طرف صندوق رأی محل، در حالی که رأی انجام و شدن کار قبلاً، و از جای دیگر صادر شده بود و امثال تو نقش سایه داشتند. بگذریم... چون قصدم توجه به



ریشه‌های آن عاملی‌ست که در تو منجر شده به ایجاد چنان کابوس‌هایی که گاهی به‌شان اشاره می‌کنی. اشتباه می‌کنم؟ «هه... اشتباه؟! اشتباه؟! چرا اشتباه؟ تو چنان دقیق روح مرا وامی‌جویی که انگار خودِ دوم هستی! اما اشکال اینجاست که دیگر نمی‌دانم چه چیزهایی درست و چه چیزهایی نادرست و اشتباه است؟ نمی‌دانم حقیقت چیست تا بدانم اشتباه کدام است! در واقع من هنوز جای خودم را نیافته‌ام، و هنوز دارم دور خودم می‌چرخم. نمی‌خواهم جدل کنم، اما علت دوری‌گزینی من، علاوه بر آنچه تو شمردی، این گیج و گولگی هم هست. در مبحث ترس، ملاحظ یکی دوبار برآیم حرف زده. در کتاب‌هایی هم خوانده‌ام که منشأ ترس جهل است. که اگر چنین باشد، من امید ندارم هرگز بتوانم از شرّ آن نجات بیابم! اما چنان تعریفی هم گمان ندارم جامع باشد؛ بخصوص که حس می‌کنم ترس من از نوعی‌ست که جهل آن را تشدید می‌کند. چطور بگویم که منظورم منتقل بشود؟ مثلاً... تصور کن... می‌شود، می‌توان تصور کرد که یک آدمی مثل من یادی در ذهن خود داشته باشد از اینکه پیش ترها، یک بار در زندگی‌اش سرش گرد تاگرد بریده شده باشد؛ آدمی که بریده شدن سر خود را مثل یک تجربه صریح در خاطر خود حمل کند؟ و در باره آینده... می‌توانی درک کنی نگرانی انسانی مثل مرا از بابت اینکه در آینده کور خواهد شد؟ که کورش خواهند کرد؟ ابعاد چنین خوفی را می‌توانی به گمان دریابی؟ و بعد... آن آینه‌ها... عمق آن آینه‌ها... زبانم الکن است، اما می‌توانم در باره جلسه‌خانه تو، و اینکه چرا به آن اعتراض داشتم و چرا به اعتراض از آنجا بیرون آمدم، توضیحاتی بدهم که شاید قانع‌کننده باشد. چون هنوز هم معتقدم و فکر می‌کنم تو اشتباه کرده بودی؛ اشتباه کرده بودی آنهمه آدم جورواجور، غریبه و آشنا را به خانه‌ات دعوت کرده بودی برای بحث در باره مسائل اجتماعی - سیاسی روز. هر آدم ساده‌ای می‌توانست بفهمد که بیش از چهل تا آدم برای بحث و گفتگو در باره سبک‌های هنری، یک جا جمع نمی‌شوند! من دچار خوف شده بودم و فکر می‌کردم این و آنی‌ست که بریزند و همه را دستگیر کنند! چند سال پیش از آن، سال بعد از مرگ نوران، من

هم چنان جلساتی راه می‌انداختم تو خانه‌مان. خودت که بودی. اما ناگهان به خود آمدم که دیده می‌شویم، دیده می‌شوم. اصل اول مغایرت رفتارهای من و تو در همین است؛ من یقین دارم که دیده می‌شوم و نمی‌خواهم دیده بشوم، چون می‌ترسم؛ در این کشور انسان نباید دیده بشود! این درک من است؛ اما تو انگار می‌کنی که دیده نمی‌شوی، ناراحت نیستی که دیده بشوی، حتی می‌خواهی که دیده بشوی و نمی‌ترسی! امانه، تو می‌ترسی و می‌کوشی تا بر ترس خود غلبه کنی، و هرچه بیشتر وانمود می‌کنی که نمی‌ترسی، به نظر می‌رسد که بیشتر جان می‌کنی تا ترس را از خود دور کنی و اجازه ندهی بهت نزدیک بشود. اصل دوم، مغایرت روحیات من و تو است از لحاظ برخورد با دیگری، دیگران. من اعتماد ندارم؛ حتی در مورد اعتماد به دوستانم جایی برای شک باقی می‌گذارم. اما تو سراپا اعتماد، مهربانی و عاطفه انسانی هستی؛ تو حتی به گروهبان‌ها اعتماد می‌کنی، تو یک موجود مست و از پای درآمده را از کنار پیاده‌رو جمع می‌کنی، او را می‌بری خانه، تیمارش می‌کنی، چند روز از او پذیرایی می‌کنی و جنج وقت را صرف می‌کنی برای برقرار کردن آشتی میان او با خانواده‌اش. این یکی از ده‌ها نمونه عینی است که من شاهدش بوده‌ام در رفتار تو. و اصل سوم اینست که تو خیلی تند و پرشتاب راه می‌روی، و من نسبتاً کند و متأمل. من می‌اندیشم که چرا راه می‌روم و مقصدم کجاست؛ اما تو چنان شتابناکی که باور ندارم به چیزی جز رفتن فکر کنی؛ تو حتی متوجه سرعت قدم‌های خودت نیستی! به گمان من این خوب نیست انسان طوری برود که رقیقش احساس کند همیشه از او عقب خواهد بود. اما اصل چهارم؛ تو - ندیده‌ام - که رغبتی به معاشرت با زن‌ها داشته باشی؛ در حالی که من همیشه باید زنی در خاطر داشته باشم که به او فکر کنم. چون در غیراین صورت زندگی برایم صدمه‌بار دشوارتر می‌شود. حتماً باید زنی در خاطر من باشد، اگرچه فقط من دیده باشم و او هیچ نشانی از من نداشته باشد. می‌دانم که می‌فهمی این حس و حال کاملاً جدا و متفاوت است با زنبارگی؛ رفتاری که من از آن بیزارم. می‌ماند اصل پنجم؛ و آن اینست که تو خیلی فداکار و از خود بیخود هستی؛ اما من برای

فداکاری منزلت و حدود قائلم؛ فداکاری بی حساب نسبت به هر کس و ناکس، ارج و منزلت آن را مخدوش می‌کند و پایین می‌آورد. اما در توجیه و فهم رفتار و کردار تو، نکته‌ای به‌نظم می‌رسد که نمی‌توانم ناگفته بگذارم. آن نکته اینست که اینهمه نیکی، نیکخواهی، توجه به دیگری، از خود گذشتن، عاطفه و مهربانی بی حساب از طرف تو چه معنایی می‌دهد؟ آیا اینهمه به جهت آن نیست که تو دیو یا اهریمنی را در روح خود مهار می‌کنی؟ اگر چنین باشد، در صورتی که یک لحظه از آن اهریمن غافل بمانی، هیچ می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خطر... خطرناک... خیلی خطرناک خواهی شد؛ چون آن اهریمن روح تو را تصرف خواهد کرد، تمام وجودت را به زیر سلطه خواهد کشانید و سپس تو شروع خواهی کرد به خوردن دیگران؛ و نخست از خوردن و نابود کردن نزدیکان آغاز خواهی کرد. پیش از آن هم، یعنی در موقعیت اکنون، انسان با تو راحت نیست. حتی با صمیمیت بی‌پایان تو راحت نیست. چون رفتار پر از محبت و فداکاری تو را مثل باری سنگین روی گرده خود حس می‌کند. و احساس می‌کند زیر چنان باری دارد خفه می‌شود. تو به دیگری مجال حضور در رابطه متقابل انسانی را نمی‌دهی. چون فعال مایشاء می‌شوی در خدمت و رفاقت به دیگری. خودت متوجه نیستی؛ اما من شاهد بوده‌ام، تو سراپا گذشت و ایثار می‌شوی در ارتباط با دیگری. همین رفتار به دیگری مجال آن را نمی‌دهد که خود را، قابلیت‌های خود را در مقابل تو ابراز کند. این به یک معنا سرکوب منش نیک دیگریست و دچار شرمساری کردن او. من تردید دارم چنین روحیه‌ای که تو داری بتواند تعمیم اجتماعی بیابد. در کجاها و چگونه چنین منش و روحیه‌ای می‌تواند وجه عام اجتماعی پیدا کند؟

«تردید. شک. بدگمانی، سوءظن و احساس خواری، حس تحقیر شدن و تحیل، تحیل و تفسیر و تفلسف بی‌پایان در باره چیزها و امور مربوط به روح، روحيات انسانی. تو کم‌کم داری شبیه می‌شوی به کارا کترهای ادبیات روسی، بیشتر به کارا کترهای داستایوسکی. این خوب است. برای ذهیت هنری شاید خیلی خوب باشد؛ اما به نسبت رشد چنین ذهیتی جنبه عملی و فعال شخصیت در انسان

کاهش پیدا می‌کند و ممکن است به تدریج تبدیل بشود به یک انسان صرفاً تخیلی، خیالی! خودت اینجور فکر نمی‌کنی؟!»

«چرا، اما این احوالات دست خود انسان نیست. من زیاد پیاده روی می‌کنم. بخصوص شب‌ها. از این گذشته همیشه تنها هستم، حتی وقتی دارم با دیگران زندگی می‌کنم این احساس تنهایی در من هست. من در خودم و در مناسبات جامعه خودم جا نیفتاده‌ام؛ اینست که زیاد تخیل می‌کنم، این‌ها که اسمش تفکر نیست. برای همین ممکن است در دهلیزهای روح خودم گم بشوم، ممکن است گم شده باشم، کسی چه می‌داند؟! بدگمانی و سوءظن من هم لابد علل و انگیزه‌هایی دارد که هنوز نتوانسته‌ام بشناسمشان. ناامنی؛ شاید علت عمده‌اش حس شدید ناامنی باشد. فکرش را بکن؛ سرت را بگذاری بیرون در دکان و تنت رها شده باشد توی دکان؛ گردنت درست زیر تیغه نبشی در کرکره آهنی، و تو در خواب! خستگی برگرما و کلافگی چیره شده و تو در خواب هفتم هستی. نیمه شب است، یکی از ده‌ها مست لایعقل که در پیاده‌رو سرگردان می‌رود، ممکن است یک لحظه به هوس شوخی با تو بیفتد. کرکره پایین روی خرخره... و تمام! تصورش هنوز که هنوز است، پشتم را می‌لرزاند! و کاش به همین یک نمونه ختم می‌شد. همیشه از آن کسی که هستی گریختن و همیشه به دام همان کسی که هستی افتادن؛ نه یک بار و ده بار، که بی‌شمار بار... تا سرانجام دریایی آنچه تو ازش می‌گریزی خودت نیست، بلکه موقعیت است. تازه... با موقعیت که مثل سایه‌ام با من است چه بکنم؟ حالا به من بگو، انسان خوشبینی را از کجا می‌آورد؟ از آسمان؟ نه؛ و زمین، و جامعه هرگز چنین مجالی به من نداده. می‌گویند افراد با کمک خوشبینی ست که دست به مبارزه می‌زنند؛ در حالی که من اعتقاد دارم چنین نیست. انگار و تصور خوشبینی در مبارزه یک قرارداد تحمیلی ذهنی ست تا انسان بتواند نفرت‌های قلب خود را بپوشاند. انسان خوشبین نمی‌تواند به عدم دشمنش فکر کند، فقط آدم زخمی و نفرت‌زده می‌تواند به حذف، به مرگ و به قتل دیگری - گیرم دشمنش - فکر کند. پس هر مبارزی اول یک نیهلیست بیزار و خشمگین است در انتظار

مجالى برای پرخاش و تعرض. جز این نمی تواند باشد. مناسبات اجتماعى در جامعه طبقاتى نخستین حتى که در انسان ایجاد می کند، دلزدگی، بیزاری، کینه و نفرت است. اما انسان به جھتی که نمی تواند سراپا کینه و نفرت باشد، امید و خوشبینی و حتى عشق به انسان را در خیال خود می سازد تا انبوه نفرت درونش او را از پای درنیآورد. بنابراین دشمنی با بی عدالتی و حق کشی فقط به انگیزه نفرت و کینه شدنی است. واقعاً من نوعی هیچ عشقی ندارد به کسی که اگر بتواند می خواهد او را بکشد! پس اگر می خواهی بحث به سرانجامی برسد، لطفاً شک و بدگمانی و سوءظن مرا بهانه قرار مده! من در آدمی چیزی نهفته ای می بینم و می شناسم که از پندارش دچار وحشت می شوم.»

«تو اخیراً به چنین عقایدی رسیده ای یا در این مدتی که یکدیگر را ندیده ایم؟ چه بسا این عقاید تو ناشی از آسیب عاطفی مرگ برادرت بر تو باشد؟ شاید هم تو خیلی خسته شده ای؛ خسته از کار و رنج های پیوسته، رنج هایی اگر چه خُرده - ریز، اما دست و پاگیر و کسل کننده! وگرنه هیچ دلیلی نمی بینم که تو سیاه ترین وجه شخصیت خود را اینچور مصرّانه و با اغراق بیان کنی؛ چیزی از خودت بروز می دهی که یقین دارم در تو نیست؛ یا به این شدت در تو وجود ندارد. در مدّت این هفت - هشت سال هرگز ندیده ام نشانه ای در تو که دلیل وجود چنین نگاه و نگرشی باشد. تو چه اصراری داری خودت را بد جلوه بدهی؟! دیدن تو همیشه برای من و دیگر دوستانمان شادی بخش بوده با حدّ ممکن صمیمیت؛ تو در دوستی سرت هم از خودت نیست، همچنین یقین دارم که یک لحظه وقت خودت را بدون فکر و حس نیکخواهی در باره مردم نمی گذرانی؛ پس چه اتفاقی افتاده؟ مردم که در این مدّت کوتاه عوض نشده اند!»

«او عوض هم نمی شوند... اجازه بده یک سیگار بکشم تا بعد. نه؛ من اخیراً به چنین عقایدی نرسیده ام. بلکه همیشه در این موضوعات فکر و تأمل می کنم، و حالا حس کرده ام که می توانم برای تو بگویم؛ فقط برای تو. گرچه این شک در من هست که یک روزی تو هم از این حرف ها علیه من استفاده کنی! می خندی؟ باور

کن، شوخی نمی‌کنم. گفتم که... من آن نهفته درون آدمیزاد را می‌شناسم. من حتی درباره جنگ طبقاتی فکر کرده‌ام؛ البته اگر در جامعه ما تشخص طبقات وجود داشته باشد! جنگ طبقاتی هم جانمایه‌اش همانا زدگی، کینه و نفرت است که برای توجیه خود، قیای خوشبینی و آینده‌سازی و آزادی‌نمایی - خواهی به تن کرده است. انساندوستی مارکس یک ویژگی شخصی‌ست، یک خصیصه فرزانیگی در انسانی که از روزمرگی فراتر رفته؛ و این هیچ دخلی به جنگجویی ندارد. جنگ طبقاتی یعنی جنگ؛ و جنگ یعنی کشتار. در کشتار جایی برای دوستی و عشق به انسان وجود ندارد. جنگ، بر خورد منافع است بر سر رسیدن به قدرت. در واقع تمام قواعد کشتار به خاطر قدرت شکل نهایی خود را در جنگ طبقاتی یافته است. طبقه‌ای با قهر بر طبقه بالا مسلط می‌شود و بجایش بر کرسی قدرت می‌نشیند. خوب؟ چه دلیلی وجود دارد که طبقه جدید، تبدیل به همانی نشود که خود از پای درش آورده؟ شاید جواب این باشد که مردم رنج‌بر و زحمت‌کشیده به آزادی می‌رسند. خوب؟ بعدش چه؟ منطقاً بعدش طبقه فوقانی به زیر کشانیده می‌شود و در موقعیت رنجبران و زحمتکشان قبلی قرار می‌گیرد. درست است؟ آنوقت تازه آن‌ها می‌شوند حق به جانب و حالا کسانی باید یافت بشوند غم آن‌ها را بخورند و بجایشان اندیشه کنند تا راه نجاتی بیابند؛ جز اینست؟ و این نمایش فجیع تا ابد ادامه یابد!

«آه... من هیچ حرفی ندارم بزخم سام. در تو اتفاقی رخ داده. یک اتفاق عجیب. تو از خستگی و نفرت لبریز شده‌ای. این خودش عارضه طبقاتی‌ست و پاداشی‌ست که چنین جامعه‌ای به موقعیت تو داده است: نفرت و دلزدگی! چرا از این ورطه خودت را در نمی‌بری؟ چرا اجازه می‌دهی این روحیه سیاه بر تو مسلط بماند؟ تو بهتر از من می‌دانی که چنین جامعه‌ای استعداد و توانایی هزاران انسان مثل تو را در اسارت مناسبات بی‌رحمانه خودش له و نابود کرده، به همین صورت؛ و یکی از صورت‌های نابود شدگی رسیدن به همین بن‌بست‌های تنهایی‌ست. تو در کودکی و نوجوانی و حتی جوانی ات جویده شده‌ای، جامعه تو

را جویده. تو را جویده و ترسانیده، ترس را در منفذهای ذهن و روحت رسوخ داده به همین امید که امثال تو از در نفی دریابند، از در نفی همه چیز، و در حقیقت کوشیدن به نفی خودت. تو چه اصراری داری که دستی - دستی خودت را دفن کنی؟ تفکر، خودش یک بار و فرایند طبقاتی ست. تو حق نداری بجای دشمن و برای دشمنت فکر کنی و به حال دل بسوزانی جناب عیسی مسیح. از این بابت می گویم که تازگی ها فکرهای تو دارد به مسیح نزدیک می شود! این عجیب نیست؟ تو چه ت شده؟ در مملکت خبرهایی ست، جاهایی دارد تکان می خورد. این جزیره ثبات دارد به تکان واداشته می شود! من خبرهایی برایت داشتم، اما تو مرا سرد کردی. پیشنهاد می کنم برویم قدم بزنیم؛ قدم... موافقی؟!»

بله، قدم زدن خوب است. به انسان قرار می بخشد و او را به تأمل وامی دارد. می توان دقایقی طولانی در سکوت قدم زد و همچنان خاموش به رفتن ادامه داد؛ حتی اگر سماوات در کنارت باشد با همه بی تابی هایش، با همه بی تابی ها. او چه می خواهد از این زندگانی؟ حتی غذا خوردن را هم فراموش می کند؛ چون همیشه مثل ماهی ست در تابه داغ. همواره در حال واکنش است، در حال لبریز شدن. مدام از سرپایش نیرویی پایان ناپذیر ساطع است؛ نیرو به صورت کلمات، قدم ها، اضطرابات، شادی ها، فریاد زدن ها، دویدن، شتافتن، شعر و معاشرت، دیدن و گفتن و شنیدن، نشستن و برخاستن و شعر. شعر و نمایشنامه، بازی و طراحی و تمرین و تقلا. جزّ و بحث و مشاجره با دوستان بر سر کوچکترین تا مهم ترین مسائل. «چرا چنین پرشتاب سوی مرگ؟!» فاجعه جاری در درون سام، اینست. او مقصد را مرگ می بیند؛ چرا؟ خودش هم نمی داند. فقط به یقین می اندیشد که سماوات شتابی دم افزون به خرج می دهند در رسیدن به مقصد. «پاهایم دارند نفس می کشند، سام. احساس می کنم پاهایم دارند نفس می کشند!» تو یک شاعری، یک شاعر محض، سماوات. چرا... می اندیشد، اما خیلی زود به زبان نمی آورد که «برادر عزیز، چرا اینهمه نیروی خارق العاده ات را متمرکز نمی کنی؟ چرا خودت را در شعر جمع و جور نمی کنی؟ چرا این همه با فراخدستی وقتت را هدر

می‌دهی؟ همه کار... همه کار می‌کنی تا کار مهمی انجام ندهی! تو حتی وقت را صرف می‌کنی برای نوشتن نقد، نقد بر چرت و پرت‌هایی که دیگران می‌نویسند و آن را در یک روزنامه چرت و پرت تر چاپ می‌کنی. نمایشنامه هم می‌نویسی، اجرا هم می‌کنی، و در اجرا همه کارش را خودت انجام می‌دهی، از جار و کشیدن صحنه تا نورپردازی و دکور و تهیه لباس و بازی و کارگردانی و تهیه کنندگی با این بضاعت کم، اثری نداشت، گیرم این حرف‌ها زودتر بر زبان آمده بود، تغییری در روش سماوات پدید نمی‌آورد. بعضی افراد چنینند؛ فقط می‌تراوند، آن‌ها نمی‌توانند جلو تراوش خود را بگیرند. وقتی هم که تو سر در گریبان خود داشتی، خاموش قدم برمی‌داشتی در کنار سماوات و او درمی‌یافت که حوصله گفتگو نداری، برای خودش شعر می‌خواند. شعری از شاعری دیگر، یا پاره‌هایی از شعری که خودش در کار سرودنش بود؛ و جا به جا به صدای بلند می‌خواند، انگار که بخواهد آهنگ، ضرب و صدای شعر خود را بشنود. «چه موجود غریبی! هرچه بیشتر می‌شناسیش، باز هم چیزی از عجیب بودنش کم نمی‌شود در نظرت! قرار ندارد، قرار و آرام ندارد. به نظر می‌رسد شب‌ها در خواب هم مغزش آرام نمی‌گیرد. یک پارچه آتش. آیا از آتش نباید فاصله گرفت؟» واژه چریک را سماوات نمی‌تواند به لحاظ لغوی معنا کند، اما از جهت شخصیتی و کارکرد آن به جواب در نمی‌ماند. سهل است که به تفصیل برای سام توضیح می‌دهد. با خودش از مشهد جزوه‌ای هم آورده به نام سفر به ناکجاآباد و پیش از آن که متن را در اختیار سام بگذارد، در باره موضوع مقاله و دیدگاه نویسنده‌اش حرف می‌زند تا سرانجام کنجکاوی سام برانگیخته می‌شود به شناختن کسی که هنوز یاد نگرفته نام مستعار او را تلفظ کند و به این علت او را به نام یونانی می‌شناسد. اشتیاق مضاعف سماوات، شوریدگی و سرپابند نبودنش هم از اینست که در سفر اخیر توانسته با یونانی دیدار کند و مفصلاً با او گفتگو کند «روز اول نُ ساعت ونیم» در خانه خواهرش فرشته؛ بعد بیرون رفته‌اند پیاده تا وکیل آباد، آنجا ساعتی نشسته‌اند، باز براه افتاده‌اند در دارستان وکیل آباد تا پاسی از شب رفته، سپس بازگشته‌اند؛ همچنان پیاده. ربع



ساعت مانده به نیمه شب، یونانی سماوات را رسانده تا در خانه خواهر او و خودش رفته تا فردا که باز یکدیگر را ببینند در همان ساعت بعد از ظهر. تمام سه روز از سفر چهار روزه اش را سماوات با یونانی گذرانیده است. اما سام هنوز شیرفهم نشده. «لُبّ مطلب چیست؟ لُبّ مطلب را به من بگو!»

«قدم اول بر خورد با گذشته است، بر خورد صریح و قاطع با گذشته. گذشته تاریخ سیاسی ایران باید نفی بشود. نفی انتقادی - دیالکتیکی. در حقیقت جریان انقلابی نوین ایران باید خودش را بتکاند، باید خودش را از قید گذشته خلاص کند. این مهم با صراحت و صداقت انقلابی باید انجام بگیرد. دل و جگر گذشته باید شکافته و جراحی بشود. شکست جریان انقلابی در کودتای مرداد سی و دو باید بررسی و ارزیابی بشود. این کار به صورت علنی ممکن نیست، پس لزوماً بصورت درون‌سازمانی باید انجام بگیرد. یکایک افراد باید توجه بشوند. تحلیل اینست: حزب در جریان کودتا به مردم و آرمان‌های خلقی خیانت کرده. جریان‌های انقلابی بعد از حزب و غالباً منشعب از حزب، انحرافی هستند. این نیروها وسیله تفرقه بین انقلابیون به‌شمار می‌روند. حرکت انقلابی می‌باید از حالت انفعالی دریابد و فعال بشود، یعنی سیمای متعوض پیدا بکند. در این راستا، نیروهای جانفدا باید عملیات ایذایی را در شهرها آغاز کنند. تجربه حرکت از جنگل - از روستاها با شکست مواجه شده؛ بنابراین عرصه و بستر انقلاب باید تغییر یابد از روستاها به شهرهای بزرگ و کلیدی. نیروهای جانفدا باید بتوانند درون مردم پناه بگیرند و به تدریج مردم را بکشانند به صحنه. مردم در اصطلاح همان موتور بزرگ هستند که با تحرّک موتور کوچک به حرکت درخواهند آمد. تا آن روز، تا موتور بزرگ به حرکت در نیامده و توده‌ها به عرصه مبارزه وارد نشده‌اند، موتور کوچک باید تحرّک بی‌وقفه خود را دنبال کند. تحرّکی که بدون شک خونین خواهد بود. به عبارتی این موتوری‌ست که چرخ‌های آن با خون می‌تواند بچرخد؛ و خونس را ما، جوانان ما باید تأمین کنند!» سام نگفت «بفرما که این موتور هم عادت قبیحه ضحاک را دارد که هر روز صبح مارهای دوشش به دو

فقره مغز سرِ جوان‌هایی احتیاج داشتند؛ که یقین داشت اگر هم می‌گفت، سماوات ضمن درکِ مزاح لحن، جوابِ آماده و قانع‌کننده‌ای داشت؛ و انصاف را، این دو مورد شباهت ماهوی با یکدیگر نداشتند. نکته قابل تأمل اینکه سماوات بی‌خبر از ذهن سام، گفت «طی محاسبه‌ای که بچه‌ها کرده‌اند، بعد از کودتای سی و دو، دستگاه پلیسی شاه به‌طور متوسط روزانه دوازده نفر را کشته است.» که سام پوزخند زد و گفت «یعنی روزانه ده نفر بیشتر از خوراکی‌های ضحاک؟» سماوات گفت «اما... متأسفانه این کشتن‌هایی جواب مانده بوده که از این پس باید جبران بشود. چشم در مقابل چشم!» و حشتناک است، و حشتناک تر، کشتن و کشته شدن! پیشاپیش پشتِ انسان می‌لرزد. خون‌های جوشان؛ پروانه‌های پرن به مقصد گدازش. عاشقان؛ جوانانی که عشق و جوانی خود را می‌خواهند فدا کنند. آن‌ها خود را در گروه‌های دو - سه نفری خواهند یافت که با آرمان آزادی در اتاقی که پرده‌هایش کشیده شده، حبس مانده‌اند و دارند در باره نوع عملیات بحث و جدل می‌کنند. وقتی - چند سال بعد - سام را بردند به کمیته مشترک ضدخرابکاری تا آنجا بازجویی پس بدهد، مرد دوم سازمان امنیت به او توپید و بلوف زد که «شلاق کف پای خواهرت می‌زدی و او را وامی‌داشتی شلاق بزند کف پاهای تو؛ ها؟ تمرین شکنجه شدن می‌کردید با هم، درسته؟ مهرگان را هم دستور دادم بگیرند بیاورنش! الان آن پایین است او!» پس این هم نوعی از کار و فعالیت انقلابی بود، روشی برای بالا بردن سطح مقاومت. دیگر... دیگر چه؟ «کار در کوه. بیشتر تمرین‌ها در کوه انجام می‌گیرد.» مثل رنجرها. شنیده می‌شد ارتش آدم‌هایی را جوری تربیت می‌کند که بشوند مثل یک ببر یا گربه وحشی. در تمرین‌هایشان، گاهی دو هفته گرسنه و تشنه رهایشان می‌کنند در کوه - جنگل یا کویر و به‌شان می‌گویند آب و خوراکی خود را پیدا کنید تا زنده بمانید! این تمرین‌ها حداقل چهل و هشت ساعته است. رنجر باید از دل سنگ هم شده آب دریاورد برای نوشیدن، و برای خوردن، حیوانی را می‌توانست شکار کند و بخورد؛ اگر شده خارپشت یا افعی. گفته می‌شد آن‌ها برای مقابله احتمالی با دشمن آماده می‌شوند.

به این ترتیب تمرین جوان‌های انقلابی در کوه و کمر هم شاید عکس‌برگردانِ چنان آزمایشاتی بود که در آن آدم‌ها به اعقابِ دیرینه خود تبدیل بشوند. ببر-گره‌های وحشی، موجودات وحشی با ابزارِ پیشرفته انسانی، اما نه سلاح گرم. در فیلم‌های جنگی هم اینجور کسان دیده می‌شد که سر همدیگر را مثل سر یک مرغ از تن جدا می‌کردند. «بله، در کوهستان بچه‌ها پای لخت راه خواهند رفت، در حالی که کف پاهایشان قبلاً کابل خورده است بوسیله رفیق تیمی‌شان. تجربه مقاومت در گرما و سرما، تجربه گرسنگی و تجربه بازجویی. قدرت انکار اطلاعات به مدت معین در زیر شکنجه. دو تا از رفقای تیمی، یکی در نقش بازجو، یکی در نقش متهم. این کشور سازمان‌های انقلابی بی نظیری داشته، مثل سازمان حسن صباح که مرکز آن در آلموت بود. «شاید هم آلموت؟!»، نه، سماوات در چنین لحظاتی دل و دماغ شوخی ندارد «در واقع این بار نسل ما است که فرصت طلب‌ها را دارد کنار می‌زند و خودش قهرمانانه به عرصه درمی‌آید. نسل زاده شده در حوالی شهر یور بیست! این بار انقلاب از گذر بسیار تنگ مرگ و زندگی عبور می‌کند و فقط کسانی می‌توانند در بافت اصلی آن جای بگیرند که اول از جان خود گذشته باشند؛ جوانان جانفدا! توپامارو، راه درخشان، میر، بیرهای سیاه و جانفدایان ایران، سماوات چنان است که انگار بر باد صرصر سوار باشد. شاید بسیار لذت بخش است لحظاتی که انسان احساس می‌کند جهان را در مشت خود دارد؛ این احساس اگر در رؤیا هم به شخص دست بدهد باید بسیار دلنشین و لذتبخش باشد. فیلسوف آلمانی شوپنهاور اعتقادش مبتنی است بر اصل لذات؛ به گمان. و سماوات اکنون غرق لذات ذهن خویش است. «تو این عقاید را با ملاح هم در میان گذاشته‌ای سماوات؟! بی تأمل سام شنید که نه، نه! «ملاح تا مغز استخوان توده‌ای و روسوفیل است. نه که قابل اعتماد نباشد، اما به هیچ حرکتی اعتقاد ندارد مگر مورد تأیید حزب و طبعاً مورد نظر رفقای شوروی باشد. در حالی که این حرکت زائیده نیاز اجتماعی ما، زائیده فکر روشنفکران غیرانفعالی ایران است. من جواب ملاح را از طریق واکنش‌هایش نسبت به این جریان دیده و شنیده‌ام. او مهر و امضاء رفقا

را مطالبه می‌کند؛ در غیر این صورت هر حرکتی از نظر او یک واکنش شتابزده و نیهلیستی معنا می‌شود. از لحاظ فردی و شخصیتی هم ملاح مرد عمل نیست، انفعالی و نظریه‌پرداز است. او یکصدم آنچه در نظریاتش می‌تازد هم حاضر نیست راه برود. در حالی که جریان انقلاب نوین ایران یعنی ادغام نظر و عمل؛ و ملاح برای چنین حرکتی اصلاً مناسب نیست. او در پیچیدگی شخصیت خودش دچار و گرفتار مانده؛ و چندان از واقعیت دور افتاده که خودش را هم نمی‌تواند بشناسد. اگر خودش را می‌شناخت، شاید متوجه می‌شد که انسانی ست به شدت متزلزل، کسی که در لحظه می‌تواند تغییر عقیده و روش بدهد. حالا که حرف ملاح به میان آمد بد نیست بگویم او در جر و بحث‌های مارکسیستی و نظریه‌پردازی‌هایش بیشتر به دنبال پر کردن ضعف‌ها و کاستی‌های شخصی - شخصیتی خودش است. او در زندگی شخصی‌اش انسان موقعی نبوده، بلکه بسیار هم سرخورده‌است. ملاح از درون یک شکست همه‌جانبه می‌آید؛ شکست سیاسی، شکست خانوادگی و شکست زناشویی. من هرگز کنجکاو زندگی او نبوده‌ام، اما یقین دارم که همسر او ملاح را نتوانسته تحمل کند و برای همین گذاشته و رفته. ملاح، از همه ضعف‌هایش که بگذریم، انسان زیبایی نیست؛ بلکه زشت است، خیلی زشت به عنوان یک انسان. به همین علت انسان‌های زیبا و خوشریخت و مسلط را ستایش می‌کند. چنین آدمی نسبت به زنان هم بسیار حساس و از این بابت خیلی ضعیف است. هر زن نسبتاً وجهی می‌تواند او را محمل هدف‌های خودش قرار بدهد. بنابراین ملاح بعنوان یک دوست و کسی که دانش فراوانی آموخته در نظر ما جا و احترام خاص خودش را دارد، اما نه چیزی بیش از این. «لب‌های سام به لبخند باز می‌شود. عجب!» اگر این عبارت آخر را نگفته بودی، به نظرم می‌رسید که چه خوب بلدی یک آدم را اینجور ساده خفه و دفنش کنی! این را دیگر نمی‌دانستم که یکی از شرایط پیوستن به انقلاب نوین، زیبایی و کمال است در وجاهت و ریخت و قواره تن و صورت؟! نه، نه! به این معنا نگفتم. اما به یک عبارت، بله. اگر انسانی در کمال حسن و وجاهت، در بلوغ جوانی و فکری، همچنین در موقعیتی که

می‌توان همه چیز داشت؛ از خودش بگذرد و مرگ و زندگانش را در گرو سودای مردمش بگذارد، آنوقت کاری سهم انجام داده و قابل احترام است. جان را فدا کردن؛ جان را بخشیدن، هدیه کردن؛ جانی که قدر و ارزش پیشکشی به مردم را داشته باشد؛ این می‌تواند قابل مردم باشد. در واقع این استنباط من است، و نه لزوماً بندی از آیین‌نامه داخلی. چون من هنوز چیز زیادی نمی‌دانم؛ بخصوص از جزئیات شرایط چیزی نمی‌دانم. سکوت، و باز هم سکوت. سرانجام سام به زیان آورد که با چه اطمینان و اعتمادی این چیزها را به من گفتی؟ آن هم با چنین شتابی؟ به چه دلیل فکر کرده‌ای من چنین آدمی هستم که آماده باشم جانم را بسپارم دست دیگران تا آن رافدای خنق‌کنند؟ نه؛ سماوات چنین درخواستی نداشت. سام پیشاپیش رفته بود سراغ جوایی که ممکن بود به کار آید؛ اما سماوات به این تبت سام را مخاطب توضیحات خود قرار داده بود که یقین داشت آنچه را از سرب‌ی‌قراری بیان می‌کند در سرو سینه او مدفون خواهد ماند «فقط به همین علت. چون فقط به تو می‌توانستم اعتماد کنم. سماوات... سماوات! چه دست‌هایی آدم‌ها را ترور کردند و برای چه؟ آن‌ها برای چه ترور شدند و به دست چه کسانی؟ سر و ته انقلاب مشروطیت را چرا به آن سرعت هم آوردند، و کودتا علیه دولت منتخب و قانونی دکتر مصدق را چه قدرت‌هایی انجام دادند؟ کودتای نود و نه... و بعد شهر یور بیست و پیش از آن عزل قائم مقام و رگ زدن امیر کبیر... و اعدام‌ها، اعدام افسران میهن پرست و... من نمی‌دانم، من هیچ شناخت مشخصی از تاریخ سیاسی مناصر خودمان ندارم، جز اینکه یک جوی خون در لابلای همه کتاب‌ها جاری است؛ و فقط همان جوی خون حقیقت است. نه؛ من هیچ چیز نمی‌دانم. وجه غالب احساسم در ماندگی است و ترس؛ من از همه نشانه‌های زندگی در این سرزمین می‌ترسم؛ این نوع ترس من واقعاً آمیخته است با جهل. فقط حس می‌کنم که دشمنان واقعاً مسلط و نیرومند هستند. پس به حساب گنده گویی ام مگذار اگر بگویم ترس تاریخی، من دچار ترس تاریخی هستم که فقط جنبه‌ای از آن به جهل مربوط می‌شود. سام... برادر عزیز مردم، تنها مردم هستند که قادرند همه

توطئه‌های علیه خودشان را نقش بر آب کنند؛ فقط مردم! «سماوات... سماوات عزیز! کدام کاری انجام شده که مردم در آن بصورت عامل حضور نداشته‌اند؟!» بله... بله... «برای همین است که این فکر به وجود آمده تا مردم در جریان عمل انقلابی به آگاهی برسند» به آگاهی نسبت به خود و به سرنوشتشان. نباید زیاد بدبین بود.» و «نباید هم زیاد خوشبین بود.» چون «تاریخ و زمان، حقیقت را اثبات خواهد کرد» بله «اما اگر این حقیقت هم مثل حقایق پیشین زیر خروارها ورق باطله دفن نشود! ما از حقایق پیش از خودمان چه می‌دانیم؟ عواطف انسانی را بگذار به کنار!» بله «عواطف شخصی به کنار؛ نسل ما می‌خواهد و می‌باید تمام حقایق قبل از خودش را بشناسد!» شب تمام است، «خدا حافظی کنیم، نه؟» چرا... خدا حافظی، اما شب هنوز تمام نیست. شب در تیمه است و آن‌ها بعد از بسیاری خیابان فرعی، پیاده‌روهای هموار و ناهموار، کوچه‌ها و کوچه‌هایی که از زیر پا در کرده‌اند، در سوک میدان و خیابان می‌ایستند و خدا حافظی می‌کنند. سماوات به راه ادامه می‌دهد و دور می‌شود؛ همچنان خدنگ و تیز؛ نه انگار کمترین احساس خستگی در گام‌هایش. اما سام خسته است و لب سومین پله سینما مراد می‌نشیند. هنوز باید یکی - دو نخ سیگار هما در جیب کوچک روی سینه‌اش داشته باشد. سیگار و یک چوب کبریت. هیچ کس نیست بجز سایه‌ای که هر از گاهی از کنار دیواری می‌گذرد. این وقت شب، هر آدم عاقلی خواب است. فقط آدم‌هایی دچار سگ‌خوابی اند که... «نفرین دارند؛ نفرین دل معصوم. شب و روزت را گم کرده‌ای پسر عبدوس؛ شب و روزت را گم کرده‌ای! روزگارت را هم گم می‌کنی. خداوند پنج وعده نماز قرار داده در یک شبانه روز تا تو، تا آدمیزاد بداند که از منزلی به منزل دیگر رهسپار است؛ در مثل از صبح به طرف ظهر، از ظهر به طرف عصر؛ و از آنجا به شب و از شب به نیمه‌شب تا به صبح! اما تو روز و شب را قاطی و گم کرده‌ای؛ روزگارت را هم گم می‌کنی یا کله‌خشکی که روی شانه‌هایت داری. تو دروازه‌های سرت را باز گذاشته‌ای تا هر قطار شتری از فکر و خیال وارد کاسه سرت بشود؛ هیچ کاروانسرای دروازه‌هایش اینجور باز نیست! تو داری سعی

می‌کنی چه چیزی را ثابت کنی؟ حقایق کارگران؟ حرفت را چسرا خوردی در مکالمه با رفیقت؟ می‌روی ته گودها، ته کوره‌پزخانه‌ها دنبال چه می‌گردی؟ دنبال هم‌زبان؟ دنبال آدم؟ می‌خواهی آدم از گل بتراشی؟ آدم که آنجاها زندگی نمی‌کند! آدم اولین کاری که می‌کند اینست که از آنجاها بیرون بیاید. اما تو دنبال آمال ذهن خودت می‌گردی؛ دنبال خیال خودت. چند سال است که آمده‌ای به پاتخت، بیشتر از دو دهه. از سلاخ‌خانه تا اینجا به درجات عمر گذرانده‌ای، اما در همه این مدت فقط یک آدم گیر آورده‌ای که هم‌زبان توست، و کار هم می‌کند. فقط یک آدم! فیروز. . . که تازه بعد از بیست سال تلاش متهم است به خیانت؛ خیانت به امثال خودش! راست یا دروغ این بوده حاصلش. با تو نبود که می‌گفت آن آمپول زنه پیشاپیش رفته و نقشه کارشان را گذاشته روی میز رئیس سازمان امنیت؟ یا آن دیگری‌ها؛ هرچه مهندس و دبیر و معلم دور هم جمع می‌شدند به اسم کارگرها. . . تا به وقتش از میانشان مرد هزار چهره پیدا شد؛ حقیقت همین است. حقیقت این مردم، تا وقتی مغلوب نفس خودشان باشند همین است. آن‌ها یک «آقا» لازم دارند تا سجده‌اش کنند، چیز دیگری نمی‌خواهند. کیکاووس اگر نه، رستم می‌خواهند، شاید هم آسوه عدل و داد. همه‌تان سُرنا را از تهش باد می‌کنید! مردم، مردم! جای لفظ رعیت را با این لفظ پر کردید به گمان اینکه کارها با عوض کردن لفظ عوض می‌شوند. رعیت، بله رعیت. چه عیبش بود. خمس و زکاتش را می‌داد و رعیتی‌اش را می‌کرد و سرش به خر و بزش گرم بود. حالا همه چیز به هم ریخته. نسلهای پیش از شما این تخم لُق را تو دهن رعیت شکاند که حالا وبال شما شده. نه جانم؛ این‌ها که می‌بینی هنوز همان ریختند. از شکم مادرشان که بر خشت می‌افتند دست‌هاشان گذاشته شده زیر نافشان به تعظیم، به سلام. از رگ و ریشه رعیتند آخر! این لفظ خر رنگ‌کن آزادی از کجا آمد؟ شماها آن را تراشیده‌اید بدون اینکه بتوانید معنایش کنید! بیا. . . خسته‌ای. . . کتری هنوز گرم است؛ بیا بنشین سر سنگ و یک پیاله چای برا خودت بریز بخور. گل گاو‌زبان هم دارم؛ اگر نشسته باشی برایت دم می‌کنم. عذرا هم گل گاو‌زبان خیلی

دوست دارد. هر دو هفته یک بار می‌آید از خودم خرید می‌کند. گُل گاوزبان، سنبُل طیب با بهارنارنج و پَر سووشون. ورداشتی آوردیش پانتخت که چی؟ که حسرت به دلش کنی؟! بنشین؛ بخور پیالَه چای را تا از ذهن نیفتاده؛ همیشه در همان پیالَه سفالی کار قم چای می‌ریزد و آن را می‌گذارد دم دست سام، و چای غالباً ولرم است. چون کتری حلبی را بعد که جوش آورد در یک تکه نمَد می‌پیچد و قنداق می‌کند تا گرم بماند. سام خاموش و بی‌سخن چای را می‌نوشد و به جایی که خود نمی‌داند کجاست، نگاه می‌کند. حرفی ندارد، چون به یقین نمی‌داند که پیرمرد سرچایش هست یا نیست. حسب آنچه سام در یاد دارد، پیرمرد باید حالا در عتبات باشد. اما او اینجا هم هست. همین دمی پیش خودش بود که حرف می‌زد، صدای او بود که شنیده می‌شد. همیشه به همین حالت سام را مخاطب قرار می‌دهد، این بار هم خودش بود؛ خود پیرمرد که سام را مخاطب قرار داده و انگار که قاطی ذهنش شده بود «سر سفره عقد خیلی بی‌خیال نشسته بودی! زرد آلو می‌خوردی و لبخند می‌زدی. زیر پوستت خوشحال بودی، اما نمی‌خواستی به رو بیاوری. کفش پات خاک آلود بود؛ می‌خواستی وانمود کنی که مقید تجملات نیستی. جولان دامادی نمی‌دادی! چه می‌شود؟ تو همیشه پیرتر از عمرت بوده‌ای؛ همیشه. این نفرین آدم‌هایی‌ست که می‌خواهند برای هر سوالی جوابی پیدا کنند! همین سوال‌ها... همین سوال‌ها آدم را به شک و امی دارد؛ شک و عذاب. تو همیشه دنبال عذاب خودت هستی؛ دنبال عذاب و مشقت خودت! حالا چرا همین جور واله مانده‌ای؟! بله، خودش بود؛ خود او، آقاوند. همیشه بود، همیشه و همه جا. تو راه افتاده بودی و می‌رفتی. دور ستون پنجه می‌چرخیدی یا رسیده بودی به پیاده‌رو که بروی طرف خانه. معلوم نیست. زمین مشخصی را زیر پایت حس نمی‌کردی و زمان مشخصی را هم؛ و شاید مثل همیشه خدا با خودت گویه می‌کردی؛ گویه... هذیان «من خیلی زود، خیلی زود مرده‌ام. من سامون هستم؛ سامون بدخیش کلخچان. همه‌شان با من حرف می‌زنند، اما هیچکس مرا نمی‌بیند. من دوبار از مرگ برخاسته‌ام. مرده و زنده شده‌ام. کسی نمی‌خواهد این را بداند.



مردم دیده شد، اما زنده شدنم را هیچ کس ندید. از زنده بودنم چیزهایی به یاد دارم، اما عمیق‌ترین رؤیایم آن لحظه‌ای است که مرده و باز زنده شده‌ام. همگان فرزندی گمشده یا مرده دارند، یا فرزندی که بعد به دنیا خواهد آمد؛ اینست که همگان برای مثل من جایی در یاد خود دارند. کسی گم شده است، کسی به دنیا خواهد آمد. و مادرم... مادرم همیشه جای خالی را برایم نگه می‌دارد و نمی‌گذارد دیگری، برادر یا خواهرم سر جای من بخوابند. آن لحافِ قنایز با زمینه نارنجی و گل‌های ریز مخصوص من است. مادر همیشه در انتظار بوده، در انتظار هست و در انتظار خواهد بود. انتظار بزرگ او ظهور امام زمان است که خواهد آمد تا عدل را برپا کند و در آن روز بی‌پایان به هر خانواده‌ای یک - دو تا اتاق خواهد رسید؛ و انتظار کوچک او شب‌هایی شروع می‌شود که من بعد از ظهر از خانه بیرون رفته‌ام. چنین شب‌هایی به انتظار می‌ماند تا من برگردم، ساعت‌ها و ساعت‌ها. برای همین، دیر هنگام شب، وقتی من به خانه برمی‌گردم همه دنیا تاریک است مگر مردمک چشمان زنی که در قاب دریچه ایستاده و کوچه را می‌پاید؛ زنی که تاب مرگ مرا نیاورد و روحش به دنبال من در باغ آن غروب و هم آلودگم شد. من بیشتر وقتم را در ذهنم زندگی می‌کنم و ذهنم در پی مفهوم مردم به همه جا سفر می‌کند، به خیابان‌ها، کوچه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، بیغوله‌ها و حتی روسپیخانه‌ها. آن لحظه‌ای هم که تصمیم گرفتم بروم از آذین خواستگاری کنم، توی تاکسی نشسته بودم و می‌رفتم که بروم به محلات پست، و در آنجا پرسه بزنم در میان موجوداتی که به گرم، گرم‌های بزرگ تبدیل شده‌اند. جاهایی که شب‌ها سایه - روشن و همناکی در پیاده‌روهایش حاکم بود و افراد مثل اشباح از کنار یکدیگر می‌گذشتند تا بروند طرف پاتوق خودشان. همان توی تاکسی بود که تصمیم اولیه‌ام را عوض کردم و نشانی خانه پدر آذین را دادم و گفتم که تاکسی مرا ببرد آنجا. از آن ظهر داغ یک روز تابستان، وقتی که کالسکه خالی خلیفه علیشاد از هم وارفته و هر چرخش کنار خرابه‌ای افتاده بود، تا یک ربع باقی مانده به ساعت نه آن شب، قریب یازده هزار شب و روز از عمرم را گذرانیده بودم به جستجوی نان، سرپناه و

مفاهیمی که آن‌ها را نمی‌توانستم بیابم. از زبان کسی شنیده بودم - شاید در یک نمایش - یا شاید در کتابی خوانده بودم که انسان تا چیزی را نشناسد، نمی‌تواند آن را دوست داشته باشد! اما چطور ممکن بود انسان ابتدا آسمان، زمین، دیگری و عشق را بشناسد تا بعدش دوستشان داشته باشد؟! شب‌های عزیز ماه رمضان می‌رفتم قهوه‌خانه تُرنا بازی نگاه کنم؛ مراسم تُرنا بازی مرا به وجد می‌آورد و با چشمانِ آغشته به اشک از در بیرون می‌آمدم و راه می‌افتادم طرف خانه. چرا، چه رفتاری، چه چیزهایی مرا به وجد و اشک وامی‌داشت؟ من چه می‌خواستم از این زندگی و از این چند صباحِ عمر خودم؟ اینکه یک نفر بشود امیر، یک نفر بشود وزیر و یکی جلادِ تُرنا کوب و تعدادی بشوند محکوم به تُرنا خوردن، تُرناهایی که با قدرت فرو کوبیده می‌شد بر کفِ دست‌هایشان، چه مجموعه‌ای و چه نوع ارتباطی بود که مرا به وجد و به گریه وامی‌داشت؟ بغض من برای چه بود؟!»

- کجا هستی تو مادر؟ نامزدت با برادرش آمده بودند دنبالت بیرندت بیلاق!  
- بیلاق؟ مگر تابستان است؟ تابستان شده؟ چه زود! حالا کجا هستند؛ کجا رفتند؟

- حالا نصف شب است مادر! آن‌ها غروب آمدند. تو چطور فراموش کرده بودی که شب‌های تعطیل آذین به عشق تو می‌آید بیرون از آموزشگاه؟ اقلاً دل او را دیگر مشکن!

- خانه... بیلاق... کاش اقلاً پرسیده بودم! فقط گفتم که جا اجاره کرده‌اند، پس لابد... اما چه بگویم؟ می‌خواهی اول برو خانه‌شان، یا... آخر دیر وقت است؛ نصف شب. نه؟

نه، هنوز چیزی مانده به نیمه‌شب، و بعد از نیمه شب بسیار بسیار زمانِ بله هست برای پر شدن. چه کسی شب را دو نیم می‌کند؟ حدّ فاصل دو نیمه شب چه تنگه‌ای پدید است که نتوان از آن گذشت؛ که نتوان به دو - سه چند گام شاطرانه از فراز آن به پرواز فرارفت؟ مگر عشق مرده است؟! مگر نیست؟ چرا... عشق! بله... عشق! عشق؟ چه است و که است عشق؟ چه می‌پرسی؟ دیدنی نیست، و نه با شنیدن

شناختنی. اما هست، مثل هستی که واقع، که حادث می شود. نمی دانیش... اما او هست، هست. در شریان هایت می شتابد و در نبض شقیقه هایت، و در مفاصل پاهایا... نه، ذره تر از آن است؛ بسی ذره تر از ذرات. پس بُن هستی تو است، بن هستی که چشم توان دیدن و ذهن تاب گمان آن را ندارد؛ مگر اما به تشخیص پروزات آن. عشق ابراز می شود، و هستی بروز می یابد در شتاب ناگزیر خود. شتاب در نفس زدن، شتاب در گام برداشتن، شتاب در نگرستن، شتاب در جا به جا شدن و راه به راه شدن. دچار فلسف که بودی، که هستی، اُسْتُقْس را نیرو می انگاشتی. که یعنی نیرو بن مایه هستی ست. چنین اگر بودی، پس به روانی می شد بگویی عشق همان نیروست؛ که یعنی عشق اُسْتُقْس است با حس خدشه ناپذیر بودن، بیداری؛ بیدار بودن درک می شود، چیزی درک می شود؛ درون ذهن، درخشان می شود. رعد... نه؛ آذرخش رساناتر است، و تو در پرتو آن نامیرا و ابدی می شوی. همان لحظه ابدی می شوی. ابدی... از آنکه به موهبت یگانه بودن با هستی دست می یابی، به ادراک یگانگی... و در همان آن ابدی، جاودانه می شوی. بی زمان و لامکان. شهر چیست و مشرق و مغرب کجاست! از عمق جنوب تا قله شمال را همچنان می پیمایی که از کناره های مشرق تا اعماق جنوب را پیموده ای؟ وسیله کدام و کدام وسیله؟ هیچت به یاد نیست جز شتاب شتافتن در پرتو آذرخش ذهن. تو تمام طول شکن شکن سبیر را در ذهن خود شتافته ای و نشان از هیچ شیئی خارجی نمی شناسی؛ هیچ نمود عینی در پرتو نگاه تو قرار نگرفته بوده و در یاد نمانده است؛ مگر اکنون، در بسته! در کوچک خانه بسته است و نور بسیار کم رنگی از پشت پرده به دشواری حس می شود. خواب؟ همگان ممکن است بخواب رفته باشند، اما عشق... چشمان عشق نمی تواند بیدار نباشد. هستی خواب رانی شناسد «آن ها سرشرب رفتند بیلاق، آقا!» فضول کم نیست. بله، می شود فهمید. هیچ کس به صدای زنگ در جواب نمی دهد. غمی نیست. بال پرواز را کسی از تو نگرفته است. پرواز با گام های شاطرانه. پیمودن مسیر، از عمق جنوب تا اوج شمال؛ کاری آسان تر از این هم ممکن است باشد؟! نه... نیرویی تو را به پرواز وامی دارد که

هیچ کس انگار خبری از آن ندارد. برای همین چشمان برخی افراد از تعجب خیره مانده است به تو که در پرواز هستی از بالای سرشان، از روی آسمان میدان تجریش به طرف دامنه‌های البرز. یک بلال فروش، بادبزنی اجاقش را طرف بالا گرفته و دارد تو را به دیگران نشان می‌دهد؛ دست و بادبزنی و چشمان و دهان نیمه‌باز و دندان‌های درشتش انگار در یک آن واخشیده‌اند و فقط صدایش، صدایی که در نخستین لحظه از گلو برآورده همچنان در یک خط ممتد دارد از هم می‌گسلد و پوش می‌شود دیا... و... و... و!ه حُمق! هیچ کس به خودش زحمت فهمیدن تو را نمی‌دهد، و بهترین‌هاشان آن‌هاست که فقط تعجب می‌کنند و زبان داوری را در کام می‌کشند. آن‌ها شاید لحظه‌ای باور دارند که همه چیز در این دنیا ممکن باشد، و بعد... پرواز گذشته است؛ گذشته و پیموده شده است و اکنون شهاب درخشان، آن پاره گداخته فرو می‌شابد؛ درست در میان چار دیواری حیاط قدیمی خانمجان در آن دهکده کوهپایه. صدای فرود، خانمجان را از تو دل اتاق کاهگی‌اش بیرون می‌آورد با ریخت و شمایی مانند زنی باقیمانده از عهد ناصری، با همان زلفان مقراضی حاشیه پیشانی، چارقد سفید و چرکمرد چلواری که زیر گلو سوزن شده، خیز زیر چشم‌ها، غیغب کهنه و چانه‌ای که پیش آمده و آرواره‌های بی دندان، لب‌ها را در هم فرو برده و بینی که پهن شده روی لب‌ها. خانمجان که فانوس را به محاذات صورت گرفته بود، حالا پایین می‌آورد و می‌گوید «آن‌ها برگشتند شهر، پسر جان. اول آمده بودند شب بمانند. برای چند شب بنا بود بمانند؛ اما ناخاف بلند شدند راه افتادند. گفتند شب می‌روند شهر و فردا برمی‌گردند اینجا. گفتند جا را برایشان نگه دارم. تو را پیش از این دیده‌ام اینجا... ندیده‌ام؟» چرا... چرا... نه، نه... او گفته شب نمی‌مانم، برمی‌گردم. یعنی باید برگردد؛ او برمی‌گردد. همان که قرار نمی‌یابد، باید بازگردد. هنوز خیلکی مانده به اذان صبح. وقت هست، وقت بسیار است. زمان یله و پهن شده پیش رو، و مکان... کوهپایه... بزرها... شب... نیمه‌شب، فراتر از نیمه‌شب. غمی نیست، به مهتاب خواهم گفت که بتابد. ماه باید طلوع کند. ماه طلوع می‌کند. به چشم‌ها می‌گویم که

بدرخشند؛ چشم‌ها می‌درخشند. اکنون تمام طول مسیر را، از قلّه شمال تا عمق جنوب می‌توان دوید؛ تمام راه در فرود است و سنگ در زیر گام‌ها بدل به خاکِ نرم می‌شود. سبک مثل کبک، روان مثل عبدوس، جوان مثل جوانی، و جاری مثل آب. گام از گام، گام تا گام. زمین به سود تو می‌چرخد؛ حالیا زمان را دریاب، سوار بر شانه زمین. هلا عشق... چه کسی شب را از میان به دو نیم کرده است؛ و چرانمی‌توان از فراز تنگه میان دو نیمه در عبور کرد مثل نسیم. آنسوی شب، زمان چشم براه تو دارد بایی تابی تمام و پر از تمام دلواپسی‌ها؛ آنجا... درون باریکه تنگ دو دیوار، راهرو... در حد فاصل پشت در بسته و مدخل حیاط، مثل ماه خارج شده از مدار در چرخش است وقتی که چشم تمام زندگان به خواب رفته و نفیر خواب رفتگان تنها صدای بیداری ست. دست می‌نهی بر در و درنگ می‌کنی که دقه‌ای با قرز انگشت بر آن بزنی یا... که در به روی تو گشوده می‌شود، و ماه طلوع دوباره می‌کند در میان شکاف در، و تو می‌توانی صدای ضربان قلب او را بشنوی و تماش را به ادراک درآوری؛ و یقین داشته باشی که در تمام طول مسیر و آنهمه فراز و فرود شدن‌ها، بی‌تو نبوده است، چنانچه تو بی‌او. سخنی؟ کلمه فقط محمل است. «جا را پهن کرده‌ام بالا پشت بام.» درک معنای مطبوع خستگی و قشنگی! آه... چه تشنگی فراموش شده‌ای «قدحی آب یخ بیاور بالا» مهتاب است یا مهتاب نیست؟ باید مهتاب باشد، همه شب‌های زیبا مهتابند. آغوشمالی مهتاب، ترکیب زیبایی ست. این اصطلاح کویری باید باشد؛ آنجا که ستاره‌های هیچ غباری به رخ ندارند، و ماه... ماه... ماه. مهتاب زمین را فرش می‌کند، و بام‌ها در مهتاب آشکارند؛ آشکار آشکار، و پشه‌بندها همان رنگ مهتابند. آسمان، زیبایی بی‌دریغ و بی‌تاوان آسمان تو را به خود عادت می‌دهد. هرشب، پیش از خفتن هرچه بتوانی به آسمان می‌نگری؛ انگار با برخی ستاره‌ها آشنایی برقرار کرده‌ای، گیرم که در جوانی هم به این باور ترسناک رسیده باشی که آسمان و آنهمه ستاره چه بسیار روزگاران که پیش از تو بوده‌اند و چه بسیار که بعد از تو خواهند بود. اما آشنایی و عادت از کویر با تو به شهر آمده است و هنگام اجاره یک جای تازه،

این سوال که آیا می شود شب‌ها پشت بام خوابید، انگار برای تو لفظی شرطی شده است. خانه کوچک چار سو چوبی هم برترین امتیازش همان نیم طبقه بالاست با یک اتاق و تخت بام جلوش. «چرا تهرانی‌ها به تخت بام می‌گویند تراس؟ لابد چون تخت بام جامانده از زبان و در زمان از یاد رفته است!» هر چه هست، جای خوبی ست با اجاره مناسب. صاحبخانه طبقه همکف می‌نشیند؛ دو اتاق طبقه وسط و آن تک اتاق بالا با تخت بامش... اما عروس و داماد که نمی‌توانند روی تخت بام بخوابند؟ «چرا نشود وقتی پشه بند بزنیم؟ من عادت دارم به ستاره‌ها نگاه کنم تا خوابم ببرد!» چه ساده‌ای جوان! عروس نمی‌خواهد تو به جایی جز چهره او نگاه کنی. باید بهانه مناسبی می‌تراشیدی! اما چه می‌شود کرد؛ صد سال دیگر هم در شهر باشی نخواهی توانست جوری فکر بکنی و جور دیگری حرف بزنی. وضعیت به سود عروس تغییر می‌کند؛ چون در همسایگی زن و مردی زندگی می‌کنند که تخت بامشان چسبیده است به تخت بام شما با تیغه‌ای به بلندی نود سانت. این بجای خود می‌شد نادیده گرفته بشود؛ اما خیلی زود زن همسایه باب آشنایی و درد دل را باز می‌کند که مردش همجنس باز است، در هفته دو - سه نوبت مردی با خود می‌آورد خانه و نردبان می‌گذارد می‌رود روی بام تک اتاق می‌خوابد. بالا بام تک اتاق به تخت بام اشراف دارد؛ بخصوص که تک اتاق‌ها قرینه و همدیوارند. زن همسایه با حالتی که وصف پذیر نیست، می‌گوید «آبی که تن و امانده‌شان را باش می‌شویند از ناودان می‌آید پایین و از کنار جا خواب من رد می‌شود. بین چه می‌کشم من! براتان یک پاکت سیگار وینستون دارم. دیده‌ام که شما سیگار می‌کشید. خوش به حال...» نه؛ دیگر قطعاً باید رفت زیر سقف و قید آسمان را زد. اما ذهن لک برمی‌دارد با یک کلاه دستچین چرک و تنگ، یک صورت بی‌حالت با ریش ماشین شده جو - گندمی، نوک سرخ بینی، چشم‌های شیشه‌ای و شکمی اندک جلو آمده با پاچه‌های کوتاه شلوار «شیکلا هس توی سرش بخورد؛ هر نوبت یکی از دهنه بازار برمی‌دارد می‌آورد خانه! نه... نه! گفته‌گو را هم باید برید. ذهن لک برداشته است با موجودی که پاچه‌های شلوار کوتاه و شکم اندکی

برآمده دارد. دیگر غروب‌ها هم نمی‌شود رفت روی تخت‌بام صندلی گذاشت و نشست؛ چون زن همسایه به هر بهانه‌ای سرک می‌کشد و همین که جواب سلامش را بدهی می‌ایستد. کنار تیغه، نگاه می‌کند و حرف می‌زند؛ و اگر دل به زبانش بدهی، جارو را می‌گذارد کنار، آرنج‌ها را ستون سنگینی سر و شانه‌ها می‌کند و می‌ماند به گفتن و گفتن با صدایی که گهگاه آن را در گلو می‌شکند تا حس شفقت تو را بیشتر برانگیزد «شما می‌گویید من چه بکنم؟! نه، نه! غروب‌ها هم دیگر نمی‌توان قدم زد روی تخت‌بام. باید زیر سقف ماند و پنجره را تاق باز گشود. این ایمن تر است و عروس هم بدون اضطراب سر روی بالین می‌گذارد. پس سهم تو از مهتاب همان می‌شود که چیزیست مثل تکه‌ای از یک نمد کناره که آریب می‌تابد روی تختخواب عروسی اگر ماه در وضعیت مایل قرار گرفته باشد. که اینجا، در کنار شانه دیوار، شناعتی جاری‌ست. با وجود این زندگی محدود نیست. فراخ است. آنقدر که به صفحه روزنامه‌های رسمی شتک می‌زند. یک عکس با ابعاد ۸ در ۱۲ روی صفحه اول رونامه عصر را می‌پوشاند و تو یک بار دیگر درنگ می‌کنی. نه؛ مرگ یک بار دیگر در تو درنگ می‌کند. پنداشته بودی که بعد از تجربه مرگ نوران، در مقابل مرگ بی‌تفاوت شده‌ای. آب که از سرگذشت چه یک نی، چه صد نی. چنین هم بود. وقتی فروغ در یک تصادف ضربه مغزی شد، سماوات انگار گُر گرفته بود. صورتش یکپارچه آتش بود و نمی‌توانست در خود قرار بگیرد. او - خدا می‌داند - با چه شتابی به یک دکان آهنگری دویده، دریچه‌ای سفارش داده و شتافته بود به گورستان ظهیرالدوله تا در مراسم تدفین شاعر، آن را روی خاک گورش بگذارد به جواب این پاره از شعر او که می‌گفت اگر به دیدن من می‌آیی، برایم یک چراغ بیاور و یک دریچه که از آن به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم! می‌شد گمان برد که چراغ قدیمی روسی مادر را از لب تاقچه برداشته و همراه برده باشد، اما سفارش یک دریچه و آماده کردن آن و دوان دوان سربالایی مسیر گورستان را پیمودن، همه از شتابی بود که سماوات بدان دچار شده بود. و تو... تو هم شعر دوست می‌داشتی، از جمله شعرهای پرجسارت و باورنشین آن

شاعر را؛ اما... فقط لبخند زدی. لبخندی انگار از فراز تجربه‌های صد ساله، و گذشتی. چون مرگ شدت، تمام شدت خود را یکباره و یکجا بر تو آوار کرده بود و دیگر هیچ نشانی از تازگی در خود نداشت. پس لبخند زدی و از کنار شانه سماوات که مثل یک تنور می‌سوخت گذشتی و شاید زیر لب با خود گفتی آنکه نخواهد مرد، کیست؟! همچنین وقتی سماوات مشت گره کرده‌اش را مثل یک بغض فشرده کوبید روی سینه‌ات و گفت «جلال مرد! نمی‌فهمی؟!» تو همچنان نگاهش کردی؛ خونسرد و حتی شوخی‌وار گفتی «راستی؟! و ادامه دادی «واقعاً مرد؟! اصلاً باورکردنی نیست! حالا من چه باید بکنم؟!» که سماوات بی‌دقت به شوخی نهفته در کلام تو گفت «آنجا... در آسالم مرده. مرگ مشکوک است، صد درصد مشکوک! ممکن است او را کشته باشند. می‌گویند صورتش خیلی کبود بوده بعد از مرگ. از قفسه سینه به بالا کبود بوده. می‌تواند بر اثر مسمومیت باشد؟!» و تو سکوت کردی؛ و سپس... در یک آن به ذهنت رسید که بهانه خوبی ست تا یک سفر روشنفکرانه راه بیندازی. اهل شعر و ادب، بخصوص اهل نقد ادبی کم‌کم سرشان داشت جمع می‌شد در حاشیه خیابان نادری. تو گفتی «من چهل و سه - چهار تو من دارم. دانگی دوتا ماشین کرایه کنیم و راه بیفتیم به استقبال جنازه. هشت - نه نفر که بیشتر نیستیم. دوران برزیم؟!» دوان دوان طرف ایستگاه کرایه‌های گیلان. حالا سه تا اتومبیل بنز صد و نود از شهر بیرون رفته‌اند، و لابد همگی باید غمگین و سوگوار باشند. اما دیگر اندوه مرگ توکت تو نمی‌رود؛ بخصوص یک چنان سفر اتفاقی بی‌رانی را نباید و نمی‌توان سوگوار سپری کرد. تا آسالم بیش از پانصد کیلومتر راه است و سکوت مرگ اصلاً راه شکن نیست. دشت قزوین، بستان هندوانه و بعد از ظهر هم زیباست و هم تو را به یاد خودت می‌اندازد. «نگه دار داداش؛ در روایات آمده که خوردن به قدر یک شکم سیر از بستان حلال است. ما هم هر کدام یک شکم بیشتر نداریم؛ سه اتومبیل کرایه، کنار راه توقف می‌کنند و جمعی از اهل شعر و نقد و ادب که حالا پانزده - شانزده نفر شده‌اند مثل سار می‌ریزند میان بستان. شکسته شدن اولین هندوانه، غبار اندوه را از رخسار شاعران



می‌زداید و زندگی آغاز می‌شود، و چون اتومبیل‌ها راه می‌افتند یک سفر مجردی دوستانه آغاز شده است. اینک باران. تمام خطهٔ گیلان را باران فرا می‌گیرد. صبح فردا، وقتی شاعران با یک مینی‌بوس لکته، بی‌ده شاهی پول به تهران باز می‌گردند، همگی از خستگی نعلش شده‌اند و دریافته می‌شود که در طول مسیر، کاروان جنازه از برابرشان آمده و گذشته و هیچ کس متوجه آن نشده است. «آخه باران که نمی‌گذاشت آدم چیزی ببیند. آن هم در شب!» بله دیگر. بله. حالا سماوات پیشاپیش راه محل دفن را در پیش می‌گیرد؛ و تو... تو هیچ رغبتی به غبار غمناک گورستان نداری؛ بخصوص از پس یکهزار کیلومتر رفت و بازگشت، خستگی، گرسنگی و بی‌خوابی. بله، خواب؛ فقط خواب می‌تواند توان فرسوده را جبران کند. اما... اما این بار فاجعهٔ منعکس در صفحهٔ اول روزنامه معنای دیگری انگار دارد. چنانکه توانسته تو را سر جایت، روی تخت چوبی حاشیهٔ تخت‌بام بسرداند. روزنامه چه مدت در دست‌هایت مانده است؟ زمان اصلاً به معنای تقطیع لحظه‌ها نیست. زمان، گاهی هر لحظه‌اش صد سال یا بیش از آن می‌نماید. عکس با یک عینک مدور، گونه‌های برجسته مثل آن بربرها؛ پیشانی بلند و موهای نسبتاً پر. یک عکس بسیار ساده؛ از آن‌ها که حتماً در پروندهٔ دانشگاهی هر دانشگاه رفته‌ای وجود دارد. زیر عکس نام حقیقی او نوشته شده و میان دو قلاب لقب یونانی او با حروف سیاه‌تر چاپ شده است. پُلی‌نُئوس؟! پس او، آن مرد کوتاه قامت ریزجبه که چندی با تو دیدار کرده و هر بار ساعت‌ها در بارهٔ هر موضوعی حرف زده بودید، نام مستعارش پُلی‌نُئوس بود؟ از فلکهٔ سراب تا وکیل آباد قدم‌زنان رفته و بازگشته بودید؛ ساعت بعد از نیمه شب بود که رسیدید خانهٔ خواهر سماوات، فرشته. یونانی جدا شد و رفت، همچنان سر به زیر و آرام. اما در آن گفتگو نبود که سراغ مرحب را گرفت. وقتی سراغ مرحب را گرفت، در تهران بود. در پیاده‌رو خیابان شاهرضا، مقابل دانشگاه. یونانی پرسید «او چه جور انسانی‌ست؟» تو گفتی «یک نیروی بالقوه مثبت. او یک نمونه است، نمونه‌ای از کودکانی که با خانواده یا بدون آن پرتاب شده‌اند به حاشیهٔ شهرها تا جوان و بزرگ شوند. آن‌ها موضوع

اتفاقی هستند که خودشان نمی‌دانند چه هست؟ من اسمشان را می‌گذارم آدم‌های مقدر! و پرسیدی «می‌توانید جمعشان کنید؟ واقعاً مستعدند!» و یونانی سرش را بالا آورد، نگاه کرد و چون سرش را پایین می‌انداخت لبخند زد. یک لبخند کمرنگ و ناباور. شاید خودش هم یقین نداشت بتواند، یا بتواند با چنان آدم‌هایی مناسبات برقرار کنند. هم‌بانی؟ این مشکل عمده بود. چطور ممکن تواند بود؟ یک فارغ‌التحصیل ممتاز دانشکده صنعتی چگونه می‌توانست هم‌باز با جوانی مثل مرحب که تمام واژگانش را از دهلیزهای پست و کوتاه زندگی تجربی‌اش کسب کرده بود، و عشق بعدازظهرهایش آن بود که از سرکار بیاید کنار خط آهن، تو قهوه‌خانه مشیر بنشیند و نگاه بدوزد به در خانه نیمه‌کاره‌ای که در پشت درِ بچه‌اش یک جفت چشم سیاه از زنی دیده بود که گفته می‌شد مردش برای کار رفته جزایر جنوب، که گفته می‌شد در آب‌های خلیج کوسه او را زده است، که گفته می‌شد ممکن است تلف شده یا تلف نشده باشد، که گفته می‌شد ممکن است بازگشته و در اطراف خانه‌اش پیدایش بشود، که گفته می‌شد بعضی شب‌ها در اطراف خط آهن شبحی دیده شده که ممکن است مرد همان زن سیاه چشم باشد. برای همین یونانی در پاسخ سؤال سام با تردید لبخند زده بود، و می‌شد گمان برد که او به یک حلقه‌ی اصله فکر می‌کند، حلقه‌ای که هنوز مفقود بود از آنکه حد واسط نخبگان دانشگاهی انقلاب را با توده‌هایی که مرحب نمونه‌ای از ایشان بود، اتومبیل‌های پیکان پر کرده بودند در برنامه‌های تولید انبوه، و گلدسته‌هایی که سال به سال بر عدادشان افزوده می‌شد. بعد از آن دیدار، مقالاتی در گاهنامه‌های تهران چاپ می‌شد که گمان می‌رفت به قلم یونانی یا اشخاصی در تراز او باشند. بعدها داستان کوتاهی منسوب به یونانی هم در میان اوراق ضالّه دست به دست می‌گشت که شرح مواجهه‌ی یک متهم سیاسی بود با یک مأمور سازمان امنیت که می‌گفت روش‌های تحریف یا خریداری یک فرد انقلابی چه‌ها می‌تواند باشد. بعد از آن یونانی به ندرت دیده شد. شاید آخرین دیدار یونانی با سام در منزل سماوات که حالا در حومه شهر بود، رخ داد. پایان شب که سام رفت خانه سماوات آنجا شام

بخورد و بخوابد، چندی از رفقا را مست پاتیل یافت. حتی یونانی هم مست کرده بود. آن‌ها در حیاط کوچک سماوات دور ساختمان می‌گشتند و مثل این بود که قایم باشک بازی می‌کنند و قاه قاه می‌خندند. متوجه سام شدند، اما سام نمی‌توانست قاطی پاردهای از زندگانی جمعی بشود که لابد از غروب شروع شده بود و حالا شش - هفت ساعتی از آن می‌گذشت. برای آن‌ها هم دشوار بود به حال عادی برگشتن و پذیرفتن دوستی که چنان پیشزمینه‌ای نداشت. پس، می‌شود گفت سام دقایقی کنار درونه در حیاط ماند، رفتایی را که برای ساعتی بی‌خود شده بودند. نگریت و سپس بی‌آن که دیده بشود، به تاریکی کوچه واپس خزید و از نظرها گم شد. تا چندان از دیوار خانه فاصله نگرفته بود، شاید چند باری نام خود را به صدای این و آن شنید، اما گوش و انداد و سر فرو افکنده دور شد مگر تا دیر نشده به آخرین اتوبوسی که برمی‌گشت طرف شهر، برسد. اکنون قریب دوسال از آن دیدارها می‌گذشت که پُلی تُسوس را «زده» بودند. زده بودند اصطلاحی بود که در باره کشتن افراد انقلابی به کار می‌رفت. اما اینکه چگونه پُلی تُسوس را زده بودند، شرح واقعی‌اش هیچ‌جا درج نشد. روزنامه‌های رسمی طبق همان شگگرد رسمی همیشگی‌اش نوشت خرابکاری به دام نیروهای امنیتی افتاد و در جریان درگیری به قتل رسید. وقتی لازم می‌شد حاشیه‌ای بر آب و تاب خبر افزوده شود، نوشته می‌شد شخص مزبور که در محاصره مردم و نیروهای امنیتی قرار گرفته بود به طرف مردم آتش گشود... و مطلب اینجور به پایان می‌رسید که همکاری مردم با نیروهای امنیتی به توفیق از پای درآمدن خرابکاری درآمد که - مثلاً - خورد را جانفدای خلق می‌خواند. این تمام مطلبی بود که پلیس در روزنامه‌های رسمی می‌نوشت با اشاره‌ای به محل حادثه که این بار خیابان طاووسی قید شده بود، و شگفتنا! این همان خیابان فرعی باریکی بود که سام و خانواده، بعد از مرگ نوران، آنجا در خانه مرد سه انگشتی ساکن شده بودند. این یک وجه روایت از ماجرای بود که تمام دهه‌چهل موضوع ذهن و زبان کنجکاو کسانی بود که به تغییر اوضاع در ایران فکر می‌کردند، و اکنون پلیس مدعی بود که مرکز و مغز متفکر آن را

درهم شکانده است. وجه دیگر روایت، درست مغایر و خلاف بیان حقیر و خوارشمار آنچه بود که پلیس نوشته بود. در این روایت همه اجزاء ماجرا از بیخ و بن عوض می شد و جلوه حماسی دلخواه را به خود می گرفت. داستانی شسته - رفته که هیچ وجه و هیچ جزء آن زشت و نامطلوب نبود؛ و جایی که داستان طی دو - سه سال در آن ساخت و پرداخت شده بود، زندان بود که تو اگر محرم و اهل تشخیص داده می شدی، برایت نقل می شد که . . . «رفقا پنج نفر بوده اند» نه، ماضی نقلی گوینده را با ماجرا فاصله دار نشان می دهد. پس به یقین و باور تو نمی تواند نزدیک بشود. اینست که باید گفت «رفقا پنج نفر بودند.» جوری که انگار راوی ناظر ماجرا هم بوده است. پس گفته می شد «و هر پنج نفر از رده بالا که آن روز برای تشکیل جلسه مهمی جمع شده بودند. جلسه ساعت چهار بعد از ظهر تشکیل شد و ساعت پنج رفیق پوپلو [پلی ٹوس] حس کرد خانه در محاصره است.» اینکه چگونه یک نفر حس می کند خانه در محاصره است، موضوع کنجکاوی جذابی می تواند باشد، اما اصل ماجرا چندان جذاب است که چنین سئوالی نادیده انگاشته می شود و تو در خاموشی محض چشم به لبان راوی دوخته و مانده ای سراپا پرسش «بله، حس پوپلو درست تشخیص داده، خانه در محاصره است. یکی از رفقا که سینه خیز خودش را کشانیده بالای خرپشته، می تواند روی بام های دور و اطراف، نشانه هایی را ببیند و تشخیص بدهد. پایین می خزد و خبر می دهد که بله، تمام بام های اطراف در تصرف پلیس است. دستور جلسه عوض می شود. حالا دیگر وقت بررسی این نیست که فهمیده بشود پلیس چطور توانسته خانه امن را کشف کند. باید در آن لحظه تصمیم گرفته می شد. خود پوپلو می کشد بالا، زیر سقف خرپشته و دور و اطراف را زیر نظر می گیرد و به سرعت برمی گردد پایین. دستور این می شود که دو نفر از رفقا باید زنده از درگیری بیرون بروند و سه نفر دیگر، گریز آن دو را با تبادل آتش پوشش بدهند. رفیق پوپلو صفحه سی و سه دور سمفونی پنج را می گذارد روی گرامافون، پیچ را تا آخر ولوم باز می کند و از پله ها بالا می کشند. نشان و علامت درگیری، به قصد پیشدستی با ما باید باشد به

وسيلة شلیک اولین گلوله از حیاط خانه و ایجاد انحراف در عملیات پلیس. حالا آتش در سه جهت بالا می‌گیرد تا آن دو رفیق بتوانند از زیر آتش بگریزند. صدای بالا گرفته سمفونی پنج تمام محله را پر می‌کند. «مرگ؛ بار دیگر مرگ به تار و پود عشق یورش می‌آورد، و این بار با ضربه‌های سمفونی بتهوون. عکس، همچنان یک عکس دانشجویی ست که به دوربین نگاه می‌کند و در حاشیه آمده است که او مغز متفکر گروه خرابکار بود که به هلاکت رسید. دراز می‌کشی، تاقباز روی کف تخت چوبی دراز می‌کشی و ناگهان، بی‌اختیار برمی‌خیزی و در حیرت می‌نشینی. می‌خواهی عادی جلوه کنی. عروس نباید در باره این اتفاقات چیزی بداند، و او خوشبختانه در اتاق بالا نیست و چه بسا تدارک شام را می‌بیند. سه بار به نیت آرامش دراز می‌کشی و پلک‌ها را می‌بندی، و سه بار بی‌اختیار و ناگهانی برمی‌خیزی و می‌نشینی روی تخت و خیره می‌مانی به جایی که هیچ‌کجا نیست. در زندان گفته شد زمانی که پوپلو در خیابان طاووسی خانه گرفته بوده، در هیئت یک ملا بیرون می‌آمده است. یعنی با ریش، عبا و عمامه. «که یعنی خودش را گریم می‌کرده؟!» بله. پس روش گریم، مثل چسبانیدن ریش و سبیل و دست بردن در خطوط چهره و ابروها را باید به واسطه یکی از بچه‌های اهل تئاتر آموخته باشد، و آن چه کسی می‌توانست باشد جز سماوات که در بازی‌هایش خود چهره‌اش را گریم می‌کرد؟ اما تصور پوپلو در هیئت یک ملا با آن قد و برکوتاه و عینک ته‌استکانی‌اش قدری هم خنده‌دار به نظر می‌آید «اگر مرا ببرند زندان تو چه می‌کنی آذین؟!» چرا باید تو را ببرند؟... شرح دلیل لازم نیست و تو علت روشنی هم نمی‌توانی ارائه بدهی؛ لازم هم نیست. بلکه فقط می‌خواهی یکجور آمادگی ذهنی در عروس ایجاد کنی که در صورت وقوع چنان پیش آمدی، جا نخورد. اما اگر لازم بود دلیلی ارائه کنی، شاید می‌گفتی نسل بعد از شکست ۲۸ مرداد، به بلوغ سی‌سالگی رسیده و دارد ابراز وجود می‌کند. اینست که گلچین این باغ باز شروع شده است. و این توضیحی نبود که دختری هنوز بیست ساله نشده چیزی از آن سر دریاورد، و نباید هم سر درمی‌آورد. او سرشار زندگی بود و مهیای عشق؛ بس.

پس وقوع فاجعه را می‌باید در پشت قفسهٔ سینه دفن کرد تا راه عشق را نبندد. عشق نارنجی‌ست با قهوه‌ای ملایم. پوست گندمی تیره از جنوب می‌آید و بی‌تابی از غزل حافظ. پس آن تابلوی که از تراشه‌های خاکستری سنگ باید ساخته بشود، می‌تواند لحظه‌ای هم در پرتو آفتابی تند قرار بگیرد. زندگی همیشه هم خاکستری نیست. پیراهنت را اتو می‌زند و طرح زندگی آینده را می‌افکند با کلماتی ساده و اشیایی ساده. زن مثل پرند است در بهار، وقتی تریشه‌های برگ و شاخه‌ها را به نوک می‌کشد می‌آورد تالانه‌اش را بسازد. او یک آن هم ساکن نیست، جوانی که سکون نمی‌شناسد. . . . روزها و شب‌ها را به هیچ وجه نمی‌توان مهار کرد، حتی اگر در اندیشه‌اش باشی. کتاب را از دستت می‌ستاند، می‌بندد و لب تاقچه می‌گذارد. طلب؛ عطش طلب. زمان می‌گذرد، او را باید در عشق به دام انداخت. «شکر. . . هر دو سالمیم. دکتر می‌گفت بهترین نمونهٔ مرد آن‌هایی هستند که استخوانشان به گوشه‌شان می‌چربد. مثل تو!» و بهترین نمونهٔ زن برای چنین مردی همین است که از میان غزل‌های حافظ بیرون آمده و اکنون در میان بازوهای من است. «تو مرا به یاد قدیمی‌ترین زن مشرقی می‌اندازی» زن! عشقی زن. تسنانی، تنان شدن، وصل. . . وصل یک معجزه است. سیر و چرخش دو ذره از کجا تا به کجا، از کجا تا به کجا بی‌نهایت دهلیزها و دهلیزها را درمی‌نوردند، از بسیار موانع درمی‌گذرند تا در یک «آن» درنگ یابند در نگاهی که ساطع است و هنوز هنوز زندگی گم شده‌ای در مردمک چشمانش دو دو می‌زند. زیر سقف سالن انتظار یک تماشاخانه، وقتی که بازی تمام شده است. آن شب، در آستانهٔ بیست و نه سالگی سام بدخش تلاقی ذرات رخ می‌دهد، برخورد دو طلب؛ و «آن» ظهور می‌کند. «این همان است که می‌جستم. بیخ مرگ را باید شکاند.» شب یا انگار خیال عارض ساقی، همان زن که در غزل حافظ هست و نیست ابدی دارد، رو به خانه می‌روی با گام‌های تأمل در پیاده‌روهای سایه‌روشن. این شادی‌بخش‌ترین خبر برای مادر است. او می‌گوید «دهگانی‌ها مردمان خوبی‌اند. تو با زنت اینجا می‌مانی زندگانی می‌کنی، من و پدرت با خواهرت می‌رویم ده مهرآباد، یا ده

گلشهرِ جادهٔ ساوه. هفته‌ای یک بار هم بیایی دیدنمان برایمان بس است. تو که نباید جوانی‌ات را سرکار ما بگذاری. ما عمرمان را کرده‌ایم و یک لقمه نان برایمان قحط نخوا بود.» و پدر نگاه می‌کند، از بالای زه عینک نگاه می‌کند و می‌خواند «شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست» اما نیمهٔ دوم بیت را در سینه حبس می‌دارد، گیرم همه با آن آشنا هستند که «به شرط آن که پسر را پدر کند داماد!» و اگر عبدوس مصراع دوم را نمی‌خواند از آن‌ست که او قادر نیست پسر را داماد کند، که نمی‌تواند؛ که ندارد. اینست که فقط پنجه‌هایش را درهم قلاب می‌کند و تا هوای سنگینی را که خود فراهم آورده، بشکند؛ می‌پرسد «چند سال دارد؟» بزودی او را از نزدیک خواهید دید؛ یقین که می‌پسندیدش. «علف به دهن بزى باید خوارا بیاید؛ تو را که خوب باشد، ما را هم خوش است» و آمیخته با عبارتِ مادر، لبخندی از پس سال‌ها، انگار از پشت توده‌ای غبار، لب‌ها و پوست چغرف و اندوه‌زدهٔ صورت عدرا را پس می‌زند و زود گم می‌شود. میل به زندگی یک بار دیگر دمی از عمق وجود بروز می‌یابد، شاید هم غافلگیر شده باشد؟ باور او شاید غافلگیر شده است؛ چون پیش از آن هرگاه با سام از زن و زناشویی حرف به میان آورده بوده، سام حکایت را عوض کرده یا به صراحت آن را نفی کرده بود، دست کم تا بعد. «حالا ببینم چه می‌شود!» اما حال... در عشق، کلمه باقی نمی‌ماند. در عشق، کلمات فقط محمل‌اند. که عشق یک سخن بیش ندارد؛ و آن یک سخن یافت نمی‌شود؛ پس تمام کلمات کوشی‌اند برای جستن همان کلام که سیافت نمی‌شود. اینست که عشق باید از سرشت آفتاب باشد، از جنس نور. و جاذبه‌اش همان ثقل مرکزی زمین است. پس می‌توان به گمان دامن زد و گفت عشق وحدتی است فرآمده از نور و خاک. خاک، زمین. رنگ نابِ بطن زمین قهوه‌ای‌ست؛ و آفتاب، و نور بیش از هر رنگی به رنگی که نارنجی نامیده می‌شود، نزدیک است. عشق از جنوب می‌آید، از خاک فارس و از میان غزل حافظ؛ و تو رنگ خورشید را به تن او می‌پوشانی. پارچه‌ای لطیف از نخ و به رنگ آفتاب؛ پارچه‌ای با زمینهٔ نارنجی و گل‌های ملایم قرمز. اکنون پاره‌ای از آفتاب، میان آن دو اتاق اجاره‌ای

محلّه چارسو چوبی، در چرخش است بی تاب دیدار تو که بیرون از خانه درگیر و دچار ذهنیتی سودایی هسنی نسبت به همه چیز و از آن زمره خط رنگین - اگرچه گسته‌ای - که کوی و برزن شهر بزرگ تهران را درمی‌نوردد. از آن که هر روز خبری پیچیده می‌شود، درگیری در کجا و کجا. قتل و بازداشت؛ ترور و دستبردهایی به مراکز مالی؛ بانک‌ها. نیز خبرهایی در آنسوی؛ دو نرینه مراسم عروسی خود را در هتلی چهار ستاره برگزار کردند و رسماً به عقد یکدیگر درآمدند. هر لنگهٔ زوج از خانواده‌های سرشناسی‌اند، یکی پسر امیر ارتش و دیگر از نزدیکان شهبانوی کشور. در یک تئاتر کوچک که زیر نظر یکی از آن زوج اداره می‌شود؛ نمایشی به اجرا درمی‌آید که مرد نمایش برهنه بر صحنه ظاهر می‌شود. زنی را برای نخستین بار در زندان قصر اعدام می‌کنند و این خط و نشانی آشکار است برای دخترانی که در گروه‌های انقلابی فعالیت می‌کنند. نیز عملی‌ای در پیاده‌رو تقاطع دروازه دولت، ظهر گرما، جلو دکان میوه‌فروشی زنی را که لباس‌های نازک به تن دارد، از پشت سر در آغوش می‌گیرد و او را می‌کوباند زمین جلو چشم گذرندگان؛ و رادیو تهران در برنامهٔ زن و زندگی خود میزگردهایی ترتیب می‌دهد که در آن زنان جوان را نصیحت کند که دامن‌های خیلی کوتاه نپوشند، بخصوص دامن‌های کوتاه‌شان چندان نازک نباشد که خطوط لباس زیرشان عیان و مشخص تو چشم بزند؛ و گفته می‌شود که سه افسر امریکایی در شرق تهران به ضرب گلوله از پای درآمده‌اند؛ و باز شایع می‌شود که گروهی مسلح به اتومبیل سفیر آمریکا در تهران حمله برده، اما سفیر از حادثه جان سالم بدر برده است و احسان می‌آید به خانهٔ نوی سام و از او می‌خواهد برود به کمک گروه تئاتر ایران؛ چون بازداشت سماوات از سه هفته گذشته و ممکن است ماه‌ها طول بکشد. «آذین باردار است؛ تازه... برای همین شب‌ها باید زودتر خانه باشم؛ تا دیروقت نمی‌توانم بیرون بمانم. با وجود این می‌آیم سر تمرین‌ها. حرف تو را که نمی‌توانم زمین بیندازم؛ خودت که این را می‌دانی! بجای سماوات خودت کارگردانی می‌کنی دیگر، نه؟» بله، جز این نمی‌تواند باشد. در اجرای نمایش دیران، سماوات



را از سر صحنه گرفتند بردند زندان که مدت آن طولانی نشد. این بار هنوز دو هفته از تمرین نگذشته آمده و او را بازداشت کرده‌اند. به رغم اختلافی که بین سام و سماوات پیش آمده، نمی‌شود جای او را پر نکرد. دخیابان... پیاده‌رو... پیاده‌روی! هیچ متوجه راه رفتن خودت هستی، هیچ دقت کرده‌ای به راه رفتن خودت، سماوات؟ همیشه تند راه می‌روی، تند و تیز. همیشه تند و تیز حرف می‌زنی. تند و قاطع، جوری که انگار هیچ شکّی نداری نسبت به آنچه می‌گویی! واقعاً فکر نمی‌کنی ممکن است برخی عقاید ما، برخی عقاید تو درست نباشد؟ اصلاً منظور ما از مردم چیست؛ مخصوصاً مراد و منظور تو چیست از به کار بردن لفظ مردم؟ ایشار و از خودگذشتگی برای همه کس، فداکاری و حرمت‌گزاری برای همه کس، برای هر کسی که یقه‌اش چرکین است، و هر چه چرکین تر محترم‌تر. می‌روی پایین شهر، ته آن کوچه‌ها می‌گردی و هر یقه چرکینی را که اظهار ارادت می‌کند به سوسالیسم، ورش می‌داری می‌آوری توی گروه تئاتر... که چی؟ اینجا گروه تئاتر است یا سندیکای کارگرانی که گرفتار تکثر اولادند؟ واقعاً فکر نمی‌کنی اینجور آدم‌ها را از کار و زندگی‌شان می‌اندازی و باعث نان زن و بچه‌هاشان می‌شوی؟ که چی؟ به زور می‌خواهی برای پرولتاریا شأن و شرف ایجاد کنی؟ چرا نمی‌گذاری هر کس سر جای خودش کار و زندگی کند؟! دوست داشتن مردم از نظر تو در معنای عاطفی‌اش خلاصه می‌شود، سماوات. در حالی که این یک مفهوم اجتماعی‌ست و بنا نیست که هرکدام ما از صبح که سر از بالین برمی‌داریم تا الای شب در خیابان‌ها بگردیم و قربان صدقه مردم یقه چرکین برویم!

«منظور مشخص تو چیست؛ بهانه چه می‌گیری؟»

«بهانه جویی نمی‌کنم. حرفی هم که می‌زنم روشن است. من برای افراد جای خودشان را قائلم. به همین لحاظ اجازه نمی‌دهم افراد به صرف اینکه از زحمتکشان هستند، بشوند عضو گروه تئاتر که یک هنر تخصصی است و الزاماً فرهنگی. شوهرهایی که تو ورداشته‌ای آورده‌ای به گروه، جای‌شان پشت فرمان

ماشین باری است نه نشستن دور میز نمایشنامه خوانی. تو با این کارت داری به چیزی  
نظاھر می کنی، در حالی که انسان اگر عقایدش در جهت منافع مردم باشد، نیازی به  
نظاھر آن ندارد. من نمی دانم تو در کجاها نسبت به باورها و شخصیت خودت  
دچار ضعف هستی، سماوات. چون این اعمال از یکجور بی اعتمادی نسبت به  
خود ناشی می شود. «حرف زیاد است، حرف ها زیادند، زیاد بودند... وقتی به یاد  
می آوری که زندگی چگونه گذشته، می بینی که پر از حرف بوده است؛ حرف و  
حرف و حرف. سرانجام با این عبارت از هم جدا می شوی «سماوات... تو عاشق  
این هستی که برای مردم جان بدهی، بمیری! اما من... اگر اهمیت داشته باشد، دلم  
می خواهد برای همین مردم زندگی کنم!» یک - دو سالی باید گذشته باشد از آن  
بعد از ظهر پاییزی تا این غروب پایانه بهار که احسان آمد و خواست که سام برود و  
جای خالی سماوات را که در بازداشت بود، بپرکند. «رفتم» بله، رفتی. اما چه سود؟  
که چه اتفاق بیفتد؟ که کجای خالی زندگی پر شود؟ نه، مجال اندیشیدن به خود  
نمی دهد انسانی که گام در بلوغ گذارده است؛ چون پیشاپیش فکرهایش را کرده و  
تصمیم خود را گرفته است. «تاثیر زنده ترین نوع ارتباط، و ایجاد ارتباط با مردم  
است. تاثیر عامل آگاهی، تازیانۀ بیداری است. هنرمند معمار روح جامعه است.» و  
سرانجام اینکه «تاثیر می تواند مردم را به طغیان و شورش وابدارده» یعنی همان  
هدفی که سماوات با شتابی بیش از دیگران به آن می اندیشید و بسویش می شتافت.  
شاید هم ایراد به او وارد نباشد، چون زمانه چنین می طالبد یا دست کم آنچه در  
زمانه آشکارا باب شده بود، این بود که هنر می باید انگیزۀ تحوّل و دگرگونی باشد.  
اما دگرگونی از چه شکل به چه شکلی؟ نیمۀ دوم محوّل بود، شاید شبیه تمثیل فیل  
در تاریکی که هرکس در گمان خود آن را به گونه ای تصور می کرد؛ گونه و  
گونه هایی که همه شان یک عنوان واحد داشتند، سوسالیسم. «در تاریخ معاصر  
شرق ما نخستین ملتی بودیم که انقلاب مشروطیت را به وجود آوردیم!» یا در  
این باب که «جنگ چریکی در شهرها پیش از این فقط در یکی از کشورهای  
آمریکای لاتین سابقه داشته؛ و در ایران دارد فراگیر می شود. شکست تجربه

جنگ دهقانی در جنگل، نشان داد که مهد مبارزه شهرهای شلوغ مرکزی است. و شنیده می‌شد «افسوس که بچه‌های ما متفق و متحد نیستند!» دو - سه - چهار زندگی، اگر ذهن را به اغتشاش نکشاند، باری فشار زیادی بر آن وارد می‌کند. زندگی خانواده پدر، زندگی فعال در تئاتر، زندگی سیاسی نه چندان تنگاتنگ، زندگی درون سنگ‌ها و ریگ‌ها، زندگی بستگانی که به بهانه وجود تو به تهران آمده‌اند، و در همه حال زندگی عشق؛ باز یافته شد آن دو دژ گمشده در دو اتاق تو در تو با اتاقکی آن بالا، مشرف به تخت‌بام در محله چارسو چوبی، با رنگ‌هایی مالا مال از قهوه‌ای و نارنجی و پوستناری؛ شراب در چهار فصل و بوالدی. غزل، غزل، اما نه... چندان نمی‌پاید. بار دیگر و باز آن رگه سُرپی، خاکستری، نیلی به دل زندگی می‌دود؛ مرگ. مرگ در صدای تند و کُند شدن موتورسیکلتی که آشناست در گرگ و میش سحرگاهی محله چارسو چوبی می‌پیچد. این صدای موتورسیکلت نبی است، اما چرا چنین مَد اضطراب را در درون بالا و بالاتر می‌برد، چندان که نفس تو می‌ایستد در ایست و خفه شدن صدای موتور؟ برخاسته‌ای و نشسته‌ای روی تخت و بی‌اختیار بر زبان می‌آوری «خبر بد؛ نحسی!» و برمی‌خیزی و به آذین که سر از بالین برداشته است، می‌گویی «با من است» و می‌آیی روی تخت‌بام، درست لب دیواره تخت‌بام، طوری که بتوانی عبدل را ببینی اگر خود را بکشاند آندست کوچک. عبدل قوم و خویشی است که برای نبی کار می‌کند، و این هوشیاری را دارد که وقتی سایه سام را روی تخت‌بام دید، دست به فشاری زنگ نبرد و خود را عقب بکشد به دیدن و دیده شدن. سام لباس پوشیده پایین می‌آید؛ چون یقین خود را با آذین هم در میان گذاشته است «باز خبر یک مرگ است؛ تو بخواب!» پایین می‌آید و در را باز می‌کند و می‌پرسد «نبی؟! نیازی به گرفتن پاسخ نیست. پشت ترک موتور می‌نشیند تا در راه بشنود او چگونه مرده است. وقتی سابقه بیماری نباشد یا سکه است یا تصادف؛ که به تصادف بیشتر نزدیک است. چون نبی از وقتی کارش پا گرفته بود، نشان می‌داد که به ماشین‌سواری خیلی علاقه دارد. پس عجیب نیست که پرتاب

شده باشد درون رودخانه هراز وقتی اتومبیل بر می خورد به سنگ و کج می رود و نیی از در بیرون می افتد یا خود را بیرون می اندازد که در هر حال سرش اصابت می کند به سنگ و در می غلتد درون آب تا در جایی، آن پایین ها دو مرد روستایی جنازه را از آب بگیرند و بیرونش بیاورند. در گورستان آن دو روستایی جلو می آیند و به آقای بدخش سلام می کنند. باید دستخوش به شان داد و راهشان انداخت بروند سرکار و زندگی شان تصدیق نداشت؛ ماشین را هم از کاسب همسایه اش امانت گرفته بود. پلیس ایست داد و نبی نایستاد. ما هم توی ماشین بودیم. پلیس افتاد دنبالمان با صدای بلندگوش که مدام می گفت پیکان زرد بزَن کنار! نبی دستپاچه شد وقتی ماشین پلیس آمد بیچند جلوش. دستپاچه شده قابل فهم است، در سن سی - سی و یک سالگی سام قابل فهم بود که یک جَنم روستایی به شهر رسیده و موفق در به هم رساندن یک دکان رنگ - ابزار فروشی که می تواند ده - دوازده تا کارگر را بکار بزند، تابِ موقعیت خود را نیاورد و در خامی خود چنان پرواز کند که بسوزد. اما این تفسیر و فهم موضوع است؛ داغ بجای خود باقی ست. هم کودگانی که بزرگتریشان نه - ده ساله است؛ و همسری که تا آمده بفهمد در کجا و برای چه زندگی می کند، بیوه شده است. غسل و تدفین در اندیشه «چه کنم؟» می گذرد. حالا باید تن به نظارت بر حسابرسی دکان، دعوی وراثت و پرداختن چک و سفته های رسیده هم داد. رضی و اسد به تصور باطل مدعی سهم الارث خود هستند؛ همچنین خیری که حرفی به زبان نمی آورد. باید قانع شان کرد؛ و اداره دکان را سپرد به سلیم که صالحترین است؛ بخصوص که بالاخره دوره حبس خود را در زندان دژبان به پایان برده، ازدواج کرده و هنوز کار مشخصی ندارد. اما اینهمه به زبان آسان می آید. آذین از مراسم عزادور نگه داشته می شود؛ چون نه ماهه باردار است. او فقط روز هفتم، وقتی به رسم عام از خانه عزا می روند در دکان متوقفاً را بگشایند، در مراسم شرکت داده می شود. حالا این پدر و مادر هستند که باز باید از حومه شهر کوچ کنند بیایند تهران؛ جایی برایشان در نظر گرفته شود که خانواده نبی هم بتوانند با آن ها زندگانی کنند. آنجا، طبقه دوم آن ساختمان

قتایس سه نبش. زمان چگونه سپری می شود؟! اسد هم در پایتخت نمی ماند، زده شده. نبی ستون اتکاء او بود که دیگر نیست. برادر راهش را می گیرد و می رود؛ اما نه به کلخچان آنطور که رضی رفته بود؛ بلکه می رود گرمسار تا آنجا به فکر خریدن یکی - دو تا اتاق باشد. اما دخترهایش با او نمی روند. پس آن ها هم باید در همان آپارتمان قناس اتاقی داشته باشند؛ جایی که عذرا و عبدوس در حکم سرپرست همگان باشند و سلیم هم که دکان را می گرداند اتاقی در همانجا داشته باشد؛ گیرم یک موی تنش رضا نباشد به زندگانی در آن مکان که افراد زیر دست و پای یکدیگر له می شوند. اما چاره نیست. همیشه چاره نیست! سلیم سبیل هایش را می جود و باز هم می جود. و عبدوس... او کی فکرش را کرده بود که سرانجام می باید در شلوغ ترین سرای ممکن، آن هم در پایانه عمر که نیاز بیشتری به آرامش وجود دارد، سرپرستی یک بُر بازمانده اولادهایش را برعهده داشته باشد؟! و عذرا... او کماکان در حسرت روزهایی بود که خانواده در طبقه دوم منزل دهگانی سرجمع شده بود؛ گرچه سلیم از ارتش و از خانه هم گریخته بود، و گرچه در نیمه های پایانی یک شب خطر قتل سام با کاربردِ مردک سبزی فروش از کنار گوش جوانش گذشته بود؛ با اینهمه روزگار خوش او همیشه به همان یکی - دو سال باز می گشت؛ نه حالا که او در جمع نوه هایی دچار شده بود که - قضا را - هیچکدام نوه های تنی او نبودند. سجاده، دعا و قرائت قرآن و مفاتیح؛ و سفر هفتگی به گورستان، و دیگر... درک حضور پیری که همه جا بود و همواره صدایش در سر او به سوال هایش جواب می داد. «عمو یادگار، بیا خانه بابا. بعد از ظهر امروز من می روم آنجا. شنیده ام اسد هم آمده بچه هایش را ببیند؛ بیا یک دم بنشینیم همدیگر را ببینیم عمو جان. روزگار رحم و مروت سرش نمی شود عمو یادگار.» او روزگار را بهتر آزموده است؛ سر می جنباند که خواهد آمد. «هرچند دلم از پدرت پاک نمی شود، اما بخاطر تو می آیم. پسر ت حالا یکسالش باید شده باشد، نه؟ اسمش چه بود؟ اشکین یا اشکان؟» اشکین «دلم می خواست باشد اشکبوس، انا شد اشکین. اصلاً می مانم با هم برویم. شب جمعه که نیست. یکساعتی زودتر تعطیل کن؛ با هم

بساط را جمع می‌کنیم و می‌رویم.» عمو قبول می‌کند. اما در راه، وقتی می‌شوند که خیری هم آنجاست، بار دیگر تلخ می‌شود که نمی‌خواهد آن زن «بدنهاد و بدکردار» را ببیند. «هرچه به روزگار من آمد از بخل آن زن بود! پدر تو همانقدر که زن‌ها هواخواهش بودند، همانقدر هم ذلیل زن بود. سال‌هایی که عاشق خیری بود؛ اگر پا می‌داد بچه‌اش را هم به پای او قربانی می‌کرد، چه رسد به من که برادرش بودم! آخر - عاقبتش را هم دید. پسرهای خیری یک به یک به سر پدرشان بیل کشیدند؛ و اینجا هم... در این شهر غریب هم خودت شاهد بودی که نبی در خانه ما چه کرد با پیرمرد! من بجای بابا آب شدم و فرو شدم به زمین. چرا یک آدم می‌تواند آنجور تو روی پدرش بایستد و بگوید تو برای ما هیچ کاری نکردی، هیچ چیزی باقی نگذاشتی، چون هرچه پول درآوردی خرج فلانت کردی و ریختی پای ج...ها! حالا دستش از دنیا کوتاه است، خدا بیامرزش، جوان از دنیا رفت؛ اما آنجور حرف زدن با پدرش پشت مرا لرزاند و همان دم با خودم گفتم نبی اگر تیغش به عرش برسد، روز خوش نخواهد دید و عمر به کمال نخواهد کرد. تا آن روز من گریه برادرم را ندیده بودم. آن روز بابا شکست؛ دلش و غرورش با هم شکست. تا آن روز نشده بود که من دلم بسوزد به حال عبدوس، اما آن روز... وقتی سکوت مردی را دیدم که تو دهن اژدها می‌رفت، و چشم‌هایش را دیدم که پر اشک شد، نتوانستم جلو اشک خودم را بگیرم. مستوجب نبود. عبدوس در این سن و سال مستوجب آن لحن و آن حرف‌ها نبود. نبی بدکرد؛ اما نتوانست یا نخواست که بد نکند. آن حرف‌ها را بارها به من گفته بود، چه بسا جاهای دیگر هم گفته بود، اما تا آن روز تو روی بابا نگفته بود، و گفت. بعد از آن بود که بابا برخاست و به شام هم نماند؛ خودت زیر بغلش را گرفتی و او را بردی... یادت که هست؛ و یکسر رفت و افتاد توی جا و دیگر نشد آدم پیش از آن. من همان شب فکر کردم اگر تیغ نبی به عرش هم برسد، روز خوش نخواهد دید و عمر به کمال نخواهد کرد. نه؛ همچو مردی را نباید خوار می‌کرد در همچو موقعی، در خانه من و جلو چشم تو. اما انگار نبی با خودش عهد کرده بود که یک روزی آن

حرف‌ها را به پدرش بزند و زد. آن دوتا، رضی و اسد هیچوقت با چنان لحنی حرف نزده بودند با برادر من. «بله، بله... بعد از آن غروب، بعد از آن شب عبدوس بیمار شد و افتاد توی جا. اما نمرد. خسته و نزار شد، طوری که در حمام پایش لغزید، لگن خاصره‌اش از جا در رفت و این بار جدی‌تر افتاد توی جا، اما نمرد. دوام آورد، دوام آورد. چند سالی بعد از آن غروب جهنمی دوام آورد تا پردهٔ آخرین بازی فجیع، غم‌انگیز و در همه حال مضحک را هم از سر بگذراند، تا آخرین دُردهای درد را هم بچشد و بعد از آن تصمیم بگیرد به رفتن «ماه محرم می‌خواهم بروم کلخچان، می‌توانی سفر را برایم تدارک ببینی؟! چرا نه؟ مگر ممکن است سامان بدخش در اوج چهل سالگی نتواند یک بلیط اتوبوس برای مادر و پدر سالخورده‌اش تهیه ببیند و آن‌ها را تا ترمینال جنوب ببرد سوار کند، و به هنگام بروی ترمینال و بیابوردشان؟ «عاشورا - تاسوعا می‌خواهم در کلخچان باشم!» و سرش را فرو انداخت به بهانهٔ نگاه کردن به خطوط کتابی که در دست داشت. آن روز یک سال از مرگ عموی یادگار گذشته بود، سال مرگ عمه خورشید بود، و یک سال مانده بود به مرگ خودش؛ یک سال، چیزی کم یا بیش. و سام خوشحال از آن که خواهد توانست کاری، خدمتی برای مادر و پدرش انجام دهد، گفت که بسیار ساده است «همین هفته بلیط تهیه می‌کنم. خیلی هم خوب و بجاست که سری بزنید به زادگاه.» همین؛ و در نخستین نوبت، صبح خیلی زود در ترمینال جنوب بودند. سام پیاده شد و در سمنند را باز کرد. پیرمرد با احتیاط از اتومبیل کوچک سام پیاده شد با کلاه، عصا و پالتو. زیر چشم‌هایش قدری خیز برداشته بود، اما هنوز سرپا بود و می‌توانست خودش را ته و بالا کند؛ بخصوص که به‌جُتّه سبک بود. خودش بارها به شوخی گفته بود «در اوج جوانی ام‌بیش از چهل و هشت کیلو نبودم!» و حالا... وسایل سفر در یک چمدان کهنه و کوچک جا گرفته بود. تسبیح ریزدانهٔ پیرمرد هم دستش بود. سام در فرصتی غافلگیر یک بار دیگر توانست به چشم‌های بابا نگاه کند. اندک رمقی هنوز در مردمک آن چشم‌های روشن سوسو می‌زد که نشانه‌ای از ته‌ماندهٔ هوش به تاراج رفتهٔ عبدوس استاد آبا بود. مادر هم

پیاده شد. نه به سالخوردگی عبدوس، نه نیز هم به سبکی و چالاکی او. دور باطل زندگی مادر، پیش از مرگ پیرمرد - گیرم به آهنگی کند - آغاز شده بود؛ سنگین و کاهل و اندکی خرفت. «چیزی در ماشین جا نمانده باشد؟! نه، جای نگرانی نبود. چمدان را خود سام به دست گرفته بود و حالا از شیب ملایم راه پایین می‌رفتند تا به پای اتوبوس برسند. سام خاموش بود؛ فقط هوای رفتن پیرمرد را داشت، به دقت. و در حال و روزش هیچ نشانی از اینکه به ولایت برود و دیگر برنگردد، احساس نمی‌کرد. به همین باور، وقتی هم به او کمک کرد تا از رکاب اتوبوس بالا برود و خود وارد اتوبوس شد و آن‌ها را نشان روی صندلی‌هایشان، طوری به چشم‌های پدر نگاه نکرد که گویا دیگر برنخواهد گشت. انگار یقین داشت که پدر در کلخچان نخواهد مرد؛ یعنی که پدر بی‌او، بی‌حضور او نخواهد مرد؛ نخواهد توانست بمیرد. گویی میان آن دو عهدی بود که فقط بر زبان نگذشته بود. گیرم بعد از مرگ، مادر برای سام گفت «دلش می‌خواست در ده بمیرد. بیشتر محض سبکی مخارج کفن و دفن، هم بخاطر آشنایی که باشند تا زیر تابوتش را بگیرند.» اما سام به مادر گفت یقین داشته که پیرمرد دور از چشم او نخواهد مرد، در حالی که می‌تواند بفهمد نگرانِ تحمیل هزینهٔ تدفینش بر زندگی او بوده است. با وجود این گمان می‌برد عبدوس هر دو جنبهٔ کار را سبک سنگین کرده و سرانجام به خود قبولانده که مردن پیش چشم سام را ترجیح می‌دهد. دست از روی شانهٔ پدر برداشت، رفت کنار شوfer، عصای پدر را هم به او که آشنایی اهل ولایت بود، سپرد و خواست که در مسیر مراقب مادر و پدر باشد، و پیاده شد. اما ایستاد تا اتوبوس راه بیفتد که راه افتاد و سام هم دقیقه‌ای دیگر از شیب راه ترمینال بالا آمد، نشست پشت فرمان سمند و خیال رها شده در کوه و کویر مسیری تا ولایت، از کوی و برزن و پل و خیابان گذشت تا - کی؟ - خود را در خانه یافت و یگراست رفت طرف اتاق پستو که در اصطلاح کارگاه او خوانده می‌شد، و به جواب آذین که می‌پرسید «رفتند؟» گفت «رفتند؛ بله رفتند. رفتند برای خداحافظی!» خداحافظی؟ خداحافظی از کی؟ «از زندگی شان؛ از زندگیشان. از روزگاری که



سپری کردند؛ از مبدأشان. مخصوصاً پیرمرد، او دارد خودش را مهیای رفتن می‌کند. خودش هم متوجه است که من مراقبم و می‌فهمم. اطمینان دارم که تصمیم گرفته تمامش کند. «آذین پرسید چه چیز را تمام کند، و سام نگفت «این عمر را» و در پستوی تاریک، بی آن که کلید برق را بزند، کنار تخته کارش نشست و سیگاری روشن کرد. یقین داشت که هیچ نشانه‌ای را نمی‌خواهد روی صفحه یادداشت کند، بلکه فقط می‌خواست یک زمان قرار و آرام بگیرد و ذهن را تمرکز بدهد روی بافت و پیوندهای عاطفی خود که چنین و چنان، در هر موقع و زمانی، به گونه‌ای و طریقی نسج‌هایش از هم گسلیده بود و می‌گسلید. «آنجا، توی ده، مردن بی‌دنگ و فنگ‌تر است. برای تو هم دردسرش کمتر است!» این عبارت را یک بار هم پیرمرد به خود سام گفته بود؛ یکی از روزهایی که سردماغ بود. و حالا سام به درنگ واداشته شده بود و این را که تمام خانمان را به تهران کشانیده و همگی را در مرکز غربت و بیگانگی دچار و گرفتار کرده بود، مثل یک گناه ارزایی می‌کرد. «شکبه گاو؛ این شهر نیست؛ شکبه گاو است!» بله، پیرمرد اصطلاح خوبی یافته و به کار برده بود برای شهری که هیچ سیما و چهره مشخصی نداشت، و این حسّی بود که سام بدخش از پس افت و خیزهایی بیست ساله، تازه داشت به ادراک آن نزدیک می‌شد و همین بیشتر او را به صرافت می‌انداخت و تا مجالی پیدا می‌کرد، بی‌توجه به انگیزه‌های عمده، خود را به نگرش می‌گرفت که چرا و به چه حقی، بس با انگیزه وجود شخص خود، خانمانی را ریشه کن از زاد و بوم خود آواره شهری کرده است که در آن هیچ چشمی چشم دیگری را نمی‌شناسد و برآستی هم که به تمام وجوه، شکبه گاو را مانند است. آن لحظه‌ای هم که پیرمرد پروا را کنار گذاشت و شاید برای نخستین بار خواستی را مستقیم با صمیمی‌ترین فرزندش در میان گذاشت که «عاشورا - تاسوعا می‌خواهم در کلخچان باشم» در واقع کلام ناگفته سالیان خود را بر زبان آورد و سام توانست تمام دلگیری و گلایه از عمر و سرتوش او را، در لحن و فشرده‌گی کلامش حس کند، بی آن که به فکرش برسد جز تدارک ساده آن سفر چه خدمت دیگری از او می‌تواند ساخته باشد؟

«هیچ کاری نتوانستم بکنم، هیچ وقت هیچ کار درست و حسابی نتوانستم برایشان انجام بدهم!» دیگر چه می‌خواستی بکنی؟ هر کاری که توانستی انجام دادی! «نه... نه... هرگز مجالش را نیافتم. همیشه آرزو داشتم بتوانم کار قابلی برایشان انجام بدهم؛ دست کم تهیهٔ سقفی که زیر آن سقف زندگی کنند. اما زندگی امانم نداد. این... حتی این ضروریات زندگی برای پیرمرد اهمیتی نداشت، اما برای مادرم چرا. آن زن همیشه می‌خواست، آرزو داشت دوتا اتاق از خودش داشته باشد تا بداند کجا زندگی می‌کند، تا بتواند قرار بگیرد. اما... او در این شهر بزرگ حتی یک لحظه هم قرار نگرفت، قرار نگرفت و قرار نگرفت. حالا هم یقین دارم او این آرزویش را به گور خواهد برد» بله، حس می‌شود. حس می‌کنم. مثل پیرمردها، آن‌ها که انباشته از تجربه‌های تلخ و سنگین هستند، لبخند می‌زنند و لابد فکر می‌کنی به پایان یک نمایشنامهٔ چرک و غم‌انگیز که در آن، وقتی نوران بقیچه بندپلش را برداشته است تا از آن خانهٔ نکستی بیرون برود و برگردد به ولایت، مادر و پدر با خردینه‌ها وارد صحنه می‌شوند و بقیچه بندپلشان را می‌گذارند زمین و صحنه در بهت و ناباوری غافلگیرانه فرو می‌رود. سرپناه، خانه، فکر جایی برای سکونت. زنی که یکی از چشم‌هایش مصنوعی است، چشم سگ؛ با مردی که انگار باج‌خور اوست، موی فرفری و دندان طلا دارد و روی ساق دست‌هایش هم خالکوبی شده است. با وجود این چشم‌های تو می‌درخشد که «مادر، بالاخره در این کشور انقلاب می‌شود. انقلاب که بشود، به هر خانواده یک سقف می‌رسد و به ما هم. نه؛ واقعاً من نمی‌توانم عمر و جوانی‌ام را تلف تلاش برای به دست آوردن دوتا اتاق بکنم.» و همین سال پیش، کمتر از یک سال پس از انقلاب بود که مادر سرانجام به زبان آورد که «می‌گویند به خانواده‌هایی که در انقلاب شهید داده‌اند، خانه یا زمین می‌دهند.» و تو، بی‌رحمانه و صریح ذهنت شتافت به لحظه‌هایی که ممکن بود سلیم شهید بشود وقتی که تمام پهنای سینه‌اش عرض پنجره را پر کرده بود و لولهٔ مسلسل تانک چرخید طرف چپ خیابان و در و دیوار و پنجره‌های آن آپارتمان قناس را به رگبار بست. در همان چرخش لولهٔ مسلسل، یک گلوله هم

سهم ما شده بود. سلیم هنوز جوان بود. ورزیده بود. ارتش خدمت کرده بود. این بود که توانسته بود تیزتر از تیر روی کف راهرو بخوابد و خوابیده بود و گلوله، چیزی مثل خار - درست همان جام پنجره، بجای سینه سلیم را سوراخ کرده با هزار ترک در جام، و اریب در سقف نشسته، سقف را شیار زده و به دیوار اتاق مادر و پدر برخورد و سرانجام فرو افتاده بود. سلیم، خود می‌گفت پیشانی و تخت شانه‌اش عرق کرده بود وقتی شکم و سینه از کف برداشته و همانجا بر زمین نشسته بوده است. «پیر شدم، پیر غم و غصه‌های شما؛ پیر مرگ و زندگی هاتان، پیر زندان رفتن هاتان، پیر دوری هاتان، پیر غربت و...» ناگفته‌های مادر در چشمان فرو خشکیده‌اش از بسیار گریستن، خوانده می‌شد. با وجود این می‌توانست بگوید، می‌توانست حتی بگوید «می‌گویند به هر خانواده‌ای که شهید داده، خانه یا زمین می‌دهند. می‌دانم، می‌دانم... صریح و بی‌رحم ذهنم شتافت بسوی تصور شهادت احتمالی سلیم در یک اتفاق ممکن؛ با وجود این هرگز آن زن را نکوهش نکردم، نکوهش نکردم. آدمیزاد مگر چیست؟ پس به صرافت افتادم مادر و پدر را از آن اتاق بی‌آفتاب و بی‌دریچه انتقال بدهم به اتاق قنای نیش که پر از پنجره، پر از آفتاب و پر از صدا بود؛ اتاقی درست بالای مغازه سه نیش مرغی در نیش تقاطع دو خیابان که اریب یکدیگر را می‌پریدند؛ اتاقی که پیشتر سلیم و همسرش با تنها پسرشان آنجا زندگی کرده بودند و سلیم با نفرت و آن کج خلقی همیشگی‌اش چهره درهم می‌کشید و می‌گفت «این سربالایی خیابان، این سینه کشی و امانده مرا دیوانه کرده است. همیشه نیمه‌شب‌ها تشنج می‌گیرم وقتی ناله اتوبوس‌ها مثل زلزله از مغزم عبور می‌کنند. اینجا مسیر خط واحد است که آخر شب‌ها اتوبوس‌ها می‌روند جایگاهشان پارک بشوند، و اینجا مسیر قتلگاه سلول‌های بی‌دفاع مغز من هم هست. درست در همین سربالایی است که دنده عوض می‌کنند، از سه می‌کشند به دو، و بعد به سه! رد خور ندارد، همه‌شان درست در همین یک پاره‌جا دنده عوض می‌کنند و اگر آدم در خواب هشتم هم باشد از جا می‌پرد و بند بند تنش شروع می‌کنند به لرزیدن؛ سهل است که تازه در آن ساعت پلک‌های من گرم شده‌اند و

دارم بخواب می‌روم!» سرپرستی دکان نبی، انبوه جمعیت در یک آپارتمان باریک و قناس، مسئولیت مادر و خواهر و پدر، سرپرستی برادرزاده‌های چند گونه و ناهمگون، دختران دم‌بخت و پسران پا به بلوغ، مسئولیت زن و بچه خود؛ آه... «توانستم؛ واقعاً دیگر نتوانستم. دریغ از فرصت و آرامشی برای خواندن یک صفحه کتاب! نتوانستم تاب بیاورم که گذاشتم و رفتم، در واقع فرار کردم. ترسیدم دیوانه بشوم. داشتم دیوانه می‌شدم. رفتم آموزش و پرورش استخدام شدم و تقاضا کردم پرتم کنند به دهات. هرچه سعی کردم تاب بیاورم تا تو از زندان بیایی بیرون و بعد ول کنم و بروم یک گوشه‌ای، نتوانستم. واقعاً نتوانستم. آن دکان وامانده هم رُسم را کشیده بود. صبح تا شب می‌دویدم و شب تا صبح دچار کابوس چک و سفته‌های برگشتی فردا بودم.» با وجود این سلیم از بی‌تابی خود شرمگین بود که جا ننگ نداشته بود تا تو از زندان بیایی بیرون؛ اما تو به او گفتی «چه ایرادی؟ بالاخره صبر و تحمل انسان حدی دارد.» سلیم گفت که خواسته مادر و پدر را ببرد پیش خودش به حومه، اما نشده؛ نمی‌شده «چطور ممکن بود؟ این بُر نوه‌های جورواجور هیچ بزرگتری جز بابا بالا سرشان نداشتند!» و تو... شاید برای نخستین بار فکر کردی بر زبان بیاوری که ای کاش از اوّل آن‌ها را نیاورده بودی تهران؛ کاش از اوّل کشانده نشده بودند به این شهر واقعاً بی‌ترحم! بله، سلیم دمی خاموش ماند، سبیل کند و گفت «واقعاً که! در این مدّت که تو نبودى یک نفر هم نیامد به‌شان سر بزند؛ حتّی یک نفر از رفقای نزدیکت.» می‌دانستی، می‌شد فهمید که آدم‌ها تک تک ترسو هستند؛ آدم تنها ترسو می‌شود. «یعنی تا این حدّ؟» بیش از این هم. «آخر خیلی سنگ تو را به سینه می‌زدند، حتی قبلاً دیده یا شنیده بودم که بهت افتخار می‌کردند.» بله، می‌توان فهمید. باید دید در چه وضعی؟ وقتی افراد به شخصی افتخار می‌کنند، باید دید چیزی هم از دست می‌دهند یا نه؟ یعنی حاضرند چیزی بابت افتخاراتشان بپردازند، یا فقط لفظ مفت می‌زنند؟ «من که سر در نمی‌آورم، نمی‌فهمم!» خواهی فهمید؛ خواهی فهمید. در تنگناهایی نظیر آنچه پیش آمده، بهانه‌های زیادی یافت می‌شود تا افراد برای عافیت خود به آن‌ها چنگ

بیندازند؛ و پلیس نزدیکترین بهانه است. برای توجیه ترس، افراد گاهی در ذهن‌شان شخصیت جعلی برای خود می‌سازند و حتی در آن پندارها آنقدر پیش می‌روند که در ذهن برای خودشان دست به تشکیل پرونده می‌زنند. جزئیاتی را به یاد می‌آورند که در موقعیت دیگر یادآوری‌شان اهمیتی نداشته. مثلاً دیدن یک شخص در کتابفروشی بی‌جلو دانشگاه یا در یک پیاله فروشی و سلام علیکی با او. دادن کتابی به دوستی یا گرفتن کتابی از او. حرف زدن دور میز یک قهوه‌خانه یا شنیدن نقلی در بارهٔ چهره‌ای که زیر شکنجه‌های سازمان امنیت هلاک شده؛ و دست به نقدتر از همهٔ بهانه‌ها، خود آن دوستی است که به هر علت به زندان سیاسی افتاده و دوستی با او. افراد در ذهن خود، حتی دوستی با او را منکر می‌شوند یا دست کم تا بی‌اهمیت‌ترین مرحله کم‌رنگ می‌کنند و ممکن است کارشان به جایی بکشد که باخودشان حرف بزنند و بگویند «واقعاً! من که رفاقت خاصی با بدخش نداشته‌ام؛ با سماوات و احسان و ناصح که هیچ. یک دوستی ساده؛ فقط همین!» و خیال می‌بافند و در ضمیر خود امیدوارند که پلیس هم صدای وجدان آن‌ها را که در پیاده‌رو آخر شب رو به خانه می‌روند، بشنود. در همان حال چه بسا که پلیس حتی در فکر آن‌ها نباشد، چه رسد که نامی از شان در لیست خود داشته باشد که آن‌ها را زیر مراقبت بگیرد! انسان است و هزار چم و خم روحی. چه بسا که در ذهن خود با بدخش به خصومت برسند؛ خصومت درونی. مثل این که «من از اول هم ازش خوشم نمی‌آمد!» پس شخص شروع می‌کند به یافتن بهانه‌هایی برای دویت و دوگانگی با هدف مبرا کردن خود در ذهن. در انبوه یادها بالاخره نشانه‌هایی برای خرده‌گیری یافت می‌شود. نشانه‌هایی که می‌توان آن‌ها را درشت و درشت‌تر کرد تا سرانجام بدخش در زیر انبوه ابرهای تیره پوشانیده بشود. با وجود این باید بتواند آسوده بخوابد. اینست که پیش از آن، چه بسا در همان لحظه‌ای که دارد سراک می‌زند، ناگهان به صراقت بیفتند که بعد از آزادی دوستش تمام کوتاهی‌های خود را جبران خواهد کرد. جبران هم می‌کند، و درست دو هفته بعد از آزادی تو با یک دسته گل و یک باکس سیگار خارجی از پله‌ها بالا می‌آید که

«خوب... خسته نباشی!» و بالاخره اینکه «چطور گذشت؟»، و با نوعی طنز و شوخی «خوب بود؛ خوب؟!» و حرف آخر را، همانچه دوسالی باش در کشمکش بوده بر زبان می آورد که «دست مرزادا!» اما در همه حال مواظب است به چشم های پدر نگاه نکند؛ چون به عینه احساس می شود که از نگاه پیرمرد بیم دارد. می دانی که، زبان پیرمرد خاموش است، اما چشم های او حرف می زنند؛ او همیشه اول با چشم هایش حرف می زند و تو تا همین اواخر کمتر طاققت داشتی که به چشم های او نگاه کنی. «هنوز هم گاهی جرأتش را ندارم. وقتی نگاه می کند انگار همه جزئیات روحم را به روشنی می بیند. نمی دانم چه نیرویی در چشم های او وجود دارد؟ نیروی تمام زندگی؟!» من هم هنوز جرأتش را ندارم به چشم هایش نگاه کنم. چه نیرویی در او هست، چه نیرویی؟! به پشت افتاده، کمائی، پشت دست بر پیشانی، و می گوید «اووو... وَا! چقدر عمر کرده ام... چقدر! خیلی، خیلی روزگار گذرانیده ام؛ خیلی زیاد!»

- تو چند سال از من بزرگتر باشی خوبست عبدوس؛ چند سال؟ ... هه؟

- درست نمی دانم؛ من و میرزا حسین همسال بودیم.

- خدایا مرزدش؛ خوب عمر کرد! چشم و چارت که هنوز درسته عبدوس؛ هه؟

- چشمام خوبند. با عینک می خوانم. بی عینک هم می توانم بخوانم اگر خط

کتاب خیلی ریز نباشد.

- چشم های من که چند سال است آب مروارید آورده، جایی را نمی بینم.

- یعنی بی باقی؟

- نه که... اگر در روشنایی باشی تو را مثل سایه یا شبح آدم می بینم. بهادر

ارباب هم دست چپش از کار افتاده، لابد سرراحت به کلخچان، در شهر رفته ای به

دیدنش؟ تو یا بهادر همسال بودید تقریباً، نه؟

- چرا... با شش ماه توفیر؛ او کوچکتر از من بود.

- دیدیش از نزدیک؟ شنیده ام از هم پاشیده؟

- کی از هم نمی باشد کربلایی؟ گذرا دیدمش. ایام تاسوعا - عاشورا؛ شاید

بهادر هم بیاید ده، اینجا همدیگر را بیشتر می‌بینیم.

- تو و بهادر هم چه جوانی بی گذراتیدید عبدوس؛ یادش به خیر!

- بله، یادش به خیر. چه جوانی بی؟

عمو گنجی یکی از همدوره‌ای‌های ایام سربازی عبدوس است که او را در صحن امام رضا قال گذاشته و برای فرار زیر قولش زده بود. گنجی در جوانی هم ریزنقش و کوتاه قد بود، و حالا در پیری شده یک مشت استخوان در هم پیچیده. شاید از آن که کور شده بود، زیاد حرف می‌زد. شاید هم از آن که از پس سالیان دراز، عبدوس را در کلخچان یافته بود. با وجود این گنجی زودتر از دیگران برخاست و عصازنان رفت؛ لابد در فکر اینکه در آن ماه عزیز، تمام دهه محرم را در صُقه حسینیه بنشیند و گریه کند؛ گیرم عبدوس عقیده داشت گنجی هیچ وقت در روضه - شبیه خوانی‌ها گریه نمی‌کند، بلکه دستمال را می‌گیرد روی چشم‌ها و صورتش و شانه تکان می‌دهد. گنجی که می‌رود بیرون، رضی فانوسش را می‌دهد دستش و او را با احتیاط از پله‌های بالاخانه می‌برد پایین و باز با چند نفر دیگر بالا می‌آید. می‌آیند، می‌نشینند، جای می‌نوشند، گپ می‌زنند و برمی‌خیزند می‌روند؛ و عبدوس با حس اینکه برای فاتحه خوانی ختم او آمده‌اند، نگاهشان می‌کند و لبخند می‌زند «خدا حافظ. مرحمت زیاد.» رضی هم ساعت، بیل و فانوس را برداشته که روانه شود برای گرفتن آب مکینه. عقربه‌های ساعت چیزی مانده که روی دسته جفت بشوند، و رضی باید رأس ساعت دوازده آب را بگرداند. در میان آن همه آدم که به دیدن عبدوس آمده‌اند، فقط لایلا جوشی است که هنوز هم پیرمرد را به یاد دوران کدخدایی او می‌اندازد، وقت‌هایی که غروب‌ها می‌آمد به شکایت و می‌نشست دم در، و آنقدر می‌گفت و می‌گریست تا شب به میانه برسد، و در همه حال برمی‌خاست یا گلابه و دعا و تعرض از خانه بیرون می‌رفت. حالا هم جزو نخستین کسانی بود که رسیده و نارسیده عقده دلش را گشوده بود و در هر لحظه سکوت مجلس را پر می‌کرد که «این نورسیده‌های انجمن» اسم او را جزو مستمری‌بگیران «طرح شهید رجایی» نوشته‌اند چون از بخل و بدذاتی‌شان، نخواستند «ماهیان

سیصد تومن» به او که حالا «زنی ست پا شکسته و از کار افتاده» برسد.

- حالا که دیگر عبدوس کدخدا نیست، لیلا. ورخیز. وگرنه من فانوسم را برمی دارم می روم و تو نصف شبی می افتی به چاله- چوله ها و دست و بالت را می شکنی ها! یالا دیگر، کدخدا عبدوس هم باید خستگی درکند.

لیلا برمی خیزد؛ همچنان زبان به گلایه و دعا و تعرض، و در راهرو دنبال گالش هایش می گردد. سکوت برقرار می شود. گاند که از سرشب تا حالا خاموش بوده و حتی یک کلمه حرف نزده، به عبدوس مثل یک دوست و مشتری قدیمی پاچراغش نگاه می کند و می پرسد «خاموش کنم چراغ را؟!» که عبدوس آرنج می خواباند روی بالش، نیمکج می شود و می خواهد که یک «سر» دیگر هم برایش چاق کند «امشب که دیگر از خواب خبری نیست؛ یک کله دیگر بمان و کمی از حال و روز خودت بگو.» و فکر می کند تمام جاهای اتاق پر شده از حرف، و می گوید دریچه را باز کنند تا حرف ها را باد ببرد. باد سرد به اتاق می وزد، زن رضی پالتو را روی شانه پیرمرد می اندازد، چای را عوض می کند و بعد دست می برد به برجیدن زیرسیگاری ها، استکان نعلیکی ها و پاکیزه کردن کف اتاق؛ چون پیرمرد در همان اتاق مهمانخانه خواهد خوابید. عبدوس نگاه می کند به دربند رختخواب ها که روی هم چیده شده اند تا زیر سقف؛ درست مثل سال های کدخدایی خودش که هرچه کم بود، لحاف و نهالی بسیار بود از بسیار آمد و شد همان های جوراجور. . . برمی خیزد تا برود بیرون و حس می کند نیازی ندارد دست به دیوار بگیرد. استخوانش سبک است، خیلی سبک. چارپاره استخوان تهی شده، خالی. روز روزش هم وزنش بالای چهل و هشت کیلو نبود. آرام و سبک پا می گذارد به راهرو، بعد می رود روی تخت بام. عروسش فانوس را گذاشته کنار دیوار و حالا به دایی عبدوس می گوید مواظب پله ها باشد. چون که خراب و خرابه است. «رضی که دستش نمی رود چار تخته سنگ یا آجر روی شان کار بگذارد. همه کاری می کند، الا همین!» پایین می رود؛ بوی گوسفندها او را می کشاند به آغل که درست زیر تخت بام و بالاخانه است. دم در آغل می ایستد و



فانوس را بالا می‌گیرد «ماشالله؛ شکر» گوسفندها می‌شوند پنجاه تایی. میانشان براه می‌افتد و گهگاه می‌ایستد مقابل یک میش و فانوس را مقابل صورت حیوان می‌گیرد. «قشنگ است؛ قشنگ؛ گُزل» می‌گذرد، بزغاله‌ای حنایی که در آخور خوابیده تیز و هشیار نگاهش می‌کند. تا ته آغل می‌رود و پشت در بسته‌ای که به کوچه راه دارد، دقایقی می‌ایستد؛ مکث می‌کند. چقدر زندگی، چقدر آدم در ذهن ذخیره شده است! «آنقدر زیاد که نمی‌دانم چکارشان کنم! نمی‌دانم به چه دردی می‌خورند؟» بیرون می‌آید؛ بوی پشم و دم گوسفندها را هنوز در مشام دارد. زیر آسمان می‌ایستد. در طول عمر او فقط آسمان است که تگه تگه نشده است. آسمان؛ دُب اکبر، دُب اصغر، و دیگر ستارگان، آن مشعل‌های فسرین، همچنان بالای این مشت کلوخین ایستاده‌اند و همه جا خاموش است. خاموش و بی‌نفس. همدندان‌های عبدوس، همگی مرده‌اند یا چون لگه لگه‌ای از غبار در کوچه‌های کهنه و قدیمی می‌گذرند، و لابد با این یقین قدیمی که نه می‌توان دست در گذشته برد، و نه می‌توان رخنه‌ای در آنچه آینده خوانده می‌شود، افکند. همه سایه‌های غبارین تقدیرند؛ چقدر آدم و چقدر زندگی؟ «چه بود و برای چه بود؟ کودکی هستم که نمی‌دانم چرا به دنیا آمده‌ام، جوانی هستم که نمی‌دانم چرا شور و شرارت از وجودم لبریز می‌کند، مردی هستم که نمی‌دانم چرا و چگونه دچار و گرفتار زندگی شده‌ام! بلکه این را می‌دانم که چرا شب تا سحر مُشته تختکشی را به سر خود می‌کوبم. و حالا... حالا رنگِ پریده آفتاب غروب هستم بر لب یک بام کاهگلی پوده؛ فتیله فانوس را کمی پایین می‌کشد و عصا می‌زند طرف پله‌ها؛ فی‌الواقع این پله‌ها باید تعمیر بشوند. «عبدوس، عبدوس... خیر از عمرت نبینی مادرا باز هم سرزبان‌ها انداخته‌اند که دیشب تو بوده‌ای که رفته‌ای بالا سر زن و دختر مردم!» روی تخت بام می‌ایستد؛ تیزی نسیم نیمه‌شبان صورتش را می‌زند. قدم به راهرو می‌گذارد که پرتو نور لامپا اتاق مهمانخانه، آن را قابل دید کرده است. دم در می‌ایستد؛ عروسش رختخواب نور را برای او پهن کرده و عذرا خواب است؛ او از همان سرشب خسته بخواب رفته است. عروس یک لیوان آب هم

بالاسر، توی سینی گذاشته با سیگار و کبریت و یک زیرسیگاری پاکیزه، یک کتاب شیرازه دررفته سعدی هم لب تاقچه هست کنار کلام الله مجید. نه؛ به اتاق پا نمی‌گذارد. کلاهش به سر، پالتوش بر دوش، عصایش در کف و سیم دستگیره فانوس هم به دست چپ «رضی چه وقت از سر آب برمی‌گردد، فاطمی؟» عروس سر از در اتاق نشیمن بیرون می‌آورد و جواب می‌دهد که رضی فقط سه ساعت آب می‌گیرد. «چای تازه درست کنم دایی اگر خوابت نمی‌برد؟» نه؛ از راهرو می‌گذرد طرف بیرون، روی پاگرد پله‌هایی که به کوچه می‌رسد می‌ماند. خانه‌ها... خانه‌ها... از پله‌ها پایین می‌رود. باید مراقب دستکندهای کوچه - کوچه‌ها باشد. این کوچه، آن در، آن بام، این ایوان، آن دیوار، این دریچه... آن آبگیر، این پیچ، آن گودال، این خرابه... و این گورستان. بله؛ بله، استاد آبا در همین جاها باید دفن شده باشد؛ بله، بیست و نه قدم نه - ده سالگی به فاصله دیوار حیاط بیرونی حاج کلو، درست مقابل چنگ فناس دیوار کوچه برج. بله، همین طور است. آن سال‌ها مراسم قتل عاشورا در میدان کنار گورستان برگزار می‌شد؛ اما حالا، امسال در حسینیه برگزار خواهد شد «بهدار هم گفت که روز عاشورا می‌آید ده» بله، در هر قرن قمری، فصل‌ها یک بار می‌چرخند. اگر امسال دهه عاشورا افتاده به زمستان، پس لابد سی - سی و پنج سال پیش هم زمستان بوده دهه عاشورا؛ و لابد همان فصلی که عبدوس در تدارک مهاجرت بُنه کن بوده است به تهران. «بله، زمان مثل برق می‌گذرد!» و نشانی از گورها باقی نیست. پی و پایه‌هایی نزدیک گورستان بالا برده شده و نیمه کاره رها شده است. فانوس و شبح از کنار پی و پایه‌ها می‌گذرند. دهانه ورودی کله‌چان همچنان بازترین مکان است که مسیر مستقیمش تو را می‌برد طرف حسینیه بعد از عبور از کنار دو گودال و دو بنای قدیمی که در ایام رونق کاروان‌ها، جاهایی برای اطراق بوده‌اند، قهوه‌خانه بوده‌اند، دکان شده‌اند و در آخرین سال‌های قبل از منفجر شدنشان، شرکت‌های تعاونی روستایی بوده‌اند. لنگه‌های در حسینیه با ورزش باد، تلق و تلق همیشه خود را داشت. اما درون آن دیگر سید معین البکاء زندگانی نمی‌کرد. گفته می‌شد که او هم دیری ست

مرده، همچنین زنی که با او سر به دود می‌داد مرده بود. اما تخت حوض بود، و غرفه‌ها هم که گویا کمتر از یکسال باقی مانده بود از عمر قدیمی‌شان تا خراب و باز ساخته بشوند «چقدر عمر کرده‌ام من، چقدر زیاد!» نگریست، اما گریه بود. تمام عصب و استخوانش یکپارچه گریه‌ای خفه بود. به زودی روز عاشورا می‌آمد و او خواهد توانست بگرید؛ به وزن و ابعاد هفتاد و سه سال خواهد گریست. عاشورا آمد، و او توانست گریه را آزاد کند، و به ثقل و ابعاد هفتاد و سه سالگی‌اش گریست، آنقدر که تمام تن و بدن نحیفش لیج عرق شد، استخوان‌هایش انگار الو گرفت و خونش داغ شد به حدی که یک بار دیگر پوست صورتش به رنگ مویرگ‌های چشمانش در آمد؛ سرخ سرخ. و غروب هنگام که پای خسته از در حسیه بیرون گذاشت یکی از جوانان نسل انقلاب به تیت خیر و لطف و خدمت به پیرمردی که روزگاری طولانی، جوانی‌اش الگوی ذهنی جوانی بوده، او را ترک موتور ژاپنی‌اش نشانند تا هر چه زودتر برساندش خانه رضی - و چون می‌خواست خدمت را تمام کرده باشد - موتورسیکلت را در کوچه‌هایی با همان چاله - دستکندهای قدیمی به پرواز در آورد و در چشم برهم زدن عبدوس را جلور در خانه رضی پایین گذاشت و رفت. آن شب هنوز تن و بدن گرم بود، اما فردای روز عبدوس احساس کرد باد سردی که روی ترک موتور بر او وزیده، استخوان‌هایش را خشکانده و چنان دردمند شده که دیگر نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. افتاد و تکان نخورد تا بعد معلوم شد که ذات‌الریه کهنه‌اش عود کرده، و این بار برای آخرین بار. سرانجام درست دو هفته و سه روز بعد از آن که از ترمینال حرکت کرده بود، به تهران رسید در صبح یک روز ابری و سرد. سام از پله‌های اتوبوس بالا رفت تا او را پایین بیاورد، چون اتوبوس از مسافر خالی شده بود؛ اما نشانی از پیرمرد و عذرا نبود. سام داخل اتوبوس شد و آن‌ها را که روی صندلی خود پزمرده و ناتوان باقی مانده بودند، پیدا کرد. عبدوس فی‌الواقع در گودی صندلی گم شده بود و چندان کوچک و سبک که سام او را مثل یک کودک بغل زد، از راهرو میان صندلی‌ها گذراند و آورد پایین. دقایقی همچنان او را مثل یک کودک

توی بغلش نگه داشت تا ببیند چه خواهد شد که شاگرد شوهر چمدان را پایین داد و یک بار بر پیر باگاری دستی اش جلو آمد؛ گاری دستی بی جمع و جورتر از آنچه در کربلا اسباب و اثاثه را تویش ریخته بودند و دنبالش راه افتاده بودند طرف صحن حضرت ابوالفضل. سام پدر و چمدان را گذاشت میان گاری دستی؛ آنجا پیرمرد آسوده تر خواهد بود تا در بغل یا سوار بر پشت. آنجا می شد او را میان پالتوش پوشاند و دنبال گاری براه افتاد و نگاهش کرد که آنجور قوز کرده و شده یک مشت بسته و فقط گوش های بزرگش از زیر لبه کلاه باقی مانده است، گوش هایی که دیگر یکدست سفید شده بود و لاله هایش به خاکستری می زد؛ و پای ماشین که ایستادند، وقتی سام رفت که او را از گاری به اتومبیل جابه جا کند، حس کرد دست هایش بیخ بیخ هستند و بر زبان عذرا گذاشت که «خودش را دستی دستی به سرما داد!» و سام در اتومبیل را که بست و نشست پشت فرمان، دنباله حرف مادر را شنید که می گفت «... زمینگیر شد!» در طول مسیر، حرف دیگری در میان نیامد و سام مثل یک تکه نان خشک، صورتی ساکت و بی حرکت داشت. چیزی نبود که می باید پنهان بماند. پیرمرد تنه خودش را هم در زادگاهش باقی گذاشته و فقط نفسش را برگردانده بود تا اینجا آن را قطع کند؛ و حالا همگی باید منتظر می ماندند. با وجود این سام عقیده داشت مادر اشتباه کرد آن روز که گفته بود «بمیرد راحت تر می شود». اما او این حرف را بر زبان آورده بود، گیرم حالا عمیقاً در فکر فرو رفته بود و هیچ نمیگفت. آفتاب روئیده و روز براه افتاده بود وقتی سام پیرمرد را کول گرفته از پله ها بالا می برد، و نواده های عبدوس از اتاق هایشان ریخته بودند راهرو به نظاره وقتی سام پدر را از راهرو گذراند و برد به اتاق که درش باز و جای عبدوس همچنان پهن بود: «پس عصا... عصایت کو عبدوس؛ فراموش کردی؟» بله، در اتوبوس جا مانده بوده. عبدوس پلک ها را بست و گفت «دیگر لازم ندارم!» سام پلک گشود و سر از روی دست ها که بر تخته کارش نهاده بود برداشت، ته سیگارش را که خاکستر شده بود با فیلتر نیمه سوخته اش انداخت توی سطل آشغال و به پشتی صندلی تکیه داد، سر و شانه ها

را پس انداخت، طوری که انگار در تاریکی محض پستو به سقف تیره خیره مانده است. هم در آن حال گفت؛ بلند بلند گفت «خیر... خیر! من هیچ کاری نتوانستم برای شان انجام بدهم!» و شنید که چه کاری می خواسته‌ای انجام بدهی؛ توانستی و انجام ندادی؟ «یعنی باید خودت را برایشان فدا می کردی؟!» شاید... «شاید. عاطفه، عواطف؛ علقه‌های عاطفی.» دمی سکوت، درون پستوی در بسته دنیا خالی و خاموش و تاریک بود؛ بدترک از فضای سلول انفرادی زندان. در چنان خموشی تیره‌ای بود که شنید «من خیلی زود، خیلی زود مرده‌ام. همه‌شان با من حرف می‌زنند، اما هیچکدام‌شان مرا نمی‌بینند. من از مرگ برخاسته‌ام؛ مرده و زنده شده‌ام. کسی نمی‌خواهد بدانند چگونه مُردم و چگونه زنده شدم. مردنم دیده شده، اما زنده شدنم را کسی ندیده؛ هیچ کس. از زنده شدنم چیزهایی به یاد دارم، اما بیشترین رویایم آن لحظه‌ای است که مرده و باز زنده شده‌ام. همه اهل کلخچان مرا به یاد می‌آورند؛ چون فرزندگمشده یا مرده یا به دنیا نیامده خودشان. و مادرم... مادرم همیشه جای خالی‌ام را برایم نگه می‌دارد تا بازگردم به خانه، چون یقین دارد سرانجام روزی - روزگاری بازخواهم گشت و یکدیگر را خواهیم دید. او هر شب به انتظار می‌ماند، به انتظار می‌ماند تا به خانه برگردم؛ و غیر از او کس دیگری رفت و آمدم را نمی‌بیند. وقتی من به خانه برمی‌گردم همه جا، همه دنیا تاریک است مگر مردمک چشمان زنی که پشت شیشه یا در قاب پنجره انتظار می‌کشد. زنی که تاب مرگ مرا نیاورد و روحش به دنبال من، در باد آن غروب و هم آلودگم شد. مادرم و من گهگاه با هم حرف می‌زنیم بی آن که برادرها یا خواهرم صدایمان را بشنوند. من بیشتر روز و شبم را در خانه‌های مردم می‌گذرانم بی آن که جایی را اشغال کنم؛ من حجم نیستم و آن‌ها هم این را می‌دانند، پس با طیب خاطر مرا می‌پذیرند. اما آن‌ها نمی‌دانند من لحظه‌ای تولد خواهم یافت که کالسکه خلیفه علیشاد چالنگک بی‌باقی خرد شده و به کنج خرابه‌ای افتاده باشد؛ چون نمی‌دانند من و آن کالسکه مرگ، یا اطل‌السحر یکدیگر هستیم.»

- دیوانه شده‌ای؟! -

- نه، چرا باید دیوانه شده باشم؟

- می‌دانی چند ساعت است خودت را در این پستو حبس کرده‌ای؟ اقلاً کلید برق را می‌زدی. دق نیاوردی در این تاریکی؟ نه! برق... «آن‌ها رفتند و آمدند. پیرمرد بجز عصا، عینکش را هم جا گذاشته»، پلک‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند نفس بکشد و می‌گوید «دیگر به‌شان احتیاج ندارم» متوجه هستی؟ خالی شده؛ خالی و سبک، مثل پر کاه. من کناره می‌گیرم از بالینش و می‌روم پشت جام پنجره؛ صدای خیابان مرا می‌کشاند آن طرف. صدای خیابان شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند در همراهی تابوت شهید و دور می‌شود از تقاطع، و نزدیک می‌شود به آمبولانسی که در دور دست ایستاده است؛ و من حواسم نیست به اینکه دست برده‌ام به جیبم سیگاری درآورده و آن را روشن کرده‌ام. حالا برمی‌گردم طرف پیرمرد که درست مانند جنازه‌ای دراز کشیده روی نهالی قدیمی اش و دیگر نمی‌داند به کجا نگاه می‌کند؟ تو هم نمی‌دانی به کجا نگاه می‌کنی! به خیابان یا به خودت؟ به دیوار یا به آینه؟ بس می‌توانی زیر لب - طوری که هیچ‌کس نشنود - بگویی «چه کارشان کنم این تگه - پاره‌های زندگی‌ام، تنم، وجودم را؟ چه کارشان کنم؟!» و نمی‌دانی چرا این دلمشغولی، چرا این نکبت ره‌ایت نمی‌کند؟ چرا این راه به پایان نمی‌رسد؟ لخته، لخته، لخته‌های نکبت به ذهن چسبیده و تو نمی‌توانی رها بشوی از آن، از آن‌ها، از آن‌ها! به یاد می‌آوری‌شان چون نمی‌توانی به یاد نیآوری. در طول عمر شاید هزاران تجربه دیگر را از سر گذرانیده باشی، اما هیچ‌کدام نتوانسته‌اند جای این لخته‌های عمیق نشسته در جان تو را بگیرند. لخته‌هایی که هرکدام در جای خود منشاء رنج، رنج‌های بی‌پایان بوده‌اند و هرآینه می‌توانستند حضورشان را به رخ بکشند، چون هر آن و همواره حضور دارند. راهی وجود ندارد آیا که بتوان ذهن را مثل کهنه کرباسی شستشو داد؟ راهی وجود دارد؟ و می‌توان آیا امیدوار بود که چون این لخته‌های کهنگی و تیرگی افکنده شوند، ذهن از آن‌ها پاک خواهد شد؟ مار... مار هر سال یک بار پوست می‌افکند و آدم... و تو... نه! تو پوست نمی‌افکنی، بل پوست تو کنده می‌شود؛ نه هر سال یک بار، که

باربار در هر دم و بازدم. و خوب می‌دانی که همه آن لخته‌های نکبت و کهنگی قواره‌ای چنین خشک و عبوس به تو بخشیده‌اند. شرم داری از بازگفتن شان بس که ناچیز و حقیرند، اما چاره‌ای نداری و گریزی هم از شان. می‌خواهی دور بیندازی شان، دیگر لازم نیست تالاب گور هم با تو باشند؛ همیشه و هر لحظه، ظهر و بعد از ظهر و غروب و شب و صبح و نیمه‌شب و... و! خستگی، خستگی یادها... یادها... یادها! و این راه چرا به پایان نمی‌رسد؟ این جغد چرا خاموشی نمی‌گیرد، و تو در این میانه چرا چنین بی‌تو می‌شوی؟ چرا نمی‌توانی خود را، تکه‌تکه‌های خود را جمع کنی؟ و چرا عشقی در این فراهم آوردن‌ها نمی‌بینی؟ که گفته است و کجا شنیده‌ای که جغد همان مرغ حق است؟! که گفته است؟ بیزاری، فوران بیزاری در این انبان پر خون، در قلب! آیا در یکی از همین لحظات، در لحظه‌ای از همین حالات نخواهد بود که آن انبان خون و خستگی و ابایستد؟ قرص زیربانی... دست... پاکت سیگار... ریگ‌ها... ریگ‌های کلمات... حروف... حروف... بیزاری از هر چه نیک و بد... فراسوی نیک و بد... آن مرد مجنون شد و یازده سال تمام، تمام باقی مانده عمر خود را درون دژه‌ای ژرف و پُرسایه خاموش ماند، خموشی گزید. آن دیگری... آن دیگری که آفریدگار آفتاب و گل آفتابگردان بود، در تاریخ‌ترین انبار آغاز قرن، برئشکی از گاه و کُلش چندان به خود پیچید تا بمرد در آرزوی دیدن آفتاب. «بنویس! شرح کن، شرح کن!» به تو چنین گفته شد. گفته شد بنویس! شرح کن، شرح کن! این را دو کس با تو گفتند، دو زبان گفتند. یکی با مردمک چشمانش که زندگانی گمشده‌ای در آن دو می‌زد، و دیگری با قامت شکسته و اندام کج و تلخنای کناره لب‌هایش. آن دو اکنون نیز همچنان ایستاده‌اند و نگاهت می‌کنند؛ سامون و عمو یادگار. خواب نداری و از خوراک هم افتاده‌ای. خسته و بیزار و ناچار ریگ‌ها را تراش می‌دهی و آن‌ها را با سوهان به قواره درمی‌آوری. هستند، اما نیستند تا تو به شان بگویی که دیگر خسته شده‌ای، خیلی خسته‌ای، خسته؛ بیش از هر موجود عاقلی خسته‌ای و دلت می‌خواهد بمیری. دلت می‌خواهد، اما مرگ را هم دیگر نمی‌توانی در اختیار بگیری. حق داری

بیندیشی اگر بنا داشتی خود را بکشی، یقین که باید به مغزت شلیک بکنی؛ درست به قلب مغزت. فقط از شر اوست که می خواهی آسوده بشوی. اما دیگر گویا دیر شده باشد؛ چون از آن سوی فردا هم چشمان کودکانه‌ای به تو دوخته شده‌اند و می پرسندت «کجا...؟» و این پرسش پاهایت را سست می کند. پس می مانی، در می مانی و به موقعیت و اراده کرلیف غبطه می خوری. در جوانی، وقتی هنوز با او آشنا نشده بودی، در موج موج بحران های جنون فصول اراده می کردی تا مرگ را در اختیار بگیری، با خود می گفتی برآنی تا مرگ را تسخیر کنی به قصد چیرگی بر آن؛ و به جبران زاده شدنت می خواستی چنان کنی بدان هنگام که دریافتی زمانش در رسیده است. اما اکنون که به حس آن تصمیم، شاید هم به منطق آن نزدیک و نزدیک تر شده‌ای، در می یابی که نمی توانی. صداها، صداهایی مانعند. صدایی که از آن سوی فردا، از درون ورودی در تو را می خواند که کجا؟! و صدایی که از گذشته در گوش ات طنین انداز است که «چه شد عموجان!» و این صدای خاموش مردی است درهم شکسته که با اندام کج و میج خود در سایه - روشن جایی دور ایستاده است و با نگاه چشمانی که از پشت شانه فرو افتاده او سُوره می کند، تو را می نگرد و می نگرد. آن صدا و تجسم آن چشم ها از روزنه مردمک اندوهگین چشمان تو به درونت رخنه کرده و آنجا کُنج گرفته اند، مثل طرح یک انتظار بی پایان؛ و لال - پیغامی به تو سپرده، و لال شده اند! آینده زبان تو را نمی فهمد یا رغبتی به فهم آن ندارد، و گذشته چشمانی ست پراسان و نگران در اعماق روح، و حضور نمی یابد مگر در کالبدی - کالبدهایی... مگر در میان خطوط کج و پیچ ریگستانی از حروف و کلمه؛ کلمات... کلمات... و زنده نمی شوند جز به همین امکان و همین طریق. پس ناگزیر به سراغشان می روی و برپا می داری شان؛ زنده می سازی شان تا با ایشان بگویی که «دیگر خسته ام، خیلی خسته.» که بگویی «دنیا در ذهنم نمی گنجد، نمی گنجد!» و اینکه «باز ساختن یک حجم، یک تجسم؛ باز ساختن تندیسواری که مایه های آن تگه تگه شده و به صورت پاره - ریزه هایی پراکنده و پرتاب شده اند به سایه - روشن های گنگ



وهم، کاری محال اگر نباشد، دست کم ذله کننده هست؛ و من بسیار خسته ام، خسته! اما این خود آغاز ورود در عرصه ناممکن هاست، چون سرگرم گفت و شنود با آن‌ها، با «او» می شوی و آن‌ها تو را با خود می برند، می برند تا در جایی، در کوی‌های مرگ انباشت کهنگی و خستگی رهایت کنند و آنجا به خود وانهندت تا تو دربنامی از هر مفزعی و دست بگذاری روی قصه سینه ات و چه معلوم از که پیرسی «درد چیست آقا؟ درد چیست و منشاء آن کجاست؟!» جواب روشنی نیست؛ هیچ جواب روشنی نیست. اما تو نمی خواهی بپذیری که هیچ کس چنین جوابی را جدی نمی گیرد: «آقای بدخش؛ آقای بدخش! شما انسان بالغ و عاقلی هستید؛ انتظار نمی رود که دنبال مجهولات ازلی بروید!» وای... وای! آقای عزیز؛ من درد را حس می کنم، عمیقاً حس می کنم... اما فقط آن را نمی شناسم! می خواهم بدانم درد چیست و منشاء آن کجاست؛ اما هیچ کس کمکی نمی کند و من درمانده شده ام. مغزم... مغزم... مغزم... چرک، چرک! مگر ممکن است همه چیز در ذهن یک آدم به چرک تغییر یابند؟ شوخی مگیرید آقا! این یک تجربه زنده است؛ من مقابل چشم شما ایستاده ام و خودم بوی چرک و عفونت را حس می کنم، من این بورا حس می کنم و نگرانی ام همه آن است که چرک از گوش هایم بیرون بزند و بوی تعفن تمام کوی و برزن را بردارد. قبلاً اینطور نبود، اینطور نبودم. ذهنم زلال بود؛ مثل آینه، مثل آب؛ و پاک... پاک و پاکیزه. آنقدر... آنقدر زلال و روشن و پاک که یادهای باورنکردنی بی از چنان آناهایی دارم. معصوم بودم آقا؛ من معصوم شده بودم. چنان که می توانم ادعا کنم که می شود، که می توان مسیح بود؛ که می توان آن پنداری بود که مردمان از مسیح در خاطر خود دارند. من واقعاً مسیح، پندار مسیح شده بودم. تعجب نکنید؛ من به ریاضت دست یافته بودم، به ریاضت رسیده بودم، شده بودم، شده بودم و دوست می داشتم، عمیقاً دوست می داشتم، عشق! آن عشق بی کران، بی مرز و پرازشکوه سادگی. آه... در آن بالا، در آن عمق می توانستم دشمنانم را هم دوست بدارم. چه می گویم؟ حتی نکبت آدمیزاد را هم، از طریق همدلی، دوست می داشتم. هیچ تبعیض و

تفاوتی در نگاهم وجود نداشت و هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که روزی برسد و من از آن حیطة حیرت‌زدگی بگذرم، سهل است به جایی برسم که احساس کنم آن روشنائی زلال در من به چیزی تغییر یافته که جز چرک و چرک تعبیر دیگری از آن نمی‌توانم بدست بدهم. کجا شد آن حیرت که پدید آمده بود؛ که پدید می‌آمد از تلاقی هر لحظه با نگاه من، با حس من، با حواس من که منحصر نبودند... کلمه، کلمه، کلمات؛ شگفتا! آدمی چیست و کیست؟ بیخود از خویش، از دل خویش و بادل خویش. اما تو چقدر می‌توانی دوست بداری؛ فقط دوست بداری و نمیری! اگر مسیح در جوانی مصلوب نشده بود، آیا باز هم قادر می‌بود که تا پایان عمر دوست بدارد و فقط دوست بدارد؟ نه؛ شاید نه. زیرا سرانجام نفرت نهفته در او سر برمی‌داشت و چه بسا پاسخی هولناک می‌داد به آنهمه دوست داشتن‌های بی‌پاسخ مانده‌اش؛ و چه معلوم که این نفرت نسبت به نزدیکترین‌هایش آغاز نفرت جهانگیر او نمی‌شد، حتی نفرت نسبت به پدرش! آه... من آیا شاعر نشده بودم؟! شاید... اما حالا، حالا، از آب تالجن؛ از روشنائی تا... این خاکستر چگونه غالب شد؛ این سُرپی خاکستری که سرد است و لزج است به تبع فصول، و در همه حال مرا به یادِ اِدِرار نیلی مردی می‌اندازد که گویی اراده کرده بود به سر تمام آدمیان بشاشد وقتی از بالای بام کاروانسرای شازده ایستاد بود به تشرُّش روی پیاده‌رو خیابانی که مردمان در آن آمد و شد داشتند به تعجیل، با جیب‌های دوطرف رختشان که یکیش پر بود از خاکه گچ و دیگری از خاکه زغال. از آن تاریخ... آه... از چه مسیرهایی گذشتم تا رسیدم به روشنائی، به عشق؛ تا دست یافتم به ریاضت و خلوص، و در باور عمیق و تمام خود به چشم‌های آن زن آرزومند گفتم «نه! نه، نه، نه! من جوانی‌ام را فدای بدست آوردن سقزی برای زندگی کردن، رختخوابی برای آسوده خوابیدن، و سفره‌ای برای سیر خوردن نمی‌کنم!» باور کودکانه؛ باورهای کودکانه از بابت سادگی و خلوصی که درشان هست، زیبا و ستودنی هستند. بله، زیبا و ستودنی! چشم‌هایت در آن لحظه می‌درخشیدند؛ درخشندگی عشق، عشق، بیکران به امکانِ زیبایی، نیکی و زیستنِ شریف که اصطلاحاً در فرهنگ بیانی تو با

دوستان «انسانی» تعبیر می‌شد. «انسان؛ انسانی! چه طنین دل‌انگیزی! در زبان هیچ واژه‌ای به صلابت و سلامت و واژه انسان نیست؛ نباید در هیچ زبانی واژه‌ای خوشاهنگ‌تر از واژه انسان باشد. من می‌خواهم یک انسان باشم؛ یک انسان! ملاحظه... ملاحظه... بقراط ملاحظه کاشم خشک می‌شد و کناره‌های دهانش کف می‌کرد وقتی در ستایش نوع انسان به سخن درمی‌آمیخت، و تو را افسون می‌کرد با بلاغت و چیرگی خود بر کلام؛ چنانکه سماوات در رفتار تو را، آدمی را خجل و شرم‌نده می‌ساخت. «فدا شدن انسانی چون ملاحظه برای مردم هنر برجسته‌ای نیست. بلکه فدا شدن آن انسانی ستودنی است که هیچ کم و کاستی در شخص و شخصیتش وجود نداشته باشد! انسانی زیبا، برنا، توانا و دانا و مستغنی؛ انسانی کامل نسبت به محیط و جامعه خودش؛ انسان‌هایی پیشرو، سالم، زیبا و درخشان؛ بی‌اعتنایی به نیازهای شخصی یکی از نشانه‌ها و همچنین الزام‌های زندگی انسانی است که اراده کرده خودش را در راه مردم و میهنش فدا کند.» سماوات خداحافظی می‌کند و به رفتن ادامه می‌دهد و دور می‌شود؛ همچنان خدنگ و تیز و بقامت، بی‌کمترین احساس خستگی در گام‌هایش. اما تو خسته‌ای و لب سومین پله ورودی سینما مراد می‌نشینی. هنوز باید یکی - دو نخ سیگار هما در جیب کوچک روی سینه نیمتهات داشته باشی. دو نخ سیگار و یک چوب کبریت. «مرگ، نیستی، فدا شدن! تو چقدر عاشق مرگی سماوات، آن هم مرگ بهترین؛ مرگ بالغ‌ترین‌ها، آب‌مردهایی که باید فدا بشوند، نابود... چقدر... و چرا؟»

«تو چی؟ عاشق این زندگی هستی آقای صادق هدایت!؟»

«من... نه! واقعاً عاشق این زندگی نیستم؛ اما عاشق جنبه‌هایی از آن هستم. مثلاً زن. حضور دایمی زن در ذهن و جان مرد و دلواپسی‌های آن، همان نیمه زیبا و شاید شیطانی او باشد که متعادل نگاه‌اش می‌دارد. بگذریم از اوقاتی که اسباب پریشانی می‌شود. اما... در تو... نمی‌دانم این نیمه شیطانی نبود، نیست یا هست و بوده و تو به آن مجال بروز نداده‌ای؛ شاید هم جایش را با کلمه، با کلمات، با شعر پر کرده باشی. به هر صورت تعادل لازم را نداری؛ در رفتار و گفتار و

اندیشه‌هایت پر افراط می‌کنی، بخصوص در قضاوت‌هایت عجول، سخت و بی‌رحم هستی. اینست که با شتاب می‌روی طرف خدایی، طرف «او» شدن؛ پس قدم به قدم از آدم، از من فاصله و فاصله می‌گیری. تو دیوانه سلطه بر دیگران هستی، سلطه به هر وسیله و هر طریق. در رفاقت هم انسان را مغلوب خود می‌کنی، اگر شده به قیمت فدا کردن خودت. وقتی بنا بود آن دختر تکیده و استخوانی را نامزد کنی در اولین فرصت پس زدی، چرا؟ فقط به این لحاظ که او قابل سلطه تو نبود. اما بهانه تو این بود که وقتی در راروی تو باز کرده بود، لای دندان‌ها و دور لب‌هایش پُر و پوست گردوی تازه جا مانده بود. این یک بهانه شاعرانه بود، فقط! اما عجب من از سلیقه تو بود که چطور توانسته بودی همچو دختری را بپسندی و دوست بداری! نه، یقین دارم دوست داشتن در کار نبوده. چون آن دختر یک پارچه عصب و استخوان بیشتر نبود با صورتی مثل یک صفحه یخی، پراستخوان و رنگ پریده. واقعاً دختری دلنشین‌تر از او نتوانسته بودی بیایی؟! چرا؟ می‌توانستی، اما نمی‌خواستی. تو زن را پس می‌زدی. چون تاب آرامش و تعادل را نداشتی؛ تاب آدم بودن، آدم واقعی بودن را نداشتی. بلکه فقط می‌توانستی پرواز کنی طرف خدایی و «او» بشوی. تو از بهنجار بودن خوف داشتی، صد مرتبه بیش از خوف مرگ. اما حیف از آن نیمه شیطانی و زیبای وجود که سرکوبش کردی به عشق فنا شدن در مطلق حقیقت، به عشق مرگ و به عشق فدا شدن؛ فدایی دیگران شدن. چه فلسفه غریبی! فدا کردن جان خود؛ مرگ خود را به دیگران، به تصور خلق پیشکش کردن و فنا شدن. آیا زندگی قدر و قابل پیشکشی ندارد؟ چه سودای غریبی! این چگونه رابطه‌ایست که دوست صمیمی تو، من، قادر به درک آن نیست؟ این چه جور دیالکتیکیست که من آن را نمی‌فهمم؟ قائل شدن به تقدس برای توده‌ها و ستودن ایشان! فکر نمی‌کنی در چنین تلقی و استنباطی توده‌ها - البته تصور و توهم از توده‌ها - دارد جای قطب را می‌گیرد و امثال تو در مقام مَرَدّه حسن صباح عمل می‌کنید؟ به چه دلیل توده مقدس است؟ چون رنج می‌کشد؟ تو مطمئنی که رنج می‌کشد؟ یا اینکه در نظاره خود از بیرون او را رنجور می‌بینی؟ ...

چرا! واقعاً چرا!

«از چه چیز می ترسی سام؛ مشخصاً از چه چیز؟»

«مشخصاً از هیچ چیز مشخصی.»

«پس چی؟»

«پس هیچ؛ اما فقط می ترسم!»

«هیچ فکر کرده‌ای چرا و از کجا این ترس موهوم در تو ایجاد شده؟»

«ایجاد نشده؛ بوده. فقط در درون من نیست؛ در بیرون من هم هست. گاهی فکر می‌کنم مثل یک دوالپا روی پشتم سوار است و مرا مثل یک چارپا می‌راند. از جمله همین امشب، وقتی داشتم می‌آمدم طرف خانه شما. یکی دوبار دیگر هم این راه دولاپ را رفته‌ام و برگشته‌ام؛ اما هر بار ترس با من بوده است، گیرم با انگیزه‌های متفاوت.»

«تنها آمدی راه را از دولاپ تا اینجا؟»

«نه؛ تا سه راه شکوفه دوتایی بودیم؛ با دوست ایام مدرسه‌ام، امیردایی نعمان. او را که با من دیده‌ای؟ همان که تو شهربانی کار می‌کند. از سه راه شکوفه جدا شدیم و این تکه راه را تنها آمدم. اما این از آن ترس‌هایی نیست که فقط در تنهایی می‌آیند سراخ آدم. برعکس؛ از آن ترس‌هایی است که هرگز از آدم فاصله نمی‌گیرند. تازگی این ترس تصویری شده. احساس اینکه دستی با یک کارد، درست پشت شانام در حرکت است. همیشه و همه‌جا. در کوچه‌های خلوت بیشتر حس‌اش می‌کنم؛ اما در جاهای شلوغ هم حضور دارد.»

«از اینکه به خودت وجه منفی بدهی، فکر می‌کنی آن دست و آن کارد از پس گردنت فاصله می‌گیرند؟»

«بله؛ فکر می‌کنم تهدید و ترس من رابطه مستقیم دارد با هرچه مثبت‌تر بودم. خوشم نمی‌آید همه مرا به چشم یک قَدیس نگاه کنند. از این احساس خوف برم می‌دارد. در چنین لحظاتی اگر نتوانم دست به کاری علیه خودم بزنم، راه می‌افتم می‌روم فاحشه‌خانه؛ یا تا خرخره عرق می‌خورم.»

«یادم هست؛ نامزدی‌ات را با دختر معمار هم به این ترتیب به هم زدی. حلقه من بردم پس دادم. بله، یکی دوشب مست کرده بودی و رفته بودی میان جوی لجن در خانه‌شان خوابیده بودی. همین چندی پیش بود. شگرد جالبی به نظر آمد. با وجود این حلقه را پس نمی‌گرفتند، انگار واقعاً دلشان می‌خواست تو بشوی دامادشان!»

«از همین شکار بودم که آن‌ها چه حُسن یوسفانه‌ای در من سراغ کرده‌اند که می‌خواهند به هر قیمتی شده من بشوم دامادشان! از خودم بدم می‌آید وقتی می‌بینم دیگران در من خصیصه‌ای را تثبیت شده می‌بینند. عرق به من نمی‌سازد، اما اینجور وقت‌ها آنقدر می‌خورم که بیفتم. یک شب سبزی‌فروش محل باکارد آمد جلورویم ایستاد تا به بهانه‌ای شاهرگم را بزند. برای چی؟ برای همین تصور تثبیت شده‌ی همسایه‌ها از من. او می‌خواست مرا بکشد، چون من مثل خودش نبودم. او زنش را زیر لگد کبود می‌کرد و مطمئن دانسته بود که من باکتک زدن زن مخالفم. اما اگر من، بی‌آن که یکدیگر را بشناسیم، باطناً با او موافق بودم هیچوقت به صرافت کشتن من نمی‌افتاد. او فقط حس کرده بود که من با او همعقیده نیستم و تفاوت دارم. برای این خودم را می‌کشانم طرف آن جاها و چیزهایی که به نظر پست می‌آیند و به قول تو دست به تخریب خودم می‌زنم.»

«خوب؛ اینجور لحظات دیگر از چیزی نمی‌ترسی؟»

«کمتر؛ کمتر می‌ترسم، چون حس می‌کنم شده‌ام مثل همه و دیگر تفاوتی با

بقیه مردم ندارم.»

«چرا چنین حسی داری؟»

«نمی‌دانم! اما یادم است شبی را که فکر می‌کردم با چاقو می‌زنمت هم، چیز مبهمی از احساس ترس آمیخته شده بود با آن احساسی که مرا برمی‌انگیخت به آن شدت از خودم دفاع کنم.»

«من که به تو حمله نکرده بودم!»

«می‌دانم؛ اما من با انگیزه‌ی دفاع از خودم می‌خواستم تو را با چاقو بزنم!»

«می فهمم. لااقل فکر می کنم که می فهمم، یا امیدوارم.»  
«نه، نمی فهمی. چون حتی خودم هم نمی فهمم. آن شب هم فقط حس می کردم،  
اما نمی فهمیدم.»

«سیگار می کشی؟»  
«یک استکان چای، اگر سر و صدا مادر را خوابزده نکند.»  
«درست می کنم. باز هم یک سؤال دیگر که انشاءالله آخرینش باشد؛ چرا به  
خانه های پست می روی؟ مثلاً به خانه مرشد، همین امشب؟»  
«نمی دانم؛ به نظرم دنبال چیزی می گردم؟»  
«آرامش؟»

«نه؛ چون آرام نمی کند. منظورم محیط است. در محیط دنبال چیزی  
می گردم. دنبال چه چیز؟ نمی دانم. اما حتم دارم که دنبال چیزی می گردم که انگار  
گم کرده ام و برایم خیلی عزیز بوده. آن چیز چه می تواند باشد نمی دانم؟»  
«بعد از مرگ نوران این احساس نگرانی در تو تشدید نشده؛ منظورم اینست که  
آن گمشده نوران نیست؟»

«شاید، شاید. فقط شدیدتر. ممکن است. اما ترس در من بوده... قدیم، خیلی  
قدیم است. به همان قدمت خود ترس. تا آن حد که فکر می کنم با من زاییده شده  
است. آیا این ممکن نیست که انسان برخی خصیصه ها، خصلت ها، نشانه ها،... چه  
می دانم، این چیزها را به ارث ببرد؟ آیا ترس فقط زاییده شرایط دور و اطراف  
ماست؟ آیا ریشه هایش نمی تواند در ژن انسان، وجودی او باشد؟ غریب است،  
چیز بسیار غریبی ست. آنقدر که یقین دارم تو، حتی تو باورت نشود. چون هیچ  
دلیل مشخصی وجود ندارد که باور کنی؛ بخصوص که این گیرها موضوع ذهنی تو  
نیست.»

- «نوران؛ اول نوران! اسمش در لوح نوشته شده است ای پسر سلیمانعلیشاه! تو  
زبان مرا خوب می فهمی!»

غریب به نظر می رسد، خیلی غریب و عجیب. آنقدر که سام نمی تواند تجربه،

حس و لمس خود را از آنچه روی داده برای سماوات که ظرفیت شنیدن غریب‌ترین زبان‌ها را دارد، بازگو کند. او خودش بوده بود؛ خود خودش. همان خلیفه چالنگ که سام او را مثل تصویر خود می‌شناخت. نه؛ نمی‌توانست وهم باشد. وهم نبود. استانیاز رفته بود خانه. در دکان نبود. بیشتر اوقات ظهرها می‌رفت خانه؛ مگر پنجشنبه - جمعه‌ها که دکان شلوغ می‌شد، نه میانه هفته. در دکان بسته بود. معمولاً وقت ناهار، تا ساعت دو بعدازظهر سام در شیشه‌ای را از تو می‌بست و اگر پلک‌هایش سنگین می‌شد، همچنان نشسته بر صندلی، پاشنه سرش را به دیوار تکیه می‌داد و لحظاتی چرت می‌زد. پیش می‌آمد که رودری کمره‌ای را هم نیمکش پایین بیاورد، و یقین دارد که آن روز هم کمره را نیمکش پایین آورده بود. پس آن دو نفر چگونه می‌توانسته بودند وارد شوند بی آن که سام حتی صدای پایشان را بشنود؟ اما آن‌ها وارد شده بودند و پلک‌ها را که ناگهان باز کرد، دیدشان - دو نفر بودند - ایستاده مقابل رویش، درون آینه کار که عریض بود و تمام بیک دیوار دکان را می‌پوشاند. بعد از آن به من گفتم از تعجب داشته شاخ درمی‌آورده که ناچار شده دو - سه بار پلک‌هایش را بمالد و باز توی آینه نگاه کند؛ و چنان ناباور که انگار آن‌ها از عمق آینه آمده‌اند. حالا دیگر حیرتش باید زایل می‌شد، چون هر دو نفر را می‌شناخت؛ یکی‌شان را از قدیم، خیلی قدیم، از روزگاران دور... قدیم‌های بسیار دور. همانچه او را وامی‌داشت از سماوات پیرسد «آیا ممکن نیست که انسان برخی خصیصه‌ها، خصلت‌ها و نشانه‌ها را با خود از عدم به وجود آورده باشد؟» چه‌بسا اشاره به همین مورد شناسایی‌اش از خلیفه مربوط می‌شد. حتی با من ناباورانه می‌گفتم چه‌جوری بگویند که به او نخندم «پیش از زندگی انگار با من بوده!» و من گوش می‌سپردم، خاموش و شنوا. برخاسته بود؛ بعد برخاسته بود برود در را باز کند. اما دیگری - با نشانه‌های خاصی رنگ مردمک‌هایش - مثل دیواره‌ای از یخ مقابلش ایستاده بود و دستش را بالا گرفته بود که یعنی نه؛ این کار لازم نیست. و سام سرچایش مانده بود. بعد همان دیگری دست بالا برده و کلاه شش‌ترک کله قندی، کلاه قلندری را از سر خلیفه برداشته و بیک خرمن موی



خاکستری افشان شده بود روی شانه‌ها و صورتش، طوری که خلیفه نتوانسته بود جلو رویش را ببیند و آن دیگری دستش را گرفته و نشانده‌اش بود روی صندلی کار و به سام انگار امر کرده بود که بتراش، این موهای کثیف را بتراش و محاسن را اصلاح کن، آرایش کن! سام طبعاً باید دست به کار می‌شده، و شده است. اما آن انبوه موها را نمی‌توانست بخیساند و بتراشد. اول باید کوتاهشان می‌کرده با قیچی، و بعد... با وجود این گفت که ترسیده، چون پیش آمده بود که کسی - کسانی بعد از دغ و طاس شدن سرشان عصبانی شده و به پرخاش درآمده بودند که آن‌ها سرعقل نبوده‌اند وقتی خواسته‌اند سرشان تیغ انداخته بشود، پس استادکار باید دست نگه می‌داشته تا در تصمیم‌شان تجدیدنظر کنند. به همین علت و برای آن که چنین قشقرقی پیش نیاید، سام هر دو دستش را برده بود زیر انبوه موهایی که صورت را پوشانیده و برشان گردانیده بود روی سر تا بتواند درون آینه به چشم‌ها نگاه کند و موافقت مشتری را، اگر شده بدون کلام، بگیرد و بعد از آن قیچی را به کار بیندازد. درون آینه، گفت که بیش از یک نظر نتوانسته مردمک‌ها را ببیند که مثل دم عقرب، بی‌درنگ پنهان شده‌اند پشت پلک‌ها، و او بی‌اختیار توانسته رنگ تیره پوست صورت، زگیل کنار بینی و اثرش‌هایی از لبان کبود و کلفت را ببیند. اما... بر هم قرار گرفتن پلک‌های او در پاسخ نگاه پرسای من، واقعاً به معنای موافقتش برای تیغ تراش کردن آن انبوه موی بود که به نظرم می‌رسید صدها سال عمر داشتند. آیا او هم بی‌آن که خود بخواد تن داده بود به دیگرگون شدن هیئت و هیبت خودش؟ چنین سؤال صریحی ممکن نبود، چون در همان حال مردمک‌های خاکی رنگ آن دیگری که اکنون به دو زالوی کم‌خون مانند بودند، از عمق آینه پشت سر روی مخچه سام چسبیده بودند و او احساس می‌کرد مثل دو نوک درفش بسویش روانند هم از آینه رو به رو، هم از درون آینه پشت سر. تسلیم بودم، تسلیم محض! بله؛ با وجود این وقتی قیچی را توی موها فرو برده، بی‌اختیار پلک‌هایش بسته شده بوده و اولین دسته مو را که خواسته بریزد توی پیشبند، ناگهان در آینه غافلگیر شده است، چون دیده که یک تیغ دهان باز ریش تراشی،

تیغی که قبلاً بسته بوده و روی میز کار قرار داشته است، حالا تیغه باز میان دندان‌های مرد جای گرفته، و این عجیب‌تر از خود واقع بود! چون سالیان پیش هم، وقتی سام واداشته شده بود دنبال ماند و راه بیفتد تا برود خانه‌ای در کوچه‌ای از خیابان اسماعیل بزاز سر یک مرد زنجیری را برآورد، آن مرد هم کاردی میان دندان‌ها گرفته بود تا لابد بتواند زیر دست سام قرار بگیرد. با این تفاوت که آنجا، در آن خانه آینه کار نصب شده به دیوارها جلو مرد زنجیری نبود تا سام ناچار باشد لحظه به لحظه چهره خوفناک او را توی آینه ببیند؛ اما اینجا برعکس، مردی که تیغه تیزترین تیغ ریش‌تراشی دکان را زیر دندان می‌فشرد، درون یک آینه، دو آینه، درون صدها آینه تکثیر می‌شد و دمی از نگاه سام پوشیده نمی‌ماند در همه حال که دور سر و صندلی می‌چرخید و دو تا زالوی خاکی رنگ هم با او می‌چرخید و همه‌شان از درون آینه عریض مقابل می‌تافتند به آینه پشت و باز برمی‌گشتند و باز برمی‌تافتند تا مرز سرگیجه آور تکرار... و آنچه آینه بر نمی‌تاباند فقط خشکنازی زبان و گلوی سام بود، و آنچه او قادر نبود درون آینه ببیند چهره خود بود که چه رنگی به خود گرفته از نگرانی و خوف، که جرأت نمی‌کرد به چشم و چهره خود بنگرد، و همه تلاشش آن بود که بر نرزه دست‌هایش تسلط داشته باشد و بس! «موها را توی این کیسه بگذارشان؛ درست تا بزنی و جا بده تو این کیسه!» بله، بله. «چشم!» شاید، شاید سام در ذهن خود چنین گفته باشد وقتی آن دیگری دهانه کیسه نیلی رنگی را با دست و انگشتان ظریف و کم‌خون خود باز نگه داشته بود؛ و شاید هم نگفته بوده باشد «به چشم!» اما فکر می‌کرد گفته است به چشم. حالا که پیشیند را هم خوب نکانده بود درون کیسه و آن را دوباره بسته بود گردن کسی که - می‌گفت - یک لحظه نشناخته، چون دیگر نه خلیفه چالنگ بوده است و نه شخصی دیگر، باید اجازه تراشیدن سر را دوباره می‌گرفته؛ و جواب را آن دیگری داده بوده با نگرستن به صفحه ساعتی که از جیب جلیقه‌اش درآورده بوده، و سام آستین‌ها را بالا زده است. تشت آب ولرم، قدری کف صابون و خیس‌اندن موهای مانده سر، و مالش با کف دست‌ها و دل انگشت‌ها. چون اگر بیخ موها خوب خیس

نمی‌خورد و نرم نمی‌شد، تیغ نمی‌توانست روان حرکت کند و همان ممکن بود پیش بیاید که در نخستین تجربهٔ عبدوس، وقتی سر حاج کلو را می‌تراشیده، پیش آمده بود. خراش و ایجاد زخم؛ و این اتفاقی بود که سام نمی‌خواست پیش بیاید. پس مراقبت خاص لازم بود. در این دوره اغلب ریش را می‌تراشیدند و موی سر را آرایش می‌کردند، خلاف دورهٔ قدیم که سر را می‌تراشیدند و ریش را خط می‌گرفتند. پس، تراشیدن سر مهارت خاص خود را می‌طلبید که سام به تجربه آن را نداشت. چون ناگهان در قدیم قرار داده شده بود و حالا خدا خدا می‌کرد که بتواند از عهدهٔ کاری که عادی و روزانه نبود، برآید. «از عهده برآمدم، اما... شاید باور نکنی که تحت شانهم غیج عرق شده بود. انگار که کوه کسندهم.» حالا می‌توانست تش را صاف کند و به بهانهٔ شستن دست‌ها برود ته دکان و جلو سینی دستشویی، به صورت خرد نگاه کند. باید مثنی آب به صورتش می‌زد؛ چون عرق پیشانی چکه کرده بود گوشهٔ چشمش، و خوف برش داشته بود از آن که صورتش شده بود فرمز و منقبض، گویی که خون تمام شریان‌هایش یکسر و یکسجا زیر پوست صورتش جمع شده بود. تازه باید می‌رفت سراغ اصلاح محاسن، و خدا خدا می‌کرد استا نیاز برسد؛ چون به نظرش می‌رسید ساعت‌ها طول کشیده بوده است آن کاری که داشت جانش را می‌گرفت. اما از استا نیاز خبری نبود. انگار زمان حرکت نمی‌کرد. گفت که توانسته به ساعت دیواری نگاهی بیندازد؛ اما... هنوز خیلی مانده بوده به ساعت دو. شاید پنجاه و هفت دقیقه. و این همان لحظه‌ای بود که سام بعد از ناهار نشسته بود روی صندلی و حس کرده بود پلکه‌هایش دارد سنگین می‌شود و به نظرش رسیده بود صدایی از آینده دارد می‌آید و می‌تازد درون صدای سازی که هر روز همان ساعت از رادیو پخش می‌شد؛ می‌تازد به درون ساز تنها حالا آن موجود عجیب که علیشاد چالنگ بود و نبود برخاسته بود و پیش از آن عرقچینی از حصیر درآورده و گذاشته بود سرش و مشغول شده بود به بستن شالمه‌ای به دور عرقچین و درون آینه، سر شالمهٔ نیلی را آویخت از بیخ گردن به کنار سینه‌اش، و دست کشید به محاسن اصلاح شده و سپس تیغ را از میان

دندان‌ها واگرفت، دَمش را بست و زد بیخ کمر، پر شال و ایستاد تا آن دیگری ردایی تابستانه را از بقچه دریاورد و بیندازد روی شانه‌های او که حالا به نظر کوتاه‌تر می‌نمود از دیگری، در حالی که وقتی برابر سام، در آینه ظهور کرده بود، شمایل دیگری بود؛ شاید به لحاظ آن کلاه کله قندی شش ترک. یا از آن که حالا پوشاکش، از شالمه تا پیراهن همه تیره بود، رنگی میان سیاه و نیلی، در کنار آن دیگری که لباسی سفید به تن داشت و زه عینکش هم روشن بود به رنگ موهای کوتاه شقیقه‌اش. هر چه بود و نبود، به هر وجه، دیگر منطقاً باید مزد سر تراشی را می‌دادند و می‌رفتند و خلاص. اما... آب یخ خواستند. قَدح آب یخ برای میل کردن یک قرص بسیار ریز؛ و سام همچنان مؤدبِ مقابلشان ایستاده بود بنا به اندرزهای موگد سعدی. پس چرا نمی‌رفتند؟ «دستش را بالا آورد و گرفت طرفم، طوری که فکر کردم دارد مزد کارم را می‌دهد. اما او به جایی که نمی‌دانم کجا بود، خیره ماند و گفت نوران؛ نوران! اسمش در لوح نوشته شده است. تو زبان مرا خوب می‌فهمی و برآیی تیغ مرا... گفته بودم هستم، همه‌جا... گفته بود با شما می‌آیم؛ همه‌جا...» و... و... بعد از آن رفتند، رفت. من مانده بودم، همچنان درمانده و بهت‌زده، و آینه در نگاهم بود، و رفتن‌شان را می‌دیدم درون آینه، بی‌اراده و بی‌اختیار می‌دیدم‌شان که پشت به آینه می‌رفتند. خیابان، کنار خیابان، چسبیده به پیاده‌رو، آن ماشین قدیمی... همان ماشین فورده سیاه ایستاده بود، همان فورده سیاه لاک‌پشتی... و قلیچ؛ بله قلیچ خودمان! راننده فورده خود قلیچ بود که می‌دیدم از پشت فرمان پیاده شده و می‌آید اینطرف تا در را برایشان باز کند. همین دم قُمری و ماندو در اعماق آینه پدیدار شدند. ماندو با سینی اسپند دود بر سر دست، همچنان بال‌چادر به دندان گرفته؛ و قُمری با کاسه‌ای آب. و هر دو کنار هم پشت به آینه ایستادند یک - دو گامی مانده به ماشین. قلیچ در را باز کرد، سوار شدند و ماشین که یک چرخش روی پیاده‌رو بود، براه افتاد زیر ابری از دود اسپند و کاسه آبی که قُمری به رد چرخ‌هایش پاشید، و رفتنش کاملاً بی‌صدا بود؛ درست مثل تصویری درون آینه. منگک... منگک... منگک... چه مدت بود که درون آینه

ایستاده، مانده بودم؟ برگشتم به ساعت، عقربه ساعت همان بود که بود. پنجاه و هفت دقیقه مانده به دو. و رادیو، مثل هر روز در همان ساعت، برنامه ساز تنها را پخش می کرد؛ ساز ویلن بود و حس می کردم، می شنیدم که در لابه لای زیر و بم سازی که با مهارت نواخته می شد، همان صدا و همان لحن و همان کلمات را می شنوم؛ «گفته بودم با شما هستم، همه جا... حتی زیر پایتان!» و این بار نه چنان که پنداشته شود کلمات از آینده به درون سیم های ساز می تازند و آنجا تکه پاره می شوند، بلکه صدا از دل خود ساز برمی آمد، از هم اکنون، از هم امروز... یا شاید از روز پیش، از پیش و پیش تر، بسته به اینکه چه مدتی فاصله گرفته باشم از زمان، از زمانه. به همان نسبت کلمات نشکسته تر و آشکارتر پرده ملایم موسیقی را پس می زدند و هجوم می آوردند به ذهن، و موسیقی، ساز تنها، ویلنی که با مهارت نواخته می شد، خودش را می کشت تا بتواند روی کلمات را بیوشاند و قادر نمی بود. و سام در آن ظهر گرما، تازه احساس می کرد تمام وجودش به لرزه درآمده از سرمایی که در مغز استخوانش جا گرفته است. چه اتفاقی دارد می افتد؟ آن ها، آن دیگران هم ناگهان پیداشان شد. درست همین ساعت؛ بین ساعت یک تا دو بعدازظهر. همان ساعتی که استانیاز نبود. دو یا سه نفر بودند و اتومبیل سواری بسیار بزرگی داشتند که پارک کرده بودند کنار پیاده رو. قبلاً آنجاها دیده نشده بودند و بعد از آن هم دیده نشدند. دقایقی که داشت کار اصلاح یک نفرشان - و همان یک نفر برای اصلاح آمده بود - تمام می شد، بحثی را که روشن نبود از کجا شروع شده بود، بردند طرف انقلاب، خون، لزوم کشت و کشتار، و این معنا که مملکت به خون احتیاج دارد «مثل بدنی که به حجامت نیاز دارد؛ چون خون در رگ هایش غلیظ و کثیف شده است. این جامعه به خواب رفته؛ با صدای شلیک باید بیدارش کرد؛ باید از خواب بیدار شود و دست و صورتش را با خون بشوید؛ با خون سرخ جوانانش. خون سرخ! این خاک باید با خون آبیاری بشود. با خون انقلاب!» و رفتند، رفتند و در عمق آینه ناپدید شدند و سام شتاب دَوَران چرخ های اتومبیل را دید که در سایش با جدول کنار خیابان جرّقه ایجاد کرد؛ و خوف تمام

وجودش را گرفت. تا آن روز کسی بدان صراحت در باره انقلاب با او حرف نزده بود؛ دست کم چنان صریح و بی پروا به خون و خاک، و به خوابِ جامعه اشاره نکرده بود. و آن دو - سه نفر چنان غافلگیرانه زیر پُتک و ازگان خود گرفته بودندش که توان کمترین واکنشی هم از سام سلب شده بود. بخصوص طوری رفتار کرده بودند که خوف رفتارشان هم به سام منتقل می شد؛ انگار که تحت تعقیب بودند. اما کس یا کسانی اگر تحت تعقیب باشند، چه وقت اصلاح و آرایش سر و صورت است در آن حال؟ به مهندس ها مانند بودند از لحاظ وضع ظاهر، لباس و آرایش و آن اتومبیل پوشیده در غبار، و آفتاب سوختگی اندک پوست چهره. به همین لحاظ بود شاید که سام را مخاطب گرفته و انگار با تحکم گفتند «کارگرا، شما کارگرا، شما جوانانی که گروه ها گروه از روی زمین و زادگاهتان کنده شده و پرتاب شده اید به شهرها، و به حاشیه نشینی در شهرها محکوم شده اید باید سرتان تو حساب باشد. این شما هستید که بیش از دیگر طبقات حقوق تان پایمال می شود در این شرایط، شما کارگرا، آفتاب نشین ها و دهقانان رانده شده؛ انقلاب در دست های شماست. آن دهقانان نیمه مرفه که اصلاحات ارضی تکه استخوانی جلوشان انداخته، ملاک نیستند؛ آن ها هنوز زخمشان گرم است. اما شما... شماها! انقلاب وظیفه شما، و در دست های شماست؛» و به سام مهلت داده نشد تا به آن ها بگوید او با صاحبکارش، با صاحب دکان عهد برادری بسته است؛ عهد برادرخواندگی! نیز مهلت نیافت بگوید، یا اقلاً پرسد موضوع چیست و چنان غافلگیرانه چرا؟ چون آن ها در ظرف مدتی کمتر از ده دقیقه - چه بسا کمتر - آنچه را لازم دیده بودند، شاید فشرده اش را مقابل نگاه مبهوت سام در گوش های او فرو کوبیده و مزد کارش را روی میز گذاشته و از در بیرون رفته بودند، و باز باقی مانده بود سام، آینه ها و بهتی که او و تمام فضای دکان را در خود واخشکانده بود. این چندی بعد از پدیدار شدن خلیفه بود؛ چندی؟ و چرا درست در حد بین ساعت یک و دو بعد از ظهر؟ چه اتفاقی افتاده بود؛ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ این چه ساعتی است؛ چه ساعتی بود که همه شان سام را نشان می کردند و درست در

همان لحظه سر و کله‌شان پیدا می‌شد؟ سرپرست واحد ترجمه اخبار رادیو ایران، کسی که پیشتر بطور منظم هر دوشنبه یک‌بار می‌آمد دکان برای اصلاح موهای تُنکش، او هم یک روز بین ساعت یک تا دو بعد از ظهر آمد. او جزو اولین کسانی بود که انگار مخفیانه می‌آمدند؛ و چندی پیش از پدیدار شدن خلیفه؟ هیچ چیز را نمی‌توان دقیق به یاد آورد. اما یقین می‌شود داشت که ماه عزا بود. شاید یکی - دو روز بعد از مراسم عاشورا. با وجود این، او که مردی سفیدرو، ریزجته و زیر چهل سال می‌نمود، باز هم به نظر می‌رسید زیر ابروهایش را با موچین برداشته و به ناخن‌هایش لاکی بی‌رنگ زده است. او گفت که روزهای تاسوعا - عاشورا در اداره رادیو کشیک بوده و از پشت شیشه پنجره اتاقش می‌توانسته تمام عظمت نیروی مردم را در عزاداری میدان ارگ تماشا کند؛ و گفت در شگفت است که چرا «این مردم» نیروی حیرت‌انگیز خود را «علیه سیستم» به کار نمی‌اندازند؛ چون این قدرت بالقوه وجود دارد که مردم قمه‌هاشان «همان قمه‌هایی را که به سر خود می‌کوبند» متوجه حکومت کنند «البته اگر این ظرفیت و امکان خود را بشناسند!» و گفت «مگر سیدالشهدا به خاطر حق و حقیقت شهید نشد؟!» و پیش از آن که عقربه ساعت برسد روی عدد ۲، دقایقی به تنظیم سبیل‌های قیطانی‌اش پرداخت و بعد از آن، با همان آرامش همیشگی از در بیرون رفت. چون استا نیاز، گاهی هم رأس ساعت دو به دکان باز می‌گشت. «نه رفیق، نه برادر من، لحظات و موقعیت‌هایی وجود دارند و این لحظات با شیوه‌هایی در زندگی تجربی انسان پیش می‌آیند که در صحنه تئاتر جا نمی‌گیرند. تئاتر نمی‌تواند کُنه باطن هر موضوعی را بکاود و بیان کند. بخصوص چیزهایی هستند که مثل آنچه در عمق آینه دکان استا نیاز جریان دارد، قابل بیان نیستند سماوات؛ و اگر به نحوی بر زبان بیاوری‌شان کسی باورش نمی‌شود. حتی تو... تو که ذهن شعری داری، که با کنایه و تمثیل و تعبیر می‌توانی خودت و احساسات و تجربه‌هایت را بازگو کنی؛ که من عجیب‌ترین تعبیرها را از زبان تو شنیده‌ام، مسکن نیست باورشان کنی. دست‌کم بعنوان یک واقعیت نمی‌پذیری‌شان. نهایت باورت این خواهد بود که فکر کنی من دچار توهم

و رؤیا چیزهایی را دیده‌ام و آنچه بر من گذشته نوعی کابوس بوده که در احوالی غیرعادی بر ذهنم عارض شده و گذشته است. اما در نظر من هیچ حقیقتی صریح‌تر از آنچه دیده‌ام، نبوده و نیامده. تو یک روز به من گفتی سام، احساس می‌کنم پاهایم دارند نفس می‌کشند؛ و من باور کردم که پاهایت دارند نفس می‌کشند. خسته از راه رسیده بودیم خانه شما، بعد از ظهر تابستان بود؛ خیلی گرم، و ما خیلی پیاده راه آمده بودیم. تو جوراب‌هایت را کنده بودی، افتاده بودی کف اتاق و پاشنه پاهایت را تکیه داده بودی به دیوار و به انگشت‌های پاهات نگاه می‌کردی. تو این را گفتی و من باورم شد. حالا بیشتر باورم می‌شود. چون اندک اندک دارم به این حس می‌رسم، به حس و به نوعی اِشراق که تمام اجزاء هستی زنده‌اند و بنابراین باید تنفس کنند، چه رسد به پاهای یک شاعر؛ بخصوص به احساس یک شاعر از پاهای خودش. کاش من هم چنان حس‌هایی را تجربه می‌کردم؛ کاش می‌توانستم... اما نه؛ من شانس و شعورش را ندارم. برعکس، تمام حسیات من با ترس و بیم آمیخته است. من فقط در آن لحظاتی نمی‌ترسم که خودم نباشم؛ در چنان لحظاتی از ترس غافل می‌مانم. ابعاد چنین خوفی را می‌توانی به گمان دریابی؟

«متوجه هستم؛ متوجه می‌شوم. دست‌کم چیزی از آن را می‌توانم حس کنم. مثلاً آن دست و آن دشنه؛ یا آن هیولا و نظایرش. اما... آیا هیچ نیرویی در تو وجود ندارد که بتوانی به کمک آن بر چنین کابوس‌هایی غلبه کنی؟ مثلاً کار؛ کار چی؟ منظورم دور سر این و آن چرخیدن نیست. منظورم کاری‌ست که در پیش گرفته‌ای؛ کار با سنگ. سنگ و ریگ و تراش دادن و ساییدنشان بصورت حروف و ساختن ریخت‌هایی چون انسان؛ فضا و محیط. این کار ساده‌ای نیست. خیلی هم به نظر من جسورانه است. می‌تواند روزها، ماه‌ها و سال‌ها انسان را مجذوب کند، مجذوب و غرق خود؛ طوری که تو بتوانی هرچیز غیر از آن را از یاد ببری، از جمله ترس را!»  
 «بله... البته؛ اگر ترس در دل سنگ و حروف جریان نمی‌داشت، شاید. اما ترس، هواست!»

«می‌فهمم؛ فکر می‌کنم که می‌فهمم چه می‌گویی. یا دست‌کم این‌جور خیال



می‌کنم!»

«می‌روم، باید بروم. می‌خواهم بروم. مادرم نگران است. تا نرسم خانه، چشم برهم نمی‌گذارد؛ چای لازم نیست.»  
«تا سر میدان بات می‌آیم!»

«ترس آنجاست؛ ترس همه‌جا! یک مادر چقدر می‌تواند و باید نگران بچه‌هایش باشد؟ آوردمشان تهران؛ من آوردمشان، باعثش من بودم. نوران را قبل از همه آوردم. چقدر کسل بود؛ چقدر کسل، غمزده و خسته. یک جوان شانزده - هفده ساله و آنهمه اندوه‌زدگی در عین معصومیت. بعد از او سلیم را آوردم؛ واسد و نبی... رضی که جا نگه نداشت و برگشت. و خیری... و پدرم... و مادرم... و حالا... و حالا... خیلی دیر است، خیلی دیر شد. بیخود امیردایی نعمان را رنجاندم... او از ایام دبستان با من دوست است. اما کلافه‌ام می‌کند. وقتی بنا می‌کند به خندیدن، خنده‌اش تمامی ندارد؛ و من اصلاً بلد نیستم بخندم. کلافه‌ام کرد. کلافه‌ام می‌کند. یک سیگار روشن کن بده به من. خیلی دیر شد. چه شبی! عجب... این هم میدان؛ چه شبی! یک دست و یک کار؛ مثل همیشه. آن پیرمرد هم آنجاست. نشسته پای ستون و آرخالُقش را پیچیده دور خودش. تو نمی‌شناسیش؛ شاید نمی‌بینیش هم. اما من می‌شناسمش و همیشه می‌بینمش. هم محلی بوده‌ایم و هستیم. آقاوندلوچه. طَبَق فوتک و سرچق‌هایش هم جلو دستش است؛ همیشه هست، همیشه بوده و همیشه حضور دارد. چه شبی، چه شبهایی! شب بخیر  
سماوات.»

«این فلسفه باقی‌ها یعنی چه سام؟ - هدف نسل ما روشن است: به کار انداختن موتور کوچک که خود باعث به کار افتادن موتور بزرگ خواهد شد؛ یعنی به جریان انقلابی افتادن توده‌ها. بعد از آن دیگر ماکاری - رسانتی نداریم. توده‌ها تاریخ را پیش خواهند برد. اما تا فرا رسیدن آن مرحله، لازم است افرادی خود را به آتش بزنند و از آن بگذرند، و این برعهده نسل ما گذاشته شد: عبور از آتش! تو می‌ترسی؟!»

«بله، من می ترسم. چون به قدر سیاوش معصوم نیستم. آتش خواهدم سوزاند. اما بی تفاوت هم نمی توانم باشم؛ عذاب من اینست؛ در عین حال باور ندارم که توده‌ها تاریخ را پیش ببرند؛ آن‌ها غالباً دور می‌زنند؛ این یک خصلت تاریخی ست!»

«تو از اولش هم گرایش‌های مسالمت‌جویانه - تجدیدنظرطلبانه داشتی!»  
 «خواهش می‌کنم برای من سجل احوال منویس. من آدم زنده‌ای هستم که راه می‌روم، نگاه می‌کنم، می‌گویم و می‌شنوم و فکر می‌کنم و در حال شدن چیزی هستم که خودم نمی‌دانم چه پُخی هست و چه خواهد بود! فقط این را می‌دانم که من تمام ساعات بیداری‌ام دچار و درگیر محکمه‌ی ذهن خود هستم. من می‌خواهم بدانم، می‌خواهم چیزی را بدانم که نمی‌دانم چیست. چطور توضیح بدهم! ذهن آدم گسیخته‌ای مثل من پر است از انبوه چیزهای بیهوده؛ و این کار را خیلی مشکل‌تر می‌کند. اسم سگ شوپنهاور چه بود، سماوات؟!»

بله... دو نخ سیگار و یک چوب کبریت؛ و تو خسته نشسته‌ای لب سومین پله ورودی سینما مراد و فکر می‌کنی سماوات باید رسیده باشد خانه و کفش‌هایش را هم در آورده باشد. دیروقت است و دیگر هیچ‌گذرنده‌ای نیست مگر سایه‌ای که هر از گاهی از کنار دیواری می‌گذرد و محو می‌شود. آدم‌های عاقل همه سر بر بالین نهاده و خوابند؛ فقط آدم‌هایی دچار سگ‌خوابی‌اند که «نفرین دارند پسر عبدوس؛ نفرین دل شکسته. آدم‌هایی مثل تو که شب و روزت با هم قاطی شده. تو شب و روزت را گم کرده‌ای پسر عبدوس، گم کرده‌ای. روزگارت، زندگانی‌ات را هم گم می‌کنی. دروازه‌کله‌ت را به روی همه چیز باز گذاشته‌ای تا هر کاروان و قطاری از روایات داخل سرت بشوند. که چه؟ به کدام سؤال می‌خواهی جواب بدهی؟ به سؤال وجود عملجات؟! دنبال چه می‌گردی ته گودها و کوره‌پزخانه‌ها؟ می‌خواهی از گل دیوار آدم بتراشی؟ دست در کار پروردگار... نفرین وجود خودت کافی نیست؟! ای... ای... رهایت نمی‌کند، رهایت نمی‌کند. صدا... صدا... صدای او؛ خود او... همه جا هست و هیچ جا نیست. هیچ تصویر روشن و

چارچوب مشخصی ندارد، و هیچ وقت نمی‌توانی او را به تمامی ببینی. ناچاری، همیشه ناچار هستی برای شناختن او به کتاب‌های قدیمی رجوع کنی؛ و آنچه را که از او در کتاب آمده هزار بار بخوانی و بخوانی. اما در کتاب هم او یک جا و یک شکل نیست؛ شکل و قواره‌های گوناگونی دارد و در جاهای متفاوتی هست و مشاغل جور واجوری دارد و در هیچ نقطه معینی دست به تمام او نمی‌رسد؛ چون فرّار است و دم به ساعت تغییر می‌کند و مثل جیوه به همه جا و به هر کجا می‌لغزد، از نقطه‌ای به نقطه دیگر. پس در یک کتاب قدیمی خاص هم نمی‌توان او را جست، و در شاخص‌ترین کتابی که به مثل سجل احوال اوست هم دستیابی به‌ش مثل در مشت گرفتن باد است. باد وجود دارد، اما وجود هم ندارد و مگر ردی - اثری از او بتوانی ببینی. کتاب جاودانِ سجل احوال که فرض است آن موجود نیمه افسانه - نیمه تاریخی را در دو هزار و چهارصد سال غوررسی کرده است، از درخت سروی سخن می‌گوید که «زیرش پیرمردی قوز کرده، شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چمباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته. . . و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لیش گذاشته. . .» است. اما نه، نه! این شخص او هم نیست. او هست و او نیست. این دو نفر از برخی جهات به هم شبیه‌اند، اما از بسیاری جهات هم شبیه نیستند. مثلاً خلیفه را هیچ وقت، در مقابل و از بابت هیچ چیز نمی‌توان حیرت‌زده به نظر آورد. نه، او از هیچ چیز تعجب نمی‌کند، چه رسد که انگشت حیرت به لب گذاشته باشد! اما آرخالق، شالمه دور سر و نشستن‌اش پای ستون پنجه با خرت و پرت‌هایی که دم دستش بساط می‌کند، بخصوص خنده‌های خشک گهگاهی‌اش او را به پیرمرد نشسته پای سرو شبیه می‌سازد. شاید این وهم و گمان باشد که من قرابتی بین آن دو می‌بینم، و شاید گمان من ناشی بشود از عبارت خود خلیفه که یک بار لابلای حرف‌هایش گفت که «از میان کتابی قدیمی بیرون آمده است.» اما خلیفه نگفت که عمری طولانی دارد و در هر دوره‌ای یک بار دیگر از مادری دیگر بر خشت می‌افتد و شروع به نشو و نما

می‌کند؛ گیرم پنهان نکرد که قادر به طی الارض است بی آن که آشکار کند چنان اعجازی را از کدام جوکی هند یا نزد کدام عارف خراسان سده‌های میانه آموخته است. در زندان هم افراد از پیرمردی حرف می‌زدند که در عمرش نُه بار به زیارت حج و عتبات عالیات رفته بوده و هر نُه بار پای پیاده و تنها. پس آن کتاب قدیمی تمام شناختنامهٔ خلیفه نبود. در کتاب جاوودان، چنان شخصی در سکون تاریخی اش روی جلد قلمدان‌های شیگرد قدیم حک شده و همچنان ساکن نسل به نسل به امروز رسیده بود، در حالی که شاخص‌ترین وجه منش خلیفهٔ ما بی جا - همه‌جایی او، سیال بودن او بود. مگر - اگر بخواهیم قایل به پیوستاری آن دو باشیم - فرض و گمان بر این گذارده شود که جهش رخ داده و ناگهان نقشی ساکن از روی جلد قلمدان جدا شده و از فضای بستهٔ هزاران ساله بیرون آمده و راه افتاده است میان زندگانی این روزگار که بیشتر فرض و گمان‌های خیالپردازی‌های عمر آدمیزاد، صورت واقع پیدا کرده است. در صورتی که فرض جهش به باور بنشیند، دیگر وقایع قانع‌کننده خواهند بود؛ حتی کردار و کنش‌هایی نظیر اعجاز. پس چنین شخصی می‌تواند همواره، در هر کجا که لازم است حضور داشته باشد بی آن که به روشنی دیده بشود، بخصوص صدایش می‌تواند در هر کجا شنیده بشود، درست مثل اینکه سوار بر امواج باشد، جاری در امواج عاق والدین، عاق والدین را در کودکی خواننده‌ای، نخواننده‌ای در مکتب بی بی؟ چرا؛ پس می‌دانی، و بدان که عاق والدین از هر بلایی مصیبت‌بارتر است. عاق والدین! گوش‌هایت را کرده‌ای دروازهٔ هر کاروانی از حرف و سخن این و آن، شب تا اذان صبح بیدار می‌مانی غرق هزار فکر و خیال عبث، تمام روز را جان می‌کنی و هیچ وقت چهار قرآن ته جیب نیست و مدام عصبانی هستی از دست بیداد. غافل از اینکه قلبت مکتب است، که باطنت را به شیاطین وا گذاشته‌ای؛ که در فکر خدا نیستی، که در تبت بردن مادرت به زیارت عتبات نیستی، که از امیال الهی عنرا دور شده‌ای و خودت نمی‌دانی چه آسان می‌توانی دل آن زن دل شکسته و داغ‌دیده را شاد کنی با بجا آوردن دو رکعت نماز صبح، و با بردن او به زیارت اهل قبور، و با بردن او به

سرخاک جوان ناکامش که به یاد فرق شکافته علی اکبر حسین بر مزار جانش گریه کند، گریه کند، گریه کند. چرا او را به زیارت مردگان نمی‌بری تا با گریه و ذکر و دعا و فاتحه‌خوانی دلش را سبک کند؟ چرا او را زندانی قُلُقُل سماور و آن رادیوی دستی کرده‌ای با ریزه‌فرمایش‌های پدوت، آن عبدوس استاد آبای شقی، که بجای بجا آوردن شکر، دم به دم زبان به اعتراض باز می‌کند؟ آ...  
 سلمان‌علیشاه! بلایی به روزگار تو بیاورم که مرغان هوا به حال و روزت گریه کنند! تو هنوز آخرین شبیه‌خوانی مرا، تو هنوز تعزیه روز پنجاه هزار سال مرا به چشم ندیده‌ای! من... تو و تبار تو را و نسل‌های تو را به آن یوم‌القیامه خبر می‌دهم؛ آن روز بی‌غروب، روز پنجاه هزار سال؛ آن ظهر آتشین که درهای دوزخ به روی گنه‌کارانی مثل تو باز می‌شود، اما جام‌های آب حیات در دست حوریان بهشتی مهیاست از برای اهل صواب و ثواب و از برای بندگان عزیز خدا که آمرزیده شده هستند، که آمرزیده بوده‌اند از لحظه ولادت... آن بندگان رو سفید خداوندی...  
 بدایه روزگار سیه‌رویان، بدایه روزگار تو ای سلمان‌علیشاه، ای سلمان‌علیشاه... ای سلمان... علی... شاه که مرغان هوا باید به حال و روزت... آخ... تشنه‌ام؛ نان و خربزه و خاک! نه، نه، نه! دور شو، دور شو از سر من، از سر من، از فکر و گمان من، از حدود شنوایی من، و مرا به حال خود بگذار... خواهش می‌کنم! من در این دم خودم و زمان را با هم گم کرده‌ام و مجال شنیدن مرثیه رجزخوانی ندارم. دست از سرم بردار و صدایت را بپر، خواهش می‌کنم، مغز من خسته است، خسته. آنجا تمام شب و روز هزاران هزار موج تاخت و تاز می‌کنند. تاخت و تاز کرده‌اند و من هلاک روزگار خود هستم. «پناه بیاور، پناه بیاور و آرامش خود را بیاب!» من آرامش را نمی‌شناسم مرد؛ من آن را نمی‌شناسم. فقط دمی بگذار بیاسیم. «مرگ برادرت، جوانمردی برادرت عبرت زندگانی نشد برات؟! دور شو، دور شو از سر من، از فکر و گمان من، دور شو و به حال خود بگذارم! «مادر جان، هیچ وقت فرصت نکردی مرا ببری سرخاک برادرت، هیچ وقت گفتی برو یک نهال سرو بکار بالا سرگورش، اما این کار را هم نکردی؛ این کار را هم نکردی. گفتی پولی

نذر کن بدهم آقا برایش شب‌های جمعه قرآن بخواند، یک پولی نذر کن نماز - روزه‌هایش را برایش بجا بیاورد، این کار را هم نکردی. گفتم بگذار سال مرگش مراسم بگیریم، آقا را خبر کنیم بیاید چهار کلمه ذکر مصیبت کند، این کار را هم مانع شدی. گفتم بگذار، رضایت بده بروم خانه‌های مردم کلفتی کنم بلکه خودم بتوانم مخارج مرگ جوانم را در بیاورم، خودم عزا - عزیمون‌هایم را سر سرانجام بدهم، به رویم جیغ کشیدی و مانع شدی. چه عیبی داشت من هم مثل خیری، مثل زن عمو یادگار، مثل ده‌ها و صدها زن ولایتی دیگر بروم خانه چارتا آدم دولتمند را نظافت کنم و هر غروب با دست پر برگردم خانه و از پول زحمتکشی خودم خرج گور و مرگ جوانم بکنم؛ چه عیبی داشت؟ اما تو... مثل میر غضب‌ها نگاهم کردی؛ اولین بار بود که آنجور نگاهم کردی. حتی پدرت را هم قانع کرده بودم که مانع کار کردنم نشود؛ اما تو... تو و آنهمه غرور تو، مادر... خوب این افلاس، این افلاس... ده سال پیش گفته بودم به فکر صد متر زمین باش، گفته بودم به فکر چهار تکه اثاث و وسایل باش؛ اما تو... تو فقط کتاب آوردی خانه تا سوی چشم‌هایت را از بین ببری و در جوانی خودت را پیر کنی. همه عالم و دنیا می‌دانند و می‌گویند خواندن کتاب، آدم جوان را دیوانه می‌کند؛ آقاوند هم این عقیده را دارد. زن گرفتگی، خوب... کاری بجا و به موقع؛ پس چرا خودت را به دام مأمورای دیوان انداختی تا در بهار زندگی‌ات بیرندت زندان؟ زن جوان، بسجده کو چکک، خانه مستأجری، یک بُر آدم به سر و گردنت... دنیا را کی توانسته عوض کند که تو دومیش باشی؟ سرت را فرو بردی توی ریگ و سنگ و دنیا را فراموش کردی، فراموش کردی. تازه داشتی می‌شدی مرد خانه و پدر فرزند که... من از تو شکوه ندارم، گلایه ندارم، اما دلِ مادر آرام نمی‌گیرد؛ دل من بر آتش است. چقدر حسرت به دل بمانم و دم بر نیاورم؛ چقدر حسرت به دل ماندم و دم بر نیاوردم... خدا... خدا! نه، نه! مادر هرگز نمی‌توانست چنین نامه‌ای نوشته و پست کرده باشد برای زندان؛ نه! ممکن بود که مادر چنین پندار و داوری‌هایی داشته باشد، اما محال بود چنین نامه‌ای بدهد برایش بنویسند و پست کند زندان، وقتی یقین دارد

در نامه را پیش از پسرش، پلیس خواهد گشود و خواهد خواند. خطِ نامه هم، خطِ غریبه بود. خطِ عبدوس نبود. چه شده بود که مادر رفته بود پیش عریضه‌نویس و خواسته بود برایش نامه بنویسد. خط و انشاء می‌بایست کار همان پیرمردی باشد که مادر او را «آقاوند» صدا می‌زد و می‌گفت یک دکان تاریک کهنه‌فروشی دارد. این آقاوند، در محلهٔ خیابان طاووسی از آن ایامی سر و کله‌اش پیدا شده بود که گفته می‌شد پُلّی‌نُوس در آنجا کشته شده است و عذرا هر بعد از ظهر پنجشنبه می‌رفت در دکانش برای خرید رازیانه، برگ آویشن، گل‌گاوزبان و سُنبل‌طیب؛ همچنین برای باز کردن سرکتاب در خیر و شر کارها، گرفتن دعا - عزایم و پرداختن مبلغ اندکی پول برای قرائت قرآن به تیت روح نوران؛ و حال یقین می‌شد داشت که این نامه را هم آقاوند انشاء کرده تا مادر به نشانی زندان بفرستد. در همان نخستین ملاقات‌های با آقاوند، مادر خبر آورده بود که او خوراک عمده‌اش نان و خربزه و خاک است؛ و در باب کرامات آقاوند گفت که کفش‌هایش جلو پایش جفت می‌شوند! بله، هم او بود که طرح و نقشهٔ مسیر از محل طاووسی تا گورستان را با قید ایستگاه‌های تعویض اتوبوس تهیه کرده و یک ورقش را هم به مادر فروخته بود روی بلیط‌های کهنهٔ اتوبوس شرکت واحد که قیمت رسمی‌اش دو قران بود و آقاوند آن‌ها را می‌فروخت دانه‌ای سی‌شاهی. نه، دیگر نمی‌شد کاری کرد. تا دورهٔ زندان تمام نمی‌شد، ممکن نبود بتوان کاری کرد که مادر به قلم پیرمرداش دست کم چنین نامه‌هایی به زندان نفرستد. در عین حال می‌شد یقین داشت که عبدوس خبر از مراجعات پنجشنبه‌های مادر به دکان آقاوند دارد، اما از نگاه پدر همین که زن دلشکسته راضی‌ست به تلقین‌های آقا و اندکی قرار می‌یابد و کمتر جوش و غراض می‌کند، مانع رفتن او نمی‌شود. می‌شد تصور کرد که عبدوس در شلوغی آن آپارتمان قناس، میان یک بُز نواده که پاری‌شان بچه‌های نبی بودند با بیوهٔ او؛ با رفتن سلیم به حومه و بازداشت و محاکمهٔ سام، چه روز و شب‌هایی را می‌گذراند. اما روز ملاقات، آیا می‌شد و می‌باید به عبدوس گفته شود که جلو نامه‌های مادر را بگیرد؟ شاید. اما این بار عبدوس با چهرهٔ گشاده آمد ایستاد پشت میله‌ها - ملاقات

عمومی بود. - صورتش را چسباند به میله‌های عمودی که به عرض حدود ده سانت از هم فاصله داشت، یعنی همانقدر که بتوانی ببینی و چشم‌هایت را میان‌شان جا بدهی و نگاه بدوزی به رو به رویت که با دو گوی چشم به تو مبهوت مانده است. بین دو ردیف میله‌ها کوچه‌واری بود که دو پاسبان در آن قدم می‌زدند طوری که بتوانند به گفت و شنودهای ملاقاتی‌ها گوش بدهند؛ و غالباً می‌ایستادند رو به زندانی یا ملاقاتی به قصد کشف ایماء و اشارات احتمالی، و احياناً لبخوانی، که این زشت‌ترین و دشوارترین حالت انسانی بود؛ تو می‌خواستی به همسرت بگویی «هنوز هم دوستت دارم!» یا او می‌خواست بگوید «دلم از همیشه بیشتر برایت تنگ می‌شود» یا «تا صبح به تو فکر می‌کردم...» و در داد و ستد چنین عباراتی حس می‌کردی؛ نه... می‌دید که دو چشم وقیح به لب‌های تو، به لب‌های همسر تو دوخته شده است تا بشنود که دو نفر، مهر به یکدیگر را چگونه پنهان می‌کنند؟ تکلیف با فضولی خاص مردم ما قاطبی می‌شد و هرزگی از آن برمی‌آمد. آن‌ها حتی با همان فضولی به تو خیره می‌ماندند. وقتی می‌ماندی در سکوت و نگاه محض به چهره زنی که نیمی از زندگی تو بود و به نیمه دیگر خود در اینسوی میله‌ها می‌نگریست. پس تو باید شرم می‌کردی و نگاه خود را می‌پوشاندی مبادا نامحرم به درون ناب‌ترین عواطف تو هم بخزد و آن را به شیش بیالاید. این بود که دیدار مادر و پدر با حس اهانتم‌تری همراه بود، پیرزن و پیرمردی که بی‌اراده کوچک و کوچکتر شده بودند، به جوان خود نگاه می‌کردند و باز هم می‌پرسیدند «دیگه خوب هستی؟ ناخوش - بیمار که نیستی انشاءالله؟!» و بی‌گمان با هزار چشم بی‌نا به جستجوی تغییرات سر و روی تو، چهره تو و حتی رنگ موهای تو بودند و اینکه آیا موهای بالای پیشانی‌ات تُنک‌تر نشده است، یا تُنک‌تر به نظر می‌رسد! اما پدر این بار نه شاداب، که سرحال بود و از پشت کتف‌های تنها پاسبانی که هیچ وقت فالگوش حرف‌های تو نمی‌ایستاد و عاقبت هم تاب زندانبانی را نیاورد و در ساعت کشیکش روی پشت‌بام بند ۷ و ۶ یک تیر هوایی شلیک کرده تیت اخراج شدن، عبدوس پیام خود را به اینسوی میله‌ها رسانید که «فرش‌ها» را فرستاده است



به ولایت؛ و این نشاط را با تو به بند برگردانید. «پس پدر بصیر من توانسته بود هر آنچه از طرح و نوشته و یادداشت را جمع کند و بفرستد به ولایت». نشاط تو اسباب شگفتی دوستان بند بود. چون آن‌ها هم از طریق ملاقاتی‌هایشان دریافته بودند که خانه‌ی تو را دزد زده است و حالا در بازگشت از ملاقات، منتظر واکنش تو بودند که همچنان خنده به لب داشتی. برخی شاید در این گمان بودند که آذین خبر را از تو پنهان داشته است، و چنین نبود. آذین قدری پریده‌رنگ بود وقتی می‌گفت «آن رادیو کوچک چارموج را هم که من برایت خریده بودم، بردند. فرش و کفش‌های کلارک تو، با... با لباس‌های دامادی‌ات...» که تو مهلت ندادی به شرح بیشتر و گفستی «امیدوارم آن تلویزیون نکبت را هم برده باشند!» و این همان وسیله‌ای بود که تو بارها یورش برده بودی طرفش تا آن را برداری و از پنجره بیندازیش میان خرابه‌کنار خانه. بله، آن را هم برده بودند. «خوب، همانطور که قبل از بازداشت شرط کرده بودم، تو همچنان باید در خانه‌ی مادرت بمانی تا...» اما پیش از آن تو باید آخرین خبر دادگاهت را به او می‌دادی که دادی و گفستی مدت حبسی‌ات دوبرابر شده است؛ و جالب اینکه آذین تعجب نکرد، گویی پیش از آمدنش خبر را به او داده بودند. حالا همه چیز آشکار بود. خانه در اختیار سازمان امنیت قرار گرفته بود و دیگر نباید آذین به آنجا رفت و آمد کند، الا به همراه خانواده؛ خانواده‌ی تو یا خانواده‌ی خودش، و این چیزی نبود که نیاز به تأکید داشته باشد. دیگر مسئله ملاقات هفته‌ای دوبار بود. «با آن پول بیعانه آپارتمانی که قرار بود بخریم، یک ماشین پیکان بخر. هم برای رفت و آمدهایت به سرکار، هم برای آمدن به ملاقات من.» اما نکته عمده و اصلی همچنان ناگفته مانده بود و زمان ملاقات داشت تمام می‌شد. سروان مظلومی اگر افسر ملاقات می‌بود، یک نوبت دیگر هم اجازه می‌داد گفتگوی شما دو نفر ادامه یابد، اما جز او هیچ افسری چنان همدلی‌یی نداشت. بنابراین حرف آخر را باید می‌زدی؛ اگر نه چشم در چشم، اما باید می‌گفتی «دیروز قطعی شد که من دقیقاً باید بیست و یک ماه و دوازده روز دیگر اینجا باشم. تازه اول کار است و عاقبتش هم روشن و مشخص نیست. شرایط

طوریست که احتمال دارد پایانِ قطعی نداشته باشد حبسی‌های این دوره. بنابراین می‌خواهم دوستانه بهت بگویم اگر به نظرت دشوار می‌رسد، می‌توانیم دوستانه از هم جدا بشویم. در زندان، بعد از تعیین حکم، امکان طلاق هست. من تو را عمیقاً می‌شناسم، با وجود این احساس کردم این وظیفه من است که در این لحظه چنین مطالبی را عنوان کنم. از صراحت بیان خودم عذر می‌خواهم، اما خوب... تو این حق را به من می‌دهی؛ چون باید بتوانم با خیال آسوده و بدون نگرانی روزها و شب‌ها را سپری کنم و... گفته شده بود، آنچه لازم بود گفته شده بود و حالا می‌توانستی مستقیم به چشم و چهره همسرت نگاه کنی و خط اشک را ببینی که از گوشه چشم‌هایش راه افتاده است، کناره‌های لبانش می‌لرزد و شگفتا، گویی در لحظه زنی چهل ساله به نظر می‌رسید وقتی توانست خود را بدست آورد و چیره بر لرزه‌ای که بسا تمام اندامش را فرا گرفته بود، بگوید «تا آخر عمر هم که تو را در اینجا نگه دارند... من... من... تمام! وقت ملاقات تمام شد و آخرین تصویری که از او در ذهن تو باقی ماند، گزیدن لب‌ها بود و پاک کردنِ شوری اشک‌ها از روی گونه‌ها و کناره لب‌ها.

«فرش‌ها را فرستادم رفت ولایت؛ غصه‌شان را مخور!»

«از اینکه ناراحتش کردم خیلی ناراحت شدم سماوات. اصلاً چنین پیشنهادی را از جانب من انتظار نداشت؛ تمام چهره‌اش درهم شکست. تو چه فکر می‌کنی؟ نباید به آن صراحت حرف می‌زدم؟» چرا؛ خوب کردی! و دود سیگار را قورت می‌دهد و پیدا است که فکرش جای دیگریست و سام نمی‌خواهد به روی او بیاورد، چون این خصوصیات سماوات را خوب می‌شناسد. با وجود این سام نزدیکتر از سماوات کسی را ندارد تا بتواند در باره آذین با او حرف بزند. «توانستم نگویم. هیچ دلم نمی‌خواهد استخوان لای زخم باشم. عمیقاً عاشقش هستم؛ اما اگر یک درصد هم پیشنهادم را قبول کرده بود، این کار را می‌کردم. باور کن که اتاق رئیس زندان، دفتر طلاق و میرزای دفتردار را هم در ذهن دیده و تصور کرده بودم.» سماوات باز هم بک بک به سیگار زد، سر تکان داد و گفت که

روش درست همین بوده، تو حقیقت را به او گفته‌ای، و ته‌ماندهٔ سیگار را تعارف کرد به سام. «نه، بکش، یکی دیگر روشن می‌کنم. علاوه بر این حکم کردم آذین هرگز تنها به خانه سر نزنند. خودش هم در این دو ماه و اندی همین کار را کرده بود. اما تأکید کردم هرگز، به هیچ علتی تنها نرود خانه. یقین دارم از همان روز اول بازداشتم پلیس به آپارتمان ما آمده و آنجا را در اختیار گرفته بوده. چون دسته کلید من دستشان بود. وقتی آمدند سراغم اداره، دویدم تو اتاق همکارها و جیب‌هایم را خالی کردم روی میز. اما نمی‌دانم چرا و به چه علت دسته کلید را برداشتم گذاشتم تو جیبم و آمدم تو راهرو به استقبالشان؟ شاید ته ذهنم این بود که وقتی می‌برندم خانه گردی آذین خانه نباشد مبادا خوف برش دارد؛ همچنین فکر پسرم اشکین بودم که مبادا تجربهٔ ترسناکی در ذهنش باقی بماند. و گرنه عقلم رسیده بود که بدوم اتاق پهلویی و جیب‌هایم را خالی کنم رو میز بچه‌ها. این بود که دسته کلید تو جیبم بود وقتی جلو میز رئیس زندان و استانده شدم و او گفت که جیب‌هایم را خالی کنم روی میز که بجز دسته کلید، دو بسته سیگار زرین که سر راه خریدم بودم، و سی - چهل تومان پول چیز دیگری باهام نبود. اما از همان لحظه شک به دلم افتاد که خانه‌ام در اختیار پلیس قرار گرفت؛ و دیگر کار از کار گذشت. احمقی مثل من همیشه مرتکب بزرگترین اشتباه می‌شود برای پوشاندن اشتباه کوچکتر خود. واقعاً چرا دسته کلید را جا نگذاشتم؟ شاید چون هر دو تا دسته کلید خانه دست من بود؛ شاید؟ چون دیروزش از سفر برگشته بودم و امروز ظهر هم بنا بود بروم سفر... نمی‌دانم، نمی‌دانم! روزهای چهل - چهل و پنجم بود که صدایم زدند و از سلول بردندم به حیاط، نزدیک انبار لباس و یکی‌شان دسته کلید را آورد داد دست ما مور جستجو؛ جوری که بخواهند و انمود کنند این نخستین باری است که از دسته کلید استفاده می‌شود. ما مور جستجو گفت که نمی‌خواهد مزاحم خانواده بشود، بخصوص که چندبار مراجعه کرده‌اند و کسی خانه نبوده است؛ پس به دسته کلید اشاره کرد و گفت کلید که هست، پس چه بهتر که به اتفاق برویم خانه و مزاحم خانواده هم نشویم؛ می‌رویم یکبار بررسی جزئی می‌کنیم و برمی‌گردیم. تو

دلم خنده‌ام گرفت، یکجور خنده مضحک؛ هم به ساده‌لوحی خودم و هم به نمایش ساده‌لوحی پلیس سیاسی. این بود که آن روپوش چرک را بار دیگر کشیدند روی سرم، سوارم کردند و رفتیم خانه. توی خانه ظاهراً همه چیز سر جای خودش بود، حتی آن تکه سنگ آهن که من از معادن باب نیزوی کرمان برای خودم برداشته و آورده بودم. سنگ روی رف قفسه کتاب بود. مأمور وانمود کرد نمی‌داند آن چه جور سنگی ست. برایش گفتم سنگ آهن است با عیار شصت و پنج درصد، از یک معدن روباز! سنگ به نسبت جثه‌اش خیلی سنگین بود. مأمور آن را گذاشت سر جایش و شروع کرد به واریسی کتابخانه. چندتایی کتاب از گورکمی و سارتر برداشت، لحظه‌ای به تخته کار و ابزارهای روی آن دقیق شد و پرسید «تو مجسمه‌سازی؟» که جوابش دادم نه، در عین حال شاید کارم به مجسمه‌سازی هم نزدیک باشد از لحاظ تراش دادن سنگ؛ و برایش توضیح دادم که من سنگ‌ها را ریز می‌کنم، تراش می‌دهم و صیقل می‌زنم تا به شکل حروف دربیایند و بعد از مجموعه حروف، کلمه می‌سازم. مثل اینکه گنج شده باشد از پستوی کارگاه بیرون آمد و گفت برویم. من هیچ کاری در خانه‌ام نداشتم، اما دلم می‌خواست یکجوری به زندگی‌ام مربوط بشوم در آن لحظه. این بود که دست بردم در یخچال را باز کردم و یک شیشه آب برداشتم بنوشم. تشنه‌ام نبود و اواسط فروردین هنوز هوا زمستانی بود؛ با وجود این می‌خواستم در خانه خودم نوعی تماس ایجاد کرده باشم پیش از آن که بیرون بروم. اما یکی از مأمورها شیشه را از دستم گرفت و وانمود کرد که مبادا آب ستمی باشد که من قصد نوشیدنش کرده‌ام. به تصورش لبخند زدم و گفتم من زندگی را پیش از این‌ها دوست دارم که بخوام بخاطر یکی - دو سال حبس خودم را بکشم! با وجود این او سر شیشه آب را نزدیک بینی‌اش برد، بویید و بعد شیشه را داد دست من که قدری از آن نوشیدم و شیشه را سر جایش در قفسه یخچال گذاشتم. حالا دیگر هیچ کاری نداشتم جز آن که احساس می‌کردم دلم می‌خواهد تمام تصویر خانه کوچکم را یکجا در ذهنم نقش کنم. آن‌ها آشپزخانه را جستجو نکردند، اتاق خواب و پذیرایی را هم که فقط با پرده‌ای

از هم جدا می‌شد نگاه نکردند و با هم از در بیرون آمدیم. کلید در اختیار ایشان بود، پس باید منتظر می‌شدم تا آن‌ها در خانه مرا کلید کنند. کلید کردند و بیرون آمدیم و در محل به من اجازه دادند یک پاکت سیگار هما اتویی پنجاه تایی از بقال سرکوچه نسیه بخرم. مرا برگرداندند کمیته، تحویل سلول دادند و کلید همچنان دستشان ماند تا درست همان شبی که قرار است فرمایش مدت حبسی من در دادگاه تجدیدنظر دوبرابر بشود، دزد به خانه‌ام بزند و صبح اول وقت، دلال بنگاه همسایه هر جور می‌شده به خانه پدرزن من تلفن بزند که چه نشده‌اید، خودتان را زود برسانید که خانه دامادتان را دزد زده است! جالب توجه نیست؟ درست شبی دزد به خانه می‌زند که قرار است صبح فردا من به دادگاه تجدیدنظر برده بشوم و مدت حبسی‌ام بشود دوبرابر! «سماوات ته سیگار را زیر کف دم‌پایی‌اش له می‌کند و می‌گوید کاملاً قابل فهم است؛ غرض پلیس هم این بوده که قابل فهم باشد» اما تو فکر نمی‌کنی ما مورهایی که همراه تو آمده‌اند خانه‌گردی واقعاً بار اولشان برده که وارد آپارتمان شما شده‌اند؟ این چه جور استنباطی است؟ یعنی آن‌ها قریب یک ماه و نیم با دسته کلید آماده پشت در بسته منتظر مانده‌اند؟ «نه! منظورم اینست که اکیپ دیگری به خانه رفت و آمد داشته، نه لزوماً آن‌هایی که تو را برداشته و برده‌اند خانه چهار تا کتاب بردارند و بکنند ضمیمه پرونده‌ات. چه بسا آپارتمان در اختیار تیم‌های تعقیب و مراقبت بوده و هنوز هم باشد». ... بله... موضوع را گرفتیم. درست. در هر صورت بنشین آذین کماکان خانه مادرش بماند و گهگاهی باکس و کار من یا کس و کار خودش برود سری بزند خانه ببیند چه تغییری رخ داده و باز برگردد خانه خودشان. اما... امروز بدجوری آزرده شد. یک آن... واقعا احساس کردم پیر شد! نمی‌دانم امشب با چه فکر و خیال‌هایی باید دست و پنجه نرم کند. حس می‌کنم مادر و پدر موضوع را ساده‌تر درک می‌کنند. شاید چون رنج بسیار کشیده‌اند و رنج برایشان یک امر عادی‌ست. تحمل، تحمل. گمان می‌کنم این شعار خاموش تمام مردم ما بوده در تمام قرون و اعصار، در مقابل تمام مصائب اینست که آدم‌ها وقتی در موقعیت مادر و پدر قرار می‌گیرند،

حس می‌کنند این شعار خاموش را عمیقاً تجربه کرده‌اند و آن را می‌شناسند. دیشب برایشان نامه‌ای نوشتم و جالب اینکه صبوری و تحمل‌شان را ستودم و به رنجی که می‌برند ابراز احترام کردم و ازشان خواستم که به نوبه خود، مرا که باعث آزرده‌گی و رنج آن‌ها شده‌ام ببخشند... چقدر هم غم‌انگیز است. کم نیوده‌اند لحظاتی که آرزو کرده‌ام کاش از پای بته عمل آمده بودم. مناسبات خانوادگی، تعهدات تحمیلی، پیچ خوردن این مناسبات در یکدیگر، قیدها و الزام‌ها انسان را فرسوده می‌کند. چرا باید دیگران از غصه من پیر و فرسوده بشوند، همچنین من بخاطر دیگران ذله و نابود بشوم؟ سماوات سر تکان می‌دهد و می‌گوید «کاش برای زندانی‌ها سیگارهایی به طول پنجاه یا هفتاد سانت سفارش می‌دادند. این سیگارهای کوتاه کوتاه جان آدم را می‌گیرد؛ دو تا پک می‌زنی تمام می‌شوند. اینجا آدم فرصت پیدا می‌کند به تحقیرهایی که تحمل کرده فکر بکند. فکرهای پیوسته و طولانی؛ برای همین سیگارها هرچه بلند باشند بهتر است. آن پسره قرتی مرا کویاند کف اتاق بازجویی، باسن‌اش را گذاشت روی دهان و بینی‌ام، طوری که احساس کردم قسه سینه‌ام دارد می‌ترکد! خفگی و مرگ را تجربه کردم؛ و احساس تحقیر را از طرف یک لات بی‌سر و پا که دارد دوره آموزشی بازجویی و شکنجه را می‌گذرانند. شاید این نوع تازه‌ای از شکنجه بود که او داشت آن را آزمایش می‌کرد روی من! مطمئنم اگر همان مدت بجای من یک مرد پنجاه ساله سیگاری بود، تنفس‌اش زیر باسن آن جانور قطع شده بود، ریه‌هایش می‌ترکید و می‌مُرد. روانشناسی شکنجه باید موضوع قابل مطالعه‌ای باشد. آزرده‌گی دیگران، با حسی مثل انتقام گرفتن از یک دشمن شخصی دیرین. چه کینه هولناکی نسبت به خودم در رفتار او احساس می‌کردم. درست مثل اینکه من پدرش را کشته بوده باشم. وقتی باسن‌اش را از روی دهانم برداشت، بعد از اولین تنفس، تنها احساس مشخص حیرت بود؛ حیرت و تعجب کسی که از مرگ حتمی نجات یافته و حیرت از چرایی مرگی چنان احتمالی! تو می‌توانی تصور کنی که من روی زمین نشسته‌ام، دستهایم را دور زانوهایم قلاب کرده‌ام و مثل یک سئوال دارم به بازجو که

پشت میزش ایستاده نگاه می‌کنم و انگار از او می‌پرسم که برنامه بعدی چیست؟! در سلول هشت کمیته، مساما می‌گفت «سماوات تا صبح از درد زنجبوره می‌کرد. چون استخوان پاهایش چرک کرده بود. طوری زده بودند که گوشت کنده شده بود؛ ناشیانه زده بودند. بعد کابل را روی استخوان زده بودند. استخوان علاوه بر زخم موته برداشته بود؛ جای زخم و موته چرک کرده بود، و تحمل درد استخوانی که چرک کرده باشد آسان نیست. چهار سال است که من هر جور شکنجه و هر جور دردی را تجربه، و هم مشاهده کرده‌ام. سماوات از درد می‌لرزید و دندان‌هایش برهم می‌خورد، طوری که ما صدای دندان‌هایش را می‌شنیدیم. یک پتوی اضافی پیچیدیم دور تنش، اما بی‌فایده بود. چون لرزش سرپای سماوات از سرما نبود، از درد چرک استخوان بود. تمام آن چند شب لرزید و زنجبوره کرد و در طول آن مدت لب به غذا نزد، مگر در روز یکی دو پک سیگار و... دیگر هیچ نمی‌دانم، اما شاید از اینجا بردنش به بیمارستان» معلوم است چرا سماوات را بیرون می‌برند از آن سلول، درست شبی که تصمیم می‌گیرند تو را به همان سلول ببرند. منطق‌نهایی اینست که تمام حالات سماوات و شکنجه‌ای که از سر گذرانیده، از طریق سلول به تو منتقل شود. در معرض ترس از شکنجه قرار داده شدن، خود نوعی شکنجه است و تو در مسیر شکنجه، لحظه به لحظه حرکت داده می‌شوی. «و ظاهراً این نوع شکنجه‌ای بود که برای من منظور شده بود و حکم این بود: دیگران را در کنار گوش و مقابل چشم او شکنجه کنید! شاید پنجاهمین روز بازداشت من بود که صبح اول وقت صدایم زدند. ساعت هشت و نیم صبح گفتند «آقا» آمده تو اتاق بازجو که بعد معلوم شد او مرد دوم خدمات بازجویی - شکنجه است. کله‌اش طاس بود و قدش کوتاه. ریش و سبیل را دو تیغه کرده بود، کفش‌هایش برق می‌زد و اتوی لباس‌هایش تازه بود. پشت میز بازجو ایستاده بود تا ظهر که همچنان کلمات را می‌بارید روی سر من، شاید بیش از یکی - دو بار برای خستگی در کردن روی صندلی نشست. او با دشنام به هدایت و نیما شروع کرد و مثل یک نخ تسبیح از دل و درون تمام شخصیت‌های هنری - فرهنگی این نیم قرن گذشت تا رسید به

خودمان؛ به پرونده ما. به احسان، به ناصح به من و به خود تو. در نظر و زبان او، همه ما خائن به مملکت - که البته منظور همانا دستگاه سلطنت بود - بودیم که بجای پرداختن به آیین شهریاری در آثار هنری خودمان، به مردم بی سر و پا توجه می کردیم. من روی آن صندلی فلزی مثل یک گوی خاکستری نشسته بودم و سعی می کردم به چشم ها و صورت او نگاه نکنم مگر گاه به گاه، آن هم برای اینکه عصبانی ترش نکنم. در واقع مسئله اصلی جوان هیجده ساله ای بود که از همان سلول ما، همراه من آورده بودند و درست جلو در اتاق بازجویی او را بسته بودند به میله های دور فلکه و می زدندش؛ طوری که فغان و فریادهای او باعث می شد مرد دوم خدمات با صدای بلند و نعره کش کلمات را بگوید تو سر من که «این جوان ها بخاطر تو و امثال تو شکنجه می شوند؛ مسئولش شماها هستید آقای حرف تراش! این دیگر چه هنری است که تو اختراع کرده ای؟! تراشیدن حروف و کلمات از سنگ! همه شان را جلو چشمت می دهم بریزند تو خلا!» و من همچنان گوش به صدا و تغییرهای صدای آن جوان هیجده ساله داشتم که پشت لب و خط عارضش تازه سبز شده بود و مثل یک ویرگرفتنگی کنجکاو بودم که بتوانم برگردم و ببینم او را چگونه، با چه وسیله ای و چند نفری دارند شکنجه می کنند که حتی یک لحظه هم صدایش قطع نمی شود! اما حق نداشتم - خودت که می دانی - حق نداشتم کمترین حرکتی بکنم و طبعاً صندلی مرا طوری قرار داده بودند که پشت به حوزه شکنجه داشته باشم. فکرش را بکن! بین دو فریاد متناقض واقع شدن؛ یکی پراز کراهت و نفرت، و دیگری پراز درد و معصومیت؛ و تو ناچار از آنکه رو به کراهت و نفرت نشسته و بیخزده باشی و پشت به دردمندی و معصومیت از ساعت هشت و نیم صبح تا نیم بعد از ظهر، درست چهار ساعت مداوم و بی وقفه. تا آن روز تقریباً چهل نوبت بازجویی پس داده بودم، اما اینکه منتهی را درست بیخ گوش من شکنجه بدهند، این را تجربه نکرده بودم. چرا، وقت بازجویی پس دادن از اتاق های دیگر صدای فغان و فریادها را شنیده بودم، حتی صدای ناله های کس یا کسانی را که روی زخم پاهای شان دور فلکه دوانیده می شدند بطور منقطع، دور و



نزدیک شنیده بودم و به آن‌ها عنوان «صدای پرندگان» داده بودم؛ اما صدای پیوسته و متصلِ نوجوانی که می‌شناختم و دیده بودمش و او را از کنار دست من برداشته و آورده بودند... آه... حالا دیگر صدایش ضعیف، ضعیف و ضعیف شده بود. چیزی مثل صدای یک پیرزن، و انگار که دور تارهای صوتی‌اش را تار و پودی از پشم یا پنبه پوشانده باشد. نطق مرد دوم با خاموش شدن صدای آن نوجوان که قامتش مرا به یاد پندار سهراب شاهنامه می‌انداخت پایان گرفت و من وقتی اذن برخاستن از روی صندلی پیدا کردم که احساس کردم یک آدم شصت ساله شده‌ام؛ فرسوده مردی مثل پدرم. و ندانستم و هنوز هم نمی‌دانم تمام آن مدت را آن آقای خدمات با چه موضوعات و چه حجمی از کلمات پر کرده و پوشانده بود. اینقدر یادم هست که وقتی به سلول رسیدم چنان خسته بودم که درجا افتادم. دقایقی پیش از دادن ناهار آن سهراب یل را هم به سلول برگرداندند. موهای سرش سیاه و کوتاه بود، صورتش کشیده بود با پوستی سفید که حالا به زردی و خونمردگی می‌زد. گردنش صاف و راست بود همچنان، و ابروهایش مرا به یاد ابروهای برادرم نوران می‌انداخت. نشست و ناهار خورد. من نسبت به او و شرایط توقیفش همه سؤال بودم، اما جلو جمع نمی‌توانستم زبان باز کنم. سرانجام نمی‌دانم در چه فرصتی و چگونه کنار من قرار گرفت و بیخ گوشم گفت که چند ماهی ست از خانه‌شان جدا شده و رفته ته شهر یک اتاق زیرزمینی اجاره کرده، و روزی که ریخته و دستگیرش کرده‌اند، علاوه بر جزوه‌ها و نوشته‌های پراکنده، آنجا مقداری زرنیخ و چیزهای دیگر کشف کرده‌اند و... اما آنچه باعث این شکنجه‌های هولناک شده فقط یک صفحه از دفتری‌ست که بر آن حروف ابجد را نوشته بوده است، و پلیس در گمان ثبت رمز است و قبول نمی‌کند که او آن حروف ابجد را به قصد تمرین و خودآموزی نوشته است. علاوه بر این به من گفت روشی را به تجربه آموخته است که با آن روش می‌تواند بعد از ساعاتی زیر شکنجه خودش را بزند به غش تا دست از سرش بردارند «کف به لب می‌آورم و چشم‌هایم را طوری می‌چرخانم که سیاهی‌اش گم بشود و یکدست بشود سفیدی. وقتی این

کار را می‌کنم دیگر نمی‌زنند، چون باورشان می‌شود که غش کرده‌ام! توی دلم گفتم احمق! چرا این حرف را به من می‌گویی؟ اما خودم را کنترل کردم، دل به دریا زدم و با فرض تحمّل عواقب احتمالی‌اش گفتم «این را به دیگران مگو؛ فاش مکن! توی هر سلولی خیرچین هم هست!» و تصور می‌کنم او که به من اعتماد کرده بود، پذیرفت که دربارهٔ شیوهٔ مقابلهٔ خودش به هر کسی حرفی نزند. نکتهٔ فجیع این که از سلول ما بردندش، درست مثل اینکه کارش آنجا تمام شده باشد! تا من آورده شدم به قصر، اینجا خیلی چشمم پی‌اش بود شاید بینمش، اما ندیدمش. ناچار پرس و جو کردم و معلوم شد که او را به قصر منتقل نکرده‌اند و یکسره از زیر بازجویی برده‌اندش برای اعدام! و نکتهٔ دیگر، سماوات! نوجوان هیجده ساله‌ای که قصد کرده بود معضلات زندگی و کشور ما را با زرنیخ و حروف ابجد حل کند، پدرش رئیس یکی از کتابخانه‌های عمومی تهران بود؛ کتابخانهٔ ملی یا کتابخانهٔ مجلس، نمی‌دانم!... همهٔ این وقایع را چطور می‌توان بیان کرد و به‌شان سر و سامان داد سماوات؟ هنر، و حتی ادبیات چطور می‌تواند جواب زندگی را بدهد؟ می‌تواند؛ لابد باید بتواند! «نه، نه... زندگی گم می‌شود و در فراموشی دفن می‌شود. به گمان من هرگز هیچ دوره‌ای در ادبیات زمانش ننگنجیده است؛ بخصوص در کشور ما که دوره‌ها در آن مشخص نمی‌شوند. مثلاً ما هم اکنون در چه دوره‌ای بسر می‌بریم و چه تفاوتی هست بین این دوره با دورهٔ پدران ما؟!» تفاوت صوری که زیاد هست؛ مثل تفاوت آپولو با آمپول هوا. یا تفاوت مُدهای کت و شلوار و اتومبیل‌های این دوره با درشکه و سرداری و کلاه پهلوی دورهٔ قبل. «برایت نگفتم‌ام که در کمیته برای من نمایشگاه مُدهای کت و شلوار برگزار کردند! یک روز مرا بردند توی یک سالن که در آنجا بدون جهت هشت - نه نفر از آقایان به‌قول تو خدمات - شیک‌ترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند و بی‌ربط‌تر از آن، جلو من رژه می‌رفتند. خنده‌دار نیست؟! و بعد از نیم ساعت همان مرد دوم درآمد به من گفت «به خودت نگاه کن؛ شده‌ای مثل سگ کتک‌خورده! تو چرا نباید چنین لباس‌هایی تن کنی؟» چقدر مضحک! گاهی انسان فکر می‌کند کسانی که این مملکت را در

اختیار گرفته‌اند، مغز گنجشک تو کله‌شان است. فکرش را بکن؛ تصور اینکە مشکل من پوشیدن لباس شیک باشد از نظر آن‌ها، چقدر مضحک و بی‌مقدار است. «هست و بود» «حقیرتر از آن تلفنی بود که یکی‌شان - شاید رقیب مرد دوم - از اتاق بازجویی، جلو چشم من - مثلاً - به زنش زد: عزیزم، برو فروشگاه و هرچه دوست داری خرید کن! آن النگوها و گردنبند را هم که پسندیده بودی، برو بخر. راننده را فرستادم بیاید خانه، تا یک ربع دیگر دم در خانه است. هرچه می‌خواهی پول بردار عزیزم!... این نمایش احمقانه گمانم از جهت نوحانگی من بود، و آن نمایش احمقانه‌تر از جهت تصور اینکە تو معمولاً شیک و تمیز لباس می‌پوشی و منطقاً باید در فکر زن و دامادی باشی!... چرا، همه چیز قابل درک است؛ اما قابل بیان نیست به لحاظ حقارت و بی‌مقدار بودنش. اما نکته‌ای وجود دارد؛ و آن نکته این است که در کشور ما، وقتی انسان به گونه‌ای از بلوغ فکری - رفتاری می‌رسد، یا باید تن به فروش حقیرانه خود بدهد، یا کمترین سزایش این خواهد بود که بمیرد، یا پیوسد و بعد بمیرد! - سماوات برخاست و گفت «نه می‌پوسیم و نه می‌میریم، چون در رگ‌های آدم خون جاری است، نه لجن جوی! قدم بزیم؟» بله، قدم زدن در حیاط زندان که حتماً بر و بچه‌های کنجکاوتری بودند که طول و عرضش را اندازه گرفته باشند؛ مساحتی در حدود بیست و پنج قدم در دوازده قدم، فضایی که خود به خود قدم زدن‌های جمعی در آن حالت دورانی پیدا می‌کرد، دایره‌ای در مستطیل خاکستری دیوارها. پیش‌تر، سماوات برای سام‌گفته بود که در تکنویسی مربوط به او، طوری در باره بیماری استخوانی‌اش نوشته است که با یک ضربه کابل ممکن است استخوان پا پودر بشود. «شاید یک علتش هم این بود که مرا نزدند. اگر می‌زدند معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد سماوات. تنها اقبال این بود که من چیزی نداشتم؛ نه ارتباطات خاصی داشتم و نه فعالیت مشخصی کرده بودم. برای همین در تمام نوبت‌های بازجویی، این سؤال که چرا مرا بازداشت کرده‌اید از طرف من، ترجیح‌بند پایانی هر جلسه بود. عاقبت... در آخرین روز که بنا بود مرا روانه کنند اینجا، خضر جاوید گفت «دیگر این سؤال را

تکرار مکن؛ برو بالا حبسی ات را بکش، این امور نه دست من است نه دست تو!...»  
 پیشتر، خیلی به این موضوع فکر کرده بودم؛ اما بعد از آن جدی تر دارم بهش فکر می‌کنم. واقعاً امور مربوط به این مملکت دست کیست؟ یکی از جلسات بازجویی من اختصاص یافت به گفتگو و سؤال و جواب‌های اساسی با سه نفر از «اندیشمندان» دستگاه که از بیرون آمده بودند کمیته و از من خواستند نظریات انتقادی - اصلاحی خودم را بیان کنم و بدانم که در امان هستم. دو - سه ساعتی طول کشید که برخاستند و رفتند و مرا هم برگرداندند به سلول. حالا فکر می‌کنم اگر آن‌ها را هم نوعی بازجو تلقی کرده بودم، شاید مدت حبس دو برابر نشده بود!

- سعید سماوات بیاید زیر هشت؛ سعید سماوات! هرچه زودتر زیر هشت...  
 سماوات!

در چنین لحظه‌هایی، وقتی نام کسی در بلندگوی بند می‌پیچید و آن کس جدا می‌شد از جمع تا برود طرف در بند، یک لحظه درنگ ایجاد می‌شد در جمع و دوباره، خیلی زود زندگی از سر گرفته می‌شد. درست مثل فیلمی که آن را یک لحظه متوقف و زود به حال عادی رهایش کنند. وقتی که سماوات خوانده شد، حال چنین بود. دم غروب بود و هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند او را کجا خواهند برد. اما از آنجایی که تنبیهی آورده شده بود بند پایین، امید می‌رفت که برگردانده شود سر جایش در بند چهار. با سماوات، احسان را هم آورده بودند، و چند تایی دیگر را هم. شایع شده بود که بند چهار اعتصاب کرده و کوبیده شده است. احسان شرم داشت علت اعتراض را توضیح بدهد. با سر فرو افتاده - انگار که شرمسار موجودی به نام بشر باشد - گفت «یکی از زندانی‌ها را، جوانکی را تنبیهی صدا زدند زیر هشت. وقتی برگشت شکسته و انگار فلج بود. بچه‌ها غالباً برده می‌شدند، کنک می‌خوردند و با گردن شق برمی‌گشتند. اما او انگار نابود شده بود. وقتی رسید توی حیاط بند، کنار دیوار نشست و سرش را گرفت توی دست‌هایش و انگار تو دلش شروع کرد زار زار گریستن. دقایقی طول نکشید که

بند فهمید به او تجاوز شده است. به طرز وقیحانه‌ای این کار انجام گرفته بود. این سروان ژبان پرورشگاهی، گروهبان نظر را واداشته بود که جلو چشم خودش به آن جوان تجاوز کند، و آن کثافت هم این کار را کرده بود. شب تصمیم به اعتراض جمعی گرفته شد و فردا گارد ریخت تو بند و دیگر قضایا... «بله، بله، هیچ چیز عجیب نیست و از هیچ حادثه‌ای نباید در شگفت شد. کف پاهای احسان پهن و بزرگ است و هنوز هم می‌شود جاهای کنده شدن گوشت را در کف و روی پاها دید؛ تکه‌هایی مثل رد سالک. او ساکت و مثل همیشه آرام است و مثل یک تکیه کلام، گاهی بر زبان می‌آورد که «چه می‌شود کرد؟ نه‌اجم هست و اعتراض هم هست.» جز این چیزی بروز نمی‌دهد، و آفتاب باید پاییزی باشد. شبانه، او را هم می‌خوانند زیر هشت؛ احسان و دیگر تنبیهی‌های بند چهار را... و بار دیگر زندگی از سر گرفته می‌شود، و جوانان می‌کوشند با نرمش و ورزش بیشتر در فضای خاکستری بند، ملال و کسالت در کمین نشسته را پس برانند. اما این حرکت نیروساز خوشایند آقاوندپاده نیست، و او در حالی که فتقش را جا به جا می‌کند، آشکارا فحش و بد و بیراه نثار جوان‌هایی می‌کند که به زعم او باید بجای این فرقی بازی‌ها و قتلشان را به ریاضت بگذرانند و در معقول‌ترین حالتش می‌گوید «این خرابازی‌ها چه معنایی دارد؟ معنا دارد؟ نفعش چیست؟» «بله، بله... دو نخ سیگار و یک چوب کبریت؛ خستگی تمام روز و نشستن روی پله‌های سنگی و ساییده شده سینما مراد، و کنجکاو بی‌اراده نسبت به جای خالی یا حضور ممکن پیرمردی که پای ستون پنجه میان آرخائو شندره‌اش چمباتمه زده و نشسته است و هیچ معلوم نیست که خواب است یا بیدار، یا حتی هست یا نیست «بیا، بیا بنشین سرسنگ و یک پیاله گل گاوزبان برای خودت بریز، سنبل طیب هم قاضی دارد. برای مزاج هر سن و سالی مفید است. بیا بنشین. آدمی از خودش نباید بگریزد. یک ستاره افتاد، دیدیش؟ اگر بتوانی هفت قدم دنبالش بدوی پیش از افتادش، هر مرادی که داشته باشی برآورده می‌شود. هفت قدم. او رفت، ها؟ آن معلم شتاب دارد، خیلی شتاب دارد. راست می‌رود، راست و تیز... و تند. غافل از اینکه می‌چرخد، دور خودش و دور

خودش و دور خودش. صفحه‌ اسطرلاب... هه! آسمان... هه! زمین... هه! باد، خاک، آب، آتش... بی‌دندان زاییده شدن، بی‌دندان مردن... طفل تا طفل، نقطه تا نقطه، دایره، حلقه... حلقه... چرخش گردباد... قدح خورشید... دیگ آسمان... کلاه... عرقچین... هه... گل... گل... هه... اینجا... آنجا... همه جا... دایره... دایره... از مرکز به محیط... محیط... محیط یعنی بسته... محیط تا بی‌نهایت... حلقه... حلقه... پس هر چیزی می‌تواند به اول خود برگردد و روی خط محیط از اول خود بگذرد... بگذرد تا باز همان سیر را طی کند. حلقه‌های افتاده روی هم. مثل چرخیدن دور گود زورخانه؛ مثل چرخیدن در حیات زندان، مثل چرخیدن در حیات زندان... می‌بینی... خواهی دید! «نفسم می‌گیرد، نفسم از ماندن در چهاردیواری محبس می‌گیرد؛ شاید بر اثر بسیار سیگار کشیدن هم تشدید شده باشد این احساس خفگی. بیرون می‌آیم، بیرون می‌آیم؛ تاب و صف آن را ندارم. زندان، تحقیر، شکنجه... این چیزها در زندگی آدمیزاد مثل پیشه فاحشگی، قدیمی هستند؛ اما اندکی شنیع‌تر از فحش‌اند. بیرون می‌آیم، دلم هوای درخت و گیاه دارد؛ دلم هوای دیدنِ هوا. هنوز تمام شیارهای مغزم از چرک انباشته نشده‌اند. هنوز خون گرم در رگ‌هایم جاری‌ست؛ اینکه اندکی دچار تأمل شده‌ام. سماوات در اتاق سلمانی اوین با لبخندی طنزآلود گفته بود «چرا سبیل‌هایت را کوتاه می‌کنی؟» و من جواب داده بودم «تأمل؛ دچار تأمل شده‌ام! مگر من حق ندارم فیلسوف باشم؟!» در حالی که او، سماوات با انبوه سبیل‌هایی که بر سینه‌اش سر می‌سایید و آن تاب ملایم در چشمانش، از شباهت من نمی‌زد با سیمای مردی که بار دیگر کلام پیامبران را به زمانه بازگردانده بود و از آن پس گفته بود «از بس به دورها خیره مانده‌ام چشمانم سوی خود را از دست داده‌اند» و بعد از آن در زمانه، به نزدیک خیره مانده بود - درست همانچه سماوات دچارش بود - تا به آغاز خود، به سکوت یازده ساعته خود برسد در اعماق شکاف زمین و آنجا شاید در فراسوی نیک و بد ساکن شده بود برای تمام هستی، مثل یک علامت سؤال؛ و من... با کتاب‌ها رفته بودم سر کلاس تا درس تاریخ - جغرافیا بدهم بجای

سماوات. بله، اما وقتی که سماوات هنوز دانشکده را تمام نکرده بود و معلّم بود، در حوالی دروازه دولاب؛ دوره‌ای که اندیشه‌های سارتر در تهران شیوع یافته بود، فکری شبیه «من اراده می‌کنم، پس هستم»، گیرم نه به این صراحت، بلکه به این عبارت که «من نخست طرح می‌افکنم و سپس خود را به درون طرحی که افکنده‌ام پرتاب می‌کنم». و الخ... بعد از آن سماوات دوره دانشکده را با پایان‌نامه خود، نوشتن نمایشنامه‌ای درباره داستان حسنک وزیر، تمام کرد و شد دبیر یک دبیرستان دخترانه.

«خون، خون، خون! سماوات، تو چقدر عاشق این واژه هستی در زندگی و شعرهایت؛ هیچ توجه داشته‌ای به این واژه و مضامین مربوط به آن؟ تصور من اینست که تو به لحاظ روانشناختی عاشق رنگ خون هستی، عاشق رنگ و جوشش آن. چرا؟»

«چون فقط خون، جاری شدن خون چاره‌ساز شستشوی این فقر و نکبت و پلشتی بی‌ست که گریبان مردم ما را اینجور سمج و بی‌شرمانه گرفته است. مردم وظیفه دارند کثافت زندگی‌شان را با خون خود بشویند، و کار ما ایجاد عنایت و توجه مردم به همین نکته، در واقع ایجاد توجه به خودشان است!» بعد چه می‌شود؛ بعد؟! «تو همیشه عادت داری به دورها نگاه کنی سام، به دورها؛ به زمانی که نه در اختیار ما است و نه به ما مربوط می‌شود. در حالیکه ما نزدیک، خیلی نزدیک... در همین امروز و این هفته و اسال و این دوره زندگی می‌کنیم و نسبت به آن باید مسئول باشیم. تو چرا از انقلاب می‌ترسی؟ چرا باید بترسی؟ باغ تاریخ با خون مردم آبیاری می‌شود؛ همیشه؛ و در سکوت سام ادامه داده بود «تو آدم دوگانه‌ای هستی سام؛ یعنی که تو دو آدم هستی. به عبارتی تو دوشخصیتی هستی. یک شخصیت تو کوشش پایان‌ناپذیری بسوی تعالی انسانی دارد و بسوی تکامل اجتماعی؛ و یک شخصیت دیگر گرایش به همان نسبت و شدت بسوی پستی و فساد و خودپرانگری. مطمئنم به تو بر نمی‌خورد از نحوه قضاوت من نسبت به خودت. در وجه منتهی شخصیت تو یک ویژگی دیگر هم دیده می‌شود؛ و آن میل

به اینست که خودت را بدتر از آنچه واقعاً هستی نشان بدهی؛ یعنی گرایش به این داری که چهره‌ای منفی از خودت ارائه بدهی! چرا؛ واقعاً چرا؟» «چرا، واقعاً چرا؟» «این چنین روحیه و گرایشی ناشی از چیست؟ ناشی از ترس نیست؟

سنگ، سنگ، یک سنگ سیاه و... چه صاف و صیقل یافته. گویی از آن سنگ‌های شهابی ست «همین‌طور است، از آسمان آمده و برای من فرستاده شده. این سنگ مزار من خواهد بود. پس تو خودت را کنار بکش پسر عبدوس استاد آبا!»

سام خورد را کنار کشید تا سنگ سوار بر تنه‌های برخاک خوابانده درختان غلتانده شود سوی رباط خرابه؛ و چون خلیفه دور می‌شد به سام گفت «تو روزی به زیارت بارگاه من خواهی آمد؛ کمترین شکی ندارم!» و اکنون پیشگویی خلیفه به واقع پیوسته بود؛ به واقع پیوسته است. سام اینجا است؛ در همان کهنه رباط که دیوار و کف و سقف آن در قوسی پیوسته یگانه شده است و هنوز سام هیچ از جزئیات آن نمی‌داند؛ زیرا یکراست آمده و ایستاده است بالا سر سنگ قبر تو؛ ایستاده است به دیدار تو. بتوی کهنه سربازی نوران را می‌شناسد که شانه‌های تکیده تو را می‌پوشاند، و از پس گذر سیزده سال هنوز تو را همچنان می‌بیند که بوده‌ای، همچنان که دیده بوده و تو در ضمیرش نقش بسته بوده‌ای. پیشانی و ابروها و گونه‌ها، و آن خال گوشه‌ای ملایم روی راست قوس بینی، و موهای بلند سیاه که این آخری‌ها رگه‌هایی خاکستری به متن یکدست آن دویده بود؛ و کتف‌های بدرجسته و قفسه تو رفته سینه. ترکیبی دقیق از آنچه بوده بودی در غروب هنگام تیره آن پایانه تابستان، وقتی که سام صدسالگی ایستاده بود کنار پنجره و به خیابان می‌نگریست در اندیشه طوفانی که در شهر برخاسته بود؛ و سپس باز آمد نزد تو، کنار در اتاق نشست و بی‌هیچ مقدمه‌ای، چنانچه پنداری تو در شرح جزئیات ذهن او قرار داری، گفت «یقین دارم که سماوات این بار جان سالم بدر نخواهد برد.» و تو هیچ نگفتی. چه می‌توانستی بگویی از روی تشکچه‌ای که سالیانی انگار می‌گذشت که تو به آن، و آن به کف اتاق چسبیده بود و تو روز به روز خاموش‌تر و خاموش‌تر می‌شدی تا لحظه‌ای که - در یکی از همان روزها - سر برآوردی و به



چشم‌های سام نظر دوختی و بی‌هیچ کلامی به او گفتی که دیگر خسته شده‌ای؛ و سام جزئیات نگاه خسته و ذهنیت تو را در آن سکوت که افتاد، دریافت و گفت «دلت می‌خواهد برویم خانه ما؟» و تو گفتی «چرا، آنجا بهتر است.» شاید به این نتیجه رسیده بودی که چنان بنیه‌ای نداری که بتوانی تاب فجایعی را بیاوری که در حال روی دادن بود، بخصوص تاب رنج‌هایی را که این فجایع بر سام وارد می‌آورد. هرچه بود تو تصمیم گرفته بودی بمیری. گمان می‌کنم فکر می‌کردی پنج - شش ماهی هم دیر شده است. چون در پس و پیش آن سال خواهر و برادرت، عمه خورشید و عمو یادگار، به تناوب مرده بودند. عمه خورشید دیرتر، و عمو یادگار زودتر. او خیلی زود مرد. چیزی بیش از یک سال از شروع واقعه گذشته بود که عمو یادگار مُرد. تاب نیاورد. خسته شده بود. بیش از خستگی، ذلّه شده بود. خرابه‌ای که او دکّه سلمانی‌گری‌اش را کنار دیوارش سرپا می‌کرد با چادر ناقص چل‌تکه‌اش، تصرف شد از طرف جوانان انقلابی برای برپا داشتن مراسم؛ و تو شنیدی که خاله مجی از اعماق کوچه‌های خاکمی می‌خواندت که «عبدوس بدو! بدو یکی را خبر کن! ملاصغرا یا ملاعاتکه را! بگو که مادرت دردش گرفته!» و تو دویدی. می‌دویدی طرف خانه آشیش تا زن یا خواهرزن او را خبر کنی. عاتکه از سرآب می‌آمد. کوزه روی دوشش بود و مثل همیشه آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد. هراسان خبرش کردی. عاتکه کوزه آب را بیخ دیوار کوچه گذاشت و دیگر پله‌های بالاخانه را بالا نرفت و یکسر پا تند کرد طرف خانه قدیمی مرحوم استاد آبا و تو در راه تند و تند می‌گفتی که مجی گفته زود، خیلی زود. اما کمی دیر شده بود که شما رسیدید. بی‌بی آدینه پا سبک کرده و بوی اسپند دود بلند بود. حالا خاله‌مجبی بنا کرده بود روی دیوار، دور تا دور اتاق خط کشیدن. سه دور خط متصل برای دفع شرّ آل و جن و جمنده. بعد از آن مراسم بود که خود آشیش پیدایش شد. دیگر شب بود و بچه را قمار - قُنداق کرده بودند. شیخ سرکتاب باز کرد و از روی علاقه‌ای که به استاد ابای درگذشته داشت، اسم نوزاد را گذاشت یادگار، و گفت به یاد و یادگاری آن مرحوم، فاتحه‌ای هم زیر لب خواند و گفت خداوند او

را بیامرزد. «فاتحه» کمتر از نه نفر دور اتاقِ عمو یادگار تازه گذشته به مجلس نشسته بودند و زیر لب فاتحه می خواندند. میان شان چند تایی ناشناس بودند که گمان می رفت از مشتری هایش باشند. بقیه خودی ها بودند. هوا سرد نبود. پس می باید دور و بر پاییز بوده باشد؛ احتمالاً شهر یورماه بعد از ظهر. چون در هر حال آن اتاق هیچ وقت آفتابگیر نبود و همیشه سایه بود. داماد عمو با زنش از نواحی گرگان آمده بود. دختر عمو دو - سه تاریزه پیزه هم تو دست و بالش می پلکیندند. خیلی زود مادر شده بود. غلامی، پسر عمو هم آمده بود که زن عمو زیاد روی خوش با او انگار نداشت. و دختر عمو برخلاف عادت و روحیه اش خاموش بود. و همین بدخیالی دیگران را دامن می زد که شاید کاسه ای زیر نیمکاسه باشد و این گمان باقی بود البته که مادر با دخترش مهربان تر است، و البته که طرف دخترش را دارد تا دامادش با دختر مهربان تر شود. در عین حال می شد یقین داشت که داماد و پسر عمو هر کدام ظن و بدگمانی خود را دارند و فکر می کنند زن عمو پول ها را قایم کرده برای خود و پسرش، و غلامی با نیم من اخم اینجا و آنجا غر می زد که زن عمو جانب دختر و دامادش را دارد و مانده تا آب ها از آسیاب یفتد و بعد از آن پول ها را دسته کند پیشکشی ببرد علی آباد گرگان برای دختر و دامادش تا هم خودش را پیش آن ها عزیز کند بلکه آن جا پیش خودشان نگاه اش دارند، هم بلکه بتواند دامادش را کجراهی بدهد و دور کند از زن دؤمش که برای دختر عمو هوو شده بود، هم اینکه دق دل و کینه چند ساله را خالی کند سر عروسش زن غلامی، نواده عمه خورشید که آنجور خط چشم نکشد و دوک پاهایش را توی جوراب نازک تن نما نشان و نمایش ندهد. اما در واقع امر، زن عمو در آن میانه داشت دق می کرد. از آن که بود هم کوچک تر شده بود. دوپاره استخوان. دست هایش از کار رختشویی و زمین شویی در خانه های مردم شده بود مثل دو تکه آجر. رگ های پشت دستش درشت و برجسته تر می نمود وقتی جای را بر می داشت ببرد عوض کند. گریه نمی کرد، اما اشک زیر پوست صورت و چشم هایش بود؛ گیرم خشکیده. غلامی تو مجلس عزا نبود. بیرون اتاق بود و خدا می داند تو دهنة

دستدان چال چسبیده به مستراح دنبال چه می‌گشت. آدم‌ها بیشتر عصبی و کج خلق بودند تا غصه‌دار، مگر تو و سام که اندیشناک هم بودید. داماد عمو جوری که انگار به خود جرأت داده که مثل مردها رفتار کند، بالاخره آمد تو، سلام کرد و نشست. دنبالش دختر عمو وارد شد با ریزه پیزه‌هایش، گرد کرد نشست مثل تقلید از یک زن کامله و هی سیخ‌زد تو گرده بچه‌ها که به تو و به سام سلام کنند؛ اما بچه‌ها سرشان را می‌زدیدند و صورت را پنهان می‌کردند زیر بال مادرشان. چای دم دست تو داشت باز هم بیخ می‌کرد و سام در فکر آن بود که هنوز نمی‌تواند برای خود روشن کند که دختر عمو به آن جوانک نفت فروش دوره گرد شوهر می‌کرد بهتر بود یا به همین سودی صافکار که هنوز هم فهمیده نشده بود اهل کجاست؛ مگر که سام گمان بزند جوانک می‌تواند نسل سوم بلوچ‌هایی باشد که به دشت گرگان مهاجرت کرده بوده‌اند. هرچه و هرکه بود چهار ستون بدنش سالم بود، چنگک و چهره‌اش به قواره بود و کار و کسی هم از دستش برمی‌آمد. مشکل این بود که خیلی زود سر دختر عمو زن آورده بود و همین کارش زن عمو را واداشته بود همراه دختر و نوه‌هایش صبح به صبح راه بیفتد تو شهر تهران و در کوچه - خیابان‌های دور و بر مولوی و سر قبر آقا بگردند پی هر سوراخ سنبه‌ای که گفته می‌شد دعانویسی هست که خوب سرکتاب باز می‌کند، و دیگری هست که باطل‌السرهایش اثر حتمی دارد، و... تا این که شنیده شد سرانجام زن و دختر عمو بنا گذاشته‌اند بعد از تقسیم ارث و میراث یک سفر بروند مشهد رضا دخیل ببینند مگر حضرت معجزه کند در راه بد دل شدن سودی صافکار از زن تازه‌اش. «حالا وسایل کارش را چه کنم استاد عبدوس؟ چادر و میز و صندلی‌اش؟» و منظور زن عمو همان چل‌تکه‌ای بود که عمو یادگار با آن کنار خرابه سایه‌بان درست می‌کرد با رشته طناب‌هایی که به چهارگوشه‌اش می‌بست و سرطناب‌ها را به تکه‌های چوب بند می‌کرد، و غرض از میز همان چار تا پایه بود با تکه الوارهایی که رویش جا می‌انداخت تا قیچی، تیغ و دو تا ماشین اصلاح را روی آن بچیند کنار فرچه‌دان و سنگ مصقل، و مقصود از صندلی... «اگر خودت

لازمشان داری و روشن دار به قیمت، به کارت می‌آید بالاخره.» غافل از این که بالاخره‌ای در کار نخواهد بود الا همانچه تو خودت پیش‌بینی‌اش کرده بودی؛ مرگ. زن عمو یادگار نمی‌توانست این را بفهمد که تو حوصله نداری حتی زیر گلویت را بتراشی یا ماشین بزنی. آن ریش تنک هم برای این روی صورت تکیده‌ات را پوشانیده بود که دیگر حوصله تراشیدنش برایت باقی نمانده بود و فکر می‌کردی چیزی به پایان نمانده. عمه خورشید سال پیش مرده بود، عمو یادگار امسال مرده بود و تو بنا داشتی سال دیگر، پیش از آن که سال به پایان برسد، بمیری. همه داشتند می‌مردند یا مرده بودند، ذهن سام انباشته از مرگ بود، تو اندیشناک مرگ و زندگی بودی و زن عمو یادگار فکر و ذکر دیگری داشت که می‌برد ناشی از نگرانی و ناامنی باشد. سام بعد از آن با خود گفت «رفته بودم چند روزی هوایی بخورم و یکبار دیگر گشتی در اصفهان بزنم که سلیم تلفن زد زود حرکت کن بیا؛ عمو یادگار مرد!» و زمزمه کرد «این چیزها انگار به من نیامده!» و سوار شد برای ایستگاه سگزی، شبانه سوار قطار شد تا بتواند بعد از ظهر در آن عزاخانه کوچک بنشیند. یک روز آفتابی پاییزی بود. فکر می‌کرد چرا اینجور غافلگیرانه؟ به عزاخانه که قدم گذاشت ملتفت شد چند تا ناآشنا هم هستند. تا آن لحظه فقط این را فهمیده بود که عمو یادگار از خماری تریاک مرده، و فکر کرده بود مرد ساده و بی‌کس. رادیو که اعلام کرده بود به معتادین هیچ‌گونه ارفاق نخواهد شد مگر این که هرچه زودتر خود را معرفی کنند، ذخیره مواد خود را تحویل بدهند و بروند اعتیادشان را ترک بکنند، عمو یادگار نیمه شبانه دست به کار می‌شود. چون یقین دارد عواقب آن امر خلاف به آن سادگی هم نیست. بیانیه «اُئا» و «اگر» های دیگری هم داشت که دورنمای خوفناکی را در نظر تجسم می‌بخشید. جمله - کلماتی مثل «اشد مجازات» و «اردوهای کار» و «نگهداری معتادان در جزایری که به این منظور در نظر گرفته شده است» هم در افواه واگوی شده بود که به نقل زن عمو، خود عمو یادگار می‌گفت در اخبار ساعت دو بعد از ظهر شنیده است؛ چون عمو یادگار ساعتی را که

در خانه بود رادیو گوش می‌داد، بخصوص اخبار بعدازظهر و شب را، گیرم باقی اوقات را به رادیو دشت گوش می‌داد برای شنیدن ساز و آواز ترکمنی. آن بعدازظهر هم عمو برمی‌خیزد می‌رود سرکار. شاید برای این که خبر جا بیفتد و هضم بشود و ترسی عمیق در ذهن عمو یادگار بیدار کند، زمانی از بعدازظهر تا غروب لازم است. پس غروب آن روز، عمو یادگار زودتر از هر روز به خانه برمی‌گردد. زن عمو نقل کرد که «بی‌باقی رنگ و رویش پریده بود.» و می‌گوید «فکر کردم حالم بد شده.» اما نه؛ عمو یادگار مضطرب بوده و در چنان اضطرابی شروع کرده تمام سوراخ سنبه‌هایی را که به خاطر سپرده بوده واجستن و تکه تکه تریاک‌ها را درآوردن. تا دیروقت شب هم بیدار مانده بوده و در فکر. آن شب حتی رادیو دشت را هم نگرفته بوده گوش بدهد. در همان سکوت خفگی آور، عاقبت دست به کار شده. ساعت نزدیک به نیمه‌شب بوده که برخواست و با تریاک‌هایش بیرون رفته و دقایقی بعد بازگشته. حالا دیگر رنگ رویش شده بوده عین خاکستر. می‌نشیند کنار متکایش و یک جام آب می‌خواهد. بعد از آن زن عمو ملذذ می‌شود که مردش دزدانه بیرون رفته بوده تریاک‌هایش را انداخته میان جوی آب روان جدول خیابان و آنچه برای درمان نگه داشته بوده یک شیشه شربت سینه از آب تریاک بوده؛ یک شیشه آب تریاک برای ترک و درمان مردی که پنجاه سال به بوی و نیروی آن سرپا باقی مانده و روزانه بیش از ده ساعت کار کرده بود. زن عمو گفت «روزی سه بار و هر بار یک قاشق از شربتش می‌خورد و هر نوبت یک قاشق آب می‌ریخت روی شربت. روز سوم شربت بی‌طعم شد و آنچه تویش مانده بود آب رنگی بود. همان روز هم عمو افتاد توی جا و دیگر نتوانست از جایش برخیزد.» عرق سرد می‌کرد و نبضش زیر دستم نمی‌آمد، و روز پنجم تمام کرد.» زن عمو یادگار همچنان عقیده داشت که نه از بیماری، بلکه از ترس مرده است. «داشت قبض روح می‌شد از ترس زن عمو جان، قبض روح شد.» هنوز هوا تاریک نشده بود که تو و سام از دهانه تنگ و زیرین پست آن خانه بیرون آمدید. بادکی می‌وزید و بال‌های نیمه‌تنه تو را می‌تکاند. سام نخواسته بود که

شام را در خانه عزا بخورد. او هرگز شام یا ناهار عزا را نخورده بود؛ نمی توانست. گیرم شام عزای عمو یادگار؛ گرچه گمان نمی رفت که زن عمو شام تدارک دیده بوده باشد. به هر روی سام گفت «نه؛ غذای مرگ را نمی خورم!» چه بسا مرگ هم با او لجاجت داشت که اینهمه دور و برش پرسه می زد. وقتی راه افتادید طرف خانه، سام دلش خواست بداند تو در آن لحظه چه احساسی داری و به چه می اندیشی در جای کسی که در سالخوردگی مرگ برادر را دیده است، زیرا که خودش در جوانی و پیش از رسیدن به میانسالی دوبار مرگ برادر را آزموده بود و در کودکی هم یکبار. اما تو فقط ساکت بودی. به یاد نیست که عصا به دست داشتی یا بعد از آن عصا به دست گرفتی؛ نه، این در حافظه نمانده است. در آن دو سه روز دور و اطراف مرگ عمو یادگار، هنوز قشیرق نهفته درون چار دیوار تنگ عزراخانه، موضوع غالب فکر و ذکر خانواده بود. گفته می شد غلامی دار قالیچه نیمه کاره اش را در شهرستان رها کرده و بازنش آمده تهران تا ارث پسر بختی خود را تا دینار آخرش جا درجا بستاند و برود؛ هم او پا توی یک کفش کرده است که پدرش حتی اگر یک میخ توی دیوار هم ازش باقی مانده باشد، دو سهم اش به او می رسد. در همان حال غلامی مثل موش افتاده بوده توی سوراخ سنبه های دخمه دستدان تا عاقبت توانسته بوده سه لول تریاک گیر بیاورد که فقط یک لول آن قابل فروش بوده که آن را هم زن عمو از او گرفته و قایم کرده بوده. دو تا لول دیگر به گفته غلامی «ناسور» بوده، چون عمو یادگار دستپاچه و هول زده آن را پیچیده بوده توی پلاستیک و بی آن که پلاستیک را خوب نخ پیچ و «آب بندی» کند، انداخته میان بشکه نفت که جایش کنج دیوار مستراح بود. مرد بیم زده گمان می برده که مأمورها به صرافت جستجو توی مستراح و میان بشکه نفت نخواهند افتاد. اما رقیب ها، مخصوصاً دختر عمو قبول نمی کرد که تریاک ها ناسور شده باشند، چون یقین داشت که پدرش بیش از آنچه انتظار می رفت، دقیق و پرسواس بوده. پس شکی باقی نبود در این که غلامی تریاک ها را جسته و بی صدا - ندا یگراست برده فروخته به نرخ روز، از قرار هر لول هزار و چهارصد تومان. و خواهرش مشت

نفرین کوبیده به گودی سینه‌اش که «زهر هلاهل بشود به جان خودت، به جان بچه‌ات و به جان آن زن چشم‌دریده‌ات برادرجان؛ الهی که بدھیش پول نسخهٔ دکتر!» و ابن خبرها که دهان به دهان شد، عاقبت تو، بعد از یکی دو روز لب باز کردی و گفتی «این پسرۀ شاداماد، سودی صافکار چیزی بر کشیده از آن سوراخ سنبه‌ها که اینجور بزخو کرده و از آن دخمه جنب نمی خورد. زمزمه‌ای بیخ گوشش شده!» و ادامه دادی «یادگار فقیر بود، اما هیچ وقت دستش بی پر نبود. همیشه پول و پله‌ای ذخیره داشت برای روز مبادا. دورنگر بود. سختی کشیده بود. بدون بیخ و بُنه نمی توانست باشد. چیزی پس دست داشت. ترسم اینست که زنش، آن زنکۀ مویزمال پول و پله‌ای اگر از جان‌کندن آن علیل زحمتکش باقی مانده، یکجالتمه کند بیندازد تو حلق این پسرۀ غریب، فقط برای آن که دستی به سر و گوش دخترش بکشد. تو هنوز زن جماعت را نمی‌شناسی. هرچند آن پسرۀ، غلامی هم مالی نیست مردکۀ بی‌عرضه! اما خوب... هرچه بود گذشت.» و سام نفسی به حسرت کشید و گفت «کاش این سفر چند روزه را هم نرفته بودم. اگر اینجا بودم می‌رساندمش بیمارستانی - جایی شاید زنده می‌ماند.» و تویی درنگ گفتی «چه ثمر؟ گیرم چند صباح دیگر هم زنده بود و جان می‌کند؛ که بیشتر جان می‌کند. چقدر جان‌کندن؟ اووو... وه! از روزی که پا گذاشت به این دنیا فقط عذاب کشید و جان‌کند؛ انگار آمده بود تا بار نکبت و عذاب این دنیا روی زمین نماند!» مادر سلام پایان نماز را به انجام می‌رساند، پال چارقد که تمام صورتش را پوشانیده به انگشت‌ها پس می‌زند و روی برمی‌گرداند. سام به مادر سلام می‌دهد و مادر از کنار سجاده سر و شانه می‌چرخاند، فتیلهٔ سماور نفتی کنار دستش را بالا می‌کشد و می‌پرسد «حالا چه می‌خواهد بکند زنِ یادگار؟ دیگران که می‌روند پی کار خودشان!» جوابی نیست. سام لای در اتاق تاریک و خفه را کمی باز می‌کند تا هوا قدری عوض بشود، هم بتواند سر بیرون ببرد قیل و قال بچه‌ها را آرام کند. پس برمی‌گردد، سیگاری روشن می‌کند و رد سؤال مادر را روی چهرۀ تو می‌گیرد. این سؤال در واقع نوعی استنطاق مرگ تو است از تو. که یعنی «من چه خواهم

کرد بعد از تو؟! اما تو خاموشی. سر جای تکیه داده‌ای به ردیف بسال‌ها و پلک‌هایت روی هم‌اند و پاسخی هم اگر در ذهنت می‌گذرد، در فضای هنوز سنگین و تیره اتاق به‌رگبار بسته می‌شود. گلوله‌هایی پیاپی در جایی همان نزدیکی‌ها شلیک می‌شوند و سکوت مرگ همه‌جا را فرا می‌گیرد. اما تو در پشت پلک‌های بسته‌ات همه کس و همه چیز را انگار می‌بینی که می‌نالی «بگوشان از پشت شیشه‌های پنجره‌ها بیایند و پس بچه‌ها را. گلوله‌ست این‌ها، پنبه نیست!» و سام بیرون می‌رود، بچه‌ها (نواده‌ها) را که دیگر هیچ‌کدام‌شان بچه نیستند و امی دارد که پشت پنجره دیده نشوند و خود کف راهرو قناس می‌نشینند و بار دیگر به رد گذر گلوله از شیشه و نشستن آن به دل سقف می‌نگرد و فکر می‌کند آن گلوله وحشی رها شده در بهمن‌ماه دو سال و چندماه پیش اگر به‌سینه یا پیشانی سلیم گرفته بود، چه می‌شد؟ سلیم درست همین‌جا، کنار همین پنجره ایستاده بود وقتی که مسلسل سوار شده روی یک تانک، دیوارها و پنجره‌های خانه‌ها را در عبور خود به‌رگبار بسته بود. دیگران هم لابد پشت در بچه‌های خانه‌هایشان ایستاده بودند. سر شب بود. لوله مسلسل تانک چرخید این طرف. سلیم خود را غلتاند روی کف. سام می‌لرزد و چابکی سلیم را به حساب تجربه‌های او می‌گذارد در دوره‌ای که گروهبان کادر بود. خبر را وقتی سام شنید که به تهران بازگشت؛ در بیست و چهارم یا بیست و پنجم ماه بهمن. وقتی که عملاً انقلاب علیه شاه و ارتش تمام شده بود. پیش از آن فکر کرده بود احتمال دارد کودتا بشود، و اگر چنان شود ممکن است شبانه بریزند و زندانیان آزاد شده را دستگیر و عده زیادی را هم اعدام کنند. بعد معلوم شد که اشتباه نکرده بوده؛ چون روی چنان طرحی هم فکر شده بود و در کتابی که انتشار یافت و گوشه‌ای از اسرار را روشن می‌کرد دید که در هر سه مورد طرح کودتا، نام او هم قید شده بوده. سامان بدخش کلخچان، نشانی اخیر مجهول. این شرح در سومین طرح آمده بود، درست کنار نام سماوات و نوزده نام دیگر. بدین گمان از پایتخت بیرون رفت و جا گرفت در کنج خانه برادرش در کلخچان؛ و تعجب نکرد از آن که ظرف سه -



چهار روز رادیو لحظه به لحظه یادداشت‌های تسلیم ژنرال‌ها و سران ارتش را می‌خواند و جا به جا شرح تسلیم ایشان را گزارش می‌کرد. وقتی برگشت، اول سراغ سلیم را گرفت و دریافت که نگرانی‌اش بی‌جا نبوده است. سلیم یکی دوبار گرفتار مرگ شده و از دام آن جان دربرده بود... گریه می‌کردم. واقعاً زار زار گریه می‌کردم. تنم را مثل خمیر چسبانده بودم به دیواره درونه جدول و زار زار می‌گریستم. دستم خالی بود، دست ما خالی بود و از هر طرف گلوله بود که می‌بارید. یک دم که آتش خاموش شد، خودم را پرانیدم توی زیرزمین دکان نانوائی نان بلکی. ده - دوازده نفر زن و مرد دیگر هم آنجا بدتر از من گیر افتاده بودند و مثل برگ بید داشتند می‌لرزیدند. نه تشکیلات مشخصی که اسلحه پخش کند، نه سازمان رهبری کننده‌ای که راه نشان بدهد. روزهای پیش از آن هم بلندگوهای ماشین‌ها جار می‌زدند که مردم، هنوز فتوای جهاد داده نشده؛ از شما می‌خواهیم که آرامش خود را حفظ کنید. کسی نمی‌داند آن بالاها چه خبر است؟» صدای آرام می‌گیرد. سام می‌خزد و خود را می‌کشانند طرف در اتاق و می‌رود تو. مادر چای ریخته و گذاشته میان سینی. تو همدچنان تکیه داری به ردیف متکاها، و سام ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش می‌کند. «چای سرد شد!» صدای مادر است و هر کدام ما هزار بار هم بیشتر این جمله را از او شنیده‌ایم و می‌شناسیم، و تو پیش از آن که بالاته راست کنی و استکان چای را برداری، دنباله ذهن خود را کلامی می‌کنی که «بعد از روی کار آمدن رضاشاه خدمت اجباری قانونی و جدی شد. یکی از دفعاتی که از خدمت گریختم و آمدند دنبالم، رئیس دسته سربازگیری یاورخان لنگ بود که بهش می‌گفتند یاور یادگارخان. از آنجا که عموی تو هم در همان وقت‌ها پیش علیل شده بود، مردم از روی شوخی و خوشطبعی لقبش دادند یاور یادگارخان! هه... انگار همین دیروز بود.» نه! مرگ عمو یادگار در پاییز نباید رخ داده باشد؛ چون برای روز هفتم که سام با دیگر اعضاء خانواده به سرخاک رفته بودند، هوا خیلی گرم بود و خاک گورهای تازه کنده شده کلافگی و خفقان ناشی از گرما را چند چندان می‌کرد. این اشتباهات همه از آن است که سام هرگز نتوانسته

ردیف ماه‌های فصول را به ترتیب یاد بگیرد؛ نخواسته و کوششی هم نکرده است. هر آدمی در موقع و مکان خاص خودش یک جور تقویم و تاریخ در ذهنش رده‌بندی می‌شود. پیش از این شما دو نشانه مشخص داشتید برای تفکیک تاریخ، آن‌ها به منشاء وبا، طاعون و قحطی مشخص می‌شد. در همان زمان، اعیان و اشراف تقویم و تاریخ را کمتر با وبا و طاعون و قحطی و بیشتر با تاجگذاری، روی کار آمدن یک سلطان و خلع سلطانی دیگر می‌سنجیدند. حالا بخصوص سام، آن هم در پاره سوم عمرش تقویم و تاریخ را فقط با مقاطع مرگ می‌تواند بسنجد، و این اصلاً در اراده او نیست. این‌جور شده است. آن روز هم از سرخاک عمو یادگار بنا شد اول همگی بروند سرخاک خیری، بعد بروند سرخاک نبی، و از آن جا هرکس دلش خواست پا به پای مادر راه بیفتند بروند این بابویه، سرخاک نوران؛ که مرگ او بخصوص برای مادر هرگز پیر و کهنه نمی‌شد و نشد؛ و آن واقعه بنیادی، زمینه‌ای شد تا از آن پس حضور مرگ در خانواده و در زندگی خانواده هرگز از یاد نرود؛ و مهتر آن که جوانمرگی نوران نخستین لایه‌ای شد که نشست روی مردمک چشم‌های سام تا از آن سربند همه چیز و همه کس را از پس پشت آن لایه نگاه کند؛ و زندگی از آن پس آشکارا به مرگ، بوی مرگ، گورستان، مرده‌شوی‌خانه، آمبولانس نعش‌کش، شوهر نعش‌کش و خاک گرم مردادماه آغشته شد، و هر آنچه تلاش که انجام شد نه برای زیستن که برای ختنی کردن مردن و مرگ انجام گرفت. و سام از آن دم دو شقه و دو کس شد؛ یکی آن جوان بیست و پنج شش سائک کج‌کلاه که مثل افسران سوار در کوی و خیابان گام می‌زد با گردن شق و چشم‌های درخشان که گاه با انگشت سبابه سیل هایش را از روی لب‌ها کنار می‌زد و احساس می‌کرد مردم را، حتی جانی‌های میان مردم را می‌تواند برادرانه در آغوش کشد و به ایشان امید ببخشد با نیروی سرشار جوانی خود؛ و دیگر کس آن مرد سالخورده و تکیده و عبوسی شد که تصویر نهایی او از خودش طرح سایه‌ای بود ایستاده کنار یک گور؛ گوری که کهنه می‌شد تا عزیزی را درونش جا بدهند؛ یا گوری که عزیزی را درونش جای داده بودند و حالا با بیل‌های پر از

خاک داشت بر می شد تا بعد از آن سطل‌هایی آب بر آن پاشند و صافش کنند. آن جوان بیست و پنج - شش ساله با همان گام‌های استوار رفت به جستجوی درخشان‌ترین سنگ‌های کف رودخانه‌ها، کاری فراخورد سرشاری و توان جوانی خویش، و آن سایهٔ سالخورده سر در گریبان تصویری شد که همواره در پسینهٔ غروب لب یک‌گور ایستاده بود، تکیده و عیوس و اندکی خمیده. چنانچه هم‌اکنون می‌توانی او را ببینی. ساکت و صامت، دست‌ها فرو برده درون جیب پالتو و خیره مانده به خاک، حالتی مثل یک حیرت ابدی. اکنون شاید روشن‌تر بتوانم رفتار و تمایز رفتارش را با این دو جلوهٔ مشخص منش او توضیح بدهم و توصیف کنم. مردی دچار در یک دوگانگی آمیخته که اکنون پیرانه‌سری خود را برداشته آمده است به زیارت اهل قبور، در همان حال که یقین دارم جوانگی‌اش در تدارک نوعی دیگر از زندگی ست که آن را تحمل‌پذیر سازد. زیرا عمدهٔ آموزهٔ او در جوانی این بود که زندگی را باید دوست داشت و مردم را باید گرامی شمرد، در همان حال که عمیق‌ترین پرسهٔ پیرانگی او این است که زندگی را چرا باید دوست داشت و مردم را چرا باید گرامی شمرد؟ و بدیهی‌ست که شور و توان جوانی بر سکون و فرسودگی پیرانگی، بخصوص در عمل چیره تواند شد و توانسته بود. جالب است بدانی که در مقاطعی از عمر، از جمله در میان سالگی، این دو وجه منش فرزند تو بهم رسیدند، با هم دمی ماندند، سپس یکدیگر را قطع کردند و از هم گذشتند. این مقطع مهم درست زمانی روی داد که تو افتاده بودی در بستر، و زمانی که سام زندان را و نخستین موج‌های انقلاب را هم تجربه کرده بود و شوخی - جدی به یکی از دوستان نزدیکش می‌گفت «این سرزمین آوردگاه بی‌چهره‌گان است!» چه بسا این عبارت را با توهم گفته بود، اما تو خسته بودی؛ خسته‌تر. و تصمیم گرفته بودی که تماشا کنی. دیگر چشم نمی‌گشودی، گیرم واکنش گهگاهی‌ات به حالت طرحی گذرا بر کناره‌های لبث نمود می‌یافت. اما غالباً تکیه زده بودی به متکاهای زیر سر و شانه‌هایت، دست‌گذاشته بودی روی پیشانی‌ات و پلک‌ها را بسته بودی و دیگر سرخی نوک سیگار هم لای انگشتان کشیده‌ات دیده

نمی‌شد. سام یقین می‌داشت که تو خراب نیستی، که چشم‌هایت نیمه‌بازند و داری به آسمان و رای سقف نگاه می‌کنی و به چیزهایی می‌اندیشی که هیچ‌کس نمی‌داند چیست؛ و سام فقط می‌تواند گمان بزند که سلسله‌ای پیچیده از گذشته‌ای گیج و آینده‌ای وهمناک، چیزی مثل یک کلاف سردرگم در خیالت چرخ می‌زند، دور و نزدیک می‌شود، اما هرگز گم نمی‌شود، و به مگس سمجی می‌ماند که چون از نظر گم بشود، باز هم صدای وز وز بال‌هایش در فضا متشرست. وقتی هنوز چشمان باز داشتی، گهگاه نکته‌ای می‌گفتی و به ندرت نقلی - حکایتی از آنچه از سر گذرانده بودی یا بر تو گذشته بود؛ اما حالا دیگر نه. سام هم از تو انتظار نداشت تا حسرت خود را واگویم کنی و بگویی «افسوس که بجای رفتن به مکتب، می‌رفتم قبرستان و خودم را لای‌گورهای تنبیده قائم می‌کردم.» که «شیخ ذبیح به حامل دل می‌سوزاند، می‌خواست چیز یادم بدهد، اما من همیشه پا به گریز داشتم. همیشه رم داشتم از مکتب و مکتب‌خانه. یتیم بودم دیگر؛ از یتیم چه توقعی می‌شود داشت؟ حاج کلو هم خیلی می‌خواست که من سواد یاد بگیرم، مخصوصاً علم حساب را که بتوانم با وزن و قیمت محصول آشنا بشوم. می‌خواست من حساب یاد بگیرم تا بتوانم پای قبان انبارش بایستم و صورت حساب غله‌ها را بنویسم؛ چون به من اطمینان داشت. غیر از گندم، جو، زیره و کاه که از خرمن به انبارها می‌آمد، زردک و چغندر بود که باید قبان می‌شد و راه براه می‌رفت شهر، و بعدش هم غوزه بود که خیلی احتیاج به حساب و کتاب داشت. غوزه‌چین‌ها بیشتر از زن‌ها و دخترها بودند و پیرمردها. غوزه‌چین‌ها وزنی مزد می‌گرفتند، یعنی آن‌که غروب به غروب چادرشب یا کیسه‌ای پرغوزه را می‌آوردند دم قبان، بار وزن می‌شد و سیاه می‌شد تا ریخته شود به انبار. من با همهٔ پاگریزی‌ام از مکتب، در همان چند صباح توانستم جزئی چیزهایی از خط و حساب و سیاه‌نویسی یاد بگیرم. آنقدر که بتوانم پای قبان بایستم و سیاه بردارم. بعدها که در آفتاب پاییز بیخ دیوار خانه حاج خلیفه به شاهنامه خوانی گوش ایستادم، ملتفت شدم که می‌توانم غلط‌هایش را بگیرم. ده‌سال بعد بود شاید که رضی در یکی از حراجی‌های کنار میدان هیز می‌ها

توانست یک شاهنامه کهنه بیند و بخرد بیاورد برابم. سعدی و حافظ را نمی دانم چه جور توانسته بودم بگیر بیاورم، اما خیلی دیر شد. خیلی دیر شده بود. دیگر مجال نبود که دنبال خودم بگردم؛ دنبال آن چیزی که در من بود، یقین داشتم که هست و نمی دانستم چیست و هرگز هم نشد که بدانم. تا به خودم بیایم جوانی مثل نهر روان گذشته بود و نانخورها دورم را گرفته بودند و باید انگشت هایم را می دادم زیر دندانان تا بجوند و بخورند؛ مبادا که در دهر دیرایستی! مصراع بعدی این بیت را سام می دانست، از بر بود. در دو دهه آخر عمر تو آن را بارها از زبان خودت شنیده بود. فکر می کرد این بیت از آن بخش شاهنامه باشد که حکیم خراسان در سومین دهه کار و رنج خود می سروده است. سال هایی که کارد فقر به استخوانش رسیده بوده است. چه تصوّر گنگی از آن مرد در ذهن داشت. تندیس های سرد بزرگان، پندار و تخیل را تاراج می کنند و کاری جز این ندارند که ذهن را نسبت به شخصیت از تکاپو باز بدارند. این کار آن ها زحمت ذهن های تنبل را آسان می کند. ذهن تنبل خوراکی آماده می خواهد. خوراکی او از مقدار حروف چند واژه ساخته می شود؛ حکیم ابوالقاسم فردوسی با شصت هزار بیت! تعریفی کاهلانه تر از این ممکن است؟ نه، دشواری ذهن سام یکی شکاندن همین میزان های کاهلانه بود. او بارها به تماشای تو ایستاده بود وقت هایی که در اوصاف پهلوانی - عاطفی غرق بودی؛ و فکر می کرد تو همواره باید داستان منوچهر را می خوانده بوده باشی بعد از بخش و بر سرزمین خود بین سه فرزند، سلم و تور و ایرج. چرا سام تو را همذات منوچهر می انگاشت در حالی که تو نه فقط سرزمین که زمین دیم به دردخوری هم نداشته بودی. راستی هم، وقتی تو به تهران کوچانده شدی به جبر و نیاز، فقط آن خانه کدخدایی را داشتی که فروختی و همان دیمسار بنداب را که خر کوچک بندری در چمنزارش ملخ می شده بود، که سام در آن فنق گرفته بود، که تو آنجا پناه گرفته بودی در کوران بگیر بگیر توده ای ها، و سام جرأت کودکانه خود را همانجا آزموده بود با یکه خوابیدنش شبانه سرزمین، و او تنها مانده بودی آنجا در سیلاب بهاره ای که کوبیده و مرز و زاله های زمین را جر

داده بود وقتی سام نوجوان به یاریات آمد. بله، تو آن خانه را داشتی که فروختی تا هزینه کوچ به پایتخت را با پولش فراهم کنی؛ و همان زمین دیم را که محض احتیاط باقی گذاشتی تا سالیان بعد رضی دست خرید روی آن گذاشت با این عقیده که ملک از خانواده نباید بیرون برود، و این حرف، سام را بیشتر قانع کرد که برای فروش آن به کلخچان باز رفته بود. دیگر چه بود که بفروشی؟ مادر که اجازه نداد مس‌ها و سماور و آینه را بفروشی، و چیز ارزشدار دیگری هم که نبود. راستی چه شد آن آینه که همواره چهار کتاب را درون خود باز می‌تاباند؛ قرآن و حافظ و سعدی و فردوسی را. چه شد آن آینه و چارقد بخارایی سفید توری که همواره رویش انداخته می‌شد تا اعتبار حفاظ آن باشد؟ پلاس و لحاف و نهالی‌ها را هم که با خودتان به تهران آوردید، چون مادر عقیده داشت که لفاشان پشمی است و فقط روانداز - زیرانداز پشمی می‌تواند بچه‌ها را از سرما نجات بدهد. شما درست نمی‌دانستید به کجا دارید می‌آید. تجربه‌گرمای خفه‌کننده‌اتاق روی تنور، برای شناختن همه چیز پایتختی که شما روانه آن شده بودید کافی نبود. سام هم تجربه‌های سرد و گرم تنهایی‌های خود را زیاد درشت جلوه نمی‌داد. او تمام آن‌ها را از زبان می‌کاست و به عمق روح خود پس می‌راند. جوانی چیست؟ ژاله بارانی که به هیچ مانعی از کنش باز نمی‌ایستد؛ عطش نشاخته چیره شدن. رفیق جوانی به نام مرحب می‌شود، او را در ذهن خود می‌آراید. مرحب کسی که نه می‌گوید از کجای سرزمین پهناور ایران آمده است و نه دانسته می‌شود او کیست و چه می‌خواهد. آنچه در ذهن سام از مرحب ساخته و جایگیر می‌شود، نوعی جذبه است نسبت به انسان جوانی که یکپارچه نیرو و فوران نیروست. سام عاقبت هم جزئیات زندگی او را نمی‌تواند بشناسد تا مرحب گم می‌شود. خواهم گفت مرحب را در کجا می‌یابد. اما نخست باید بگویم که وقتی سام با او آشنا می‌شود، مرحب عاشق است و یک دوچرخه دارد. جای مشخصی ندارد. در قهوه‌خانه می‌خوابد و همیشه خدا چشم‌هایش می‌درخشد و لبخند خوش‌آیندی در کناره لب‌هایش بازی می‌کند. ماه‌ها و سالیانی سام درون مرحب، جوانی که می‌گوید تمام ایران را زیر پا

در کرده و گردیده است زندگی می‌کند و مرحب را درون خود به زندگی وامی‌دارد. مرحب عاشق است و در کارخانه لاستیک‌سازی رفتاری ناسازگار دارد. تند و پرحرارت حرف می‌زند و به همان حرارت و شتاب زندگی می‌کند، و اما سرانجام به درنگ واداشته می‌شود، دمی خیره به چشم‌های سام می‌ماند و سپس می‌گوید «اما خودم نمی‌دانم چه می‌خواهم!» پیش از آن گفته بوده که زن معشوقه‌اش را، شبانه، زیر پل خط آهن برسیده است «آنقدر که نفسش داشت بند می‌آمد!» در کنار مرحب، سام خود را کسی می‌بیند مثل اکبر باراندازها، کسی که غالباً خاموش است و سر درون شانه‌هایش فرو برده است. که پدرش، یا مرده یا دچار بیماری ریوی است؛ چون سی و هفت سال از عمرش را در کسورهای آجرپزی کار می‌کرده است. مرحب به وقتش آدمی مهربان است. به دیدار مردی که می‌تواند مثل پدر اکبر باراندازها باشد و در کناره غربی شهر، نزدیک یکی از پادگان‌ها، توی آلونک زندگی می‌کند می‌رود. پدر اکبر مسلول شده و باید کسی باشد که بتواند او را به بیمارستان ریوی بوعلی بقبولاند آنجا بستری‌اش کنند، حتی اگر لازم باشد او را ببرند در بیمارستان سرخه‌حصار که در بلندی‌های بیرون شهر برای مسلولین منظور شده، بخواه‌بمانند. اما از مرحب کاری از این دست ساخته نیست. مرحب خوش سر و زبان است، می‌تواند تو سینه هرکس برود و حرفش را بزند، اما کسانی را که برای اینجور کارها مؤثرند، نمی‌شناسد. اینست که وقتی از آلونک پدر اکبر بیرون می‌آیند، مرحب در تمام طول راه خاموش و بی‌صدا کنار به کنار سام قدم برمی‌دارد در حالی که یکطرف دست دوچرخه‌اش را به یک‌دست گرفته و سرش پایین است. وقتی هم که از سام خداحافظی می‌کند تا برود طرف قهوه‌خانه‌ای که در آن می‌خوابد، چند قدمی که دور شد تف می‌کند و نمی‌توان شنید چه فحشی زیر دندان‌هایش شکانده می‌شود. مرحب حالا گرفتاری عشقی‌اش حادث‌تر شده است و این دارد کلافه‌اش می‌کند «تا حالا اینجور پاگیر نشده بودم!» درست می‌گوید. سام می‌تواند منظور او را بفهمد. «دلت می‌خواهد برویم سینما، مرحب؟ شب جمعه. همین شب جمعه. به نظرم یک

فیلم جنگی ست» عشق روی پرده سینما نیست. زن و مردی روی پرده نیستند که یکدیگر را ببوسند. مگس‌های زیادی روی لاشه‌های گوشت را پوشانیده‌اند و همه کسانی که روی پرده حرکت می‌کنند، مردها هستند. از آن دور، از ته عرشه کشتی یک موجود پشمالو که تمام هیكلش درون لباده‌هایی که روی هم پوشیده، گم است پیش می‌آید. ریش و سیلش و ابروها و کلاه آمده تا پشت ابروهایش هیچ جای بازی در چهره‌اش باقی نگذاشته. او مثل یک خرس پشمالو می‌دود می‌آید طرف لاشه‌های گوشت پوشانده شده زیر لایه‌ای از بیشمار مگس‌ها، و آب دریا گل آلود است. مرحب تمام چشم و دلش توی پرده سینما نیست. در پشت چشم‌هایش یک زندگی دیگر جاری است. نان سنگک، دستمال چارگره‌می از پنج سیر گوشت آبگوشتی، پاکت هلو و دوتا چشم سیاه که از پشت پنجره کوچک او را می‌پایند؛ و شب هنوز شب نشده و مرحب نگران آن امنیه‌ای است که همیشه در خاطرش حضور دارد. امنیه‌ای که دنبال بهانه می‌گردد و هر وقت او را می‌بیند سرتا پیش را ورنده‌از می‌کند و انگار با نگاه‌هایش به او می‌گوید «بالاخره خودم می‌اندازمت تو هلفدونی و ترتیب کارت را می‌دهم!» روی پرده چند تا ناوی را دارند تیرباران می‌کنند؛ آتش! به نظر می‌رسد قبلاً کیسه‌هایی کشیده‌اند روی کله‌هایشان. افسری که فرمان آتش می‌دهد قدبلند و پالتو بلند دارد، ریش بزی و نوک بینی‌اش تیز است و چشم‌هایش خیلی ریز به نظر می‌رسد. مرحب می‌خواهد نیمه کاره از روی صندلی بلند بشود، اما دست سام میچ او را می‌گیرد و باز می‌نشانند «حالا داره شلوغ میشه، فقط یه دقیقه تحمل کن.» و بعد از آن، پشمالو را بلند می‌کنند و پرتابش می‌دهند توی دریا. «دریا! بعد از آن، خیلی بعد از آن شب زیر پل فهمیدم که خاتون شوهری داشته که تو آب‌های کویت داشته می‌رفته برای کار قاچاق که لنج را بسته بوده‌اند به مسلسل. کوسه زده بودش. بعد از آن به مردی برخوردم که یک پا نداشت. آیا همان مرد سرگردان شوهر خاتون نبود؟ بلند شو یک کم قدم بزیم، عضلات پاهام خشک شده‌اند.» باید آفتاب پاییز بوده باشد وقتی سام و مرحب در حیاط بزرگ بند زیر دادگاه به قدم زدن راه افتادند؛ اما نه. آفتاب اردیبهشت ماه



بود و مرحب را تازه از پایین فرستاده بودند بالا. رنگ و رویش زرد و اندکی کبود شده بود و خردش می‌گفت که هفت کیلو وزن کم کرده بوده در طول پنج ماه ونیم بازجویی. اما از پرونده‌اش هیچ نمی‌گفت. سام هم نمی‌پرسید. روحیه مرحب را می‌شناخت که از پرس و جو کلافه می‌شود. کنجکاوی سام هم این بود که او چه جور توانسته پنج ماه ونیم زیر بازجویی تاب بیاورد و آن را از سر گذرانده باشد. نیز یقین داشت که روزی خود مرحب زبان باز خواهد کرد و خواهد گفت در پیاده‌رو جلوی دانشگاه تهران. پابلو پرسیده بود «مرحب کیست؟ واقعاً او کیست و چیست؟» و شیشه‌های ته‌استکانی عینکش برگشته بود طرف نیمرخ سام. و سام جواب داده بود «خمیرمایه انقلاب، شاید. چیزی بیرون از محدوده موتور کوچک. او خود موتور بزرگ است.» سام به مرحب گفت «هیچ دلم نمی‌خواست هدر و هرز بروی.» مرحب نپرسید یا نخواست پرسد «حالا چی؟ حالا هدر نرفته‌ام؟» و سام این را در سکوت او خواند و خاموش راه رفتند تا سماوات رسید و با خود موجی از خنده و لجاجت به میان آن دو آورد. سام گفت «تو هم لابد فیلم رزمنامو پوتمکین را دیده‌ای سماوات، نه؟» دیده بود. چطور می‌شد ندیده باشد؟ «رها شدن کالسکه با کودک میانش از شیب پله‌های کاخ زمستانی وقتی کاخ به محاصره مردم درآمده، یک معجزه سینمایی ست.» واقعاً همه بینندگان سینما، مسحور و محو صحنه‌های فیلم از سینما بیرون آمده‌اند و هرکس طرفی می‌رود. سام و مرحب هم دارند پیاده‌رو را پایین می‌روند. هر دو نفر سرهایشان پایین است. شاید از چهارراه می‌گذرند که صدایی از پشت سر، آن‌ها را وامی‌دارد بایستند. سام زودتر برمی‌گردد؛ جوانی قد کوتاه و ریزنقش عذر می‌خواهد از اینکه خلوت دوستانه آن‌ها را برهم زده و اجازه می‌خواهد کمی با آن‌ها قدم و حرف بزند «در باره فیلم. من چیزی سرم نمی‌شود از سینما و تئاتر. پشت سر شما نشسته بودم. توجه عمیق شما به فیلم برای من خیلی جالب بود. به شما خطبه می‌خوردم که چه خوب می‌توانید جزئیات را درک بکنید؛ اما من... من هرچه بیشتر تلاش می‌کنم حس می‌کنم کمتر می‌فهمم. آخر من یک شاگرد خیاط ساده

بیشتر نیستم. علاوه بر آن مازندرانی هستم. ببو! اما ده مان نزدیک پوش است.» تا شب شود با هم قدم زدند. خیاط حس کرد رفیق سام دارد از دستش خسته می‌شود که آهنگ جدا شدن کرد. اما پیش از آن پرسید «ممکن است باز هم یکدیگر را ببینیم؟ ممکن است؟» چرا نه، حتماً. سام با اشتیاق چنین گفت و مرحب با بیو دست داد. هم ضمن دست دادن بود که بیو گفت «اسم من فیروز است.» و شنید که آن دو یکدیگر را سام و مرحب نامیدند. وقتی فیروز دور شد، سام به مرحب گفت «این اسم خودش نبود؛ بود؟» مرحب سر تکان داد و گفت «چه سمج؟!» و سام گفت «نباید هم اسم حقیقی‌اش را می‌گفت؛ نه؟» و مرحب هیچ نگفت. آن شب هر کس پی‌کار خود رفت تا سر بگذارد بخوابد. مرحب نمی‌گفت کجا می‌رود. سام هم نمی‌پرسید. اما سام کجا رفت؟ قطعاً به خانه. اما کدام خانه؟ باید خیلی فکر شود تا خانه‌ای که آن روزها سام در آن می‌زیست به یاد بیاید. گمان می‌کنم آن روز سام لباس نونواری تنش بود. کت و شلوار با یقه سفید پیراهن، کفش‌های واکس زده و موهای صاف و براق از روغن پارافین. در چنان ریخت و قواره‌ای اقلاب می‌باید شش هفت سالی گذشته باشد. از زمانی که او به تهران آمده بود و آن وقتی باید باشد که شما بُنه کن به تهران آمده بودید. درست است. شما به تهران آمده و ساکن بودید. اما در کجا؟ کافی است بدانیم بعد از مرگ نوران آن آشنایی پیش آمد یا پیش از مرگ او. نه، پیش از مرگ نوران نمی‌توانست باشد. چرا؟ چون در گفت‌گویی با فیروز گفته شد که سام در بخش تئاتر دولتی کار می‌کند. پس می‌باید سال‌های چهل و پنج - چهل و شش بوده باشد. یعنی وقتی که یکی - دو سال از مرگ نوران گذشته بود. حالا می‌توان فهمید که در کدام خانه اجاره‌نشین بودید. قطعاً نه در خانه آن مرد یکدست که سرپرست خط شرکت واحد در میدان پنجه بود. چون کمتر از یک سال در آن خانه دوام آوردید. مرد یکدست از سام خواست که پیش از پایان مدت شش ماه، خانه را خالی کند. مرافعه‌ای که پیش آمد به چهار ماه هم نکشید. سرانجام گفته شد که خانه را خالی می‌کنیم. چندان خوش یمن هم نبود آن خانه. از اولش هم سام آنجا را اجاره کرد تا بعد از مرگ نوران، خانواده را جابه‌جا کند مگر

بشود از سایهٔ مرگ او دور شد. کمتر تو، اما بیشتر مادر تمام لحظات را با مرگ نوران زندگی می‌کرد. فضای حیاتی خانه‌ای که جوانی بدان قامت و سیما در آن زندگی کرده بود، طبیعی بود که در تمام جزئیاتش گواه فقدان نوران باشد و این خود مجال ندهد که مادر از لفاف مرگ فاصله بگیرد. پس سام، در آستانهٔ مرگ یقینی نوران، رفت گشت و خانه‌ای گیر آورد تا به محض برچیده شدن بساط عزا و گذارندن شب هفت، خانهٔ مرگ را خالی کند و بروند جایی که نبود نوران کمتر حس بشود. این یک چیز حسی است و اصلاً اثبات شدنی نیست که حجم نیست شده در مکان و فضایی که پیش‌تر زیسته بوده است، عیان‌تر حس می‌شود، و اصلاً دیده می‌شود. و خطای باصره نیست اگر گاهی تو صدای در حیاط را می‌شنوی و سپس می‌بینی که نوران از لای در آمد تو با همان لنگری در راه رفتن، مثل آنچه دایی سلیم در راه رفتنش داشت. شباهت خواهرزاده به دایی هم از آن پیچیدگی‌های غریب حرکت ژن است. وقتی که نوران زنده بود، با همان لنگر وارد خانه می‌شد. قد و قامتی به هم زده بود. سبزه‌روی بود و سیبل ملایمی پشت لب‌ها داشت که از نرمی آن اصلاً راضی نبود. نمی‌توانست هم پشت لبش را بتراشد تا موها زبر بشود. محیط نظامی به‌اش اجازه نمی‌داد شاید. چون نوران از نوزده سالگی رفته بود گروهبانی و حالا یک گروهبان جوان بیست و یک - دو ساله بود. موهای سرش کوتاه و پر بود و صورتش به یک سیب‌کال سبز و کوچک می‌مانست. آدم چندان کتابخوانی نبود. پس چرا آنقدر کم‌حرف و در فکر بود؟ غروب‌ها که از پادگان می‌آمد توی حیاط می‌نشست روی تشکچه‌ای که مادر قبلاً روی پلاس پهن کرده بود، پیالهٔ چای را می‌نوشتید و رادیو ترانزیستوری را برمی‌داشت و بنا می‌کرد به چرخاندن پیچ موج آن تا در جایی یک صدای عربی، آواز زن یا مردی بیاید و موج را همانجا نگه‌دارد و بماند. به شنیدن آواز. وقت شنیدن غالباً پلک‌هایش را می‌بست، یا آنقدر پایین نگاه می‌کرد که تو احساس می‌کردی پلک‌هایش بسته است. اما می‌توانست هم پلک‌هایش بسته باشد؛ از خستگی، او خیلی خسته از پادگان به خانه می‌رسید. برای همین طولی نمی‌کشید که پاهایش را دراز می‌کرد،

کم کم تکیه می‌داد به متکاهایی که مادر پشت سرش چیده بود درست کنار پنجره‌ای که به حیاط بود، و آن وقت چرت می‌بردش در حالی که با هر دو دستش رادیو ترانزیستوری را روی سینه‌اش نگه داشته بود. دیگر نمی‌شد دست به رادیو برد و پارازیتش را صاف کرد. چون قطعاً نوران از خواب می‌پرید و مادر پیش از خود او ناراحت می‌شد. نه سام و نه سلیم نمی‌خواستند به روی خود بیاورند که مادر نوران را عزیزتر می‌دارد. این عزت در رفتار مادر که هیچ تغییر عینی نداشت، حس می‌شد. سام و سلیم هرکدام به نوعی عتق بودند. عصبی و شاید بداخم. سلیم نوجوانی بهانه‌جو بود که خیلی زود به ستوه آمده بود از کار کشنده و زندگی در کناره‌های شهری که هیچ از آن نمی‌فهمید. صبح سحر باید برمی‌خواست و از کنار پادگان مهرآباد در غرب تهران، می‌رفت به خیابان نظام‌آباد شمالی در شرق تهران تا آنجا نبی بگوید که با کدام دسته از کارگرها برود به کدام خانه و کدام محل برای کار نقاشی ساختمان؛ و غروب از آنجا باید راه می‌افتاد و خط به خط و اتوبوس به اتوبوس می‌آمد سه راه آذری، و از آنجا که دیگر اتوبوس خط نبود، پیاده می‌آمد تا خانه و آنجا نعلن شانزده - هفده سالگی‌اش را می‌انداخت کف اتاق و از خشم و خستگی و عصبیت چه‌بسا بی‌شام و بی‌سخن به خواب می‌رفت. وقت‌هایی هم که به شام و گفت‌وگو بیدار می‌ماند دعوا می‌کرد و ضعیف‌ترین دعوایش مادر بود که باید همه عتاب‌ها را تائب می‌آورد، چنانچه خودش می‌گفت «این پیشانی نوشت من است.» و نوران گوش به آهنگ ملایم موج عربی رادیو داشت و خستگی در می‌کرد. در این میان باید سام که فرزند ارشد بود، با رفتار و گفتار خود جلایی به زندگی خانه بیخشد؛ اما او عصبیت‌های سلیم را بر نمی‌تابید و خود باعث خشم و خروش بیشتر می‌شد. روزهایی را هم که سام بیرون نمی‌رفت، بیشتر کنج اتاق می‌نشست به کتاب خواندن تا اینکه مادر حوصله‌اش از دست او سر می‌رفت، یک پیاله چای جلو دستش می‌گذاشت و با لحنی که می‌خواست راهی به گفتگو بگشاید، می‌گفت «تو خسته نشدی؟ چشم‌هات درد نگرفت؟!» و این بریدن خط خیال، چه‌بسا سام را

برمی‌انگیخت به واکنشی که اصلاً مهربانانه نبود. و تازه چون می‌خواست به خود استراحت بدهد، برمی‌خاست از خانه بیرون می‌رفت و راه می‌افتاد طرف دکان کوچک سلمانی تو، دمی روی صندلی می‌نشست به جایی خیره می‌ماند و سپس می‌گفت «چه دامنه اطلاعات و دانش وسیع و گسترده‌ای داشته؛ سعدی را می‌گوییم! دیبای روم و...» تو گفتی «جهان‌دیدگی، جهان‌دیده بود و حکیم.» این گرایش سام به تو هزار سبب ناشناخته داشت که یکیش هم آن بود که تو هرگز از او به صراحت نخواسته بودی و نمی‌خواستی به فکر مال و داشته باشد. سعدی فصلی در قناعت داشت، فصلی در آیین درویشی و فصلی در آیین جوانمردی. اما چرا سام نمی‌توانست بپذیرد که مادر هم حق دارد نگران سرنوشت آن‌ها باشد؟ جوانی! چیرگی بر غولی که نمی‌شناسیش. و مادر از آن پس به صراحت هیچ حرفی به سام نزد. در همان حال نوران روحیه دیگری داشت. مادر می‌توانست ساعت‌ها رو به روی او بنشیند و با او گفتگو بکند، و هیچ وقت شنیده نشد که نوران صدایش را روی مادر بالا ببرد. وقتی هم که نوران مرد، بی‌شمار سخن‌های خاموش بر زبان مادر گذر می‌کرد که از آن میان یک بار شنیده شد «چه مهربان بود او.» و این حرف گنگ مثل تیزی یک تیغ مردمک چشمان سام را برید و حس کرد که کاسه چشم‌هایش از خون پر شد. بعدها سام به این فکر ساده رسید که ای بسا نوران از زبان مادر می‌پذیرفته است که آدم، که مرد باید یک خانه داشته باشد، که وسایل خانه داشته باشد، که زن به خانه ببرد، که بچه داشته باشد، که از بیرون دست پر به خانه بیاید، و... «من هنوز آنقدر سرپا باشم که بتوانم نوه‌ام را بغل بگیرم و ببرمش کوچه.» و چه بسا، یعنی به یقین که نوران حرف مادر را می‌فهمیده و به آن حرف‌ها دل می‌داده «تو کاری به سام نداشته باش. او فکرش جاهای دیگر است. نمی‌فهمد که دارد جوانی‌اش را هدر می‌دهد. کتاب خواندن زیاد کله را خالی می‌کند.» درست است، کتاب از دست سام نمی‌افتاد. با کتاب می‌خوانید و با آن به خواب می‌رفت. مشکل او این بود که نمی‌توانست بین آسمان و کتاب آشتی برقرار کند. در کلخچان کتابخوانی کار شبانه زمستان بود، همچنین نقل شنیدن توی دکان پسر

میرزا عبدل با خرید دو قران حلوا جوزی. پس افسانه‌های کلخچان جایی در زیر آسمان بهار و تابستان نداشت، خاص پای کرسی بود و آسمان دیگر فصل‌ها خود بی‌کرانه‌ترین عرصه‌های گمان و تخیل کودکانه می‌بود، بخصوص هنگامی که زبان نرم صنوبر نان برگ گل همراه سیر آفاق می‌شد. اکنون آن آسمان پر ستاره کوبیری با سام بود. همراه او به شهر آمده بود و سام نمی‌توانست بی‌نظاره آن در شب‌ها، بخواب رود. بی‌دیدار آسمان روح پالایش نمی‌یافت. اما کتاب چه؟ کتاب هم می‌باید خواند. اما چگونه در زیر آسمان، روی پشت‌بام که از بهار تا نیمه‌های پاییز باد شب‌های کناره‌های تهران، بخصوص در پایان تابستان و پاییز، ورق‌ها را برهم می‌کوبید و شعله لامپا را خاموش می‌کرد. چاره چه بود؟ یک پیت حلبی باید که یک سمت آن بریده شده باشد، یا یک جعبه مقوایی. صبح زود لامپا به دستی و کتاب به دستی دیگر، گاه کتاب و کاسه خالی آب به دستی دیگر از نردبان لقی پایین می‌آمد تا آماده شود برود سرکاری که از نه صبح شروع می‌شد؛ تلفن چی تئاتری که ورشکست شده بود، مدیر - کارگردانش فراری بود و او باید جواب تلفن طلبکارها را می‌داد. «نه آقا، نیستند. تشریف نیاوردند امروز.» مادر می‌غزید که «اینهم شد کار؟ صبح تا الای غروب به ماهی صد و پنجاه تومن. آن هم وعده‌سر خرمن. هنر دیگر چه جور شغلی ست؟!» و دل بیشتری می‌بست به شغل نوران که گروهبانی بود. دوره آموزشی را که می‌گذراند حقوقش معلوم می‌شد، سر هر برج یک پول مشخصی می‌گرفت که بدانند با آن چه می‌تواند بکند. شغل سلیم هم قانعش نمی‌کرد؛ بود و نبود. فصل زمستان که نسبی شد ساختمان نقاشی کرد. همینجورش سلیم با نیم من اخم می‌آمد و با همان اخم می‌رفت بیرون. سلیم تنها برای تلخ کردن یک قبيله کافی بود. مادر گوشه و کنار خانه می‌گفت «پشت سر سام دارند حرف می‌زنند. می‌گویند مگر او چه کاره است که دایم کتاب دستش است. برادر غلامحسین ملس گفته مگر او می‌خواهد سعدی بشود که دایم سرش تو کتاب است. خودش هم عمر سام است و عاقبت رسید به درجه افسری، همین هفت ماه پیش. حالا دیگر انتظار دارد همه احترامش را داشته باشند.» جانب نبودند،

آدم‌های دور و بر بیش از آنچه بودند، جالب نبودند. هر کدامشان یک‌بار شناخته شده بودند برای سام. بیش از یک بار دیده و شناخته‌شان بود. در و همسایه آن ده کنار پادگان، بیشتر مهاجران اینسوی و آنسوی کشور بودند که آمده و آنجا سکنا گرفته بودند؛ و بخشی از آن‌ها هم کله‌خجانی بودند. دو برادر مئس، که بزرگه همچنان پینه‌دوز بود و شبکور مانده بود، و آن که افسر شده بود در همان شش ماهه اول به ضرب سیلی یک نوجوان شانزده ساله را کشته بود و گفته می‌شد که آن جوان برادر زنی بوده که معشوقه ستوان بوده، زنش موقوف را بر ملا کرده و جوانک زبر تأثیر طعنه تحقیرهای محل به روی ستوان کله‌خجانی در رفته و با سیلی ستوان از پا در آمده و چند روز بعد مرده است. مادر می‌گفت «همان پرده‌گوشش که پاره شد کم‌کم پیش‌رفت تا شد درد بی‌درمان و پسرک مرده و سام به من گفت: «ستوان از همان دوره دبستان پست و فرومایه بود.» و دیگر هیچ نگفت. آقا زاده هم بود - شریک ایام پيله‌ری عبدوس - که در خیابان اصلی سبزی‌فروشی باز کرده بود و با دامادش، نواده ضرعام چالنگک آن را می‌گرداند. سر بلندی آقا زاده هم این بود که پسر ارشدش که گروهان است، دارد درس می‌خواند تا بشود افسر ژاندارم. دیگر صمو سلیمان بوده نزدیکترین همسایه و آرام‌ترین و قدیمی‌ترین آدم محل. او از نخستین نسل مهاجرها بود که وقتی زنش را گذاشته و آمده بود، در یک گاوداری کار پیدا کرده بود و به سال نکشیده خواسته بود زنش بیاید تهران که آمده و دلاک حمام شده بود. حالا آن‌ها همگی تو خانه رو به رو زندگانی می‌کردند؛ سلیمان بر زنش که سام به او می‌گفت «خاله»، دامادها و دخترهای خاله با بچه‌های ریسر و درشت‌شان. داماد بزرگ خاله توی کارخانه آبجوسازی کار می‌کرد و داماد کوچک، پاسبان راهنمایی بود. خانواده صمو سلیمان در نظر سام گرم‌تر و خودمانی‌تر بودند و با آن‌ها راحت‌تر می‌شد نشست و برخاست کرد. در همین خانه خاله هجرت بود که یک روز بتولی، دختر کلانی که حالا زنی بالغ شده بود، سر و کله‌اش پیدا شد. سام بیش از آن کنجکار بود که سر بیندازد و بگذرد از دیدار و گفتگو با خواهر کوچکتر جمیله کلانی؛ اما حدیب او اجازه نمی‌داد توی گفت و

شنودهای زنانه قاطی بشود. این بود که وا گذاشت نقل دختر کوچک کلانی را از زبان مادر بشنود. «دخترک راکتک زده آن مردکه بد ذات. تمام دک وپوزش سیاه و کبود است. تن و بدنش هم سیاه و کبود است. رخت‌هایش را درآورد نشانمان داد. تا جا داشته کتکش زده؛ دختره که غش کرده گذاشته رفته از خانه بیرون و تا صبح نیامده. صبح، وقتی دختره به هوش آمده از خانه بیرون زده و یگراست آمده اینجا. کس دیگری را که نمی‌شناخته. همین غروبی داشت ما را قسم می‌داد که شاهد باشیم تا شوهرش باور کند او از روز شنبه آمده اینجا، تو خانهٔ عمو سلیمان در واقع بست نشسته. اشک چشمش بند نمی‌آید بخت برگشته. دل آدم کباب می‌شود. چه سرنوشت‌هایی! چه پیشانی‌نوشت‌هایی!؛ ذهن باز گرفتار شد. جمله چه شده، مادر و پدرش کجا هستند؟ مادر بخشی از خیال سام را آسوده می‌کند «کلانی مرده و زنش با برادر لرزانکش در کلخچان دست پیش این و آن دراز می‌کنند، اما از جمله حرفی نمی‌زند، مگر با حالت زنی مومنه که «چه می‌دانم؛ شاید به هزار کوره افتاده باشد. تا پدرش زنده بود از دست کتک‌هایش فرار کرد و رفت شهر. گفتند رفته کلفتی و بعد از آن هم سیگاری شده. خدا داناست. چه می‌دانم؟» سام خاموش می‌ماند و دمی بعد به کوچه می‌رود. برای رسیدن به جادهٔ آسفالت باید از کنار کارخانهٔ قدیمی شیشه‌سازی بگذرد. پشت دیوار کارخانه می‌ایستد سیگاری آتش بزند. سیگار را که روشن می‌کند، راه می‌افتد لب جاده. در طرف را نگاه می‌کند و جاده را می‌بُزد و می‌رود آن طرف. ریل راه آهن موازی جادهٔ آسفالت در دو جهت کشیده شده و ساعتی هست که قطار از آن عبور نمی‌کند. تفریح سام راه رفتن روی تخته‌های ریل است که فاصلهٔ هر کدام درست به اندازهٔ یک گام سنجیده ساخته شده است. غالباً رو به غروب راه می‌رود، هرچند گاه سر برمی‌آورد تا رنگ شفق را نظاره کند. وقتی خورشید در خون می‌نشیند، روی یکی از تراورس‌ها می‌ایستد، لحظاتی مثل پیرمردها به غروب خیره می‌ماند و سپس می‌گوید «چه چشمانی! چقدر سیاه بودند آن چشم‌ها. دیگر هرگز چشم‌ها و موهایی به سیاهی آن چشم و موی ندیدم. چقدر عجیب و چقدر زیبا. بعضی زن‌ها



هستند که احساس می‌کنی از دور لب‌هایشان هُرم داغی متصاعد می‌شود وقتی به انسان نگاه می‌کنند یا با تو حرف می‌زنند؟ هُرم داغی که کرک نرم دور لب‌هایشان را می‌لرزاند انگار. آن‌ها نمی‌توانند زیاد به تو نگاه کنند، هی سر برمی‌گردانند و خود را متوجه چیزهای بی‌اهمیت دیگر می‌کنند. بخصوص حرف‌هایشان نمی‌تواند پیوسته باشد. چیزی می‌گویند و باز چیز دیگری می‌گویند. سرانجام پا به پا می‌شوند. انگار احساس گناه می‌کنند از این که در کوچه‌ای خلوت با تو به صحبت ایستاده‌اند. شاید از این که احساس می‌کنند چشم‌های ناپیدایی از هر سو دارد می‌پایدشان، و اگر دمی دیگر به همان حال بمانند ممکن است قلبشان بترکد از شوق و از تریس بدنایی. کرک دور لب‌ها الو می‌گیرند. جمله از آن جور دخترها بود. آن چشم‌ها و آن گیسوان. رنگ‌هایی که دیگر به چشم نیامد، در هیچ جا. گویی انسان با رنگ‌ها هم یکجور رابطه‌ی غریب دارد. در مقطعی از عمر، رنگ‌ها غایت خود را در روح انسان نقش می‌کنند. تصور اینکه او سیگار بکشد... آه!» و بازگشت، پشت به غروب راه افتاد طرف قهوه‌خانه‌ای که گمان می‌کرد مرحب به آنجاها سر خواهد زد. چرا ذهن متوجه معشوقه‌ی مرحب شده بود؟ صرف و وصف مرحب از چشمان سیاه، موهای سیاه و... تکیدگی قامت زنی که می‌گفت نامش خاتون است؟ در قهوه‌خانه‌ی کنار خط نشست، اما مرحب نیامد. وقتی که برخاست برود خانه، ساعتی از شب گذشته بود. پشت دیوار کارخانه‌ی شیشه‌سازی، وقتی باز پناه گرفت تا پیش از رسیدن به خانه سیگاری روشن کند، سلیم را دید که از کنارش گذشته و متوجه او نشده است. فکر کرد چرا باید یک نوجوان شانزده - هفده ساله اینهمه مغموم و سربه‌تو باشد؟ شاید حق داشت. حتماً حق داشت. وقتی به تهران آمد تمام صورتش خنده بود. آمده بود که درس را دنبال بگیرد، و... خود بودن در تهران برایش تازه و شوق‌انگیز بود. اما بودن در تهران چیزی بود و زندگی کردن در تهران چیز دیگری. چیزی که خیلی زود به او چیزهایی گفت از جمله این که اینجا اگر دهانت باید بچنبد، دست‌هایت نباید از جنبش باز بماند. کار. «برادرت ده تا مثل تو را به کار می‌زند، تو هم یازدهمیش. بیل که به کمرت نخورده. هزار

ماشاءالله سالم و جوانی. روی قالی هم که بار نیامده‌ای! این عصارهٔ سخن تو - عبدوس - بود با همهٔ فرزندان. و سلیم زود دریافت که دبیرستان را باید فراموش کند و برود کنار دست اسد بچسبد به کار، و قبول کند که نبی کارفرمای او و دیگران است. موتور و سپای نبی علامت آشکاری بود تا او را از دیگر بچه‌های ولایت که برایش کار می‌کردند، از جمله از سلیم و اسد متمایز کند. کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش هم مزید بر آن بود، و دو دهنه دکان رنگ و ابزارفروشی پشتوانهٔ نوع راه رفتن، حرف زدن، دروغ گفتن و پول دادنش بود؛ قطعاً به امساک. سام راه افتاد دنبال سر سلیم و گذاشت تا او همچنان سر به تو برسد. خانه. حرفی که با هم نداشتند. دو دنیای جدا، سه دنیای جدا، چهار دنیای جدا، زیر سقف یک خانه؛ گیرم مهرگان آنقدر بزرگ نشده بود که دنیای خود را آشکار کند. و برای مادر و پدر هم دنیای جدا قائل نمی‌شوم، چون آن‌ها غالباً در دهلیزهای تو در توی دنیاها می‌فرزندان خود گم‌اند. گیرم مادر گم بودگی خود را آشکار کند، و پدر آن را بروز ندهد و بکوشد که می‌تواند با نگاهش مراقب بچه‌ها باشد؛ اگر شده دورا دور، بی‌کلام و مخصوصاً بی‌پرخاش. دیگر از پرخاش‌های تو نشانی نبود. یک شب حتی بشکن زدی؛ نیمه‌شب وقتی از پشت بام پایین آمدی بشکن زدی. صبح فردا سام از مادر پرسید چه شده بود؟ بابا زیادی شنگول بود دیشب! او جواب داد که پاسبانی از بچه‌های کلخچان، خواهرزادهٔ همان ستوان آمده و تو را برده بوده به یکی از خانه‌های زیر خط، داده بوده نگاری کشیده بوده‌ای. اما در مجموع آرام بودی. تو خیلی خوب قواعد زندگی و روزگار را می‌شناختی. از وقتی به تهران آمدی پذیرفتی که باید میدان را واگذاری به بچه‌هایت. حالا می‌ایستادی به تماشای پرخاش‌ها و اعتراضات ایشان که غالباً متوجه مادر یا متوجه خودشان بود. شاید نوران هم دچار پرخاش‌های گهگاهی می‌شد؛ اما چون او جوانمرگ شده هیچ یاد آزارنده‌ای ازش در ذهن‌ها باقی نمانده است. انگار که سرگک اثبات معصومیت جوانی است. و این معصومیت به تمامی ذخیرهٔ روح مادر است. انسانی آرام به خانه می‌آید، آرام از خانه بدر می‌رود و اخم روی پیشانی او اصلاً آمیخته

به ضررت نیست. اخم روی پیشانی او سؤال بودگاری خویش است در متن زندگانی‌یی که هنوز نتوانسته معنایی در آن بجوید. کسی چه می‌داند نوران در پشت اخم دایمی پشت ابروهایش گرفتار حل کدام معضل و پاسخ یافتن به کدام سؤال بوده است؟ سام هرگز از زبان او نشنید که دربارهٔ مرگ حرفی زده یا به کف دست‌های خود نگاه کرده باشد. معلوم نیست چرا سام فکر می‌کند انسانی که بنا دارد خیلی زود بمیرد، معمولاً روزانه چندبار باید به کف دست‌هایش نگاه کند. پس چرا نوران آفتدر در اندیشه بود؟ اصلاً نمی‌توان به اعمال او گفت تلخ نه، چنین معنایی مناسب نبود. حتی گاهی لبخند هم می‌زد. دیده می‌شد که لبخند می‌زند. بخصوص وقتی از سر راه به کوچی بر می‌گشت، با بچه‌های ریزه‌پیزه‌ی توی کوچی حرف می‌زد و در سلام و علیک با آنها، قدری خوش ویش می‌کرد و به رویشان لبخند می‌زد. اما زیاد دوام نمی‌آورد آن گشاده‌رویی. جواب خسته‌نباشی مادر را هم گاهی با لبخند می‌داد پیش از آن که بکراتو بشیند و همچون طرحی از دایی سلیم تکیه به متکا بزند و ساعدش را بگذارد روی آینهٔ زانو. دستش هم بزرگ بود. کف دستش پهن بود و راه رفتنش، آن لنگری که وقت قدم برداشتن در پای راستش پدید می‌آمد، عین دایی سلیم می‌شد. شانه‌هایش هم مثل شانه‌های دایی سلیم درشت و برآمده بود. حالا سام به یاد می‌آورد که مادر در بارهٔ دایی سلیم می‌گفت «او سنگین حال است.» یافته شد! پس نوران مثل دایی سلیم بود؟ سنگین حال. در نتیجه نوران عین مصداق این مثل بود که خواهرزاده به دایی می‌رود. اکنون... آیا نمی‌توان گمان برد که مادر دوسه چندان عشق به نوران داشته بوده باشد؟ چرا؟ یکی این که نوران پسرش بود، یکی آن که این پسر شبیه برادرش بود، دیگر آن که این پسر بلندپرواز و عصبی نبود، کار مشخصی داشت که بخشی از نگرانی‌های مادر را خنثی می‌کرد، و این پسر آرام و مهربان، سنگین حال بود و هنگامی که مادر با او دربارهٔ یک زن معمولی «از سر خودمان» و یک زندگانی معمولی «مثل بقیهٔ مردم» حرف می‌زد، نوران نه تنها به پرخاش در نمی‌آمد، بلکه ملایم‌تر می‌شد و لبخند کودکانه‌ای کنار ه‌های لبانش را شیرین می‌کرد و گاهی

شنیده می‌شد که جواب می‌داد «ببینم چه می‌شود. اول باید دوره آموزشی را تمام کنم. بعد... بعد... اگر سام...» و مادر از قول خودش می‌گفت که سام مرد زن گرفتن نیست؛ کسی که تمام فکر و ذکرش چیزهای دیگری باشد چطور می‌تواند زن‌داری کند؟ سام هم چنین نگاهی به خود را می‌پذیرفت و هرگز در پی انکارش برنیامد، جز در پایان دوره آموزشی نوران؛ و در غروب همان حیاط کوچک دهکده کنار پادگان بود که شروع کرد به قدم زدن و به من گفت «فکر می‌کنم من خوب بفهمم زن و فرزند چه معنای مهمی دارد در زندگی آدم. من عاشق جاری بودن هستی‌ام و می‌دانم که این جریان با تولید نسل است که ممکن می‌شود. بنابراین معنای عشق و ازدواج و فرزند و زندگی را می‌فهمم. به همین دلیل هم نمی‌توانم این کار مهم را یکدستی بگیرم. وگرنه کار مشکلی نیست دست دختری را گرفتن و آوردن به خانه. اما اول انسان باید سقفی از خودش داشته باشد که دست انسان دیگری را بگیرد بیاورد خانه‌اش یا نه؟» مادر که تازه از نماز مغرب برخاسته بود و احساس می‌کرد روحش مثل آب روان، پاک و زلال است، با حسرتی در لحن و صدا گفت «آخر تو دنبال همان خشت سقف هم نیستی. هر که را می‌بینی صد -دویست متر زمین دور و بر شهر دست و پا کرده و در فکر سرپناهی برای خودش است، اما تو به این هم فکر نمی‌کنی!» و سام تا دل مادر را نشکسته باشد، گفت: «چرا، فکرش هستم. باور کن در فکرش هستم. هم در فکر زن، هم در فکر خانه باور می‌کنی؟» و از در به کوچه رفت. و چون پشت دیوار کارخانه شیشه‌سازی ایستاد به روشن کردن سیگارش، لبخند تلخی زیر گونه‌های استخوانی‌اش را چال انداخت و به من گفت «ساده، ساده، ساده. چقدر ساده و غم‌انگیز است این زن. گریه‌ام می‌گیرد. چطور به او حالی کنم که من حاضر نیستم عمر و جوانی یکبارهم را در بازی دوتا اتاق و یک مستمری با زن و چند تا بچه‌گرو بگذارم و در واقع آن را ببازم!» از او پرسیدم «چرا بهش دروغ گفتی پس؟» جواب داد «مخصوصاً! برای این که تاب شنیدن حقیقت را ندارد. اگر باز هم جواب درست بهش می‌دادم یکبارهم تمام امیدش را از دست می‌داد. آنوقت بدون امید چطور زندگی بکند؟ آن‌ها،

کمتر پدر و بیشتر مادر با این امید از کلخچان راه افتادند آمدند میان این شکمبه گاوگم شدند که فکر می‌کردند هر کدام ما هدایت می‌شویم به راهی که راه عافیت است؛ زن و زندگانی و فرزند و شغل و پول، فکرش را هم نمی‌کردند که برای مادر اینجا سئوالات تازه و مشکلات تازه‌ای پیش بیاید. عادت! می‌فهمی، عادت. انسان بندگی عادت‌هایش را می‌کند. هر چه که با عادت‌هایش ناسازگار باشد، برایش قابل هضم نیست. او حاضر نیست متوجه بشود که ما اینجا وارد وضعیت دیگری شده‌ایم. وضعیتی کاملاً متفاوت با آنچه او بیشترین دوره عمرش را در آن گذرانده است. اینجا هم، تمام همولایتی‌ها دور هم جمع شده‌اند و تلاش بی‌اختیارشان این است که عادت‌هایشان را زنده نگه دارند. کوچه پراز بچه است، می‌بینی؟ بیشتر از بچه‌های کوچه‌های کلخچان. زن‌ها را می‌بینی؟ همانجور غروب‌ها می‌نشینند کنار در خانه‌هایشان تکیه به دیوار، تخمه می‌شکنند و غیبت می‌کنند. جالب این است که چندتاشان در این کارخانه شیشه‌سازی کار هم می‌کنند، اما انگار ساعات کارشان در کارخانه جزو زندگانی‌شان به حساب نمی‌آید. به نقل‌هایشان که گوش بیندازی بیشترش در باره وقایع و یادهای کلخچان است. تنها تغییر عمده می‌دانی چیست؟ این که نواده ضرغام چالنگک، داماد آقازاده سبزی فروش شده. تغییری که آن را به تقدیر تعبیر می‌کنند. حتی پدر آن را از بازی چرخ‌دوار می‌داند و از سعدی شاهد مثال می‌آورد که پسران وزیر دانشمند...»

مکث می‌کنم، می‌پرسم «تو باور داشتی؟ به یاد می‌آوری که با چه صراحتی می‌گفتی سرانجام این کشور تغییر خواهد کرد، سوسیالیسم غالب خواهد شد و آن زمان به هر کس سقفی خواهد رسید که سربکند زیرش. ما هم مثل بسیاری دیگر. این را از عمق قلبت می‌گفتی؛ آیا به آن هم باور داشتی؟»

«چرا... داشتم. امید من بود.»

«حالا چه؟ با این نومیدی؟»

«هنوز قابل تحمل است. چندان سیاه نیست که بخواهم از خودم و گذشته‌ام

انتقام بگیرم.»

«پس این سکوت مرگ که تو را در خودش غرق کرده چه معنایی می‌دهد؟  
«سکوت؟ بله، سکوت. شاید دارم به همان گذشته‌ها فکر می‌کنم»  
«گذشته‌ای که نفی شد چه ارزش فکر کردن دارد؟»

«دارد. گذشته همیشه ارزش فکر کردن دارد. ایراد ما این نیز هست که هیچ وقت سعی نکرده‌ایم گذشته‌مان را بفهمیم. بخصوص چون نفی می‌شود، سرسری از آن می‌گذریم. ما مردم متعصبی هستیم، و بسیار افراطی، و در افراط حرارتی. در واقع اهل فکر نیستیم. غالباً باورهایمان را به جای افکار اشتباه می‌گیریم. فکر نمی‌کنیم، دربارهٔ باورهایمان تخیل می‌کنیم و از تخیل خود نشسته می‌شویم، و این را به جای فکر می‌گیریم. در حالی که تفکر امر دیگری است. ادعا نمی‌کنم که آن را می‌شناسم، اما یقین دارم آنچه ما «فکر» و «فکر کردن» می‌خوانیمش، چیزی بجز تفکر است. تفکر محور زمانه - دورانی دارد. در هر عرصه‌ای تفکر محور دورانی دارد. و در هر دوره‌ای تفکر در عرصه‌های گوناگون می‌بالد. حسب دوران و محور اصلی آن دوره، تفکر شکل می‌گیرد؛ شکل و بُعد، ابعاد. اکنون محور اصلی تفکر دوران ما چیست؟ پیش از این، منظورم همین دو - سه دهه پیش از این است، محور اصلی تفکر ما چه بود؟»

«تو می‌گفتی سوسیالیسم، تو می‌گفتی!»

«بله، یعنی اجتماعیت!»

«چه بود؟ آن چه بود؟ منظور تو از اجتماعیت چه بود؟ و تعبیر تو از آن، از

سوسیالیسم...؟»

«فکر می‌کنم تا حدودی می‌فهمم، اما یقین ندارم تا آن حد که توانسته باشم آن را به صورت مقوله‌ای اندیشنده درک کنم. من بیشتر یک ذهن حسی - تجربی بودم، و تعبیری که از سوسیالیسم داشتم یک باور بود، یک باور عمدتاً اخلاقی. من هرآنچه نیکی، زیبایی، عدالت، انسانخواهی و احترام به مردم نامیده می‌شود، در قالب سوسیالیسم می‌دیدم و به آن تخیل می‌کردم؛ نیز هرآنچه به آزادی و استقلال، آبادانی و برکت و تلاش برای سرفراز زیستن مربوط می‌شود، در مقوله

سوسیالیسم ارزیابی می‌کردم.»

«می‌فهمم. تو عمیقاً عاشق بودی؛ خوشا به حالت. حتی عاشق خاک بودی. در سفری که سوار بر اتوبوس از میان کویرهای یزد و کرمان می‌گذشتیم، تو ساعت‌ها به خاک خیره مانده بودی و کاسه چشم‌هایت پر از اشک بود. من فقط لحظات تو را حس می‌کردم، اما آن را عمیقاً نمی‌فهمیدم. واقعاً خودت می‌توانی توضیح بدهی چه حالتی داشتی و چرا چشم‌هایت پر اشک بود؟»

«نه؛ بارها برایت گفته‌ام که حالات انسانی قابل وصف و بیان نیستند، بخصوص

حس وجد.»

«می‌توانی بگویی به چه می‌اندیشیدی و چه می‌دیدی؟»

«کلاً ممکن است بدانم به چه می‌اندیشیدم، اما مورد آن نه. در باب دیدن، تصویر روشن‌تری دارم. می‌دیدم که از درون یک جنگل بی‌پایان دارم عبور می‌کنم، یک جنگل سبز با رودبارهای بی‌پایان و با پرندگان رنگارنگ، به یک امکان می‌اندیشیدم، بله؛ به یک سرسبزی ممکن!»

«اما جمله‌ای که بر زبان آوردی جز این بود، من آن را به خاطر دارم.»

«چه بود آن عبارت؟»

«گفتی داری به تاختِ اسب‌هایی فکر می‌کنی که از ری تا کرمان تاخته بوده‌اند؛

مثلاً اسبان اردوی نادری!»

«ممکن است، ممکن است. چون وجهی از شخصیت نادرشاه برایم جالب بود.

از این جهت که بیشترین دوره عمر نادر صرف جمع‌آوری و یک‌کاسه کردن پاره‌های پراکنده این مملکت شد تا بار دیگر بتواند شایسته نام یک کشور باشد.

من هنوز و همواره عاشق جغرافیای کشورم هستم.»

«آیا این باقیمانده از یک عشق نام و تمام نیست؟ عشق نام و تمام که غالباً

جایش در قلب بیست تا سی سالگی انسان است؟ این را می‌گویم چون در آن سال

گمان می‌کنم هر دو مان بیست و نه ساله بودیم. به یاد می‌آوری؟»

«شاید؛ بله. و حالا چند ساله ایم؟ بیست و نه هزار ساله لابد؟!»

«ببینم...» به گونه‌نگی گذران آن دارد؛ شاید، سوال اصلی من اما چیز دیگری

بود.

«این که می‌خواستی جلوت اظهار ندامت کنم از عمری که گذرانیده‌ام؟»  
«نه به این سرحات و چنین بی‌رحمانه. بحث لجاجت و لجبازی نیست. فکر  
می‌کنم تا این حدود تفاهم داریم! فقط سوال من در مورد «باور» بود. پرسیدم باور  
داری آن آرمان و ارزش‌هایی که عمر را با آن‌ها گذرانندیم؟»  
«اگر ایرادی بر من وارد باشد، آن ایراد به بدفهمی‌ام از باورم مربوط می‌شود،  
نه به همه آن چیزهای خوب و آرزوهای زیبایی که برای زندگی داشته‌ام. آیا  
می‌شود حالا گفت آب و سبزه زشت است؟»

«و یک چیز دیگر، تو همیشه به طرز می‌مبهم می‌گفتی که می‌خواهم بدانم، آن  
چیست؟ آن چه بود واقعاً؟»

«مردم. می‌خواستم بدانم ما مردم چه هستیم؟ اما نشد. پشت پیشانی و درون  
قلب مردم را دیدن و فهمیدن دشوار است. نه، ناممکن است.»

برگشتیم. از سه راه آذری که آخرین منطقه وابسته به آسفالت خیابان‌های شهر  
بود، برمی‌گشتیم. فاصله تا رسیدن به دهکده کنار پادگان، برای پاهای جوانی زیاد  
نیود. کمتر از یک ساعت پیاده‌روی. تقریباً به همان فاصله از شهر تا کله‌خچان. این  
فاصله را سه برادر یک بار دویده بودند، سام و سلیم و نوران. شاید آخرین ماه از  
دوره آموزشی نوران بود. چه بسا ماهی بعد از آن که درجه گروهبانی‌اش را گرفته  
بود. سه تایی‌شان سرحال بودند. علت همان برف بود. سام عقیده دارد که برف  
نشاط می‌آورد. برای همین پیش از آن که در پارک شهر سوار اتوبوس بشوند به  
مقصد سه راه آذری، میل کردند. در خیابان‌های پارک قدم بزنند، حتی بدونند و  
برف‌بازی بکنند. سه برادر در مجموع پنجاه و هفت - هشت سال بیشتر نداشتند.  
نوران پالتو نظامی و کلاه نظامی به سر داشت. نه، او نمی‌توانسته درجه گرفته باشد.  
چون عکسی که از آن روز باقی مانده است، نشان می‌دهد که سرش تراشیده بوده.  
کناره‌های سر که از زیر کلاه بیرون است، نشان می‌دهد که در همان یکی - دو روز



اخیر سرش را در آموزشگاه از ته ماشین زده بودند. این چندان مهم نیست که نشاط آن‌ها. برادرها در آن روز برفی چندان سرحال و با نشاط بوده‌اند که توانسته‌اند با هم قدم بزنند، در پارک بدون و حتی بخندند، و از نشاط آن روز برفی عکسی فوری به یادگار بردارند. دوربین پولاروید باید پیدایش شده باشد. سام عطر هوای پاک آن روز را هم در دماغ خود هنوز داشت. او لبهٔ چپ پالتو را برگردانیده و دست‌ها را در جیب فرو برده بود. نوران و سلیم هم چنان کرده بودند. ساعت از ظهر گذشته بود که تصمیم گرفتند از پارک بیرون بیایند، سوار اتوبوس بشوند و بروند طرف خانه. بی‌گمان در طبقهٔ دوم اتوبوس نشسته بودند، چون هم از آن بالا بهتر می‌شد به برف نشسته روی در و دیوار و درختان نگاه کرد؛ هم این‌که وقتی دو - سه جوان با یکدیگر سوار اتوبوس می‌شوند، ترجیح می‌دهند طبقهٔ دوم باشند. طبقهٔ دوم اتوبوس در بعد ظهر یک روز برفی و تعطیل خلوت تر است و می‌توان آنجا بلند حرف زد و شوخی کرد، گرچه سکوت سام همواره مانع پرواز رفتار جوانی بود؛ و پنهان نمی‌کرد که «همیشه باید مراعات کرد؛ دیگران... دیگران!» اما نشاط فروکش نمی‌کرد. وقتی در سراه آذری پیاده شدند، هر سه گفتند «مسابقهٔ دو» و خندیدند «درست تا آستانه در خانه.» و دویدند. نوران پوتین سربازی به پا داشت، و بال‌های بلند پالتوها به یک اندازه به دور پاها می‌پیچید وقت دویدن از میان برف‌های نشسته روی بازوی جاده. اما اینکه او زودتر از دیگران بُرید، فقط از بابت سنگینی پوتین‌ها و پالتو نبود. سلیم می‌خندید، سام جدی بود و مثل تمرین‌های ورزشی آفازمان، نفس می‌گرفت؛ دم از بینی و بازدم از دهان. و هر سه غرق عرق بودند، اما نوران واقعاً بُریده بود. پوستش تیره بود، اما رنگی که به پوستش تابیده بود به خاکستری می‌زد. بجایش، لب‌ها سفید شده بودند؛ کاملاً بی‌رنگ. خیلی کوشید که سرپا بماند وقتی رسیده بودند خانه، اما مشکل بود. در لحظاتی که به کمک مادر برف‌ها را از کلاه و پالتو می‌تکاند تا درشان بیاورد، تقریباً از حال رفت و به کمک مادر توانست بند پوتین‌ها را باز کند. از آن پس دراز کشید و مادر پتوی سربازی خود نوران را کشید روی تن او تا سرما نخورد.

تنش خیس عرق بود و مادر خوشحال بود که برای ناهار آش بار گذاشته بوده؛ و تو یک دو نوبت به پسرها نگاه کردی و چشم‌هایت برق زد. جوانان! جوانانت! حقیقتاً که پسرها «سینه از خاک» برداشته بودند. این باور را در مردمک چشمان تو می‌شد دید. اما نگاه سام می‌پرسید «چرا نوران بُرید؟» استخوانبندی نوران از هر دوی آن‌ها درشت‌تر بود؛ نبود؟ و گذراندن دوره آموزشی ساده نبود که نوران داشت از عهده‌اش برمی‌آمد. در ماه‌های اول دوره آموزشی، وقت ملاقات خانواده با نوران در کنار دروازه پادگان، دیده شده بود که او ذله است از تمرینات روزمره، خیلی ذله؛ اما توانست جلوگریستن خود را بگیرد. برای همین درد رنج‌های او به جان یکایک افراد خانواده ماند وقتی داشتند تنه‌ایش می‌گذاشتند با خداحافظی و روبروسی‌هایشان. با وجود این، نوران تاب آورده بود و همچنان داشت تاب می‌آورد. البته چاره‌ای نبود. اگر به آموزشگاه گروهبانی نرفته بود، باید می‌رفت خدمت سربازی. یکی از دلایل رفتن به گروهبانی هم این بود که بار خدمت دو ساله از روی دوش نوران برداشته می‌شد؛ خدمتی که بیگاری انگاشته می‌شد. چون سرباز در آن دو سال دستمزدی دریافت نمی‌کرد. اما در شغل گروهبانی، دوره آموزشی هم حقوقی، اگرچه اندک، می‌گرفت و آن حقوق اندک، بیش از دیگران، مادر را خوشحال و راضی می‌کرد. باید گفته شود از حس نگرانی آور او بابت فقدان تأمین می‌کاست؛ و این احساس فقدان تأمین بود که سام در باره‌اش می‌گفت «چیزی که آدمیت آدم را همیشه تهدید می‌کند.» چون فکر می‌کرد اگر انسان تأمین «اقتصادی - اجتماعی» داشته باشد، متاعت طبعش دچار آسیب نخواهد شد و مادر ناچار نخواهد بود تمام حیات ذهنی‌اش را صرف توهمات فردا و دعاهای امروز بکند. سام خیلی زود فهمیده بود که مادر از لحظه زادن فرزندانش، همواره دچار نگرانی آینده آن‌ها بوده است و تا لحظه‌ای که سر بر لحد بگذارد هم نگران خواهد بود. کم، اما گاه فکر کرده «پس زندگانی خود مادر چه می‌شود؟» و خیلی زود پاسخ یافته بود که «مادر ما زندگی بی‌جز همین ندارد.» حالا هم او مثل پروانه دور نوران می‌پرخید؛ درست چنانچه اگر نوران شیرخواره می‌بود به دورش می‌گشت.

خاله هجرت هم بچه‌های عذرا و عبدوس را دوست می‌داشت. به زبان می‌آورد که دوستان می‌دارد، هر کدام را یکجوری. مهرگان، ساعتی که مدرسه نبود، بیشتر تو خانه خاله هجرت می‌پلکید، گرم خود خاله سرحمام بود و دخترهایش مراقب او بودند. سلیم کمتر آنجا دیده می‌شد، و نوران رفتار خوشاوندانه‌ای با خانواده هجرت داشت. سام، بجز هنگامی که مستأجر خاله هجرت بودند، مشخصاً کم به آنجا رفت و آمد می‌کرد؛ اما اگر می‌رفت بیگانه‌وار نبود. عمو سلیمان شب‌ها از گاوداری می‌آمد خانه و خسته هم که نبود، خاموش بود. خیلی پیش از این، وقتی زنش را رها کرده و با دخترهایش ترک ديار کرده بود، در فاصله‌ای که خاله هجرت بیاید یک بار سکنه ناقص کرده و از آن سرزند نیمی از صورتش بی‌حسن بود و این بی‌حسی نیمه رخ به چشم راست او فراموشی و بی‌حالتی خاصی بخشیده بود و به پلک و کیسه پای چشمش افتادگی بسیار بدقواره‌ای. در حرف زدنش دچار لکنت می‌شد و علاوه بر آن احساس می‌شد که حرف چندانی هم ندارد «چای بریز؛ نان بزار» غالباً یکزانو می‌نشست و کلاه نمیدی‌اش را طوری سر می‌گذاشت که پیشانی و بخشی از طاسی سرش نمایان بود. چینی می‌کشید و روزانه می‌گفتند: «دو عدس شیره می‌خورد. بجایش خاله هجرت بکپارچه حرکت و حرارت بود و حس می‌شد اگر هم کارگر حمام نمی‌بود، باز پاکیزه روزگار می‌ماند. گونه‌هایش از تمیزی برق می‌زد و پوست دست‌هایش سفید بود، همچنین پوست صورت و پیشانی‌اش که همچنان عقراش فحری زلفان، آن را دوزیم می‌کرد. خاله هجرت، سام را به یاد عه خورشید می‌انداخت، با این تفاوت که دخترهای خاله هجرت گرم‌تر از دخترهای عمه بودند؛ برای همین هم خیلی زود به شوی رفته بودند. عذرا هم خاله هجرت را می‌پسندید، چون عقیده داشت که او «بی‌داعیه» است. به گمان عذرا، اگر کسی پیش از آن‌ها کلخچان را وا گذاشته آمده نزدیک تهران، صاحب کار و دوتا اتاق شده بود، می‌توانست تکثیر داشته باشد. اما خاله هجرت اینطور نبود. او آنقدر مهربان بود که هر آدم کلخچانی، از هر کجا سرکن می‌کرده، سر از خانه خاله هجرت در می‌آورد، یک پیاله چای و یک لقمه نان خشک کی راکشته

عذراجان.» برای همین هم دختر عمو کلانی، هر وقت از کتک کبود می‌شد و داشت غمباد می‌گرفت، راه می‌افتاد می‌آمد خانه خاله هجرت. حالا هم، وقتی مادر یک کاسه آش داغ بُرد داد در خانه خاله و بازگشت، خبر آورده که «باز دختره راه افتاده یکسر آمده آنجا گرفته نشسته و اشک می‌ریزد. اقلأ ده هزار تومن گوشواره، گردنبند و انگو به دست و گردنش آویزان است، اما باز هم اشک می‌ریزد و خودش را نفرین می‌کند. نه فقط خودش، پدر و مادرش را هم نفرین می‌کند و شوهرش را بیشتر از همه.» شوهر بتولی عموکلانی را مادر بیش از یک بار ندیده بود، و آن همان دفعه‌ای بود که آمده بود دنبال زنش. طرحی که عذرا از شوهر بتولی می‌داد خیلی خلاصه و گویا بود. جای چاقو روی صورت و کنار لب پایین، دندان طلا، موی سیاه که از طرف چپ فرق باز کرده و روی شقیقه‌ها جوگند می‌ست، یا قد نسبتاً بلند و کت و شلوار فرنگی پوش «کاش، کاش چیست؟» این برای سام مهم بود که بداند شغل همسر دومین دختر عموکلانی چیست؛ اما جوابش آسان نبود. دست‌کم مادر نمی‌دانست چنان شغلی که خاله هجرت نقل کرده بود، چه نام و عنوانی باید داشت. پس گفت «نمی‌دانم. خدا عالم است.» و این بیشتر کنه‌گاوای سام را برانگیخت، چون از طریق طرحی که مادر بیان کرده بود، سام دریافته بود که مرد می‌باید خیلیکی بیش از چهل سال داشته باشد، و به تقریب می‌توانست حدس بزند که بتولی به دشواری می‌تواند پانزده ساله باشد. چون وقتی سام قصد بیرون آمدن از کله‌چکان را داشت، بتولی بدون تنبان و فقط ته یک پیراهن کرباس در پاشنه کوجه بازی می‌کرده؛ و از آن ایام مگر چندسال گذشته بود؟ جمله، خواهر بزرگ بتولی یک سال از سام بزرگتر بود، اما بتولی اندکی از مهرگان بزرگتر بود؛ همانقدر که بتواند در کوجه بدود و بازی بکند. حلقه گمشده در این میان، چگونگی پرتاب شدن یک دختر بچه بود به تهران، آن هم در حالی که خواهر بزرگش گم و گور شده و هیچ نشانی از او نیست؛ پدرش مرده و مادرش در کله‌چکان مانده است تا با مادر کور و برادر لوزانکش به تکدی روزگار بگرداند. آیا ممکن نبود این یکی از همان داستان‌هایی باشد که

اینجا و آنجا شنیده می‌شد؟ که یعنی بتولی خریداری شده؟ اما کی و کجا این اتفاق رخ داده؟ یعنی غفلتاً یک مرد دندان طلا در کلخچان پیدایش شده و راه براف رفته سراغ بیوه تنگدست عموکلائی و بتولی را خریده و با خود آورده تهران؟ نه، این گمان قانع‌کننده نیست. اما چگونه بتولی سراز خانه چنین مردی در آورده؟ اگر با پای خود روانه ملوک ری شده، همراهانش چه کسانی بوده‌اند؟ خاله هجرت باید این جزئیات را بداند. مگر نه او با مهربانی مادرانه‌اش محرم راز همه کسانی است که به او پناه می‌آورند؟ باید اینطور باشد. اما او هم چیزی از حد فاصل کردن و جابه‌جا شدن بتولی نمی‌داند. وقتی هم که می‌آید در خانه را می‌زند، قصد خیر دیگری دارد «مردکه دنبال کسی می‌گردد که ضمانت کند از حالا به بعد زنش بدون اجازه او از خانه‌اش بیرون نیاید؟ ضمانت اینکه بتولی تمکین کند. می‌گوید کسی از همولایتی‌هایشان باشد که سواد داشته باشد و سرش به تنش بیارزد. ما هم که بجز تو کسی را نداریم خاله‌جان. شکر خدا دامادم از سرپست آمده و با لباس شهربانی نشسته آنجا و دارد با مردکه حرف می‌زند. گفتم بیایم تو را ببرم سامون جان. یک سرپایا و زود برگرد؛ ها؟ بگویمشان که می‌آیی؟ بلکه مردکه قانع بشود دست زنش را بگیرد ببرد. ها؟» سام جواب نه نمی‌دهد، اما این به معنای قبول درخواست خاله هجرت هم نیست. ساکت می‌ماند و لحظه‌ای بعد به تو نگاه می‌کند. می‌خواهد نظر تو را بداند. پیش از این تو حلال مشکلاتی از این دست بودی، اینجور اختلافات به تو ارجاع می‌شد؛ اما حالا... از سام خواسته شده بود که برود با مرد دندان طلایی حرف بزند. اما دیگری - گیرم سام - چطور می‌توانست ضمانت کند که زن مرد دندان طلایی بدون اجازه همسرش از خانه بیرون نیاید و اینکه به مردش تمکین کند؟ برخاست، پالتو را روی دوش انداخت و به راهرو رفت. توی راهرو، مادر آستین سام را گرفت که اگر نمی‌تواند مانع رفتنش بشود، اقلأً به او بگوید که مواظب خودش باشد. «چه می‌دانیم کیست مردکه دندان طلایی؟ یک حرف‌هایی دور و برش می‌زنند. سر به سرش نگذاری یکوقت؟ مردکه همچو آدم آرامی نیست؛ اگر بود که با زنی بجای دختر خودش عروسی نمی‌کرد؛» سام جوابی

نداشت. احساس می‌کرد باید برود، و رفت. مادر لنگه کوتاه در حیاط را نیمه‌باز گذاشت و لای در ماند تا سام پا از جوی آن طرف کرچه بگذارد و در خانه خاله هجرت را بگشاید. دیگرکاری نمی‌شد انجام داد. سام توی راهرو از نظر مادر گم شد، و او باید برمی‌گشت به اتاق. نوران را خواب برده بود و مادر سهم آس او را میان دیگچه، روی چراغ سه فتیله گذاشته بود تا گرم بماند. اینکه وقتی فتیله‌های چراغ پایین کشیده بشوند بوی نفت سر را به درد می‌آورد، چیزی بود که عادت آن را حل کرده بود. مادر فتیله سماور را هم که پایین می‌کشید بوی نفت اتاق را پر می‌کرد، با وجود این فتیله را پایین می‌کشید؛ چون صرفه‌جویی ذاتی او بود و گویی مخاطب بینی و اعصاب مغز خودش حساسیت‌شان را به بوی نفت از دست داده بودند. وقتی هم که بو تحمل ناپذیر می‌شد، یکی دست می‌برد و لای پنجره را باز می‌کرد تا هوای اتاق عوض شود. وقتی سام برگشت تو نبود. شاید وسایل حمام را برداشته و رفته بودی حمام عمومی لب خط. سلیم هم نبود. نوران از خواب برخاسته بود و آس ناهارش را می‌خورد. مادر برایش نان خشکیده ریز می‌کرد و می‌ریخت میان کاسه تا ترد شود. می‌گفت «چار تا لقمه نان همراهش خوب است. قوت به زانوهایت می‌دهد. گرم شدی؟» و نوران سر برآورده و به سام سلام گفت. هیچکدام در حالتی نبودند که در باره نیمی از روز که با هم در برف گذرانیده بودند، حرفی بزنند. نوران دچار همان خموشی سنگین شده بود و سام دچار آنچه به ذهنش عارض شده بود و می‌توان گفت گیجش کرده بود. همین بود که نشست کنار کرسی و انگار با خودش گفت «هیچ‌کس خبری از جمیله ندارد. هیچ نشانی از او نیست. واقعاً چه شد آن دختر؟» و هنگامی که مادر استکان چای را کنار دست سام، توی مجمعه روی کرسی گذاشت، انگار او صدای مادر را شنید که می‌پرسید «چی شد؟ به‌خیر گذشت؟» و سام حبه قند را از قندان برداشت و جواب داد «چه پیشانی نوشت‌هایی؟!» و به مادر نگاه کرد، چون به عمد و به‌خصوص واژه معمول در زبان مادر را به کار برده بود؛ گرچه همچنان در پی حلت‌یابی بود و می‌کوشید تعریف مناسب در زبان خود را بیابد. با وجود این، جز کلیاتی که بتواند کنج‌کاوی

مادر را قانع کند، بازگو نکرد. نوران هم پیگیر نبود. احوالش چنان بود که گویی انتظاری جز این از روزگار نداشت. نمی‌شود گفت او بی تفاوت بود نسبت به آنچه در اطراف روی می‌داد. اما دلیلی نمی‌دید که به خاطر وقایعی که از حیطة اختیارش دور بود، واکنش نشان بدهد. واکنشی که طبعاً جز غصه‌خواری و تحمیل در باره سرنوشت نبود. خسته هم بود هنوز. این بود که بعد از خوردن آش، یک استکان چای نوشید و باز تکیه زد به رختخواب پیچ تا اگر میلش کشید باز هم چرتی بزند. سام که لباس در نیآورده بود، از کنار کرسی برخاست و رفت. پشت پنجره، پرده را بیشتر کنار زد و ایستاد به تماشای پاره‌های برف در گوشه و کنار حیاط کوچک. هوا هنوز سربی بود. نمی‌بارید، اما آفتاب هم نبود. دمی آنجا ماند، سپس روی برگردانید و از در به راهرو رفت. مادر باید به فکر شام شب می‌بود، پس به سام که بیرون می‌رفت کاری نداشت. جواب سئوالتش را اینجور گرفته بود که «عجب پیشانی نوشت‌هایی!» و این عبارت کاملاً مفهوم بود برای کسانی که تمام وجود را اجباری غم‌انگیز می‌شناخت، اجباری که حدّ دخالت آدمی در آن فقط غصه‌خواری او و شکرگزاری اوست. وقتی هم که سام از در بیرون می‌رفت، صدای مادر را شنید که می‌گفت «هرچه خودت بخواهی، ای خدای بزرگ»، و سام پیچید به طرف خط. وقتی کنار دیوار شیشه‌گرخانه ایستاد و یقه پالتوش را برگرداند تا سیگاری روشن کند، گفت «قرمساق، یارو قرمساق است. نه، قرمساق هم نیست. پالنداز؛ نه... پالنداز هم نمی‌توان بهش گفت. دلّال... دلّال... یکجور دلّالی که توأم باشد با رباخواری، نه فقط رباخواری، بلکه نوعی استثمار، استثمار کشیف از... از روسپی‌ها». چه جور می‌شود توضیح داد؟ در فاحشه‌خانه فعالیت اقتصادی غیرمتمرکز داشتن. چه مشاغلی یافت می‌شود؟ بگذار و صفی بگویم. مرد دندان طلا با روسپی‌های قلعه‌زاهدی داد و ستد اقتصادی دارد. کالایی را که از بازار فراهم می‌کند به روسپی‌ها می‌فروشد به اقساط، و طبعاً به مبلغی بیش از قیمت. هر قسط نپرداخته در ماه پانزده تا بیست درصد بهش اضافه می‌شود. طبعاً این امکان همیشه وجود دارد که زن‌ها در طول ماه دچار لنگی‌هایی در کار بشوند؛ مثل

بیماری، رفتن به مرخصی، درگیری و دعوا و لاجرم جا به جا شدن، یعنی از خانه‌ای به خانه دیگر رفتن و جز آن. مورد دیگری که باعث مقروض شدن بیشتر و مقروض ماندن زن‌ها می‌شود، دست و دلبازی نسنجیده آن‌هاست و نداشتن دورنگری و فردایی. به گمان من زن غالباً قربانی عواطف شدید خود می‌شود، و آن جور زن‌ها نوع فاحش قربانی شدن هستند. قربانی عاطفه شدید و احساسات مهار گسیخته؛ و دائماً در تلاش هستند تا با شدت بخشیدن به عواطف‌شان، زخم‌هایی را که بر جان خود دارند التیام ببخشند. از لحاظ کار مردندان طلا، یکی از جنبه‌های مهرورزی آن زن‌ها خرید اجناس قسمتی است برای کس و کار خودشان که در بیرون از ناحیه زندگی می‌کنند. آن‌ها از پای بسته که عمل نیامده‌اند! دست‌کم مادر دارند؛ و آرزوی پنهان یک بار دیگر پذیرفته شدن در خانواده را نیز در باطن خود همیشه زنده نگه می‌دارند. یکی از راه‌های حفظ این آرزو، و تقویت حس پذیرش از طرف خانواده، در جلوه اشیاء لوکس نهفته است. هیچ زنی از چرخ خیاطی سینگر، فلاسک خوشدست چای، دست‌کامل شیرینی خوری، رادیو چند موج و تلویزیون، پنکه و ساعت دیواری بدش نمی‌آید. مخصوصاً که این اشیاء بدون زحمت آمده باشد خانه. اینهمه بخشایش از طرف چنان زن‌هایی هیچ مابه‌ازایی نمی‌خواهد جز دمی چشم‌پوشی، چشم‌پوشی از جانب همان کسانی که زن را پیش از آن طرد کرده‌اند، یا زن در مقطع خاصی آن‌ها، یعنی خانواده را ترک گفته است. اما چالاب زندگی اقتصادی چنان زن‌هایی منحصر به خانواده نمی‌شود. آن زن‌ها هر کدام مردی را دوست دارند که بناست در ذهن و خاطره‌شان جای الگوی آن جفتی را بگیرد که ایشان در دورنمای زندگی نوجوانی خود داشته‌اند؛ در واقع جای نیمه دیگر را. پس تمام تلاش شبانه‌روزی‌شان صرف مخارج همان مردی می‌شود که در هفته یک یا دو بار می‌بینندش. چون آن مرد را به دیگر زن‌ها نشان و نمایش می‌دهند، باید حتماً ظاهر آراسته‌ای داشته باشد. اگر کت و شلوارش مشکمی و از جنس گاباردین باشد، البته بهتر است. اما ساعت و دستبند و گردن‌انداز طلا، شأن لازم آن مرد است. وقتی که درآمد کافی نبود، اگر نه طلا، اما



مطلا دیگر باید باشد. یکی از این زن‌هاست که یک کاره از قلعه راه می‌افتد می‌آید خانه آقامُحی - مردی که با زن و بچه‌هایش در همسایگی دکان استا نیاز زندگی می‌کند - و پروا نمی‌کند از این‌که برود خانه و بنشیند جای یا عصرانه بخورد. زن مُحی هم به رو نمی‌آورد. غالباً از خانه می‌زند بیرون، می‌رود خانه حاج ماشاالله برادر بزرگتر مُحی به شکایت. اما وقتی به خانه برمی‌گردد، هدیه‌هایی را که زن روسپی برای بچه‌هایش آورده است دور نمی‌ریزد. آقامُحی یک شب مرا برد قلعه، به خانه آن زن، و من رفتم. رابطه‌های انسانی غریب و عجیب است. در آنجا نظیر مرد دندان طلا را دیده‌ام. گفشی چه عنوانی می‌شود روی چنان شغلی گذاشت؟ پيله‌ور؟ گفشی پيله‌ور؟ به نوعی... پيله‌ور. درست است. پيله‌وری که دندان طلا دارد، موهایش مشکي زبر است و از چپ پیشانی فرقی را باز می‌کند، و جای چاقو روی صورت و کناره لبش باقی مانده است. درست است، خودش بود که در برف قدم برمی‌داشت طرف جاده آسفالته، ته سیگار لای دندان‌هایش بود و به یک دست بال چادر بتولی را گرفته بود و او را با خود می‌کشاید و می‌برد. سام رو برمی‌گرداند تا نگاهش به نگاه بتولی برنخورد، بعد از آن دست‌ها را فرو می‌برد به جیب‌های پالتو و شانه‌ها را قوز می‌کند تا باد وزان از روی برف‌گردش را نچزاند. می‌پرسد «حالا دخترک را می‌برد کجا؟» جوابی ندارم. ادامه می‌دهد «هیچ چیز در اطراف زندگی شخصی دختر نگفت. دختر هم حرفی نزد. چه اتفاقی می‌افتد که انسان زیانمند می‌شود؟ خاله هجرت هم از جزئیات چیزی نگفت. فقط این را به من فهماند که مرده‌ک زن‌های دیگری هم داشته یا دارد. در باره محل زندگی بتولی هم چیزی نگفت. اما یقین دارم بتولی در این باره با خاله هجرت حرف زده است. کجا زندگی می‌کند بتولی؟ اگر بشود رمز این قفل را گشود که بتولی چگونه از کلخچان پرتاب شده و جای گرفته میان دست‌های این مرد، اگر بشود حلقه‌های گمشده آن حد فاصل را یافت، آن وقت می‌توان فهمید جمیله در این میان چه شده است. آخر اگر مرده باشد هم باید گوری داشته باشد؟! تو از حتم لب جاده بیرون آمده بودی، سام روی گرده خط آهن ایستاده بود و نوران از

خانه بیرون آمده بود که رو به پادگان برود؛ مثل همیشه خسته و بی تفاوت. نوران با میل خودش از کلخچان کند و به تهران آمد، اما با میل خودش در تهران ماندگار نشد. قصد و هدف خاصی نداشت، بلندپرواز نبود و دچار چنان لجباجتی هم نبود که بخواهد روی قدمی که برداشته بود، بماند. هیچوقت به زبان نمی آورد که به زندگی بافته نشده، وصله شده؛ اما سام این معنا را در رفتار آرام و خموش نوران حس می کرد. فهمیده می شد که تنها دلخوشی نوران، فقط خانواده است. خانواده و مادر. چگونه نوران به تهران آمد؟ گمان می رود امید سرشار سام در نامه هایی که گهگاه می فرستاد به ولایت، نوران را به کندن راغب کرد. وقتی که رسید، سام یک بار دیگر از دکان سلمانی کنده بود و برای رسیدن به جایی در هنر تئاتر می کوشید؛ و در همان کوشش ها بود که آن خروس کا کلی سر از پشت صحنه تماشاخانه ای در آورد که بوی شاش و عرق تن، بوی ودکا و عطرهاى ارزان قیمت می داد؛ و احساس می کرد افراد، بیش از آن که عشق به پروراندن چیزی در خود داشته باشند، عاشق خودشان بودند و این شیفتگی بیمارگونه وقتی التیام می یافت که به هر بهانه ای خود را نشان دیگران بدهند؛ مخصوصاً اگر بتوانند با اعمالی که از خود بروز می دهند باعث هرّه - کَرّه ای در سالن بشوند. پشت همان صحنه بود که پیرزنی صورت باز او را تشویق می کرد یک روز «با هم برویم پیش مامو. می رویم خانه اش، خیلی مهربان است. ماهه و نوران هر شب باید می آمد پشت صحنه تئاتر تا کار سام که تمام شد با هم راه بیفتند بروند خانه. چون نوران در عکاسخانه ای سر کار می رفت که سام برایش یافته بود و محل آن در نزدیکی تماشاخانه بود. نوران مشخصاً از کار در عکاسخانه نمی نالید، حتی یک بار هم به زبان نیاورد که صبح تا شب در تاریکخانه آن عکاسی و امانده دارد کور می شود؛ اما در هر کرد و گفتنش گلایه ای عمیق حس می شد و بایبی زبانی از خود و برادرش می پرسید «ما اینجا چه می کنیم؟» و سام خود را در نقش شخصیت جوانِ نمایشنامهٔ جبارلی می دید، چنانچه انگار روی صحنه دارد تمرین می کند، شمرده و بسی تپق می گفت «ما نیامده ایم که برگردیم!» و در یکی از بعدازظهرهایی که عکاسخانه تعطیل بود و

سانس بعد از ظهر نمایش شروع نشده بود، نوران در پیاده رو خیابان لاله زار گریه کرد و سام درمانده و مستأصل به نقش تو درآمد، بغض را فرو داد و رفت از بساطی کنار خیابان یک ساز دهنی برای فرزندش خرید. انصاف باید داد، نوران هم وانمود کرد که از داشتن یک ساز دهنی راضی و خوشحال است و قبول کرد که همراه سام برود تماشاخانه و در آن سوراخی بویناک اتاچک رگلام کنار برادرش بنشیند تا او با صدایی که از آن خود او نبود، برنامه ها را از پشت بلندگو اعلام کند «تفریحی، اخلاقی، جنایی، هیجانی، کمدی... و رقص بی نظیر بانو... و آواز بی همتای بلبل شرق!» بعد از شروع نمایش با هم می رفتند بالا. سام می رفت پشت صحنه و نوران می توانست برود سالن بنشیند به تماشای رقص و آواز و نمایش. بعد از آن راه می افتادند طرف خانه؛ دو خط اتوبوس که احتمالاً به یکیش می رسیدند، چون ساعت از ده و نیم شب گذشته بود. اینکه نوران واداشته می شد با سام به خانه برگردد مربوط می شد به موقعیت خانه و هم اتافی ها. واقع این بود که درون یک زیرزمین شش - هفت متری، شش نفر با هم زندگانی می کردند. سام و نوران و اسد و نبی، با دو برادر نقاش ساختمان که پسردایی های ناتنی استانیاز بودند. این دو برادر که پیدا نبود فقط به تبت ترقی در پایتخت به تهران آمده یا در زادگاه شان مشهد شهکار انداخته و ترک دیار کرده بودند؛ ویژگی عمده شان این بود که هیچوقت خود را از تک و تا نمی انداختند. ماشاالله که برادر بزرگتر بود، شب ها کنش را به میخ آویزان می کرد و شلوارش را زیر براندازش می خواباند تا اتوزده بماند. ماشاالله هر صبح یک کنجی درون زیرزمین گیر می آورد و آنجاریش را می تراشید و توی آن تکه آینه شکسته، سبیل قیطانی اش را آرایش می داد و آماده می شد برای رفتن به سرکار؛ او سرکارگر نقاشی ساختمان بود و سبب عمده هم اتافی سام و برادرها با او و برادرش فاضل هم این بود که نبی و اسد به کار گرفته بشوند. سام نبی و اسد را هم به تهران کشانیده بود؛ اگر نه با دعوت مستقیم، اما به ایشان فهمانیده بود که تنها نخواهند بود. اسد و نبی به دنبال هم راه افتاده و آمده بودند تهران در حالی که زن و بچه را در کلمخچان جا گذاشته بودند به امید آن که

اول جایی برایشان باز کنند و بعد بروند پی شان. سام اول نبی را گذاشته بود دکان کبابی و اولین دروغ عمرش را به کبابی شاهرودی گفته بود که «نبی در دکان کبابی هم کار کرده.» اما کار در دکان کبابی جایی نبود که نبی بتواند آنجا پر وبال بزند. دوستی خود را با استا شاهرودی نگه داشت، اما از دکان بیرون آمد و چسبید به کار نقاشی ساختمان به واسطه آشنایی سام با دو برادر مشهدی. بعد از او اسد رفت سر کار نقاشی و کنار نبی ایستاد به کار. دیری نگذشت که سلیم هم آمد و زیرزمین خانه پیرزن جایی برای خوابیدن هفت نفر نداشت. پیش از این هر نفر که به تعداد مستأجران زیرزمین افزوده می شد، سام می رفت پیش پیرزن، چیزی به اجاره اضافه می کرد و او را قانع می کرد که خودش را معذب نداند از بابت مستأجرهای بی دردمسری که فقط شب ها می آیند و بی سرو صدا می خوابند؛ اما وقتی سلیم آمد دیگر جایی برای خود آن ها هم نبود تا بتوانند بخوابند. پیش از آن مثل چوب کبریت، کنار هم می خوابیدند و حالا دیگر آنجور هم نمی شد خوابید. از طرفی پیرزن صدایش در آمد که «مبال دارد پر می شود. من اول اینجا را به چهار نفر اجاره داده بودم نه به هفت نفر.» درست می گفت؛ اما چه بسا تحمل می کرد اگر فاضل می توانست مستی هایش را به خانه نیاورد؛ یا این که اگر او را مست به خانه نمی آوردند. شب جمعه اواخر پاییز بود که نعل فاضل توی دالان ورودی انداخته شد. وقتی او را به حیاط کشانیدند، ژاکت تازه اش تنش نبود. ژاکت چهاررنگ دستباف را تنها خواهر آن ها از مشهد برای فاضل هدیه فرستاده بود. حالا فاضل ولو بود کنار دیوار کاهگلی خانه، و دست و پاهای بلندش رها بود به هر سوی. پلک هایش باز نمی شد، کاکل های زرد و کم پشتش چسبیده بود روی پیشانی عرق زده اش و در همان حال لیخندی از طعنه و تسخر بر لب ها داشت. پوستش سفید بود و حالا گلگونی چهره اش به رنگ آتش می زد. ماشاالله دورش را خلوت کرد و تکه مقوایی آورد به باد زدن او. اسد کاهگل نم زده آورد زیر بینی اش گرفت که فاضل با بینی اش آن را انداخت و لبریز کرد «... بیخ یقه اش را گرفتم و از روی صندلی کشاندمش و پا زدم تو کون میز... هر چه لیوان و بطری بود، پر و خالی

ریخت کف رستوران و کافه به هم خورد. رفیقاش موش شده بودند جان داداش. صاحب رستوران هم که چشمش افتاده بود به برق تیغۀ کارد، جفت کرده بود. کشاندمش بیرون رو پیشگاهی سنگی، رو مهنایی. کارد را گذاشتم بیخ خرخره ش که بیژم. نمی دانم چطور شد که دلم سوخت. چشماش پیشانم کرد؛ چشماش افتاد تو چشمام و دیدم که غرق اشکند. گفتم بچه هام، فاضل خان! دیگر نتوانستم. تیغۀ کارد را از بیخ خرخره ش برداشتم، بلندش کردم و واداشتمش سرپا. دلم نیامد همانجوری ولش کنم. پله های سنگی و سوسه م کرد. بیست تا، سی تا پله سنگی که لامپ های دو طرف روشن کرده بودند. این بود که با لگد زدم در کونش و انداختمش تو سرازیری تا مثل تاپاله قل بخوره بره پایین. هیچکس جز خودم ندید که یارو چه جور می تو پله ها قل می خوره میره پایین، چون جرأتش را نداشت جان داداش! وقتی تاپاله آن ته ولو شد، دیدم که دیگه نمی تونه بجم بخوره. برگشتم تو رستوران، پشتم را دادم به دیوار و کارد را بالا بردم و خریده کشیدم خواهر همه تان را. . . بزرگ و کوچک، پیر و جوان، و اول از همه خواهر آن بی غیرت هایی که رفیق همپاله شان را تنها گذاشتند. تمام. . . نفس کش؟ نفس کش نبود؟ نه، نبود. فاضل پله ها را پایین آمد، نشست روی صندلی درشکه و گفت که برود محله سرشور؛ و چون به مقصد رسیدند، فاضل خواب بود. گریه کرده و توی درشکه خوابیده بود. حالا اینجا. . . تو این شهر لامرّوت ژاکت از تن آدم درمیارن! جاکش های بی غیرت. پیاله به پیاله ت سی زنند و بعد ژاکت از تنت درمیارن! . . . شاید باز همدیگر را دیدیم، مادر. . . ها! لبخند طعنه از کناره لب هایش دمی محو شد و دوباره آمد. اما پلک هایش باز نمی شد. همه گیج بودند که چکار کنند؟ او را ببرند تو زیرزمین خفه یا بگذارندش در هوای آزاد به حال بیاید. ماشاالله که در عمق دالان چشم های خیره مانده پیرزن را دیده بود، کرنش کرد و گفت «شما ببخشید بی بی.» و رفت سر حوض، آفتابه را پر آب کرد و آورد ریخت روی صورت و سر و گردن برادرش تا وقتی او کمی به حال آمد، تنش را بکشاند توی زیرزمین و سر و صدا را بخواباند. سام می کوشید به چشم های بی بی نگاه نکند،

اما یکدیگه دم نمایی نمی شد از ملاحظه حالات و سکنات چهره نوران که درست بعد از فاضل برآورد دالان شده و در را پشت سرش بسته بود. هیچ حرفی نمی زد، هیچ سوالی نمی کرد، اما نوران می فهمید که باید برای سام توضیح بدهد که همراه فاضل نبوده، وقتی از اتوبوس پیاده شده فاضل را کنار جوی دیده که افتاده بوده. از آنجا، یعنی از ته خط تا برسند خانه، فاضل را همراهی کرده بوده «به خدا قسم، به جان بابا!» و فاضل، اکنون کشانیده می شد به طرف در زیرزمین و شنیده می شد که می گوید «کوهسنگی، کوهسنگی، کوهسنگی کجا و اینجا کجا... اینجا زندان اسپار تا کوس! کوهسنگی... کوهسنگی... تا زندان اسپار تا کوس!!» درست می گفت، سام این عنوان را به زیرزمین داده بود. حالاش - هفت نفر توی زیرزمین بودند و فاضل بی آن که پلک باز کند، آن لبخند طعنه را بر لبها داشت در حالی که پاشنه کله بزرگش را به دیوار تکیه داده و خم در خرخره اش افتاده بود. در این احوال نمی شد از او پرسید تا کجا ژاکت به تن داشته و از کجا احساس کرده ژاکت تنش نیست. آنچه مشخص بود اینکه نوران او را ته یک پیراهن و بدون ژاکت یافته بوده. برای شکانده شدن فضا، باید کتری چای بار گذاشته می شد. اما بی بی تا فردا نمی توانست صبر کند. اول صدای پایش شنیده شد و بعد صدای کلاغی خودش که سام را می خواند برود بالا، به اتاقش. همه به سام نگاه کردند و سام به تأسف سرتکان داد و برخاست تا از پله های زیرزمین بالا برود. پشت سرش حرفی نشنید جز صدای فاضل که به لحنی شیرین و طنزآلود، بلغور می کرد «بی بی... بی بی خانم... ننه سزار روم، و... و... و... زندان... زندان اسپار تا کوس! معنای فراخوانده شدن سام از پیش روشن بود؛ هم برای سام و هم برای دیگران. «همه تان باید اینجا را خالی کنید و بروید؛ در همین هفته.» هیچکدام تعجب نکردند. سام هم تعجب نکرد؛ اما رفت تو فکر. پنج نفر را که نمی شد توی دکان استا نیاز خواباند؟ تا حالا رخت و لباس را شبانه می برد دکان، آنجا نوبتی رختها را می شستند و جلو چشم های بی بی می آوردند روی بندرخت حیاط آویزان می کردند تا خشک بشود؛ اما تن های آن رختها را چطور می شد توی یک دکان جا داد؛ گیرم فقط

برای خواب؟ بعد از آن پریشانی و پراکندگی بود که نوران دوپا توی یک کفش کرد و گفت که دیگر نه به دکان عکاسی می‌رود و نه رغبتی دارد که برود سرکار نقاشی ساختمان. «پس چه می‌خواهی بکنی؟» نوران تا نگرانیِ سام را فرو بنشانند گفت «فکرش را کرده‌ام؛ گروهبانی. می‌روم نام‌نویسی می‌کنم آموزشگاه گروهبانی.» مگر چندسال بود دوره آموزشی نوران؟ چیزی بیش یا کم از هنجار معمولی نبود. اما در طول آن دوره، یعنی از روزی که سرش را از ته تراشید و رفت آموزشگاه شبانه‌روزی، تا مادامی که درجه و لباس کادر پوشید و مدتی بعد از آن زندگی، خانواده پر بود از وقایع پیاپی؛ این است که آن دوره طولانی به نظر می‌آید و همه وقایع در متن خود نقش جوانی آرام را بر خود دارد که کلاه اسپرت نظامی به سر، پس کلاهش تا دنبه سر از زیر کلاه بیرون است و سیبل نوم و نازکی پشت لب‌هایش را می‌آراید. حالا هم اوست که دارد به موازات جاده، رو به پادگان می‌رود. یقه پالتو را برگردانده، با وجود این دنبه خالی از موی سرش از زیر کلاه پیداست، چون مثل همیشه سر به پایین دارد و به نواخت گام برمی‌دارد. آیا او می‌دانست که باید جوانمرگ بشود؟ آیا او در گام برداشتن‌هایش چنان به نواخت، در اندیشه مرگ نبود؟ پس سکوت او، سکوت بسیار پیرانه سرش در بیست سالگی، چه‌ها را از نظرها پنهان می‌داشت؟ وقت تقسیم گناه نیست. سام هم کسی نیست که بخواهد شانه از زیر بار مسئولیت و خطاهای آن خالی کند. او هنگامی که دچار پریشانی نباشد، می‌گوید «کشانیده شدن ما به مرکز، همان معنای یاغی شدن را می‌دهد. خوردن گندم» و اگر بخواهد صریح‌تر حرف بزند، می‌گوید «جبر اجتماعی. ما مجبور بوده‌ایم.» بنابراین گناهی در میان نیست از لحاظ عقلانی؛ اما از لحاظ حسی - عاطفی، اگر معنای کوچ‌گناه انگاشته بشود، آن گناه بیشتر متوجه نوران است که بیش از دیگران طالب و مشتاق زندگی خانواده دور هم بود. دست بر قضا آن بی‌تابی عاطفی، دلیل منطقی هم داشت «وقتی ما اینجا هستیم چرا باید آن زن و مرد تنها با یک دختر بچه در کلخچان بمانند؟ آنجا همانند که چه؟» درست بود، آنجا همانند که چه؟ مگر در نامه‌ها اشاره نمی‌شد که «مادرت دارد کسور

می‌شود از بس گریه می‌کند؟» و مگر سام عقیده نداشت که «مهرگان اگر در تهران باشد می‌تواند درس را ادامه بدهند؟» چرا، دلایل کافی بود برای کندن خانواده و آمدنشان نزد خانواده. آن ده تا کلوخ سوار هم شده را هم بعدها می‌شد به قیمت فروخت. اما کمی و چگونه آمدند؟ نشانی آن را باید در خانه‌هایی جست که برای اولین بار، بعد از قریب ده سال خانواده دور یک سفره نشست. سرما و گرما نشانه‌های روشنی هستند. نخستین زمستان کسی گرم نشد. پس می‌باید خانواده در منزل گروهبانی سکونت کرده باشد که برای مأموریت داشت از تهران بیرون می‌رفت. درست است. آن خانه دو اتاق تو در توی همکف داشت. اتاق‌ها خیلی باریک بود و آفتابگیر نبود. اما سرمای فرونشسته در استخوان کف و دیوارها فقط از نبود آفتاب نبود. نبود آفتاب سرما را شدت می‌بخشید، اما اصل سرما از کف اتاق بود. زیر کف سراسر دو اتاق آب‌انباری بود که مدتی می‌گذشت که خالی مانده بود. نه چنان خالی که آن را مثل یک اتاق سیمان گچ‌اندود کنند تا بشود مثل زیرزمینی بی‌بی‌سزار؛ بلکه چیزی نیمه ویرانه بود. هنوز یک کمر آب داشت تا زمستان یخ ببندد، اما دیگر آب مصرفی نبود. چون لوله کشی آب به محل زسیده بود و فشاری آب کورچه مشکل آب را حل می‌کرد. اما گروهبان مجال نیافته بود آن را خالی کند و دستی به سقف و دیوارهایش بکشد. پس آب‌انبار نیمه‌خالی که دری به حیاط و دریچه‌ای به کوچه داشت؛ کورانسی در زیرکف اتاق‌ها پدید می‌آورد که نمی‌شد کف پا را روی کف اتاق‌ها بر زمین گذاشت. این بود که شب‌ها هیچ کس گرم نمی‌شد. همان سال بود که نوران با سر تراشیده هر صبح شنبه زودتر از همه برمی‌خاست و بیرون می‌رفت و این خود نشانه آن بود که او تازه در آموزشگاه گروهبانی قبول شده است. به نظر می‌آید که آن دو اتاق برق هم نداشت؛ چون فضای خانه در حافظه تیره مانده است و حتی یک بار هم نمی‌توان آن جا را روشن به یاد آورد. بله، همه از سرما می‌لرزیدند و هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد، چون هیچ کس نمی‌خواست اسباب رنجش سام بشود، و سام در آن گرما گرم تلاش حتی یک آن هم به این سؤال نمی‌اندیشید که چرا همه را چنان



ویلان و سرگردان کرده است. بجایش مدام در تکاپوی یافتن خانه‌ای بود که دو اتاق آن آفتابگیر باشد؛ مثل یک کار به این موضوع می‌اندیشید و در جستجوی تلاش می‌کرد و اصلاً مجال نمی‌یافت تا از خود بپرسد «آخر یک خانواده مگر چند ده بار باید خانه عوض کنند؟» که اگر می‌پرسید هم، من پاسخ روشنی نداشتم به او بدهم. اما امروز که فکر می‌کنم به جا بجایی‌های پیاپی، مغز سوت می‌کشد و قادر نیستم ردیف کنم مکان‌هایی را که در زیر سقف‌هایشان عمرها را گذرانیده‌ایم. بس وقایع می‌توانند مکان‌ها را تداعی کنند. چه زمانی که خانواده هنوز کوچ‌کلی نکرده بود، چه هنگامی که نکاتک بچه‌ها می‌آمدند، چه زمان‌هایی که سام تنها بود و همگان را در ذهن خود فراهم می‌آورد و آن چهره آرزومندان‌های برای زندگی بود که چون به‌واقع درآمد، شتاب جوانی سام و تکاپوی بی‌وقفه زندگی مجال نمی‌داد به چهره زشت آن بنگرد و مهم‌تر این که بدان مجاب شود. جوانی پیشاپیش‌اندیشه‌اش می‌دود و می‌شتابد. بخش اصلی زندگی سام را هم شتاب‌هایش می‌انباشت، شتاب رفتار و شتاب اندیشه‌های پراکنده‌اش و شتاب جُستن دو یا یک اتاق آفتابگیر!

«اینجا خوب است. روبه حیاط واقع شده، اما دریچه‌ای به کوچه دارد. بعد از ظهرها کوچه پرآفتاب است. خود آقارضا مرد خوبی‌ست. زنش هم بد نیست.»

«اینجا هم بد نیست. بالای خیابان گرگان؛ یک اتاق بیست متری با پنجره‌ای بزرگ که مستقیم روبه قلعه دماوند باز می‌شود. طبقه آخر، آن بالا بالا. فقط پله زیاد می‌خورد. دیگر آن که برای رفتن بالا باید از جلو اتاق‌های مستاجرها و اتاق خود صاحبخانه بالا رفت. صاحبخانه زنی‌ست که یک چشم مصنوعی کار گذاشته تو کاسه چشمش و رفتارش مثل خانم رییس‌هاست. گوشت و گیل دار است و یک مرد تازه آورده خانه که دندان طلا دارد.»

«باید برویم از این خانه سامون، می‌ترسم غمباد بگیرم از غصه. زنکه کج می‌رود و راست می‌رود حرف بد از دهنش می‌بارد. از این گذشته، من دارم دق

می آورم از تنهایی در اینجا. چه عیبی دارد که برویم ده پادگان. آنجا پدرت هم می تواند کار بکند. یک دکان کوچیک، آفازاده هم آنجا دکان سبزی فروشی دارد. خاله هجرت زن خوبی است. دخترهاش هم خوبند. اقلاد ده .. بیست خانوار اهل کلخچان آنجا بند. شما جوانید دوتا خط اتوبوس سوار می شوید می آید و می روید.»

«باشد؛ این هم ده پادگان با یک دکان کوچیک.»

«همه خلاق دنیا به فکر سقفی هستند از خودشان که سرشان را بکنند زیرش، الا بچه های من!»

«می رویم شهر. خیال دارم خانه آبرومندی بگیرم درست، بی سرخر، در کناره های رودخانه بالاها نظام آباد شمالی. حالا که نوران درجه گرفته می رویم شهر. آنجا نزدیک دکان نبی هم هست. سلیم کمتر خسته می شود از رفت و آمدهای هر روزه. برای همه مان بهتر است. دیگر بابا کار نکند بهتر است. یک حیاط، دو تا اتاق مجزا، خرپشته و پشت بام. تابستان ها می توانیم پشت بام بخوایم؛ درست مثل کلخچان. اگر بنا باشد نوران نامزد کند، پس باید جای آبرومندی داشته باشیم. ورودی حیاطش ماشین رو است. صاحبش سر ماه می آید اجاره اش را می گیرد و می رود پی کارش.»

«هر جور خودت صلاح می دانی!»

«باید این خانه را هم خالی کرد. خانه به این خوبی. راحت و پر از آفتاب. خرپشته هم بهترین جای دنج است برای کتاب خواندن. زنی که چشمانی مثل شب دارد، همسایه روبه رو. کتاب پاشنه آهنین. سلیم کم غرولند شده. جایی که کلیدش در اختیار خود آدم است. مسیرش هم اتوبوس رو است، بگیرم کمی پرت. صد قدم بروی می رسی به آسفالت. مادر نماز می خواند و پدر آرام است. روزهایم رود قهوه خانه می نشیند و ظهرها می آید خانه. جلو اتاق ها ایوان هست، می شود بعد از ظهرها ایوان را آب پاشید و سماور گذاشت کنار دیوار. اینجا فرق می کند با خانه ای که در حد فاصل اسباب کشی از ده پادگان تا اینجا، شش ماهه اجاره کردم.»

آنجا... اینجا... و باز باید جای دیگری گرفت. نوران افتاده توی جا و پتوی سربازی کشیده شده رویش. هیچ کس نمی‌داند چرا باید خانه‌ای به این راحتی را رها کرد و رفت جای دیگر. اما من می‌دانم و تو حس می‌کنی. نوران افتاده است. و اینجا هم بد نیست. صاحبخانه دو سه تا انگشتش ناقص است. رئیس خط میدان پنجه است. چله را فقط اینجا برگزار می‌کنیم. سرگ تمام؛ و زندگی را آغاز می‌کنیم. باشد که یک زن سقا با چهار تا دختر پیر شده که پالان هر چهار تا شان کج است، طبقه سوم زندگی می‌کنند و یک پیر مرد نفت فروش و پسرکی نوجوان در اتاق همکف.»

«حالا دیگر اینجا را هم باید خالی کرد. مرده دو تا پایش را کرده توی یک کفش که باید خالی کنید. سه ماه توانستم سر بدوانتمش؛ اما دیگر مجال است. جای خوبی دیده‌ایم؛ می‌رویم آنجا. مردمان خوبی هستند.»

«طبقه دوم خانه دهگانی حقیقتاً بهتر از همه جا است. حتی بهتر از خانه‌ای که نوران آنجا مرده؛ زن و مرد، هر دو خوبند. بچه‌هایشان هم گرم و دلنشین‌اند. انگار صاحبخانه نیستند. یک اتاق بزرگ مجزا؛ و یک اتاق کوچکتر با جای کوچکی که می‌شود آشپزی کرد. اینجا سلیم می‌تواند برود نیروی هوایی به نیت خلبانی؛ و سام می‌تواند یک اتاق مجزا داشته باشد برای کار با خرده سنگ‌هایش؛ خانه‌ای است که می‌شود مهمان هم به آنجا دعوت کرد و شعر خواند. اما هیچ جا آخرین خانه نیست. کندن و پرتاب شدن؛ کنده شدن و پرتاب.»

وقتی که پیرزن، پیرزنی که مثل کلاغ بود به هر دو دسته برادرها گفت باید خالی کنید و بروید؛ فاضل بازم لبخند زد و ساک دستی‌اش را برداشت و با برادرش بیرون رفتند. سام در کوچه کرمانشاهی دو تا اتاق کرایه کرده نبی و اسد توانستند آنجا سکنا بگیرند و به زن‌هایشان نامه بنویسند که آماده باشند تا به وقتش بروند بیاورندشان. آب‌ها که از آسیاب افتاد، سام برگشت خانه پیرزن، رفت بالاخانه و خواهش کرد اتاق کوچک و باریک کنار راهرو را به او و دو تا برادرهایش اجاره بدهد. زن گفت ساعت سعد نیست، برود روز دیگری بیاید. سام روز دیگر آمد و

گفت خودش تنها شده. برادرهاش برگشته‌اند به شهرشان، شاید بیایند و شاید هم آنجا بمانند. اتاق روی زیرزمینی به ماهی سی و پنج تومان، و آینه را گذاشت روی لب تاق. از اتاق خانه کشاورز بهتر بود. از اتاق روی پله‌های حسام سلمانی بهتر بود. از اتاق مردی که خودش معلوم نبود چه کاره است، اما شغل دو تا پسرش دزدی بود، بهتر بود. از اتاق مشترک با پسرهای دایی بهتر بود. از اتاق خانه‌ای در کوچه کرمانشاهی، و اتاقی در پشت کوچه کرمانشاهی، و اتاقی کوچه نامزد نوران، و اتاق‌های دیگر که در پستوهای حافظه گم شده‌اند، بهتر... روشن شد! وقتی خانواده جا کن به تهران آمد، مگر سام اتاق رو به آفتاب برآمد بی‌بی سزار را که پله می‌خورد به حیاط، پیشاپیش برای‌شان اجاره نکرد؟ چرا؛ سام رفت بالاخانه و به بی‌بی گفت: حالا که خیال دارید اتاق بزرگه را بدهید مستأجر، به خودم بدهید. به خودم و خانواده‌ام، بله، پیدا شد. آن‌ها وقتی وارد شدند، راه براه آمدند اتاق خانه بی‌بی. نیامدند؟ اگر به آنجا وارد نشدند پس به کجا وارد شدند؟ پس چرا تمام اعضاء خانواده در آن اتاق به خاطر می‌آیند؟ ممکن نیست ذهن، خودش چنان اتاقی ساخته و خانواده را آنجا سکنا داده باشد؟ نه. چرا. فرقی نمی‌کند. ذهن نمی‌خواهد کمترین لکه‌ای از گذشته را در خود مجهول نگه دارد. بودند، چرا؛ آنجا بودند تا یک روز تو - پدر - از کوچه آمدی و گفتی که آقای ساربان را دیده‌ای. ساربان بعد از قتل ضرغام و به زندان افتادن اربابش، کلخچان را رها کرده و کوچیده بود به گرگان، و سپس سر از تهران درآورده بود؛ سر از ورودی سینما ستاره. بعد از آن با سام رفتید دیدنش. آقای ساربان مسئول کنترل بلیط، جلوی سینما ستاره شده بود. کراوات می‌زد، کت و شلوار اتو کشیده و کهنه‌ای می‌پوشید، کفش‌هایش را برقی می‌انداخت و می‌آمد می‌ایستاد جلوی ورودی سینما و بلیط‌ها را پاره می‌کرد. تو و سام را دعوت کرد توی سالن که بنشینید فیلم تماشا کنید. بعد از آن بود که باهم رفتید و خانه روی آب انبار گروهبان را نشان داد که آماده است برای نشستن، هم در برگشت از آن جا بود که آقای ساربان گفت دنبال نامادری‌اش ماندو، و خواهر ناتنی‌اش دختر ماندو می‌گردد؛ و گفت که رد و نشانی از شان گیر

آورده در دامنه‌های شمال تهران که در خانه‌ای زندگی می‌کنند، اما نمی‌دانند در چه مناسبتی. وقتی خدا حافظی انجام شد، آقای ساربانی گفت «همسایه می‌شویم. ماهم در کوچه‌ای همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنیم. می‌ماندید شب می‌رفتیم خانه.» اما شما نماندید و برگشتید. به کجا برگشتید اگر اتاق منزل پیرزن نبود؟ بود، بود، بود. اما اولین بار، در اتاق منزل آقا رضا کارگر بود که مادر افتاد، آنجا که آفتاب را باید از کوچه قرض می‌گرفتی. غمی نبود. سام آشنا-روشنا داشت. تاکسی، پزشک، داروخانه، قرص و آمپول، بیست و چهار ساعت استراحت. جوان‌ها در اتاق بزرگه لحاف کرسی را پهن می‌کردند و می‌پیچیدند به کشتی گرفتن. آقا رضا-کارگر مرد خوبی بود، و زنش هم بد زنی نبود. زمان آشفته است، مثل روزگار ما. هیچ نمی‌توان وقایع را به نخ کشید و دنبال هم قطار کرد. آنچه مانده‌است طرح چهره‌هاست در شدیدترین حالت خود. نه شدیدترین، بلکه مشخص‌ترین حالت خود. نوران می‌رود. یقه پالتو سربازی‌اش را بالا زده تا بادی که از روی برف می‌وزد، گردنش را نچزاند. اما دنبه سر ماشین شده‌اش تا دور بشود به چشم می‌آید. سام سیگارش را کنار دیوار شیشه‌سازی روشن می‌کند و برادرش را در خیال می‌بیند که دارد به موازات جاده روبه پادگان می‌رود. مثل همیشه سرش پایین است و به نواخت گام بر می‌دارد. آیا او می‌داند که باید جوانمرگ بشود؟ در گام برداشتن‌هایی چنان به نواخت، آیا در اندیشه مرگ نبود؟ سکوت او، سکوت پیرانه سرش در نوزده - بیست سالگی پس چه رازی را از نظر پنهان می‌کرد؟ وقتی سام گفت «می‌رویم شهر، خیال دارم خانه آبرومندی بگیرم، درست...» و گفت «اگر قرار باشد نوران نامزد کند باید جای آبرومندان‌های داشته باشیم» تو و مادر برگشتید و به او نگاه کردید. تو با چشم‌هایت می‌پرسیدی «پیش از خودت؟ او که چهار سال کوچکتر از توست» و مادر با زبانش که «مردم چه می‌گویند؟ که برادر بزرگتر کنار رفته گذاشته کوچک‌تر از خودش زن‌دار بشود؟» و سام گفت «اگر بناست یکی از ماسه نفر ازدواج کند، مناسب‌تر از همه نوران است.» و یک عکس شاه که سوار بر اسب بود به دیوار چسبانید و نگاه کرد به مادر و گفت «تا خیال تو

آسوده باشد از دست رفقای من و کتاب‌های من. نوران دیگریک ارتشی‌ست؛ به خاطر او این عکس به دیوار باشد خوب است. خیال او هم نگران وضعیت من نخواهد بود. از این گذشته، اتاق من همان خرپشته است. با یک صفحه تخته‌ای از راه پله جداس می‌کنم، محض رفع نگرانی. حالا می‌توانی بگردی یک دختر خوب برایش پیدا کنی. شکر که دستمان به دهنمان می‌رسد.» وقتی نوران درجه گرفت، دیری نگذشت که به سلیم گوشزد کرد دیگر با او شوخی‌های بی‌جا نکند؛ و یک بار رنگش پرید و گفت «اجازه نمی‌دهم با من اینجور حرف بزنی! من همبازی تو نیستم!» و سام رویش را گرداند طرفی تا وانمود کند نشیده است، اما دید که لب‌های نوران سفید و گونه‌های سلیم سرخ شدند. آخرین عکس یادگاری پایان دوره‌گروهان آموزشی را هم به خانه آورد که او را ایستاده میان یک فوج نظامی نشان می‌داد، دو نفر مانده به سرگروهان که در وسط ایستاده بود، سیل‌های سیاه داشت و چشم‌هایش در نور تند آفتاب، تنگ‌تر می‌نمود؛ و از آن پس زندگی نوران نظم زنده‌تری گرفت. صبح وعده نماز مادر از خواب برمی‌خاست، صبحانه‌اش را بی سروصدا با مادر می‌خورد، ریش می‌تراشید، پوتین‌هایش را واکس می‌زد و از خانه بیرون می‌رفت تا عصر بلند که به خانه برگردد. جمعه دیر از خواب بر می‌خاست، وسایل حمام را برمی‌داشت می‌رفت حمام نمره، وقت ناهار می‌رسید، چرت بعد از ناهار را می‌زد و از خانه بیرون می‌رفت تا برود سینما. غالباً می‌رفت سینما. در یکی از همان سینما رفتن‌ها بود که زنی جوان با او آشنا شده بود. وقتی برگشت، هنوز غروب نشده بود. سلام گفت و کنار سام ایستاد. سام بیرون در حیاط ایستاده بود. لباس پوشیده و مردد این که غروب جمعه‌ای کجا برود؟ احساس کرد که نوران حرف دیگری با او دارد. بی‌آن که به چشم‌های نوران نگاه بکند، گوش سپرد. شاید چند قدمی در کوچه‌ای که هنوز زمین افتاده زیاد داشت برداشتند؛ اما این مهم نیست. آنچه اهمیت دارد اینست که نوران، بعد از چندین سال زندگی با سام، برای نخستین بار شروع کرد درباره‌ی یک زن با برادر بزرگتر از خود حرف زدن و هنوز فیلم شروع نشده بود. در سالن انتظار ایستاده

بودیم. یکجوری نگاهم کرد که انگار گفت بیا؛ روبه‌رویم ایستاده بود آن طرف سالن، کنار دیوار. من هم نگاهش کردم. تقریباً بیست، نوزده‌ساله، با چشم‌های سیاه و موهای بلند. وقتی چادرش را باز و بسته کرد موهایش را یک نظر دیدم. بعد با هم رفتیم سالن و کنار هم نشستیم روی صندلی به تماشای فیلم. چهار ماه بیشتر شوهرداری نکرده. «نباید به همین جا ختم شده باشد. سام می‌پرسد «قراربعدی چی؟» فردا. سام درنگ می‌کند. مقصود توران را او بر زبان می‌آورد «بیا بیاید خانه. ما می‌رویم بیرون. شاید برویم ده پادگان به دیدن همولایه‌ها» بعید می‌نماید که توران پیش از آن زن را تجربه کرده باشد. دچار حیرت است و شب فردا نمی‌تواند از شرح آنچه گذشته خودداری کند. در همسایگی خانه‌ای که امیر دایی نعمان آنجا اتاق دارد، دختری هست که به گمان امری دارد حیض می‌شود. برادری دارد که به گمان، ناخلف در آمده و دله دزد است و باز هم به گمان امری آلوده است به مواد مخدر. مادر دختر هنوز فارسی نمی‌تواند حرف بزند، یک روستایی آذری‌ست. و پدرش... امری چیزی درباره شغل او نمی‌داند، آنقدر هست که پسرش را از خانه بیرون کرده و گفته است «تو مایه‌ننگی!» اما دختر، «هم زیباست، هم نجیب و هم کاری.» در بک دوزندگی کار می‌کند و هیچوقت قاطی دعوای پدر با برادرش نمی‌شود. علاوه بر چادر، روسری هم سر می‌کند. «جان می‌دهد برای توران!» نه؛ پیش از عقدکنان نباید ساعد دست توران شکسته باشد. قطعاً سال پیش بوده، وقتی که هنوز توران دوره آموزشی را به پایان نبرده بود. چون هنگام فرار از پادگان دستش شکسته بود، وقتی از روی دیوار پادگان پریده بوده پایین، به خیابان خاکسای، ریگک زیر کف دستش غلتیده و ساعدش مو برداشته بود. دستش به گردش بود که آمد به دکان استا نیاز. رنگک لب‌هایش هم پریده بود. سام او را توی آینه دیوار نگاه کرد و به روی خود نیابورد این سؤال را که استخوان یک جوان بیست‌ساله نباید آنقدر... نه، نمی‌خواست واژه یوکک را به ذهن راه بدهد. پس استخوان یک جوان نباید اینقدر سست باشد که با پریدن از یک دیوار دو متری بشکند! اما سؤال در ذهن سام نشست. برای همین یک بار دیگر برگشت و توی آینه به پیشانی و

لب‌های نوران نگاه کرد که هنوز رنگشان جا نیامده بود. دست بسته به گردن، خاموشی و انتظار بازهم او را معصوم‌تر نمایش می‌داد. تا همین یکی - دو سال پیش، وقتی رنجیده می‌شد به گریه در می‌آمد. مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت. ماه‌های اول دوره آموزشگاه گروهبانی هم، پایان هفته‌ای که خانواده رفتند ملاقات - شاید بازداشت جمعی گروهان بود - نوران اشک ریخت و پهنای صورتش آغشته شد به آب چشم و میان بغضی که تمام نمی‌شد، گفت که نمی‌خواهد دوره را ادامه بدهد، گفت که در فشار است و نمی‌تواند تاب بیاورد؛ خانواده هم فهمید او چه می‌گوید؛ اخلاق و روحیاتش شناخته شده بود، همه می‌دانستند نوران دلنازک است؛ اما... اما هیچکس با او همصدا نشد که می‌تواند و می‌شود از پادگان بیرون بیاید و برود پی کاری دیگر. سام سرش را پایین انداخت و روگردانید تا دیده نشود و اشک ریختن‌های نوران را نبیند. سلیم از خانواده دور شد. پدر سیگار روشن کرد و به آسمان خاکستری غروب روی گرداند؛ و مادر پیشتر خزید کنار دست نوران، با او اشک ریخت و هیچ نگفت. اهل خانه، هر کدام به حکم قلبی که در سینه داشت، نمی‌خواست نوران در پادگان بماند؛ اما به همان دلیل نمی‌خواست نوران از پادگان بیرون بیاید. پدر کماکان عقیده داشت مرد باید سختی را تاب بیاورد و جورکش باشد، سام گیج بود و نمی‌دانست گمان بزند که این تسلسل سختی‌ها که نقطه شروعش پیدا نیست، کی به پایان خواهد رسید؛ و آیا پایانی هست؟ سلیم لابد خودش را در بوته آزمایش برادر و ارسسی می‌کرد و می‌جویید؛ و مادر... دلتش کباب بود، فقط کباب، و چشم‌هایش از اشک سرخ شده بود که برخاستند و ایستادند به تماشای دورشدن نوران که قواره شانه‌ها و اندام، راه رفتن و لنگر پای راستش همه را به یاد دایی سلیم می‌انداخت، اگرچه هیچ‌کس هرگز دایی سلیم را در لباس کار دوره آموزشی گروهبانی ندیده بود، و نه نیز در غروب‌های آندوهبار. نوران دور، و درون غبار غروب محو شد و خانواده که از کنار دیوار بلند پادگان راه افتاده بود برود طرف خیابان اصلی، سرخط اتوبوس، صدای شیپور جمع شامگاه از توی پادگان به گوشش رسید. سام



همان پالتوگشاد تیره تنش بود، دست‌ها را کرده بود میان جیب‌هایش و سرش پایین بود. انسان هرگز خودش نمی‌فهمد کی پیر می‌شود، و سام فقط از زبان این و آن شنید که «تو جوانی پیر شده هستی!» این نسبت به خودی خود آزارنده نبود؛ اما سام وقتی حس می‌کرد با پیری زود رسیده و جاری شده در رفتار و سکناتش، نخواهد توانست نقش جوان‌های کوشا، پرحرارت و عاشق‌پیشه را بازی کند، آزرده می‌شد. اما چه سود غصهٔ چنین چیزهایی را هم خوردن؟ واقع این بود که او زود، خیلی زود به آهنگ پیری رسیده بود. کسی دلیلش را نمیداند؛ دست‌کم بیان اجزاء عللی که انسان را در جوانی پیر می‌کند، آسان نیست. اینقدر می‌توان گفت که سام بیش از عمرش زندگی کرده بود. اما این یک حرف کلیست و در توضیح آن می‌توان گفت، سام از کودکی، در بزرگسالی‌هایش گم شد. یا، بزرگسالی او را بلعید. نه؛ این هم زیاد چیزی را روشن نمی‌کند، یا چیز زیادی را روشن نمی‌کند. چون شرح جزئیات و چگونگی آن مقدور نیست. فشرده می‌توان گفت سام هنوز خیلی کودک بود که ناچار شد مثل بزرگسالان زندگی را بگذراند؛ و بدتر از آن مثل بزرگسالان به زندگی فکر کند. شاید آنچه خودش در این باره به من گفت، اگر چه کلی، اما رساتر باشد. او... شاید بیش از یک بار... به من گفت «من بیش از سه هزار سال عمر دارم!» تعجب نکردم؛ در آن لحظه فقط به عمر حقیقی خودم و او اندیشیدم که بیش از سی سال نبود؛ و پرسیدم «منظورت چیست؟» که جواب داد «منظور خاصی ندارم. همین جور به نظرم آمد. نمی‌دانم!» اسامن گاهی پیله می‌کردم. به همین جهت پرسیدم «منظورم این نبود که منظورت چیست؛ می‌خواستم بفهمم علت اینکه فکر می‌کنی بیش از سه هزار سال عمر داری، چه هست؟» و او فقط سکوت کرد. بعد، شاید خیلی بعد از آن بود که گفت «اگر انسان می‌توانست علت استیباط‌های خود را بفهمد، شاید می‌توانست پاسخ خیلی از سؤال‌های پنهان و آشکار خود را بدهد. اما من قادر به تبیین عللی دریافت‌های خودم که گاهی به زبان می‌آید، نیستم. من با تصاویر و گمان‌هایم فکر می‌کنم، بنابراین ذهن صریح و منطقی ندارم. به همین سبب، اگر گاهی به فکر درخشانی هم

برسم، قادر نیستم آن را به نظم دریاورم. حالا می‌فهمم در کودکی چرا آنقدر هندسه را دوست می‌داشتم، ولی نتوانستم آن را فرابگیرم. آموزگاران کم توجه نتوانستند بفهمند که من هندسه را، درست همان درسی که پایین‌ترین نمره‌ها را از آن می‌گرفتم، چقدر دوست دارم. حالا فکر می‌کنم فراگیری هندسه می‌توانست به ذهن من روش و رفتار منطقی بیاموزد؛ در واقع روش اندیشیدن و ملزومات اندیشیدن را در اختیار من قرار بدهد. اما... این مهم میسر نشد و من ناچار شدم دور خودم بچرخم بدون یافتن کمترین جواب بجا در مقابل بیشترین سئوال‌هایی که لزوماً بی‌جا نبودند. بنابراین، اگر به تو می‌گویم من بیش از سه هزار سال عمر دارم، اصلاً دنبال این می‌باشم که خودم بفهمم چرا؟ نه، نمی‌فهمم؛ اما حس می‌کنم. فقط حس می‌کنم و این حس به باورم می‌نشیند. طول کشید، خیلی طول کشید تا بگویم به وجود حافظه در ژن اعتقاد پیدا کرده‌ام. نمی‌دانم به چه دلیل، یا دست‌کم قادر نیستم دلیل روشنی ارائه بدهم، اما باور یقین دارم که ژن باید دارای حافظه باشد. من با درنگ و تأمل گوش می‌سپردم و می‌ماندم تا او سرانجام دلایلی را پیش بیاورد و عنوان کند. بخصوص دربارهٔ این بحث خیلی کنجکاو بودم تا اینکه روزی، نه چندان دیر، گفت: «اگر ژن می‌تواند جزئیات فیزیکی چهره و اندام پدر - مادر و طبعاً پیش از آن‌ها، جد و جدّه را به انسان ارث بدهد؛ اگر ژن می‌تواند خصوصیات اخلاقی پدر - مادر و طبعاً پیش از آن‌ها، جد و جدّه و لزوماً پیشینیان را به انسان ارث بدهد - و ما به تجربه درمی‌یابیم که می‌تواند - پس چه دلیلی دارد که محتویات تجربی ذهنی پیشینیان را به ما ارث نداده باشد؟ مگر ثابت نشده که مرکز خصوصیات اخلاقی انسان، مغز است؟ پس چه دلیلی دارد که این ژن در حوزه مغز، عصارة اندوخته‌های تجربی - و حتی اکسایبی - سالیان و اعصار را به ما منتقل نکرده باشد؟؟» گفتم شاید. او در حالی که به خال گوشتی روی گردۀ بینی خود و شبا هتش به خال گوشتی روی گردۀ بینی پدر - تو - که دقیقاً در یک نقطه بودند، اشاره می‌کرد، گفت: «این خال بیش از سه هزار سال راه آمده تا رسیده به اینجا! و خندید. گفتم ام که به ندرت می‌خندد؛ اما خندید. گرچه شباهت به

خنده‌های دیگر نداشت، و انگار که سردماغ بود، گفت «زندگی‌هایی را در جان خود احساس می‌کنم، زندگی‌هایی را می‌بینم و با آن‌ها یکی می‌شوم که در دوره‌ی عمر چندین ساله‌ام، یعنی از نقطه‌ی تولد تا امروز نه آن‌ها را شخصاً تجربه کرده‌ام و نه درباره‌شان چیزی شنیده‌ام. ممکن است بگویی ذهن خودش آن زندگی‌ها را می‌سازد. اما سؤال من اینست که از تلفیق کدام عناصر؟ و آن عناصر بجز در ذهن، کجا هستند؟ و آن عناصر در ذهن که ما به ندرت می‌توانیم به زندگی‌شان دست بیاییم، از کجا به ذهن ما وارد شده، رسیده یا جا گرفته‌اند؟ جز این است که آن‌ها در حافظه‌ی ژن وجود داشته و به ما منتقل شده‌اند و ما - احتمالاً - توانسته‌ایم توفیق بیاییم که آن بوده‌های پنهان را به زندگی، به عبارت دقیق‌تر، به بیداری و بیداریم؟ بله، ما آن خواب رفتگان درون خود را به بیداری وامی‌داریم! درست منظورم این است. آن‌ها زیر غبار قرون، در ما به خواب رفته‌اند که ما اثر پوشش و تکاپوی ذهنی به وجوهی از ایشان دست می‌یابیم. نشانه‌ای در تجربه‌های روزانه، روزنه‌ای را ایجاد می‌کند و ما با سیخونکی که به‌شان می‌زنیم وامی‌داریشان که برخیزند، که بیدار بشوند و برخیزند تا باهم زندگی بکنیم. اما آن‌ها در ما هستند و از طریق ژن، حافظه‌ی ژن در ما هستند و بخش اعظم‌شان با همین محمل به آینده خواهند رفت. عمده این است که ما قبول کنیم انسان فقط با شماره‌ی شناسنامه و تاریخ تولدش نیست که انسان می‌شود. بلکه این‌ها نمودهایند، نمودها و نشانه‌های موقت تا ما در میان اشیاء دیگر گم نشویم؛ به ظاهر یعنی گم نشویم!» پرسیدم «چرا سه‌هزار سال و نه بیش از سه‌هزار سال؟» که بی‌درنگ جواب داد «تو می‌توانی هرچند تا صفر که بخواهی به آن اضافه کنی. بر سبیل مثل گفتم سه‌هزار سال.» و گفتم «یک گوشه‌ی دلم باز شد. حالا دوست داری برویم سینما؛ دوست داری برویم سراغ ملاح تا کمی برایمان فلسفه بگویند، دوست داری برویم سموات را هم برداریم برویم دیدن ملاح که آنجا برایمان شعر بخواند، دوست داری برویم سراغ مرحب یا... یا فیروزه یا اصلاً خوش داری برویم در کوچه‌ها بگردیم؛ قلندری؟! نمی‌توانم دقیق به یاد بیاورم آن روزها قبل از مرگ نوران بود یا بعد از آن. اما گمان می‌برم بعد از

مرگ نوران باید بوده باشد. چون سالی که نوران مرد، سام هنوز مانده بود که سی ساله بشود. پس حالا می‌توان یقین داشت که بعد از مرگ نوران بوده است، اما نه فقط به اعتبار سال مرگ یا سن و سال؛ بل به این دلیل که سام بعد از مرگ نوران عمیقاً تغییر کرد. می‌شود گفت دیگر شد. اما نه، این بیان دقیقی نیست. دقیق این است که پوست افکند. بله، سام بعد از مرگ نوران پوست افکند و در تمام طول مدت زمان مردن نوران، او در حال پوست افکندن بود. جوانی بیست و پنج و شش - ساله که به خود می‌نازد از هرچه بیشتر به خود واقف شدن، جوانی که وجد را احساس کرده است، که مثل یک افسر سوار قدم برمی‌دارد و در لحظاتی چنان دچار وجد و جذبه است که حین راه رفتن دو - سه - چندبار دور خود می‌چرخد، آن روز وقتی رو به خانه می‌رود احساس می‌کند سرش پایین است و شانه‌های کمی خمیده شده و گام‌هایش بی‌هیچ شوقی او را با خود می‌برند. آیا پیشاپیش چیزی از آنچه می‌باید رخ بدهند، احساس کرده است؟ آیا... نه، بعد از ظهر است و آفتاب هنوز هنوز پهن است. پس دکان را نیمه‌کاره رها کرده و دارد روبه‌خانه می‌رود. این بی‌سبب نیست. لابد آمده‌اند دنبالش یا پیغام برایش فرستاده‌اند که بیا خانه، اتفاقی افتاده. هر که از نزدیکان می‌تواند این پیغام را به دکان استانیاز آورده باشد. آنچه روشن است آفتاب است و تنهایی سام در راه - بیراهه‌هایی که سرانجام به آن خانه دو اتاق در بست آبرومندان می‌رسد با سایه‌ای که پیشاپیش بر هموار و ناهموار می‌خرامد و می‌رود. لای در حیاط باز است و سام همچنان همراه آفتاب به حیاط، راهرو، سپس به اتاق می‌رود. نوران در پرتو آفتابی که از شیشه‌های پنجره به درون تابیده، کنار دیوار اتاق خوابیده و پتو کشانیده شده رویش. مادر و پدر، هر کدام در جایی نشسته‌اند و هیچ جای صورت یا پاهای نوران از زیر پتو بیرون نمانده. اول به نظر می‌رسد که او قهر کرده و خود را، تمام خود را از نظرها پوشانده است. اما سام که بالاسرش می‌نشیند و پتو را از روی صورتش پس می‌زند، می‌فهمد که خون فراوانی از او رفته است. چون پوست صورتش که در طبیعت سبزه بود، از سفیدی به زردنایی می‌زند و لب‌هایش انگار از خون تهی شده

است و در این فاصله، مادر بارها گفته است «خوندماغ، خوندماغ شده.» و سام به یاد می‌آورد که پایانه تابستان است؛ تابستان و خود را پنهان کردن زیر پتوی پشمی سربازی ۱۴ این چه جور ناخوشی بی‌ست؟ خود نوران خاموش‌تر از همیشه است، بنابراین نمی‌شود از زبانش کشید در چه وضعیتی دچار خونریزی بینی شده و پیش از آن چه حالتی داشته است. اما تا آنجا که مادر از زبان او بیرون کشیده و بعد از آن سام از برادرش می‌فهمد اینست که نوران در کوهپایه دچار خوندماغ شده، درست ناف ظهر و در گرمای تند. نه اینکه برای کوه‌پیمایی رفته باشد؛ نه. بلکه برای هموار کردن منطقه‌ای در دامنه کوه‌های البرز ناحیه کرج بوده همراه یک جوخه مهندسی که ناگهان خونریزی بینی شروع شده بوده. نوران روی بولدوزر کار می‌کرده، و این چیز تازه‌ای بود که سام از آن اطلاع می‌یافت. تا آن واقعه رخ نداده بود، سام نمی‌دانست برادرش در رسته مهندسی ارتش کار می‌کند و نمی‌دانست که در آنجا راننده بولدوزر -گریدر شده. بجایش این سام جالب بود که برادرش دارد فتنی می‌شود، دست کم تصور اینکه نوران بتواند یکی بولدوزر یا گریدر را اداره کند، برایش خوشایند بود و تا حدودی به او غرور می‌بخشید. جنبه دیگر خرسندی‌اش این بود که نوران در عرصه‌های گوناگون پیشه‌ای، شغلی یافته که می‌تواند او را در ساعاتی از آزار حس بهبودی برهاند. اما برای یافتن خوشایندی از چنین احساسی آیا دیر نبود؟ چرا باید دیر باشد؟ این را سام به روشنی تشخیص نمی‌داد، بلکه فقط حس گنگی به او می‌گفت که ممکن است دیر شده باشد. نشان احساس گنگ او هم چیزی نبود بجز حالت خوابیدن آن جوان بیست و یکساله زیر پتوی پشمی در گیراگیر تابستان؛ بخصوص چنان بی‌صدا و خاموش. «از وقتی آمده لب به غذا زده، نه نان و نه آب. پاکه به خانه گذاشت دراز کشید و گفت پتو بکشم رویش. بعد از آن دیگر هیچ، صم بکم.» سام استکان چای را از دست مادر گرفت و خوب دقیق شد به آنچه مادر می‌گفت و چشم به دهان او که باز هم چیز دیگری خواهد گفت یا نه؟ نه؛ مادر هیچ حرف دیگری نداشت تا به سام بگوید؛ و انگار به دل سام برات شده بود که آنچه رخ داده یک

اتفاق ساده نباید باشد. چرا؟ هیچ جوابی برای گمان خود نداشت. چه بسا نوران در خود مرگ را حس کرده و تشخیص داده است. عجیب است. پیش از مرگ همه چیز یک امکان است و بعد از آن هیچ. مرگ برای همین مهم است؛ برای همین که می‌تواند همه چیز ممکن را نیست کند. آیا نوران این مفاهیم را دریافته؟ آیا می‌داند که مرگ در اندرون او زندگی خود را آشکار کرده است؟ اگر می‌داند، پس چرا چنین خاموش است؟ و اگر نمی‌داند هم چرا چنین خاموش است؟ یک بار در کودکی درد گوش گرفته، یک بار در نوجوانی در برف دویده و از نفس افتاده، یک بار از دیوار پادگان پریده و دستش شکسته، و حالا... ناگهان برگشته خانه، افتاده و خاموشی گزیده است. بعد از معاینه، پزشک یک نسخه سردستی می‌نویسد، سام نسخه را می‌گیرد و با نوران از اتاق بیرون می‌روند. قدم میان راهرو نگذاشته‌اند که پزشک، سام را به نام می‌خواند «آقای بدخش!» سام نوران را از مطب بیرون می‌برد و خود برمی‌گردد به اتاق پزشک. آنجا وقت شنیدن سخنان پزشک، می‌کوشد بتواند خود را سرپا نگه دارد. در جایی خوانده است که «انسان برای رنج‌های بزرگ آفریده شده است» و معنای چنان کلامی این است که انسان نباید اجازه بدهد رنج‌های کوچک بر او غلبه کنند. مرگ یک نفر که مرگ تمام عالم نیست. بنابراین می‌کوشد گردنش را شق نگه بدارد و راست در چشمان آشنای پزشک نگاه کند و دقیق به حرف‌های او که دارد مکانیزم خون و عملکردهای آن را توضیح می‌دهد، گوش بدهد و برای شماست که دارم صریح می‌گویم آقای بدخش؛ من برای شما احترام خاصی در محل قائلم، جز شما بود به این روشنی حرف نمی‌زد. یقین دارم که شما شخص بردباری هستید و می‌توانید تحمل کنید. فقط باید تحمل کرد آقای بدخش! تحمل، تحمل. اما او، نوران منتظر است. آنجا، بیرون در. مگر چند قدم راه است از در اتاق پزشک تا بیرون در ورودی کوچه؟ ده قدم نیست. مطب همکف است، و نوران کنار دیوار کوچه ایستاده و به غروب نگاه می‌کند. غروب میان دود و ابر، پاره ابرهای بی‌معنا و بی‌خاصیت گم است. سام می‌ایستد به تماشای مرگ در قامت بیست و یک سالگی. دیگر باور کرده که

مرگ در اجزاء اندام نوران براه افتاده است. چرا نمی‌توان آن را دید؟ مرگ را می‌گویم. نوران برمی‌گردد. رخ در رخ برادر. چطور می‌توان به چشمهایش نگاه کرد؟ می‌شود. گیرم سام در جایی نخوانده بود که می‌شود چشم در چشم مرگ دوخت؛ گیرم مرگ در مردمک چشمان برادرت کمین کرده باشد. زبان نوران چیزی نمی‌پرسد؛ و چشمهایش... چشمهایش هم زیاد کنجکاو نیست. و این آرامش او یا از بی‌خبری محض ناشی می‌شود، یا از وقوف کامل؛ و وقوف کامل به هست و نیست. اما نگرستن در چشمانی که به هر حال بی‌اعتنا به جهان می‌نگرد هم آسان نیست. پس ناچاری نگاه بدزدی و بگویی «داروخانه»، «بله، نسخه، داروخانه، فرص و دوا، خانه، بستر. خاموشی. «خوب می‌شود، خوب می‌شود، چیز مهمی نیست. دواها را که خورد یک آزمایش خون با یک عکسبرداری هم باید برویم. خوب می‌شود.» پتو، پتو، پتو. آن پتوی سربازی بار دیگر روی نوران را می‌پوشاند. نوران پلک فرو می‌بندد و خاموش سر می‌گذارد، اما چشمان مادر پرستی را در نگاه خود از این طرف اتاق به آن طرف می‌برد و دیگر نمی‌تواند سام را ببیند. سام نیست. تاب نیاورده. تاب پرش‌های خاموش را نیاورده و بیرون رفته است. بیرون خاکستری؛ تمام عالم خاکستری‌ست. کناره بستر خشک نهر، جایی که سگ‌های ولگرد آنجا پرسه می‌زنند پناه مناسبی ست برای گم شدن و گریستن. صدا به گوش هیچ تنابنده‌ای نخواهد رسید و سام می‌تواند بیست و یک سال را در دوازده ماه و هرامه را در سی روز ضرب کند و در اندام کودکی که نمی‌داند چرا به دنیا آمده است، ذره ذره وانگردد. نه، نه، ذره ذره ممکن نیست. شتاب ذهن بی‌نهایت است. پس زندگی تکه تکه به نمایش درمی‌آید. گریه خوب است. احساس می‌کند باید خوب بگرید، بعد از آن برود کنار فشاری صورتش را بشوید، نیمساعتی هم در کوجه‌ها قدم بزند و سپس به خانه برگردد و آنجا طوری زندگی کند که هیچ کس بو نبرد اتفاق خاصی افتاده است؛ بخصوص از سرخی چشم‌هایش. چون نگاهش می‌کنند، با چشمانی که شوالی گنگ را در مردمک‌های خود دارند، به او می‌نگرند و سام باید بتواند جویری زندگی کند که آن‌ها فکر نکنند

او دارد رفتارین را وانمود می‌کند. خور و خواب و کتاب خواندن باید به ترتیب پیشین ادامه داشته باشد؛ همچنین دیدن دوستان، گفتگو و مباحثه. بخصوص می‌داند که نباید اجازه بدهد تا مرگ، اقلیم ذهنش را فتح کند. ذهن... ذهن... ذهن. بده، فتح اقلیم ذهن باید یک فکر قدیمی باشد؛ یک گمان جادویی. انسان را با تصرف ذهنش مغلوب کن و به اختیار خود دریاور. با اوراد، تمرکز و تلقین؛ تکرار یک صدا، صدای نوران، نوران، نوران. این نام می‌تواند مثل یک نوحه در ذهن تکرار بشود و با خودش تو را بسوی مرگ ببرد، بسوی گورستان؛ و همراه تو و طنین نام نوران... ذرات، بی‌نهایت ذرات در نهر بیست و یک سالگی شوره کنند طرف نیستی. عدم و وسیع‌ترین گنجای ممکن در وجود است؛ گنجایی که هرگز پر نمی‌شود، با هیچ سیلابی از ذرات آدمیان. عدم، ژرف‌ترین گنججا. روزها و شب‌های نوران چگونه می‌گذرد؟ کاش ممکن بود بتوان درون او را، ذهن بیست و یک سالگی را در آستانه مرگ فهمید و درک کرد. کاش ممکن می‌بود از پشت مردمک چشمان او به مرگ و به زندگی نگاه کرد. اما او، نوران کمتر پلنگ می‌گشاید. چه بی‌اعتنایی غریبی! سام در این آرزو، در آرزوی این امکان می‌سوزد که کاش می‌توانست برای نوران کتاب بخواند؛ کتاب‌هایی را که فکر می‌کرد حیف است انسان بمیرد و آن‌ها را نخوانده باشد. ناتائیل، ناتائیل... اما... اما نوران فقط. بیمار مرگ نیست؛ بی‌حوصله زندگی نیز هست. دلیلی وجود ندارد جز این باشد. - به یقین سام - نوران مرگ را فهمیده است. مرگ را فهمیده و تسلیم آرامش خاص روحیه خود شده است. آرامشی که به نوعی منگی و بی‌اعتنائی آمیخته است. او به هیچ رفتار و صدایی اعتنا و اعتراض نمی‌کند، چه رسد به این که بهانه‌جویی کند چنانچه خوی بسیاری بیماران است. وقتی سام می‌گوید باید بروند برای آزمایش خون، آرام برمی‌خیزد لباس می‌پوشد و راه می‌افتد؛ کند راه می‌رود، اما نه بیمار. دست‌ها در جیب نیمتنه، نگاه مات بی‌مقصود؛ تسلیم محض. «بله، نه، شاید.» این تمام کلماتی است که نوران آن‌ها را به کار می‌گیرد. کلماتی که اصلاً کنشی نیستند، واکنشی هستند، و در تسلیم محض. انگار یقین دارد که به



کلماتی بیش از این نیاز نیست. وقتی سام برای گرفتن جواب آزمایش به دفتر پزشک در بیمارستان می‌رود، نوران روی نیمکت به انتظار می‌نشیند؛ دقایقی بعد سام بیرون می‌آید او را می‌فرستد پی خریدن پنج نخ سیگار؛ گیرم نوران دریابد که دور کردن او از پشت در اتاق پزشک یک تمهید است؛ با وجود این برمی‌خیزد و بیرون می‌رود «برگشتی جلو در منتظر باش، هوای تو کشیف است.» نوران نمی‌گوید «باشد» اما سام اطمینان دارد که او همان بیرون در ورودی منتظر خواهد ایستاد. حالا می‌تواند برود بایستد کنار میز پزشک و هر آنچه را لازم است بشنود و یقین داشته باشد به گوش نوران نخواهد رسید. و پزشک به او می‌گوید که بیمار، مدت زیادی زنده نخواهد بود. حرف، تازه نیست. پزشک آشنا، پیش از مراتب آزمایش و نتیجه آن، چنین چیزی به سام گفته بود. اما به نوران چه باید گفت؟ بار دیگر از در خروجی بیمارستان به پاییز قدم می‌گذارد تا دمی بایستد به تماشای جریان مرگ در قامت جوانی برادر. سایه است و نوران دست‌ها درون جیب‌های نیمتنه‌اش، بی‌مقصد و حتی بی‌انتظار کنار پیاده‌رو ایستاده است. سام این بار به چشم‌های برادر نگاه نمی‌کند، نخ‌های سیگار پیچیده در کاغذ روزنامه را از دست او می‌ستاند و سرگرم روشن کردن سیگارش، با لحنی که هرگز تجربه نکرده بود و از آن پس نیز تکرار نشد، می‌گوید «سل؛ مشکوک به سل!» و خود دچار حیرت می‌شود از اینکه بدان سرعت توانسته دروغی نسبتاً قانع‌کننده بسازد؛ دروغی که طرف را می‌توان به باور آن نزدیک کرد. حالا شانه به شانه راه افتاده‌اند و خوشبختانه امکان نگاه به چشم‌ها وجود ندارد. برادر می‌تواند اندوهگین باشد، از امکان اینکه برادرش دچار بیماری سل شده است؛ و حالا باید این دروغ را در خانه جا انداخت و محملی هم برای آن تراشید. مگر نوران در بلندی‌های دامنه البرز خاکبرداری نمی‌کرده؟ از همین بهانه می‌توان به دروغ داستانی ساخت و خانواده را به قبول آن قانع کرد. بله، «نهایت این که می‌یرم بیمارستان بستری‌اش می‌کنم.» می‌آیند؛ خودشان سر و سراغش خواهند آمد. او پرسنل نظامی ست، یک گروهان کادر. استواری که پی جوی یافتن نوران شده، از این که نتوانسته نشانی

خانه را سر راست پیدا کند، خستگی اش را بروز می‌دهد. مادر برایش کاسه‌ای آب یخ می‌آورد و دعوتش می‌کند بنشیند. استوار کج خُلق نیست. کاسه آب را می‌نوشد و قول می‌دهد که برگ اعزام نوران را به بیمارستان درجه یک ارتش بگیرد و خودش با آمبولانس بیاید او را مستقل کند بیمارستان. «بهتر است، بیمارستان بهتر است. تحت نظر پزشک متخصص؛ هر آزمایشی هم که لازم باشد آنجا انجام می‌دهند. بی‌درد و بدون هزینه. هم‌اش بر عهده خود ارتش است. خودتان که بهتر از من واردید! بله، بهتر است. آنجا امکانات هست. جای بیمار در خانه نیست، در بیمارستان است. مادر خاموش است و تکیه‌گی چهره‌اش نمایان‌تر به چشم می‌زند، و پدر خود را - مثل همیشه - از تک و تانمی‌اندازد. «خدا بهتر کرده مریضخانه را برای مریض. از روز اول سام باید همین کار را می‌کرد.» هنوز هم دیر نشده. آمبولانس می‌آید و نوران برمی‌خیزد. در آستانه رفتن به بیمارستان، عروس سرکن کرده وارد خانه همسر آینده‌اش می‌شود تا او را ببیند. چنین جسارتی فقط از عشق برمی‌آید؛ در غیر این صورت چگونه ممکن است دختری که تازه برایش شیرینی خورده‌اند و هنوز عقد نشده، کفش به پا کند و راه بیفتد طرف خانه پسر، جایی که فقط یک بار آمده بوده؛ آن هم به میهمانی و همراه مادر و پدرش. تنها آمده و عجب که راه خانه را یافته است. وارد که می‌شود نوران روی بلندی ایوان ایستاده و به جایی که هیچ جا نیست، نگاه می‌کند. بندهای پوتینش را هم بسته، همچنین دکمه‌های فرنجش را. دختر می‌کوشد خودش را پنهان کند، می‌کوشد درون خود را بروز ندهد. مشکل عمده‌اش فقط این نیست. او دست و پایش را گم کرده و نمی‌داند چه بکند. واقعاً چه باید بکند؟ چه رفتاری درست و کدام نادرست است؟ او که حرف بلد نیست تا حرف بزند؛ نه که فارسی نداند. چرا، می‌داند. اما حرف نزده، آنقدر حرف نزده که حالا نمی‌داند چه بگوید. برای همین شاید ناگهان شکل نوران می‌شود. سیبی به دو نیم، و ساکت و خاموش. همان روسری و چادر همیشگی را به سر دارد، مقراع زلف‌هایش پیشانی را آراسته است؛ اما چشم‌ها و ابروان و چانه و بینی و رنگ پوست با سیمای نوران مونی‌زند.

حالا دیگر می‌تواند قدم بردارد طرف ایوان و دکمه‌های فرنج نامزدش را ببندد، بعد بنشیند پیش پاهای او تا بند پوتین‌ها را گره بزند، و بعد برخیزد. استوار پشت به باثوی آهنی در، همچنان میان درگاهی ایستاده است و به ته سیگارش پک می‌زند. مادرکنار شانه نوران ایستاده و پدر میان دهانه راهرو؛ اما سام جای معینی ایستاده نیست. در هیچ نقطه‌ای نمی‌توان او را دید. شاید کنار در آمبولانس باشد. شاید کنار دست استوار، شاید توی اتاق یا شاید هیچ‌جا. این‌که پای نوران پیش نمی‌رود طرف کالسکه‌نکش، یک واکنش غریزیست از سوی جوانی که نمی‌تواند با رغبت طرف مرگ برود. اما این به اراده او نیست. مرگ او را می‌برد. در آهنی خانه بسته می‌شود و هیچ‌کس جرأت ندارد حرفی درباره آنچه روی داده بزند. سام نیست. او کنار دست راننده نعلکش نشسته و همراه نوران رفته است؛ اما پدر هست و کسی نمی‌تواند جلو او گمان بد بزند. هیچ‌کس نباید کام سیاه باشد «سامان خودش کارها را درست می‌کند». پله‌های ورودی بیمارستان ارتش خیلی عریض به نظر می‌رسند، عریض‌تر از بیمارستان ۵۰۶ که نوران سال پیش به خاطر شکستگی دستش آنجا بستری شده بود. نوران را با برانکار نمی‌پرند. با پای خودش پله‌ها را بالا می‌رود. عصر تنگی است که روی تخت دراز می‌کشد و پلک‌هایش را می‌بندد. پرستار به سام تکلیف می‌کند که باید مریض را تنها گذاشت. درخت‌های کاج خیلی بلند هستند؛ آنقدر که سایه‌هایشان افتاده بر پیاده‌رو خیابان و روی شانه‌های سام. جوانی که مثل افسران سواره نظام قدم برمی‌داشت، حالا کنار دیوار بیمارستان می‌ماند، به جایی که هیچ‌جا نیست خیره می‌شود و سیگاری دود می‌کند. سنگینی، سنگینی گذشته روی شانه‌ها. باید بنشیند. باید جایی گیر بیاورد و بنشیند. قهوه‌خانه. غروب بود و آن بادهای کوبیری که سام دو برادر خردینه، سلیم و نوران را زیر بغل‌ها گرفته و نشانده بود سوی گودی پشت در اتاقشان در خانه کله‌لاستیکی. غروب و باد تا شب، تا پاسی از شب. سام هر دست را دور شانه‌های یک برادر کمان کرده بود، آن‌ها را به خود می‌فشرده که احساس ترس نکنند و گریه سر ندهند. پاییز بود لابد؛ بله بادهای پاییزی آسمان را تیره و

تار می‌کردند. در کوچۀ پشت نوران وقت بازی هل داده شد، افتاد و تکه چوبی تیز پوست شقیقه‌اش را خراش داد و خون... چه خونِ قرمز و روشنی! حالا چه شده بود که خون او رنگ می‌باخت؟ خون از زخم روی شقیقه می‌جوشید و این گریه آور بود؛ نه آن روز، بلکه حالا. باید از قهوه‌خانه بیرون رفت و راه افتاد در پیاده‌روهای خلوت خیابان‌های دور و مرثیه خواند «می‌خواستم دامادت کنم برادر!» می‌توان به آواز بلند با او حرف زد و زار زد. هیچ‌کس نخواهد بود از تو بپرسد چرا؟ کنار نهر خشک، روی ریگ‌ها و زباله‌ها، آنجا که سگ‌های ولگرد پرسه می‌زنند بهترین مکان است. شب هنگام، شب هنگام «پدرم چه خواهد کرد؟... و مادرم؟» نه، آن‌ها نباید متوجه می‌شدند. چه مشکلی حل می‌شد اگر آن‌ها متوجه می‌شدند که قرار است نوران بمیرد؟ نوشته شده بود «آنچه انسان را از پای درمی‌آورد رنج‌های کوچک است.» پس می‌شد فهمید که انسان برای رنج‌های بزرگ باید خود را آماده کند. اما رنج‌های بزرگ از چه قماش هستند؟ آیا نیست شدن نوران، بی‌هیچ پیشانه و پسانه‌ای از زندگی و اثرات نیست شدن آن جزو کدام دسته از رنج‌ها به شمار باید بیاید؟ قلبت آتش گرفته و گداخته می‌شوی اگر همین گریه‌ها نباشد. سام می‌داند که نباید به مرگ اجازه پیشروی داد، همان‌جا که هست باید واداشتش بماند؛ و او این کار را با بی‌خبر نگه داشتن خانواده از مرگی که در بافت آن براه افتاده انجام می‌دهد. اما خودش چه باید بکند؟ «زندگی، زندگی... به یاری زندگی باید جلو مرگ ایستاد، نباید اجازه داد قلمرو ذهن و روحت را مرگ در نوردد.» پس این سیلاب چرا بند نمی‌آید؟ نه، چطور می‌توان بی‌تأثیر ماند؟ تکانه می‌شوی، از درون تکانه می‌شوی، چگونه ممکن است چیزی در تو فرو نریزد؟ جوانی؛ نیرویی که قدم‌های تو را می‌سازد، که از راه رفتنت ریخت یک افسر سوار می‌آفریند، ذخیره‌های خود را خرج دفاع می‌کند، دفاع فرو ریختن‌های دمام. نه برای بازیافت نیروی تازه، بل برای درمیان گذاشتن «خود» با دیگری، به دوستانت نیاز داری و باید آن‌ها را ببینی. ملاح مقابل عکس سواره شاه دمی درنگ می‌کند، سپس می‌گوید «آفرین. اینجوری خوب است. عاقبت‌اندیشی...»

بسیار عالی. همه چیز عالی است! و سماوات لبخند به لب دارد و هیچ واکنشی بروز نمی‌دهد. پیش از این به سام گفته است. «تو... یک روستایی زیرک هستی؛ یک روستایی زیرک!» سام پرسیده بود «یعنی همان دهاتی ساده مثلاً؟» و سماوات جواب داده بود «نه به آن معنا. زیرکی تو در سادگی توست.» اما باز هم معنی روشن نشده بود. سماوات باز تر گفته بود «تو آنقدر زیرک هستی که دروغ نمی‌گویی؛ اینست که زیرکی تو در سادگی و صداقت توست.» سام خندیده بود که «آخر دروغ گفتن دشوار است. زحمت دارد. هم گفتنش زحمت دارد، چون باید آن را با ترکیب چند عامل دیگر بسازی؛ هم بعد باید بتوانی آن را توجیه کنی. توجیه دروغ کار مشکلی است، بخصوص که ناچاری به خاطرش دروغ‌های تازه بسازی. اینست که وقتی عمر گذشت می‌بینی تمامش را با دروغ و توجیه آن گذرانیده‌ای.» بالا می‌روند، از پله‌ها بالا می‌روند. مادر چای خواهد آورد. ملاحظه مثل همیشه سر حال و بشاش می‌نماید؛ به نظر می‌رسد اراده می‌کند که بشاش باشد وقتی دوستان را می‌بیند. ملاحظه در جوانی پیر شده. موهای سرش ریخته است، شاندهایش بیش از حد معمول خمیده و قوارهٔ چهره‌اش طوری است که از او تصویر مردی میانسال و پخته را به دست می‌دهد. این پختگی فقط به چهره و قوارهٔ او نیست، به کلام و دانش او نیز هست. ملاحظه به عرصه‌هایی از تفکر نزدیک است که برای سام و امثال او عجیب می‌نماید. چون آن دو - سه نفر تفاوت سنی چندانی باهم ندارند. اما چه شده و چه اتفاق‌هایی در ذهن ملاحظه افتاده که نمی‌توان او را مثل یک فیلسوف ندید؟ فهمیده شده که ملاحظه دانشکدهٔ پزشکی را رها کرده و یک باره در خانه نشسته به خواندن فلسفه و هنر. در گفتگوها فهم می‌شود که پدرش عضو لرقهٔ دموکرات در آذربایجان بوده؛ افسر فرقه. اما از مدت دورهٔ زندانی که گذرانده، دوستان ملاحظه چیزی نمی‌دانند. شاید هم سام چیزی نداند. ملاحظه فرزند بزرگ خانواده است، بنابراین چیزهایی به یاد می‌آورد از دورهٔ کودکی‌اش که مادر او را از این شهر به آن شهر، و از این در زندان به آن در زندان می‌برده است. روان‌شناسی ملاحظه ظاهراً ساده به نظر می‌آید، اما اصلاً ساده نیست. بخصوص که

هیچ چیز را از دوستانش پنهان نمی‌کند. آن‌ها را به خانه می‌برد. همان اتاقش در طبقه دوم منزل پدری. یک تختخواب، یک بخاری و یک رادیو با نام و علامت سی‌پرا که سام موج آن را چرخانده، و روی یک آهنگ عربی مانده، و ملاحظه گفت «بنال، مویه کن ای شرق!» و سام هنوز نمی‌تواند کُنه معنای حرف آن روز ملاحظه را دریابد، بیشتر دل به صدای زلال زن عرب داشت و اینکه موج چقدر صاف و بی‌خش شنیده می‌شود. آنجا، روی رف پشت پنجره اتاق ملاحظه نقش چهره یک زن نیز همیشگی‌ست که بیشتر رنگ‌های به کار رفته در آن، نارنجی و زرد است، بجز چشم‌ها و یقه بلوز که آبی‌ست. «این زن کیست؟» سام هرگز به خود ندیده بود که درباره‌اش چیزی از ملاحظه پرسد. حالا سماوات دارد کتابی را ورق می‌زند، ملاحظه سینی چای را از دست مادر می‌گیرد و تشکر می‌کند «دست شما درد نکند مادر.» مادر لحظه‌ای می‌ماند، بعد می‌رود. سام می‌فهمد او چشم کمکک دارد از دوستان سام برای بیماری نوران؛ یا دست کم پرس و جویی درباره پسر او که در بیمارستان بستری شده. اما آن‌ها گفتگوی دیگری دارند: «رنج... رنج... رنج...! هنر عرصه تبدیل رنج به اوج‌های آفرینش است.» ملاحظه چنین می‌گوید و روی صفحه‌ای از آلبوم سام که ورق می‌زند درنگ می‌کند «جاودانه است. می‌توانی ده‌ها بار نگاهش کنی و از آن چیز بیاموزی. رنگ‌های مرده، چهره‌های خسته از کار و نگاه‌های مات و گنگ. معدن می‌خواهد به این آدم‌ها بگوید شما آدم نیستید، شما فقط ابزار هستید، اما نقاش آن‌ها را از اعماق زمین بیرون می‌کشد، روی پرده نقاشی زنده‌شان می‌کند، و مثل یک دشنام قرارشان می‌دهد جلو معدن‌داران به این معنا که شما آدم نیستید؛ آدم این‌ها هستند، سبب زمین خورها؛ مردمی که کار می‌کنند و از اعماق زمین ارزش بیرون می‌کشند. نگاه کن، نگاه کن، به گونه‌ها و نگاه این مرد نگاه کن! ببین چه به کمال باهم ترکیب شده‌اند، باهم و با کل مجموعه. می‌بینی! هنر عرصه تبدیل رنج انسان به اوج‌های آفرینش است.» شادی چه می‌شود، در هنر شادی چه جایی دارد؟ ملاحظه قهقهه می‌زند. صدا میان خریشته می‌پیچد. مادر می‌آید بالا که بگوید اتاق پشت خالی‌ست و در کشویی بین دو اتاق تقریباً بسته

است. سام تردیدی ندارد که مادر می ترسد. می ترسد صدای آن‌ها از در خرپشته که به بام باز می‌شد، بیرون برود و از آنجا برسد به گوش در و همسایه. اتاق پشت پنجره‌اش به حیاط خلوت کوچکی باز می‌شد که آنسوی دیوار حیاط خلوت، خرابه بود. خرابه و زمین‌های افتاده که به کناره‌های نهر خشک منتهی می‌شد. ملاح سینی و استکان‌های خالی چای را برداشت و سماوات قنادان را، و رفتند پایین. اتاق پشت تاریک بود، اما می‌شد کلید لامپ روشنایی برق را زد. احتیاجی نیست، چیزی که نمی‌خواهیم. «اما... شادی، شادی همان وجد خلّاقیت است. شادمانه‌ترین رنگ‌ها را آن مرد در اندوهگینانه‌ترین لحظات زندگی کسوتاهش بازآفریده. من تصور نمی‌کنم او در سی و شش سال زندگی شهاب وار خودش یک روز هم شاد بوده باشد در معنایی که ما شادی را می‌فهمیم. فشرده، منقبض و دچار، دچار ذهنی که نمی‌داند چگونه از پس آن برآید؛ این تصویر نخستینی‌ست که ما از او داریم. اما همین ظاهر، از باطن و درونی طوفانی برخوردار است. درونی که آرام و قرار ندارد؛ حتی یک آن قرار و آرام ندارد. و آن بی‌قراری‌ها به رنگ، به رنگ‌ها تبدیل می‌شوند در فرایند خلّاقیت؛ رنگ‌های آفتاب، جلوه‌های بی‌شمار آفتاب. اما در این میانه شادی کجاست؟ در نفس آفرینش؛ و این همان وجد است، یعنی گونه‌ای از شادی که در هر قرن فقط نصیب افراد معدودی می‌شود. وجد! گمان می‌کنم در چنان لحظاتی آفتاب به تابش در می‌آید درون مغز، در ذهن؛ و ذهن روشن می‌شود، درخشان. وجد و حیرت؛ حیرت از درکه توانایی پنهان خود که آشکار شده است. چون می‌دانیم اثر هنری تا به عیثت در نیامده یک وهم، یک گمان است از چیزی که وجود دارد و ما آن را نمی‌شناسیم؛ برای اینکه آن گمان در درون هنرمند بصورت پنهان، مثل چیزی در سایه - روشن خیال وجود دارد. حیرت‌زایی هم از آن چیزی‌ست که وجود یافته و اکنون پیش روی خالقش حضور دارد. این همان چیزست که در برخی تعاریف به تمثیل احساس خالق در مقابل مخلوق خود، نسبت داده شده است. اما این ساده کردن یک روند دشوار و پیچیده است که فکر می‌کنم نه می‌توان دقیقاً آن را

شناخت و طبعاً نه می‌توان به دقت بیانش کرد. منظورم نوع شناخت و تعریف آزمایشگاهی آن است. شگفتی در همین است، در غیرقابل شناخت و تعریف بودن آن.» به این ترتیب آموختنی هم نمی‌تواند باشد؟ ملاحظ در جواب توضیح می‌دهد که چرا؛ «ناآموختنی هم نیست. چون در هر حال خارج از عملکرد مغز نیست.» اما سام قانع نشده است. چون به این نتیجه می‌رسد که «چیز یا موضوعی که زیر میکروسکوپ قرار نگیرد چطور می‌تواند در آزمایشگاه شناخته بشود؟ بگیرم که هیچ جزء فاقد جنبش در هستی وجود ندارد، این درست. اما یک موضوع طبعاً متحرک، وقتی می‌تواند شناخته بشود که بتوان آن را در یک چارچوب قرار داد و بررسی‌اش کرد؛ در حالی که مغز و عملکردهای آن غیر قابل پیش‌بینی و چندان سریعند که در هیچ چارچوبی نمی‌گنجند. مثلاً در یک پلک زدن ذهن من یا هر کس دیگری قادرست بارها دور زمین بچرخد، حتی اگر دلش خواست تا اعماق کهکشان برود و باز گردد. شده است که من تا مرز پایان فرضی جهان رفته‌ام و باز گشته‌ام. حتی خوف ناشی از پرواز تنها درون جهان را حس کرده‌ام. بنابراین چطور می‌توان چنین پدیده‌ای را شناخت؟ برای شناخت هر چیز ما ابزار و وسایلی کامل‌تر از موضوع شناخت خود لازم داریم؛ اما ابزار و وسایل، همه‌شان به قدرت و کارایی مغز ساخته شده‌اند. حالا چه وسایلی در اختیار داریم که از مغز انسان کامل‌تر باشد؟ از شما چه پنهان، من فکر می‌کنم مغز ما به کیفیت خود هستی ژرفا، پیچیدگی و فراختایی دارد. اگر اینجور باشد، پس چگونه می‌توانیم با ابزارهای ناقص‌تر از خودش آن را بشناسیم؟ و اگر اینجور نباشد، پس چرا نمی‌توانیم مغز خود و عملکردهای آن را جوری بشناسیم که مثلاً دست خود را می‌شناسیم؟ بخصوص وقتی شما از کارایی خلاقه مغز می‌گویید، من دچار وحشت می‌شوم. انسان اثری می‌آفریند، بی‌آن که خود دقیقاً بداند چگونه می‌آفریند. این چه جور دستگاهی ست؟ شما یک بار درباره عمل ناخودآگاه ذهن حرف زدید؛ من کم و بیش فهمیدم منظور از عمل ناخودآگاه مغز چیست. اما آنچه دستگیرم شد و به نظر مهم آمد، این بود که مغز انسان بخش ناخودآگاه هم دارد. اما... اما... این که



ناخود آگاه چه جور فراهم آمده، ذخیره‌هایی که در آن هست به چه طریقی و با چه نظمی و طی چه روندی فراهم آمده‌اند، در چه هنگامی و چگونه بیدار می‌شوند، چگونه عمل می‌کنند و هزار چرای دیگر، چیزی نمی‌دانیم. آیا چگونه می‌توانیم به ناخود آگاه مغز خود دست بیاییم، و اصلاً چه می‌دانیم از آنچه در ناخود آگاه خود داریم، و... من که تاب فهمیدنش را ندارم.» ملاحظه باز قهقهه زد و گفت «اصطلاح دقیقی به کار بردی. بله، تاب فهمیدن. این خصیصه ذهن‌هایی است که آموزش سیستماتیک ندارند. طبیعی است که تاب فهمیدن نداشته باشیم. فهم کردن هستی دشوارترین کار هستی است. هیچ یک از ما نمی‌تواند ادعا کند که دارای روش اندیشیدن است. در کشور ما اندیشیدن هنوز کار به حساب نمی‌آید. بنابراین نباید انتظار داشته باشیم که در این عرصه نوآوری داشته باشیم. بیش از سه قرن است که ذهنیت ما بخواب رفته؛ در اوایل این قرن یکی دوبار قلقلک شده، اما به کار نیفتاده. در اوایل دوران صفوی ما حدوداً نواخت داشته‌ایم در شئون مختلف زندگی، از جمله در عرصه تفکر. اما در همان آغاز، اندیشه مغلوب ضد خودش شده است. چون عامل ایقان متشکل و قدرتمند بود، هم در میان مردم نفوذ داشت و هم در دربار، این بود که توانست اندیشه را پس براند و از میدان بدر کند. در همان زمان، اسپینوزا را هم از کنیسه یهودی‌ها بیرون راندند و تکفیر کردند؛ اما آنجا اروپا بود و اروپا می‌خواست که از ظلمات قرون وسطای خودش بیرون بیاید. پس اروپا اسپینوزا را حفظ کرد، اگر چه جامعه یهودی هلند او را از خود راند. اندیشه در اروپا یک بار دیگر سیستم خودش را به دست آورد، اما در کشور ما نه تنها اندیشه‌های فلسفی سیستماتیک نشد، بلکه امکان اظهار وجود نیافت. شما به ادبیات ما، در این سه قرن هم که نگاه کنید هیچ ارزش برجسته‌ای به چشمتان نمی‌خورد. و در فلسفه، رسیدن به وحدت وجود حدّ رشد است که آن هم به چهار قرن پیش مربوط می‌شود. در حقیقت زمانی که اروپا داشت خودش را از ظلمات قرون وسطای بیرون می‌کشید، ما تازه وارد مرحله تازه‌ای از قرون ظلمانی خود می‌شاهیم. در چنین بستر خفه و خاموشی تو انتظار داری تاب فهمیدن داشته باشی؟

نه؛ نمی‌شود. چون ما درست مثل آن دانش‌آموزی هستیم که سراسر سال درس‌هایش را نخوانده و همه آن‌ها را تلتناز کرده برای شب امتحان. و چه کسی می‌تواند یک‌شبه ملاحظه بشود؟ اصطلاح دقیق آن را توبه‌کار بردی، تاب فهمیدن! درست و دقیق؛ فهمیدن هستی تاب و توان می‌طلبد. اما... همین که ما به این فهم رسیده باشیم که تاب فهمیدن نداریم، خودش یک گام و یک مرحله مهم است. نه! گمان نمی‌کنم عین واقع را روایت کرده باشد. به نظرم سام مفاهیم را آنجور که دوست می‌دارد به یاد می‌آورد؛ یا دست کم آن‌ها را، مفاهیم را بیان به دلخواه می‌کند. در آنچه ملاحظه با حرارت بیان می‌کرد، بدون شک احساسات نهفته عرفانی در عمق حرف‌ها و در ورای کلماتش احساس می‌شد. همچنین آرمانجویی مبنایی بود که ملاحظه سخن‌هایش را بر آن مبنای بیان می‌کرد. برای همین یک روز که سام در اتاق او به انتظارش لب تخت نشسته بود، ملاحظه از در درآمد و بی مقدمه گفت «از امروز تصمیم گرفته‌ام یک انسان باشم؛ یک انسان کامل!» سؤال نهفته آن روز سام این بود که چگونه ممکن است آدمی ناگهان بتواند چنین تصمیمی بگیرد؛ و اصولاً انسان چه هست که بتوان ناگهان آن شد؟ اما هیچ به زبان نیاورد. چون ملاحظه رانه فقط استاد خود، که فیلسوف نسل خود می‌انگاشت. داشتم می‌گفتم که آنچه سام به ملاحظه نسبت می‌دهد و روایت می‌کند، منطبق بر عین واقع، آنجور که من در حافظه دارم، نیست. ملاحظه یک آرمانجو بود و مقولات را آرمانی می‌کرد، بر حرارت و مسلط سخن می‌گفت، کلمات و اصطلاحات پُری در ذهن داشت و زیانش از بُرایی خاصی برخوردار بود که می‌توانست دیگران را زیر تأثیر و نفوذ خود بگیرد. چه بسا خودش هم توجه نداشت که مسائل را مطلق می‌کند؛ چون بنا بر قاعده و دستگاه فکری خودش، مطلق کردن مقولات نادرست بود. شاید من هم حالا، از پس گذشت قریب سی سال است که می‌توانم این نکته متناقض را در مجموعه ذهنی او تشخیص بدهم. اما سام شاید نمی‌خواهد یا نمی‌تواند تفکیک قائل بشود بین دریافت‌های آن روزگار خود از سخنان ملاحظه با آنچه امروز خودش آن‌ها را به نحوی آرمانی می‌کند. نه! در آن روز و شب‌های پیوسته و ناپیوسته بحث‌های

طولانی، ملاحظه بیش از هرچه دربارهٔ اجتماعیات، طبقات اجتماعی، هنر پيشاهنگ و انسان سخن می‌گفت، این همه البته از نظر او در بستر تاریخ بود که معنا می‌یافت. و سرانجام، در مفصل هر گفتار روی می‌کرد به مخاطبی و می‌گفت «حالا تو با این کارت چه داری که به ما، به بشریت عرضه کنی؟!» بدیهی است که مخاطب خلع سلاح می‌بود و دو احساس روشن در خود می‌یافت. یکی این که «چه هست، چه کسی هست؟» و دیگر این که «چه تواند بود، چه کسی تواند بود؟؟» ملاحظه به استنباط خودش از کاری که انجام می‌داد، در تلاش دگرگون کردن آدم‌های پیرامون خود بود؛ اما عملاً بسیاری افراد را از خود می‌راند، زیرا بیشتر افراد معیارهای او را نداشتند. او یک منش متناقض بود. از یک جهت خود را در جست در انحصار اجتماعیات قرار می‌داد، از سویی الگوهایش را چنان مطلق و آرمانی می‌کرد که دستیابی بدان‌ها ناممکن به نظر می‌رسید. اما چون او را بشکافیم، نهایت رفتار و نگاهش به نخبه‌گرایی و نخبه‌پروری می‌انجامد. این که یک بار درآمد و گفت «تصمیم گرفته‌ام یک انسان باشم، یک انسان کامل!» معنایی جز استنباط من نمی‌دهد. نکتهٔ دیگری که جهت روشن کردن ابهام سام به یاد می‌آورم، موارد مثال‌های ملاحظه بود که به ندرت مربوط می‌شد به مایه‌های فرهنگی خودمان. او انباشته شده بود از مفاهیمی که قطعاً جزو فرهنگ جهانی بود، اما به ندرت ویژگی‌های خودمان را داشت. بدیهی است مورد مثال صادق هدایت در سخنان او یک استثناء بود. «شناخت؛ اصل این است. داروین به شناخت نائل شد. همچنین مندلی یف.» و می‌خندید. قاه‌قاه با صدای بلند می‌خندید، اما خنده‌هایش فقط صدا بود؛ فاقد طراوت. چون، و به همین لحاظ، در پایان قاه‌قاه زدن، چهره‌اش همان حالت پیشین را به خود می‌گرفت؛ پوستی کشیده بر صورتی استخوانی و دراز، با پوزه‌ای به پیش. ته خنده ناگهان روی کنارهٔ لب‌هایش می‌سردید، بیخ می‌زد؛ و باز آن تلخی ماندگار تمام چهره‌اش را در سیطرهٔ خود می‌گرفت. نقل می‌کرد که لنین گفته است «آن که نتواند بخندد، انسان نیست.» و می‌گفت «جزوهٔ ملاقات را می‌دهم بخوانی؛ ملاقات گورکی با لنین. باید از مراحل عبور کرد. انسان باید از

مراحل گوناگون عبور کند. انسان تا این شده که هست از مراحل گوناگون عبور کرده است.» و می‌گفت «گوردن چایلد را بخوانید. تو می‌توانی برای من بگویی تفاوت انسان با میمون چه هست؟ نه! برای جدا کردن سیب از شاخه، اگر یک تنگه نی بدهید دست میمون و یک بار جلو چشمش با آن تنگه نی سیب را از شاخه بیندازید پایین، او هم عین کار شما را انجام می‌دهد. اما فقط همین کار را انجام می‌دهد. اما اگر شاخه بلندتر از اندازه نی باشد یا نی کوتاهتر از بلندی شاخه باشد، میمون درمی‌ماند و هیچ کار دیگری برای انداختن سیب از شاخه نمی‌تواند انجام دهد. اما انسان چه می‌کند؟ انسان انطباق ایجاد می‌کند، ایجاد انطباق و سازگاری با طبیعت از طریق کار. انسان یا نی بلندتری به دست می‌آورد برای تکاندن شاخه، یا زیر پایش سکویی درست می‌کند تا نی به شاخه برسد. کار و خلاقیت؛ این است آنچه ما را از سایر انواع متمایز می‌کند. انواع. داروین در مطالعه انواع به شناخت رسید؛ شناخت مراحل تکامل. اکنون ما می‌دانیم تا برسیم به این نقطه از چه مرحله‌ای عبور کرده‌ایم. کاش زبان انگلیسی می‌دانستی سام! مباحث پیچیده و جذابی بود که سام آرزو داشت بتواند آن‌ها را جوری درک بکند که بتواند از عهده بیان‌شان برآید. به این انگیزه‌ها شاید بود که دکان استا نیاز به تدریج داشت تبدیل می‌شد به مرکز بحث و فحص درباره انواع و اقسام مسائل؛ از طبیعت و فلسفه گرفته تا ادبیات و علوم اجتماعی. دست به نقدترین طرف گفتگو هم خیاط همسایه بود، درست دیوار به دیوار دکان نیاز؛ مردی تکیده و ریزه با عینک ته استکانی که معتقد بود «همه چیز از ازل مقدر شده است؛ از کل تا جزء. آنچه مقدر شده است انجام می‌گیرد و لاغیر!» سام دم تیغ سلمانی را می‌بست و می‌گذاشت روی میز شیشه‌ای، دست‌هایش را می‌زد زیر بغل و می‌گفت «من دست به این تیغ نمی‌زنم. اگر مقدر است پس خود تیغ حرکت کند و بیاید دور گوش‌های شما را خط بیندازد!» خیاط در می‌ماند، عصبی می‌شد و به ذهنش نمی‌رسید بگوید «وقتی شغل تو اصلاح کردن سر مردم است و من هم برای اصلاح سرم به دکان آمده‌ام، تو ناچاراً کارت را انجام بدهی. در نتیجه به زودی تیغ را از روی میز برخواهی

داشت و دورگوش‌های مرا خط خواهی انداخته! کمالینکه لحظه‌ای دیگر سام چنان می‌کرد؛ اما خیاط نمی‌خواست وارد جزئیات جبر، آن هم از نوع مادی آن بشود؛ پس فقط می‌گفت «مقدر است آفتابان، همه چیز مقدر است که بشود. بی‌تقدیر برگ از درخت نمی‌افتد.» و بحث همچنان باز می‌ماند تا دست سام بکار بشود و برای رفع خستگی برود دکان شیاطی و بگوید: «من خودم اراده کردم بیایم پیش شما بنشینم و یکک‌استکان چای بخورم آقای ابرکوهی!» و با پسر و برادر ابرکوهی از سر شوشی بخندد. آن روز ابرکوهی به لبخند و نگاه‌های از بالای عینک، بس کرد. چون ساعت دو بعد از ظهر بود و پرگوت‌ترین نخست‌وزیر ایران که خود جرثومه فتودالیم بود، در نگرش فتودالیم و سروریت اصلاحات ارضی داد سخن می‌داد و آقای ابرکوهی سراپا گوش بود. تکرار یکک موضوع به چند «حالت» پییزی بود که بسیار پیش از «جوانی» سام را می‌آورد. این بود که بیش از یکی - دو دقیقه تاب سخن پراکنی‌های آن دوره را نمی‌آورد. در اخبار ساعت هشت شب رادیوی همان دوره بود که «سام بی‌توجه به مشغری‌ها و بازتاب احتمالی رفتارش روی استا نیاز که به هر حال کاسب بود، رادیو را به دشنام کشید و با یک حرکت عصبی نمود را به کنج دکان رساند و پیدجش را بست و گفت «انگار برای دیوانه کردن آدم ساخته شده» خاموشی بیش از هرکس روی چهره نوزان که با لباس گروهبانی‌اش به انتظار پایان کار سام روی صندلی نشسته بود، باز تاب یافت. نور لامپ مهتابی اگر باعث رنگ‌پریده نمودن چهره نوزان به حساب نمی‌آمد، می‌شد گمان برد که خیلی ترسیده است. ترس نوزان یکک آن در مردمک چشمهایش هم نمود یافت و زود برخاست، از در دکان بیرون رفت و بیرون در، پشت به ویرترین ایستاد. آن روزها شاید بعد از آن بود که دست شکسته‌اش خراب شده بود. پایان شب که قدم زنان راه افتادند طرف خانه، نوزان جویده جویده به سام مائی کرد که «ملاحظه شغل مرا بکن اخلاً. من یکک آدم نظامی هستم. صبح تا شب آنجا کله مارا پر می‌کنند از همین حرفهایی که تو طاقت شنیدنشان را نداری. واقعاً وقتی تو اینجور پرخاش می‌کنی عوی براندام من سیخ می‌شود. می‌ترسم؛

حقیقتاً می‌زسم. هر روز صبح سر صف، ما سوگند وفاداری به شاه یاد می‌کنیم، آنوقت تو...» درست می‌گفت، سام آنقدر آرام شده بود که بتواند انصاف را ملاک داورى کند و بپذیرد که نباید دست‌کم با وجود گروهبان - آنجور پرخاش می‌کرده باشد، اما دیگر کار از کار گذشته بود. گرچه این عادت را ترک نتوانست بکند و یک بار، وقتی با استا نیاز بگو مگوشان شده بود، عصیانیت خود را به دکان کبابی برد و آنجا با خشم یک اسکناس دو تومانی را جر داد و گفت «ریشه همه کتافی‌ها این پول سگ‌مستب است که من شاشیدم به‌ش» و جر دادن اسکناس در حضور یک گروهبان گارد که برای خریدن کباب و بردن به خانه، جلو دکان کبابی ایستاده بود کاری دور اندیشانه نبود. هم آن گروهبان گارد بود که روز بعد رفته بود دکان استا نیاز و گفته بود «برادرت را نصیحت کن دیگر از این کارها نکند؛ پاره کردن اسکناسی که عکس اعلیحضرت رویش نقش شده توهمین به شخص اول مملکت است.» و استا نیاز برای سام از قول گروهبان گفت که «آدم یک بار چشم پوشی می‌کند، تکرار بشود اگر گزارش نکنی خودت شریک جرم حساب می‌شوی.» و توی سلول تاریک، جر دادن یک اسکناس بیست ربالی یکی از آن تصاویری بود که سام در لابلاى شان دنبال مجرمیت اصلی خود می‌گشت. «شما از سپاهی دانش برگشته‌اید؟» بله، سام جواب داده بود بله؛ و باهم راه افتاده بودند در پیاده‌رو خیابان نادری. قدم‌زنان و بدون شتاب؛ راه رفتنی خلاف راه رفتن سماوات وقتی کنار سام قدم می‌زد و در همه حال گویی خود را مهار می‌کرد تا از او پیش نیفتد، با وجود این همیشه یک گام از سام جلوتر بود. آن روز، مردی که نام اصلی خود را پنهان می‌داشت بیشتر درباره زنش که خیاط قابلی ست و مشتری‌های مهم دارد برای سام حرف زد. شاید برای اینکه توجیه کند سیگار کارنیه فرانسوی را یکی از همان مشتری‌ها برای آن‌ها می‌آورد. آذربایجانی بودن خود را هم که نمی‌توانست پنهان کند، زیرا در فارسی حرف زدنش ته سایه زبان مادری آشکار بود. حرف مهم دیگری که حالا بتواند سند مجرمیت سام باشد، بین‌شان ردوبدل نشد. کار انجام شده عم خوردن آبگوشت در قهوه‌خانه تازه باز شده ساختمان

القائیان بود، طبقه زیر. مرد آذری در باره تعداد فرزندانش نیز حرف زد، اما هیچ حرفی از بابت سازمان یا تشکیلات حزبی - سیاسی نزد. شاید جلسه دوم بود که دستگیری خودش را بعد از کودتا، برای بار دوم عنوان کرد و گفت رئیس دادگاه و دادستان، هر دو آذربایجانی بوده‌اند و به همین سبب جرم او را سبک گرفته‌اند به حدی که محکومیتش کمتر از شش ماه بریده شده بود. هم در آن روز بود که نشانی محل چاپخانه اش را به سام داد و گفت «سری بزنید آنجا باهم دوتا استکان چای بخوریم» چطور است با سماوات... «بهتر، دونفری بیایید، جای کوچکی ست، اما می شود نشست و دو استکان چای خورد.» سماوات توی چاله - جای چاپخانه هم یک جا قرار نمی گرفت. آنجا، در آن چاله که می نمود یک آب انبار قدیمی از یک خانه قدیمی باشد و سقفش تاق ضریبی بود، دوتا ماشین دستی چاپ بیشتر نبود. دستگاه حروف چینی و جعبه های گارسه هم چسبیده به دیوار بود، بجز آقای آذری یک کارگر با یک وردست آنجا کار می کردند. چیز پنهان و پوشیده ای نبود. با وجود این سماوات نشستن روی کرسیچه و چای نوشیدن را تاب نمی آورد؛ می گفت و می شنید و باز برمی خاست دور ماشین قدم می زد و باز می گشت سر جایش. چه بسا تاب گرمای فضای زیرزمینی آب انبار مانند را نمی آورد؛ چه بسا. هرچه بود چیز مهمی از آن روز به حافظه سام نمی رسید تا آن را برای تقی آنام بگوید و نظر او را درباره حدود جرم جویا شود؛ گرچه از لحظه بازداشت تا نخستین پرسش بازجویی و از آن پس هم، ذهن خود به خود مثل آینه ای شده بود که تمام جزئیات رفتارها، و حتی لفظهایی را که به نحوی می توانست در شمار جرم «اقدام علیه امنیت کشور» به حساب آید، بازتاب می بخشید. هنوز هیچ ضربه ای به کف پا یا سر و صورت، سام وارد نشده بود، حتی کلمه ای به درستی با او گفته نشده بود، اما نوع دیگری از ترس که سام تا آن دوره تجربه اش نکرده بود، گویی اثر مستقیمش بر او این بود که تمام عمر خود را در یک نظر بتواند ببیند و بکاود و موارد خلاف خود را مثل تکه های سنگ کنار هم بچیند. او حتی قادر شده بود کوتاه ترین برخوردها و خلاصه ترین کلماتی را که در

این باره از کسی شنیده یا خود به کسی گفته بود، نه فقط به یاد آورد که ببیند؛ ببیند و بشنود. «خون، خون... پسر جان، جنگ و خونریزی. کشتار. اسلحه، جنگ و خون. حرف و حرف و حرف کار ساز نیست!» بله؛ کلمات به دقت دریاد مانده است. اما آن‌ها چه کسانی بودند و از کجا سر و کله‌شان آنجا توی دکان استا نیاز پیدا شده بود؟ آن هم در حد فاصل یک تا دوی بعد از ظهر که نیاز نبود؟ «اجبار دیدن دیگران و گفت و شنود با آدم‌ها چیزهایی‌ست که به درد هیچ‌جای زندگی شخص نمی‌خورند. چرا من باید ناچار باشم کلام را تسنار کنم از حجم‌ها و صداهایی که هیچ ربطی با هیچ جنبه‌ای از زندگی فکری، روحی، اخلاقی و اجتماعی من ندارند.» به این اعتبار چه بسا سام توانسته بود بطور خودبه‌خودی این عادت بجا را بدست بیاورد که چیزها و آدم‌ها را کلاً به دو بخش تقسیم کند، یکی بخشی که بودنشان در ذهن و روح می‌تواند موردی داشته باشد و یکی آن بخش عظیمی که چیزی جز حجم و صدا و حرکات اضافی نیستند و بودنشان در ذهن و روح موردی ندارد، و بنابراین جزو «قازورات» هستند. از جمله این ملاک ورشکسته که تمام خیابان‌های دور و اطراف زندان قصر را پیاده‌گزر کرده بود تا دکان استانیاز را پیدا کند بلکه بتواند پول دستی از او بگیرد، چه بسا پیش از این در زمره همان حجم‌ها و صداها و حرکاتی به شمار می‌رفته که سام آن‌ها را «قازورات» می‌نامید. اما همان مرد، حالا دیگر حجم و فقط حجم نبود؛ یک آدم دیده می‌شد. آدمی که دست کم در ماندگی‌اش حس همدردی را در سام برمی‌انگیخت. از بس پیاده راه آمده بود، روی کفش‌های نیم‌مدارش یک ناخن خاک نشسته بود. شلوارش هم تا زیر زانوهای خاک آلود بود. موهای سرش انگار هفته‌ها بود که شانه نخورده بود، و ریشش که چندین روز ناتراشیده مانده بود، از چهره او چیزی مثل یک جوجه تیغی ساخته بود. برای همین استانیاز در قدم اول خدمت به او، واداشتش بنشیند روی صندلی کار و به سام گفت بایستد سرو صورت مرد ملاک را اصلاح کند. بله؛ دوره اصلاحات ارضی و تقسیم اراضی بود؛ اما آن دونفر قبلی هیچ شباهتی به ملاک چنارانی نداشتند تا بشود در این شمار آوردشان.



هم جوان تر بودند، هم سرحال تر و هم از لحاظ رخت و لباس در هنجاری بالاتر از متوسط. برگفتار و رفتارشان هم، اگرچه دلپسند نبود، چیره بودند. در حالی که ملاک چنارانی به کلی خود را باخته بود و حقیقتاً چیزی شده بود مثل موش کور. پس آن دونفر که بودند؟ کارمند که نمی نمود باشند. دانشجو که نه. کاسب نیز نبودند. و ملاک؟ ممکن بود ملاک زاده‌هایی باشند که سالیانی ست برای تحصیل و کارهایی مناسب که داشت رونق می گرفت به شهر فرستاده شده باشند؟ چه زخمی برداشته بودند که آنجور صریح و قاطع درباره خون و خونریزی حرف زدند و رفتند؟ «این چیزها ممکن است در جایی از پرونده شخصی ثبت شده باشد؟» نه، تقی آنام به سام می گفت که نباید با خیالپردازی از چیزهای جزئی، موضوعات مهم برای خود به وجود آورد. «پلیس همین چیزها را می خواهد. می خواهد و انمود کند که هر آدمی بالقوه یک عنصر خطرناک است برای دستگاه» و در پیچیده‌هایش به سام توصیه می کرد که فراموش کند «سعی کن فراموش کنی؛ هرچه بیشتر فراموش کنی بیشتر به نفع است.» اما مگر می شد فراموش کرد؟ سهل است که ریزترین نکات هم به یاد آمده و در صف مقدم محفوظات آماده ایستاده بود. سلیم سر پا گرد پله ایستاده و به صدای مباحثات اتاق مهمانخانه گوش داده بود. آن نخستین مهمانی بود بعد از مرگ نوران. بعد از ظهر بود که سلیم از پادگان بازگشته بود. مادر گفت «اول می خواست برگردد و باهمان خستگی از خانه بیرون برود.» اما آمد تو. با همان لباس دوره آموزشی نیروی هوایی؛ و پای در نشست. دورتادور هر دو اتاق سرهم بالاخانه آدم نشسته بود. همه جوان یا یک چند شاعر در میانشان. با وجود سلیم هم بحث فروکش نکرد. موضوع بحث، همچنان این بود؛ هنر به منزله پدیده‌ای اجتماعی. و امان از قاه قاه زدن‌های ملّاح! سلیم گفت که وقتی می آمده طرف خانه، در صد قدمی صداهای بحث و جدل را می شنیده، حتی برخی کلمات مفهوم یوده است؛ و روبه سام اشاره کرد بیاید پشت پنجره واز لای پرده آن، دونفری را ببیند که بیهوده پشت وپشتین مغازه الکتریکی ایستاده‌اند. و بعد از آن، خود از در بیرون رفت و گفت می رود در خیابان‌ها بگردد تا جلسه تمام شود «شاید

هم رفتم در دکان نبی و آنجا یکساعتی نشستم. «آخر شب که به خانه بازگشت، کاردش می‌زدی خورش در نمی‌آمد. چشمهایش را دوخت به فرش و گفت «اگر بناست در این خانه اینجور جلساتی تشکیل بشود، من دیگر به خانه نمی‌آیم. من تصمیم دارم افسر ارتش بشوم، خلبان نیروی هوایی. آن‌ها روی هر داوطلب تحقیق می‌کنند. اگر بنا باشد اینجور جلساتی تشکیل بشود، من خانه نمی‌آیم.» هنوز چندی از مرگ نوران نگذشته بود که سلیم داوطلب آموزشگاه نیروی هوایی شده بود؛ شغلی که جوایش بعد از تحقیقات اولیه روی خانواده داده می‌شد؛ و آن زمانی بود که سلیم در کار نقاشی ساختمان از پای درآمده و از خستگی پایان ناپذیر آن به ستوه آمده بود. و حالا حضور پیاپی دوستان سام در خانهٔ مرد سه انگشتی و بحث‌های بی‌پروای آن‌ها بود که سلیم را به ستوه می‌آورد. اما سام هیچ نگفت؛ برخاست و خاموش از خانه بیرون رفت. چنین شب‌هایی، خانهٔ سماوات پناه امن و پرمهری به شمار می‌آمد که او را از دچاری و گرفتاری نجات می‌داد. اما حالا که خانهٔ سماوات به شهرکی در بیرون شهر جا عوض کرده بود؛ سام چنان شب‌هایی را بکراست می‌رفت در خانهٔ ملاح و شاد می‌بود اگر پنجرهٔ اتاق او که به کوچه باز می‌شد، روشن باشد. با وجود روحیهٔ مهمان‌پذیری خانوادهٔ ملاح، سام دوست می‌داشت کفش درآورده، طوری از پله‌ها بالا برود که دیگران او را نبینند؛ برای همین ریگی برمی‌داشت و پرتاب می‌کرد به شیشهٔ پنجره و منتظر می‌ماند تا کلهٔ بزرگ ملاح با پیشانی بلندش از لای پنجره بیرون بیاید، به کوچه نگاه کند، بدود پایین و با روی گشاده او را به درون ببرد. «من هم فکر می‌کنم حق با سلیم باشد. بالاخره انسان می‌خواهد زندگی کند. جوان است و حق دارد به فکر آینده‌اش باشد. تو تمام آن ده‌بیست نفری را که به خانه‌ات دعوت کرده بودی می‌شناختی؟ مطمئنم که نه. پس چرا دعوت کردی؟ بعد که بیرون آمدم فکر کردم کاش نیامده بودم. امیدوارم به‌ت بر نخورد؛ ولی... ولی... خوب ولش کن. اما باید مراقب بود، باید بیشتر مراقب بود. هیچ کس نمی‌تواند دربارهٔ انسان و اینکه او در موقعیتی دیگر تبدیل به چه موجودی خواهد شد، قضاوت دقیق و درست داشته باشد. انسان

تا جوان و نیرومند است دنیا را با ذهن خودش می‌سجد و آن را باب میل خود با ذهنش مطبق می‌سازد. در حالی که زندگی و جهان خارج از ارادهٔ ما حرکت می‌کند؛ جهان و جامعه مکانیزم خودش را دارد. پس چه دلیلی در دست است که به ما ثابت کند تمام آن نوزده نفر، سه سال دیگر هم همین باشند که حالا هستند؟ تازه... ما از هم اکنون آن‌ها چه می‌دانیم؟ از کجا معلوم یکی - دو تا از این نوزده نفر خبرچین نباشد؟! ما از دل آدمیان چه می‌دانیم؟ از دل و درون آدمی چه می‌دانیم؟... هیچ! «من» آدمی؛ «من» آدمی! بله... چنین بود. سام نمی‌توانست نپذیرد. سر فرو افکنده، همچنان لب تخت فتری نشسته بود. دیگران حق داشتند، همیشه دیگران حق داشتند. بخصوص اگر این دیگران - دیگری برادر تو باشد و تو او را به پایتخت کشانیده باشی. حالا هم می‌بینی که جوانی او زیر فشار کار دارد می‌سوزد و برای همین مدام بغض دارد. یک جوان هفده - هیجده ساله چرا باید دایم مثل برج زهرمار باشد؟ سلیم هیچوقت مقابل آینه دیده نمی‌شد، حتی وقتی که سام او را می‌نشانده به اصلاح موهای سرش، سلیم با رغبت در آینه نگاه نمی‌کرد. مگر می‌شود انسان در آغاز جوانی تا این حد از خودش زده باشد؟ نه، نمی‌تواند. اما این ممکن است که سلیم هنوز الگوی خود را نیافته باشد، یعنی آن طرحی که بتواند خود را در آن ببیند. دوستان سام برای سلیم جاذبه داشتند؛ اما او نمی‌توانست با ایشان جفت و جور بشود؛ نمی‌توانست با ایشان جوش بخورد. ملاح، سماوات، احسان، قتاح و ناصح که نزدیکترین دوستان سام بودند، در نظر سلیم هر کدام به گونه‌ای شکل پذیرفته بودند و در موقعیت اجتماعی خود، به نظر سلیم پخته می‌نمودند. ملاح در فلسفه و سخن‌وری پخته و ورزیده بود، چنانچه احسان در آموزش اجتماعیات و علوم مدنی، بدان گونه که سماوات در شعر و بیان احساسات و عواطف و مهارت در هنر نمایش. از این بابت سماوات هم‌شان ناصح بود؛ اما در عمل صحنه‌ای هیچکدام به مقام قتاح نمی‌رسیدند «و گمان می‌کنم هیچ‌کس در ایران به پای او نرسد» سلیم با تمام حس و حال جوانی چنین داوری می‌کرد. پس او دوستان سام را می‌پایید، می‌نگریست و می‌دید. «اما آن یکی...

اسمش چه بود او؟ همان که آمد خانه‌مان، ایستاد مقابل عکس هنرپیشه روسی و لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت چه قدر شبیه من است!... او چه بود اسمش؟» تفاوتی نمی‌کرد، به نظر سام تفاوتی نمی‌کرد دانستن یا ندانستن نام آقای خبیری، چون او از زمره آن آدمیانی بود که روشن نمی‌شد بر زبان بیاورند که دنیا به خاطر گل جمال ایشان به وجود آمده است. اما خبیری این باور خود را پنهان نمی‌داشت و با صراحت می‌گفت «اگر من پسر یک خانواده ثروتمند می‌بودم، در همه عرصه‌ها نابغه می‌شدم. نه فقط در عرصه ادبیات که به همت خودم توانستم نابوغم را کشف کنم، بلکه در موسیقی، نقاشی، کارگردانی، بازیگری و معماری هم نابغه می‌شدم. افسوس که در یک خانواده ثروتمند متولد نشدم! اگر در چنان خانواده‌ای متولد شده بودم به سوسیالیسم هم بیشتر می‌توانستم خدمت کنم. اما حالا... با پدری که یک بنگاه معاملات ملکی دارد و از خسیس مولیر هم خسیس‌تر است، من چه جور می‌توانم استعدادهای خود را کشف کنم و به خدمت جامعه دریاورم؟ بیش از هزار قطعه شعر خلق کرده‌ام و تعداد زیادی نمایشنامه مدرن؛ اما چنان پدری چطور می‌تواند بفهمد من که هستم؟ جان می‌کند تا پول توجیبی مرا بدهد. ورد زبانش اینست که برو کار کن؛ برو کار کن! آخر من یک آرتیستم، کارم همین است؛ دیگر چه کاری باید انجام بدهم؟ شعر و ادبیات و تأثیر مگر کار نیست؟ اما آن مرد که این چیزها را نمی‌فهمد که لابد انتظار دارد من بروم در بنگاهش بایستم و کلید بردارم و جلو مشتری‌ها راه بیفتم بروم خانه نشان‌شان بدهم! همی‌قدر می‌فهمد. چه می‌شود کرد؟ دلم فقط به حال خودم نمی‌سوزد، دلم به حال خواهر و مادرم هم می‌سوزد. مادرم در چهل و پنج سالگی پیر شده، و خواهرم... اما خواهرم بالاخره رفت معلّم شد و نجات پیدا کرد، رفت و نجات پیدا کرد. حالا من مانده‌ام و این زخم معده ناشی از سوء تغذیه و یک چمدان شعر و نمایشنامه، سرم پر از موسیقی کلاسیک است و هزاران طرح نقاشی و معماری در ذهنم تلنبار شده. دانشکده هنر هم که اجازه نمی‌دهد اثر خوب روی صحنه بیاید. تازه با کدام گروه ورزیده؟ خیلی که همت کند اجازه می‌دهد نمایشنامه‌ای را بعنوان تر پایان

دوره تحصیل بنویسم، بازی کنم و کارگردانی کنم. این نمایشنامه را نوشته‌ام، اما جرأت نمی‌کنم آن را علنی کنم. می‌ترسم آینده آن را ازم بدزدند. کار خارق‌العاده‌ای است که به آثار اوژن یونسکو پهلو می‌زند. تصمیم دارم تمرین‌هایش را هم مخفیانه انجام بدهم. برای یک نفر نوشته‌ام. برای خودم. خودم بازی و کارگردانی می‌کنم. طراح نور و دکور هم خودم هستم. موسیقی متن را هم خودم می‌نویسم اگر این زخم معده مجال بدهد. در قرن نوزدهم نویسندگان بزرگت یا مسلول می‌شدند و می‌مردند، یا از فقر و بی‌نوایی جان می‌دادند؛ و در قرن ما از زخم معده و رنج باید بمیرند! سلیم با وجود جوانی و کم‌تجربگی‌اش می‌گفت «خوش به حال خود آقای خبیری.» و سام می‌گفت «و بدا به حال دوستان آقای خبیری!» و با لبخند، نگاه آمیخته به طعنه سلیم را همراهی می‌کرد که می‌گفت «دوستان تو هر کدامشان یک جور جالب‌اند.» و سام به تأیید سر می‌جنبانید که تفاوت؛ چقدر تفاوت. هر کدام یک دنیای متفاوت. جالب همین است. اما در مواردی فاصله‌ها آنقدر زیاد و تفاوت‌ها آنقدر عمیق است که شخص باور نمی‌کند این‌ها متعلق به یک محیط و یک نسل باشند! مثلاً ملاح را در نظر بگیر. سال پنجم پزشکی بوده که یکباره دانشکده را کنار گذاشته و پرداخته به فلسفه و ادبیات! هر که بشنود فکر می‌کند چنین آدمی دیوانه باید باشد. پزشکی شغل مهمی است. هم از لحاظ موقعیت اجتماعی، هم از لحاظ موقعیت اقتصادی و درآمد. از لحاظ خدمات انسانی هم جای مهمی در جامعه دارد. اما او ناگهان زده زیر همه چیز و گرفته نشسته کنج خانه به کتاب خواندن. شاید علت چنان اقدامی خیلی پیچیده باشد، اما ظاهرش خیلی ساده است. ورثتی برای دوره‌ای تجربی می‌رود بلوچستان، در بازگشت دانشکده را رها می‌کند. آنجاها چه چیز دیده؛ خدا می‌داند! لابد او هم دیده بوده که خانواده‌ای با مخلوط آب و شربت سینه خورش در دست کرده بوده‌اند. دیده بوده که آدم‌ها در بهار میان سبزه‌ها می‌چریده‌اند. به او گفتم این چریدن نیست؛ این یک رسم است در مناطق کویری. چون در بهار علف‌های خوارا زیاد می‌روید، اما او گفت که چیدن علف با چریدن تفاوت دارد. تصور

می‌کنم بعد از آن سفر بوده که تصمیم گرفته دانشکده پزشکی را بگذارد کنار و بنشیند به خواندن فلسفه، ادبیات و هنر. چون عقیده دارد نخست باید بشناسیم؛ اول شناخت! و... دیگر این که «ما از دل آدمیان چه می‌دانیم؟ از درون و دل آدمیان چه می‌دانیم؟... هیچ! من آدمی... من آدمی!» و پرسید، لحظاتی بعد ملاح پرسید «خیلی خاموشی؛ خیلی خاموش... چرا؟ اتفاق تازه دیگری هم افتاده؟» نه؛ اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. اعتراض سلیم هم به جمع شدن تعدادی دوست و آشنا که او نامش را جلسه گذاشته بود، نمی‌توانست اتفاق قلمداد بشود. اما اتفاقی در اندرون سام رخ داده بود که نشانه آن بیشتر اوقات، خاموشی بود. خاموشی و بهت، و نگرستن به ورای چیزها و خیره ماندن به ورای آدم‌ها. و آن اتفاق با مرگ نوران آشکار شده بود، بعد از مرگ، در مسیر مرگ و با آغاز مرگ. باور... باور باید کرد که حیاط خانه ناگهان خالی شده از وجود نوران، باور باید کرد که نعش بر ارتش گروهبان بیمار را برداشته و برده است بیمارستان، باور باید کرد که سام کنار دست راننده ارتشی نشسته بود، سیگار می‌کشید و از پشت شیشه کدر به خیابان و کوچه‌هایی که پیموده می‌شد بی‌توجه می‌نگریست؛ چون نگاهش به نقطه ثابتی خیره مانده بود، نقطه‌ای که به عینه دیده نمی‌شد. شاید، چه بسا آن نقطه در گذشته واقع بود، در گذشته نزدیک، در همان حیاط که حالا تا بیخ دیوار شرقی‌اش از سایه پر شده بود و درون آن نقطه، درون آن حباب چشمان سیاه دختری می‌درخشید که فقط غمزه نبود، پرسنده هم بود. پرسشی چون این که «چه شد؟ ناگهان چه شد؟» و باز بی‌جواب، بی‌جواب، بی‌جواب خیره می‌ماند تا عبدوس در متن هول خورده نیمرخ مادر به زبان درآید «چیزی نیست، چیزی نیست. سام هر جوری شده می‌برد دکتر - بیمارستان معالجه‌اش کنند و برش می‌گرداند.» چشم‌های سیاه برمی‌گردند طرف عبدوس؛ اما او سر فرو نمی‌اندازد. چندان قدرت روحی در او باقی مانده که بتواند به چشم‌های دختری که بناست عروس آن‌ها نباشد، نگاه کند «بله، اطمینان دارم. دلنگران مباش!» هست. چیزی بروز نمی‌دهد، اما نگران هست. تصور اینکه همگان آنچه را که سام به آن آگاه شده می‌دانند، می

آسوده‌اش نمی‌گذارد. او حتی ظنّ این را دارد که خود نوران هم واقف شده باشد که بناست بمیرد؛ و اگر چنین است پس با این کنجکاوی چگونه می‌توان بسر برد که انسان واقف به مرگ خود، به چه می‌اندیشد، زمان و مکان و موقعیت، دیگران و گذشته و آینده را چگونه می‌فهمد؟ در آن تگنا ذهن چگونه عمل می‌کند؟ بیهوده نبود که سام بارها به من گفته بود «پراز جهل‌ام» یا «از جهل خود خوف برم می‌دارد.» یا «لبریزم، لبریز از ندانستن.» در بازگشت از ملاقات، که انگار مقدر است همیشه غروب‌هنگام باشد، ملاحّ یک بار گفته بود «در چنین موقعیت‌هایی ست که انسان نیاز دارد چیزهایی در ذهن داشته باشد تا بتواند باشان زندگی کند.» اما این به کنجکاوی سام پاسخ نمی‌داد. او می‌خواست بداند ذهن انسانی که به مرگ خود واقف شده است، چگونه کار می‌کند و روش‌های تدافعی آن چگونه است. پس به جواب ملاحّ گفت «بله. دلم می‌خواست پیش از مرگش بتوانم مانده‌های زمینی را برایش بخوانم. اما حالا...» و غروب در خیابان رها بود وقتی ملاحّ می‌گفت و می‌گفت تا مرگ را پیشامدی معمولی جلوه بدهد، اما در همان حال سماوات ناپخته‌های شعری را شاید زیر زبان زمزمه می‌کرد که «آنجا... آنجا چشمی در انتظارت نیست؛ آنجا دستی در انتظارت نیست؛ آنجا دریچه‌ای به چشمهای تو دیگر گشوده نخواهد...» و انگار که در کنار آن دو گام بر نمی‌داشت و تجسم روشن او همان لوله شده مجله‌ای بود در دست راست که با ضرب اندیشه‌اش آن را به کف دست چپ می‌کوفت، و کاکل بالای پیشانی. «خیلی خاموشی سام، خیلی خاموش. کلمات، کلمات. باید کلمات فراوانی در اختیار داشته باشی؛ کلمات فراوان و به دردخور. فلسفه بخوان! برای چیرگی بر مفاهیم و به دست آوردن قدرت بیان آنچه درون خود داری، فقط فلسفه می‌تواند به‌ات کمک کند. گفتار در روش به کار بردن عقل. دشوار است، مترجم در آن روزگار کار مهم و دشواری انجام داده، شخص فاضلی بود. حافظ را خوب می‌شناخت و با فرهنگ قدیم ما آشنا بود؛ اما... اما... چه بگویم! آخر کار معلوم شد که مأموریت ابلاغ خلع رضاشاه از طرف امپراطوری بریتانیا به او محول شده! می‌توانی فکرش را بکنی که

این یعنی چه؟ غم‌انگیز و دردناک است. هر آدم بدربخوری در این مملکت یا باید کشته بشود یا باید تن به نوکری بدهد؛ یا این که خودش را نابود کند؛ درست مثل هدایت. نئین گفته بود، ما در این کشور آدم دانشمند کم نداریم، آنچه کم داریم انسان شریف است! سام باز هم به زبان خاموش بود و تصدیق حرف و سخن‌های ملاح در نگاه و حالات چهره‌اش بروز می‌یافت. «مذتی ست که می‌بینم خیره مانده‌ای به آن تابلو، به نقش آن زن، ترکیبی از رنگ‌های نارنجی و آبی. چه می‌خواهی در باره آن تصویر بررسی که تردید بهت اجازه نمی‌دهد؟» سام نمی‌خواست شب، آن هم در نور لامپ کم‌نور که از سقف آویزان بود درباره آن زن، تصویر او و ترکیب رنگ‌های نارنجی و آبی چیزی بی‌رسد. بخصوص درباره حالات آن نقش، حالت چشم‌ها و گردن و شیب ملایم آبی، چیزی بگوید یا بشنود. اما در یک بعد از ظهر آفتابی چرا؛ در یک بعد از ظهر آفتابی نقش روی تابلو کامل بود. پیش از این دیده بود و بسیار به آن نگرسته و در باره‌اش اندیشیده بود. اما شب، وقت مناسبی برای گفتگو درباره رنگ و ترکیب رنگ‌ها نبود در حالی که شب‌ها فرصت خوبی برای مباحث اجتماعی و سیاسی بود. در یکی از چنین شب‌هایی بود که گفته بود «می‌خواستم نکته‌ای را برایت بگویم؛ درباره اصلاحات ارضی. من رفتم پای صندوق رأی و به انجام اصلاحات ارضی رأی دادم، گرچه یقین دارم اگر امثال من هم رأی نمی‌دادند، کاری که باید انجام می‌شد، انجام می‌گرفت. و این در حالی است که صدای وزغ را به صدای صدراعظم مبلغ اصلاحات ارضی ترجیح می‌دهم!» لحن سام مثل آن بود که در مقابل مراد خود دارد اعتراف می‌کند، در حقیقت هم جز این نبود. چون یقین نداشت که ملاح و دیگر دوستان آن‌ها، رغبتی به شد یا نشد کار نشان داده باشند. در جهت همین کاستن احساس گناه خود بود که سام، در میانه سکوت و تأمل ملاح گفت «درکش مشکل است، می‌دانم. برای شما درک و توجیه کاری که من کرده‌ام آسان نیست. هم به لحاظ تجربه‌های متفاوت ما نسبت به یکدیگر؛ هم به لحاظ توضیح آنچه من در خود حس می‌کنم، اما قادر به بیان آن نیستم. من زندگی در مناسبات اجتماعی



ارباب - رعیتی را تجربه و حس کرده‌ام؛ آن را تا مغز استخوانم فهمیده‌ام. چیز خوفناک و خواری‌آوری‌ست. تحقیر. در چنان مناسباتی ارباب‌ها به آدم مثل اینکه به پشکل، نگاه می‌کنند. آدم‌ها تمام سال و ماه چشم به دست ارباب هستند که حق کار خود آن‌ها را به صورت بذل و بخشش آیا به‌شان بدهد یا ندهد؟ مال و ناموس مردم از خودشان نیست در چنان مناسباتی؛ شلاق و دشنام و تحقیر بالا سرشان هست، همیشه هست. من این چیزها را به چشم خود دیده‌ام؛ حتی دیده‌ام یکی از برادرهایم را که زنجیر تو سرش کوبیده می‌شد. این را می‌دانم که طرح از بالا دیکته شده، اما هرچه هست من موافق تخریب چنان مناسباتی هستم. ما، چهار برادر با دو برادر دیگر چرا در زیرزمینی زندگی می‌کنیم که تویش جا نمی‌گیریم بخوابیم؟ ارباب‌ها زمین‌های تازه‌ای را که دایر نمی‌کنند. زمین ثابت است و رشد جمعیت فزاینده. پس من باید موافق تخریب چنان مناسباتی باشم! کار ارزان؛ سرمایه‌گذاری خارجی در صنایع مصرفی، دسترسی به کار ارزان و براه انداختن یک بازار مصرف شهری در مملکت، و ایجاد امنیت از طریق تقویت پلیس و ارتش برای عبور کالا؛ جامع آن طرحی که مقدمه‌اش با روی کار آمدن رضاشاه آغاز شده است. این معانی در سکوت ملاح می‌گذرد بی آن که در انتقال‌شان به ذهن سام واوی ازشان بیفتند. «دهقان؛ دهقان» ملاح بخشی را باز می‌کند درباره روحیه فردی و خاستگاه‌های اجتماعی آن جنمی که دهقان نامیده می‌شود. اما نه آن شب؛ چون نمی‌خواهد سام به خود بگیرد. اما استمرار مفهومی مشخص در ذهن، فواصل عینی زمان را حذف می‌کند. پس در ذهن سام، بحث درباب جنم دهقان، دقیقاً ادامه گفتگوی آن شب بود اگر چه در آن فاصله هزار اتفاق دیگر رخ داده و هزار سخن دیگر گفته و شنیده شده باشد. «محافظه کاری، سرشتی روحیه دهقانی و دهقان است. بخصوص وضع دهقان آسیایی از این بابت بسیار جالب و قابل تأمل است. در تاریخ دیرینه سال کشور ما بطور طبیعی سخن از بردگی در مناسبات زمینداری نیست؛ و باید در نظر داشت که تاریخ ما با مناسبات اجتماعی - اقتصادی زمینداری آغاز می‌شود. گاتاها سند مهمی در این مورد است. پیش از آن

هم سندی در دست نداریم که دهقان ایرانی طوری به زمین اربابی الصاق شده باشد که بشود آن دو را یکی دانست و بعنوان یک چیز یا یک مجموعه خرید یا فروخت. اگر این نظرگاه را اساس درک خود بدانیم، پس به این نتیجه می‌رسیم که تاریخ اجتماعی ما از دیرزمان تا امروز بی‌هیچ تحولی در مناسبات تولیدی استمرار یکنواخت داشته است. - ضمناً این آقایان به غلط می‌گویند تاریخ دو هزار و پانصدساله؛ ما بیش از شش هزار سال تاریخ داریم. علم باستانشناسی به ما این را می‌گوید. - اما نکته مهم این است که در این بیش از شش هزار سال ما با یک روش ثابت و لایتغیر زمین را شخم می‌زده‌ایم و هنوز شخم می‌زنیم! این خیش همان ابزار شش هزار سال پیش است، و این یوغ هم... بنابراین روحیه دهقان ایرانی را باید در چارچوب این سکون تاریخی ارزیابی کرد. سکونی که با هجوم و تاراج‌های مکرر برهم خورده است، اما آن هجوم و تاراج‌ها هیچ زاویه تازه‌ای در مثلث ارباب - زمین - دهقان به وجود نیاورده؛ البته که فشارها را بیشتر و بیشتر کرده است. قصدم اینست که بگویم خیش همان خیش باقی مانده و یوغ همان یوغ. حالا اصلاحات ارضی شاهانه می‌خواهد این مناسبات چند هزار ساله را درهم بشکند؛ خوب... خیلی خوب... کار بسیار مهمی قرار است رخ بدهد؛ اما... اما... چه چیزی می‌خواهند بجای آن بگذارند؟ گفته شده بود - «ما... در میان این خاک‌ها، در میان این ریگ‌ها، در لابلای این تپه‌های شنی و در زیر این آفتاب سوزان استخرهای بزرگ شنا دایر می‌کنیم؛ ما... چترهای رنگین آفتابی سفارش داده‌ایم. ما در صحراهای شنی فرودگاه‌های بزرگ احداث می‌کنیم. ما... اسناد کهنه املاک پدرمان را به رعایا می‌بخشیم. ما ملغی می‌کنیم. ما زبان خارجی را در دبیرستان‌هایمان تدریس می‌کنیم. ما... دستور می‌دهیم زنان آزاد باشند، ما به آن‌ها حق رأی می‌بخشیم. ما... تمدن را به مملکت باستانی ایران می‌آوریم. صنایع باید شکوفا بشود. راه‌ها باید آسفالت بشود. باروهای دور شهرها باید برداشته بشود. به رعایا وام می‌دهیم تا زمین‌هایی را که روی آن کار می‌کنند از صاحبان زمین‌ها بخرند، و به صاحب زمین‌ها وام می‌دهیم که در صنعت مشارکت

بکنند. کشور باید متمدن بشود. ما کارِ ناتمام پدرمان را تمام می‌کنیم. ما هر سال قیمت طلای سیاه خود را بالا می‌بریم و ارزش خود را نیرومند می‌کنیم؛ موتوریزه می‌کنیم، مکانیزه می‌کنیم، سلاح‌های پیشرفته خریداری می‌کنیم و دستور می‌دهیم صنعتکاران ماهر مملکت، خودشان با دست خودشان و با فکر خودشان اجزاء و وسایل خریداری شده را به هم متصل کنند. ما خیال داریم کارخانه ذوب فلزات داشته باشیم؛ آن‌ها را خریداری می‌کنیم، ما طرح خودروسازی را عملی می‌کنیم. ارتش قدرتمند و نوین... کشور تمدن و... و پیشرفت‌های برق آسا؛ جنگل‌کاری... برق، برق فشار قوی سراسری و... و خط آهن... خط آهن قطار تهران به مرکز خراسان، و به مرکز آذربایجان... ما این کارها را یا کرده‌ایم یا می‌کنیم. آزادی زنان و تحصیل رایگان تا پایان دوره دبیرستان. اقتصاد شکوفا و مصرف بالا. ما روی گنج نشسته‌ایم. دستور داده‌ایم از همین فردا به همه رعایا وام کشاورزی داده بشود؛ برای این کار بانک کشاورزی دایر کرده‌ایم. از حالا این وانت آبی مسافرهای کلخچان را می‌برد به شهر و برمی‌گرداند؛ کرایه هر نفر رفت و برگشت یک تومن. بنزین به قیمت آب و از آن هم ارزان‌تر. وانت آبی. دیگر چه؟ دیگر چه می‌خواهید؟ مرگ می‌خواهید بروید گیلان!

آنجا، آن دورها، طرح ردای خاکستری خلیفه در بادخیز غروب هنگام می‌نرزد. او روی بلندترین بام خانه‌اش ایستاده و از بلندی بام به طرح جمعیت و شبح قلیچ که روی دیواره جوی به خطابه خوانی ایستاده، می‌نگرد و انگار صخره‌ایست از یخ با درونی از دود و آتش. چهره‌اش در غروب خاکستری به دیده نمی‌آید، اما اگر بشود از نزدیک نگاهش کرد، آن چهره به حالتی آراسته است که انگار به انبوهی لاشه عقین می‌نگرد، و سخن اگر بگوید، خطاب به قلیچ خواهد بود که «تخم مول؛ بی‌پدر گه سگ!» چون قلیچ طوری به صفحه کاغذ نگاه می‌کند و می‌خواند که نه انگار آنچه را می‌گوید جمله‌هایی است که شب‌ها و روزها با تمرین و ممارست از حفظ کرده است. بعد از آن است که غروب تیره و تار می‌شود و خلیفه با یک گام بلند، یک گام افسانه‌ای از گنبدی بام خانه خود عرض

کوچه را می‌پیماید و پای برگنبیدی بام مسجد می‌گذارد و به بانگ بلند، اذان مغرب را آغاز می‌کند و صدای او در صدای میرزا معین‌البکاء می‌پیچد و روی انبوه شنوندگان قلیچ گسترده می‌شود. یک نفر از دور با چراغ زنبوری، تلو تلو خوران پیش می‌آید؛ او سلطان سلیمان است که برای مدد به دامادش با روشنایی پیش می‌آید و اعلام می‌دارد «هم خودم و هم بهادر ارباب موافقیم؛ همه‌مان نوکر اعلیحضرتیم. به سلامتی سلطان آریایی نژاد کف مرتب بزیند... هورا!» و صدای اذان که به نظر طولانی‌تر از هر شب می‌رسد، همچنان از طرف بام مسجد شنیده می‌شود. حالا نوبت نطق مستأنه سلطان سلیمان است که پیش رفته و روی بلندی، کنار شانه قلیچ ایستاده است و با این عبارت شروع می‌کند که «افتخار می‌کنم... من شخصاً افتخار می‌کنم.» و ناگهان تور پوسیده و نیمبند چراغ زنبوری فرو می‌ریزد و سلطان را از مخصوصه نطق نجات می‌دهد. اما او به نجات خود اندیشه نمی‌کند، چون بعد از روشن شدن دوباره چراغ باز هم دستش را بالا می‌برد، انگشتانش را تکان می‌دهد و گلو می‌جراند که «من افتخار می‌کنم... سام در کنج ذهن خود پنهان شده بود و از پشت مردمک‌هایش به مردمانی می‌نگریست که چهره‌هایشان در تاریکی گم بود و بس پرهیب‌شان از دور، چیزی انگار در غبار یاد؛ و صدای هورا کشیدن‌هایشان از دور، چیزی انگار در پژواک قرون، دیده و شنیده می‌شد. گمان سام می‌گفت که دست به تخت شانه هر کدام‌شان بزنی، نیم من خاک افتخار از آن بلند می‌شود، و می‌گفت که مژه‌ها و ابروهایشان از غبار خرمن و خاک به بوری می‌زند، و می‌گفت که بیخ دندان‌هایشان از خوردن علف سبز مانده است؛ و گمان سام آن صدای عجیب و آشنا را از دوردست بام‌های گلی می‌شنید که می‌گفت «بزها! بزها! حالا به صرافت افتاده‌اند که شاخ‌هایشان را از کنته!» و صدا را می‌شنید که با هیبت و خشم تمام، خشمی که می‌کوشید آن را بچورد، قُمری دندان را به نام می‌خواند و از او می‌خواست که «بی‌معطلی! برو پی صنوبر نان برگ گل و «مادر این حرامزاده را» نزد او بیاورد. دندان‌های قُمری در تیرنای شب هم از دور نمودار است وقتی سرآسیمه می‌رسد مقابل صنوبر نان برگ

گل که با رو-دلی «پیشبند» نان پخت کنی اش در کوچه می رود. قُمری بند دست صنوبر را می گیرد و پاهای خسته او را دنبال خود می کشاند و او را از سینۀ دیوارۀ جوی بالا می برد طرف در حیاط خلیفه. شاه نشین. خلیفه قلیان تنباکو می کشد. کسی نمی داند چرس را با قلیان تنباکو هم می شود کشید. به صنوبر اذن نشستن می دهد و قُمری را مرخص می کند. حالا صنوبر نان برگ گل باید سر بیندازد پایین و منتظر بماند. خانه خیلی بی صداست. این خوفناک است. به چشم های خلیفه نمی توان نگاه کرد؛ انباشته از نفرت است. وقتی هم که آغاز سخن می کند، صنوبر سرش را بالا نمی آورد به چشم های خلیفه نگاه کند. دقایقی دیگر خلیفه دست می برد زیر نهالچه ای که بر آن نشسته، پاکی لاک و مهر شده را از آنجا برمی دارد، به طرف صنوبر می گیرد و شمرده سفارش می کند «همین امشب این نامه را برسان به دست قلیچ و به او بگو آن را با دقت بخوان، با دقت و ممارست! برخیز و برو!» صنوبر از جا بر می خیزد، دو سه گام پس پس بر می دارد تا از در بیرون برود. گیوه هایش را می باید، آن ها را به پا می زند و از پله های ایوان پایین می رود. قُمری کنار در حیاط ایستاده است تا بعد از بیرون رفتن صنوبر، در را پشت سر او کلون کند. کلون در که جا می افتد، قُمری دندان اربابش را روی بلندی ایوان می بیند که ایستاده است و بلند بلند با خود حرف می زند. قُمری مثل مرغ می رود طرف زیرزمین حوضخانه و در فرود از پله ها، بخشی از صداها را می شنود که خشمگین تکرار می کند «اعلان جنگ، اعلان جنگ می دهم اگر... اگر... اگر زبان آدم سرش نشود.» اما هنوز قُمری به نقش دیوار خود ننشسته است که صدای ضربه های کوبۀ در بلند می شود. قُمری راه آمده را باز می گردد، در بزرگ حیاط را می کشاید و در نهایت شگفتی قائم حاج کلو را می بیند که در میان جمعی از مریدان خود، پشت در ایستاده و به قُمری می گوید که اجازه می خواهد خدمت برسد. خلیفه همچنان روی ایوان ایستاده و قامتش در نور درگاهی شاه نشین طرحی روشن دارد. قُمری به او می نگرد و خلیفه با اشاره انگشت اذن دخول می دهد. قائم پیشاپیش یگراست می رود پای پله های ایوان می ایستد و همگی تعظیم می کنند. خلیفه شاید گمان می زند که قائم

حاج کلو به چه کار آمده است؛ اما حاج و واج مانده که چه اتفاقی دارد می افتد؟  
 قرابت بین حاج کلوها و چالنگک‌ها از کجا پدید آمده؟ قائم از پایین پله‌ها فقط گفته  
 بوده «تاکی حاج دایی؛ تاکی؟» نبی که تا آخرین روزهای مانده به کوچ دادن زن و  
 بچه‌هایش همیانه گهگاهی سلطان سلیمان بود، گفت وقت خروش ناگهانی خلیفه،  
 صنوبران برگ گل لال شده بوده. صنوبر خودش گفته بوده است که «من لال شده  
 بودم در خدمت خلیفه؛ وگرنه می توانستم بگویم من و قلیچ دیر وقتی ست که مادر -  
 فرزندی میان مان تمام شده.» و گفته بود. «البت من روزگاری فرزندی داشته‌ام،  
 اما حالا دیگر ندارم. نمی دانم آن‌ها چه شده‌اند؟ کجا هستند و چه می کنند؟ و... به  
 خدا سوگند که من قلیچ را نمی شناسم و او هم دیگر مرا نمی شناسد!» اما در حضور  
 خلیفه لال شده بود. پس به ناچار مکتوب را برد نزد آقای قلیچ بدخش در منزل  
 سلطان سلیمان. آن شب نبی هم برای خدا حافظی رفته بوده خانه سلطان که صنوبر  
 را دیده با پاکت مکتوب وارد شده و آن را به دست قلیچ داده و راه آمده را  
 بازگشته است. قلیچ بدخش با گونه‌های گلگون و چشمان قرمز شده از مستی، نامه را  
 گشوده و آن را با طعنه به صدای بلند خوانده و خندیده است. دیگران خاموش  
 بوده‌اند، حتی حاج سلطان؛ و بدخش در میان خنده‌های بریده بریده اش گفته است  
 «سهم می خواهد. سهم خود را می خواهد. در همه امور می خواهد طرف مشورت  
 و صاحب سهم باشد! خیال کرده. دیگر دوره برگشته. کسی برای عصای جناب آقا  
 تره هم خرد نمی کند!» و مفهوم نامه را واگو کرده بود. که «ملاحظه! ملاحظه!  
 ملاحظه! خیلی چیزها را نمی کنی؛ ملاحظه کن. املاک... نوامیس... هر چیزی  
 صاحبی دارد!» و قلیچ به جواب گفته بود «دوره عوض شده جناب خلیفه! اینجا،  
 در دل این خاک‌های شور، دریا درست می کنیم. دیگر تمام شد، حنای تورنگی  
 ندارد! مرا از چه چیز می ترسانی؟ از مردم؟ مردمی که من دارم آن‌ها را صاحب  
 همه چیز می کنم؟! هه! کور خوانده‌ای که خیال می کنی هنوز هم خوفناک هستی و  
 خلاق باید از تو ترسند. نه؛ دیگر حنای شماها رنگ ندارد!» نبی باز هم نتوانست  
 زن و بچه‌هایش را کوچ بدهد به پایتخت. چون زن نبی او را قانع کرد که عایدی

شغلی مثل شاگرد کبابی، آن هم در حالی که هنوز نبی نتوانسته اتاقی را برای سکونت مستقل بیابد کار درستی نیست. چون حوری خبر داشت که هنوز مردش نبی با اسد، سام، نوران و دو برادر دیگر که اهل مشهد بودند، در زیرزمینی که پیشتر آب انبار خانه بوده، زندگانی می‌کنند و نبی جای دیگری، جای مشخص دیگری برای زندگی خانواده در نظر نگرفته است. طلبکاری نبی از داماد سید ابوالهفت دشتیان، که بعد از کوچ در ورامین زمین کشاورزی اجاره داشت و کارگر به کار می‌زد هم، امیدی نبود که بشود به وصول آن دل بست. گیرم که نبی عزم خود را جزم کرده بود تا به هر قیمتی شده باقی مانده طلب خود را از داماد ابوالهفت بستاند. همین بود اگر دماغ سوخته و پکر، باز هم از خانواده‌اش جدا شد و راه افتاد طرف شهر و دم گاراژ تا ماشین سوار شود برای تهران؛ و پیش از رسیدن به تهران در دو راهی شریف آباد پیاده بشود و بکراست برود طرف ورامین به هوای داماد ابوالهفت‌ها و آنجا بست بنشیند تا وصول باقی مانده طلبش که خودش ادعا می‌کرد چیزیست در حدود صد و بیست تومان که می‌شود با آن اتاقی اجاره کرد و جاجنبی ترتیب داد. حالا تهران در تب خرداد ماه می‌سوخت و نبی هنوز به خانه برنگشته بود. دو برادر مشهدی شاید در زیرزمینی آب انبار مشغول پخت و پز بودند، اما نوران غروب آمده بود به دکان و اسد هم سرشب رسیده بود جلو دکان. آن شب بنا داشتند رخت‌های چرک را بیاورند دکان و بعد از ساعت ده شب بشویند و رخت‌های شسته را ببرند توی حیاط پیروزن روی بند پهن کنند خشک بشود؛ پیروزن با پهن کردن رخت‌ها روی بند و خشک شدن آن در آفتابی که به حیاط کوچک او می‌تافت، مخالفتی نداشت. سام پودر رختشویی را فراهم کرده بود و حالا سه برادر به انتظار دو چیز بودند، یکی پیدا شدن سر و کله نبی و دیگر رسیدن ساعت به ده شب که بشود کِرکِر دکان را پایین کشید و ایستاد به شستن رخت‌ها در میان لگن دستشویی. اسد جسته - گریخته می‌گفت که در مرکز شهر، خبرهایی بوده دور و بر ظهر آن روز؛ و سام می‌دانست چه خبری بوده است و ساکت بود. چون اخبار ساعت دو بعد از ظهر رادیو هم خبر را پخش کرده بود. اما

سکوت سام برای چه بود؟ فقط از بابت نگرانی نبی یا از بابت دلواپسی های دیگر؟ دلش توی دکان نبود و ذهنش دور و بر خانه های دوستانش، بخصوص دور و بر خانه سماوات و ملاح پرسه می زد. نبی هم که آمد، آرامش تمام را همراه نیاورد. کلاهش گم شده بود و او تا سرکچل اش را بپوشاند، دستمال جیش را مثل مقنی ها به سرش بسته بود. صورتش جابه جا خراش برداشته و ناخن انگشت کوچک دست چپش از بیخ شکسته بود، و پاچه های تنبان ولایتی اش هنوز تا زیر زانو نم داشت. شش - هفت ساعت از گرمای واقعه سپری شده بود، اما رنگ و روی نبی هنوز بجا نیامده بود. دکان خلوت بود، اما نبی هنوز جرأت حرف زدن نداشت و کنجکاوای سام آرام نمی گرفت مگر روایت آنچه را نبی از سرگذرانیده بود بشنود. اسد و نوران هم کنجکاو بودند بدانند چه به سر نبی آمده که او اینجور مثل مرغ سرکنده بال بال می زند؟ عاقبت سام رفت و کرکره دکان را تا نیمه پایین کشید و از نبی خواست به نقل ماجرا بپردازد. اما نبی قدرت شرح نداشت. گویی آنچه در تمام نیمروز از سرگذراننده بود، در قالب چند کلمه و جمله کوتاه جای گرفته و در ذهن او، برای همیشه، حک شده است. «دم میدان ارگ. نزدیک رادیو، آن ها می گفتند اداره دروغ. آنجا... میان جمعیت گیر کرده بودم. ناگهان شلیک تیر شنیدم. خم شدم و از لای پاهای مردم راه باز کردم. افتادم میان جوی لجن. صدای تیر یک دم قطع شد. سرم را بالا آوردم و کوچه... آن طرف جوی کوچه بود. مردم یورش می بردند تو کوچه. من هم خودم را پراندم طرف دهنه کوچه، همانجور کمر خم، طوری که خوردم زمین. چه اقبالی که خوردم زمین. چون همان دم پوکه یک گلوله افتاد جلو پام. مگو که تیر گرفته بوده به دیوار، تقریباً به یک قدی دیوار. جایی که اگر من ایستاده می بودم، لابد کله ام را ترکانده بود. آن وقت تازه ترسیدم؛ و بعد از آن بود که میان کوچه های قدیمی تهران گم شدم. وقتی بالاخره راه خانه را پیدا کردم و آمدم ایستادم پای خط که سوار اتوبوس بشوم تازه ملتفت شدم کلاهم سرم نیست. گمان می کنم همانجا، کنار دیوار کوچه افتاده باشد. این ناخنم هم وقتی پرتاب شدم گرفت به دیوار و کنده شد. مرگ را دیدم، مرگ را با چشم هایم دیدم.



برای همین بود که غفلتاً گیج شدم و نمی دانستم کدام طرفی دارم می‌دوم. سر از جاهایی در آورده بودم که صد سال دیگر هم اگر در تهران زندگی کنم، شاید گذرم به آن جاها نیفتد. مرگ... مرگ همانجا بود. بسیار خوب، این واقعه هم به خیر گذشته بود. اما حالا، بعد از آمدن نبی و اسد به پایتخت، سام فقط از بابت سلیم و نوران نگرانی احساس نمی‌کرد، بلکه از بابت زن و بچه‌های نبی و اسد هم مسئولیت احساس می‌کرد در نگهداری برادرهای بزرگتر از خودش. با وجود این نتوانست زبان خود را مانع شود و با تحکم به نبی گفت «من و تو میان آن جماعت چه کار داریم؟ آن‌ها رعیت‌ها و بازاری‌ها و میدانی‌ها هستند که شلوغ کرده‌اند. تو میدانی هستی، رعیت هستی یا بازاری؟ هیچکدام! تو یک شاگرد کبابی هستی و من یک شاگرد سلمانی. این دو سه تایی دیگر هم، هر کدام چیزی در همین حدود. آدم باید جای خود را بشناسد!» نبی کنجکاوای خود را در پیوستن به جماعت پنهان کرد؛ و گفت که «بی‌اختیار قاطی جمعیت شده» چون از ورامین می‌آمده و ماشین‌های ورامین در خیابان نزدیک بازار مسافرها را پیاده کردند، و او ناچار قاطی جمعیت رفته بوده تا میدان ارگ «راه دیگری که نبود. پیاده می‌آمدم تا برسم به میدان توپخانه و سوار اتوبوس بشوم. به خیابان که رسیدم دیگر توی جمعیت گیر افتادم.» قبول، سام می‌دانست چیزها اینقدر هم خود به خودی پیش نمی‌آید، بخصوص که نبی را می‌شناخت که در میان چند برادر، تنها او بود که در کلخچان قاطی دعوای حاج کلو - چالنگ‌ها شده بود و نه هیچ دیگری از آن‌ها، همچنین او بود که در عاشق شدنش کار به رسوایی کشانده بود، کاری یک گام مانده به دعوای دو خانواده. این روحيات نبی می‌رسانید که او نمی‌توانسته بدون کنجکاوای درون جمعیت بماند. با وجود این، مهم آن‌ها که به خیر گذشته بود. نبی سالم بازگشته بود و فردای روز می‌شد یک کلاه دستچین برایش خرید. حالا باید کراکره را پایین می‌کشید تا می‌ایستادند به شستشوی رخت‌های چرک. اسد و نوران رخت‌های پیچیده شده میان بقچه را آورده بودند. نبی و سام پیراهن‌ها را در آوردند و ته زیر پیراهنی، کنار دستشویی ایستادند به شستن تکه‌تکه رخت‌ها. «مواظب باشید آب

کف دکان نریزد. من به داداش نیاز گفته‌ام دو تا پیرهن می‌شویم؛ مواظب باشید!»  
 سام به زبان نزد برادرهایش بود، اما به ذهن در محلهٔ سماوات و در کوی ملاح بود.  
 شب گام به گام به عمق پس می‌رفت و شستن لایدهای ماندهٔ چرک بر رخت‌ها،  
 وقت می‌برد. سام هم نمی‌توانست در دکان را خودش قفل نزند؛ او به مسئولیتی که  
 قبول کرده بود پایند بود. استاد نیاز دکان را به او سپرده بود، پس همو باید قفل را  
 کلید می‌کرد، کلید را می‌گذاشت گوشهٔ جیبش و بعد از آن می‌رفت به هر کجا که  
 دلش می‌خواست. «حالا همهٔ رخت‌های آب کشیده را بردارید و خیلی زود از  
 دکان بروید بیرون. همسایه‌ها تعطیل کرده‌اند، اما یک وقت می‌بینی کسی از اهل  
 محل پیدایش شد. نباید ببینند که ما دکان را کرده‌ایم رختشورخانه. نوران تو  
 جلو برو کرکره را بزن بالا و دور و بر را بپا، کسی نبیند بهتر است. من قفل را  
 برمی‌دارم و شما هم رخت‌ها را کرکره بالا رفت، نوران ایستاد، اسد رخت‌ها را  
 برداشت، نبی قبل از او بیرون رفت تا رخت‌ها را دست به دست از اسد بگیرد، و  
 سام قفل و کتاب را. وقتی همگی رسیدند در خانهٔ پیرزن، سام تو نرفت و به  
 برادرهایش گفت که می‌رود سری به سماوات می‌زند و برمی‌گردد. در بسته شد.  
 کنجکاوی. سام دستخوش کنجکاوی بیست و سه سالگی خود بود. انگار شیطان  
 وسوسه‌اش می‌کرد؛ نه حالا، که از غروب رفته بود توی جلد او و آرامش  
 نمی‌گذاشت. تمرین تئاتر و کلاس پیوسته به آن برای دو هفتهٔ میانی خرداد ماه  
 تعطیل شده بود؛ یک تقلید اروپایی به نام تعطیل تابستانه. اکنون پایان هفتهٔ اول بود  
 که سام خبری از دوستان هنرجوی خود نداشت. کسی نشانی او را نمی‌دانست،  
 برای همین سام باید می‌رفت و سراغ دوستانش را می‌گرفت، و عمدتاً سراغ  
 سماوات و ملاح را. برای رسیدن به میدان پنجه فقط یک خط اتوبوس باید سوار  
 می‌شد و ده دقیقه‌ای پیاده راه می‌رفت، اگر می‌توانست در خیابان گرگان خود  
 را به آخرین خط برساند. و تند باید می‌رفت، تند رفت. و چون در محل پل چوبی  
 از اتوبوس پیاده شد، ساعت از ده شب گذشته بود. از آنجا باید پیاده می‌رفت  
 تا در خانهٔ ملاح که در یکی از فرعی‌های خیابان شهباز بود، جایی زیر محلهٔ

مفت آباد. یک راسته کوچۀ بن‌بست. خانۀ پدری ملاح دومین خانۀ مانده به ته بن‌بست بود. یک خانۀ با یک و نیم طبقه. ترس از خیلی پیش همراه سام شده بود، درست از لحظه‌ای که پا از رکاب اتوبوس پایین گذاشته بود. سؤال؛ همیشه یک نفر هست در درون انسان که سؤال می‌کند. نه به جای دوست، که در مقام یک بیگانه از تو سؤال می‌کند «چرا پایت را از رکاب اتوبوس روی زمین گذاشتی؟ چرا این ساعت شب اصلاً سوار اتوبوس شدی؟ حالا خیال داری کجا بروی؟ مقصد کجاست؟ خانۀ دوست؟ آن دوست چه کسی است؟ ملاح؟ ملاح دیگر کیست؟ او لابد یک کمونیست است، نیست؟ می‌بینم که زانوهایت می‌لرزند؛ و قلبت هم؟ درست است؟ خوب می‌دانی که امروز در شهر خبرهایی بوده، نمی‌دانی؟ چرا! می‌دانی که عده‌ای ریخته‌اند به خیابان‌ها و قصد داشته‌اند به ساختمان ادارهٔ رادیو حمله بکنند؛ بله، می‌دانی. اما لابد نمی‌دانی که عده‌ای روزانه بازداشت شده‌اند و عده‌ای هم بناست از ساعت یازده شب بازداشت بشوند. حالا تو، یک جوان بیست و سه - چهار سالۀ دهاتی راه افتاده‌ای در خیابان‌هایی که لامپ روشن چراغ‌هایش دیده نمی‌شوند؛ به چه کار؟» از میدان وارد خیابان اصلی می‌شوی، دویست قدمی پائین تر از میدان می‌پچی دست چپ توی فرعی. خیابان فرعی را به طرف شرق ادامه می‌دهی تا به یک چهارراه برسی. بار دیگر از چهارراه می‌گذری، و در پیاده‌رو قدم بر می‌داری طرف پایین. حالا سرکوی بن‌بست پا سُست می‌کنی. بله، منزل ملاح در کمرکش همین بن‌بست است. جنوبی‌ست؛ و کوچۀ تاریک است. تاریک نبود؛ همیشه اینجوری تاریک نبود؛ بله، شب‌های پیش تفاوت می‌کرد. امشب تاریک است. درست مثل گور. برای همین تو جرأت نمی‌کنی پا به کوچۀ بگذاری. جرأت نمی‌کنی که باز گردی هم. احساس می‌کنی چهارتا چشم دارند تو را می‌پایند. دیری‌ست که دچار چنین احساسی شده‌ای. متها مراحل مختلف داشته است این احساس نگاه چشم‌هایی که تو را می‌پایند. مرحلهٔ تازه در موقعیت تازه پدید آمده است، و موقعیت تازه با دوستان تازه. دیگر این‌ها نوجوان‌های محصل یا دانشجوی محلی نیستند که خود را

شیفته ذوق تو نشان می‌دادند و شگفت زده می‌شدند وقتی می‌دیدند تو کتاب‌هایی از نویسندگان جدی خارجی می‌خوانی؛ آن نوجوان‌ها خودشان به ندرت آشنا بودند با نام‌ها و کتاب‌ها... اما می‌دیدند که تو کنجکاو فهمیدن آن‌ها هستی؛ حتی دیده شده بود که تو کتاب‌هایی در باب تاریخ و فلسفه می‌خوانی. این دیگر مایه تعجب‌شان بود. یکی از ساده‌دل‌ترین‌هاشان آمده بود و پیشنهاد کرده بود که با هم بروید زبان انگلیسی بخوانید، و از آن پس به انگلیسی شعر بسرایید! چون «در زبان فارسی همه شعرها گفته شده است!» صورت کوچک و معصومی داشت و خواهری به غایت زیبا. تو می‌توانستی عاشق خواهر او باشی، اما جرأت چنین کاری را نداشتی. آن وقت‌ها، هنوز شب‌ها توی دکان می‌خوابیدی. تابستان، کرکره را به حد نیم‌متر بالا می‌زدی، سرت را بیرون بر سکوی آستانه در می‌گذاشتی و تنهات را توی دکان، و بدین ترتیب نفس می‌کشیدی در تب شب‌های تابستان تهران. اما... اما کابوس، یک کابوس همواره با تو بود. کابوس یک مست در نیمه‌های شب، مردی که در عبور بی‌معنای خود، کنار جرز در بایستد و ویرش بگیرد که ناگهان و به یک ضرب کرکره را پایین بکشد. در کتاب‌هایی مربوط به تاریخ انقلاب فرانسه، گیوتین را شناخته بودی. هولناک بود، اما نه به حد گمان فروکشاندن شدن در آهنی کرکره، در کرکره‌ای شاید وقتی فروکشانیده می‌شد که تو تا قباز خوابیده بودی. بله، تا قباز. چون یکی دیگر از ویرهای تو هم این بود که شب، پیش از خواب به آسمان نگاه کنی، به ستاره‌ها. بله، و این عادتت بود که تو از خوابیدن روی بام خانه در کلخچان با خود به تهران آورده بودی. تا قباز، در حالی که گلوگاهت، درست سبیک زیر گلویت زیر نبشی آهنی در کرکره‌ای قرار گرفته است، و امکان گذر یک مست در نیمه شب پیاده‌رو خیابان گرگان هست. کابوس؛ این کابوس، گمان آن کابوس هنوز هم رهایت نمی‌کند. آدم به دم است، بندو به دم. تو، در چنان وضعیتی چگونه می‌توانستی جرأت ابراز عشق به دختری داشته باشی که نیم‌رخ و تمام رخ چهره‌اش را نه در یک نگاه تمام، فقط میان دو لنگه در منزل‌شان دیده بودی، و آن یکی از آبرومندانه‌ترین خانه‌های محله بود. نه.

دوستان تازه باید سر می‌رسیدند. سر رسیدند، و حرف و سخن‌های تازه با خود آوردند. «انسان یعنی رنج، فضیلت و فرزانگی او!» خدای من! حالا تو باید کدام راه‌ها را می‌پیمودی برای رسیدن؟ نه، برای نزدیک شدن به مرزهای فضیلت؟ پیش از ساعت دوازده، توی دکان گرم می‌نشستی به جستجوی فضیلت در لابلای اوراق کتاب‌هایی که دوستانت به تو امانت می‌دادند. «تو چرا عضو کتابخانه‌ای نمی‌شوی سام؟ دو قطعه عکس و یک معرف داشتن که دشوار نیست!» در کلاس تناثر هم گفته می‌شد «هر هنرجویی باید در خانه‌اش یک کتابخانه‌ی هر قدر کوچک، داشته باشد.» لاجوس اگر می‌توانست، ویلیامز و شکسپیر با هم آمده بودند به دکان سلمانی استاد نیاز. «می‌گویند شکسپیر هم پسر یک قصاب بوده سماوات، درست است؟» و حالا... زانوهایت می‌لرزد. چون احساس می‌کنی چشم‌هایی تو را می‌کاوند؛ نه فقط می‌پایند، بلکه تو را، درون تو را می‌کاوند. چه فکرهایی تو کلمات داری؟ می‌دانم، می‌دانم، سرکوچه بن‌بست را با دو سه گام قطع می‌کنی و راسته پیاده‌رو را پایین می‌روی. اما قدم‌هایت بی‌هدف نیستند. آن‌ها تو را می‌برند طرف سه راه شکوفه، چهارراه، نبش چهارراهی، آپارتمان بالای داروخانه و روبه روی مطب دندانپزشکی. همیشه با خنده در راه به روی سام می‌گشود. این بار هم از لبخند دریغ نداشت، اما آیا کمی بی‌وقت نبود؟ چرا؛ و سام برایش توضیح داشت. خوب، اول بگو بینیم شام خورده‌ای؟ نمی‌دانست، مهم نبود «آمده‌ام کتاب ملاح را از تو بگیرم و برایش ببرم. فکر می‌کنم اینجور بهتر است. کتاب را به من داده بود. خیال دارم بروم دیدنش، گفتم بهتر است بیایم کتابش را ببرم پس بدهم.» این چه لجاجتی بود که سام پیدا کرده بود؟ لجاجت برای چه؟ او چه چیز را به چه کسی می‌خواست بپذیراند؟ مگر نرسیده بود؟ چرا. برای همین پا به کوچه بن‌بست نگذاشته بود، و به همان سبب قدم‌هایش او را به طرف خانه سماوات کشانیده بود. حالا می‌خواست به همان نقطه تاریک باز گردد، آن هم با سنگینی اضافی بار کتاب ممنوعه؟ «اگر کسی پرسید، می‌گویم همه کتاب‌ها مال خودم است!» بجای خود، اما این کار چه تغییری در اصل موضوع می‌داد؟ گمان اینکه محتمل است، ملاح در شلوغی‌های

امروز دستگیر یا دست کم دیده و شناسایی شده باشد، چیزی بود که خیلی زود به ذهن هر دوشان رسیده بود، اما هیچکدام نمی‌خواستند گمان خود را آشکار کنند. «امشب یک کمی تفاوت ندارد با شب‌های دیگر... سام؟» چرا؟ داشت. یا حس می‌شد که تفاوت دارد. «پس چه اصراری هست که تو کتاب ممنوعه را بزنی زیر بغلت و نصف شب راه بیفتی بروی درِ خانهٔ ملاح؟» هیچ؛ همین‌طور. قصد کرده است برود ببیندش. «این کار را فردا صبح هم می‌شود کرد؛ نمی‌شود؟» چرا؟ اما فردا صبح سماوات باید سرکلاس باشد، سام هم سرکارش. «فردا شب چسی؟ سرشب؟» آن هم می‌شود. اما چون تا اینجا آمده است و حالا هم از مسیر خانهٔ ملاح رد می‌شود، فکر می‌کند برود ببیندش. شاید گفتگو این جور پیش نمی‌رفت، شاید هم دارم این جور روایت می‌کنم. گفتگو می‌توانست به روال دیگری ادامه یافته باشد. سماوات می‌توانست پیشنهاد دهندهٔ رفتن به درِ خانهٔ ملاح باشد؛ او می‌توانست به همان چابکی همیشه از جا برخیزد و شلوار اتو کشیده‌اش را به پا کند، یکی از دکمه‌های یقهٔ پیراهنش را باز بگذارد، آستین‌هایش را دولا تا بزند، کفش همیشه واکن زده و آماده‌اش را به پا کند، موهای سیاهش را در آینه‌شانه بزند و بگوید «برویم» چون همو بود که این کتاب ممنوعه را داخل اتوبوس هم می‌خواند و سام مانعش می‌شد که «مخوان، کاغذهای زرد شده و کهنهٔ کتاب داد می‌زند که ممنوعه است!» اما سماوات به خواندن ادامه می‌داد بی‌هیچ پاسخی به ممانعت سام؛ و به گمان، بیش از آنچه غرق صحنه‌های داستان باشد، غرق این بود که احساس آزاد بودن در خواندن کتابی داخل اتوبوس را به دیگران القاء کند. شاید این برداشت از رفتار سماوات، دور از باور باشد؛ اما تحقیقاً این امکان وجود داشت. پس حالا چرا با رغبت آماده نشده بود تا همپای سام راه بیفتد طرف خانهٔ ملاح. او که تاریکی مطلق کوچه را به چشم ندیده بود؛ دیگر اینکه نمی‌دانست ملاح هم جزو بازداشت شدگان است؛ پس تردید از چه بود؟ حال؛ لحظه؛ آن، آیا همین نبود؟ چرا؛ شاعر بیش از آنچه تصور شود، تابع آنات خود بود. شاید. شاید هم استدلال بر ذهنش چیره بود که به درستی فکر می‌کرد بردن و پس دادن کتاب

ممنوعه، آن هم در نیمه شبِ روزی که شهر بر آشفته بوده است، وقتی اجباری در کار نباشد، حرکت نابجا و بیهوده‌ای است. چرا نمی‌توان پذیرفت که یک شاعر، استدلالی هم بیندیشد؟ باید پذیرفت. شاعر، عاقل نیز هست، و اگر برخاسته و دارد آماده می‌شود، صرف این است که تا خیابان اصلی همراه سام بیاید. این نوعی سلوک به شمار می‌رفت بین دوستانی که آن‌ها بودند؛ بدرقه تا نیمه‌های راه. اما بسیار پیش آمده بود که سام شب را در خانهٔ سماوات بماند؛ چنانچه بعدها که سام توانست اتاقی داشته باشد، سماوات هم در خانهٔ او می‌ماند. همین انگار بود که مادر از در اتاق به راهرو آمد، کنار کفش‌کن ماند و پرسید «کجا این ساعت شب؟» و منظور دقیقش آن بود که چرا سام شب را آنجا نمی‌گذرانند؛ که سماوات بجای سام جواب داد «شاید برگشتیم؟» یعنی که او هم با سام بیرون می‌رفت «کجا؟» و شنید که می‌روند سری به ملاح بزنند، وقتی پسرها در پاگرد پله‌ها بودند «با آن کتاب‌ها... در همچو شبی؟» خبری نیست، گفته شد خبری نیست و صدای در ساختمان شنیده شد. حالا جلو ویرین خاموش داروخانه بودند. سام دست برد تا کتاب را از سماوات بگیرد. اما سماوات کتاب را پیش خود نگه داشت و رفت تا از تقاطع بگذرد. سام هنوز سرچایش ایستاده بود. پس چرا براه نمی‌افتاد؟ سام توضیح داد که اگر بنا باشد سماوات هم خود را به خطر بیندازد، او از رفتن به منزل ملاح منصرف نخواهد شد. چون «کوچه‌شان مثل گور تاریک بود. واقعاً خوفناک!» پس چه اصراری هست که سام برود؟ «ویر!» این را هیچکدام بر زبان نیاورد، و سماوات گفت «تا نیمه راه با هم می‌رویم و از آنجا من برمی‌گردم.» قبول. اما سر چهارراه بالایی، باز هم سماوات به همراهی خود ادامه داد. سایه - روشن پیاده‌رو، وهم‌انگیز بود؛ یا وهم درون سام در سایه - روشن پیاده‌رو بازتاب یافته بود. سرانجام در میانهٔ راه سام پا سنت کرد که قدم از قدم برنخواهد داشت، مگر سماوات به خانه بازگردد. «بیداریمان. قول می‌دهم که شب برگردم خانهٔ شما. من امشب با ملاح قرار دارم، قرار قبلی.» دیگر سماوات باید قانع می‌شد. قانع شد و پذیرفت که بازگردد. حالا دو کتاب دست سام بدخش بود و پیاده‌رو سایه - روشن

را قدمکش بالا می‌رفت؛ سر فرو برده میان شانه‌ها و نگاه تابانده به زمین تیره. برنگشت نیز تا دور شدنِ سماوات را بنگرد؛ با این یقین می‌رفت که سماوات از نخستین چهارراه به سوی خانه پیچیده است و دیگر نمی‌توان او را دید؛ گیرم راه رفتن و قواره اندام کشیده و خدنگ او مشخص و آشنای نگاه باشد. اکنون عضلات اندام سام بدخش است که دارد متقبض می‌شود؛ آرواره‌ها فشرده برهم، کتاب‌ها در فشار مشت، و ابروها انگار تیز شده بسان دو چاقو. گام، معنای گام. مقصد. رعب. چهار چشم مراقب، چهار چشم و یک چشم. زن یک چشم، ماندو. ماندو کجاست؟ هیچ کجا. اما هست؛ حضورش هست. سایه‌اش و جام پنجه برنجی‌اش. پای برهنه دنبال سایه سام راه می‌رود، دنبال سایه سامون. اما این که می‌رود، سام است. نه حتی سام، سامان است؛ سامان بدخش؛ سامان بدخش کلخچان. پسر عبدوس و نواده استاد ابا، همان مردی که زندگانی گمشده‌ای در مردمک چشمانش دو می‌زد. حالا، پس این جوان که می‌رود تا پای در سیاهی خطر، پای و قوف در دام حادثه بگذارد، دیگر مردی به حساب می‌آید که سامون در وجود او بس رنگ و رگه‌ای بود که نبرد با تنهایی و شب بیابان را به اختیار می‌آزمود؛ آزموده بود با قلبی پر از خوف. و آن سامون کودک، اکنون مردی، جوانی بود که مایل بود نام او به تمام و کمال بر زبان بیاید. بدخش؛ بدخش زیباتر و با هیمنه‌تر بود. گام را قرص می‌کرد. چندان که بتواند پروای چشمان قرش قلبیج را نداشته باشد؛ چشمانی که به رنگ خود شب بود. بگذار چشمان قلبیج که می‌نمود چهارتا باشد، او را بیایند. بگذار چشم ماندو از پس و پناه سر او را بیاید، گیرم پای برهنه بی‌صداست. سامان بدخش می‌خواهد بر همین چیره بشود. ضربان قلب؟ بله، بگذار تپند؛ سر بر درونه قفسه سینه بکوبد. او امشب هم جوانی همان کودکی است که به اختیار خواسته بود تنهایی و شب بیابان را بیازماید. کوجه تاریک است که باشد. تاریکی که به خودی خود آدمخوار نیست! یک بار باید خطر کرد. شاید کسانی در کوجه کمین کرده باشند؛ شاید. این خود نوعی کنجکاو و چالشی آمیخته به دلهره و لذت به همراه داشت. اگر چنین باشد آن به کمین ایستادگان چه



خواهند کرد؟ او را بازداشت می‌کنند؟ باشد. نهفته‌های ماجراجویی بیست و سه - چهار سالگی، در عین ترس، بی‌میل نیست که زندان را ببیند و تجربه کند. هم او مگر از سروان رئیس بند ۲ زندان عادی که همشهری استاد نیاز و مشتری دایمی دکان بود نخواسته بود که یک بار او را به داخل زندان ببرد و همه جا بگرداندش؛ «می‌خواهم همه جا را ببینم، همه سوراخ سمبه‌هایش را جناب سروان! باشد، گفته بود که یک روز کشیک خودش سام را خواهد برد؛ اما زیر لبی به استاد نیاز هم گفته بود که «این داداشت انگار کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد!» بله؛ اگر این کار به معنای بوی قورمه‌سبزی دادن باشد... اما سروان به قولش عمل نکرده و بجای او برادر سروان آمده بود دکان و گفته بود آپارتمان مجرّدی دارد! «اگر دوستان خواستند در خلوت عشرت کنند!» اما کنجکاوی دیدن محیط زندان در ذهن سام همچنان باقی بود. دیگر نقل‌های زندان را، جز آنچه عبدوس در کودکی با او گفته بود، از زبان دیگران شنیده بود که شرح زندان سیاسی می‌کردند. ملاح نیز با او در این باب صحبت کرده بود؛ بیشتر از دوره‌ای که پدرش در مقام یک افسر دموکرات در زندان گذرانیده بود؛ در زندان کردها، در زندان عراقی‌ها، در زندان قصر، و در زندان شهرستان‌ها به دوره‌های تبعید. زندان، شکنجه، مرگ و اعدام در مقطع کودتا، مفاهیمی بود که از نسل پدر ملاح ارث رسیده بود. بنابراین ذهنیت نسل او گرد مفاهیم مجرّدی چون آزادی، عدالت و علمی شدن جامعه، آنقدر می‌چرخید که سر از گرداب زندان و تبعید و شکنجه بیرون می‌آورد. تبلیغ نیک و تکذیب بد، مفاهیم عام روز می‌شد. پس آن جوان بیست و سه - چهار ساله داشت گام به نیکی برمی‌داشت و در نیکی و خیر، غرور خود را می‌آزمود با ورود به مغاک سیاه آن کوچه بن‌بست که هراسی نفس‌گیر را بر او چیره ساخته بود چندان که چون به کنار سکوی آستانه در خانه پدری ملاح رسید، قلبش از هراس داشت می‌ایستاد. ایستاد، اما جان‌کند تادست به دیوار ستون نگرفته بایستد، تنها در عمق یک کوچه بن‌بست از تهران فراخ و غریب. شاید جیگ‌های عرق سرد روی شقیقه‌اش از بن موها بر جوشیده بود؛ اما او مجال اندیشیدن به خود را نداشت از

بس دچار اندیشیدن به خود بود. رفت تا دست بر آورد و دکمه زنگ در خانه را بفشارد، اما این کار به آسانی ممکن نبود. چون عضلات منقبض، از او چوبی خشک ساخته بود. گردنش هم تکان نمی خورد؛ چون خشک و سفت شده بود. همچنین آرواره هایش، و خانه چه خاموش بود. صدا فقط همان بود که در سینه می تپید. گُپ، گُپ، گُپ... و چرا نمی توانست به دو سوی کوچکی نگاه کند؟ مژه ها به اختیار نبود. و خانه چه خاموش بود! دست را از نوک انگشتان که همچنان در جیب منجمد مانده و عرق کرده بودند، به تکان و به ورز واداشت. دست، دقایقی بعد نرمای عادی را باز یافت و سام توانست آن را از جیب بیرون بیاورد. حالا بیخ بازو، کوفته بازو مدد نمی رساند تا دست بتواند در مفصل جابجا بشود، بالا برود و انگشت سبابه را روی دکمه زنگ بفشارد. تکانی به شانه ها وارد آورد، چیزی مثل موج که از مغز آزاد شود. حالا شانه و بازو در اختیار بود و او می توانست دست را بالا ببرد و انگشت سبابه را روی زنگ بگذارد و بفشارد. دل انگشت با گردی زنگ تماس شد، اما فشاری بر دکمه وارد نکرد. نیرویی انگشت را از روی زنگ و کوفته دست را از روی باثوی در خانه پدیری ملاح برگرفت و دست بار دیگر به حالت عادی رها شد. حالا او به چه کار پشت در خانه مردم ایستاده بود؟ چرا براه نمی افتاد برود پی کارش؟ آری که دشوار بود. چون بازگشت و برون شد از تاریکی کوچک، اصلاً آسان تر نبود از آمدن و درون شد به کوچک. این کار مثل نجات دادن خود از مهلکه ای بود که پیشتر بدان دچار شده باشی. نه، آسان نبود؛ اما ممکن بود. وقتی سام از دل سیاهی کوچک بیرون آمد و گام در سایه روشن پیاده رو گذاشت، احساس کرد دارد نفس نصفه - نیمه می کشد. پس اندیشید که در طول مدتی که درون کوچک و پشت در خانه ملاح گذرانیده و سپس بیرون آمده است، انگار نفس نکشیده بوده. نرسیده به تقاطع خیابان نفس آزاد شد، و بعد از آن توانست کتاب هارا از دست چپ به دست راست واگذارد. چون عرق کف دست، جلد کهنه مقوایی کتابها را خیسانده بود «می شد تصور کرد که خیلی دیر وقت باشد برای رفتن جایی! خودش بود؛ سماوات که حالا شانه به شانه سام در سایه روشن

پیاده رو گام بر می داشت. پس او به خانه برنگشته و در خیابان مانده بود «آن هم اینهمه مدت؟! چه مدتی؟ همه اش دو دقیقه هم نشده بود.» من فکر کردم پنج دقیقه کافی ست متظر بمانم که اگر در باز نشد تو برگردی؛ تازه حالا دارد می شود پنج دقیقه؛ و درست دوازده شب است. امروز هم به پایان رسید! نه؛ سام باور نمی توانست بکند که او فقط دو دقیقه در آن دالان شب ایستاده بوده باشد؛ اما نگفت که زمانی به سنگینی دو قرن بر او گذشته است. سنگین، سنگین و سخت. خیلی عجیب است؛ آن زن... آن زن در را به رویم باز کرد؛ ماند. تو او را نمی شناسی. نباید بشناسی. بال چادرش را به دندان می گیرد و فقط یک چشم دارد؛ اما آن یک چشم همه جا هست. هر جا که من هستم، هست و مرا نگاه می کند. در را به رویم گشود. دری به بزرگی در کاروانسرا، بزرگ تر از آن، خیلی بزرگ تر از در یک کاروانسرا یا در یک رباط قدیمی. جام پنجه برنجی اش دستش بود و بال چادرش را محکم به دندان گرفته بود، طوری که لبه چادرش روی کاسه خشک یکی از چشم هایش را بپوشاند؛ و همانطور نگاهم می کرد. خیره بود به من، همچنان خیره نگاهم می کرد که در دهان گشود و من قدم به درون گذاشتم. رنگ چوب، وقتی سالیان سال در آفتاب بماند، سفید می شود و موریانه چوب ها را می خورد. در رباط هم اینجور شده بود؛ رنگ پریده و پوک. ماند و کنار لنگه بلند در ایستاده بود که من وارد شدم. پیش رویم تاریک بود، برای همین به دشواری می توانستم برج هایی را که لابد بسیار قدیمی بودند، در تاریکی تمیز بدهم. اما وقتی نزدیک و نزدیک تر شدم، تشخیص آن ها دشوار نبود. ماند و کنار یکی از برج ها ایستاد و مرا واداشت که پای برج دیگر بمانم. زمان گم بود، اما خلیفه از پله های درونی برج پایین آمد و در کوتاه و کوچک و رودی را گشود و مقابل من ایستاد. عجیب نبود؟ پس قمری دندان کجا بود؟ او هم حتماً بود. بله، بود. آمد. کفنی به دست داشت که روی آن اثر هزاران مهر دیده می شد. قمری حالا با کفنی منقش به هزار نقش پیش آمد و پیش پای خلیفه چالنگ، بر زمین نشست و گفت آب، آب، هلاک شدم. و گفت «پس کی می میرم آقا، کی می میرم؟ قول داده بودی که

می‌گذاری بمریم. خسته شدم دیگر، می‌خواهم آرام بگیرم! اما خلیفه هیچ نگفت. فقط لبخند زد و گفت «می‌رویم سر جنازهٔ این روستائیان» و همه را برد طرف غسلخانه. یک حَسَّ عجیب و یخی به من دست می‌دهد از تصور غسلخانه. کسوف بود یا خسوف؟ به نظرم کسوف بود. غبار، گنگی و غبار و خشکناپی! گمان می‌کنم حالت مَخْنَث پیدا می‌کند دنیا وقتی کسوف رخ می‌دهد. برای همین انسان زمان را گم می‌کند. آن هم میان یک رباط قدیمی که عمرش به نهایت عمر آدمیزاد است. بله، زمان نبود. اما تو بودی سماوات. پاهایت را برهنه کرده بودی و گذاشته بودی میان جوی آب! بله، تو در آفتاب بودی. خورشید فقط بر تو می‌درخشید، چون شعر می‌سرودی در همان حال که پاهایت را گذاشته بودی در آب. ذهن تو آبی بود، آبی مایل به بنفش، بنفش مایل به ارغوانی. بله، کاکلت، کاکلت را نسیم تکان می‌داد. اما من در آفتاب نبودم. ریگه‌هایی که پی‌شان بودم چه زشت شده بودند. گهی. من دنبال ماندم می‌رفتم. ماندو میان جامش یک شمع نشانده بود که می‌سوخت و پت پت می‌کرد و دنبال خلیفه می‌رفت؛ و قمری دندان خسته بود. خیلی خسته. او مثل کلایسه روی پا و سینه‌اش می‌خزید. من متنگ بودم. غسلخانه لُزج بود. مرده شور مثل ماهی بود، یک مارماهی. و جنازه‌ها... جنازه‌ها دندان نشان می‌دادند و کفن نشان بود، کفنی که روی لباس پوشیده شده بود. خلیفه جلو در غسلخانه ایستاده و دنبال جهت قبله، یک دور به دور خود چرخید. چون خورشید نبود. کسوف بود. بله، مثل چشمی که آب مروارید یا آب سیاه آورده باشد. صدایی می‌آید که «می‌فروشیم» و صداهایی می‌آید که «خریداریم، خریداریم.» صداهای این و آن سو می‌آید، از میان گورها. مرده شور فانوسش را می‌آورد می‌دهد دست خلیفه؛ خلیفه بر می‌گردد و نگاه می‌کند، لبخند می‌زند. دندان‌های جلوی ریش ریخته و دندان‌های نیش بالای تو چشم می‌خورد. حالا گورکن پیدایش می‌شود. او هم یک فانوس به دست دارد. آن‌ها، گورکن و مرده‌شور، دو طرف خلیفه می‌ایستند؛ خلیفه با محبت نگاه‌شان می‌کند و می‌خندد «کساد می‌آورد. شمل... باید قدر مردگان را دانست، چون انسان‌ها وقتی

به حقیقت و به معنای حقیقی خود می‌رسند که دعوت حق را لبیک بگویند؛ دعای من، دعا‌های شبانه من بدرقه راه آن‌ها باد. امشب هم برای شما دعا می‌کنم، حالا برویم در حجره من، برویم مقبره من.» و می‌گفت آنجا، مقبره من، تنهاست. آنجا، من تنهاست. دیر زمانی است که من در گور خوابیده‌ام؛ صدسال یا هزار سال؛ و من هر شب برای شما دعا می‌کنم و فریض قضا شده‌اش را به‌جا می‌آورم چون آن مرحوم در تمام عمر فرصت نیافت فریض و تکالیفش را انجام دهد. او سرگذشت غریبی داشت؛ سرگذشت غریب و حیرت‌انگیزی. گاهی دچار شرم می‌شد، شرارت به عمد و به‌حد در آن دورهٔ «چاری»، به طرز غریبی قدم در راه می‌خوارگی و تهاجم می‌گذاشت. در ایامی چله می‌نشست، و در آن چله‌نشینی‌ها گرفتار بغض می‌شد. آن بغض کم‌کم تبدیل به کینه می‌شد، و آن کینه بدل به نفرت. نفرت از همه چیز، حتی از آفتاب و از باران. مردمان را بز خطاب می‌کرد، در حالی که مردمان در نظر حقیقی او چیزی بیش از پشکل بز نبودند. اما او بزرگواری به خرج می‌داد و آن‌ها را پشکل نمی‌خواند. در همان کشمکش‌های روحی شدید بود که گاهی دچار کفرگویی می‌شد، علناً کفر می‌گفت؛ تا من حالا برایش دعای توبه بخوانم گرچه خلاق، آن کفرگویی‌اش را به حساب چرس و بنگی می‌گذاشتند که مصرف می‌کرد. عاقبت در یک روز بادخیز پاییزی، دوره‌ای که قحطی شده بود، با دستهٔ مطرب‌هایش گم شد. هیچ‌کس ندانست به کجا رفته است؛ اما چون زمانی دراز طی شد و از او خبری نشد، خلاق گمان کردند که خلیفه مرده است. مرگ ساده‌ای نبود و آن شایعه چندان قوت گرفته بود که از قولش نقل کردند وصیت کرده است مقبره‌ای چنین و چنان برایش بسازند. بنا و عمه دست به کار شدند که ناگهان، انگار در خواب و بیداری، پرهیب خلیفه را دیدند که طرف آن‌ها می‌رود. حقیقت داشت؛ او طی طریق کرده و آمده بود تا رویت شود؛ از گجرات تا کلمخچان به یک پلک زدن. آنجا بود که گفت «نه؛ من نمرده‌ام!» و گمان می‌برد که آن دو نفر باید لال شده باشند. بار دیگر آنجا بود؛ در موطن اصلی‌اش، و زهر مار می‌نوشید، طی یک قرن، بیش یا کم. زهر مار، از قطره تا سبو. قصد این بود که پر بشود، پر بشود از

زهر. آن ریاضت، آن ریاضت... هیئات از عشق. آن جا بود که عاشق شد. عاشق یک ماردختر. بیدار که شد در اعماق زمین بود، در تابوتی از آب‌نوس. بعد از آن رسید به شرابخانه‌اش که قمری دندان چشم براهش بود. شراب خواست و نام معشوق. آن معشوق دختر عمویش بود که در یک روسپی‌خانه گجرات دیده بود. چقدر شبیه خودش بود. او هم در نگاه اول خلیفه را شناخت، اما نخواست به روی خود بیاورد. بدتر از آن، احساس کرد نمی‌خواهد با او به بستر بیاید. در آن لحظه دو احساس متناقض وجودش را مسحور کرده بود. یکی میل شدید به همخوابگی با او که دختر عموی خونی‌اش بود، و دیگر میل شدید به کشتن‌اش که یقین داشت به محض اینکه رنگ گردنش را بچود خواهد مرد. در آن روسپی‌خانه زنی معتر بود اهل تدبیر و دانش قدیم و خودش عشقی عجیب به دختر عمو داشت. این بود که او را آرام نشانند زیر سایبان حصیری و بزم ساخت، یک رقص قدیمی با سازهای قدیمی و مطرب‌های قدیمی. در آن بازی مرد را به شمایی که شبیه باشد به عهد اکبر شاه، و دختر عمویش را به شمایل یک رقصنده قدیمی در آورد که نامش شیوا باشد؛ و مجلس را رونق بخشید با شاعران پارسی‌گو. شیر و عسل غذایی بود که آن خلیفه علیشاد دوست داشت و گفت برایش بیاورند. آوردند؛ و آب روان در جوی خانه جریان یافت. به دربان دستور داد تا پشت در روسپی‌خانه را کلون کند. بزم در حیاط بر پا بود و او شیر و عسل می‌نوشید، مدح و قصیده می‌شنید و به رقص مار در تن دختر عمو می‌نگریست، مات و متحیر. دختر عمو می‌رقصید، مثل مار، و چشمهایش او را مسحور کرده بود؛ چندان که احساس می‌کرد صدای موسیقی مطرب‌ها را نمی‌شنود، و احساس می‌کرد تجسّد دختر عمو اندک اندک از نگاهش دور می‌شود، سرش دچار گیجی غریبی شده، صدای شاعران را نمی‌شنود و دختر عمو دارد تبدیل می‌شود به دودی پیچان در فضایی که زمین زیر پاهایش نیست. آخرین یاد اینست که پلک‌هایش سنگین شد، هر کدام مثل یک لحاف، و گویا خواب رفت. آن شیر و عسل چه معجونی در خود داشت که او را آنجور از خود بیخود کرده بود. دیگر چیزی نفهمید تا... تا... تا آن نیمه

شبی که در اعماق گله زمینی موسوم به تپه نادری در دامنه کلبخجان، بیدار شد؛ چیزی به هیئت و قواره آن موجود خیالی و تشنه بود. شراب می خواست، و پیشخدمت مخصوصش قمری دندان را، صبح همان شب براه افتاد در پی دختر عمومی دیگر که افسانه‌ای گم شده بود؛ افسانه‌ای که رمز حضور او عود عبدالوهاب بود. گفته می شد او را بدون صدای عود عبدالوهاب نمی شود بر صحنه تماشاخانه‌ای که در آن کار می کرد، دید. امن با بزها همسفر شدم و آمدم به پایتخت، اول به زیارت مقبره‌ای که جای عهد و آرزوی عشاق بود. دعا کردم و گریستم؛ آنقدر که در کنار ضریح خوابم برد و در خواب، هم از عمق خواب نمره زدم: همزاد من پسر عبدوس، پسر عبدوس همزاد من! و دم دمه‌های صبح خلیفه بیرون آمد و راه شهر را در پیش گرفت. کالسکه قدیمی خودش سر راه به انتظارش ایستاده بود. سوار شد و کالسکه‌چی بی اجازه او براه افتاد و او را یگراست به این رباط آورد و درست دم در این حجره توقف کرد و کلید آن را به او داد و گفت «مدفن شما اینجاست، حاج خلیفه!» و رفت. شالمه‌ای دور پوزه‌اش پیچیده بود تا کسی ملتفت خوره‌ای که نیمی از چانه‌اش را خورده بود، نشود. در حجره را که باز کرد، صدای خودش را از ته زمین شنید که می گفت «بنشین و برایم بخوان!» می فهمید، منظور او را می فهمید که ازش می خواهد جبران مافات کند. تیمم بجا آورد و بالا سر مقبره، میان دو لاله خاموش نشست. باور داشت که ظاهر شده، اما فکر شیطانی هنوز رهایش نکرده بود. «من هنوز به جستجوی دختر عموم بودم، به جستجوی مامو». صبح وعده ناشتا کالسکه‌چی دم در حجره ایستاده بود. بیرون رفت و سوار شد. کالسکه‌چی او را به خیابان برد، بیرون در رباط؛ و آنجا کناره‌ای ایستاد تا خلیفه بتواند جمعیتی را که مالا مال در خیابان موج می زد ببیند. ظهر گرما بود، و چه جمعیت غریب و افسانه‌واری. همه سیاه پوشیده بودند و سوگوار بودند. چشم دنباله جمعیت را نمی دید، چون انبوه جمعیت پایان ناپذیر بود. چنان شکوهی از تشییع جنازه یک زن، مامو، به نظر حیرت‌انگیز می آمد؛ اما وقتی پیر مرد کالسکه‌چی روی برگردانید و با صدای خنازیری‌اش به او گفت «عرض

تسلیمت حاج خلیفه، دختر عموی تان به رحمت ایزدی پیوسته» او توانست همه چیز را درک کند. غم و شادی در یک آن وجودش را فراگرفت. بله، غم و شادی. غم از بابت مرگ دختر عمو، و شادی از بابت روحیه خلاق. پس دنیا در نظرش تغییر کرد. «خون من در رگ‌های آن زن بود و آن چنان جمعیتی خون مرا بو کشیده بودند و دنبال بوی خون من آنجور خودشان را تکه پاره می‌کردند.» کالسکه‌چی بار دیگر برگشت و گفت «بله؛ سرتیر نمرده. سه چهار ساعتی بعد از تصادف زنده بوده. توانسته حلالی بطلبد؛ بله. چهار صبح بوده که نفس آخر را کشیده. خدا بیامرزده؛ می‌گن زن سخاوتمندی بوده. خودش را دریغ نمی‌داشته از شاه و گدا. خال پشت لبش، آن خال پشت لبش عاشق کش بوده؛ اینجور می‌گن، بله، خدا سخی را دوست دارد؛ بله» و سراب، سراب. آفتاب یک رنگ دیگری دارد وقتی جمعیت بی‌شماری دنبال یک تابوت راه می‌افتند طرف گورستان. «بله، خیلی‌ها می‌خواهند بدانند کجا خاکش می‌کنند؛ خیلی‌ها.» می‌فهمید کالسکه‌چی چه می‌گوید، خوب می‌فهمید. اما چشمش پی یک آشنا می‌گشت که به طرز معجزه‌آسایی آن آشنا را میان جمعیت دید. ماندو. بله، ماندو. او از این بابت می‌توانست خیلی بهش کمک کند. قمری دندان زبان او را می‌دانست. دوید میان جمعیت تا بتواند رد ماندو را داشته باشد. ماندو آن جام پنجه برنجی‌اش را به دست داشت که گهگاه در تابش نور آفتاب برق می‌زد. اگر می‌توانست دست به بال چادر شب ماندو بگیرد، به واسطه او می‌توانست هر که را که می‌خواهد پیدا کند؛ و دستش به بال ماندو رسید. . . . «حالا، اینجا حجره من است. حجره من و مقبره من. بنشینید؛ اول فاتحه‌ای تا بعد از آن برسیم به نان و خاک و خربزه. تتان بوی مرده و مردار می‌دهد، این یک عطری ست خوب. . . دستگیری.» اما بیرون عجیب روشن می‌نمود. روز بود؛ روز درخشان. آفتاب و آب جوی روان، و سماوات که نشسته بود لب جوی، پاچه‌های اتو کشیده شلوارش را بالا زده و پاهایش را تا زانو گذاشته بود توی آب زلال، نگاه دوخته بود به پهنای بی‌پایان لاله‌های سرخ و در همان حال گل نیلوفر آبی را می‌بویید.



اما روز کوتاه بود، خیلی کوتاه. تا پلک بزنی شب شد، شبِ خیلی پرنرنگ و دو چراغ لاله بالا سر سنگ گور، سنگی از مرمر سیاه، روشن شد و صدای چرخ‌های کالسکه و سم اسب به گوش رسید که ایستاد. ماند و با قمری بیرون رفتند تا امانت را تحویل بگیرند. کالسکه‌چی صورتش را با شالمه پیچیده بود و از جایش پایین نمی‌آمد. تابوت افقی جا گرفته بود توی پا جای کالسکه. کالسکه‌چی روی نشیمن‌جایش کمی چرخید، در تابوت را باز کرد و گفت «باقیش با خودتون؛ هنوز تنش گرمه.» و آماده شد کالسکه را براه اندازد. حالا قمری و ماندو زیر بازوهای عروس را گرفتند او را از تابوت بیرون آوردند و کمکش کردند تا بتواند پا از روی رکاب پایین بگذارد. چادر سفید به سر عروس بود و خال پشت لیش مثل همیشه سیاهی می‌زد. موهای انبوه فرفری، غبغب و گونه‌های پُر، چشمانی سورمه کشیده مثل مرگب و ابروهای پهن و کمانی. و لب زیرینش را که با عشو کج کرد یک انبان شهوت در چشم‌هایش آشکار شد. آمد نشست پایین دست سنگ سیاه و گفت که سردش است؛ و زود دیده شد که زیر چادر، هیچ لباسی به تن ندارد. قمری رفت پتو - ردای وقتی متوفا را آورد داد دست ماندو تا او را بپوشاند. پوشاند و بعد از آن هر دو رفتند در سایه گم شدند، و همه جا تاریک شد مثل گور، و در آن تاریکی ظلام فقط صدای نفس مامو شنیده می‌شد که تشخیص داده نمی‌شد از هراس است یا از... تازه دوازده شب است؛ امروز هم به پایان رسید! بله، اشتباه نمی‌کرد؛ خودِ سماوات بود که شانه به شانه او راه می‌رفت. سام گفت «سردم است، خیلی سرد» و سماوات گفت «شاید از اضطراب باشد، شاید هم بک کانون چرکی در تنت ایجاد شده؛ مثل چرک ریشه دندان. امروز شهر متشنج بود، و امشب هم نیمه ماه است. فکر نمی‌کنی قدری هول زده شده باشی؟» چرا، هول زده بود و اصراری هم نداشت تا آن را از سماوات پنهان کند. از سرگیجی شاید پرسید «کجا داریم می‌رویم؟» که از لحاظ سماوات مشخص بود «خانه ما. در این وقت شب که وسیله عمومی نیست تو سوار شوی بروی؛ جایت را پهن می‌کنم دم پنجره. خودت قول دادی که برمی‌گردی خانه ما؛ همین فاصله کوتاه هم اگر بی‌مانع به خانه برسیم

خودش شانس بزرگی ست، چه رسد از اینجا تا خانه شما که به نسبت فاصله‌اش احتمال خطر بیشتر است. امشب یکجور حکومت نظامی اعلان نشده برقرار است؛ می‌خواهی کتاب‌ها را بدهی دست من؟» نه؛ اما بار دیگر باید آن‌ها را دست به دست می‌کرد، چون کف دستش بار دیگر عرق کرده بود و جلد مقوایی کتاب‌ها لیچ افتاده بود. یک جیب و دنبالش یک نفربر از تقاطع فرعی به خیابان اصلی می‌پیچیدند که آن دو جوان بی‌اراده در تاریک‌نای سوک کوچی به نمایش تشرش در حالت ایستاده ماندند در همان حال که سماوات با خف‌ترین صدا تکرار می‌کرد «کتاب‌ها، کتاب‌ها!» جیب و نفربر از سر کوچی گذشتند، با وجود این سام نتوانست به جواب بگوید آن‌ها را زیر بال کش زده بوده و به کمک بازویش نگاه‌شان داشته بوده. وقتی داشتند از پله‌های ساختمان بالا می‌رفتند، بی‌گمان پیشانی هر دو شان عرق زده بود و ای بسا که سام اگر می‌توانست همانجا سر پله‌ای می‌نشست. اما سماوات کلید را چرخاند و خود به خود سلام کرد و قدم به درون گذاشت، چون یقین داشت که مادر بیدار مانده است. بله، نشسته بر جا خواب خود و بیدار «من که نیمه جان شدم مادر جان؛ چند بار از پشت پنجره دیدم که ماشین ارتشی آمد و شد می‌کرد. این پسرکم، محمود هم تازه خوابش برد. برخیزم جای بگذارم، یا شام... سام، گرسنه نیستی مادر؟» نه؛ دهان خشک، خشک مثل چوب، آب می‌طلبید؛ و سماوات با قدح یخ‌آب از آشپزخانه بیرون آمد. «بله، او همیشه حَس مرا در می‌یافت.» او سمات را اینجور شناخته بود و درباره‌اش اینجور قضاوت می‌کرد... احساس لذتی شهوی جاری در حَجره، همان صدای لذت بود مانده در گوش‌های سام وقتی از در مقبره بیرون می‌آمد و گام در وادی رباط می‌گذاشت و می‌دید سماوات را نشسته لب نهر آب، پاهایش را تا زیر زانو‌ها در آب گذاشته، یک دست زیر چانه و ساق نازک نیلوفری لای انگشت، گل نیلوفر را می‌بوید و می‌نگرد به دشتی که پیش رویش گسترده است و می‌نگرد به رویش متناوب شقایق‌ها و شعری در ذهن می‌رویاند و هیچ‌س خیال به بیرون خود نیست تا حرکت سایه‌وار سام را بتواند در نظر آورد. سام هم گم است، در کجا؟ شب یا

روز؟ و فصل کدام است؟ پاییز یا زمستان؟ خود نمی‌داند. بس لرزه‌ای در تیره پشت خود حس می‌کند، و باز می‌بیند خود را که پیر شده، قوز کرده و ایستاده است بالای یک سنگ گور با لب‌های خاموش، موهای وز کرده صورت و چشمان مثل چشم‌های یک جغد. «می‌بینش پدر؟ او خود سام است؛ همو که نه خیلی پیش از این مثل یک افسر سواره نظام گام برمی‌داشت، حالا اینجاست؛ مقابل تو. و گویی از تو می‌خواهد که طلسم وجودش را بشکانی. چرا به او نزدیک نمی‌شوی؟ چرا او را طلب نمی‌کنی؟ شاید شماره ردیف و شماره قطعه گور مادر را فراموش کرده است. ایرادی به او وارد نیست. کاری کن که بگرید؛ کاری کن که بتواند بگرید. جز این باشد ممکن است قلبش بترکد.» پتو، آن پتوی کهنه سربازی... ساق‌های لاغر پاها، استخوان، فقط استخوان، و کاسه تهی چشم‌ها با نگاهی، ته مانده مبهوت یک نگاه که دیگر نمی‌تواند عشق تمام خود به فرزند را در مردمک‌ها باز تاباند، و حرکت کند پاها، پاها، آن پاها با کف‌های خوش‌خم، آن پاها با جلد و سبک؛ بله... پیش می‌رود و آرنج سام را به پنجه می‌گیرد و او را از بالای سنگ قبر پایین می‌آورد و براه می‌اندازد طرفی که لابد قبر جای مادر است؛ و هوا چه سرمای موذی و گزنده‌ای دارد! «دنبال قبر جای رفیقت سماوات مباش پسر! بعد از آن که او را دیدم به گفتگو، خودش برایم نقل کرد که نعش را انداخته‌اند جایی در بیابان‌های کهریزک. من که رسیدم پایین، او آمد پیشوازم و مثل همیشه می‌خندید و چهره‌اش برق می‌زد؛ میان انبوه جمعیت از دور توانستم بشناسمش. اما سرپا نبود؛ اگر سرپا می‌بود یقین داشتم که می‌دود طرفم، اما سرپا نبود. مثل این که روی یک صندلی چرخدار نشسته باشد، خودش را از میان جمعیت کشاند طرفم و بهام خوشامد و سلام گفت. کاکل‌های جو - گندمی‌اش همچنان روی پیشانی‌اش ریخته بود و دندان‌هایش مثل همیشه سفیدی می‌زد، خودِ صدف؛ و یکی از بازوهایش نبود. تو به من گفته بودی که وقتی خاک رویش داده بودند، یکی از بازوهایش بیرون مانده بوده از زیر خاک. اینجور شنیده یا دیده بودی. گمان می‌کنم شنیده بودی. این و آن حرف‌هایی می‌گفتند، اما یک حرف مشخص سر زبان‌ها بود،

حرفی که می‌گفت یکی از بازوهای سماوات از زیر خاک بیرون مانده بوده. آن خانم خبرنگار که می‌آمد خانه، همان که خیلی پر حرف بود برای تو گفته بود که بازوی سماوات از زیر خاک بیرون مانده بوده. اما تو فقط بازوی برهنه سماوات را به تصور در نمی‌آوردی که در آفتاب پاییزی کبود شده بود؛ تو نیمرخ سماوات را هم می‌دیدى با موهای جوگندمی شقیقه‌ها و کاکل جلو موها که ریخته روی خم ابروی او. پلک او را بسته می‌دیدى، اما چشم‌هایش و دهانش که همیشه به خنده باز بود، دمی آرام نمی‌گذاشتت؛ دمی آرام نمی‌گذاشت، و خودت همچنان لابد در حیرتی که تصاویر، بخصوص تصویر چشم و دهان خندان سماوات در کجای ذهن ثبت می‌شود؛ در کجا و چگونه چنین پایدار؟ آن چشم و دهان خندان را من هم به یاد داشتم وقتی آمدم پایین و سماوات آمد به پیشوازم. وقتی هم که بازویش را به تنش ندیدم، فوراً یادم آمد که تو آنچه را شنیده بودی یک بار برایم گفته بودی، فقط یک بار. پس آنقدر تعجب نکردم وقتی سماوات را در میان جماعت سفیدپوش دیدم که با یک دستش برایم علامت می‌دهد و با شانه‌ها و سینه‌اش خود را سوار بر چیزی مثل یک صندلی چرخدار می‌کشاند. جلو آمد و رسید، عاقبت توانست دست مرا بگیرد و از میان آن بیست و چهار جوانی که همسفر من بودند، جدا کند و ببرد یک گوشه‌ای. آنجا بود که متوجه شدم پیش از سفر به پایین، پاهایش را زده‌اند. نه که پاها را قطع کرده باشند، بلکه پاها را زده‌اند. چون تا وقتی بالا، پیش شما بودم از هیچ کس نشنیده بودم که پاهای سماوات از زیر خاک بیرون مانده باشند. نه، بجای نیش حیوانات وحشی را من می‌شناسم، روی پاها جای نیش حیوانات وحشی نبود. پاها، استخوان قلم پاها، زانوها و ران‌ها سوراخ سوراخ شده بود. من راه رفتن سماوات را در خیابان دیده بودم. وقتی از آن پله‌های کسج و معوج خانه بالا می‌آمد هم او را مثل آهو می‌دیدم که بی‌قرار بود. حالا آن پاها... آن پاها علیل شده بودند، مثل نی. «بله، بله، و چرا این تصاویر مثل خوره ذهن سام را می‌جود؟ چرا این تصاویر هزار هزار تکثیر می‌شوند و ذهن را پر می‌کنند از خودشان، از وفور خودشان؟ هیچ صنعتی آیا قادر است یک تصویر را به بی‌نهایت

مشابه‌اش در یک آن تکثیر کند و به همان نسبت بار عاطفی به ذهن بدهد و روی آنچه روح نامیده می‌شود اثر بگذارد و باز هم قلب و کالبد آدمی از هم نباشد؟ عجیب نیست، نه؛ اصلاً عجیب نیست. چون هنوز قلب و کالبد سام از هم نباشیده است، گیرم سام را در خود چروکانیده و او را پیر کرده است. شاید هم ذهن او شیوه‌های دفاعی خاصی توانسته بیابد؛ مثلاً کوشش در حفظ و بازبینی همان تصویری که خواهر سماوات از ملاقات با او به ارمغان آورده بود. لباس دامادی به تن، صورت تراشیده و بَرّاق، کاکل‌های افزاشته و سیل‌ها... سیل‌هایی که این اواخر، لنگه سیل‌های نیچه شده بود، و عجیب آن که تاب چشم‌های سماوات هم نگاه و حالت چشمان او را به نگاه نیچه نزدیک کرده بود. در آخرین دیدار با سماوات، سام برای من به زبان آورد که سماوات چقدر به نیچه شبیه شده است! آیا سماوات هم در عالم تختیلات خودش به مرزهای همان جنونی نزدیک نشده بود که نیچه بدان دچار آمده بود؟ چرا فکر سام به او می‌گفت که نیچه هم در سی و شش - هفت سالگی مرده است؟ توی آسانسور، انسان از نزدیکترین فاصله می‌تواند دیگری را ببیند، و آن آخرین دیدار در فرود آسانسور اداره اتفاق افتاد به ساعت بین دو و نیم تا سه بعد از ظهر آغاز دومین نیمه بهمن ماه سال پنجاه و نه؛ و آن ادامه روزهایی بود که سماوات شخصاً راه افتاده بود به دیدن دوستانش و دعوت آن‌ها برای دو شب جشن عروسی‌اش در شب‌های نوزدهم و بیستم بهمن. شب اول جشنی برای رفقا و شب دوم جشنی برای خانواده، خویشان و باز هم دوستان. سام این را نمی‌دانست که در حد فاصل آن دو شب، یعنی روز نوزدهم بهمن هم بناست سماوات برود رباط و سرگور قهرمانانش سخنرانی بکند و شعر بخواند. با وجود این لبخند زد و به سماوات گفت «من شب دوم می‌آیم!» و چون دهان سماوات از خنده‌ای خاموش پر شد و مردمک چشم‌هایش درخشید که یعنی چه؟ سام گفت «اگر شب اول به خیر و خوشی برگزار شد، من شب دوم می‌آیم!» و دیگر سخنی نرفت. سر چهارراه از هم جدا شدند و از آن پس دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند. نقل می‌شد که شخصی گفته است «شب انقلاب و

اعتصاب روشنفکری در دانشکده صنعتی خودم رفتم و سماوات را از خانه برداشتم سوار ماشین کردم و آوردمش میان جمعیت، خودم کنارش بودم وقتی برای انبوه جمعیت شعرهایش را می خواند و خواند، خودم تا صبح فردا باش بیدار ماندم، همان روز خودم بردمش رساندم خانه. بعد از آن هم تمام دوره انقلاب نزدیک به اش بودم تا بعد... و شب جشن عروسی اش هم خودم رفتم، با همان ماشین رفتم، بازداشتش کردم و سوارش کردم آوردمش زندان، خودم بازجویی اش کردم، محاکمه اش کردم و خودم حکم را درباره اش اجراء کردم! درست، اما آن کس دیگر دیده نشد، یا به آن قواره پیشین دیده نشد، یا هنگامی دیده شد که از دوستان و رفیقان سماوات دیگر کسی باقی نمانده بود تا احتمالاً او را بازشناسد؛ ... شاید این گمان به واقع نزدیک تر باشد که آن شخص هرگز دیده نشده بوده؛ بلکه می تواند آن زنجیره کلمات، از قول او در میان مردم جاری شده باشد. اما اصل و جوهر حرکت خیلی در باور سام نشسته بود. بله، می تواند چنین باشد. مگر خود سام، بارها به جغد و به شوخی برای فتاح نگفته بود که «این سرزمین آوردگاه بی چهره گان است!» چرا؟ پس می تواند چنان بوده باشد. آنچه اکنون دشوار می نماید، راه یافتن ذهن سام است به روند قتل سماوات از نقطه آغاز جشن تا لحظه پایان خاکریزی روی جنازه و آن بازوی بدر افتاده از خاک. روزی که رفت به دیدن مادر، نتوانست چیزی بپرسد. آن سومین بار بود که می رفت می نشست در سالی که تمام آن را صورت خندان سماوات پر کرده بود در قاب تصویری به دیوار؛ با وجود این به خود جرأت نمی داد تا درباره روز مرگ دوست خود، ستوالی را عنوان کند. عاقبت هم مادر، خودش به سخن درآمد و پرسید «پس کی نوبت سماوات می رسد که تو سیمای او را با ریگ های خود بسازیش سام» و چون سام نگاه به زیر افکند، مادر گفت «تا آن روز آیا من زنده خواهم بود؟» زندگی و مرگ؛ بله، مرگ و زندگی. «بیهوده مگرد ای خیابان گرد/ آنجا دستی در انتظارت نیست/ آنجا چشمی... نه، حافظه یاری نمی کند و سام نمی تواند از مادر سماوات مجموعه اشعار او را بطلبد، نمی داند درست یا نادرست تواند بود

اگر مادر را به یاد زندگی سماوات بیندازد. نقل و سخن بسیار رفته است، اما سام نمی‌خواهد تصویری جز همانچه خواهر سماوات به ذهن او منتقل کرده است، چیزی را به ذهن خود راه بدهد. پوست سبزه صورتی که دو تیغه تراشیده شده و برق می‌زند. کفش‌هایی که تازه به پا شده و همچنان تمیز است، کت و شلوار خوشدوخت دامادی که اتویش به هم نخورده، سیل‌ها و آن کاکل و یک دهان پر از خنده و مردمک‌هایی که می‌درخشد. فقط همین. سام می‌خواهد این آخرین تصویری باشد که او از سماوات در ذهن خود به امانت باید داشته باشد. اما دیگران نمی‌گذارند. چه کسی بود که گفت توانسته به سردخانه پزشکی قانونی رخنه کند و در طول چند ثانیه جنازه سماوات را ببیند؟ فرقی نمی‌کند، شاید یکی از بازیگران نمایش‌های سماوات بود؛ بله. اما چگونه توانسته بود برود پزشکی قانونی، وارد سردخانه شود و جنازه‌ای ممنوع را تماشا کند؟ سامان کنجکاوی نشان نداد؛ او فقط گوش سپرد به حرف‌ها که روی تخت افتاده بود و گردنش به یک طرف ول بود. صورتش سالم بود، مثل این که بخواب رفته باشد. ملحفه تا بیخ گردنش را پوشانیده بود و من جرأت نکردم آن را پس بزنم. سامان فقط گوش سپرده بود؛ اما به نظرش می‌رسید نقصی در این وصف وجود دارد. چه هنگام ملحفه را روی جنازه می‌کشند و آن شخص چه هنگام رفته بوده بالا سر جنازه؟ پیش از آن که پزشکی سماوات را ببیند یا بعد از آن؟ با وجود این باور شدنی بود که آن هنرپیشه غیر حرفه‌ای نمایش توانسته به طریقی وارد سالن سردخانه بشود، اما این دیدار هیچ نکته خاصی در خود نداشت؛ هیچ ویژه نبود، و می‌توانست یک گمان صرف باشد؛ گمانی که هر شخص دیگری هم می‌توانست آن را به زعم خود بیان کند. شاید هم اظهار آن ناشی از روحیه خاص افرادی باشد که با التماس خطر پذیری خود به دیگران، دنبال نوعی ارضاء شخصیتی خود هستند. چه می‌شود کرد؟ ذهن نمی‌تواند تصاویر را از خود دور کند. سماوات روی یک تخت فلزی افتاده و گردنش به یک سو کج شده است. پلک‌های او بسته است، چنانچه انگار به خواب رفته باشد. منظور اینست که آن دهان پر خنده به تلخی بسته و خاموش شده است،

و نشانی از آن ردیف دندان‌های سپید نیست. سامان بی‌اختیار سر بلند می‌کند و به دیوار عمق سالن نگاه می‌کند و دمی به درنگ می‌نگرد به عکسی که در آن سماوات و برادرش محمود به دیگران می‌نگرند، و مردمک چشمان سماوات مثل دو شعله نامیرا می‌درخشند. در حیاط بند هفت، روزهایی که سماوات را به تبعید آورده بودند، او تعبیر خود از «مردم چشم» را در غزل حافظ در میان گذاشته بود «هیچ فکر کرده‌ای که چرا حافظ صفت مردم را به چشم داده است؟» نه؛ سامان در آن معنا درنگ نکرده بود جز آن که حسب وزن بیت، مردم جای مردمک را گرفته است. اما چگونه ممکن است مردمک چشمانی در یک تصویر چنین بدرخشند؟ شاید نگاه سامان آمیخته بود به نوعی اغراق جانبدارانه؟ شاید. پس چرا لال شده بود؟ مثل همیشه از زبان افتاده بود و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. مادر هم خونسرد بود و اگر می‌گریست هم، چنان خاموش و آرام بود که انگار قطره‌های اشک بی‌اراده از کنج چشم‌هایش روان می‌شدند تا او روی گونه‌ها جلوشان را بگیرد. بله، جعبه دستمال کاغذی دم دستش بود و باز یک دور چای ریخت «پر بود خانه سامون جان، غلغله بود از آدم. جای نشستن که نبود هیچ، جای ایستادن هم نبود. توی حیاط هم پر بود. انگار تمام مردم راه افتاده و آمده بودند به جشن عروسی سماوات. کارت دعوت که چاپ نکرده بود؛ دوستان همین جور همدیگر را خبر کرده بودند. وقتی ماشین آن‌ها دم در ایستاد، چندتایی از بچه‌های توی حیاط دویدند تو و سما را دوره کردند. می‌شد از راه خرپشته درش ببرند، از توی پاسیو هم راه در رو بود؛ چندتایی اصرار کردند که بیا درت بسپرم سما! اما سماوات هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط لبخند زد و گفت «نه!» بعضی بچه‌ها بازویش را گرفتند که او را بکشاند طرف پاسیو؛ اما سما بازویش را کشید و رفت طرف در ورودی. مهمان‌ها کوچه باز کردند از دو طرف؛ کسانی که توی خانه بودند راه دادند که سما برود طرف در و کسانی که توی حیاط بودند کوچه باز کردند که مأمورها بیایند روی ایوان. سر ایوان به هم رسیدند و من شنیدم که سماوات گفت «خداحافظ، جشن را ادامه بدهید!» و تا من برسم روی ایوان،



سماوات از توی حیاط عبور کرده و رسیده بود دم در... انتظار داشتم پیش از آن که بیرون برود، یک بار برگردد و نگاه کند. آخر عروس هم کنار دست من ایستاده بود و محمود هم، اما بی انصاف سرش را هم برنگرداند و راست رفت نشست توی ماشین تا ببرندش. درست مثل اینکه منتظر چنان واقعه‌ای بود؛ جمله آخر دو صدایی بیان شد؛ سام و مادر با هم گفتند «درست مثل اینکه منتظر چنان واقعه‌ای بود!» از آن پس سام توانست بگوید «به همین جهت من شوخی - جدی به سماوات گفتم اگر شب اول خبری نشد، شب دوم می‌آیم.» و ادامه داد که انگار به دلش برات شده بود که چنان جشنی، در چنان شبی نمی‌تواند بدون «شر» پایان بگیرد. وقتی هم که خبر در شهر پخش شد که سماوات را در شب جشن عروسی اش دستگیر و بازداشت کرده‌اند، کسی که از شنیدن خبر هیچ حیرت نکرد، سام بدخشن بود. زمستان گذشت، بهار آمد و گذشت و به پایان رسید، و در نخستین روزهای ماه اول تابستان که توفانی در شهر به پا شده بود، سام کنار دریچه آن آپارتمان قناس چندی گوش ایستاده بود و به خیابان پر غبار می‌نگریست و سیگار دود می‌کرد؛ نه ساعت‌ها و نه روزها، که انگار صد سال آنجا ایستاده بود و به تدریج داشت پیر می‌شد و پیر می‌شد تا سرانجام نگاه از خیابان برگرفت، قدم برداشت طرف اتافی که پدر و مادر آنجا روز را به شب و شب را به روز می‌رسانیدند؛ دمی کنار در اتاق ایستاد و سپس گفت «یقین دارم این توفان سماوات را با خود می‌برد؛ یقین دارم... او از این توفان جان سالم در نخواهد برد.» و تو پدر، همچنان خاموش از پشت شیشه‌های عینک چشم به او دوختی و هیچ نگفتی؛ گویی که تو هم یقین داشتی و همان‌گونه پنداشته بودی که سام در طول آن زمان کوتاه صد ساله، پندار کرده بود. اکنون این پیری اوست - پیری زودرس اوست برابر تو، روی بلندی سنگ قبر، و بی‌زبان و بی‌صدا از تو می‌خواهد او را بیری پیش مادر؛ چون مادر پیش از مرگش گلایه کرده بود که بعد از مرگش بچه‌هایش نخواهند آمد به فاتحه خوانی سر خاک او. گلایه اش هم بجا بود؛ شاید پیش از این دو یا سه بار سام آمده باشد اینجا و همان دو - سه بار سنگ قبر او را شسته و دمی آنجا نشسته است و بعد از آن آمده

سر قبر تو و آنقدر مانده است تا غروب فرار سیده و دیگر نتوانسته قطعه، ردیف و شماره سنگ گور عمو یادگار را پیدا کند؛ و سنگ گور نبی که فاصله‌ای طولانی دارد تا قطعه‌های شماها؛ و نوران هم که اینجا، در این گورستان نیست؛ چون وقتی او مرد هنوز گورستان جدید آماده نشده بود بدین وسعت و گستردگی. چه آینده‌نگری درخشانی. نخستین بار که برای تدفین نبی آمدم، سام دچار حیرت شد از وسعت گورستان؛ چون ابعاد آن هیچ مشابهتی با نمونه‌های پیش از خودش نداشت. بعد از آن بود که مادر، هزار بار اندیشیده و یک بار گفته بود «تو هم یکی از این مقبره‌ها را بخر سام؛ یکی از این مقبره‌ها برای همگی مان، و برو اجازه بگیر و برادرت نوران را بیاور اینجا، بگذار همه‌مان یک جا باشیم.» اما سام جوابی سرد داده و گفته بود «این کار حاجی بازاری‌هاست» و در همان حال باطناً طالب بود که بتواند چنان جایی بخرد و تمام مردگان خانواده را به آنجا نقل مکان کند، نه فقط نوران که عمو یادگار و نبی و خیری را هم. اما نتوانست و نمی‌توانست هم؛ و این دوگانگی او را می‌فرسود و فرسود. یکجا می‌خواست تن به خرافه و مرگ ندهد و فقط به زندگی بیندیشد، یکجا نمی‌توانست دمی فارغ بماند از مرگ و میل به اینکه مردگان پراکنده‌اش را یکجا سر جمع کند و هر شب جمعه بیاید و بشنید درون مقبره و ساعتی را با سکوت و خلوص بگذراند. نتیجه اینکه نشد تا دل مادر را به دست آورد و به او این امکان را ببخشد که با فراغ خاطر بمیرد؛ و شاید به تاوان آن دوگانگی‌ست که اکنون این چنین آلوده مرگ و مرگ و مرگ شده است. «وقتی نگاهت می‌کردم به نظرم می‌رسید سرشار از زندگی هستی؛ زندگی و عشق به زندگی در چشم‌هایت می‌درخشید. همان روزهایی که مثل افسران سواره نظام قدم برمی‌داشتی، که یک لحظه زندگی‌ات بی فکر به دیگران نمی‌گذشت، که همیشه دلواپس این و آن بودی... دلم می‌خواست بدانم آن روزها ذهنت و روحت از چه نیروهایی انباشته بود، دلم می‌خواست بدانم، اما دلم نمی‌خواست با سؤال بی‌جای خودم تو را... تو را پریشان کنم؛ نه... این اصطلاح دقیقی نیست. شاید می‌خواهم بگویم دلم نمی‌خواست با سؤال بی‌جای خودم تو را دچار ناامنی خاطر بکنم، به

این معنا که باعث بشوم احساس بکنی کسی می خواهد ذهن تو را وا جوید، مثل این که بخواهد مراقب یا بازرس روح تو بشود، گرچه آن کس پدر تو باشد، پدري که با دیدن تو رمق زندگی می گرفت و این انگیزه نفس کشیدنش بود. در عین حال نمی خواستم با سؤال خودم باعث بر هم زدن ضرب قدم های تو بشوم. تو محکم و قیاباق راه می رفتی، مثل یک افسر سواره نظام؛ و من چنان استواری و قدرتی را دوست می داشتم؛ آن جلوه آرزوهای خودم بود. اما... اما حالا دیدنت غمگینم می کند؛ و خاموش شده ای؛ خیلی تکیده و خاموش؛ خم برداشته ای، چرا؟ اصلاً دلم نمی خواست تو را اینجور خم برداشته و تکیده ببینم، هرگز! اما شاید آرزو می کرد که پدر همچنان به گفتن و گفتن ادامه بدهد؛ اما او سکوت کرد و منتظر شنیدن صدای سامان شد؛ انگار او نگرانِ رخنه خستگی در صدای او باشد. و سام ناچار شد بگوید «خون زیادی از تنم رفته است پدر، خون بسیار زیادی از تنم رفته است؛ درست مثل اینکه یکجای قلبم سوراخ شده باشد. بله، کسی نمی بیند، کسی ندید، اما من خودم آن را احساس کرده ام، احساس می کنم. کسی نمی تواند باور کند که خون از قلب آدم بیرون برود و باز هم او زنده بماند؛ چنانچه کسی نمی تواند باور بکند حفره ای که در قلب انسان باز شده به تناوب بسته و دوباره باز می شود. اما نتیجه همان است که تو می بینی؛ انسان دچار کم خونی مزمن می شود و رنگ چهره به زردی می گراید. ریشه دل سست می شود، و انسان مدام دچار بغض و در حال میل به گریستن است بی آن که بتواند بگرید. انگار چشمه های اشک آدم بسته شده باشد. خود این حالت انسان را پیر می کند، پیر و خسته و تکیده. علاوه بر این ها مغز من چرکی شده است بابا، احساس می کنم شیارهای مغزم پر شده است از چرک، از چرک... چرک. و حس می کنم صدایم شنیده نمی شود؛ تو صدای مرا می شنوی؟ خوب؛ این خودش باعث قوت قلب من است. اما سرم... سرم همیشه درد می کند، یک درد موزی و مداوم. با وجود این... مسئله عمده این نیست بابا؛ عمده اینست که عزیزانم را گم کرده ام، همه عزیزانم را گم کرده ام. وحشت آورست، وحشت آور نیست؟ دور و اطرافم مثل یک سفره

کوبری، خالی ست. با تو دیگران هم رفتند؛ و حالا من ردشان را گم کرده‌ام. صدبار به او گفته‌ام، ازش خواهش کرده‌ام نشانی‌هایشان را توی دفترچهٔ بغلی‌ام یادداشت کند، اما سام سهل انگاری به خرج می‌دهد. یادداشت کردن شمارهٔ قطعه، ردیف و شمارهٔ قبر که آنقدر کار دشواری نیست؛ اما او سهل انگاری به خرج می‌دهد. نباید فقط از سهل انگاری باشد؛ به نظرم می‌رسد او هم نشانی‌ها را پیدا نکرده است، نتوانسته پیدا کند؛ و من همچنان در شیارهای مغزم قدم می‌زنم و احساس می‌کنم گم شده‌ام. خانم خبرنگار به او گفته بود که مثلاً سماوات نام و نشانی ندارد. گفته بود اگر بخواهیم او را بیابیم باید تمام بیابان‌های کهریزک را بکاویم؛ او فقط این روایت را تأیید کرده بود که یکی از بازوهایش از زیر خاک بیرون مانده بوده. آخر، این هم شد نشانی؟ این بازو در کدام نقطهٔ زمین از زیر خاک بیرون مانده بوده؟ من به جستجوی او در شیارهای چرکین مغزم قدم می‌زنم و اثر قدم‌هایم باعث درد شدیدی می‌شود؛ در عین حال چاره‌ای هم نمی‌بینم جز آن که قدم بزنم و راه بروم؛ گاهی تند و شتابان، و گاهی آرام و به تأتی؛ و در همه حال... درد، درد، درد بیچاره‌ام می‌کند و من ناچار از تحمل آن درد و آن بیچاره‌گی هستم. به او گفتم بدو برو خبر بگیر، برو دوش را پی بگیر، برو ببین کجا می‌برندش، اما او... او سهل انگاری به خرج داد. «نه؛ من سهل انگار نبوده‌ام، هرگز سهل انگار نبوده‌ام. بخصوص که حساسیت‌های کودکانهٔ سام را به تمامی می‌شناسم. در مورد سماوات هم بی تفاوت نبودم؛ فقط ترس بود که مانع شد من به جنازهٔ او نزدیک بشوم. از دور مراقب بودم؛ هیچ کس آن دور و بر دیده نمی‌شد بجز یکی از دوستان مشترک دورهٔ جوانی‌مان که حالا از امین‌آباد ورامین فرار کرده و آمده بود برای تشییع جنازه‌ای که انگار هیچ صاحبی نداشت. بنابراین او، آن دوستی که از دیوانه‌خانهٔ امین‌آباد گریخته و خود را به پزشک قانونی رسانیده بود، حاج و واج مانده بود که کجا برود. مأموران دیوانه‌خانه نتوانستند او را در حول و اطراف پزشک قانونی بیابند، چون فکر اینجا را لابد نکرده بودند که ممکن است یکی از بیمارهایشان یکرست آمده باشد پزشک قانونی، آن هم جایی در ناف شهر. اما

بعد از ظهر همان روز توانستند مردی را در قطعه‌های تازه گورستان پیدا کنند که از این یکی گور و از بالا سر این یکی جنازه که در گور گذاشته می‌شد، می‌دوید طرف آن یکی گور و بی اختیار و بدون ملاحظه کفن پیچ صورت میت را پس می‌زد و در زیر هر کفن پیچی دنبال چهره دوست ایام جوانی خود می‌گشت. وقتی آن بیمار به محاصره مأموران درآمد و دستگیر شد، زمانی بود که دیگر مرده شورخانه تمام جنازه‌ها را غسل داده و بیرون فرستاده بود و در میان هیچ یک از آن‌ها سماوات شناسایی نشده بود. برای همین آن دوست دیرینه و دیوانه ما وقتی برده می‌شد طرف آمبولانس مخصوص، دو حالت مشخص داشت، یکی احساس تشنگی شدید و دیگر احساس ناکامی از ندیدن چهره دوستی که دوره آموزگاری‌اش را در دبستان‌های کناره‌های شرقی تهران با او گذرانیده بود؛ و این حالت دوم در چشمان ریز آن دوست مشترک به نحوی آشکار قابل تشخیص بود. شاید برای هر کسی قابل درک نباشد که آن بیمار گریخته از تیمارستان پی جوی چه احساسی به دنبال آخرین دیدار با سیمای یک دوست، بندها و دیوارهای تیمارستان را در نور دیده، خود را به پزشک قانونی و سپس به گورستان رسانیده است؛ اما برای من قابل فهم بود حرف او وقتی برده می‌شد طرف آمبولانس مخصوص و می‌شنیدم که می‌گفت «سما به سماوات شد! پس او پسر مریم بود؟» و مأموران او را کشانیدند و بردند طرف در پسین آمبولانس و دیگر هیچ از او ندیدیم و نشنیدیم؛ و هیچ نشانی از سماوات هم ندیدم و نشنیدم. باز نگشتم؛ نه، باز نگشتم و آنجا ماندم. رفتم کنار حجره‌ای و لب‌ه‌ره آن نشستم به کشیدن سیگار و سکوت؛ نگران و ترس زده بودم، اما نشستم. نمی‌دانستم چرا نشسته‌ام و چرا بلند نمی‌شوم بروم پی کارم. یقین داشتم که مرا نمی‌بینند، اما ترس داشتم؛ حالا یقین دارم که ترس یک تهدید جسمی نیست؛ بلکه ترس فقط یک تهدید روحی است. تا بوده‌ام، همیشه سایه سامان بوده‌ام، دیگری او همیشه و هر جا؛ مثل همان سایه نقش بسته بر دیوار طبله کرده یک حمام قدیمی در یک کتاب جدید؛ با وجود این می‌ترسیدم، هر چه به غروب نزدیک‌تر می‌شدم ترسم بیشتر می‌شد؛ بخصوص

وقتی در نظر بیاوریم فضای گورستان در شب هولناک تر و مخوف تر می شود؛ و من انگار افسون شده بودم که نمی توانستم از جایم تکان بخورم. همانجا که بودم سنگ شده بودم، درست جلو در حجره ای که نمی دانستم متعلق به کدام خاندان است، چون در حوصله ام نبود که در روشنایی ایستاده باشم به خواندن لوح سردر. خستگی؛ احساس خستگی عمیق. خیلی دویده بودم اینطرف و آن طرف. انگار تمام نیرویم را مصرف کرده بودم. شاید سیگار روشن میان انگشت هایم در حالت خواب و بیدار، رها شده و افتاده باشد پایین. به یاد نمی آورم کی خوابم برده بوده، فقط چیزهایی مثل وهم به یاد می آورم، صداها و احوالاتی که نمی تواند حالتی یقینی داشته باشد. حس صداهایی شهوی؛ اما مگر می شود صدای ملامسه و تنانگی را شنید؟ دست کم از فاصله ای که من آنجا خوابم برده بود، آن هم وقتی تصور کنیم که در حجره بسته و از پشت قفل شده بوده، شنیدن صداها و شهوی تنانگی ممکن نیست. اما من آن صداها را شنیده بودم، حس کرده و شنیده بودم. یا با چنان تصویری به خواب رفته بودم، تصور تن آن عروسی که از تابوت بیرونش آورده و با چادر چیت سفید آورده بودندش توی حجره؛ تن زنی که هنوز پر از توانایی شهوانی مردپذیری بود و پوست تیره تن و چهره اش در جریان شستشوی با سدر و کافور هم، تغییر نیافته بود و به نظر می رسید عضلاتش همچنان سفت مانده که وقتی پوشیده در حریری نازک روی صحنه تماشاخانه می رقصید سفت بود. در باره این که آن زن رقصه و آوازه خوان، ورزش یا نرمش سوئدی می کرده، هیچ خبری در مجلات هنری آن روزها نوشته نشده بود؛ اما... تن و بدن او با وجود چاقی اش شُل و وارفته نبود، و همین نشان می داد که رقص برای او نقشی در حکم نوعی نرمش زیبایی اندام هم داشته است. جز این اگر بود، یعنی اگر آن زن نقصی در تراش اندام و ترکیب تن خود حس کرده بود، هرگز به صرافت بخشیدن مژده ای نمی شد که در آن به خلاق گفته بود به زودی، در یکی از همین روزها، سراسر خیابان لاله زار را برهنه و پیاده خواهد پیمود و از عشاق و خاکساران خودش سان خواهد دید. تصور، بله آن زن و تصویری که او از تن و کمرش خودش در ذهن هر

مردی بجا گذاشته بود، وقتی با گمان من از خرامیدنش از کنار رکاب کالسکه تا در حجره درهم می آمیخت، رفتاری شهبانی را در ذهنم تداعی کرده بود و خود باعث شده بود که من با حس شنیدن صدای چنان رفتارهایی، روی سگوی کنار در حجره از هوش بروم، یا... فی الواقع عشقبازی آن مرد کهنسال و عجیب، مردی که دیگر هیچ شباهتی به هیچ انسانی، از جمله هیچ شباهتی به خودش نداشت، با چنان ابعادی داشت رخ می داد که می توانست سر و صدایش از پشت در حجره به گوش من برسد. چون من آشنایی پیشین داشتم با صداهای آن دو تن. صداهای عربده جویانه خلیفه از سالها و سالها پیش در جانم طنین داشت و صدای آواز و قهقهه های آن زن را هم از روی صحنه تماشاخانه در گوش داشتم، چنانچه خال پشت لبش را می شناختم و تغییری که در نیمه لب پائینش به غمزه ایجاد می کرد با التهاب نینهای سیاه چشم هایش زیر سایه بان کسمان ابروها، پیشانی تنگ و انبوه موهای پرپیچ و تاب سر، و... پس هیچ نباید عجیب بنماید تصوّر مالبخولیایی من از هماغوشی و عشرت مستانه دو موجود افسانه ای که من از هر کدام حجم قابل توجهی در خاطر داشتم. بله، صدای مستانه و بوهای شهوی که قاطی شده بود با بوی سدر و کافور و عود و گلاب در تمام طول مدتی که منگک و نابھوش بر آن سگوی سنگی افتاده بودم، ذهن مرا به خود آغشته بوده. اما... من چه مدتی آنجا به خواب رفته بوده ام؟ زمان کجا رفته و چه شده بود؟ بیست سال، چیزی کم یا بیش. اینقدر یادم هست که وقتی به خود آمدم، سماوات کنار جوی آب نبود و آن گل نیلوفر، تک و تنها سر به سوی جوی روان آب خم کرده بود و اگر با ذهن شاعری که سماوات بود به آن گل بنگریم، می توانیم بگوییم آن گل نیلوفر به رد رفته ای خیره مانده بود که دم به دم از او دور و دورتر می شد؛ خیره به چهره گمشده ای که حالا جای آن را درون آب روان، پاره ماه پر می کرد. می شد از روی جوی آب گذر کرد با برداشتن گامی که اندکی فراخ تر باشد از یک قدم؛ اما خلیفه چنان نکرد. او که تن در ردایی نیلی پوشیده داشت، پاهایش را وقت عبور درست روی چهره ماه گذاشت و دقایقی برآشف آن گل نیلوفری را که حالا

می‌دید رخ ماه در آبِ گل آلود شکن‌شکن می‌شود. اما آن زن که کنجکاو و براه افتادن نیمه‌شبانه خلیفه از در حجره بیرون آمده بود، پا جای پای خلیفه نگذاشت و همانجا لبِ جوی آب به نظاره ماه که کج و معوج می‌شد، ایستاد تا باز چهره پاره‌ماه در جای خود به‌قرار ماند و اضطرابِ گل نیلوفر هم زدوده شد و به حال اول بازگشت. سام که از به خود آمدن من، نزدیک به جای خالی سماوات ایستاده و خیره در جای خالی مانده بود، بی‌اختیار اشاره به نیلوفر گفت «لاله؛ چقدر مرا به یاد لاله می‌اندازد!» و گفت «کاش از آغاز نام او را گذاشته بودم نیلوفر؛ چون روحیه و رفتار و لطافت آن دختر به رنگ آبی نیلوفری بیشتر نزدیک بود تا به رنگ سرخ لاله؛ گرچه لاله‌های سفید هم بسیار هست؛ اما شنیدن نام لاله اول رنگ سرخ را تداعی می‌کند.» و سپس اشاره به دشتی پر از رویش متناوب لاله‌های سرخ که پیش از آن در منظر سماوات نشان یافته بود، کرد و گفت «توجه کرده‌ای؟ تغییر در ماهیت طبیعت! چطور می‌توان باور کرد که لاله‌ها، آنچه از شان باقی مانده، سیاه شده باشند؟ لاله سیاه هم در طبیعت داریم، اما دشتی که در منظر سماوات گسترده بود، لاله‌هایش از جنس سیاه نبود. تا آنجا که من متوجه شده‌ام، اسرائیلی‌ها و ژاپنی‌ها زیاد در ژنتیک گیاهان و درخت‌ها کار کرده‌اند. می‌بینی؟ بیشتر لاله‌هایی که وقت روئیدن سرخ بودند، حالا سیاه شده‌اند و هیچ معلوم نیست بقیه هم به تدریج تغییر نکنند!» به رد نگاه سام خیره مانده و پرسیدم «علیشاد را دیدی که ماه را لگد کرد و رفت؟ او کجا رفت؟» سام گفت «دیدم؛ اما در نظر من دیگر او علیشاد نیست. او دیگری است و نامش فقط نام خودش است.» من قبول کردم، قانع شدم بی آن که بخواهم برایم استدلال کند. همیقندر حس کردم که سام به جلوه‌هایی از منش و رفتار علیشاد علاقمند بوده است و حالا نمی‌خواهد شخصی را به همان نام بخواند که دیگر شبیه به خودش نیست. پس در ذهنم این یاد را جا دادم که از این پس توجه داشته باشم و نزد سام هرگز نام علیشاد را بر زبان نیاورم؛ بخصوص که سام تکرار کرد «خلیفه؛ خلیفه!» و من با سکوت پذیرفتم که این حساسیت او را درک می‌کنم و تأکید او را به یاد خواهم داشت. بعد از آن توضیح داد که «انسان



تغییر می‌کند؛ بخصوص در طول بیش از هزار سال، چندان که می‌تواند به ضد خودش بدل بشود. سفر به گذشته، بخصوص وقتی که زمانی دراز در گذشته بمانی، امکان این تبدیل را صدچندان می‌کند. برای همین، لحظه‌ای که علیشاد از خواب گذشته بیدار شد، دیگر علیشاد نبود؛ بلکه فقط خلیفه بود. خلیفه! حالا این اوست که بیرون می‌آید. ببینش! درست می‌گفت؛ این خلیفه بود که از در حجره بیرون می‌آمد. دیگر چنان بلند و به قامت نبود. سرش پایین بود و جز به جلو پاهایش به جایی نگاه نمی‌کرد. آرخائی و ردایش نیلی بود، هم شالمه‌ای که به دور سر و روی چانه تحت‌الحنک کرده بود. حتی چشم‌هایش را نمی‌شد دید، چون ابروهای بلند و پریش‌ت رویشان سایه‌بان شده بود. وقتی هم بیرون آمد، واگشت و با مراقبت کامل توی حجره را نگاه کرد، زنی را که چادر چیت سفید به سر داشت و با کنجکاوای سر بیرون می‌آورد، پس زد و گفت «شما دو تا!» بعد از آن بود که قمری‌دندان و ماندو از سیاهی دو سوراخ پشت حجره بیرون آمدند و کنار جرز ایوان ایستادند تا خلیفه قفل در را کلید کند، قفل را بیازماید و کلید پیچی را توی جیب‌گود ردایش جا بدهد و زآن پس پا از سکوی ایوان پایین بگذارد. حالا هر دو زن قدیمی به فاصله یک‌گام پشت سرش بودند، اما در گذار از جوی آب ماه را لگد نکردند؛ بلکه خود خلیفه بازهم تخت پایش را درست‌کوبید روی رخ ماه و با نفرت تف کرد به گل نیلوفر و راه افتاد روی گورهایی که اگر از هزار و سیصد و اندی‌شان می‌گذشتی، می‌رسیدی به جلو در خروجی غسلخانه؛ و گورهای آشنا قدم‌های آشنا را می‌بردند طرف ساختمان غسلخانه که حالا، در این نیمه‌شب به یک عمارت مشکوک و غیرقانونی می‌مانست؛ بخصوص که روی شیشه‌های درپچه‌های مقواهای سیاه چسبانیده بودند و چراغ‌های بیرونی ساختمان را خاموش کرده بودند و تنها درون غرفه‌های غسلی نور ضعیفی روشن بود؛ همانقدر که غسل بتواند اندام میت را تشخیص بدهد. یک - دو سه کالسکه، چند مرد شالمه‌پیچ و دو - سه برانکار. حمل جنازه‌های لت و پار شده و خونین و مالین تصویری نبود که سام بتواند با رغبت به آن‌ها نگاه کند. اما غافل از تاریخ هم

نمی‌خواست بماند، پس نگاه می‌کرد، اما با نفرت، نفرتی که فقط خودش می‌دانست متوجه که و چیست. خلیفه از زیر ابروهای زمختش او را می‌پایید و اگر لبخندی از تمسخر هم بر لب‌ها داشت، نمی‌شدش دید؛ چون آن شالمه نیلی چرک‌مرد روی پوز و دماغش را پوشانیده بود. سام هم دل نمی‌کرد تا به چشم‌های او نگاه کند؛ شاید مرعوب بود؛ مرعوب کسی که یک‌بار سر نوجوانی او را گرد تا گرد بریده بود و قول داده بود که بار دیگر چشم‌های او را از کاسه در خواهد آورد. اما می‌شد گمان برد که خلیفه ته‌خنده‌ای به تمسخر در عمق چشم‌هایش داشته باشد؛ بخصوص وقتی قمری دندان و ماندو را راهنمایی می‌کرد درون غسل‌خانه برای انجام واجبات میت. چند نفر روی نعش‌ها به زیر سقف غسل‌خانه منتقل شده بودند؟ این چیزی نبود که بتوان به دقت برشمرد؛ چون ممکن می‌بود روی هر نعش دو یا سه نعش به صحن غسل‌خانه حمل شده باشند. وضعیتی هم نبود که انسان کنج‌کاو اعداد باشد و بتواند آن‌ها را یک به یک بشمارد. رمز اعداد نزد ماندو بود که آنجا، کنار در غسل‌خانه ایستاده بود و به‌ازاء هر نعش که به درون برده می‌شد یک ریگ میان‌کدویی می‌انداخت؛ و خلیفه این کار مخصوص را به او سپرده بود. چون در پایان هر دوره از کار، خلیفه گزارش تعداد را از ماندو می‌گرفت و با حروف ابجد روی ورقی از کتابچه قدیمی‌اش سیاه می‌کرد. مورد علاقه دیگر خلیفه حدّ و حدود سنی نعش‌هایی بود که آورده می‌شدند به رباط و دقیق‌ترین محل و موقع تشخیص تقریبی سن افراد، همانجا زیر نور سگوی غسل‌خانه بود که نعش را از تمامی زوایا می‌شد معاینه و ارزیابی کرد. مسئول تشخیص عمر نعش دخترها، قمری دندان بود که یک عمر با صداقت به خلیفه خدمت کرده بود، و مسئول تشخیص عمر نعش پسرها مرد مخثی بود که به یک شب می‌مانست، و دیدش خطا نمی‌کرد. چون تمام عمرش صرف شستشوی تن مردها در حمام‌های قدیمی شده بود و همو با همدستی هُدا و قلیچ تن یک افسر روس را قطعه قطعه کرده بود و گفته می‌شد این آخری‌ها در حمام عمومی چارسوق چرم‌فروش‌ها کار می‌کرده است. دیگری هم یار دیرینه دلاک بود که گفته می‌شد در این اواخر،

بیشتر عاشق نعش و جنازه و خون و مرگ و تیر خلاص است. آن‌ها می‌دانستند که عدد بیست و چهار باب دندان خلیفه است بعد از عدد‌های هفت و نه و چهارده. حالا ماندو کنار نور فانوس داشت ته‌مانده ریگ‌های ته کیسه‌اش را می‌شمرد پیش از آن که کدوی محتوی تعداد ریگ‌ها را بیاورد دو دستی بدهد به دست خلیفه و بعد آستین‌ها را بالا بزند و برود توی غسالخانه به کار غسل و کفن کردن نعش‌ها. اما پیش از آن که دست به کار بشود، می‌دانست که باید یک پیاله مایع سدر و کافور بیاورد بیرون و دو دستی بگذارد میان دست‌های خلیفه تا او محاسن و سببت و زیرگلو و دور گردن خود را با آن بشوید، مثل مثنی گلاب که به روی و بنا گوش بمالند. اثر چنین کاری بر خلیفه خیلی شگفت‌انگیز می‌نمود. اول اینکه بوی سدر و کافور به او قدرت می‌داد؛ دیگر اینکه به او نشاط و سرخوشی می‌بخشید، چنان که پنداری کیفور و مست می‌شد؛ حالتی که خودش به آن می‌گفت «مست آلت» و پایان شب با چنان کیفوری و مستانگی‌یی بود که بازمی‌گشت به حجره تا با آن عروسی که چادر سفید چیت به سر می‌کرد و می‌گفت دختر عمو و حلال خودش است، عشق‌بازی کند؛ تا نزدیکی‌های سحر صداهای شهوانی پیچیده می‌بود در دهلیزهای حجره و در زیر سقف گنبدی آن، که خود موجب سگ‌خوابی قُمری‌دندان و ماندو می‌شد؛ اگرچه آن‌ها در این دوره زندگی‌شان هم سال‌ها می‌گذشت که یائسه بودند. گمان، گمان. تصوّر واقعه‌ای که دور از تو، اما پیش چشم تو روی می‌دهد. آن پشت، پشت آن دیوار سمتی، جایی که همه چیزش برهنه است؛ دست‌هایی که پیر شده‌اند از بس مانده‌اند درون آب، تن‌های برهنه انسانی در بی‌قواره‌ترین صورت ممکن، در حالتی آمیخته از خون جوان مرگ با بوی پیر زندگانی. فقط در هنگام شستشوی و غسل میّت پدر بود که سام رغبت کرد برود کنار سکوی مرده‌شویی بایستد و آخرین تصاویر عبدوس را، تو را، به ذهن بسپارد. منظر و احوالی باور نکردنی. عبدوسی که او می‌شناخت، حالا تسلیم محض بود در دستان پیر شده‌ای که او را از این گرده به آن گرده می‌غلطانید. باور شدنی نبود. عبدوس هیچ نمی‌گفت و کنج پیشانی‌اش بر ساروج خیس جوری قرار

گرفته بود که انگار دیگر خیال ندارد آن را از ساروج بردارد. سلیم داشت متقلب می شد که سام او را روانه کرد بیرون تا همراهان را فراهم بیاورد برای نماز میت؛ که بگوید نوبت ما شده است. سلیم هم بیرون رفت؛ بی هیچ اعتراضی بیرون رفت و سام دقایقی دیگر ماند، اما نه چندان که شاهد بستن چانه پدر باشد و مراسم دیگر مرده پیچی. چنان تصویری را اصلاً نمی خواست در ذهن داشته باشد. دیدن نهایت ذلت انسانی که تو چنان دوستش می داشته ای، درهم می شکندت و سام هنوز نمی خواست تن به شکسته شدن بدهد؛ چنانچه حالا... حالا... حالا... می بینیش؟ چقدر به سالخوردگی خودت دارد شبیه می شود؛ چقدر؛ و چه زود! دوشادوش تو راه می رود. تو آن پتوی سربازی نوران را رو شانه هایت کشیده ای و او پالتو پشت و رو دوخته شده تو را. او نمی داند کجا برده می شود، فقط ته ذهنش این را دارد که می خواهد مادرمان را ببیند. مادر نشسته بالا سر قبر خودش و قرآن می خواند. هیچ وقت از قرآن خواندن خسته نمی شود. سام زانو می زند و گونه های مادر را می بوسد. مادر اول اشک هایش را پاک می کند، بعد سر برمی آورد و به سام می نگرد. سام زیر بازوهای او را می گیرد و بلندش می کند. مادر گرمایی ست، همیشه گرمایی بود. شاید مرض قند هم داشت و هیچ کس ملتفت نشده بود. پس تعجب نباید کرد که او با همان کرباسی کهنه اش که به تن پوشانده، سردش نشود. قصد روشن است، رفتن به دیدار نوران. اما در میان حرف های مادر که معمولاً با خود گویه می کند، شنیده می شود که «خودش بود؛ عین خود ملاح بود. با همان پالتو بلند و صورت استخوانی و دماغ خمیده اش. مرا شناخت، شاید ندید. اما من او را دیدم. دخترکی هم بغلش داشت؛ چیزی مثل یک تکه نخ که آن را انداخته بود روی دوشش. با خودش حرف می زد. بلند بلند با خودش حرف می زد. سایه اش به او می گفت مگرد، اینقدر مگرد، پیدایش نمی کنی. دیگر کسی قبر کسانش را پیدا نمی کند؛ هیچ کس نمی تواند قبر کسانش را پیدا کند که تو قبر زنت را پیدا کنی. تازه... اما ملاح قانع نمی شد و می گفت تو نمی فهمی؛ تو هیچ چیز از روح انسان نمی فهمی. دلیلی ندارد که تو چیزی از عشق بفهمی. من عاشق زنم بودم. گیرم او

تاب مرا نیاورد و رلت؛ او رفت، چون عاشق من نبود؛ اما من... من همیشه عاشق زلم بوده‌ام. هر ماه یک نامه از او داشتم در جبهه، بی آن که انتظار جواب داشته باشد، اما ناگهان نامه‌ها قطع شد! مرخصی گرفتم و آمدم تهران. کار در آنجا ضروری و سخت بود؛ من دیگر جراح بودم در پشت خط مقدم. وجدانم اجازه نمی‌داد کارم را ترک بکنم؛ اما گمان گم شدن همسرم اجازه نمی‌داد کارم را درست انجام بدهم. همکارانم مرا می‌شناختند. آن‌ها برایم تقاضای مرخصی کردند و من آمدم. وقتی رسیدم ملتفت شدم چرا زلم نامه‌ها را قطع کرده بوده. بله؛ من او را می‌شناختم. جستجوی زیادی لازم نبود. روحیه‌اش را هم می‌شناختم. زیر فشار تاب نیاورده بود و سوزن خیاطی را از زیر سینه‌اش فرو کرده بود توی قلبش. این آخرین خبری بود که از او شنیدم. بعد چه باید می‌کردم؟ خبر شدم که همه را می‌آورند اینجا. کسی به من نشانی دقیق نداد. هیچ‌کس فقط گفتند پاییز بوده. فصل پاییز. حالا من دارم می‌گردم، دارم می‌گردم قطعه ۱۶۲ را پیدا کنم. باور نمی‌کنم که زنده مانده باشد. بعضی‌ها می‌گویند نمرده و بعضی حرف‌های دیگری می‌زنند. سردرگم شده‌ام. و این دختر... «مادر ساکت است؛ سال‌هاست که می‌گذرد و او ساکت قرآن می‌خواند و فکر می‌کند برود دیدن نوران، برود این بابویه. پدر عقیده دارد می‌شود همینجا که هستیم به او فکر کنیم؛ اما مادر اینجور قانع نمی‌شود. او باید رنج زائری را به تن بکشد و بر خود هموار کند تا یقین بیابد نیتش نزد خدا قبول شده است. از نظام آباد شمالی به نظام آباد اصلی یک خط ماشین، از آنجا تا میدان پنجه یک خط ماشین، از آنجا تا میدان شوش یک خط ماشین، از آنجا تا دوراهی پل سیمان شهر ری یک خط ماشین، و از آنجا تا محل گورستان ابن بابویه یک خط ماشین... آنجا زیارت سنگ گور نوران و سپس بازگشت از همان راه رفته. وقتی از پله‌های کج آن آپارتمان قناس بالا می‌آمد نفس نفس می‌زد و سنجاق چارقند زیر گلویش را باز می‌کرد. عرق تمام موها، دور گوش و گردنش را آغشته بود. آب، آب و چای، و دمی آسودن. راضی و حتی خرسند به‌نظر می‌رسید از اینکه توانسته به زیارت خاک جوانش برود. حالا می‌توانست خودش

را معنی کند. ملاحظه کنید بود «انسان در ذهنش زندگی می‌کند». او این معنا را از لنین نقل می‌کرد. روزی هم که با سام رفته بودند بیمارستان ۵۰۱ به ملاقات نوران، وقتی از پله‌های عمارت بیمارستان پایین می‌آمدند، لحظه‌ای با پلک‌های نیمه‌بسته به سر شاخه‌های درختان بلند نگاه کرده و در اشاره به نوران، گفته بود «در چنین تنگناهایی است که انسان به ذهنش احتیاج دارد؛ به چیزهایی در ذهنش احتیاج دارد که بتواند با آن‌ها زندگی کند». شب‌های طولانی، نگرانی جوانی که نمی‌داند که خواهد مرد؛ نه... نگرانی جوانی که هیچ چیز در باره مرگ خود نمی‌داند؛ نه... نگرانی جوانی که می‌داند حتماً خواهد مرد؛ یا... نه، هیچ کس نمی‌داند نوران به چه می‌اندیشد؛ چون او در خلوت آن بعدازظهر پاییزه با مادر و نامزدش هم چیزی خاصی نگفته بود که نشان بدهد به چه می‌اندیشد. سام آن روز خود را از کنار تخت نوران دور کرد و با حرف‌هایی که به دل‌داری می‌گفت از در اتاق بیرون رفت تا مادر و نامزد نوران با او تنها بمانند؛ و در بازگشت مگر می‌توانست میزان اندوه چیره بر فضا را اندازه بگیرد تا بتواند حدس بزند در گفتگوی ایشان چه بر زبان رفته است؟ نه، آن اندازه‌گیری ممکن نبود. پس می‌باید دل به سکوت سپرد، آن خوفناک‌ترین سکوت. «خداحافظ داداش!» با پلک‌های بسته، نوران انگشتان دست راستش را به نشانهٔ بدرود تکان می‌دهد... چه تسلیم مهبیی! «می‌خواهی چی برایت بیاورم؟» هیچ؛ مگر نان. یک تا نان تافتون، هر صبح. این کار حکم فریضه‌ای را داشت برای سام. او به این تبت از خواب برمی‌خاست تا به پخت صبح برسد. نانوايي سرکوجهٔ مقابل دیوار بیمارستان بود. یک نان می‌خريد و می‌رفت طرف در بیمارستان. اجازهٔ ورود داشت در هر ساعت از روز. آن روز هم با نان وارد بخش شد و یکر است رفت سراغ اتافی که نوران آنجا بستری بود. به در اتاق نرسیده بود که پرستار روز در راهرو ظاهر شد، انگار از زمین در آمد و مقابل او ایستاد. هیچ نگفت. فقط به چشم‌های سام نگاه کرد. سام لحظه‌ای از حضور محو شد، بعد که به خود آمد تاي نانِ گرم را گرفت طرف پرستار و گفت «اقلأ این را از دست من بستانید!» و بعد... نه پرستار در راهرو ایستاده بود و نه سامان بدخش

کلیخچان آنجا بود. بجای او مردی پنجاه ساله و شکسته، با قوز شانه هایش درون آن پالتو گشاد، بی اراده گام برمی داشت طرف جایی که هیچ جا نبود و طرف کسی که هیچ کس نبود، و در گام برداشتن هایش دیگر هیچ نشانی از روحیه و رفتار آن افسر سواره نظام نبود، و مردمک چشم هایش تاریک بود و خسته وقتی داشت می رسید پشت در فلزی سردخانه بیمارستان در بخش زیرزمینی، و چشمانش پر از التماس بود وقتی از مسئول سردخانه می خواست اجازه بدهد که او یک بار دیگر چهره برادرش را ببیند؛ خواهشی که مسئول بخش نمی توانست بپذیرد. پس آن مرد خسته و درمانده به جستجوی خدمه رختشویی درآمد که گفته می شد لحظه نزع بالا سر نوران بوده تا پلک های او را ببیند. آن زن خدمه در پاگرد پله ها پیدا شد و سام از نگاه او روی گرفته نان دست خود دریافت که پرستار صبح نان را از دست او نستانده بوده است. خدمه رختشور وقت نداشت، اما سام چطور می توانست بی پرس و جو از او بگذرد؟ چیز زیادی که نمی طلبید. فقط می خواست بداند برادرش در آخرین لحظه ها چه کلامی بر زبان آورده است؛ «همین خانم؛ چه کلامی؟! فقط!» هیچ، هیچ! و... و چطور مرد؟ «هیچ، هیچ، خوب مرد؛ راحت. واقعاً راحت مرد، واقعاً شما بودید وقتی او داشت می مرد؟» نه؛ چیزی عوض نمی شود. هیچ چیز عوض نمی شود. پس آرزوی آخرین دیدار بدل می شود به حسرتی که باید تا پایان عمر بر دل بماند. نوران حالا یک خیر شده که قتل آن کمر را خم می کند. خیر او را چگونه می توان به خانه برد؟ همه از اندوه تو می گریزند. اشک زلال چشم هایت روی صفحه آینه دکان استاد نیاز فرو می خلتد. پس مرگه می تواند هیتقدر به تو نزدیک باشد. باز گریه آغاز شده است. خرابه ها کجا بیند؟ وقت تنگ است. تا آفتاب غروب نکرده باید همه کارها تا تدفین انجام بگیرد. حد فاصل دکان استاد نیاز تا خانه فرصت خوبی است برای تنهایی گذر کردن از کوچه - پسکوچه های خلوت و نا آشنا و تصور این که چگونه به خانه وارد خواهی شد، چگونه لب خواهی گشود و چگونه به مادر و پدری خواهی نگریست که انگار تو ایشان را به مرکز کشانیدی تا مقادیر رنج های خود را با کیل تازه ای اندازه بگیرند.

دلَم می‌گیرد. دلَم به شدت می‌گیرد. به سام می‌گویم «زندگی، قدری زندگی. به اندازه یک جرعه!» و سام درمی‌ماند. انگار زندگی همیشه در گذشته واقع می‌شود. می‌گویم «زندگی، سام. چطور به دام مرگ افتادی تویی که زندگی را همیشه شعری از خوانی می‌دیدی؟ چطور اینجور به دام مرگ افتادی؟» و سام انگار زمزمه می‌کند که «محاصره شدم، محاصره مرگ!» نمی‌توانم بفهمم؛ پس نمی‌پرسم چرا او همواره خود را در گورستان پیدا می‌کند. تنها و در گورستان. چون آنجا، تمام پاره‌هایی که او را از جوانب مختلف به زندگی مربوط می‌کردند، حالا آنجا هستند. اما فقط این نیست. جهت حرکت آنجاست. در هر دوره‌ای حرکت زندگی در جهتی وجه غالب پیدا می‌کند. درست حکم گرداب را دارد. آن وسط همیشه ثقلی هست که ذرات را می‌کشاند طرف خودش. سام می‌گوید «هر کدام ما یک ذره‌ایم، اگر جسم مان را از جاذبه آن ثقل بتوانیم در امان نگه داریم، روح مان کشانیده می‌شود طرف ثقل مرکزی یا مرکز ثقل. در آن صورت به کشمکش دوزخی بی‌دچار می‌شویم، چنانچه دچاریم و خودت شاهدش هستی. این به اراده فرد نیست، این یکجور حکم اجتماعی ست. مرگ و اندیشیدن به مرگ و آغشته بودن به مرگ در یک دوره حکم عام می‌شود. پس تعجیبی ندارد اگر همه ما بوی مرگ گرفته باشیم، اگر ذهن مان به تصرف مرگ درآمده باشد و اگر چشم باطن مان مدام از مردگان سان ببیند و اگر گوش هامان جز خبر مرگ نشنود. و مهم تر از همه این‌ها، عواطف مان است که صمیمیت مطلوب خودش را در پیوند با مردگان جستجو می‌کند؛ چون مردگان مطلق محض اند. نکته مهم دیگر تنزل کیفیت‌های زندگی ست که انسان را می‌رانند به طرف مرگ؛ چون دیگر به عطش جان انسان پاسخ نمی‌دهند. عمر هم در این میانه نقش عمده دارد. میانگاه عمر جایی نیست که انسان بتواند زندگی را از نو آغاز کند. انسان یک‌بار موقعیت‌های ویژه خود را درک می‌کند و می‌گذرد. در این میانگاه عمر، انسان دیگر نمی‌تواند عواطف از دست رفته خود در موقعیت یک فرزند را دوباره بیابد، بخصوص نمی‌تواند دوستی‌های تازه‌ای را بنا کند؛ چون همه این کارها را یک‌بار در حدفاصل پانزده



تا سی سالگی انجام داده است؛ و دوستان من حالا کجا هستند؟! اینست که زندگی همیشه در گذشته واقع می‌شود. دوستان من در گذشته واقع‌اند، مادر و پدر و برادرهایم در گذشته واقع‌اند؛ و آنچه از ایشان وجود نامیده می‌تواند بشود جایی در امروز ندارد، در گذشته واقع است؛ بلکه آنچه در امروز از آن‌ها می‌شناسم چیزی جز مفهوم، جز مفاهیم نیست. همه‌شان در ذهن من تبدیل به ماهیت شده‌اند، ماهیت محض. و من وقتی می‌توانم آن‌ها را دوباره ببینم و زنده‌شان را احساس کنم که در گذشته، وقتی که وجود داشتند، بکاوم‌شان، چه کنم که در گذشته، وقتی که وجود داشتند هم؛ جز در کشاکش با مرگ نمی‌زیستند. سموات کا کل هایش را با روغن پارافین برق می‌انداخت، کت و شلوار تمیز و اتو کشیده می‌پوشید، کراوات می‌زد و کفش هایش را برق می‌انداخت و در همان حال می‌گفت که اگر چرخ کردن عصب دندان جز و انواع شکنجه‌ها باشد، او نخواهد توانست تاب بیاورد. احسان که آرام‌ترین دوست بود، در بدر در پی دیدن لحظه‌ای از زندگی بود که بتواند مگر لبخند بزند. ناصح می‌دوید تا خانه را به یاد بیاورد. و ملاح وقتی می‌گفت «زندگی زیباست» که کف آبجو از گوشه لب هایش سُره می‌کرد و با وجود قاه قاه خنده‌اش، هیچ برقی از نشاط در مردمک چشمانش مشاهده نمی‌شد. «می‌فهمیدم، مفهوم عمیق حرف‌های سام برایم عمیقاً قابل فهم بود. اما من هم ظرفیت معینی داشتم برای تحمل ابعاد مرگ. گفتم «می‌ترسم جنون بگیریم» و او گفت «مطمئنی که هنوز جنون نگرفته‌ایم؟!»، نه، مطمئن نبودم. چون این را می‌فهمیدم که جنون فقط یک گونه مشخص و ثابت ندارد. دارم شک می‌کنم که مبادا جنون ما از آن لحظه‌ای آغاز شده باشد که شروع کردیم به فکر کردن و نگران وجود دیگری شدن. جنون از پشت در خانه پیرزنی شروع شد که نمی‌گذاشت ما مستأجرهایش رخت‌هایمان را با آب تازه لوله‌کشی شده خانه فستلی‌اش بشویم. اما نه، آنجا یکی از مراحل جنون بود. مرحله‌های پیشین، سال‌های پیش رخ نشان داده بود. قفل کردن در دکان و فرستادن کلید به کلخچان، یکی از آن مراحل بود. سام به روپوش پاکیزه و سفیدش در آینه نگاه کرد و احساس کرد از ریخت خودش متنفر است.

آیا نفرت از خود شقی از جنون نیست؟ و پیش از آن، وقتی چکمه‌هایی از پله کالسکه پایین آمد، قمه‌ای از غلاف بیرون کشیده شد و شادمانی کودکانه او را سر برید، آیا جنون او در برق چشم‌ها و خنده لب‌هایش آشکار نشده بود که به جرم آن سرش را بر باد داد؟ و بعد از آن، در بیابان‌های ری جنون در نرسیده بود وقتی او تصمیم گرفت در تمام طول فصل دو دست تنبان و پیراهن‌اش را فقط به دو نوبت بپوشد تا مثل جگر زلیخا شینه شینه شود و آن‌گاه دورشان ببیندازد؟ مگر جنون همزاد فکر و سؤال نیست؟ چرا! پس آن لحظه‌ای جنون سام آغاز شد که از خاله ییگم درباره خدا و امام حسین و شمر پرسید. بله، جنون دیری بود که آغاز شده بود و جنون بود که به آن جوانک روستایی حکم کرده بود برود آموزشگاه گروهبانی و بکوشد برای رسیدن به امیری؛ اما عقل امیر دایی‌نعمان مانع شد و جنون یکبار دیگر واپس نشست تا باز سر برآورد برای رهیدن از قفس شیشه‌ای دکان استاد نیاز. اما مرحله تازه‌ای از جنون از پشت در خانه پیرزنی آغاز شد که زنده ماندنش محصول دو علت بود. یکی اینکه از وجود طلا - جواهر یا عتیقه‌جات در بالاخانه‌اش حرفی زده نشده بود، و دیگر آن که هیچ یک از پنج - شش برادر، کسی مثل راسکولنیکف روسی نبود. چه بسا هم مسیر جنون تغییر یافته بود که سام، نبی را فرستاد توی حیاط تا سر و رو بشوید و بخوابد و خود راه افتاد طرف خط اتوبوس پایان شب تا برود خانه سماوات و از آنجا برود پشت در خانه ملاح در آن بن‌بست سرد و خاموش و مخوف؛ جایی که آنجا، در اتاق بالایی یک کلاف ناگشودنی عاشقانه در خودش گره خورده بود که می‌رفت تا از دل خودش یک فیلسوف عجیب و سخنوری آشفته بیرون بدهد. روی جا دراز کشیدن و تا دیرگاه شب خف و خفه حرف زدن کار همه آن شب‌هایی بود که سام و سماوات در اتاق پذیرایی و تمیز مادر سماوات هر کدام روی یک پتوی تاخورده می‌خوابیدند؛ اما آن شب، نه مثل شب‌های دیگر، موضوع خف‌گویی به خاطر سپرده شده بود پیش از سلطه خواب، و موضوع همانا دستگیری ملاح بود که ربط آن با نهضت مذهبی قم - ورامین برای هیچ یک از آن دو نفر موجه نبود؛ چون ملاح در حرف‌ها و سخن‌ها

و در مباحثه‌ها و سخنوری‌های متنوع خودش هیچ ربطی با مفاهیم مذهبی از خود نشان نمی‌داد. او شواهد بیان خود را همواره از فلاسفه بعد از قرون وسطای اروپا به میان می‌آورد. باده می‌نوشید و پدرش افسر فرقهٔ دموکرات بوده بود و جنگ میهنی روس‌ها حماسهٔ مورد استناد او در گفتارش بود. پس چگونه می‌توانست در میان مردمانی که اغلب خرده‌پای بازار، رعیت جماعت و طلبه بودند به زندان برده شده باشد؟ بیش از بیست و چهار ساعت و کمتر از هفتاد و دو ساعت بازداشت ملاحظه تجربه‌ای بود که او آن را با دمپایی‌های لنگه به لنگه و بوی عرق تن به یاد می‌آورد «افتضاح بود، افتضاح! آدم‌ها را مثل گله ریخته بودند آنجا. نظم بازداشتگاه خودشان هم برهم خورده بود. مردم؛ مردم! برای شناخت مردم باید اینجور جاها را تجربه کرد. مردم در تنگنا بهتر خود را نمایش می‌دهند. باید بگویم انسان در تنگنا خودش را بهتر نمایش می‌دهد. آنجا مشکل اصلی آب بود، آب و آبریزگاه. در میان آدم‌هایی که بُر زده و آورده بودند آنجا، کم بودند کسانی که بدانند به کجا آورده شده‌اند و چرا؟ منظورم را درک می‌کنی؟ قصدم اینست که بگویم آن‌ها نمی‌دانستند با یک سیستم، با یک نظام مخالفت علنی کرده‌اند. اغلب فکر کرده بودند که با شاه مخالف و با ضد آن موافق هستند. در نظر عموم مردم ما مسائل از حدود فرد فراتر نمی‌رود. در این باره چه فکر می‌کنی سامان؟» سامان به هزار جنبه می‌اندیشید، اما اندیشه‌های او روشن نبود. یا دست‌کم اندیشه‌های بریده بریدهٔ او به بن‌بست می‌رسید و در جایی به هم پیوسته نمی‌شد تا مجموعهٔ مشخصی را پدید بیاورد که بتوان در باره‌شان به نوعی قضاوت رسید. لاجرم سام خاموش و گوش بود و آنچه ذهنش را آزار می‌داد و نمی‌توانست طرح مشکل کند این بود که اگر مردم به واقع چنان هستند که ملاحظه تصویر جمعی‌شان را ارائه می‌داد و خود سام در مسیر زندگی تجربه‌شان کرده بود، پس از کدام جنبهٔ چنین پدیده‌ای می‌باید دفاع کرد و برایش جان داد؟ به کدام جنبهٔ چنین مجموعه‌ای می‌توان امید بست؟ مهمتر از همهٔ این‌ها، عشق بود. عشق به مردم را چگونه می‌توان درک کرد؟ این عشق از کجا پدید آمده بود؟ نه آیا از درک تک به تک مردم و موقعیت ایشان؟

می شد. گمان برد که جلوه های نیک مردم به صورت غلو شده ای در کتاب ها طرح شده و تأثیرگذار بودند، اما آنچه از تجربه به دست آمده بود چه؟ ملاح با لبخند باز و گشاده اش گفت «نکنه همین است. واقعیت. اما حقیقتی هم وجود دارد. در درون هر واقعیت، حقیقتی هست. پس می باید بپذیریم که مردم در مجموعه خود دارای حقیقتی هستند، چنانچه انسان در فردیت خود دارای حقیقتی هست.» با وجود این، صبح روزی که سام از خانه سماوات به دکان آمد، پیش از دیدار ملاح رها شده از بازداشت بود که بانبی تندری کرد که «من و تو را چه کار با این جماعت! مگر مشکل من و تو مخالفت با اصلاحات ارضی و مخالفت با رأی دادن زنان است؟ چرا باید آدم توی هر جمعیتی سر و کله اش پیدا بشود که نداند برای چه سرش را به باد می دهد؟» نبی طبعاً خاموش و گوش بود، اما سام هم دچار یک اشتباه بزرگ شده بود که فکر می کرد برادرش به اعتبار همخونی، زندگی دشوار مشترک با او، جدایی از خانواده و کار در دکان کبابی، می باید در جرگه سوسیالیست ها قرار بگیرد؛ یعنی چیزی که فقط در ذهن سام بود آرزومندانه داشت، آرزویی آمیخته با جزمیت روحیه و غرور جوانی، یعنی آغاز دوره ای که احساس می شد سامان بدخش دارد مثل یک افسر جوان سواره نظام گام برمی دارد، هنگام راه رفتن سر به پایین دارد و قلب و مغزش انباشته است از عشق به نیکی و اراده به چیرگی بر زشتی؛ احوال زیبایی که انسان جوان از احساس آن سرمست می شود و زیر لب زمزمه می کند «عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی!» و فکر می کند تمام ریگ های به قواره و رنگین عالم را فراهم خواهد آورد برای ساختن آن دنیایی که هنوز چیزی بیش از طرح گنگی از آن در خاطر ندارد. با چستان روحیه و احوالی ست که شانه به شانه سماوات گام برمی دارد، هم با چنان گام برداشتنی ست که ملاح را در کنار خود و سماوات می باید. گام و سخن؛ موضوع همانا انسان و مردم است. سماوات راست و شق است و نرم و هموار راه می رود، اما ملاح قوز دارد و با گام های بلند و ناهموار راه می رود؛ بخصوص پالتو بلند و خاکستری اش او را خمیده و پیرتر از آن که هست، می نمایدش. نزدیک غروب از خانه بیرون

آمده‌اند، همان خانه‌ای که در ماشین رو دارد و نگاه سیاه چشمان دخترک تُرک در آفتاب لب بامش سرگردان مانده است، پدر روی ایوان در بهت فرو رفته و مادر به سجاده اش پناه برده است. آن روزها اما هنوز نوران در مرز مرگ رها نشده بود و تمثال شاه سوار بر اسب به مناسبت شغل و حفاظت او بر دیوار اتاق نشیمن نصب بود، و هنوز نخستین لرزه‌ها در زانوهای سام بدخش رخنه نکرده بود و قاه قاه خنده‌های ملاح می‌توانست در زیر سقف اتاق‌های خانهٔ ما طنین بیفکند با انعکاس‌شان در چهرهٔ مبهوت مادر که شوخی‌وار بر زبان می‌آورد «دیوانه نیست رفیقت، سام؟ به نظر من که دیوانه است!» نه مادر، نه. چرا هر که می‌خندد، هر که بلند می‌خندد باید دیوانه باشد؟ انسانی که نخندد، که نتواند بخندد بیمار است. ملاح گفته بود «خنده نشانهٔ انسانی‌ست، انسانی که نتواند بخندد انسان نیست!» به همین مناسبت ملاح به کوچکترین لطیفه و متل قهقهه‌اش کوی و خیابان را روی سر می‌گذاشت. درست، اما این اراده به شادی سام را قانع نمی‌کرد. به نظر سام چیزی در پشت قهقهه زدن‌های ملاح نهفته بود که او نمی‌خواست آشکار کند، و ذهن کنجکاو سام آن نهفته را در پشت رنگ‌های آبی و نارنجی آن تابلو کوچک از چهره و بازوها و یقه زنی جستجو می‌کرد که پشت به آفتاب، لب رفچهٔ پنجرهٔ اتاق ملاح قرار داشت. آنجا، روی رفچهٔ پشت پنجرهٔ اتاق ملاح یک رمز حضور داشت که او نمی‌خواست آن را برای دیگران باز کند. آبی و نارنجی که با زردی ملایم به هم می‌آمیخت. چرا زرد و آبی و نارنجی؟ نقاش چه می‌خواسته است بگوید با رنگ‌هایش؟ می‌شد تصور کرد که رنگ‌ها تحت تأثیر رنگ‌های ونگوگ ساخته شده باشند، می‌شد آن را ربط داد به تأثیرپذیری ملاح از ونگوگ، چون در کمتر بحثی پیش می‌آمد که ملاح سخن آن نقاش عجیب هلندی را به میان نیآورد. اما اینجا، چه کسی، کدام نقاش تابلو این زن را کشیده بود، و این زن که بود؟ «انسان! من از امروز می‌خواهم یک انسان باشم!» سام غافلگیر شده بود، غافلگیر شد. آفتاب از پشت شیشهٔ پنجره به پشت تابلو بی‌قاب و شیشه تاییده بود و سام غرق نور و رنگ بود که ملاح در اتاق را گشود و بی‌مقدمه‌ای گفت که تصمیم

گرفته است از امروز یک «انسان» باشد! سام و سماوات در پیاده‌رو خیابان ریه می‌رفتند و اشک خنده‌گونه‌هایشان را خیس کرده بود؛ چون سام بعد از نقل گفتار و شرح رفتار عجیب ملاح، به طعنه گفته بود «به این ترتیب ملاح تا آن روز میمون بوده و به ما چیزی نمی‌گفته!» و فتاح، شوخ‌ترین دوست جمع، به سام می‌گفت «هیچ دقت کرده‌ای به نشستن ملاح وقتی پا روی پا انداخته و دست‌ها را روی زانو چلیپا می‌کند و پشتش خم می‌شود به حدی که آدم حس می‌کند حال و دمی‌ست که نوک بینی عقاب‌اش مماس شود با ساق دست‌های چلیپا شده‌اش؟ ملاح چنین حالتی را به‌وفور دارد؛ مثل اینکه یکی از قالب‌های فیگوراتیو اصلی او همین است.» بله، خوب... اما چه می‌خواهی بگویی؟ «هیچ» اما... این حالتش مرا به یاد چمباتمه زدن میمون می‌اندازد، به‌نظر تو این جور نیست؟» چرا، تشبیه نزدیک بود. تصور اندام برهنه او هم به قرابت تشبیه کمک می‌کرد. ساق‌های خم‌دار، زانوهای کج، خم پشت که قوس آن از نخستین مهره‌های بالای دم‌لیچه آغاز می‌شد و به قوز ملایمی در کتف می‌انجامید، گردن لق و سبیک زیرگلو، پاشنه قلنبه‌سر و کله بزرگ و پیشانی خمیده و بلند که سفیدی‌اش به درون ریختگی موهای سر دویده بود، بینی عنقابی و چین اطراف کاسه چشم‌ها وقتی پلک‌ها را هم می‌آورد و به نقطه‌ای خیره می‌ماند... آری، به گمان سام هم او یک آدم عادی نبود، یا از معیار تکامل عقب افتاده‌تر بود یا پیشرفته‌تر؛ شاید هم در آن واحد هر دو خصیصه را با هم داشت؛ عقب‌افتادگی و پیشرفتگی، و خودش هم می‌فهمید چنان است که بدان غافلگیری در آمد و گفت «از امروز تصمیم گرفته‌ام یک انسان باشم!» اما... ملاح به تنهایی کافی نبود برای توضیح ملاح؛ چیزهای فراوان دیگری هم بود که از دیدها، چه‌بسا از دید خود ملاح پنهان مانده بود. اما... یک چیز، یا نشانه‌ای از یک رویداد لب رفه پنجره اتاق او وجود داشت که رد و نشان زنی بود که می‌بایست - و حتماً چنین بود - مثل نسیمی خوش‌عطر بر زندگی ملاح گذر کرده و دور شده باشد. آن زن که بود؟ «باید از این مرحله عبور کرده» ورد زبان و تکیه کلام ملاح بود. از کدام مرحله؟ منظور او از «عبور از مرحله» چه بود؟ ملاح خود از

کدام مرحله می‌خواست عبور کند؟ آیا در کُنه وجود او این باور نهفته نبود که در پشت مراحلِ مانده و گیر افتاده است؟ می‌گفت «فلسفه بخوان آقای بدخش، اگر می‌خواهی که بتوانی درست و دقیق و مستدل و سنجیده سخن بگویی، باید فلسفه بخوانی!» چه معجون غریبی بود آن مرد؟ و چه نور رنگینی لب رفیقه پنجره می‌درخشید وقتی ملاح ساکت لب تخت فتری‌اش نشسته بود، پا روی پا انداخته، دست‌ها چلیپا بر زانو و نگاه خیره به نقش‌های فرسوده آن فرش بسیار پا خورده داشت، با لایه‌ای از شوره میان موهای ضعیف سر که احساس می‌شد ناشی از اثرات پودر رخششویی ست بر سر و تن ملاح؛ چون او دبری بود که سر و تن خود را با پودر رخششویی می‌شست. انسان، کوی بن‌بست، و برزن و خسیابان. «انسان چیست؟» سام در سکوت خود چنین می‌پرسید. «از کجا آمد؟ چه ویژگی‌هایی در او شناختم که مرا به ستایش‌اش واداشت؟ غور در ذهن یا تلقین به ذهن؟ چرا دچار شک نمی‌شوم؟ انسان آیا همان کلمات بود یا در کلمات بود یا کلمات بخشی از او بودند؟ ملاح خود یک انسان بود؟ اگر چنین است پس چرا او ناگهان در آمد و گفت از امروز تصمیم گرفته است یک انسان باشد؟ سوال نخست اینست که پیش از این چه بوده است؛ و سوال دوم اینکه آیا ممکن است انسان در یک لحظه تصمیم بگیرد برای انسان شدن؟» دختری که بزرگ نمی‌شود، دختری که هرگز بزرگ نشد، مثل یک تکه نخ پرک روی دوش چپ مردی حمایل شده که زانوانی خمیده، پاهای کج و بینی عقابی دارد و پالتو بلندش تا زیر زانوهایم رسد. آن مرد سرخ‌پوش اتوبوسی ایستاده است و انتظار می‌کشد، و چقدر خسته و شکسته به نظر می‌رسد. چین‌های دور چشم‌های خیلی زود عمیق شده‌اند و موهای سرش تا مرکز خربزه‌ای آن پاک ریخته است. باید چند سال گذشته باشد؟ «رهاش کن؛ زمان را رها کن برود پی کارش!» رهاش می‌کنم؛ منطقی‌ام را می‌شناسم. «آدم یک چیز است برای همه دوره‌های زندگی‌اش؛ آنچه ما به عنوان تغییر در انسان مشاهده می‌کنیم، جلوه‌های مختلف همان چیز در دوره‌های مختلف است. چون فرد انسانی ترسوتر از آن است که تن به دیگر شدن خود بدهد. یعنی چیزی بشود

غیر از خودش. برویم ببینمش؛ این خود اوست، ملاحظه ما! و بود، بدون تغییر. فقط همان دختر که بر شانه‌اش حمایل بود، به او اضافه شده بود. می‌شد یقین کرد که از دومین همسرش هم جدا شده است، همسری که خواهر دو تن از مریدانش بود و آموزگار بود. سام یقین داشت که آن زن تاب مردی را که سال پنجم دانشکده پزشکی را رها کرده، شغل روشنی ندارد و کار عمده‌اش سخنوری در ستایش «کار و انسان» است را نیاورده؛ بخصوص که اصلاً معلوم نیست ملاحظه‌توانسته از خودش «عبور» کرده باشد! زیرزمینی تنگ و مرطوب خانه‌ای کلتنگی در پسکرچه‌های حومه کرج، سر و کله زدن با بچه مدرسه‌ای‌های کرانه‌های پایتخت، خستگی و ناداری و بی‌فردایی، زن را کلافه کرده بوده. او نخواسته بوده زن یک سقراط بشود که بجای نان افتخار هم به خانه نمی‌آورد. سام می‌گفت «زمانه با زمانه سقراط فرق کرده» و اتوبوس از دورهای انتهای خیابان داشت نزدیک می‌شد، اتوبوس دو طبقه بود. ملاحظه مثل همیشه خنده‌به‌دندان حرف می‌زد و فقط دست‌هایش را نمی‌توانست در هوا حرکت بدهد، چون دست‌هایش باید دخترک را روی شانه او حفظ می‌کردند. خواب یا بیداری دختری که مثل تکه‌ای نخ پرک شده بود، حس نمی‌شد. اما این که ملاحظه مسیری طولانی را پیاده پیموده است کاملاً محسوس بود. او چطور پالتو تن خود را در نیاورده بود روی دخترک را بپوشاند! زمستان بود یا نبود؟ سام می‌گفت «دورش ببند از! چه فرقی می‌کند که زمستان بوده باشد یا پاییز؟» اما من نمی‌توانم روایت نسبتاً دقیق به دست بدهم از رویدادها اگر به فصل و زمان مقید نباشند. بی‌گمان اواخر پاییز یا آغاز زمستان بود، اما برف و باران نبود. آفتاب را به یاد می‌آورم، بخصوص بازتاب آن را روی شیشه‌های پنجره‌های طبقه دوم اتوبوس. از اینجا می‌توانم یقین کنم که بعد از ظهر بود وقتی ملاحظه سر خط اتوبوس به انتظار ایستاده بود، پلک‌ها را هم آورده بود و در ضمیرش به دورها نگاه می‌کرد. وقتی که سام به او نزدیک شد، خنده پنهانی صورتش را پر کرد و دندان‌هایش نمایان شد. می‌توانستم حس کنم که سامان و ملاحظه چگونه با هم خوش و بش می‌کنند. خوشحالی دو دوست از دیدار یکدیگر،



آن هم اگر آن دو زیاد معمولی و بی خیال و در بند معیشت نباشند، آمیخته به هیجان خواهد بود؛ و هیجان دوچندان می شود وقتی یکی از آن دو از زندان سیاسی بیرون آمده باشد. دقیقاً به یاد می آورم؛ سال پنجاه و شش خورشیدی بود، سام آزاد شده و ملاح پروا کرده بود از دیدار او. این برخورد اتفاقی هم، اگر در فرصتی بهنگام رخ داده بود، چه بسا ساعت ها به درازا می انجامید. اما چنین نشد؛ چون اتوبوس که ایستاد، ملاح میله کنار رکاب را گرفت، یک پا به رکاب گفت «می بینیم همدیگر را، قربان شما» و سامان برای او دست تکان داد و بعد از روی جدول آمد به پیاده رو. در پیاده رو، همچنان سر به پایین داشت که به تقاطع رسید و به راست پیچید. این همان خیابانی بود که با مرحب و فیروز خیاط از سینمای و کس بیرون آمده بودند؛ چندین سال پیش. «چند سال پیش بود؟» سام می گوید «دورش بینداز!» و ادامه می دهد «شنیدی که ملاح چه می گفت؛ خوب شنیدی؟» بله، خوب شنیده شده بود. از همسرش که یک آموزگار بود، جدا شده بود و حالا تصمیم گرفته بود با زنی ازدواج کند که «منزل و اتومبیل داشته باشد.» سام فکر می کرد نباید ایرادی به ملاح گرفت، چون «هر انسانی در مقطعی از زندگی خسته می شود.» و اشاره می کرد به ریخت غم انگیز ملاح با آن کودک نحیف. «یقین دارم که مادر ملاح حاضر نشده دخترک را پیش خود نگه دارد.» مادر ملاح خود به قدر کافی از دست او رنج برده بود. پنج - شش فرزند را بزرگ کرده بود که هر کدام برای خود یک سنخ جداگانه بودند. ترک دانشکده از طرف پسر ارشدش که ملاح بود، برادرهای دیگر را هم دچار تزلزل و تردید نسبت به آموزش دانشگاهی کرده بود. مهندس، دومین پسر او در سال پایان دانشکده اش کارش به بیمارستان روانی میمنت کشیده بود. این اتفاق پیش از بازداشت سام رخ داده بود. یک بار که همراه ملاح به ملاقات مهندس رفته بودند، مهندس از اتاق شوک بیرون آورده شد و چشم هایش عمیقاً نگران کننده به نظر می آمد. و سومین برادر، او که بسیار جوان بود گویی خودش نمی دانست که سر و سینه اش را برای پذیرش یک گلوله مهیا می کند. اما چهارمی و پنجمی... در همان فرصت کوتاه، ملاح گفت که «سروان مرده»

است؛ این نقیبی بود که پسرها به پدرشان داده بودند. سروان مرده بود و مادر...  
 مادر شاید دلیلی نمی‌دید برای کسی بگوید که دو سال آزرگار بچه به بغل و دست‌های دو بچه دیگر به دست سراسر ایران را با اتوبوس‌های آن روزگار می‌پیموده تا شوهرش را در یکی از زندان‌ها بیابد. «فریب!» این تکیه کلام ملاح بود. می‌گفت «فریب؛ فریبکاری. فریب!» و این واژه را با کسرف تلفظ می‌کرد. «حق دارد!» پرسیدم «چه کسی حق دارد؟» سام جوابم داد «هرکسی به سهم خود حق دارد که مثل حشره زندگی نکند!» پرسیدم «اشاره‌ات به ملاح است؟» گفت «او هم!» و ایستاد. این همان نقطه‌ای از پیاده‌رو بود که فیروز دست به کت سام زده و خواسته بود که اجازه بدهد با او حرف بزنند. مرحب هم بود. سرش باید بوده باشد. چون فیلم رزمنامو پوتمکین درست سر ساعت پنج شروع شده بود و جنج می‌توانست ساعت هفت شب باشد؛ هفت شب تابستان هنوز هوا روشن است؛ و سام برای نوشیدن به بوفه باغچه نرفته بود. مرحب، سام و فیروز در پیاده‌رو خیابان تخت جمشید بودند. مرحب عقیده داشت سیرابی با عرق بخورند و بروند پی عشرت؛ فیروز از سام می‌پرسید «شما چه فکر می‌کنید در باره فیلم؟» و سام قفل شده بود، هیچ حرفی نمی‌توانست بزند. لحظات زیادی وجود داشت که سام قفل می‌شد و احساس می‌کرد هیچ نظری در باره هیچ چیزی ندارد. در تقاطع پایانی خیابان، وقتی رو به مشرق می‌رفتند، فیروز گفت «اجازه می‌دهید باز هم شما را ببینم؟» و سام نتوانست جواب رد بدهد. پس گفت «چرا نه؟ چه اشکالی دارد؟» و بعد از آن، هریک از آن سه جوان دنیای ذهن خود را برداشت و به سویی رفت. مرحب بی‌قرار بود و در کمترین فرصت می‌خواست تپایی توکون دنیا بزنند؛ فیروز مشتاق ارتباط و دستیابی به انسانی بود که به نظر می‌رسید سنخیتی با روحیه روستایی خودش دارد، و سام قفل بود و چون از آن دو جدا شد دلش خواست گره کراواتش را شل کند، انگار که حس گنگی راه گلایش را بسته بود. آدمی با خصیصه خاص خودش، بی‌اراده و بی‌آن که انتخاب کرده باشد، مرکز ثقل یک زندگی و یک زندگی و یک زندگی می‌شود. سام و برادرها؛ سام و خانواده؛ سام و پایتخت،

سام و جهل، سام و گنگنای عشق، سام و اندوه بی‌پایان، سام و آدمیان اوراق کتب، سام و مردگان. انسان کو؟ ملاحظه همواره نشانی‌اش را در اوراق کتب و در گورهای ناپیدا داده بود. پس آن‌هایی که در کوچه و خیابان راه می‌رفتند چه بودند؟ چرا انسان فقط در کلمات، در یاد، در کتاب و در گورستان باید یافته بشود؟ سماوات قبلاً، پیش از آن که اعدام بشود چه بود؟ سماوات به شدت پرخاشجو بود و در لحظاتی چنان می‌نمود که می‌تواند هزاران کس را قربانی نظر خود بکند؛ هم او بارها پهنای صورتش را اشک پر کرده بود در غمخواری و همدردی با موجودی که می‌شد نادیده از کنارش گذشت «گروهیان ارتش و میخواره است. در پیاده‌رو خیابان شاه‌آباد پیدایش کردم و آوردمش خانه. غم‌انگیز بود؛ غم‌انگیز است.» حالا مادر باید شام و ناهار آبرومندانه می‌پخت و لباس‌های گروهیان را می‌شست تا وقتی سماوات بتواند بین گروهیان و همسر و فرزندان آشتی برقرار کند. «چه حوصله‌هایی؛ چه حوصله‌هایی! بخصوص وقتی انسان حس می‌کند درون همان قالب‌های کهن جای گرفته است؛ نیکوکاری، غمخواری و فداکاری!» سام همواره در تردید بود؛ همواره در تردید درستی یا نادرستی اعمال انسانی.

«چرا باید انسان را دوست داشت سماوات، چرا؟»

«چون دوست داشتن نوعی مناسبات است بین ما و دیگران؛ اگر دیگران را دوست نداشته باشیم ناچار خواهیم بود به ایشان کینه بورزیم یا دست‌کم بی‌تفاوت از کنارشان بگذریم.»

«یعنی این یک اجبار است؟»

«نه اجبار؛ یک الزام است!»

سام هرگز قانع نمی‌شد و همیشه سکوت می‌کرد. حالا از پس بیش از دو دهه نقل می‌شد کسی گفته است «خودم رفتم خانه سماوات دعوتش کردم بیاید دانشگاه صنعتی برای شعرخوانی و شرکت در اعتصاب؛ خودم کنارش بودم در آن شبانه‌روز، خودم سوارش کردم بردم رساندمش خانه، و خودم... دو سال بعد رفتم در شب عروسی‌اش دستگیرش کردم، خودم سوارش کردم بردمش سلول، خودم

بازجویی اش کردم، خودم در محکمه پرونده اش را خلاصه نقل کردم، خودم حکم اعدامش را گرفتم و خودم حکم اعدام را اجراء کردم!» سام در اندیشه ای ناممکن دست و پا می زد که ای کاش می شد سماوات را دوباره دید، دوباره زنده دید! اما این مقدور نبود! تا تو - پدر - گفتی «وقتی مرا بردند پایین، سماوات آمد پیشوازم. مرا بایست و چهار جوان معدوم بردند پایین. سماوات پیشواز آمده بود که به جوان ها روحیه و دلداری بدهد. اما روی صندلی چرخدار نشسته بود و یک بازو نداشت. دستش بود، اما بازویش نبود. می توانی تصورش را بکنی. شعرخوان آمد پیشواز جوان ها. شعر «ایران من» خودش را بلند بلند می خواند و چشم هایش می درخشید. باورم نمی شد موهایش جوگندمی شده باشد. مثل همیشه چشم هایش می خندید و احساس آشنایی با من در آن ها موج می زد. دست مرا که گرفت، اولین سئوالمش در باره تو بود که سام هنوز زنده است و همچنان دارد ریگ جمع می کند؟ من گفتم هنوز هست! او اگر زنده نباشد، چه کسی ماها را کفن و دفن کند و به سر و سامان برساند؟ چرخ صندلی اش را با یک دست می چرخاند و راه می برد؛ چون یک دستش بازو نداشت، و پاهایش... فکر می کنم پاهایش، استخوان و عصب پاهایش را گلوله سوراخ سوراخ کرده بود. به نظرم می رسد او فقط اعدام نشده بود؛ مجازات شده بود. پرسیدم سعیدجان چه شده؟ اما او فقط لبخند زد. در باره اینکه از کدام راه آورده شده اینجا، پرسیدم. پیشانی اش درهم رفت و گفت که چشم هایش تا آخرین لحظات بسته بوده. واضح نگفت، اما از حرف های پراکنده اش دستگیریم شد که بعد از مجازات جا به جاش کرده اند. از پزشک قانونی بگراست آورده اندش اینجا و ظاهراً دفنش کرده اند. اما همان شب ریخته اند قبر را شکافته اند و جسد را برداشته و برده اند جایی در بیابان های کهریزک انداخته اند تو ی چاله ای و خاک ریخته اند رویش؛ ظاهراً در همان جا بوده که بازوی چپش از زیر خاک بیرون مانده و لابد سنگ های ولگرد یا شغال و کفتاری بازو را خورده اند. حس می کنم در مدت جایجایی، تا برسد پایین خیلی عذاب کشیده. یکی از دنا، آن هایش هم شکسته بود. دندان های سفید سماوات که در خاطرت

مانده. یکی از دو دندان جلوش شکسته بود. گمان می‌کنم وقت مجازات دندان‌ش شکسته بوده. جوری که انگار با مشت کوبیده باشند توی دهانش. خودش از این بابت حرفی بروز نمی‌دهد؛ اما می‌شود فهمید. خودم اینجور تجربه‌ها را از سر گذرانده‌ام؛ و خیلی چیزهایی از این قبیل را هم شنیده یا شاهد بوده‌ام. مثلاً دست چپ ضرغام چالنگ خیلی سنگین بود و تو دهان هرکس که کوبیده می‌شد اگر دندان‌هایش شکسته نمی‌شد، حتماً لبش جرمی خورد. اینست که یقین دارم با مشت کوبیده شده تو دهان سماوات و دندان‌ش با همان ضربه شکسته است. این نقص عضو آنقدر مرا غصه‌دار نکرد که فلج شدن سماوات. من راه رفتن او را به یاد دارم، هنوز انگار جلو چشمم دارد راه می‌رود. هموار و تند راه می‌رفت، قامتش صاف و خدنگ بود. لحظات و روزهایی که او در عزا و تدفین برادرت نوران خدمت می‌کرد و کارها را انجام می‌داد نمی‌توانم فراموش کنم. هیچ وقت نمی‌شد تصور کرد که همچو پاهایی با گلوله فلج شود. آن سال من چیزی از جزئیات قتل سماوات نشنیدم. فقط گفته شد اعدام شد. انتظار داشتم تو که یکسوقتی رفیق نزدیکش بودی از جزئیات قتل او چیزهای بیشتری دستگیرت شده باشد. «بله، بله، یک ذهن ساده و بی‌نهایت معضل و مشکل. سام نمی‌داند به وهم مادر از حضور ملاح در گورستان اندیشه کند یا به کشف جزئیات قتل سماوات از زبان پدر، یا به غسلخانه‌ای که گروهی از دختران جوان را در آن شستشو می‌دهند یا به تعداد ریگ‌های کیسه و کدوی ماندو، یا به قمری دندان که بارها شنیده شده بود که گفته است «خسته شده‌ام خلیفه، خیلی خسته. بگذار بمیرم.» یا به آن دلاک کوسه در مرده شویخانه بیخ باروی قدیمی شهر و عدد بیست و چهار، یا به یک مفهوم، فقط مفهوم یا ماهیتی تهی شده، نه... به مفهومی شکسته شده و خرد شده و مسخ شده در میان دیوارهای پوده یک رباط. معمولاً ذهن انسان برای نجات خود، موضوعات و مشکلات پیچیده را تبدیل به مفاهیم می‌کند تا بتواند با تجزیه یا ترکیب آن‌ها، خود را از شان بگذراند. اما ذهن سام اسیر جزئیات است. چون در عین سادگی دچار نوعی کنجکاوی خوفناک است که دمی آسوده‌اش نمی‌گذارد.

تصور اینکه از قتل سماوات با مفهومی کردن آن بگذرد، به نظرش غیرممکن می‌رسد. پس می‌باید بتواند جزئیاتی را بجوید که چون کنار هم قرارشان بدهی، ترکیب دقیقی از تصویر قتل سماوات فراهم بشود. وقتی این تصویر فراهم شد، آن وقت چه بسا خود را نجات یافته از یک واقعهٔ مربوط به زندگی‌اش حس کند. سوال عمده این است که او چگونه از عهدهٔ جمع‌آوری اجزایی که در مکان‌ها و در اراده‌های گوناگون افرادی ندیدنی پراکنده شده‌اند، برآید. محمود برادر کوچک سماوات می‌گوید «تا من بروم به خود بیایم و بفهمم چه اتفاقی افتاد، آمدند سراغ خودم و بردندم زندان. در زندان، زیر بازجویی - خودت که تجربه کرده‌ای - انسان مجال نمی‌یابد تا با مسئلهٔ اعدام نزدیکانش برخورد عاطفی داشته باشد. بنابراین من سعی داشتم برخورد تحلیلی - منطقی با اعدام سماوات داشته باشم. بخصوص که یکی از موارد اتهام من برادری و همخانگی با سماوات بود. آن‌ها می‌خواستند حد و مناسبات سیاسی - خطی من با سما را بدانند. آن‌ها این را می‌دانستند که سما از ما انشعاب کرده و رفته است طرف گرایش رادیکال؛ این را هم می‌دانستند که من انشعاب نکرده‌ام. در عین حال شک داشتند و گمان می‌بردند ممکن است من هم پنهانی به او گرایش داشته باشم، اما بطور مصلحتی در وضعیت سابق باقی مانده باشم. طی دو سال و اندی بازداشت، صرفنظر از تلاش برای آشنایی و شناخت روابط مربوط به خودم، آن‌ها دنبال نوعی رابطهٔ حسی - عاطفی بین من و برادرم بودند. یکی دیگر از علل بازداشت من هم به گمان خودم این بود که پلیس تصور کرده بود ممکن است من از کشور خارج بشوم و آنجا شروع کنم به تبلیغات علیه نظام، در مقام برادر یک شاعر انقلابی. حدس می‌زنم علت نگره داشتن من به مدت دو سال و اندی در زندان، عمدتاً این بود که احتمال چنان اقدامی را در وجود خنثی کنند و اگر احتمالاً چنان روحیه‌ای در من وجود داشته باشد، آن روحیه را در وجودم بکشند. در جریان بازجویی‌ها، وقتی قانع شدند که من نمی‌توانم زن و بچه‌ها و مادر را رها کنم و از کشور بگریزم، خیال‌شان از این بابت آسوده شد و تقریباً یقین پیدا کردند که من و سما اگرچه همخون و برادر هستیم،

اما دو نگاه متفاوت به انقلاب داریم. واقع هم اینطور بود. دیدگاهی که من هم جزو آن بودم، هنوز نگران کودتا از جانب باقیمانده ارتش شاه بود و شعارش این بود که پاسداران را به سلاح سنگین مسلح کنید. چون ما، در واقع پاسداران و بسیجی‌ها را بعنوان نیروهای مردمی که باید از ایشان پشتیبانی کرد، می‌شناختیم؛ در حالی که سما و رفقایش جز این فکر می‌کردند و از همان نیروهای مردمی مورد حمایت ما بعنوان بازوی ارتجاع نام می‌بردند و خود را در مقابله با آن‌ها قرار داده بودند. سما و دیدگاه سازمانی‌اش نسبت به ما در اقلیت بودند و ما که قبلاً همه‌مان یکی بودیم، در اکثریت. بعد از دو سال و اندی چند چیز برای پلیس روشن شد؛ اول اینکه من با برادرم دو خط سیاسی جداگانه داریم که با هم در تعارض‌اند؛ دوم اینکه من خیال ندارم به دفاع از برادرم تبدیل به یک مبلغ ضدنظام بشوم، و سوم اینکه مطمئن شدند من بعد از آزادی فعالیت سیاسی را کنار خواهم گذاشت و خواهم رفت دنبال زندگی معیشتی خود و خانواده‌ام. حرف آخرشان هم با من این بود که «یک مادر نمی‌تواند تاب داغ دو فرزندش را بیاورد!» و من معنای این حرف را خوب می‌فهمیدم و به آن‌ها هم قبولاندم که معنای حرف‌شان را خوب می‌فهمم. واقع هم این بود و هست. چون در حال حاضر دچار دو تا معضل عمده هستم؛ یکی پیدا کردن کاری که بتوانم با درآمدش زندگی را اداره کنم، دیگر مشکل فراری شدن پسر من از خدمت سربازی در دوران جنگ. مشکل روحیه مادر و احوالات او که دیگر بجای خود؛ همیشه این مشکل بوده، هست و باز هم خواهد بود. چون مادر با سما انس و الفت دیگری داشت. درست؛ این حرف‌ها همه بجای خود درست، اما سام می‌خواست همه جزئیات را در باره سماوات بدانند. از لحظه بازداشت تا لحظه تدفین؛ و انتظار داشت محمود بتواند به جزئیاتی اشاره کند که تا حدودی عطش کنجکاوی سام را نسبت به دوستی که سال‌ها بود او را می‌شناخت، فرو بنشانند. این کاری بود که تا حدودی از عهده محمود ساخته بود، اما نه به شهادت مستقیم؛ بلکه به روایت غیرمستقیم. یعنی روایت همانچه در میان بچه‌های زندان بازتاب یافته و زبان به زبان شده بود؛ روایاتی از پاره‌ای تصاویر که می‌توانست در

واگویه‌ها یک کلاغ چهل‌کلاغ شده باشد؛ و بی‌گمان آنچه محمود می‌توانست بگوید وجهی از همان روایات می‌بود و نه چیزی ورای آن. خانم خبرنگار هم گفته بود که شنیده است روز دستگیری، وقتی سماوات را می‌اندازند توی بند انفرادی‌ها، همه سلول‌ها متوجه می‌شوند که سماوات وارد بند شده است. چون او به محض اینکه چشمبند از روی چشم‌هایش برداشته می‌شود و خود را توی بند می‌یابد، بی‌پروا از تهدید نگهبان داخل بند، با صدای بلند شروع به خواندن شعر «ایران من» می‌کند، و بازتاب سلول‌ها نسبت به حضور او، حالتی ست مثل خروش که درون بند می‌پیچد و نگهبانان را به هراس وامی‌دارد. کلیدها در قفل‌ها می‌پیچد و صدای لنگه‌های آهنی درهای بند قاطی صداهایی می‌شود که در دیوارهای سیمانی پیچیده است. از آن پس سام می‌تواند گمان بزند که چه اتفاقی می‌تواند رخ داده باشد؛ چون او تجربه‌هایی مشابه را از سر گذرانیده است. در آهنی بند بیهوده گشوده نمی‌شود. با اوج گرفتن شعارها، نگهبانانی به درون بند هجوم می‌آورند. آن‌ها باید صدای بند را خفه کنند؛ چون انتشار صدا از بند انفرادی‌ها به بندهای دیگر می‌تواند به آشوب بینجامد. بنابراین جوخه هجوم آورده است در حالی که درون هر سلول انفرادی یک یا دو نفر بیشتر نیست. هر دو نفر نگهبان در یک سلول را می‌کشایند و به درون می‌روند؛ و این در حالی‌ست که در طول راهرو، به فاصله هر سه گام یک نگهبان یوزی به دست آماده ایستاده است. در چنین وضعی بدیهی‌ست که مأمور ویژه بیرون در بند، کنار لنگه بسته در آهنی ایستاده باشد و عملیات را هدایت کند. او نعره می‌زند «خفه کنید؛ صدای یکایکشان را خفه کنید!» و دشنام می‌دهد. وقتی دو یا سه نفر سهم هر سلول شده باشد کمتر از یک ربع ساعت برای خفه کردن صداها کفایت می‌کند. ربع ساعت که می‌گذرد، صدایی باقی نمانده است و اگر باقی مانده، ناله‌هایی ست شبیه زوزه. چون باتوم‌ها و بازوها در تمام آن دقایق تن و استخوان‌ها را می‌کوبیده‌اند. حالا دیگر آخرین ضربه‌ها و آخرین دشنام‌ها در خلا بازتاب می‌یابد. سلول‌ها از پا درآمده‌اند و صدای رسای سماوات، با ضعف و خستگی پاره‌هایی از شعر خود را



تکرار می‌کند، اما صدا رو به بیرون ندارد؛ رو به درون دارد، و درون دالان سُرپی و خالی، بی‌نهایتی است که در اعماق آن سیاهی و تهی به هم آمیخته‌اند. قاطع‌ترین صدا، صدای برهم خوردن و چفت شدن لنگه‌های سنگین آهنی در بند است. سکوت مرگ، بازتاب آخرین ناله‌ها و خلاء. سرب و سیمان و آهن به دوران سرها، چشم‌ها؛ چشم‌ها سیاهی می‌رود. امشب شامی در کار نیست. جیره قطع خواهد شد. این قطعی است. «می‌گویند از آن بند حتی یک نفر جان سالم در نبرده!» درست؛ پس خبر واقعه را چه کسی بازگو کرده است؟ برای سام این قابل فهم است، چون او حسب تجربه‌های خود عقیده یافته که دیوارهای زندان خبرها را منتقل می‌کنند. صرف‌نظر از امکان مورش، پلیس با مقاصد خاص خودش بطور منظم جابجایی انجام می‌دهد، حتی در بحرانی‌ترین موقعیت‌ها. افرادی برده می‌شوند و افرادی آورده می‌شوند، خبرچین‌ها باید ناشناخته بمانند، اما سام به قدرت انتقال صدا در دیوارها یقین دارد. «چهل روز از بازداشت گذشته بود که به مادر ملاقات دادند. ملاقات بعدی را بیست روز بعد تعیین کرده بودند. بعد از ملاقات مادر به مشهد تلفن زد که من بیست روز دیگر نهران باشم. آمدم و سه‌تایی رفتیم ملاقات. من، مادر و عروس. فاصله بین ما با سماوات بیش از پانصد متر بود. من می‌زدم تو سر خودم و می‌خواستم بدانم سماوات پول همراه دارد یا نه، اما صدایم نمی‌رسید. ملاقات فقط برای این بود که او را از دور ببینیم. من متوجه نبودم که چه جور با ایما - اشاره دارم به برادرم می‌فهمانم، در واقع چه جور از او سؤال می‌کنم که پول با خودش دارد یا نه؟ چنانچه متوجه نبودم در چه حالتی هستم و برای چه تو سر و صورت خودم می‌کوبم. حالا در حقیقت روز شصتم بازداشت بود و برادرم همان لباس دامادی را به تن داشت، همان‌جور آراسته و پاکیزه و موهایش هم برق می‌زد. بعد از آن به گمانم دوبار دیگر هم به سه‌تایی مان ملاقات دادند، و بار سوم فقط به مادر، که آن آخرین ملاقات بود!»

- بس کن فرشته، بس کن. قلب ندارم.

هرکه جای مادر می‌بود، قلب نمی‌داشت. من بی‌تاب بودم و یقین داشتم سام

هم در خودش گره خورده است. این در خط عمود میان ابروهایش نمود داشت. اما او نمی‌خواست در مقابل رنج، خود را از پا درآمده ببیند. سماجت غریبی داشت برای قرار گرفتن در مرکز فاجعه؛ مثل کسی که اصرار دارد به دیدن جنازه‌ای که لت و پاره شده است. چنین سماجتی، بی‌گمان یک سویش میل غلبه بر ترس است، غلبه بر ترس از فاجعه؛ و چاره‌ای جز این نمی‌بیند که از قلب فاجعه عبور کند. اینست که نگاه خود را از دل هفت دیوار سیمانی به درون محوطه‌ای می‌دوزد که آنجا جنازه‌ای بر سمت سرد رهاست و انگار که از خون تن او هنوز بخار برمی‌خیزد. باور نمی‌کند که آن جنازه همان سماواتِ دمی پیش باشد، که دمی خاموش نبود و دهانش پر بود از صدای شعر. اعدام با تحقیر انجام می‌شد. شکوه آن را زایل کرده بودند. دیگر لزوماً پگاهنگام نبود؛ چوبهٔ اعدام هم نبود، جوخهٔ اعدام و مراسم ویژهٔ آن هم نبود. فرمان رسمی آتش، به زانو و «آتش» نبود. زمان هر لحظه‌ای از روز یا شب می‌توانست باشد. خبرنگار گفته بود فقط یک قاعده رعایت می‌شد و آن بسته نگه داشتن چشمان محکوم بود، و بسته نگه داشتن دست‌های محکوم در پس پشت. وقتی متهم زیاد سخنوری می‌کرد، ممکن بود که دهانش را نیز ببندند؛ این بستگی به فاصلهٔ از سلول تا محل اعدام داشت و بستگی به موقعیت خاص محکوم و گوش‌های محکومان دیگر که آیا در صدارس بودند یا نبودند؟ اگر فاصله طولانی نمی‌بود، بجای بستن دهان محکوم، می‌شد آن را با مشت کوبید و صدا را خاموش کرد. قانون رعایت سلامت کامل محکوم، قبل از اعدام یک رسم کهنه و قدیمی بود که به دور انداخته شده بود؛ و آنجور که وصف شده بود، به نظر می‌رسید فاصلهٔ سلول سماوات با دیوار حیاطی که او باید آنجا ایستاده می‌شد، خیلی زیاد نبوده است. یا فاصلهٔ صدای او تا گوش‌های احتمالی خیلی نزدیک نبوده. شاید هم برعکس، اعدام او نمایش گونه‌ای قدرت‌نمایی بوده است. بخصوص از این جهت که کار اعدام خیلی سریع انجام نگرفته. اعدام سریع یعنی شلیک یک گلوله از نزدیکترین فاصلهٔ ممکن به قلب یا به شقیقهٔ محکوم و تمام کردن کار. اما دربارهٔ اعدام سماوات شتابی به خرج داده نشده است،

بخصوص از این بابت که او خواسته و قبولانده است چشمنند را از روی چشمانش باز کنند «می خواهم گلوله‌ها را ببینم وقتی از دهان تفنگ‌ها بتان شلیک می شود، نه چهره شما را، جانیان معصوم!» نه، به این سادگی نمی توانسته باشد. یا اگر به همین سادگی بوده، پس تصمیم اینکه قوزک پاها را نخستین گلوله‌ها نشانه ببروند، پیش تر گرفته شده بوده. در چنان حالتی یقین می توان داشت که چشم‌های سماوات را باز کرده باشند. چون یکی از لذات می توانسته مشاهده حالات چهره و چشمان او بوده باشد در لحظه لحظه فرو شکستن، و لذت شکسته شدن پرده، پرده، پرده صدای شاعری که بلند بلند شعر می خواند و سرودخوان پیشواز مرگ خود می رود. گلوله کم نیست. پس اگر در جاهایی به خطا رفته باشد، می توانسته جبران بشود. ساق‌ها، زانو‌ها و بالای زانو‌ها. شاید عبور گلوله از سفید ران کافی ست تا مضروب جان بدهد، اما این جزو قرار نیست و کافی نیست. حالا می باید قلب را نشانه رفت. بله، یکجا، قلب. «آتش!» حالا شعله از سینه شاعر سر می کشد و او همچنان به دیوار بسته شده با تسمه‌هایی که در دو سوی تن به میخ‌هایی قلاب شده‌اند. تمام هنر او می توانسته این باشد که باز تاب آتش درد را در چهره پنهان نگه بدارد، اما نمی توانسته لب‌ها را نجود و پلک‌ها را برهم نشارد. این که تا چه میزان توانسته سرش را روی گردن راست نگه بدارد، چیزی ست که فقط به قدرت روحی او و تصور ما بستگی دارد. پس چون شعله از جناق سینه‌اش زبانه زده، سرش روی شانه رها شده و سپس بر سینه‌اش لغزیده است. حالا آتش بر آمده از قلب، چهره را می گدازد. اما کار هنوز پایان نیافته؛ چون تیر خلاص را درست باید روی شقیقه خالی کرد، و این کار نهایی هنگامی انجام می گیرد که معدوم بر زمین افتاده باشد. قلاب تسمه‌ها از گل میخ‌ها رها می شود و سماوات بر کف ساروجی فرو می غلتد؛ حالا قدم‌ها پیش می روند، از خط خون عبور می کنند و روی جنازه قامتی خمانده می شود؛ چون تیر خلاص از نزدیک‌ترین فاصله می باید شلیک بشود و درست در مرکز شقیقه. «این هم سهم خون ما» در شروع انقلاب، وقتی سماوات هنوز در خارج از کشور می چرخید و شهر به شهر پرواز می کرد تا در محکومیت استبداد

سخن براند، ضمن تلفنی به خواهرش گفته بود «سهم خون ما هنوز ادا نشده؛ مردم سهم خود را دارند می‌پردازند، اما من و ما هنوز نپرداخته‌ایم. من به زودی پرواز می‌کنم به تهران.» و پرواز کرد به تهران. تهرانی که رخوت آن داشت برهم می‌خورد و مردم انگار با رؤیایی شیرین از خوابی سی ساله بیدار می‌شدند. شاعر به دانشگاه وارد شد، مثل یک مسیح سبزه‌رخ در میان حواریون خود. و در نخستین شعرخوانی بعد آزاد شدن از زندان، فقط سماوات از پشت تریبون فریاد زده بود «زندانیان سیاسی را آزاد کنید!» حالا، در بازگشت او از سفر آوازه‌گری‌اش علیه استبداد، می‌دید که جا به جا چهره‌های بر ویچه‌های زندان در میان مردم دیده می‌شود. مردم شاعر را روی دست به سالن بردند؛ او مثل خودش، نه مثل شاعری که سیاست خاصی او را هدایت می‌کند، پشت تریبون رفت تا دیگر شاعران و سخنوران دست به عصا را کنار بگذارند و سخن آخر را بگویند؛ سخنی که به‌زعم سخنوران ملاحظه‌کار هنوز وقت بیانش فرا نرسیده بود. سماوات همچنان چندگام پیش از وقایع می‌شتافت و مردم دست و زبانی بی‌پروا برای تحسین داشتند. خبر رسید که نیروی مسلح وارد محوطه دانشگاه شده تا مردم را بیرون براند؛ شاعران در جلسه فوری تصمیم گرفتند مردم را به تحصن فرا خوانند و درهای سالن از دو سوی بسته شد، از درون به دست مردم و از بیرون به دست نظامیان. شب تا صبح باید سپری می‌شد تا فردا گره باز شود. سام که پرهیز می‌کرد از اجتماعات، گفت «نمی‌تواند به همان قرار بماند. نمی‌شود مردم را گرسنه و تشنه آنجا نگه داشت.» اما این همه ماجرا نبود. سماوات بی‌پروا دل به دریا زده بود و این طریقی بود که او یافته بود و به درستی‌اش یقین داشت «انقلاب به ترسوها احتیاج ندارد!» سام می‌گفت «پروا دارم؛ پروا دارم.» و می‌گفت «من تصور درستی از انقلاب نداشته‌ام. فقط این نکته را می‌بینم که شاعران بجای سیاستمداران دارند به انقلاب دامن می‌زنند. واقع اینست که شاعر شاعر است و سیاستمدار شاعر نیست. جالب‌تر اینکه هیچ‌کس نمی‌پرسد رهبران سیاسی مردم کجا هستند؟! «مجال سؤال؟ نه. مردم اول با اقدام‌های ورزیده‌شان وارد ماجرا می‌شوند! با پاهای

دست‌ها و صداها، فریادها و نعره‌ها از در و دیوار شُرره می‌کنند و کلمات در صداها و در فریادها گم می‌شوند. ناگهان مردم در هفتاد و دو کلمه متقاد می‌شوند، تمام تاریخ در هفتاد و دو کلمه خلاصه می‌شود؛ و شب، دیر هنگام شب، خونی که از میان پاهای یک روسپی فرو می‌چکد، پیاده‌رو خیابان قوام السلطنه را آلوده می‌کند. زن روسپی در آن لحظات پایانی شب، مثل نخستین انگاره خود شده است. پریشان، ژولیده و گریان. به نظر می‌رسد هیچ جزء وجودش درست نمانده است، نه به ظاهر و نه در باطن. از این حرف‌ها گذشته که گفته شود اشک‌هایش با سرمه چشم‌ها و سرخاب سفیداب صورتش قاطبی شده. پیشانی را تکیه می‌دهد به جرز دیوار یک دبیرستان دخترانه و انگار با سنگ دیوار حرف می‌زند. «الله اکبر، الله اکبر. الله اکبر! سام در سایه تاریک می‌ایستد؛ یقین دارد که زن او را نخواهد دید، که زن هیچ آدمیزاده‌ای را نخواهد دید، چون لازم نیست انسانی در حدود یک کتاب حرف بزند تا تو بفهمی او چیزی جز یک گره نفرت نیست. صدایش توی سنگ خفه نمی‌شود، پس می‌توان تک و توک از کلمات له شده او را شنید. دشنام نمی‌دهد، هیچ کلمه رکیکی از زبان او شنیده نمی‌شود. فقط می‌گوید «الله اکبر، الله اکبر» و ناله می‌کند. کنجکاو می‌سام نمی‌گذارد او بگذرد و برود طرف خانه. سام از پس یک بحث داغ روشنفکری در باره انقلاب در خانه یک شاعر، دارد به خانه برمی‌گردد. آنجا خروار خروار کلمات در فضای پر از دود سیگار و بخار الکل رها شده بوده و هنوز اثر غلیظ محیط روی ذهن سام باقی‌ست. با چنین زنی حرف که نمی‌توان زد، نه؛ چون او دیگر زن نیست، حتی یک زن روسپی. سام به من می‌گوید «چطور است سیگاری تعارفش کنم؟» بد فکری نیست. یک نخ سیگار روشن شده. زن پیشانی از دیوار وامی‌گیرد و با چشمان ورم کرده به سام نگاه می‌کند. نفرت آمیخته به شک نسبت به دیگری همچنان در ذهن، در پشت نگاه زن موج می‌زند. با وجود این نمی‌تواند از ستاندن سیگار خودداری بکند. انگشت‌هایش می‌لرزند، اما او هر جوری هست نخ سیگار را در مهار سه - چهار انگشت حفظ می‌کند و پک اول را به سیگار می‌زند و روی پله سنگی دبیرستان

می‌نشینند؛ انگار نمی‌تواند حضور سام را چون یک علامت سؤال در مقابل خود حس کند. سام می‌تواند معنای واکنش زن را دریابد، اما نمی‌تواند وضعیت خود را با حضور او تنظیم کند. روشن کردن سیگاری برای خود هم، سام را نجات نمی‌دهد. نمی‌تواند هم بگذرد. زن که انگار به جنونی آنی دچار شده، بی‌اختیار نیمه سیگار را پرتاب می‌کند طرف جوی آب و غفلتاً تمام لباسش را از روی پاهایش پس می‌زند و تو صورت سام وق می‌زند که «دیگه چیزی ازش باقی نگذاشتند؛ همه‌شان افتادند روم. بس نیست؟ من سر جای هر ششم و استاده بودم که رسیدند، سوارم کردند و بردند. اینجوری... هفت نفر بودند، از ساعت یازده شب تا حالا که دم صبحه داشتن... داشتن... داشتن!» سام سر پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید به جایی نگاه کند؛ دست برد و بسته سیگار و کبریتش را درآورد گذاشت کنار دست زن که انگار تازه دچار بهت شده بود و مثل سایه از مقابل او گذشت بی‌آن که پاسخی داشته باشد به صدای له شده‌ای که گویی از او می‌پرسید «این جا کجاست؟! چه فرق می‌کند که کجا باشد؟ جا که جاست؛ در و دیوار و سقف... باید دید و فهمید چه اتفاقی افتاده و چه وقایعی قرار است رخ بدهد. دشوار است، نظم دادن به انفجارهای پیاپی ذهن دشوار است. ریگ‌ها، نشانه‌هایی که سام با خون دل فراهم آورده و آن‌ها را از این خانه به آن خانه به دندان کشیده است، از روی بوم واریخته‌اند و درهم قاطی شده‌اند. ذهن بک‌بار دیگر شخم می‌خورد؛ شخم خورده است. ممکن نیست، ممکن نیست چیزی‌ها را به نظم فراهم آوردن. ته‌زمینه بومی که سام ساخته بود، رنگش آبی ملایم بود. اما حالا گل آلود شده بود، مثل کف رود که زده شده باشد. پرسیدم «تو چرا پروا می‌کنی از شرکت در اجتماعات؟» و سام جواب داد «چون نمی‌شناسم!» پرسیدم «چه چیز را نمی‌شناسی؟» گفت «نه مردم و نه اجتماعات را؛ با وجود این یقین بدان که نمی‌توانم در این پرهیز خود باقی بمانم. وسوسه زیاد است، پای مرا هم به میان خواهد کشید.» روی بخش اول حرفش درنگ کردم و پرسیدم «عمری را در میان مردم گذرانیده‌ای، زندان سیاسی هم که تجربه کمی نیست، چطور حرف از عدم

شناخت خود می‌زنی؟» جواب داد «نمی‌شناسم، مردم را نمی‌شناسم؛ یا دست‌کم آنجور که من روحیه جمعی مردم را می‌شناسم، چنان روحیه‌ای را دوست ندارم. در لحظه‌های بحرانی تاریخ، مردم تبدیل می‌شوند به اجزاء اندامی واحد که هیچ شکل و خرد مشخصی ندارد. در این لحظات این شکل و هیئت بیشتر تبدیل می‌شود به توفان یا سیل؛ و اگر از بیرون نگاهش کنی خوفناک جلوه می‌کند. برای همین و به علت همان خوف از ناشناخته است که افراد تاب برکنار ماندن ندارند و جذب می‌شوند؛ چون وقتی جزئی از توفان شدی احساس امنیت می‌یابی و از ترس نجات پیدا می‌کنی. در این مقاطع، بیرون از جمع و تنهایی خوفناک‌ترین تجربه‌ها را به انسان تحمیل می‌کند، چون هر انسان تنهایی بالقوه در معرض خطر توفان است.» نپرسیدم پس چرا خودت با اراده خود این تنهایی خوفناک را به خود تحمیل کرده‌ای؟ اما او ادامه داد «توفان مرکز خرد جمعی را کور می‌کند.» پرسیدم «اجتماعات چه؟» جواب داد «گذشته ویران شده و آنچه به امروز رسیده بی‌اعتمادی و سوءظن است. من اعتماد ندارم؛ و در این مقطع افرادی خوشبخت زندگی می‌کنند که باور اجتماعی دارند، یعنی افرادی که خود را جزئی از یک اندام اجتماعی می‌دانند. دست‌کم این افراد، مادامی که سرشان به سنگ نخورده و روانه دوزخ نشده‌اند، احساس خوبی از اجتماعیت خود دارند. زندگی گروهی یک جور احساس امنیت به انسان می‌دهد که شخص شب با خیال آسوده و بدون سؤال می‌تواند سر بر بالین بگذارد. من... اما من این واقعه را بدجوری می‌بینم و از آن نمی‌توانم مثل تعبیر یک خواب خوش یاد کنم. در نتیجه دچار شک، بدگمانی و روحیه‌ای پر از سوءظن هستم، و چنین روحیه‌ای اصلاً به درد عمل اجتماعی - انقلابی نمی‌خورد. باید اذعان کنم که من تصور غلطی از انقلاب داشته‌ام، یا، به عبارتی، من در ذهنم انقلاب را آرمانی کرده بوده‌ام. در حالی که واقعیت انقلاب، یعنی فروافتادن حجاب‌هایی که برای هر فرد جایی تعیین کرده بود. در انقلاب، افراد این حجاب‌های تاریخی خود را می‌درند و به یکسو می‌اندازند و با جلوه‌هایی به خیابان می‌ریزند که قابل شناخت نیستند. به این ترتیب

چرا تعجب می‌کنی وقتی می‌گویم من این مردم را نمی‌شناسم. بله، نمی‌شناسم! چون در مقطع دگرگونی، افراد همانی نیستند که تا حال بوده‌اند؛ آن‌ها دیگرانی هستند که خودشان هم خود را نمی‌شناسند. چون آنچه از درونشان به تجلی درآمده، برای خودشان هم غریبه و گاه حیرت‌انگیز است. «من ساکت بودم و سام هم خاموش ماند. آنچه در این لحظه خاطر مرا مشغول داشته بود، قیاس دو نفر، دو رفیق و دو روحیه بود که عمری با هم سپری کرده بودند، یکی سام و دیگری سماوات. سماوات از پشت تریبون فریاد کشیده بود «انقلاب به ترسوها احتیاج ندارد!» و سام فکر می‌کرد به اینکه چه کسی گفته است خودم سماوات را یردم دانشگاه، خودم برگردانیدم خانه‌اش، خودم رفتم عروسی‌اش، خودم... خودم... خودم...! سام به جستجوی چه رمزی در این روایت بود؟ آیا این روایت کنایه از سرنوشت جمعی یک دوره نبود که در باور سام نشسته و موضوع محوری فکر و ذهن او شده بود؟ چرا! این گمان من پرپیراه نبود؛ چون در مقاطع گوناگون از زبان او شنیده بودم که «کارهای عمده را همیشه کسانی انجام می‌دهند که دیده نمی‌شوند.» و ایراد عمده‌اش به سماوات همیشه این بود که «تو زیاد دیده می‌شوی داداش؛ همیشه تو چشمی. روحیه جمعی ما مردم، اگرچه در لحظه‌هایی خود را مجذوب این جور جَنَم‌ها نشان می‌دهد، اما در باطن چنین جَنَم‌هایی را دوست نمی‌دارد. روحیه جمعی وقتی نسبت خود را با جَنَم برتر تنظیم شده می‌بیند که مغلوب آن شده باشد. اما اگر تو نخواهی غالب باشی یا شرایط مجال غلبه به تو ندهد، در آن صورت همین روحیه جمعی تو را می‌کشد؛ چون در نظرش تبدیل می‌شوی به موجودی مزاحم، موجودی که حضورش مانع آرامش چاکرانه اوست. از لحاظ سیاسی هم این روش تو درست نیست؛ دوست و دشمن همه جا هستند، مخصوصاً اینجا، زندان. من که سالیان سال است دو چشم مراقب را حس می‌کنم که همیشه و همه جا دنبال هستند و مرا می‌پایند. اینجا هم آن دو تا چشم را واضح تر از همیشه و هرکجا حس می‌کنم. اینجا، در میان شانه‌های زندانی‌ها آدم‌هایی می‌چرخند که افرادی مثل تو را در ذهنشان بیش از هزاربار به شیوه‌های مختلف



اعدام کرده‌اند و بی‌تاب عیبت بخشیدن به آرمان‌های ذهنی خودشان هستند. می‌توانی فکر کنی که من در روز چند بار به همین مرد سلام می‌کنم بی آن که جواب بگیرم، و باز سلام می‌کنم؟ او هم مثل ما زندانی سیاسی است، اما حس می‌کنم آنقدر پراز نفرت و شقاوت است که می‌تواند گوشت و استخوان امثال من و تو را زنده زنده بچود. هیچ توجه کرده‌ای که او با هیچ آدمی حرف نمی‌زند و هیچ وقت مستقیماً به کسی نگاه نمی‌کند. تصورم اینست که او فقط با وهم خود حرف می‌زند، آن هم در تمام ساعات و دقائق. به نظر من چنین موجودی پدیده قابل مطالعه‌ایست که فقط در زندان ممکن بود او را بینیم یا بشناسیم. بیرون از زندان، نوع زندگی روشنفکرانه ما مجال نداده چنین جَسَم‌هایی را بشناسیم. خوفناک نیست؟ چشم‌هایی را که مراقب خود حس می‌کردم، پیش از این بار معنایی خاصی داشتند و متفاوت بودند با آنچه من در اینجا حس می‌کنم. حالا حس می‌کنم چشم‌های کدرتر و پرکینه‌تری رفتار و گفتار و مناسبات مرا زیر نظر گرفته‌اند؛ چشمانی به‌واقع کدرتر و نفرت‌بارتر. توجه فکر می‌کنی سما؟» سماوات نبود. بود، اما کنار او نبود. رفته بود به کمک بچه‌هایی که باید سینی غذا را از زیر هشت به درون بند می‌آوردند و در اتاق‌ها شُخس می‌کردند. بی‌قرار بود، تاب نمی‌آورد یکجا بماند. باید کاری می‌کرد، اگر شده شستشوی کف بند خارج از نوبت. چنین روحیه‌ای آشنای سام بود. آن‌ها در پیاده‌رو خیابان هم که راه می‌رفتند، سماوات همیشه دوگام جلوتر می‌رفت. شتاب غریبی داشت. «خواهش می‌کنم در همین حالت بایست! بین، تو مرا سینه کرده‌ای و داری می‌بری تو دیوار. اگر من و تو را به بوغ بسته بودند، دهقانی که دسته خیشش دستش بود، حتماً دو دنده لای می‌گذاشت طرف تو تا دو تا ییمان با هم برویم. واقعاً تو چرا فکر نمی‌کنی که ممکن است هم بوغت نتواند پا به پای تو بیاید؟» سماوات از حالت سکون بیرون آمده و خندیده بود، اما او بر فطرت خود که نمی‌توانست چیره بشود. تعبیر سام از سماوات این بود «تو به تیری می‌مانی که از چله کمان رها شده باشد.» و به من می‌گفت «خستگی نمی‌شناسد. یعنی ملاحظه خستگی را نمی‌کند. آنقدر می‌شاید

تا خستگی او را از پا در آورد.»

«اینجا، در این رباط ضبجه و شیون زیاد است. سامون. استخوان‌های مرا، استخوان‌های ما را، همه‌مان را جمع کن ببر کلخچان اگر می‌توانی، مادر!»

«گمان نمی‌کنم بتوانم مادر، گمان نمی‌کنم بتوانم. اگر منحصر به خودت بود می‌توانستم. اما تو تنها نیستی؛ تمام ما در این رباط پراکنده شده‌ایم، تمام ما در این رباط. دیگر هیچ‌کس نمانده مادر، هیچ‌کس از ما نمانده. آن‌هایی که در زیر زمین مدفون نشده‌اند، در روی زمین گم شده‌اند. تو می‌دانستی که زمین گرد است؟»

ملّاح مثل یک شیخ در گورستان می‌گردد و دخترش مثل یک تکه نخ پُرک، روی دوشش به خواب رفته است. ملّاح دیری است که مدعی شده کسی را نمی‌شناسد؛ هیچ‌کس را. بعد از آنچه برای سماوات رخ داد، مدعی شد که هیچ‌کس را نمی‌شناسد و هیچ‌کس را پیش از این نمی‌شناخته؛ و شنیده شد که دختر بچه‌اش را رها کرده و رفته به جبهه جنوب تا آنجا در بهداری خدمت کند. «اشخاصی هستند که بطور تجربی جراح شده‌اند، می‌توانی تصور کنی؟! واقعاً جراح شده‌اند!»

«کی می‌رسیم به این بابویه سامون؟ گلاب و خرما را فراموش نکنی. هم یک ظرف آب برای شستن سنگ قبر. چقدر و چندبار به تو گفتم سنگ گور برادرت را نوکن و بالا سر قبرش یک سرو بکار؛ چقدر و چندبار به تو گفتم سامون!»

«نو می‌کنم مادر؛ سنگ را نو می‌کنم و سرو هم می‌کارم. دعاکن عمری باقی باشد! پدر... تو خسته نشدی از دوری راه؟ می‌خواهی وسیله‌ای پیدا کنم؟ اما... دیروقت است و ماشین‌های کرایه‌ای هم کار نمی‌کنند. ناچاریم پیاده برویم و دنبال قدم‌های مادر باشیم. او راه را بهتر بلد است. حقیقت اینست که من همیشه از مرگ روگردان بوده‌ام؛ شاید به همین علت به آن دچار شده‌ام. نمی‌دانم. شاید اگر از اول عادات مربوط به مرگ و میر را رعایت کرده بودم اینجور دچار مرگ نمی‌شدم. نمی‌دانم، باید در مجموعه زندگی هر ملت مراکز جاذبه ثابت و جاافتاده‌ای باشد که عدول و گریز از آن‌ها انسان را دچار عواقب وخیم می‌کند، همین جور که فرار از عادات مربوط به مرگ و میر مرا اینجور دچار مرگ کرده است. کجا رفت؟ ملّاح

کجا رفت؟ پدر، من انگار چشم‌هایم را گم کرده‌ام؛ چشم‌هایم پدر! تو می‌توانی بینی؟ تو قدرت تشخیص داری؟ می‌توانی پسر ت را بجا بیاوری؟ او سام است، می‌بینش؟ هنوز شب و روز در فکر و دچار ساختن تابلوی ست که اجزاء آن با حروف و کلمات حجاری شده باشد. همان پالتو تو را به تن دارد. چپه رو داده آن را دوخته‌اند. این همان پالتوی نيمداری ست که روزگاری بهادر حاج کلو به تو بخشیده بود. آن زمان هم پالتو به تن تو گشاد بود. برای سام هم گشاد بود. همین بود که داد پشت و رو برایش دوختند. تکیده تر شده، می‌بینش؟ آمده مرا ببرد، آمده مرا از اینجا ببرد. دست از سرم بر نمی‌دارد و حس می‌کنم به طرز احمقانه‌ای خوشبین است و فکر می‌کند وظیفه دارد همه جا مراقب احوال من باشد. برایم جالب است تصوّر برخورد او با ملاح در شب گورستان؛ فقط تصوّر برخورد آن دو نفر؛ چون احساس می‌کنم که نمی‌بینم، برای آن که حس می‌کنم چشمانم را گم کرده‌ام. تو چیزی از پرهیب آن دو نفر می‌توانی بینی که در لای گورها دارند قدم می‌زنند؟

«می‌بینم؛ چیزهایی می‌بینم.»

«ما را از اینجا ببر مادر، اینجا ضجه و مویه زیاد است. اگر می‌توانی

استخوان‌های ما را از اینجا بردار و ببر کلمخچان، مادر!»

ملاح گفته بود «من شما را نمی‌شناسم آقا.» سام باور نکرده بود؛ چون به نظر او چنین چیزی محال بود. «من و شما سال‌ها با یکدیگر دوست بوده‌ایم آقای ملاح. ما دوستان مشترکی داشته‌ایم که حالا دیگر نیستند، یا به سرنوشت سماوات دچار شده‌اند، یا از این کشور گریخته‌اند. من نه فقط یک‌سایک دوستانمان را به یاد می‌آورم، بلکه روز و شبی نمی‌گذرد که به آن‌ها فکر نکنم. پیش می‌آید که روزها و هفته‌ها با فکر یکی از آن‌ها زندگی می‌کنم؛ نه فقط با فکرشان که با خودشان. با آن‌ها راه می‌روم، قدم می‌زنیم و گفتگو می‌کنیم. حتی حالات چهره، واکش‌ها و رفتارشان جلو چشمم است. در حقیقت جز این نمی‌تواند باشد. چون دوستان ما، دوستان من مهم‌ترین پاره‌ عمر و زندگانی مرا پر کرده بوده‌اند و این چیزی ست که

حالا دارم دقیقاً حس می‌کنم. دهه‌های بیست و سی عمر در کشور و جامعه ما خیلی اهمیت دارند. همین است که دارم برای شما می‌گویم احساس می‌کنم پاره‌هایی از عمرم را گم کرده‌ام، شاید بشود گفت پاره‌هایی از عمرم معدوم، اعدام شده‌اند. حالا می‌توانید باور کنید دیدن شما، در واقع پیدا کردن شما - گیرم در این مکان و این زمان - برایم چقدر اهمیت دارد؟ هیچ می‌دانی چه مدتی می‌گذرد که ما همدیگر را ندیده‌ایم؟ چه مدتی است؟»

«من از زمان چیزی نمی‌دانم، اما مکان... من اینجا برای جستجو آمده بودم که حالا احساس می‌کنم گم شده‌ام. اینجا کجاست؟ چقدر وسیع و بی‌سر و پایان است. شما هم پی کسی می‌گردید؟»

«ملاح... ملاح... مگر چند سال گذشته از آخرین دیدار ما؟ تو در بزرگداشت برادرت آنوش شرکت نکردی. اما پیش از آن یک بار پیش من آمدی و دقایقی با هم حرف زدیم، در اتاق محل کار من، باید به یاد بیاوری. شاید چند ماهی مانده بود به آن که آنوش را در کرمانشاه اعدام کنند؛ ولی همان سال بود، من دقیقاً می‌توانم به یاد بیاورم. آن روزها دخترت همراهت نبود. شاید به علت شلوغی و درگیری‌های خیابانی او را با خودت بیرون نمی‌آوردی. ضمناً به نظر می‌رسید سرحال باشی. می‌خندیدی و شوخی می‌کردی. من عصبانی بودم، اما تو شوخی می‌کردی. دربارهٔ انقلاب و مردم حرف می‌زدیم. تو نگران بدبینی من بودی، نگران اثرات بدبینی من بر خودم. به من توصیه می‌کردی مواظب سلامتی خودم باشم، چه بسا روزی برسد که وجودم به درد این زندگی بخورد. اما من تلخ بودم، تلخ‌تر از همیشه؛ و عصبانی بودم. عصبانی از دست همه چیز و همه کس؛ ... اما خندیدن! خندیدن به آنچه ابلهانه به نظرم می‌رسید، کافی نبود تا بتوانم از کنار مسائل بگذرم. چون پی آمد آنچه ابلهانه به نظرم می‌رسید، کابوس‌های فجیع می‌دیدم. چندی بیشتر نگذشت که خبر اعدام برادر تو را شنیدم که اولین و آخرینش نبود. اما احساس ما نسبت به افراد متفاوت است؛ من آنوش را می‌شناختم و او در ذهن من جایی برای خود داشت. آخرین بار او را در تقاطع کاخ - انقلاب دیدم که با همسر

باردارش می‌رفتند ناهار بخورند؛ او مرا هم دعوت کرد باشان بروم رستوران... یادم هست که حال تو را از او پرسیدم که گفت خبری از تو ندارد. تو گم شده بودی، تو گم شدی. کجا گم شدی ملاحظه، و چرا گم شدی؟ آن آخرین دیدار من و تو بود. بعد از آن گم شدی. عجیب است، یکایک دوستانم، دوستانی که بین من و تو مشترک هم بودند، درست پیش از گم شدنشان آمدند به دیدن من و بعد از آن رفتند و گم شدند. اگر بیش از این مالیخولیایی بودم، شاید فکر می‌کردم حکمتی در این کار بوده. اما... واقعاً اینطور بود. درست سال بعد از مرگ پدرم بود که همه گم شدند. انگار مجلس ختم آن مرد، مجلس ختم دوره بیست ساله دوستی‌های ما هم بود. روزی که تو آمدی به دیدن من، هنوز خنده‌ات را به لب داشتی؛ حالا کنجکاوم بدانم بعد از آن کجا رفتی؟ حدس نزدیک به حقیقت نمی‌توانم بزنم، برای همین به خودم اجازه نمی‌دهم فکر کنم حزب تو را مأمور کرده بوده بروی جایی که از نظرها دور باشی. اما یادم هست که جنگ شروع شده بود و حزب افراد داوطلب خودش را می‌فرستاد جبهه که بجنگند. در این باره اصلاً کنجکاو تصمیم‌گیری تو نیستم؛ کنجکاوم بدانم کجا رفتی و چطور غیب شدی؟ مادرم به تو می‌گفت دیوانه؛ از تو به عنوان رفیق دیوانه من یاد می‌کرد. حالا هم او تو را دیده بوده که لابلای گورها می‌گردی و با خودت حرف می‌زنی. حتماً او را به یاد می‌آوری؛ مادرم را. او حالا هم می‌آید می‌نشیند بالا سر قبر خودش به قرآن خواندن. بنا بود برویم دیدن برادرم که تو را نشانم داد. حالا مدت زیادی است که من در کنار تو راه می‌روم، من؛... ملاحظه! و اصلاً حاضر نیستم قبول کنم که تو حافظه‌ات را از دست داده باشی. من و تو بیش از سی سال است که با هم دوست هستیم. تو در جای آموزگار من هستی؛ هنوز هم. تو مرا با فلسفه و هنر آشنا کردی. مگر می‌شود گذشته را فراموش کرد؟

«بله... شاید... شاید... بله... هر چیزی ممکن است.»

«وقتی خواندم یا شنیدم آتوش یکی از نه نفری بوده که در کرمانشاه اعدام شدند، یک لحظه جا خوردم. هیچ تصور نکرده بودم او یک کادر فعال سیاسی

باشد؛ اما معلوم شد که من اشتباه می‌کرده‌ام و او مسئول اول یا دوم منطقه غرب بوده. آخر آنچه من از آنوش در یاد داشتم پس‌رکی بود که هیچ‌وقت رو نمی‌یافت بیاید اتاق طبقه دوم، اتاق تو. خیلی کنجکاو بودم و زود برایم روشن شد که بی مقدمه ریخته‌اند دستگیرشان کرده‌اند و درجا آن‌ها را اعدام کرده‌اند؛ انگار حتی زحمت یک بازپرسی و محاکمه ظاهری را هم به خودشان نداده بودند. عجیب نیست؛ به نظر تو عجیب نیست! نه، به نظر من که عجیب نیامد. آن روزها خیلی دلم می‌خواست تو را ببینم و نظرت را در باره آنچه دارد اتفاق می‌افتد پیرسم؛ اما ندیدمت. هیچ جا دیده نمی‌شدی! چرا؟ چرا گم شدی؟ آنوش در واقع پرورده شده تو بود، نبود؟ مستقیم و غیرمستقیم زیر تأثیر رفتار و اندیشه‌های تو بود. یعنی این چیزها را هم فراموش کرده‌ای؟ تو می‌دانستی و می‌توانستی ساعت‌های پیاپی در باره انقلاب و سوسیالیسم نطق بکنی؛ و نطق می‌کردی؛ برای ما و دیگرانی که می‌توانستند در اتاق تو باشند. غالباً روزهای جمعه بر وبچه‌ها آنجا جمع می‌شدند؛ و از ساعت نه صبح تا هر وقت شب. آنوش کم‌کم می‌توانست یکی از آن دو نفری باشد که بانک لیتری پلاستیکی را بردارد و بروند برای خریدن آبجو با پول دانگی. فکر نمی‌کنم بشود آن لحظات را از خاطر پاک کرد. تو متکلم وحده بودی، و جز این هم نمی‌توانست باشد. این آخری‌ها آنوش و دو برادر دیگر هم در بحث‌ها شرکت می‌کردند. دو تا دیگر از همپاهای این جلسات برادرهای خانمت بودند، برادرهای خانم آموزگار. یقین دارم هیچ قصد بدی در آن کوشش‌ها نبود؛ اما تو دانسته یا ندانسته دشتی دور و اطرافیان را آماده می‌کردی برای نوعی اقدام، اقدام انقلابی. و چون مخالف حرکت‌های موضعی مسلحانه بودی، طبعاً سامان سوسیالیستی تو سر از حزب در می‌آورد. واقعاً تو شیفته اتحاد جماهیر سوسیالیستی بودی؛ نبود؟ وقتی به آن روزها، آن مباحثات و شور و حرارت بی‌پایان فکر می‌کنم، اصلاً تعجب نمی‌کنم از اینکه آنوش یگراست به استقبال حزب رفته باشد و حزب از راه رسیده هم در جا او را گمارده باشد به مسئولیت منطقه غرب. بعد از اعدام آنوش و رفقایش در غرب و قلع

وقع‌های عجیب و غریب و غافلگیر، تازه متوجه شدیم که بنا بوده شش ماه - یکسال بعد از آن جنگ شروع بشود؛ جنگ آن هم در مرزهای غربی و جنوبی کشور. نظر تو چیست؟ دامن زدن به شورش کردها... همیشه احساس کرده‌ام جزو این دنیا نیستم وقتی متوجه شده‌ام که آدم‌ها وسیلهٔ اجرای طرح‌های بزرگی می‌شوند که خودشان سر مویی هم از آن طرح‌ها در پشت پیشانی شیطان‌هایی که کارشان اینست، آگاه نیستند. تمام کتاب‌هایی که تو معرفی کردی ما بخوانیم، هیچکدامشان این معنا را به صراحتی که ما تجربه کردیم، عنوان نکرده بودند. آنوش به نظر می‌آمد دلش می‌خواست انسان متفکر و آگاهی باشد؛ حتی بالغ‌تر از عمرش به نظر می‌رسید وقتی بعد از چند سال او را در تقاطع خیابان کاخ - انقلاب دیدم. همسرش باردار بود؛ به نظرم ماه آخر بارداری‌اش بود و برای همین به تهران آمده بود. همان روز متوجه شدم که او در کرمانشاه شغلی در اداره‌ای، انگار ادارهٔ پست و تلگراف دارد. خیلی عجیب می‌نماید، اما یک واقعیت تجربه شدهٔ من اینست که در مدت یک تا سه سال هر که را دیدم، همان آخرین دیدارم با او بود. آخرین دیدار با سماوات هم نزدیک محل کارم در چهارراه کاخ - انقلاب اتفاق افتاد؛ و همهٔ این روزها خزانگی بود، چون آفتاب کم‌رنگ بعد از ظهرش به یادم مانده است. اگر تو حافظه‌ات را گم کرده باشی، در این صورت یک اتفاق عجیب دیگر هم افتاده است؛ اتفاقی قیاسی. چون من به شدت دچار جزئیات حافظهٔ خود شده‌ام. به حدی که می‌توانم تمام دقایق و لحظات زندگی را، از تجربیات و مشاهداتم در این چندساله به یاد بیاورم. حتی می‌توانم به جرأت بگویم که از دستشان به عذابم؛ از دست تمام آن ذراتی که مثل براده‌های آهن به ذهنم چسبیده‌اند و رهایم نمی‌کنند. چطور باور خواهی کرد اگر بگویم رنگ گونه‌ها، حالت نگاه و طرز ایستادن آنوش را به روشنی در ذهن خود دارم. موهای بالای پیشانی‌اش ریخته و تنک شده بود، بارانی تنش بود و ایستادنش مرا به یاد تو می‌انداخت، چون کتف‌هایش کمی به جلو خم برداشته بود. فکر می‌کنم سال اولی که ما با هم آشنا شدیم هم پاییز بود و زمستان همان سال تو یک پالتو بارانی

بلند تنت می‌کردی که لبگردهای پهن داشت؛ راه رفتن و ایستادن در یادم هست و در یادم بود وقتی آنوش را میان آن بارانی نسبتاً گشاد نگاه می‌کردم. تنها تفاوتش با تو روشنی ابروها و رنگ موهایش بود، وگرنه قوس پیشانی، دنبه سر و چین کنار ابروها و نگاهش به دور من نمی‌زد با همان ویژگی‌ها در تو. هنوز خاموشی ملاحظ؟ چیزی را به یاد نمی‌آوری؟»

«اینجا بی‌سر و پایان است، اینجا چقدر بی‌سر و پایان است؛ اینجا کجاست و من چگونه به اینجا آمده‌ام؟ چه کسی مرا آورده اینجا و... و چه مدتی است که من در اینجا گم شده‌ام. چرا شبیه هیچ کجا نیست اینجا؟ چرا شبیه هیچ کجا نیست اینجا؟ به من، به دست من یک تکه کاغذ دادند و گفتند برو آنجا. چه کسی بود که این تکه کاغذ را داد دست من، و... چه چیز روی آن نوشته شده؟ می‌کشیمت و خود را مدیون شما می‌کنیم! می‌کشیمت... و خود را... مدیون شما... می‌کنیم. می... کشی... م... تان! می‌کشیمت.»

«همین؟ همین! چه کسی بود که این پاره کاغذ را داد دست تو؛ کی بود و کجا؟ تو در کجا بودی، در کجا؟ خانه‌تان نبود که... در خانه نبود و وقتی این یادداشت به دست رسید؟ کسی، شخصاً نیامد این کاغذ را به تو بدهد؟ در خیابان، در کوچه یا در قهوه‌خانه نبودی؟ در اتوبوس چه؟ آخرین بار، پیش یا بعد از آخرین باری که هم را دیدیم سر خط اتوبوس بود، به یاد می‌آوری؟ همین دخترک هم به همین حالت روی شانه‌ات خوابیده بود. حالا بین، حالا فکر کن بین چیزی را به خاطر می‌آوری؟ مادرت، مادر... یا برادرت مهندس، یا آن برادر کوچکت... شما برادرها را من به یاد دارم، تمام دقایقش را می‌توانم برایت بازگو کنم؛ مثلاً روزی که با هم رفته بودیم عبادت مهندس و او را از اتاق شوک بیرون می‌آوردند. و مادرت، مادرت که می‌گفتی با دو - سه بچه راه افتاده بوده به جستجوی پدرت در همه زندان‌های شهرهای ایران؛ و خانه‌تان... خانه‌تان که در آن کوچه بن‌بست بود، و لابد هنوز هم هست. آن بالاخانه، آن بالاخانه با بخاری بزرگی که زمستان و تابستان سرجایش بود، گیرم تابستان‌ها روشن نمی‌شد و رویش



کتاب می‌گذاشتی... ها؟ ملاح... ملاح... مادر را دیده بودم، مادرت را... زمستانِ همان سال اعدام آنوش؛ سعی می‌کرد سرپا باشد و هنوز خودش را می‌کشید. باورم نمی‌شد. در تئاتر دیدمش. سعی می‌کرد زندگی کند. آخر او مادر قهرمان بود! نباید خودش را از تک و تا می‌انداخت. با همسر آنوش آمده بودند به تماشای تئاتری که هنرپیشگان حزب نمایش می‌دادند، تئاتر مونتسرا! همان که دهه بیست هم نمایش داده بودند. قهرمان نمایش یک افسر انقلابی بود به گمانم. مادر دلمرده به نظر نمی‌رسید. خیلی عجیب بود؛ چشم‌هایش می‌درخشید وقتی از سالن بیرون می‌آمد؛ لابد چون دیده بود قهرمان نمایش را هم اعدام کرده بودند. مادر در مراسم سپاس اعدام آنوش هم شرکت کرده بود، مادر و همسر آنوش در مراسم سپاس اعدام او شرکت کرده بودند؛ آن‌ها را برده بودند پشت تریبون و از زبان‌شان شنیده بودند که جوان‌شان را هدیه کرده‌اند به انقلاب. می‌گفتند صحن دانشگاه غلغله بوده از جمعیت طرفداران حزب؛ همه آمده بودند تا ببینند چطور یک حزب از نابودکنندگان اعضاء خود سپاسگزاری و آن‌ها را تحسین می‌کند. من این چیزها را شنیدم؛ خودم آنجا نبودم. چون زود فهمیده بودم که باید عزلت پیشه کنم. آنچه رخ می‌داد در ذهنم نمی‌گنجید. تصور اینکه یک مادر و یک عروس جوان بروند پشت تریبون و سپاسگزاری کنند از اعدام شدن جوان‌شان، برایم معمول نبود. من هیچ وقت آنقدر سیاستمدار نبوده‌ام که بتوانم این ظرایف را درک کنم. اما شنیدم که مادرت و همسر آنوش را گل‌باران کرده‌اند و سخنگوی اصلی قدرشناسی کرده است از انقلاب و اعدام نه نفر از کادرهای خودش فردای آن روز؛ عکس آنوش را در روزنامه مردم چاپ کرده و از دولت انقلاب خواسته بودند به این امور توجه کند. وقتی مادرت را در تئاتر دیدم، به نظرم می‌رسید هنوز خونس گرم باشد. بعد از آن دیگر ندیدمش. درست مثل اینکه پی‌پاهای مرزده باشند، دیگر نتوانستم تکان بخورم. این عجایب واقعاً مرا از پا درآورده بود. اما همه جا ذهنم پی تو می‌گشت؛ پی تو... ملاح! و تو غیبات زده بود. غیب شده بودی. خبرت را در آن مراسم سپاس هم نداشتم. انگار تو در آن مراسم شرکت

نگرده بودی. از این بابت تعجب نمی‌کنم. چون، تا آنجا که می‌شناسمت، تو از آن آدم‌هایی نبودی که بتوانی خودت را بزنی به بلاهت. حدس می‌زدم که نباید آنجا پیدایت شده باشد. اما اینکه کجا گم شده بودی همیشه برایم موضوع سؤال بود. حالا چه؟ از مادرت و دیگر اعضای خانواده خبر داری؟ غم‌انگیز؛ غم‌انگیز هم نیست. تأسف آور هم نیست. چیزی ورای این تعاریف شناخته شده است. من خیلی زود وارد وادی حیرت شدم و امید ندارم بتوانم از آن وادی نجات بیابم. هنوز متحیر و مبہوت‌م. تحقیقاً بصورت یک علامت سؤال درآمده‌ام؛ درست مثل یک علامت سؤال. هیچ چیز را نمی‌توانم بفهمم، چون نمی‌توانم هضم کنم. و تو، احوال تو بیشتر مبہوت‌م می‌کند. مگر ممکن است، مگر می‌توانم باور کنم که شخصی مثل تو اینجور خفقان گرفته باشد؟!»

«اینجا... اینجا کجاست که اینجور بی‌سر و پایان به نظر می‌رسد! گورستان، هر گورستانی حدود و ثغور دارد؛ اما اینجا... اینجا کجاست و اکنون چه فصلی از سال است و چه وقتی از شب و روز؟ و من... در کجا هستم؟ این لحظه آیا پایان نیست؟ پایان هستی آغاز نشده است؟ جزیره برمودا، آخر الزمان... تاریکی محض و روشنائی محض. دیالکتیک! با دیالکتیک نمی‌توان توضیحش داد. شب است یا روز؟ زمستان است یا بهار؟ اینجا کجاست و من در کجا گم شده‌ام؟ هیچ‌کس را نمی‌شناسم؛ از جمله تو را... تو را... تو را... غمناک، غمناک، غمناک... این واژه مرکب را تا پایان هستی می‌توانم تکرار کنم؛ غمناک، غمناک، غمناک... چه غربت غریبی. اینجا کجاست و من به کجا هستم؛ و من در کجا گم شده‌ام؟! رفته بودم خوانسار، و آنجا در سقف پروازی - چوبی اتاق خانه پدری‌ام مارها زندگی می‌کردند؛ مارها در زیر سقف چوبی خانه پدری‌ام رفته بودم آنجا، رفته بودم آنجا، آنجا، آنجا، آنجا...»

«اخیراً؟ اشتباه نمی‌کنی؟ وقتی کوچ کردی و رفتی خوانسار تازه با خانم آموزگار ازدواج کرده بودی. آن سال، دومین سال از آغاز دهه پنجاه بود. من و همسر هم آمدیم دیدن شما. حالا بیش از ده سال از آن وقت می‌گذرد؛ و من گمان

نمی‌کنم تو بعد از آن رفته باشی به زادگاه خودت. روشن تر بگو؛ یعنی تو در تمام این مدت آنجا بودی؟ در خوانسار؟»

«بودم؛ همانجا بودم، با مارها. مارها در سقف پروازی اتاق زندگی می‌کردند و ما، در کف اتاق. کی بود؟ چه زمانی؟ چه فرق می‌کند؟ من با مارها زندگی کرده‌ام؛ یازده ماه و سه روز. آموزگار و من. ما بودیم و عشق نبود. سال و ماه و هفته و روز. برای چه؟ آبشار، آبشار...»

«بله، بله... آبشار، آبشار. فوق‌العاده بود آن آب درخشان نهر شهر خوانسار که لب پر می‌زد و سرریز می‌کرد از لبه دیوارهاش به میان شهر. بله، آبشار؛ آبشار. تمام شهر را روشن می‌کرد آب زلال آن نهر. من دقیقاً می‌توانم ببینمش. یک شهر و یک نهر آب. بعد از ظهر بود که با هم رفتیم کنار نهر. راسته خیابان اصلی شهر عمود بر آن نهر بود و در فرو دست آن؛ و کوچه‌ای که خانه تو در آن بود به نوبه خود عمود می‌شد به همان راسته خیابان. انگار دیروز بود. وقتی از خوانسار کندی و برگشتی به مرکز، تابستان بود. در شهر نماندی، رفتی کلاک، کلاک کرج و آنجا یک زیرزمینی اجاره کردی. کوچه و محله با صفایی بود، اما دیوارهای زیرزمینی نمور بود. خیلی نمور. و خانم آموزگار دچار درد پا و کمر شده بود، دردی شبیه رماتیسم. تابستان بود و یک درخت گیلاس در حیاط باغچه خانه بود. خانم آموزگار پریده رنگ تر شده بود و به زبان نمی‌آورد که از رطوبت دیوارهای آن زیرزمینی است؛ و دوستان که به سراغت می‌آمدند هم به رو نمی‌آوردند که آن زیرزمینی جای خوبی برای سکونت داریم نیست. بحث هگل و امپرسیونیسم مجال پرداختن به زندگی روزمره را نمی‌داد، و بخار آب جوش کتری تمام آن فضای بسته را پر کرده بود. آن زیرزمینی یک در پیچه کوچک هم داشت با ابعاد بی‌قدر یک سینی چای گردان با دو قاب شیشه مربع مستطیل. دو یا سه پله می‌خورد تا برسی بالا، به کف حیاط. تو هیچ وقت کتابخانه نداشتی. کتاب نگه نمی‌داشتی، اما همانچه کتاب در دست خواندن داشتی رطوبت دیده و کاغذهایش باد کرده بود. به نظر من در همان زیرزمینی بود که خانم آموزگار اولین فرزندتان را به دنیا آورد؛ همین که الان روی



می کرده؛ طیف‌های رنگین نور. اول لب‌هایش به رنگ خاک در آمده، بعد پوست صورت و سپس موهایش، موهایی که شروع کرده بودند به ریختن. هیچ‌کس به من نامه‌ای ننوشته بوده از این بابت؛ من در پشت جبهه خدمت می‌کردم، در بخش جراحی؛ و آنجا بیست ساعت کار در شبانه‌روز هم کم بود و به جایی نمی‌رسید. صدای رادیو و نورافکن‌های روی تخت عمل؛ جایی در زیرزمین، بوی خون و تصویر جوانانِ لَت و پار شده... منظمه معصومیت و غرور. هیچ چیز باقی نمی‌ماند، هیچ چیز در این جهان باقی نمی‌ماند. معنا... معنا... معنا ناتوان از توضیح دادن هستی است. آدم زیاده از ظرفیت تکثیر شده؛ آدم خام... آدم خام است. توده... توده... توده مردم... یک شب در خیابان‌ها راه می‌افتی... یک شب در بیابان‌ها راه می‌افتی... یک شب در گورستان‌ها راه می‌افتی... و یک لحظه تصویر خود را در یک سنگ گور می‌بینی و متوجه می‌شوی خود را نمی‌شناسی. چه وقت عوض شده بوده‌ای که خودت متوجه نشده‌ای. معنا... معنا... معنا ناتوان است از توضیح دادن هستی. اعزام مجروحین، اعزام مصدومین... آقای دکتر... آقای دکتر... از این جهنم بیرونم بفرست. آقای دکتر... نیست آقا، نیست آقا...! مادرم نفرینم کرد که الهی برنگردی؛ تو بودی باعث مرگ جوانم، تو بودی باعث جنون جوان دیگرم، تو بودی باعث مرگ پدرت، تو بودی باعث بانی از هم پاشیدن خانه - زندگیمان؛ تو بودی اسباب نحسی... نحسی... نحسی... احمقانه و معصومانه، معصومانه و احمقانه. میله پلاتین ساق پایم شکسته و سرش از تو استخوان آمده بیرون. دکتر. چرک، چرک، چرک. دکتر. تمام مغزم پر چرک است، تمام غشاء مغزم را چرک پر کرده. همین روزهاست که چرک از گوش و چشم و گلویم بزند بیرون، می‌ترسم بوی گند مغز من دنیا را بردارد دکتر!... صدا... صدا... صدا! این صدا همیشه در مغزم زنگ می‌زند، آنقدر که احساس می‌کنم صدا هم چرک آلود است. در فکر این هستم که آیا حافظه، کلمات و تصاویر مانده در حافظه می‌توانند مثل عناصر مادی تجزیه و فاسد بشوند؟ آیا چنین فرضیه‌ای می‌تواند مقرون به امکان باشد؟ بجز کلمات و تصاویر مانده در حافظه چه

چیزهای دیگری می‌توانند در مغز باشند که بوگرفته باشند؟ تجربه‌ها و آموخته‌ها... این‌ها جز به صورت کلمات و تصاویر، به چه صورتی در ذهن ذخیره می‌شوند؟ مفاهیم؟ بله... اما مفاهیم مگر جز به صورت تصاویر و کلمات خود را پیدا می‌کنند؟ نه؟ بنابراین آنچه در مغز ایجاد عفونت کرده، همین‌هاست. هرگاه حافظه و انباشته‌های ذهن دلیل هویت فردی، اجتماعی، تاریخی و روانی - زیبایی‌شناسی یک فرد باشد - که اساس و جای اصلی این هویت مغز است - در آن صورت شخصی که مدعی شود مغزش از چرک انباشته شده، آیا به این معنا نیست که هویت او دچار تجزیه و فساد شده و لاجرم عفونت کرده است؟ آیا این مدعی به معنای تجزیه و تباهی و ساقط شدن هویت و شخصیت تاریخی - انسانی آن شخص نیست؟ صدا... صدایش در سرم زنگ می‌زند که عفونت، چرک، چرک؛ تمام شیارهای مغزم از چرک انباشته شده است دکتر!... شبی در خیابان‌ها راه می‌افتی... شبی در بیابان‌ها راه می‌افتی... شبی در گورستان‌ها... و یک لحظه تصویر خود را در یک سنگ گور می‌بینی و متوجه می‌شوی خود را نمی‌شناسی! چه وقت عوض شده بوده‌ای که خودت متوجه نشده‌ای؟ آیا آن لحظه تغییر در سال یکهزار و سیصد و شصت و دو واقع نبود؟ آوار... آوار... یک آوار... یک فرو ریزش آوار... این فرو ریزش... اشک از چشمان عکسی که در قاب سفید عروسی روی پیشبخاری گذاشته شده، فرو می‌ریزد. چشم‌ها زنده می‌شوند و اشک‌شان فرو می‌ریزد. سه سال بعد از اعدام، چشم‌ها زنده می‌شوند در تصویر و اشکشان فرو می‌غلند. آنوش انسانی عاطفی بود و اصلاً به درد امور سیاسی، آن هم در جامعه و کشور ما، نمی‌خورد. مادر داشته کتاب‌های او را دسته‌بندی می‌کرده تا ببرد بسوزاند، چون هنوز خطر اینکه به خانه بریزند بوده. اینست که بسته‌های کتاب را دور تا دور اتاق چیده بوده. مادرم گفت از همان لحظه‌ای که رهبران آنوش از صفحه تلویزیون بیرون آمدند، دور اتاق نشیمن سرپا نشستند تا روی بسته‌های کتاب تغوط کنند، او چشم‌های عکس آنوش را دیده که تکان خورده‌اند، گرد شده‌اند، پلک‌ها را برهم فشرده‌اند و... به تدریج مژه‌هایش خیس شده و از کنج

چشم‌هایش دو خط اشک سرازیر شده و غلتیده‌اند روی گونه‌هایش که برای شب عروسی‌اش آن‌ها را دو تیغه تراشیده بود. وقتی که آن‌ها برخاسته بودند به بستن دکمه‌های شلوارشان، عکس روبرگردانده و پشت کرده به اتاق. شاید... شاید... دلیلی وجود ندارد که من باور کنم، اما مادرم مدعی شده بود که هر صبح عکس را درست می‌گذاشته روی لبهٔ پیشبخاری، اما همین که می‌رفته بیرون و برمی‌گشته به اتاق می‌دیده که باز پشت عکس به اتاق است و رویش چسبیده به دیوار. آنوش بچه که بود، وقتی با اعضای خانه قهر می‌کرد، جای خلوتی گیر می‌آورد، رو به دیوار می‌نشست و پیشانی‌اش را می‌چسباند به دیوار. من تصور می‌کنم مادرم با چنان انگاره‌ای که از روحیهٔ پسرش داشت، به خودش تلقین کرده بود که عکس آنوش به عادت کودکی‌های او، به قهر رو برگردانده طرف دیوار. اما جای فرو غلتیدن اشک روی تصویر چه؟ مأمورها جلو در ایستاده‌اند. کار که تمام می‌شود آقایان را برمی‌خیزانند از روی کتاب‌ها، دست‌بند می‌زنند و می‌برند برای اعدام، اما فضا همچنان آلوده است و بوی گند عفونت همه‌جا را برداشته. و مادرم... مادرم چقدر وسواسی است. از آن شب او روزی سه نوبت اتاق را می‌شوید و کُمر می‌دهد. شاید صبح همان روز تاریخی بوده که مادرم دست این دختر بچه را می‌گیرد می‌گذاردش بیرون در و تلفن می‌زند به مادر خانم آموزگار که بیاید این تخم مول را بردارید ببردش از پیش چشم‌های من. تصور می‌کنم این دختر بچه مادرم را به یاد من می‌انداخته و این در حالی‌ست که او به قدر تمام سنگ‌های دنیا از من نفرت دارد و نفرت داشته. فکر نمی‌کنم آنوش هم بعد که به آن ترتیب اعدام شد، مهر و عطوفت مادری را در آن زن بیدار کرده باشد. چه‌بسا هم این اظهار عطوفت نوعی تظاهر؛ نه، چه‌بسا بروز ناخودآگاه نوعی عادت توارثی باشد. مگر نه اینکه مردم ما قدرت عشق به زنده‌ها را از دست داده‌اند و بجایش قرن‌ها و قرن‌هاست که مرده‌هایشان را ستایش می‌کنند؟ چرا، ستودن مردگان و عشق به مردگان مجاز است و تشویق می‌شود. تصورش برایم دشوار نیست که مادرم چطور چادرش را به کمر بسته و از در آشپزخانه آمده بیرون و با همسر آنوش

یکراست رفته‌اند سوار اتومبیل یک رفیق حزبی شده و رفته‌اند دانشگاه تهران پشت تریبون تا بگویند این هم پیشکشی ما به انقلاب! باید همین‌طور اجراء شده باشد؛ بحثی در صورت موضوع ندارم، چون تغییری در ماهیت ماجرا نمی‌دهد. من آن روزها نبودم، در هیچ کجا نبودم. وقتی خودم را تشخیص دادم که در آن زیرزمینی بتونی ایستاده بودم کنار تخت عمل و بعنوان جراح داشتم ریزه ترکش‌ها را از تو دل گوشت و استخوان‌های کسی بیرون می‌آوردم با پنس و به کمک ذره‌بین. بله، آقای عزیز؛ خدا همه‌جا هست. شما به این نکته واقف بوده‌ای هرگز؟

«ملاح... آقای ملاح... آقای ملاح!»

«خیلی با اطمینان روی این نام تاکید می‌کنی! به چه دلیل، به چه دلیل فکر می‌کنی باید نام من هنوز همانی باشد که تو عنوان می‌کنی؟ به چه دلیل چنین اطمینانی داری؟»

«من... من بدخش هستم دوست عزیز؛ من سام بدخش هستم. من و شما دوستی و زندگی نزدیک باهم داشته‌ایم؛ من تمام جوانی‌ام را به تسخیر تو سپرده بوده‌ام، بعد از آن هم با تأثیر عمیق از اندیشه‌ها و سخن‌های تو زندگی کرده‌ام، تو در جریان جزئیات زندگی من بوده‌ای. این دوستی و رفاقت گذرا نبوده، زمان برده و بسیار هم عمیق بوده. فقط چند ماهی مانده به دستگیری من دیگر هم را ندیدیم، و تا آن روز دیدارهای ما مستمر بود. پس چگونه ممکن است من تو را، شاخص‌ترین دوست ده - پانزده ساله جوانی خودم را نشناسم و نام او را ندانم؟ تو مرا با همسر دعوت کردی بیاییم خوانسار به دیدنت، به دیدن تو و همسرت، خانم آموزگار. آب سرشار نهر خوانسار هنوز جلو نظرم است، و آن باغچه که نهال‌های تازه در آن کاشته بودی با سبزه‌های روشن اردیبهشت‌ماه. دوتایی روی دوتا صندلی کهنه نشسته بودیم و تو فلسفه‌گریزت از پایتخت را برایم سر بسته می‌گفتی. این صحنه‌ها هنوز جلو نظرم است؛ و آن حیاط قدیمی، و آن اتاق دراز و تاریک که سقف چوبی - پروازی داشت و خیلی قدیمی بود. کف اتاق گلی و ناصاف بود و صدای خس خس سقف چوبی توجه مرا جلب کرده بود که تو خندیدی و گفتی ما اینجا



مار داریم، مار خانگی؛ و گفתי اگر آن‌ها را چسبیده به چوب و پروازهای سقف اتاق دیدیم تعجب نکنیم. با وجود این ما شب را زیر همان سقف خوابیدیم و... فکر می‌کنم بعد از آن شب بود که به کنایه گفتم تو برگشته‌ای به زادگاهت تا به نوعی ریاضت بکشی؛ اما این فکر را بر زبان نیاوردم که هسرت، خانم آموزگار چه گناهی دارد که باید دوره‌های جنون تو را تحمل کند؟! این چیزها در حافظة من باقی مانده است، چطور ممکن است من تو را بجا نیاورده باشم؟»

«آیا حافظة تجزیه پذیر نیست؟ حافظة و یاد، تصاویر و کلمات فسادناپذیرند؟ شخص و شخصیت، این مجموعه مفاهیم، یادها، کلمات و... معنا... اندیشه... بله، کلمه آیا نمی‌تواند فاسد شونده باشد؟ تو... تو... تو... نه، به چه دلیل تو باید به این اندیشه رسیده باشی که اندیشه رو به فساد می‌رود و در پی آن هستی رو به فساد می‌رود و همزمان تباهی در حال شدن است، و در چنین وضعیت خاصی است که مرگ و زندگی مرزهایشان برداشته می‌شود و انسان برای اینکه بتواند خود تازه‌اش را بجا بیاورد، یا برای درک فراموشی خود اصلی‌اش، فقط می‌باید سیمایش را در آینه‌ای ببیند که آن آینه سنگ گور است؛ و اینهمه لاله که به تدریج دارند رنگ عوض می‌کنند به نیلی، نیلی، نیلی... من به خون و پیوندهای خونی اعتقاد ندارم آقا، تو اینجا دنبال که می‌گردی؟ دنبال برادر، مادر یا پدرت؟ اینجا دنبال چه کسی می‌گردی؟!»

«من و شما دوستان مشترک زیاد داشته‌ایم که حالا اینجا هستند؛ یکی از آن‌ها سماوات. تو او را که به یاد می‌آوری؟»  
 «نه، نه، من حافظة‌ام گم شده.»

«خیلی عجیب است، این خیلی عجیب است! تو به ما می‌آموختی که فلسفه بخوانیم برای قدرت بخشیدن به انسجام و نظم ذهنی خودمان. این چگونه ممکن است که چنان آموزگاری خودش دچار نقصان فکری شده باشد؟ من نمی‌توانم خود را قانع کنم. اگر مانعی نیست باز هم اجازه می‌خواهم در کنار شما قدم بزنم؛ و اگر ممکن است اجازه بدهید پالتوم را در بیاورم ببندازم روی دخترک، می‌ترسم

سرما بخورد.»

«نه، نه... او چیزی احساس نمی‌کند؛ خوشبختانه او خیلی زود ماهیت خود را به فراموشی سپرده است. تصوّر تخریب و باور ناگهانی تخریب؛ بله... چیز بیشتری از ذهنیت یک دختر بچه نمی‌دانم جز این که فکر کنم کودک آمادگی قلبی برای ویرانی و نابودی ندارد؛ این را به تجربه می‌گویم. به این لحاظ دختر بچه در یک حالت غافلگیرانه دچار نیستی شده؛ به گمانم واکنش غریزی اش ترجیحاً بهشت زندگی را به فراموشی ابدی سپرده است. خیر باشد، خیر است. این سایه تو هستی یا این سایه تو است یا تو سایه خودت هستی یا اینکه من دارم سایه خودم را کشف می‌کنم که حسب اتفاق تو هستی، یا من خیال می‌کنم که سایه‌ام زبان درآورده و با من به حرف درآمده؛ یا تو روح یکی از آن بیماران هستی که در لحظات نزع، مرا که نتوانسته بودم به شان زندگی دوباره بدهم، نفرین و دعا می‌کردند؟ شاید هم تو تجسم دوباره همان لگه‌های گر شده حافظه و ماهیت از دست رفته من باشی که... که... که هنوز نمی‌خواهد دست از سماجت بکشد و مرا به حال خود بگذارد که دارم روند تجزیه و زوال خود را طی می‌کنم؛ چیزی مثل یک عقوبت دوزخی... ها؟!»

«انسان! مردم! عشق! عشق! عشق! چیزی به یاد می‌آوری آقای ملاح؟! عشق، سوسیالیسم، انسان، عشق به انسان، نوید، آینده، سوسیالیسم... قدرت مردم، اراده توده‌ها... طنین این زیباترین واژه‌ها چیزی به یادت می‌آورد؟ هیچ چیز را در ذهن شما تداعی نمی‌کند؟ شادی یک زن آبستن؛ سرشاری چشمان یک کودک تازه براه افتاده؛ راه رفتن یک بلوغ؛ درخشش اندیشه و جلوه آن در مردمک چشم‌ها، ونگوگ، گل‌های آفتابگردان، اورال، آفتاب، آسمان آبی روی کافه‌ای در پیاده‌رو، ستاره‌ها و... جام آینه، طلوع خورشید، خیابان‌ها، مردم... مردم... مردم! این واژه‌ها، تصاویر و این عبارات را با طنین صدای شما شناختم آقای ملاح! حالا این کلمات هیچ دوره و هیچ موقعیت و هیچ مناسباتی را در ذهن شما تداعی نمی‌کند؟ شرق، شرق، شرق! این واژه بسیار زیبا چطور؟ اندوه شرق، اندوه

شرق، ناله خاوران، نفت، تحول... این‌ها چه، ها... آقای ملاح؟!  
 «...گاهی در خیابان می‌گردی، گاهی در بیابان می‌گردی، و گاهی در گورستان  
 می‌گردی. سنگ‌گور... سنگ‌گور... تا نقش سیمای خود را در یک سنگ‌گور  
 قدیمی ببینی و خود تازه‌ات را در آن بجا بیاوری!»

«عشق، عشق، عشق! رنگ، رنگ‌ها، رنگ آفتاب، رنگ تند آفتاب کنار  
 دریاچه‌آورال؛ رنگ‌ها، رنگ نارنجی، رنگ گل آفتابگردان، رنگ‌های ونگوگ...  
 و ترکیب نارنجی با آبی ملایم، رنگ نارنجی و آبی، یک نقش، یک نقش روی  
 یک تکه فیبر بر لبه رفک پنجره، نقشی پشت به آفتاب نیمروز، نقش نارنجی و  
 آبی، نقش یک زن، زن! نقش یک یاد، یک یادگمشده، نقش یک زن، یک  
 عشق؛ چیزی مثل یک رؤیا... مثل یک رؤیا... رؤیا... مانده روی رفک پنجره  
 اتاق. نارنجی و آبی با چشمان میشی، ملاح؟! تو داری گریه می‌کنی؟ بله، گریه  
 می‌کنی! این هم، این هم یک نشانه انسانی‌ست؛ گریه. یادم هست که تو می‌گفتی  
 خندیدن نشانه انسان بودن است؛ من عقیده داشتم و دارم که گریستن هم نشانه‌ای  
 دیگر از انسان بودن است. حالتی که من شرف و امتیاز داشتن آن را از دست  
 داده‌ام؛ زلال می‌شدم، بیشترها بعد از گریستن زلال می‌شدم و حالا این شأن و  
 شرف را از دست داده‌ام؛ این است که غبطه می‌خورم به احوال اسب‌هایی که  
 می‌توانند گریه کنند. تو اما هنوز چیزی از انسان بودن در خود داری، می‌توانی  
 بگریی ملاح، می‌توانی بگریی؛ اما من... من... نمی‌توانم بگریم. حالا... حالا...  
 او کجاست؛ آن زن، آن نقش ملایم آبی و نارنجی کجاست؟ او کجاست؟»

«... او کجاست؟ او... کجاست؟ سوزن خیاطی را چطور می‌توان از زیر  
 پستان درون قلب خود فرو کرد؟ این کار در چه شرایطی ممکن می‌شود؟ آیا بهتر  
 نبود که سوزن را می‌خورد؟ هرچه فکر می‌کنم بیشتر به ناممکن بودن چنین اقدامی  
 می‌رسم. سوزن خیاطی را بگذاری روی قلبت و آن را با چه نیرویی فشار بدهی؟  
 اول هر ماه نامه‌ای به دست من می‌رسید که ازم می‌خواست بفهمم چرا او مرا  
 گذاشته و رفته؛ ازم می‌خواست که انواع جلوه‌های عشق را درک کنم؛ برایم این

مفاهیم را توضیح می‌داد و در عین حال اشاره‌ای می‌داشت به تقدیر. اما چندی گذشت و نامه‌ای دریافت نکردم و هیچ جوابی هم، و چیزی طول نکشید که خودم را در تهران یافتم و کالسکه‌ای را دیدم که پیش پایم ایستاد، بی‌اختیار سوار شدم و آن کالسکه قدیمی مرا آورد اینجا. وقتی پیاده می‌شدم، کالسکه‌ران که صورتش دیده نمی‌شد به من نگاه کرد و گفت «عشق را اینجا بجوراء» و چشم که باز کردم اینجا بودم، اینجا... در این رباط و میان بی‌نهایت قبر و قبر و قبر... او حالا کجاست؟ اینجا که همه چیز نیلی و خاکستری‌ست؛ او، آن آبی و نارنجی حالا کجاست؟ او کجاست؟

«انسان... انسان... انسان... قریحه جنایت در انسان بسیار نیرومند است آقای ملاح؛ شما اینجور فکر نمی‌کنید؟ و این قریحه نیرومند اگر جلوه جمعی به خود بگیرد اثراتش به نحو خوفناکی نو می‌کننده می‌شود. شما بعد از آن چهل و هشت ساعت بازداشت خودتان هیچ قضاوت صریحی نسبت به خواست‌ها و آرمان‌های جمعی مردم نکردید؛ در حالی که این کار برای میزان ادراک و دانش شما نمی‌توانست دشوار باشد. شما بازده آن تجربه را به شوخی بیان و برگزار کردید. چرا؟ آیا می‌توان گفت که شما خودتان متأثر از بازتاب ظنن و آژه خوش‌ریخت «مردم» بودید و حاضر نبودید آن حد کمال در ذهن و داوری‌تان مخدوش بشود؟ شما آیا دچار مطلق کردن یک ارزش نبودید در همان حال که نسبت ارزش‌ها را به ما می‌آموختید و کوشش می‌کردید ذهن ما را نسبت به مطلق‌ها دچار تردید کنید؟ «شک؛ شک کن تا حقیقت را بجویی!» این عبارت را مخصوصاً تکرار می‌کردید، اما عملاً دچار نوعی دیگر از مطلق کردن بودید که علاقه نداشتید آن را در ذهن خود مخدوش کنید؛ چرا؟ واقعاً چرا؟ چرا و به چه دلیل یک ارزش می‌تواند و می‌باید مطلق باشد؟ شما مردم را همچون یک مطلق بجای مطلق دیگر می‌گذاشتید، و اگر اصل را بر نفی مطلق بگذاریم، چه تفاوتی می‌تواند قائل شد بین مطلق‌ها؟ و به چه دلیل یک مطلق ارجح می‌تواند باشد بر یک مطلق دیگر؟ بوی عرق جوراب‌ها، چشمان خالی و حریر، میل جنون‌آسا در رقابت و جلوه

فروشی‌های پیش‌پاافتاده در بافتاری نسبت به یک مجهول؛ همانچه شما تجربه کرده بودید. چرا نتوانست در مطلق ذهن شما کمترین نشانه‌ای از شک و تأمل ایجاد کند و شما آن تأمل را به ماکه دور و برتان بودیم توصیه کنید؟ حالا کجا می‌خواهید او را پیدا کنید؟ آن نقش آبی و نارنجی را؟ او کجاست؟

«بله... او کجاست؟! باید بجویمش، باید بجویمش. در کجا؟ در میان اینهمه گور؟ چه رباطی سراندر پای! جلوه‌های عشق. او در نامه‌هایش برای من توضیح می‌داد که عشق جلوه‌های گوناگون دارد؛ و عشق بین یک زن و مرد، لزوماً عشق به معنای هماغوشی نیست. او داشت برای من شرح می‌داد که چرا مرا وا گذاشته و رفته است؟ او داشت جراحت قلب مرا مداوا می‌کرد در میان آن انباشته‌های جراحات. او، آن نقش نارنجی و آبی در تلاش بود تا به من بفهماند که می‌توانم عاشق بیماران خود باشم؛ آن جوانان روستایی که سراسر جبهه‌های جنگ را پوشانیده بودند. او به من می‌فهماند که دوست نداشتن یک زن مرد خود را الزاماً به معنای خیانت کردن به آن مرد نیست، و داشت به من می‌گفت که آنچه را در من دوست می‌داشته چه بوده است که نامه‌ها قطع شد. نامه‌های ماهانه که قطع شد دیگر نتوانستم دقیق باشم و دست‌هایم شروع کردند به لرزیدن؛ همکارانم متوجه شدند و برایم تقاضای مرخصی کردند. در آن لحظه و آنجا بود که خودم را از دست دادم و احساس کردم هیچ نوع استدلالی نمی‌تواند مرا به خودم برگرداند. چرا همیشه انسان غافلگیر می‌شود؟ مادرم غافلگیر شده بود وقتی دریافته مأمورها به کتاب‌ها کاری ندارند و او ناچار شده آن‌ها را ببرد بسوزاند، چون بوی گند عفونت خانه را برداشته بوده. دخترم غافلگیر شده وقتی دریافته زندگی می‌تواند در یک آن ویران شود؛ و آنوش غافلگیر شده وقتی دریافته او را در حالی دارند اعدام می‌کنند که نمی‌باید، چون او به گمان خودش عمیقاً داشته به انقلاب و حکومت انقلاب خدمت می‌کرده؛ مهندس هم غافلگیر شده و ناگهان خود را در اتاق شوک بیمارستان روانی یافته، و بار دیگر... آنوش غافلگیر شده وقتی از پشت چشمانش درون قاب عکس دیده که مرادهايش از صفحه تلویزیون بیرون آمدند و نشستند

روی بسته‌های کتاب‌های انقلاب به تفرّط... و ما هر دو، اینجا غافلگیر هم شده‌ایم! شما از این رباط چگونه بیرون خواهی رفت؟»

«من خود به این رباط آمده‌ام؛ شما چطور از این رباط بیرون خواهید رفت؟»

«من... آن کالسکه‌چی گفت که به وقتش می‌آید و مرا بیرون می‌برد. اما تو

چطور؟»

«من؟ شما به من گفته‌ای، گفته بوده‌ای که برای رهایی از فاجعه باید از عمق

واقعیّت آن عبور کرد. شاید هم با این عبارت که برای آزمون واقعه باید از درون

آن عبور کرد. حالا می‌توان نام این واقعه را گذاشت مهلکه.»

«یعنی گرفتار شدن در معرض هلاک؟»

«شاید؛ شاید!»

«و تو دل به دریا زده‌ای؟»

«شاید دریا به دل من یورش آورده است؛ این هم خودش تعبیری ست.»

«در مرگ چه می‌جویی؟»

«این مرگ تمام نیست. دمی پیش، خود تو از مخدوش شدن مرگ و زندگی در

روند تباهی و زوال حرف زدی. پس این مرگ تمام نیست که من غرق آنم؛ این

آمیزه‌ایست از مرگ و زندگی که مرا با خود می‌کشاند؛ چیزی مثل طغیان اقیانوس.»

«به دام مرگ در افتادن؟»

«این پرسشی ست که من هم به دنبال جوابش هستم.»

«او کجاست؛ او حالا کجاست؟»

«نامش چه بود؟ چه باید بنامیش؟»

«نیلوفر؛ نیلوفر.»

«بله، نیلوفر. اینجا نام تمام زنان نیلوفر است و گمان می‌کنم ساعتی پیش بود که

در رؤیاهایم دیدم سماوات نشسته کنار جوی آب همین رباط و گل نیلوفری را به

دست گرفته و می‌بوید؛ و تصور می‌کنم به دشتی از لاله چشم دوخته بود که داشت

در نظرش تغییر رنگ می‌داد. تغییر رنگ از قرمز به سیاهی، و در حد فاصل این

تغییر، دشت نیلی می‌زد... چه مدتی می‌گذرد از آخرین باری که سماوات را دیده بودی؟»

«هیچ نمی‌دانم؛ حافظه من گم شده است. من... من... می‌خواهم او را پیدا کنم. آن کالسکه‌چی گفت که اینجا می‌توانم نشانی ازش بگیرم، در غیر این صورت نخواهم توانست بیابمش. سوزن... سوزن خیاطی! نمی‌توانم باور کنم؛ دشوار است، به دشواری می‌توانم تصور کنم که انسانی بتواند با دست و اراده خودش سوزنی را زیر سینه‌اش بگذارد و فرو بفشارد توی قلبش. این سوزن می‌تواند شکسته باشد، می‌تواند... پس... پس خیال می‌کنم او می‌باید آن سوزن خیاطی را خورده باشد! چه می‌گیریم... سوزن را نمی‌توان خورد، سوزن را نمی‌توان قورت داد. درون حنجره گیر می‌کند؛ شاید... شاید... نمی‌دانم. در کودکی... آنجا، در شهرستان ما خوانسار بچه‌هایی بودند که به سگک‌هایی سوزن می‌خوراندند و صدای آن سگک‌های سوزن خورده خیلی دلخراش می‌شد. چند روزی طول می‌کشید تا آن سگک بی‌نوا بمرسد، و در طول آن چند روز... نه! او، آن زنی که من نتوانستم عمق روحش را بشناسم، چنان شخصی نبود که تن به سگک‌کش شدن خودش بدهد؛ پس لابد سوزن را فرو نشانده بوده درون قلبش. همین روایت را قبول کنم... قبول می‌کنم، چون کمتر به تحقیر آمیخته است؛ حتی شجاعانه است. بله، او سوزن را فرو برده توی قلبش و یک گوشه افتاده بی‌آن که بنالد، شب بوده، حتماً شب بوده و کسی ملتفت این اقدام باور نکردنی او نشده. می‌شود گفت دیر ملتفت شده‌اند، یعنی وقتی که دیگر کار از کار گذشته بوده. سوزن می‌تواند وارد جریان خون، یعنی وارد رگ شده باشد و بیمار را دچار ایست ناگهانی کرده باشد. من هیچوقت دست به جراحی قلب نزده‌ام در جبهه، اینست که نمی‌توانم تصور درستی از مکانیزم قلب داشته باشم. من بیشتر، موارد عمومی جراحی را انجام می‌دادم. بنابراین نمی‌توانم تصور کنم که پزشک جراح چه اقداماتی می‌توانسته بکند، و آیا تمام اقدامات لازم را انجام داده یا خیر. چه دلیلی وجود دارد... چه دلیلی وجود دارد؟ این موضوع را وقتی می‌توان به دقت فهمید که بتوانیم موقعیت نیلوفر را

تشخیص بدهیم؟ آیا او دوره‌ بازجویی‌اش را به پایان رسانده بود؟ آیا کاملاً تخلیه شده بود؟ یا... چون وقوف بر موقعیت می‌تواند به ما کمک کند تا، اولاً علت خودزنی را بفهمیم، ثانیاً بفهمیم که زنده ماندن او برای پلیس چقدر می‌توانسته اهمیت داشته باشد یا بی‌اهمیت باشد. زمان بازداشت؟ این هم برای من مجهول است و فرض ارسال نامه‌های سر هر ماه به من، دلیل روشن اما غیرکافی برای رسیدن به شناخت دقیق است. چون در صورت لزوم، متهم می‌تواند واداشته بشود که امور شاخص زندگی خود در بیرون را دنبال بگیرد. چنین نکته‌ای وقتی قوت می‌یابد که من به روند موضوعی نامه‌ها توجه دوباره بکنم. این توجه به من حالی می‌کند که پرشی در تسلسل نامه‌ها وجود داشته. او در طی نامه‌هایش که به دست من می‌رسید، اندک اندک و به تدریج داشت توضیح می‌داد که چرا و به چه علت چنان ناگهانی مرا گذاشته و رفته است. رشته کلمات او داشت به آنجا می‌رسید که رفتنش را موجه جلوه می‌داد، یعنی که یک‌جور ناگزیری و ضرورت او را واداشته که مرا، در آغاز دومین سال زندگی‌مان و بگذارد و برود. اما این رشته ناگهان قطع شد و به نحوی غیرعقلی شروع کرد به توضیح این که او چگونه و به چه دلیل دوست می‌داشته، و چرا و به چه علت مرا دوست نمی‌داشته؛ و این حرف‌ها را در زمانی به من می‌نوشت که بیش از بیست سال از جدایی ما گذشته بود. طبق روال نامه‌ها که از نیمه دومین سال جنگ شروع شده بودند به نوشته شدن، در مقطع آن پرش، نیلوفر بطور منطقی باید به وضعیت مردی می‌پرداخت که با او گریخته و گم شده بود؛ اما ناگهان این بخش از واقعه کور شد و او پرداخت به مقوله جنبه‌های مختلف منش من، و اینکه به چه دلایلی مرا دوست نمی‌داشته و چه چیزهایی را در من دوست می‌داشته که سبب شده از پس دو دهه باز هم به یاد من باشد و نشانی مرا در بخش‌های درمانی پشت جبهه به دست آورد. پس آن مرد دیگر، پیش از آن که قدم بگذارد در میدان نامه، ناگهان غیب می‌شود. پیش از حضورش غیب می‌شود، و در ادامه تسلسل نامه‌ها، من آن را همچون یک شبگرد سیاسی - انقلابی درک می‌کنم از جانب نیلوفر. دیگر اینکه آیا او به منظور تقویت روحیه من در جنگ نبوده که



این سلسله نامه‌نگاری را آغاز کرده بوده؟ چرا؛ دست‌کم یکی از انگیزه‌های عمده‌اش همین تقویت روحیهٔ من در جبهه بوده است، نکته‌ای که خیلی برای خودم قابل فهم است؛ چون در هر نامه‌اش به نحوی مثبت به دفاع از سرزمین، ملت و هویت اشاراتی داشت، و دلیلی نمی‌بینم که او به چنین باوری تظاهر می‌کرده باشد. حالا... به روشنی می‌توانم تصوّر کنم که این باور و تلقی او از دفاع، یک اندیشهٔ فردی نبوده، بلکه ناشی از یک گرایش اجتماعی - گروهی بوده است. در این معنا می‌شود گمان برد که او عضو یک گروه سیاسی بوده که مشی دفاع و حمایت از جبهه جزء اصول پذیرفته شده‌شان بوده است. بنابراین او مشخصاً فعالیت سیاسی داشته و به این جرم دستگیر و زندانی شده است. بسیار خوب؛ او یک کادر فعال سیاسی - انقلابی بوده است که مشمول پاکسازی عام شده. اگر این ظن درست باشد، دو نقطهٔ کور باقی می‌ماند که تا برای من روشن نشود، خوره‌اش ذهنم را می‌خورد. نکتهٔ اول علت خودزنی نیلوفر، و نکتهٔ دوم زمان گمشده‌ای در حدود دو دهه از نقطهٔ گریز تا لحظهٔ مرگ. نیلوفر آیا با همان جوانی که من می‌شناختم رفت یا با دیگری؟ آن‌ها در کوران یک کشمکش عاشقانه گم شدند یا بنا به یک ضرورت سیاسی - انقلابی؟ سیگار با خودت داری؟ می‌توانیم بنشینیم و سیگاری دود کنیم؟»

نشسته بودیم؛ مام به من گفت که نشسته بودند کنار یک سنگ گور و ملاحظه خاموش مانده و بنا کرده بود به دود کردن سیگار؛ مثل همان ایام جوانی که گهگاه سیگار روشن شده‌ای از دوستان می‌گرفت و یکی دو پک به آن می‌زد و سیگار را پس می‌داد. و مثل همان دوران سیگار را لای دو انگشت نمی‌گرفت، بلکه میان سه انگشت نگه می‌داشت و پک‌های خفیف می‌زد. اما همان سال‌ها هم دور چشم‌هایش پر چروک بود و روی پیشانی بلندش هم دو - سه شیار نامنظم و عمیق افتاده بود که در سکوت‌های ملاحظه عمیق‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید ناگهان در عمق آب‌هایی گم شده است بعد از آن شور و حرارت مباحثی که طرح افکنده و چه بسا ساعت‌ها به آن پرداخته بود در سکوت محض و دهان‌های نیمه‌باز

شوندگانی که ما بودیم؛ اما در آن لحظات هیچ‌کس نمی‌دانست و نمی‌توانست گمان بزند که ملاح به چه چیز، به چه کس و به چه موضوعی خیره، ساکت و مبهوت مانده است. آن ابهام کماکان وجود داشت تا سرانجام کنجکاوی خاموش سام، ملاح را در خلوت به سخن درآورد که آن نقش آبی و نارنجی با چشمان مایل به قهوه‌ای که پشت به آفتاب نیمروز لب پنجره گذاشته شده بود، همسرش بوده است. نبود زن، زنی که نقشی از او بر یک تکه فیر بجا مانده بود، پرسش‌های زیادی به ذهن می‌آورد که سام هرگز مجال بروز به آن‌ها نمی‌داد. شاید یکی - دو سال به درازا کشید که در فرصتی، در یک سکوت دو نفره ملاح بر زبان آورد که «او رفت» بعد از آن هم خیلی ساده به دست نیامد چنان‌که مجال و نیازی که ملاح بگوید «آن مرد معلم نقاشی‌اش بود!» و اگر گفت به مناسبتی خاص بود که سام نتوانست انگیزه‌های ملاح را دریابد، و ملاح - سام به خاطر سپرده بود - این عبارت را با لبخندی کم‌رنگ بیان کرده بود که البته این خود بس بود تا جزئیات واقعه به یاری تخیل سام ساخته و آراسته بشود. رنگ‌های خاص ونگوگ، نقش زن بر قطعه‌ای فیر، استاد نقاش و علاقه مفرط ملاح به هنر، بخصوص به نقاشی، خطابه‌های ملاح درباره نقاشی و بخصوص در باره تابلوهای ونگوگ و رابطه عجیب آن انسان مفرط با زندگی و هستی در تب عشقی جنون‌آسا به انسان و به تصویر رنج مردم. «این رنگ‌ها، این رنگ‌ها و این مایه‌هایی که ونگوگ به کار برده از عشق و رنجی خیر می‌دهد که به حدی جنون‌آسا نسبت به مناسبات اجتماعی حساس است؛ او معترض به شرایط غیرانسانی حاکم بر معدنچیان است. رنگ خاکستری را در این تابلو - سیب‌زمینی خورها - ملاحظه می‌کنید؟ و چهره‌ها... به این دست‌ها نگاه کنید؛ و به این چهره‌ها... نگاه را می‌توانی تشخیص بدهی. زمختی، زمختی دست‌ها و حالت انگشت‌ها؛ و سرمای مرگبار حاکم بر موقعیت. دقت کنید، دقت کنید، زنده‌اند، این افراد زنده‌اند و دارند با ما حرف می‌زنند، و نقاش به واسطه آن‌ها دارد با ما حرف می‌زند. او نسبت به موقعیت و مناسبات حاکم بر این انسان‌ها معترض است و... عمیقاً انسان را دوست می‌دارد و به آن عشق می‌ورزد؛ هم او

در تصویر دکتر گاشه غم انسان نسبت به هم نوع و رنج این همدلی را بیان می‌کند. در عین حال به آسمان نقاش نگاه کنید که تا چه پایه درخشان است و این ستاره‌ها، هیچ نقاشی قبل از او جرأت نکرده ستاره‌ها را اینگونه درخشان و نزدیک به ما خلق کند؛ چنین انسانی عاشق هستی است. این عشق را در درخشش آفتاب‌های ونگوگ نگاه کنید، آفتاب... آفتاب... آفتاب. و آفتاب، حالا از منتهای پشت آن تکه فیبر به نقش زن نفوذ می‌کرد، رنگ‌های نارنجی و آبی را جلا می‌بخشید و از آن می‌گذشت چنان‌که انگار آن زن در مسیر آفتاب جانی تازه می‌گرفت و در آن حال با چشمان قهوه‌ای و مهربان خود به اتفاقی خیره می‌ماند که مردی تنها درون آن داشت پیر می‌شد و بس با اتکاء به نطق و قدرت بیان خود می‌کوشید تا از پا در نیاید «من می‌خواهم یک انسان باشم» از امروز تصمیم گرفته‌ام یک انسان باشم! عجیب بود، این سخن از زبان مردی که در جوانی چین بر پیشانی اش نشسته بود، چندان عجیب می‌نمود که سام نمی‌توانست عمق کلام را درک کند. درون آن مرد چه می‌گذشت؟ چه جدال گنگی جریان داشت که سام خاموش نمی‌توانست از آن سردر بیاید؟ آن مرد عجیب در کجای وجود خود لنگش داشت که اکنون ادعا می‌کرد که از همین لحظه تصمیم گرفته است یک انسان باشد؟ و یک انسان آیا چه بود که سام نمی‌توانست حدود آن را دریابد؟ آیا ملاحظ در لحظه لحظه مرگبار عمر خود دچار چگونه کشمکش‌هایی بود که سرانجام احساس کرده بود آن دجاری او را از حدود انسانی خارج و دور کرده است که اینگونه ناگهانی در آمده و گفته بود «از این لحظه تصمیم گرفته‌ام یک انسان باشم» آیا او در ذهن خود مرتکب جنایت، جنایات مکرر نشده بود؟ بی‌گمان چرا؛ او به کثرات زن و آن جوان نقاش را در ذهن خود قطعه قطعه کرده بود و سرانجام ابعاد چنان کینه‌ای داشت او را؛ درون او را مسخ می‌کرد - یا مسخ کرده بود - که می‌خواست با علنی کردن چنان تصمیمی، آدمیت خویش را باز یابد. «انسان، مرکز هستی. انسان، معنای هستی. با حضور من است که جهان معنی می‌شود؛ با حضور انسان. تا آدمی به چنین ادراکی برسد، از مراحل دشواری عبور کرده است آقای بدخش، می‌فهمی

چه می‌گویم؟» سام اگر در جا می‌فهمید که او چه می‌گوید، چه نیازی به اندیشیدن داشت. پس می‌فهمید و نمی‌فهمید، نمی‌فهمید و می‌فهمید. «دوران دیرینه سنگی!» «دوران نوسنگی!» «دوران...» و صحرا گردی. «پس اینطور... پس اینطور... ها... خوب؟ میمون... پسر عموی میمون! بقراط، کسی را در حمام عمومی کنار پادگان دیدم که عین انسان نئاندرتال بود؛ واقعاً شبیه شامپانزه. تمام تنش پوشیده بود از موهای زیر سیاه. بخصوص طرز نشستنش... دست‌هایش را گذاشته بود روی ساق پایش و سرش پایین بود. مثل اینکه مغزش در یک نقطه گیر کرده باشد. اینجور آدم‌ها، اینجور موجودات بازماندهٔ اعقاب مايند ملاحظه!؟ قاه قاه بقراط فضا را می‌ترکاند و در طرح کوتاهی تقلید میمون را درمی‌آورد و هیچ معلوم نیست چرا ناگهان به این موضوع می‌پردازد که «پیشانی‌ام، پیشانی‌ام کبره بسته بود از بس نماز شب خوانده بودم در نوجوانی؛ می‌بینی! هنوز اثری از آن باقی مانده. از ذکر و زهد خسته نمی‌شدم، خسته نمی‌شدم. در آن غرق بودم.»

«در او غرق بودی!»

خاموشی؛ دمی خاموشی طولانی. حالا عمری انگار گذشته است که چرم چروکیدهٔ چهرهٔ آن مرد زود پیرشده به آرامی باز می‌شود؛ چین‌های کنار چشم‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شوند و خستگی دیرینه‌ای از منقذهای پوست پیشانی‌اش بخار می‌شود، کنارهٔ لب‌هایش را شیاری و لنگار نقش می‌زند و همچنان خیره مانده به لایه‌های خیالات متلاشی‌انباشته برهم در جایی که نیست، و صدایی غریب از اعماق او شنیده می‌شود که «احمقانه است؛ همه چیز احمقانه است. احمقانه نیست!؟ چرا؛ هست و نیست. امان از این آن ایست! همه چیز در خشکی صدای ملاحظه می‌خشکد و خسته برجای می‌ماند. «برو. من هم می‌روم.» رفتن؛ رفتنی مثل حمل ثقیل یک بار ناشناخته بر دوش در کوچه‌هایی که دیده نمی‌شوند، در زیر آسمانی که رنگ آن حسن نمی‌شود، و بر زمینی که لایهٔ سمتهی آن گرسنه است. آدمی ست دیگر، آدمی ست. گاهی خسته می‌شود، گاهی دلگیر می‌شود، گاهی... و ملاحظه هم آدم است دیگر. اما... اما او گاهی انگار در اعماق درون خود سقوط

می‌کند، در ژرفاهایی که خود نمی‌شناسد سقوط می‌کند و مبهوت و گمشده برجا می‌ماند؛ و از آن لحظه تا باز و بار دیگر خود را بازیابد و به دست بیاورد هیچ معلوم نیست که چه مدت از زمان می‌گذرد. و آیا در آن اعماق بهت‌آور، زمان در همان معنایی گذر دارد که در لحظات دیگر؟ چه تناقض غریب و حیرت‌انگیزی در حالات و رفتار این مرد دیده می‌شود! «نه! آری!» آن قاطعیت مطلق، و این آفت مطلق! گویی ملاح فقط با کلام خود می‌تواند بتازد؛ با کلام آشکار یا پنهان خود. مگر نمی‌گفت «سخن گفتن یعنی با صدای بلند اندیشیدن؟!» پس او اگر در سکوت هم قیراق و سرحال می‌بود، سوار بر کلام خاموش خود جهان را درمی‌نوردید. برای همین بود که چون به سخن درمی‌آمد هیچ صدایی نمی‌توانست از شدن و ابداردهش، از آن که به تیری رها شده از چله کمان می‌مانست «شما صلاحیت سخن گفتن ندارید آقا؛ به نفع خودتان است که گوش بدهید و بیاموزید!» اینگونه صراحت در بیان ملاح پرده‌های گنگ روح شرمگرفته‌ی سام را پس می‌زد، یا دست‌کم غبارشان را می‌تکانید و این امکان را در جوانک روستایی - شهرستانی بیدار می‌کرد که پس چنین بی‌پرده هم می‌توان با دیگران حرف زد! «شلاق، شلاق سماوات. خجلی فکر کرده‌ام که حرف و سخن‌های ملاح شبیه شلاق است. تو این را حس نکرده‌ای؟!»

«تشبیه درستی‌ست، چرا.»

«چرا این‌جور است؟ علتش را نمی‌دانم! ولی احساس می‌کنم از زبان او، از کلمات و ضرب کلمات او می‌ترسم؛ واقعاً حس می‌کنم او به من و دیگران شلاق می‌زند! تو چه احساسی از این بابت داری سماوات؛ ها؟!»

«شلاق، شلاق. شاید چون چارپایان تنبل را با شلاق می‌شود براه انداخت!»

«یعنی ما را؟!»

«نه فقط ما؛ اتفاقاً ما کمتر از دیگران تنبل به نظر می‌رسیم. عمدتاً دیگران، او با این شلاق خود می‌خواهد چرت‌ها را پاره کند؛ من این‌جور می‌فهمم. تغییر، تغییر، تغییر. تو متوجه تأکید ملاح روی این مفهوم نشده‌ای؟ چرا، حتماً متوجه بوده‌ای.

انسان مورد نظر او پدیده‌ای است که رسالت دارد جهان را تغییر بدهد. یکی - دو سالی از آشنایی‌های ما گذشت که او قول معروف مارکس را نقل کرد که گفته است فلاسفه تا به امروز خواسته‌اند جهان را توضیح بدهند، اما رسالت فلسفه امروز تغییر دادن جهان است!»

«یعنی ما، یعنی من باید جهان را تغییر بدهم؟! در چه مقامی؟ در مقام یک چارپا که چرتش پاره شده، یا مثل یک فیلسوف که هیچ چیز از فلسفه هم نمی‌داند?!»

«ملاح اجتماعی می‌نگرد به قضایا؛ دست‌کم می‌خواهد اجتماعی نگاه کند. بنابراین در نظر او من و تو هم جزء آن اقشار اجتماعی هستیم که گرد محور یک طبقه در تغییر جهان مشارکت داریم.»

«تو چی؟ تو چه جور فکر می‌کنی?!»

«من مثل خودم فکر می‌کنم. من فکر می‌کنم فکر کردن تنها کاری از پیش نمی‌برد. من اعتقاد به توأمان اندیشه و عمل دارم؛ و یقین دارم که در عمل هر دو پای ملاح لنگ است! او عمیقاً از درگیری با پلیس می‌ترسد، و اگر بار فلسفی را از نطق‌هایش حذف کنیم، ملاح در کشاکش مسائل اجتماعی یک فلج کامل است. من به عمل اجتماعی و به اقدام انقلابی اعتقاد دارم. او هیچ وقت در خانه‌اش کتاب نگه نمی‌دارد، یک صفحه یا حتی یک سطر یادداشت بر نمی‌دارد، دفترچه تلفن ندارد؛ نه در جیبش و نه در خانه‌اش؛ و در معاشرت‌های دوستانه‌اش همیشه نشان می‌دهد که می‌خواهد دیوار بین خودش با دیگران را محکم حفظ کند. این رفتارها از لحاظ امنیتی قابل فهم است، اما پافشاری مفرط نشانه ترس بیش از اندازه اوست. در حالی که به نظر من انسان باید بتواند به نسبت حرف‌هایش از عمل اجتماعی حمایت کند، یا حتی آن را به وجود بیاورد. تو یک بار لطفه‌ای در باره روحیه ملاح ساخته بودی؛ آن لطفه خیلی دقیق و جوه شخصیت و خصیصه‌های شخصی او را به صورت غلو شده نمایش می‌داد. شروع آن لطفه تا آنجا که من به یاد دارم با احساس حضور یک پاسبان در کوچه بن‌بست منزل پدری ملاح شروع می‌شد، و

اینکه ملاح احساس می‌کرد پاسبان آمده برای جلب او، بنابراین بر اثر ترس شروع می‌کرد به ایجاد تغییر در چهره و سر و وضع خودش تا بتواند پاسبان را گمراه کند. اقدامات ملاح وقتی به اوج شدت خود می‌رسید که پاسبان از پشت شیشه دریاچه اتاق او دیده می‌شد که دارد پلاک در خانه‌ها را شناسایی می‌کند؛ و داستان هیجانی‌تر می‌شد وقتی بدانیم که عدد نوشته شده روی پلاک خانه پدری ملاح بر اثر مرور زمان ساییده و پاک کور شده است. صحنه‌ای که تو ساخته بودی، میزانشن در حد فاصل آینه و پشت پنجره بود که ملاح آن مسیر را می‌رفت و می‌آمد. چون او با هر گش پاسبان واکنشی بروز می‌داد. برای ملاح در آن روز بخصوص، تو یک سبیل پر پشت و یک ریش ده - پانزده روزه تصور کرده بودی. اولین واکنش ملاح با قیچی کردن سبیل‌هایش شروع می‌شد که خود را از اتهام آنچه انگ استالینیسیم نامیده می‌شد، مبرا قلمداد کند. بنابراین ملاح قیچی را برمی‌داشت و سبیل‌هایش را قیچی می‌کرد. اما قیچی شدن سبیل‌ها مشکل تازه‌ای در تصور او ایجاد می‌کرد. موهای کم‌پشت سر و ریش بدون سبیل! او بی‌اختیار می‌رفت سراغ عبا که کهنه‌ای که از روزگار نوجوانی در خانه حفظ کرده بود. عبا را می‌انداخت روی دوش، می‌رفت پشت دریاچه و پاسبان را زیر نظر می‌گرفت. پاسبان همچنان حاج و واج برای خودش می‌گردید و هر از گاهی به ورقه کاغذ دستش نگاه می‌کرد. پس هنوز فرصت بود. ملاح برمی‌گشت طرف آینه و فکر می‌کرد خود را به آن شکل در آوردن پلتیک درستی بوده است. اما ناگهان به نظرش می‌رسید موهای کم‌پشت دور سرش اضافی است. بی‌درنگ عبا را وامی‌گردانید و کناری می‌گذاشت، می‌دوید دستشویی، سرش را با آب و صابون خیس می‌کرد و می‌ایستاد به تراشیدن موهای دور سرش. البته در این فاصله که چند جای سرش را با تیغ خود تراش زخمی کرده بود، می‌دوید پشت پنجره و باز می‌دوید جلو آینه. بالاخره از پس تراشیدن موهای دور سرش برمی‌آمد؛ سرش را می‌شست، خشک می‌کرد و عینک ذره‌بینی‌اش را به چشم می‌زد و عبا را می‌انداخت روی شانه و حتی ریش‌هایش را مرتب می‌کرد. حالا دیگر یک عمامه

کم داشت. آن را هم می‌پیچید و می‌گذاشت سرش و می‌شد عین یک ملای جوان که تازه از هوزة علمیه بیرون آمده است. خوب، ملاح می‌توانست در همین حال منتظر در زدن پاسبان بماند و با توجه به حدودی از دانش مذهبی که داشت، پاسبان احتمالی را دست به سر کند. اما آنطور که من تشخیص می‌دهم و تو تصور کرده بودی، ملاح نمی‌تواند آرام بگیرد. او شروع می‌کند در طول اتاق قدم زدن و به یاد آوردن اصطلاحات مدرسی که ناگهان مثل برق‌زده‌ای مقابل آینه میخ می‌شود. چون ناگهان احساس می‌کند که چهره‌اش شبیه افرادی شده است از یک گروه انقلابی - مذهبی که همین اواخر نخست‌وزیر قبلی را ترور کرده بودند. وحشت ملاح از شمایل خودش به حد جنون او را دچار وحشت می‌کند. پس با سرعت تمام باید خود را از شر آن نجات بدهد. عمّامه را برمی‌دارد و باز می‌کند و می‌چپاند توی بالش، عبا را هم قایم می‌کند و باز می‌ایستد مقابل آینه. تازه متوجه می‌شود که نمی‌تواند سر تراشیده، سبیل قیچی شده را با ریش نسبتاً تویی پانزده - بیست روزه خود توجیه کند. به نظرش می‌رسد که می‌تواند نقش چند سال پیش تر خود را بازی کند؛ عینک ذره‌بینی، ریش و سبیل تراشیده و انباشتی از کتاب‌های دانشجویی. می‌دود سر دستشویی، ریش و ته‌مانده سبیل را آب و صابون می‌زند و شروع می‌کند به تراشیدن. ریش و سبیل هم تراشیده می‌شوند، و ملاح بار دیگر مقابل آینه...، حالا سر و صورت شده است عین کدو، خون از جای جای پوست صورتش جاری شده و نامبرده به صرافت درمی‌یابد که چهره‌اش هیچ شباهتی به یک دانشجوی ریاضت‌کش پیدا نکرده، بلکه برعکس، شده است عین دیوانه‌ای که از امین‌آباد فرار کرده باشد! باقی داستان چه بود؛ یعنی چه جور پایان می‌یافت؟

«دو جور پایان می‌توانست داشته باشد. یکی اینکه پاسبان فلک‌زده کوچه را اشتباهی آمده باشد. و دیگر اینکه صدای آژیر آمبولانس دیوانه خانه بلند می‌شد، پاسبان هم نشانی را پیدا می‌کرد و آقای بقراط ملاح را می‌خواست. چون مسادر ملاح بارها به دیوانه‌خانه مراجعه کرده بود که بیایند و پسر ارشد او را که یک



دیوانه زنجیری مزاحم است بگیرند و ببرند دیوانه‌خانه!»

«صرف نظر از لطیفه‌ای که تو ساخته بودی و بیشتر اسباب تفریح می‌شد تلقی کرد، یک نکته بسیار دقیق و حساس در آن دیده می‌شود. و آن ترس مالیخولیایی ملاحظ است از تصورات ذهنی خودش؛ چه آن قماش تصوراتی که نسبت به جامعه، مردم، طبقه و تغییر دارد؛ چه آن تصوراتی که نسبت به تصورات خود دارد و به شدت از چیزی موهوم می‌ترسد.»

«من و تو آیا نمی‌ترسیم؟»

«چرا که می‌ترسیم، اما نوع ترس‌های ما متفاوت است. ترس ملاحظ نوع جالبی ست. او می‌ترسد که روزی ناچار از پاسخگویی نطق‌های هیجان‌انگیز خود باشد. اما، جالب اینست که کمتر دیده شده نگران واکنش پلیس نسبت به تأثیرات او روی مخاطبانش باشد. من دقت کرده‌ام که او در پایان بحث هر جلسه، خودش را میرا از مسئولیت اعلام می‌کند. بنابراین به نظرم رسیده که او را انسانی از دانش علمی - فلسفی و اجتماعی ببینیم که آنچه را اندوخته است می‌خواهد بدون احساس مسئولیت در اختیار دیگران بگذارد.»

«این کار او به خودی خود چه عیبی دارد؟»

«هیچ عیبی ندارد اگر شنوندگانش دچار سوء تفاهم نشوند که ملاحظ در عین حال یک پشتوانه عملی هم هست. من او را مثل یک مُدرّس می‌بینم و نه هیچ چیز دیگر، اما دلیلی وجود ندارد که دیگران هم بتوانند حرف‌های ملاحظ را از شخصیت او انتزاع کنند. چه بسا باشند جوان‌هایی که تصور کنند ملاحظ از جانب یک حزب یا تشکیلاتی حرف می‌زند و برای حرف‌های او تضمین عملی قائل باشند.»

«تو نگران آن جوان‌ها که نیستی؛ پس روی شخصیت خود ملاحظ حرف داری؟»

«من دیگر روی شخصیت ملاحظ هم حرفی ندارم، چون آن را شناخته‌ام. تمام من طالب تلفیق آموزش نظری و اقدام عملی هستم. تا روز قیامت که نمی‌توانم شنونده ملاحظ باشم! او همیشه می‌تواند مخاطبانی برای خود پیدا کند.»

«اما مسئله من، مسئله من... مسئله من، اول وجود خود ملاحظ است. چه جووری

بگویم، واقعاً ملاح کیست؟»

«خودت چی؟ خود تو کیستی؟ هیچ به این فکر کرده‌ای؟!»

سماوات دل به پرسش خود و کنجکاوی سام نداد و رفت. نه که او مناسبات خود را قیچی کند، اما پیوند خود با جلسات ملاح را همچون یک الزام برید و رفت، و رفتن او همزمان بود با وقایعی که در تاریخ کشور رخ داده بود و داشت روی می‌نمود. گذر از اصلاحات ارضی، ترور نخست‌وزیر و تشکیل گروه مبارزه مسلحانه در معنای چریکی آن. و سماوات، خود چه جور جَنَمی بود؟ درک و شناخت او در نظر سام آسان‌تر از درک و شناخت ملاح نبود. گیرم وقتی سماوات داشت دست سام را می‌فشرد تا از او جدا شود، زیر لب زمزمه می‌کرد «بیژن ز چاه درآمد» و انگار می‌شد که او شعری در سر می‌پروراند که این بیت مطلع آن تواند بود.

«... اما من او را، آن زن، آن نقش آبی و نارنجی را دوست داشتم، دوست می‌دارم؛ چرا هیچ کس این حرف را نمی‌فهمد؟! من... به این قانع شده‌ام که یک نفر یافت شود و حقیقت را به من بگوید، که یک نفر یافت شود و به من بگوید به سر آن زن چه آمده؛ که بگوید، اقلأً بگوید آیا او زنده است یا مرده؟ که اگر زنده است کجاست و اگر مرده است کجاست؟ اما هیچ کس نیست؛ یا اگر هست حقیقت را نمی‌گوید. او کجاست؛ شما می‌دانید؟!»

«ملاح، دوست عزیز من، تقریباً همه گم شده‌اند و هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند؛ نه از خودش و نه از دیگری. مرده و زنده ما گم شده‌اند. می‌خواستم تو را ببینم، خیلی وقت بود می‌خواستم تو را ببینم و خواهش کنم که یک تبیین فلسفی - تاریخی ارائه بدهی از واقعه. حالا دارم می‌بینم که تو خود جزئی از واقعه شده‌ای؛ گم! شما با ما چه می‌کنید، ما با خودمان چه می‌کنیم؟ تو سقراط ما بودی، می‌خواستم بدانم تو چه می‌گویی؟ که ما در کجا هستیم؟ ما که هستیم و در کجا هستیم؟»

«او کجاست؛ او کجاست؟ هیچ کس نیست به من بگوید او کجاست؟»

«پدر و مادرم را که خوب می‌شناختی؟ این آن‌ها هستند که دارند از ابن بابویه می‌آیند؛ رفته بودند به زیارت برادرم که تو شاهد بودی جوانمرگ شد، نوران. من کنارشان راه می‌آیم و آن هم که روی ویلچرش میان آن دو نفر دارد می‌آید، سماوات است. سماوات؛ او را به یاد می‌آوری؟»

«شما که هستید آقا! شما که هستید!؟»

«من دوست قدیمی شما هستم، من سامان بدخش کلخچانی هستم که انگار شما قصد دارید مرا واقعاً دیوانه کنید! من را سام صدا می‌زدید، هم تو و هم دیگر دوستانمان. گاهی، فقط گاهی تو لحن رسمی به گفتارت می‌دادی و سرا آقای بدخش خطاب می‌کردی، اما من همیشه تو را به اسم کوچکت صدا می‌زدم. چون رفتار خیلی صمیمانه‌ای داشتی. در میان جماعت باسواد و کتابخوان، من فقط در گفتگو با تو احساس راحتی و حتی احساس ایمنی می‌کردم. حقیقتاً مجذوب منش و رفتار تو بودم با وجود آن بیان فلسفی - استدلالی عجیب که مرا حیرت زده می‌کرد. به نظرم این‌چنین می‌آمد که تو در دوره جوانی‌ات، یعنی همان دوره‌ای که من دوازده ساعت از روز را کار می‌کردم تا بتوانم دو ساعت از نیمه‌شب را کتابی بخوانم، هفت دریای علم را درنوردیده‌ای. همیشه به‌نظرم می‌رسید، تو از سرزمین‌های دور و ناشناخته‌ای می‌آیی که هیچ معلوم نیست گذر من به چنان وادی‌هایی بیفتد. کلمات و ماهی‌هایی که تو می‌آوردی عجیب بود، و هر بار عجیب‌تر از بار پیش. همین عجیب بودن تو بود که مرا به حیرت و ستایش وامی‌داشت. بخصوص که خیلی ساده بودی، خیلی ساده و در عین حال تنگدست. اغلب پیاده می‌رفتی و حتی از سوار شدن به اتوبوس پروا داشتی. تو در نظر من یک انسان فاضل، فروتن و در عین حال مغرور بودی و من شیفتهٔ مباحثات تو با این و آن بودم در مسائل مختلف. با وجود این خیلی صمیمی و رفیق حس می‌شدی. به مردم خیلی احترام می‌گذاشتی و انسان را ستایش می‌کردی، و این ستایش انسان محور اصلی تمام حرف و سخن‌های تو بود و به نظر من دستگاه فکری تو هیچ نقیصه نداشت، و به همین لحاظ مرا خیلی زود مجاب کرده بود و

دقیقاً به خاطر می آورم که درست لحظه‌ای که تو لازم دانستی به من گفتی «حالا دیگر برو!» و گفتی «دیگر می توانیم همدیگر را ببینیم!» در آن حالت من احساس بدی نداشتم؛ اینجور فکر کردم که دوره آموزشی من به پایان رسیده. پس با احساس دوستی و احترام از تو خداحافظی کردم و آخرین عبارتی که از حرف‌های تو در یادم باقی مانده مربوط به هنر تئاتر است؛ چون شب پایان یک نمایش بود که گفتی برو، و از هم جا شدیم. همان شب، پیش از بدرود، وقتی باهم قدم می زدیم به تفاوت هنر تئاتر نسبت به دیگر هنرها اشاره کردی و گفتی «هنر غم‌انگیزی است؛ چون وقتی نمایش به پایان می‌رسد و پرده می‌افتد، هیچ چیز از آن باقی نمی‌ماند. هیچ چیز از آن ثبت نمی‌شود. این یگانه هنر و - شاید - خالص‌ترین هنر باشد؛ چون با تولد خود می‌میرد. یا، در لحظه تولد خود یقین دارد که عمر بسیار کم و کوتاهی در پیش دارد و ساعتی دیگر حتماً خواهد مرد. فکر می‌کنم این را هم گفتی که شبیه خرمن آتشی است که روشن می‌شود، گر می‌گیرد، فضا را گرم و روشن می‌کند - درخشان! - و سپس فروکش می‌کند و آرام می‌رود بسوی مردن. پایان هر نمایش، در واقع به مثل پایان یک مراسم تدفین بود در نظر تو، و از این جهت غم‌انگیز. پرده، آن فرو بسته شدن پرده مثل پایان یک زندگی، مثل برچیده شدن مراسم یک زندگی بود در نظر تو؛ و چنین ادراکی برای من که همیشه شیفته تئاتر بوده‌ام، اتفاق حیرت‌آوری بود که هنوز، و هرگز از ذهن زدوده نشده است. ما آن شب از کنار دیوار و نرده‌های پارک شهر پیاده می‌رفتیم تا برسیم به خانه. به یاد آوردی؟ به یاد آوردی؟ من تکیده شده همان جوان روستایی هستم که آن سال‌ها هنوز ته لهجه ولایتی داشتم و سعی می‌کردم آن را هرجوری شده از لحنم بزدایم. مجرّد بودم و جای اصلی من زیر سقف خرپشته بود که به زحمت سه - چهار متر می‌شد. محل قدم زدنم روی تخت بام بود و جای کتاب خواندنم زیر سقف خرپشته. آن طرف کوچه، درون دهانه‌دری تنگ دو تا چشم سیاه می‌درخشید. گمان دارم من هنوز هم تلفنچی همان تئاتری بودم که مدیر و صاحبش ورشکست شده بود. تو با سماوات می‌آمدی خانه ما؛ دیگر سن

می توانستم از شما دوستانم پذیرایی کنم؛ چای و ناهار، از نوع ناهارهای ساده‌ای که مادر من می توانست بپزد که عمدتاً عدس پلو بود. در همان خانه بود که خنده‌های شدید و بلند تو مادرم را واداشت تصور کند تو دیوانه‌ای، یا دست کم آدم عادی نیستی. خستگی، خستگی و ملال همانجا بود که چیره شد بر جوانی نوران. به نظرم رسید علتش کمبودهای عاطفی و فقدان همدل و همزبان خاص یک جوان است، و به این علت با طرح ازدواج او با دختری که همسایه امیردایی نعمان بود موافقت کردم و خودم آستین بالا زدم و پا پیش گذاشتم به خواستگاری عروس برای برادری که چهار سال از من کم‌عمرتر بود. امیردایی نعمان را هم با من دیده بودی و می شناختیش! او «جمیل» را نشان من داد.»

«... حالا خود جمیل را صدا می‌کنم تا ببینیش؛ چیز مهمی نیست. خلاف که نیست. تازه... مادرش را هم می‌توانم صدا بزنم. خوشبختانه برادرش نیست. به نظرم تازگی افتاده باشد زندان. پدرش هفته پیش زد و از خانه بیرونش انداخت. فکر می‌کنم بعدش هم که خودش بیرون رفت، برای شکایت به کلانتری بود از دست پسرش. پسر ده دزد است، اما پدر و مادرش حقاً آدم‌های خوب و با شرافتی هستند. خود دختر هم خیلی نجیب و آرام است. صبح می‌رود کارگاه خیاطی و شب، غروب می‌آید. از همه رو می‌گیرد و علاوه بر چادر، چارقد هم سر می‌کند. پدر و مادرش فارسی بلد نیستند؛ خیلی کم. دخترشان حرف آن‌ها را برای من یا دیگر همسایه‌ها به فارسی برمی‌گرداند. حیف است، با وجود چنان برادری می‌ترسم این دختر حیف بشود. من خیال ازدواج ندارم، وگرنه خودم ازش خواستگاری می‌کردم. اما جان می‌دهد برای نوران. بیشتر از این بابت که شباهت غریبی به خود نوران دارد. چشم‌ها و گونه‌ها و موها و رنگ پوست. ببینیش باورت نمی‌شود که دو نفر، دختر و پسری بتوانند اینقدر شبیه هم باشند. تا حالا من خنده این دختر را ندیده‌ام. شک ندارم که نوران هم او را خیلی پسندیده. پیشتر همینجا نشانش داده‌ام. حالا هم می‌روم و به بهانه... بهانه گرفتن کمی نمک می‌کشانمش تو راهرو. برق راهرو را هم روشن می‌گذارم. تو می‌توانی از کنار

پرده نگاهش کنی. توی خانه که راه می‌رود فقط روسری سر می‌کند؛ روسری با پیراهن بلند و شلوار و گالاش. زمستان‌ها یک جلیقه هم روی پیراهنش می‌پوشد. اما حقاَ دختر خوبی ست.»

بود؛ با همان معیار؛ زیر هیجده سال؛ اما چون زنی چهل ساله از سکوت و سر به زیری؛ به واقع احساس می‌شد که کم، بسیار کم در عمرش خندیده است. او حتی در عکس دو نفره نامزدی هم لبخند نزده بود و حالا مانده بود نزدیک پله پیوسته به ایوان، در آن سکوت مهیب با سر به زیری خاص خودش، که بهت هم بر حجب او افزوده شده بود. بهت و ناباوری دوشیزه‌ای دم‌بخت، در خلوت و سکوت حیاط خانه‌ای که آفتاب غروب هنگام گویی بر لب بامش ماسیده بود و هیچ چیز دیگری هم انگار تکانه‌ای و جنبشی نداشت، حتی فرنج شسته شده گروهبانی نوران، روی رشمه بند. شاید ضمیر پنهان نخستین عروسِ عذرا و عبدوس می‌طلبید که بارانی بزند، اما نه؛ آسمانِ غروب هنگام حاشیه شرقی شهر تهران، آبی آبی بود، درست فراخور فصل، یعنی پایانه تابستان. و شاید می‌طلبید توفانی، بادی، حتی نسیمی... اما نه؛ هنوز چندی به درآیند بادهای پاییزه باقی مانده بود. پس هیچ اتفاقی نمی‌خواست رخ بدهد؟ هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؟ نه، و چرا. آن پشت، آن سوی پنجره اتاق رو به حیاط، درست در حد فاصل باریکه دو لنگه پرده لخت و وارفته زیتونی، اتفاق در عمق چشمان عبدوس در حال شدن بود، گیرم ممکن نبود کسی بتواند آنچه را در عمق آن چشم‌ها جاری بود دریابد. سام، شاید اگر سام آنجا می‌بود می‌توانست طرحی از رخداد ساکن چشم‌ها را، نیز حس نگاه مردمک‌های پدر را گمان بزند. اما سام در آن لحظه آنجا نبود و آنجا بود. چون او این توانایی را داشت که در همه جای فاجعه باشد و ضرب آن را در گره گره انجام گرفتنش و بگیرد. دستگیره زیر تخت بیمارستان را می‌پیچاند تا نوران بتواند به شکن نیمه آن تکیه بزند. دمی دیگر شام بیماران را می‌آوردند و نوران می‌باید بتواند مسلط بر میز چرخدار، شامش را بخورد. هم در دم حاضر بود که در حیاط خانه‌ای که آفتاب غروب هنگام بر دیوارش ماسیده بود و دختر دم‌بخت ایستاده در سایه

دیوار نمی‌دانست با بهت و بیگانگی خود چه بکند. می‌توانست چنین باشد؛ با رفتار و کنش در بیمارستان، و به گمان و تخیل در حیاط خانه خلوت. بخصوص که می‌دانست عروس آینده آن‌ها راه بازگشت به خانه‌شان را بلد نیست، و گیرم که بلد هم باشد نمی‌توان او را یکه و تنها روانه کرد، چون به شب می‌خورد و شبانه گذشتن از تکه - پاره‌های بیابان‌هایی که لابد سالیان بعد به قیمت و به ساختمان می‌رسیدند، همچنین گذر از کوچه، خیابان، محله‌هایی که سرشب‌ها جوان‌هایی با موهای پازافین‌زده سر هر سوکش به چشم‌چرانی و لودگی می‌ایستادند، برای دختری که نامزد نوران بود، ساده نبود. پس خود سام می‌باید او را تا خانه‌شان می‌برد؛ چون هیچ معلوم نبود سلیم به زودی از سرکار نقاشی، بخصوص از پاتوق سرشب‌های دکان تازه نی به خانه برسد. نی چندی بود که شریکی یک دکان رنگ - ابزارفروشی باز کرده بود، استادکار و صاحبکار شده بود و یک موتورسیکلت خریده بود، و در این میان چندتایی کارگر به کار می‌برد که دوتای آن‌ها هم برادرها بودند؛ سلیم و اسد. اگر دیگری به جای سام می‌بود، وقتی مثل پروانه دور و بر تخت برادر می‌چرخید، شاید زبانش هم بیکار نمی‌ماند. بخصوص برای دور کردن حواس بیمار از وضعیت خودش می‌کوشید از هر دری حرف بزند و حتی پُر بگوید؛ چنان بودن، حرف زدن و حتی پرگفتن برای خود سام هم لازم بود و می‌توانست حقیقت آن برزخی را که در عمق چشم‌های او به دنبال پناهی می‌گشت، به نحوی ببوشاند. اما خداوند این توانایی و نرمش را که بتواند احساسات را بسازد و آن را در کلام بروز بدهد، یا به او بخشیده بود، یا از او گرفته بود. پس تمام تلاشش این بود که رفتار عمیقاً خالصانه خود، خدمتگزاری به برادر را، هر جور شده از نظر او ببوشاند و گم کند مگر اینکه نوران متوجه حقیقت آن برزخ غم‌انگیز که در عمق چشم‌های سام نمودی ناگزیر داشت، نشود. «صریح به شما می‌گویم آقای بدخش، بیماری خونی‌ست. سرطان خون. و مکانیزم آن چنین است که گلبول‌های سفید به سرعت گلبول‌های قرمز را می‌خورند! شما دوست من شخص آگاهی هستید، وظیفه وجدانی من حکم می‌کند که عین حقیقت را به شما

بگویم! پاییز، چرا پاییز است؟ نه، پاییز نیست و قلب الاسد تابستان است؛ رنگ سبز درخت‌ها در آفتاب تموز کبود و افسرده شده‌اند، اما سامان بدخش جهان را پاییز می‌بیند، مثل وقت برگریزان درخت‌ها. «سروها هیچ وقت پاییزه نمی‌شوند دکتر؛ این خیلی جالب است، جالب نیست؟! چرا؛ با وجود این دلم طاقت نمی‌آورد و نمی‌توانم نپرسم که آیا هیچ چاره‌ای، هیچ راه علاجی وجود ندارد؟» نه، نه. «تا این لحظه درمانی کشف نشده است آقای بدخش، با کمال تأسف نه.» نوران حالا باید از مطب بیرون رفته و ایستاده باشد در پیاده‌رو، زیر چتر درختی که برگ‌هایش از شدت گرما کبود و افسرده شده‌اند؛ پس می‌توان آخرین سؤال را مثل آخرین گلوله به قلب خود، شلیک کرد «یعنی به زودی خواهد مرد دکتر؟ برادرم به زودی خواهد مرد؟ ممکن است به همان صراحت به من لطف کنید و بگویید چه مدتی زنده خواهد بود؟ ببخشید که اینجور بی‌پرده سؤال می‌کنم!» بله، بله، خواهد مرد. «حد اکثر چهار ماه. بین دو تا چهار ماه. حداقل دو، و حداکثر چهار ماه!» بله، بله آقای نوران در پیاده‌رو ننشسته بود. ایستاده بود. کمی دورتر از مطب، و پشت به در مطب؛ درست کنار یک درخت جوان پُرمرده. باید نگاهش می‌کردی. باید با جسارت نگاهش می‌کردی. از پشت سر، شانه‌ها و خم کتفش را، و موهای کوتاه و سیاه سر، و نیمتنه‌ای که... آه «بحمدالله چیزی نیست. یعنی چیز مهمی نیست. فقط باید یک سر تا بیمارستان لقمان الدوله ادهم برویم، اما...» «من خسته‌ام...» «این را می‌دانم، نه حالا. در یکی از روزهای فرد که خود دکتر آنجاست. نظرش اینست که یک معاینه عمومی صورت بگیرد. عکس از ریه‌ها و... چند تا آزمایش. فعلاً می‌رویم خانه دراز بکشی استراحت کنی. سر راه داروخانه هست، مرد خوبی‌ست دکتر؛ از دوستان من است. به هنر و ادبیات خیلی علاقه نشان می‌دهد. دوست داری برویم یک بستنی با هم بخوریم؟» نه، نه... من، من... «بله، می‌فهمم، خسته‌ای. راه براه می‌رویم خانه.» خانه، خانه، خانه. سلیم رسیده و نارسیده مثل همیشه بُغ کرده و رفته اتاق پشت و نشسته به خواندن انگلیسی و در آوردن لغت از دیکشنری. او بر اثر غذایی که در طول روز تحمل می‌کند و



تحقیری که در برخورد های نپی به آن دچار می شود، همیشه عُنق و عصبانی ست. خیلی شب ها شام نخورده می خوابد و در هر بزنگاهی با خشم بر زبان می آورد که «من به تهران نیامدم که تمامش عملگی کنم. من آمدم درس بخوانم و اگر شد بروم دانشگاه، اما حالا... هفته ای هفت روز، و هر روز بیش از ده ساعت کار می کنم و تازه وقت مزد گرفتن باید کُرنش هم بکنم؛ نپی انگار حظ می برد از اینکه هم برایش عملگی بکنی و هم تملقش را بگویی. من که مجبور نیستم تملق بگویم. بیش از هر کارگری کار می کنم، یک دقیقه هم شانه از زیر بار کار خالی نمی کنم؛ اما حاضر نیستم تملق بگویم. دیگران تملقش را می گویند و او هم خوشش می آید. عادت کرده غروب ها بایستد پشت تخته کار دکانش و کارگرها یکی یکی از سرکار بیایند خدمتش، سلام و کُرنش کنند و هر کدام شان چند تا متلک هم بشنوند و بروند. حرکات و سکناتش مو نمی زند با ارباب های کلخچان. مو نمی زند. ما آمدیم پایتخت که از شر آن ها خلاص شویم و برای خودمان بشویم یک پا آدم، اما... اما باز هم افتادیم در چاله ای خیلی بدتر از آن. شب جمعه هم که می خواهد چندرغاز مزد هفتگی بدهد، جوری پول می دهد که انگار می خواهد جان بدهد. بهانه هم که دارد؛ شریک، شریک. من شریک دارم برادر جان، حساب حساب است و کاکا، برادر! بله؛ کاکا، برادر! اما این برادری که نباید یکطرفه باشد. من شاگرد اول کلاس خودم در دبیرستان شهر خودمان بودم. گرچه یک لنگه ام کفش و یک لنگه ام گیوه بود و از بس رخت های کهنه بابا را پوشیده بودم و می پوشیدم همیشه حواسم به این بود که چه کسانی دارند به ریخت و قیافه ام می خندند. زهر شود این شام، کوفت شود این یک لقمه نان، نکبت بگیرد این پایتخت که بالاخره من... من... من هم می روم گروهبانی، بگذار هیچده سالم تمام بشود. من هم می روم گروهبانی!»

«برادر جان، عزیز من؛ تو با این حرف های در واقع مرا خوار و خفیف می کنی. فکر می کنی من دوست نداشتم یا دوست ندارم برادرم برود دانشگاه؟ این که آرزوی من بود. اما چه کنم؟ چه می توانستم بکنم تا تو بتوانی درست را دنبال

کنی؟ وقتی تو به من وارد شدی، وقتی تو به تهران آمدی من روزانه هفت تومن مزد می‌گرفتم. نوران که هنوز کار مشخص و درآمد معینی نداشت و من با این هفت تومان باید سه نفری مان را اداره می‌کردم و تازه کرایه‌خانه... و مگر حالا روزی چقدر مزد می‌گیرم؟! تو روز آقایی ما آمدی تهران. پیش از تو ما شش - هفت نفری در زیرزمینی خانه آن پیرزن زندگی می‌کردیم که تمام طول و عرضش شش متر هم نمی‌شد. اگر آن ایام اینجا بودی و با ما زندگی می‌کردی چه می‌گفتی؟ تو که آمدی به سال نکشید که مادر و پدر را کشانیدیم آوردیم. حالا می‌گیری چه کنم؟ برای خاطر تو خانواده را از دهکده مهرآباد جا کن کردیم و آمدیم تهران؛ برای خاطر تو که هر شب از پا درمی آمدی تا برسی مهرآباد. وگرنه مادر و پدر آنجا راحت تر بودند؛ آنجا همدی هم‌امان بودند و آن‌ها هم‌زمان بودند؛ اجاره‌خانه هم خیلی کمتر بود. علاوه بر این بابا یک دکان کوچک داشت و نان خودش و زن و بچه‌اش را درمی آورد. از بس تو هلاک و نیمه‌جان رسیدی خانه و افتادی روی جا، مائیه کن آمدیم تهران. حالا باز هم یکبند سر همه غُر می‌زنی که زندگیت غیرقابل تحمل است. آخر چه کنیم ما؟ مگر بقیه ما چه می‌کنیم؟ بلند شو بیا شامت را بخور، بلند شو بیا شام را به همه زهر مکن. قبول؛ یکی - دو سال دیگر هم تاب بیار، بعدش برو گروهبانی. خواهش می‌کنم بلند شو بیا؛ آن پیرزن و پیرمرد هم به امید ما لگد زده‌اند به عمر و زندگانشان و آمده‌اند به این شهر خراب. دیگر تو زندگی را از اینکه هست تلخ ترش مکن... خدا مرا نبخشد، خدا مرا نبخشد که شماها را کشاندم به این دوزخ! اما حالا چی؟ حالا که آلوده‌اش شده‌ایم باید هر شب عزای بگیریم و نانمان را با خونمان ترک کنیم و سق بزیم؟ بلند شو بیا شام بخور به تو می‌گویم!!

«تو چرا اینجا، میان حیاط نشسته‌ای دخترم؟ من سرنماز بودم و عبدوس هم که... اما تو چرا غریبی می‌کنی؟ بر خیز بیا به اتاق تا یک استکان چای بخوریم. سامان که برگشت می‌برد می‌رساندت خانه‌تان. هر کجا که باشد حال و دمی سر می‌رسد. بلند شو بیا عزیزم. الحمدالله که شویت آدم دولت است و پول بیمارستان نمی‌با بدهد. خدا را شکر کن که مخارجش به گردن دولت است، وگرنه لابد به قدر

مخارج یکک عروسی باید می دادیم پول تخت و دوا، بر خیز بیا خودت چای دم کن،  
سماور جوش آمده. بیا بلبلم!

می روند، دوزن از منظر نگاه زلال مردی که خاموش ایستاده و چشم هایش در  
خاموشی خیس شده اند، دور می شوند و به درون اتاق می خزند. عروس و عذرا بر  
دو سوی سماور می نشینند و عذرا قوطی چای و قوری را می گذارد کنار دست  
دختر که چای دم کند. چه بسا عذرا می خواهد طبع عروس آینده اش را از باب  
خشت و گشاده دستی بیازماید، هم اینکه می کوشد تا او را از بهت غروب هنگام  
بدر آورد. حال مادر و پدرش را می پرسد و به زبان می آورد که ای کاش خانه شان  
در همین محل می بود نزدیک به ما. دوره نامزدی ایام شیرینی باید باشد. در  
ولایت ما وقتی پسر و دختری با هم نامزد می شوند، پسر می تواند شب ها برود به  
نامزدبازی و همانجا در خانه نامزدش بخوابد. شیرین ترین ایام زندگی زن و مرد  
همان ایام پنهان و آشکار نامزدبازی است. ما نمی دانیم شما چه رسم و رسومی  
دارید. اما این رسم ولایت ما است و برای هیچ طرف قُبح و عیب ندارد. وقتی  
دختر و پسر با هم و برای هم شیرینی شان خورده شد، دیگر همه کس آن ها را مال  
هم می دانند. پسر دیروقت شب می رود خانه نامزدش و صبح خیلی زود، پیش از  
اذان سحر از خانه می آید بیرون. چه بسا از بام می رود تو خانه و از بام هم می آید  
بیرون، جوری که مثلاً برادرها یا پدر دختر حالیشان نشود! در واقع حالیشان که  
می شود، اما وانمود می کنند که چیزی ندیده اند. اصل اصلش اینست که مادر دختر  
کارها را سر و سامان می دهد. چون هر مادرزنی دامادش را دوست دارد. خاله  
خوش مهربان داشتن معنایش اینست که شروع زندگی پسر و دختر با گشاده رویی  
همراه است. هر کاری اولش شرط است که چه جور شروع بشود، و خیر و شر این  
کار به دست مادر دختر است. نوران از مادر تو خیلی خوب یاد می کند، اما  
می گوید که زبان همدیگر را نمی فهمند. این خودش یکک کمی مشکل است، اما اگر  
مادرزن قلباً مهربان باشد، این چیزها حل می شود. تو چی؟ تو با نوران که  
حرف های همدیگر را می فهمید؟

می‌شود؛ عبدوس حرف‌های مادر نوران را می‌شنود؛ اما به آن گوش نمی‌دهد. او در عمق چشمان خود اسیر واقعه‌ایست که در کار شدن است و خود چیزی از جزئیات آن نمی‌داند و فقط حس می‌کند، چیز گنگی حس می‌کند، حسی که ناشناس و نگران‌کننده است. مرد جوان؛ مرد جوان! چه باید رخ داده باشد که مرد جوان، در اوج جوانی خود آنگونه که عبدوس می‌شناخت، از در به خانه درآید و ناگهان تکیه به دیوار فرو نشسته شود و سپس بی‌هیچ حرف و سخنی روی جا بخزد؛ دراز بکشد و در گرمای قلب‌الاسد تابستان از مادرش بخواهد که پتویی رویش بکشد و تا ساعتی نه خود و نه دیگران در نیابند که یکبند از بینی او خون فرو می‌ریخته است! مرد جوان آیا مدهوش نشده بوده؟ بفروستید پی‌سام بیاید ببینم چه می‌کند! نه؛ این بیماری، این گونه بیماری هیچ نمی‌تواند خوش‌عاقبت باشد. شم عبدوس چنین گواهی داده که واقعه‌ای متفاوت در حال روی دادن است. چه می‌خواهد بشود؟ چه خواهد شد؟ چرا باز نمی‌گردد تا خبری بیاورد؟ در این وقت غروب آیا پزشکی در بیمارستان هست که بتواند نظر روشنی بدهد تا سام با جواب مشخص به خانه برگردد؟ لابد نه، لابد پزشکی در غروب بیمارستان نبوده و سام به انتظار کشیک شب مانده است تا بیاید، بیمار را معاینه بکند و جواب روشنی به او بدهد و سام با آن جواب به خانه باز آید. بله، شب است. ناگهان شب شد. حالا دیگر چشمان زلال عبدوس فقط می‌تواند به در ماشین‌رو حیاط خیره بماند. دری که تنمۀ رنگ قرمز ضدزنگ، آن را از ستون‌ها و دیوارها متمایز می‌کند. دیر نکرده است؛ سام دیر نکرده؟ نه، چه دیری؟ شم رنگ‌رزی که نیست. تا یک مریض را ببری بستری کنی و برگردی... نه، اصلاً دیر نکرده. دخترمان شام را هم پیش ما می‌ماند. خانواده‌اش که می‌دانند او آمده اینجا، خانه خودش. پس جای نگرانی نیست. اگر باز هم سام دیر کند، لابد حکمتی در کار است؛ آنوقت خودم راه می‌افتم می‌برم عروسمان را می‌رسانم خانه‌شان و برمی‌گردم. به فکر شام باش، شام را همینجا با هم می‌خوریم.»

«چایت باز هم سرد شده عبدوس؛ بار سوم است که عوضش می‌کنم. حالا تو

بگو چرا نمی‌نشینی؟ می‌دانی چند ساعت است که همانجا ایستاده‌ای؟ خسته نشدی؟ بنشین دیگر؛ بنشین تا چای را نو کنم.»

عبدوس می‌نشیند، اما نمی‌تواند به کناره‌های لبان عروس که ابهامی خم‌انگیز را باز می‌تاباند نگاه کند. به چشم‌های سام هم نمی‌شد نگاه کرد. آشکارا سرخ شده و ملتهب بود وقتی که بازگشت. باید فقط به لب‌ها و گونه‌هایش نگاه می‌کردی که می‌خندید و حتی می‌کوشید شکلک در بیاورد. و به رفتارش که به‌رغم همیشه، پر از حرکت و جنبش بود؛ از این اتاق به آن یک، به حیاط، بازگشت، بالا رفتن از پله‌های خریشته به بهانه جستجوی کتابی و بازگشت با کتابی که به دست داشت و در همان حال کوشا به اینکه وانمود کند بیماری نوران یک تکانه ناگهانی است و ناشی از خستگی شدید «آفتاب، آفتاب، نوعی آفتابزدگی. پشت فرمان بولدوزر یا گریدر نشستن، روزها و ساعت‌ها زمین را خاکبرداری و هموار کردن برای اینکه یکی از والا حضرت‌ها قصد کرده است هکتارها زمین را تبدیل کند به باغ و آنجا، درست در میان باغ یک قصر افسانه‌ای بنا کند! حالا است که می‌فهم نوران از روزی که درجه گرفته در گردان خودش آنجا خاکبرداری می‌کرده. صرف‌نظر از تأثیر بدنی کار یکنواخت، او دچار گیجی روانی شده. برای همین باید سه - چهار هفته‌ای بستری باشد تا حالش جا بیاید. من الان شما را می‌برم می‌رسانم عروس خانم! بله، مجال نمی‌داد کسی از او سؤال کند و مدام می‌گفت، راه می‌رفت و کتاب ورق می‌زد. حس می‌شد در تمام آن لحظات می‌کوشد به پدر نگاه نکند، انگار یقین داشت که باور حرف‌هایش برای پدر به سادگی ممکن نیست. بخصوص می‌کوشید به چشم‌های پدر نگاه نکند و جوری در پرتو نور قرار بگیرد که نشود چشم‌های او را دید. در راه بازگشت، پیش از اینکه به خانه نزدیک بشویم، راهش را کج کرد طرف نهر خشک و به من گفت که بجای او بیایم خانه، بخندم، حرف بزنم و لودگی کنم تا ذهن مادر و پدر اصلاً متوجه این حقیقت نشوند که قرار است نوران برای همیشه از جمع ما بیرون برود؛ و گفت که خودش می‌رود لب نهر خشک، جایی که سنگ‌های ولگرد پر سه می‌زنند، قدم بزند و ساعتی بگریزد. حالا

عروس برخاسته بود و داشت آماده می‌شد تا همراه سام بیرون برود. سام همچنان سرپا بند نبود، و عبدوس اصلاً به او خیره نمانده بود و می‌کوشید طوری تکیه به متکا داشته باشد که نگاهش پیش از شانه سام بالا نرود؛ و مادر مثل یک عقرب خود را جمع و رها می‌کرد تا سرانجام رفت طرف رف تا قچه، جانماز ترمه‌اش را برداشت میان دست‌ها گرفت و بدرقه عروش را قدم به راهرو تاریک گذاشت و حس شد که در تاریکی راهرو او را مقابل خود وابداشته تاگونه‌هایش را ببوسد، و در همان حال آیا او به خود نمی‌گفت «خدایا... چه پیشانی نوشتی داشت من!» چرا؛ این اصطلاح همیشه سرزبان مادر بود که از اقبال خود شکوه کند. او همه چیز خود را در کل‌خچان بجا گذاشته و با مثنی اصطلاح، کلماتی با لهجه غلیظ و بغضی در گلو به شهری آمده بود که از هیچ چیز آن سردر نمی‌آورد و به همین علت دنیای او خیلی زود تنگ و تنگ‌تر شده بود، دنیایی منحصر به یک چار دیواری که خیلی زود به زود تغییر می‌یافت، و آدم‌هایی که معدود بودند به همسرش و به فرزندان. از دهکده مهرآباد که به مرکز اسباب‌کشی کردند، عذرا اقبال هم‌زبانی همان چند زن همولایتی را هم از دست داد؛ و شگفت اینکه هیچ کس آن واقعه را مهم نگرفت، اصلاً و به هیچ وجه. حتی سام. شقاوت، این شقاوتی بود که ندانسته از جانب فرزندان بر مادر روا شده بود؛ و مادر قربانی خاموش و بی‌زبانی بود که پذیرفته بود برده فرزندان خود باشد به این بهانه که جوان‌ها رو به آینده دارند، پس باید فرش راه آن‌ها شد؛ گیرم زبان فرزندان به تدریج تغییر می‌کرد، از لحن ولایتی دور و دورتر می‌شد و اندک اندک حس می‌شد که مادر چیزهایی را در لحن و زبان و رفتار بچه‌هایش نمی‌شناسد، بخصوص کلماتی بر زبان آن‌ها می‌گذرد که ممکن بود هرگز، تال لب‌گور هم به گوش او نخورند. کلمات، برخوردها، طعنه‌ها، دعوا-مرافعه‌ها، عشق‌ها و زندگی‌ها در ذهن مادر دیوارهای محصور خشت و گلی داشتند. اما اینجا... قرآنی که سماوات از مشهد برای مادر آورده بود، و بتویی که نوران از پادگان، تنها اشیایی بودند که عذرا می‌شناخت. خیری که گهگاه سر و کله‌اش در ده کنار پادگان پیدا می‌شد، کنار در می‌نشست، چپ‌ش را روشن

می‌کرد و با لحنی که دیگر کینه‌اش آشکارا رقیق‌تر شده بود می‌گفت «ای سادر سامون، ای عدرا جان... این هم روزگار ما، روزگار یکایک ما! حالا بچه‌ها چه می‌کنند؟ نوران را که خبر دارم ارتشی شده، سلیم هم که برای نبی کار می‌کند؛ اما سام... سام چه می‌کند؟ او هنوز دستش را در اداره‌جاتی جایی بند نکرده؟ شنیده‌ام می‌رود پیش یک استاد مجسمه‌ساز؛ این خبرها درست است؟ و حال خودت چطور است؟ مهرگان که مدرسه می‌رود، نمی‌رود؟ خیال اینک زود عروسی کنی که نداری. نه؛ حالا که بحمدالله دست برادرهاش به دهانشان می‌رسد بگذار درسش را بخواند. خوب است. هر که درس خواند آدم شد. جاهایی که من کار می‌کنم بیشترشان بچه‌هاشان را برای درس خواندن فرستاده‌اند خارجه. بگذار یکی از بچه‌های ما هم درس بخواند و برای خودش آدم بشود. کاش سام هم جای اینکه شب تا صبح و صبح تا غروب سر تو این کتاب‌ها داشته باشد، می‌توانست درس بخواند و برود دانشگاه. من همیشه دلنگران سام هستم. اسد و نبی که هیچ با هم سازگار نیستند. اسد بی‌دست و پاست و نبی کاربُر و زبردست است؛ نبی از وقتی صاحب دکان شده دیگر اسد با او بنای ناسازگاری گذاشته و پشت سر برادرش حرف می‌زند، حرف می‌زند که نبی حق او و دیگر کارگرها را می‌خورد. این حرف‌ها هم که زیر خاکستر نمی‌ماند. مردم داویدم زنند، اینست که بین دو برادر همیشه شکراب است. همین آخرین بار که رفته بودم خانه نبی تا نصیحتش کنم، سگ شد و تکه یخ را از جام برداشت و پراند طرفم که خدایی بود گرفت سر گونه‌ام و... اگر گرفته بود به شقیقه‌ام درجا مرده بودم. مرده بودم که به جهنم، من زندگی می‌خواهم به چکار؛ اما اگر مرده بودم نبی و زن و بچه‌اش بدبخت شده بودند. من که زنده نبودم تا رضایت بدهم، دولت هم که از حق خودش نمی‌گذرد. قاتل حسابش می‌کرد و اقلأً سالیان سال برایش حبسی می‌برید. اما شکر خدا که به دست پسرم کشته نشدم. همان روز بود که در باره سلیم هم بانی حرف زدم و گفتم شیرم را حلالت ندارم اگر به پسر عدرا ظلم کنی! عیدوس چکار می‌کند؟ دکانش را هنوز دارد؟ بد نیست سر راه بروم حالی ازش بپرسم؟ چون تا شب نشده باید بتوانم

برگردم سرکارم. خانم من مادری دارد که مالیخولیایی ست، حتماً باید کسی دم دستش باشد. شب‌ها تو خواب راه می‌رود. اما مردمان بدی نیستند؛ خدا خیرشان بدهد. من دیگر می‌روم. هیچ خبری از رضی ندارم. لابد حال و روزش خوبست دیگر، انشاءالله. و می‌رفت، بودنش غنیمت بود و می‌رفت. باز عذرا می‌ماند و بغض خودش تا غروب که نوران از پادگان بیاید. اما اینجا... در این خانه حتی خبری هم پیدایش نمی‌شد. آمد و شدها، و آدم‌ها عوض شده بودند. دوست‌های سام جای همه را پر کرده بودند. عبدوس که روزها اغلب می‌رفت بیرون و در قهوه‌خانه‌ای می‌نشست و به مردم نگاه می‌کرد. او این نکته را هم خوب فهمیده بود که جدی رو به پیری می‌رود، پس اقتضای عمر خود و نیز رفتار فراخور عمر خود را خوب می‌شناخت. اما... حالا احساس می‌کرد که موج غافلگیرانه‌ای دارد از جا برمی‌کندش، که واقعه‌ای دارد از راه می‌رسد. بخصوص حس می‌شد که عبدوس فاجعه را بو کشیده است و فقط به‌رو نمی‌آورد. برای او نمی‌شد بازی درآورد. سام از خیلی پیش این را می‌دانست، و عبدوس به درستی گفته بود که «پشه را در هوا نعل می‌کند». او با شم خود زندگی می‌کرد و بیش از آن که بگوید می‌نگریست؛ شاهنامه کنار دستش هم وسیله خوبی بود تا با چشم راندن بر سطور آن، حالت دقیق نگاه و چهره‌اش را از اهل خانه پنهان بدارد. «حافظ، برو حافظ را از میان کتاب‌های سام پیدا کن برایم بیاور. خیر است، اطمینان دارم که خیر است. حافظ، شنیدی، علامتی بگذار لای مفاتیح‌الجنات و برو حافظ را برای من بیاور! تا نیم ساعت دیگر سام برمی‌گردد. وقتی که آمد می‌خوایم. سلیم را بین سرچایش خوابیده یا همان‌جور افتاده؛ بالشی زیر سرش بگذار.» سام کتابخانه مرتبی ندارد، اما حافظ را می‌توان یافت. مادر کتاب حافظ را پایین می‌آورد و عبدوس یقین دارد فال که بگیرد آن غزلی خواهد آمد که در آن مصراع «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور» هست؛ و تصمیم دارد تمام غزل را به صدای بلند برای عذرا بخواند، بی آن‌که روی کور شدن یعقوب از بسیار گریستن در فراق یوسفش تأکید کند. می‌دانست، مثل بیشتر مردم می‌دانست گریه مداوم انسان را کور می‌کند. یک



سر خشک مگر چند من اشک دارد؟ شوره‌های بی‌پایان اشک، یله درگند و دستکندهای کوی و خیابان، با نعره - فریادهای مستانه نیمه‌شبانه؛ فریاد - نعره‌هایی که با ترکیدن بغض گلو در هوا متشر می‌شد و شاید اگر عربده‌جویی‌های نیمه‌شبانه مستان ته شب عادت ثانوی مردم نشده بود، هر گذرنده یا به خواب شونده‌ای به خود حق می‌داد راه بر آن رهگذر رها شده از هر نیک و بد بگیرد و او را به خاموشی و رعایت ادب و آداب و ابدار. اما هیچ‌کس از آن یله نیمه‌شبانه چیزی نپرسید و چیزی نگفت، که ای کاش کسی یافت می‌شد و چیزی به او می‌گفت؛ چون او می‌خواست نعره در کلام بیپچاند و به تمام دنیا شکوه برد که «برادرم می‌میرد، آقا جان! برادرم دارد می‌میرد، برادر جان! برادرم باید بمیرد، پدر جان! من می‌دانم که برادرم در پیش چشم‌هایم باید بمیرد؛ از من جوان‌تر است آقا؛ سه - چهار سال از من جوانتر است، آقا جان. من برادر بزرگ او هستم و برایش نامزد کرده بودم. مثل یک پدر برایش به خواستگاری رفتم، و در نظر داشتم مثل یک پدر برایش عروسی بگیرم. می‌خواستم دامادش کنم، می‌خواستم دامادت کنم برادر! نوران... برادرم، می‌خواستم دامادت کنم، می‌خواستم در جشن دامادی‌ات برقصم، برقصم، برقصم برادرم!» و به تاب درمی‌آید آن مجنون نیمه‌مست در پیاده‌روهای پرازگند و دستکند، به چرخ و تابی مستانه در آن نیمه‌شب تاریک و مغموم و همچنان عربده می‌کشد و می‌پرسد که آیا کسی نیست، هیچ‌کس نیست تا او قلب خود را پیش چشمش بشکافد؟ که آیا هیچ‌گوشی نمی‌خواهد فغان او را بشنود؟ چه کسی هست تا این را بفهمد که تو در بیست و پنج - شش سالگی مست هستی از همه چیز، از جمله مست از سرشاری اندوه. چندان غریبم، چندان غریبم برادر که جز این نهر خشک هیچ شیئی مرا نمی‌شناسد، و چندان مظلوم که سگ‌های ولگرد... ریگ‌های بسوده نهر خشکیده... سماوات... سماوات؛ چه شهر بی‌سر و پایانی! آن‌ها چشم‌براه منند، آن مرد و زن آزاده که من به اینجا کشانیدمشان تا انسان غم‌های عمر خود را بودکنند، پر و پیمان. همه خوابند و فقط آن دو بیدار تا من... من... من شاخ شمشادشان خبرهای خوش برایشان برد!! ای دختر بداقبال، ای

دخترک... گناه تو چه بود تا چشم بلوغ را به مرگ بگشایی. «این دخترمان آقا، این جمیل ما! جمیل ساعتی نزد - بله، نزد؛ چون آذربایجانی‌ها بیشتر راغب هستند بجای لغت «پیش» واژه نزد را بکار ببرند؛ و من از صمیم قلب می‌خواهم خود را به آن‌ها، به زبان و اصطلاحات آن‌ها نزدیک کنم. چون به ایشان احساس دین می‌کنم، مثل یک مجرم که رفته‌ام و دختر دسته گل آن‌ها را به نامزد برادری درآورده‌ام که بنا بوده در همان حدود ایام برگزاری عروسی اش بمیرد. - بله، جمیل ما ساعتی نزد مادر و پدر من ماند تا آن‌ها تنها نباشند؛ چون من نوران را برده بودم بیمارستان بستری کنم. او با اجازه شما در خانه خودش ساعتی را گذرانده است. آرزو می‌کنم شما نگران نشده باشید و این را یقین بدانید که خانواده ما کمتر از شما در باره جمیل تعصب و حساسیت ندارد. اجازه می‌خواهم یک بعدازظهر هم بیایم و جمیل را به همراه مادر و پدر و خواهرم به عیادت نوران ببرم. خودم می‌برم و خودم برش می‌گردانم، درست راه بره از بیمارستان می‌آورمش خانه، تا هوا هنوز روشن باشد...» آه، ای دختر بداقبال! نمی‌دانم این حرف‌های من، این حرف‌های لفظ قلم مرا چه جوری برای مادر و پدرت ترجمه کردی! نبود، امیردایی نعمان هم نبود. امشب را کشیک داشت. شاید ساعت دوازده برمی‌گشت خانه، اما من... من دل‌ماندن در اتاق خانهای را نداشتم که آنسوی دیوار تیغه‌اش نامزد نوران باشد در بهتی خاموش، خواب به سر شده و مردمک چشم‌ها دوخته به سقف تیره گون اتاق. این مرا دیوانه‌تر می‌کرد. پس برای چه باید منتظر امیردایی نعمان می‌ماندم؟ بهتر، این خود بهتر که بتوانم تنها باشم و به تنهایی مست کنم، مست از جوشش خون قلبم. و آن‌ها، آن پیرزن و پیرمرد بیدارند هنوز؛ آن‌ها به انتظار من‌اند که دریابند خانواده عروس از شنیدن خبر بستری شدن داماد آینده‌شان چه واکنشی بروز داده‌اند؟ بیگانه! مادر از وقتی آمده بود تهران، به نظر می‌رسید کمتر گریه می‌کند؛ دلنگی او رخ دیگری داشت. اما حال... حال آن چشمه‌ها باز جوشان می‌شدند. پلک‌ها قرمز و ملتهب می‌شد، مژه‌ها درهم می‌آمیخت، و... آب، آب، باید دست و صورتم را خوب بشویم

پیش از آن که پا به خانه بگذارم؛ و حتی زلف‌هایم را باید مرتب شانه بزنم و یقه پیراهنم را صاف و مرتب کنم. روشنائی خانه در آن ساعت از نیمه شب با برق نیست، با چراغ نفتی گردسوز است، و آن دو پیریگانه چشم‌هایشان نباید دقیق ببیند و تشخیص بدهد که سام چه مدت گریسته است؛ آن التهاب پلک‌ها و برافروختگی گونه‌ها را می‌توان به انگیزه اثرات الکل هم توجیه کرد. طبیعی می‌نماید که سام در راه سری به پیاله‌فروشی زده و جرعه‌ای نوشیده باشد؛ حتی می‌توان به دروغ گفت که با استاد نیاز برخورد کرده و نیاز از او خواسته که ساعتی در میخانه بنشیند و نشسته‌اند. بی‌گمان عبدوس بازی نمی‌خورد، اما چیزی هم بروز نمی‌داد. عمده مادر بود؛ فقط او اگر قانع می‌شد کافی بود. برای او هم مستی را می‌شد به دروغ بهانه کرد و پاکشان رفت طرف پله‌های خرپشته و آنجا، پشت‌بام، روی جا افتاد و روانداز را بر چهره کشید. همچنین می‌توان از راهرو که می‌گذری بایستی کنار در اتاق، طوری که نور به چهره‌ات نتابد، و بعد از سلام بگویی «لحظه‌ای آنجا نشستم، مادرش کتری بار گذاشت» و با همان کم‌التفاتی نسبت به واقعه، شب‌خوش بگویی و راه بیفتی طرف ته راهرو، سوی پله‌های خرپشته و در مسیر که پاکشان می‌روی؛ با لحنی مستانه بگویی «پدرش که خوابیده بود، مادرش محبت کرد و گفت که می‌خواهد بیاید اینجا، به دیدن تو، مادر. به‌اش قول دادم که یک بعد از ظهر خودم بروم بیاورمش.» و این به باور نزدیک‌تر است، چون خانواده عروس هنوز بازدید شب خواستگاری را پس نداده‌اند. و بالاخره نجات، رها شدن، یله بر نهالی و غرق در بی‌نهایت آسمان و آن بی‌شمار ستارگان، به عادت کودکی شب‌های بامخوابی‌های کله‌خچان. تن هم طبیعت خود را دارد، و خواب سرانجام درمی‌رسد. این کشاکش همواره تقلای ذهن با خستگی‌های تن، دست‌کم در بیست و پنج - شش سالگی می‌تواند به غلبه خستگی تن بینجامد. مشکل عمده اینست که از فردا نمی‌توان گریخت. روز از نو، و رنج از نو. نان تاقتون. نوران اگر در لحظه بدرود یک عبارت روشن به برادرش گفته باشد اینست که برای صبحانه یک‌تا نان تاقتون برایم بخر و بیاور؛ و بیمارستان هم موافقت کرده است که سام هر صبح بتواند به

عیادت برادرش برود علاوه بر بعدازظهرهای هر روز. پزشک متخصص به سام می‌فهماند که وضعیت روحی او را خوب درک می‌کند؛ و این در حالیست که نوران از همان لحظه بازگشت از اتاق معاینه و درازکشیدنش روی تخت، پلک‌هایش را انگار عمداً به روی همه چیز بسته است. سوالی که هرگز سام پاسخ‌اش را در ذهن نیافت این بود که آیا نوران، خودش زودتر از همه دریافته بود که قرار است جوانمرگ بشود؟ اگر نه، یا اگر آری، چرا او هیچ نشانی از بی‌قراری خود بروز نمی‌داد؟ او آیا در باطن خود - اصلاً - بی‌قرار بود؟ نه؛ چون بی‌قرار اگر بود، در یک لحظه دست‌کم باید بی‌قراری‌اش بروز می‌یافت. اما او چنان آرام، آرام و آرام بود که گویی با وقوف کامل، با وقوفی همه‌سویه به تسلیم پرشکوهی تن سپرده است، احوالی چون احوال عرفایی که شرح حال آن‌ها را در کتاب‌ها می‌توان خواند؛ و این چنین بازتاب و واکنشی غریب و ناباورانه می‌نمود از سوی جوانی بیست و یکی - دو ساله که پیش‌تر در برخورد با کمترین آسیب و آزرده‌گی‌ها اشک در چشم‌هایش حلقه می‌بست. اکنون نوران فقط عبوس می‌نمود، عبوس با چهره‌ای بسان قالبی از گنج، حتی آن بعدازظهری که عروس آینده‌اش به عیادتش آمد، تغییر محسوسی در سیمای بی‌تیش نوران مشاهده نشد. سام آن دورا به هم وا گذاشت و به راهرو رفت به بهانه دود کردن سیگار؛ و قدم زدن. طول راهرو را آرام می‌رفت و باز می‌گشت و هر از گاه سرکی به اتاق می‌کشید؛ اما هر بار هیچ رفتار تازه‌ای نمی‌دید و ندید، و نه حتی حالت تازه‌ای. عروس بر صندلی کنار تخت نشسته بود و داماد همچنان دراز کشیده بود و انگار به انگشتان پای خود نگاه می‌کرد. پیش از آن که سام به راهرو برود، بالاتنه تخت را قدری بالا آورده بود، اما این باعث نمی‌شد که نوران سر به روی شانه بخواباند تا بتواند به چشم‌ها و چهره نامزد خود نگاه کند. به‌واقع او روی از جهان برتافته بود. چرا؟ کی و چگونه برده بود که قطعاً خواهد مرد؟ سام که تمام توان، انعطاف و مهارت رفتاری خود را به کار بسته بود تا بیمار از نگاه او وضعیت خود را عادی تلقی کند؛ دیگری یا دیگران هم که چیزی از حقیقت موضوع نمی‌دانستند، پس... پس نوران چگونه در

از چه طریقی می توانسته بو ببرد که زنده نخواهد ماند؟ ... آن خموشی تسلیم چگونگی در خاطر خاموش جوانی جریان یافته بود؟!

«سما، سما، سماوات. داداش، داداش... من باید تو را ببینم، باید ببینمت. قهوه‌خانه؛ نه، قهوه‌خانه و وطن شلوغ است. آن یکی، همان که ته پاساژ است و یک میز و چندتا صندلی هم بیرون می‌چیند. نزدیکتر است به میدان بهارستان. یکی - دوباری با هم نشسته‌ایم آنجا. همانجایی که چندتایی لات داستان اتلوی قزوینی را برای هم تعریف می‌کردند آن دفعه. دور و بر ساعت ده و نیم - یازده. زنگ آخر اگر درس نداری. این ساعت به هر حال من آنجا نشسته‌ام.» و نشسته بود. هنوز ناهار بازار نبود که از شلوغی جای نشستن نباشد. توانست همان بیرون هم بنشیند. دور میز چهارتا صندلی بود؛ جووری نشست که بتواند پیاده‌رو را در نگاهش داشته باشد. همچنین در نگاه سماوات باشد وقتی او به پاساژ سر می‌کشد. سماوات یکر است آمد سر قرار. سردرگم نشده بود. مثل همیشه چشم و دندان‌های می‌درخشید. خنده به دهان داشت و بینی بالا می‌کشید. روی کفش‌ها و سر پاچه‌های شلوارش خاک‌پاشی شده بود. همان کوچۀ مسیر دبستان به خیابان را باید دویده باشد تا ایستگاه اتوبوس؛ و این تکه راه از میدان بهارستان تا دم پاساژ را. زلف‌های ریخته بود روی پیشانی‌اش و مثل همیشه شتابان بود. نشست روی صندلی مقابل و جعبه پنجاه تایی سیگارهای سام را با انگشت‌هایش به بازی گرفت. هم در ورودش به دهانه پاساژ، سلام و علیک کرده بود. حالا لحظه‌ای درنگ داشت روی چهره سام تا مگر چیزی را به حس از ضمیر او دریابد. دیگر آن مجله ادبی مهمل دستش نبود؛ مهمل نظر سام بود در باره مجلات و بخصوص این یکی؛ و عقیده داشت بجای شیر و وورهای بی‌سر و ته مجله می‌توان یک فصل کتاب خواند، فصلی از یک کتاب که اطمینان داری به خواندش می‌ارزد. «حیف از نام پرشکوه فردوسی!»

- خوب، حرفی بزن. چیزی بگو. صدایت تو گوش‌های من با همیشه فرق داشت. تو دفتر مدرسه هم معلم‌ها از واکنش من تصور کرده بودند اتفاق بدی

آنطرف خط افتاده. ها؟ مادر باز دچار آن سرگیجه‌ها شده؟ یا اینکه پدر؟ برادرها چی؟

- اتفاق که همیشه هست؛ اما برای امر خاصی نبود که خواستم تو را زودتر ببینم. همینجوری... بدحال شده بودم، گفتم تو را ببینم.

- دیروز که من دانشکده رفته بودم اتفاق جالبی در مدرسه افتاده بوده. یکی از دانش‌آموزهای سال پنجم خودنویس دفتردار را از روی میز کارش کش رفته بود، رنگ خودنویسه آلبالویی بود و پدر دانش‌آموز زمستان‌ها لُبو فروشی می‌کند. فکرش را بکن! لابد اگر پدرش سبزی فروش می‌بود در مقابل خودنویس‌های سبز از خود بیخود می‌شد! شوخی به کنار، نکته جالبی است که یک دانش‌آموز شجاعت و جسارت داشته باشد که بتواند خودنویس دفتردار مدرسه را از روی میز کارش بردارد. شاید هم بی‌تابی یک بچه در مقابل شیئی که دوست دارد و همیشه می‌خواسته آن را داشته باشد بهش چنان جسارتی بخشیده باشد؟! - چایی بزرگ می‌خوری یا کوچک؟... یه بزرگ و یه کوچیکم اینجا بده داداش؛ بالیمو.

- داشتم فکر می‌کردم چطور می‌شود از چنین تَمی یک نمایشنامه ساخت؟ نمایشنامه‌ای - اتفاقاً - به منظور اجراء در دبستان‌ها، و برای خود دانش‌آموزها و آموزگارها. جالب اینکه نمایشنامه احسان را ممکن است به نام دبیران روی صحنه بیاوریم. خودش هم پذیرفت که این اسم مناسب‌تر است. - خیلی دلم برایش تنگ شده، برای احسان. هنوز هم در همان شهرستان شاپور تدریس می‌کند؟

- می‌آید؛ تا تمرین‌ها یک قدری جان بگیرد فصل تمام می‌شود و می‌آید. نمایشنامه را که تو خوانده‌ای، یعنی خودش که برایمان خواند تو هم بودی. هنوز داریم دورخوانی می‌کنیم. فکر می‌کردم گاهی خواهی آمد سر تمرین‌ها. اما... اما در کنار نمایش دبیران، خوب می‌شد نمایشی هم به اسم دانش‌آموزان روی صحنه بیاید؛ موضوعی که بتواند خوب بپردازد به مناسبات بین دانش‌آموزان با

آموزگارانشان از یک طرف و با خانواده‌هایشان از طرف دیگر. بخصوص از این لحاظ که بچه‌ها بدون استثناء تئاتر را دوست دارند؛ بیش از دوست داشتن، مسحور تئاتر می‌شوند. بچه که بودیم خودم ته بن بست کوچه‌مان پرده زده بودم و تئاتر اجراء می‌کردیم با بچه‌های کوچه. این علاقه در یکایک بچه‌ها هست. چه بسا که در تو هم بوده. خودت می‌گفتی که در شبیه‌خوانی‌ها بازی می‌کرده‌ای. نمی‌دانم چه افسونی در هنر تئاتر هست؛ یعنی می‌دانم. اما باز هم جزئیات آن را درک نمی‌کنم؛ فقط حس می‌کنم تئاتر قوی‌ترین جاذبه‌های ممکن را داراست. چقدر سیگار دود می‌کنی؟ اصلاً کجا هستی؟

- کی... کی کجا هستم؟

- همین حالا هم اینجا نیستی؛ و پیش از این هم نزدیک یک هفته است که خبری ازت نیست. آنقدر که مادرم فکر کرد رفته‌ای سفر!

- از وقتی من هم پدر - مادردار شده‌ام دیگر کمتر مزاحمش می‌شوم. حق دارد؛ او دیگر عادت کرده بود که بیشتر روزها سام هم کنار سفره باشد. چه خورشت فسنجان‌هایی، چه کوفته تبریزی‌هایی. الحق که دستش درد نکند. غذاهای او بود که مرا از سوء تغذیه مزمن نجات داد. مادر! انسان درمی‌ماند که چطور دین خود را به بعضی آدم‌های زندگیش ادا کند. اگر باور به تأثیر دعا داشتیم، همیشه دعا می‌کردم که خداوند عمر نوح به‌ش بدهد. چقدر خوب درک می‌کند شرایط روحی و موقعیت‌های شخص را.

- و چقدر خوب تحمل می‌کند مرا! حالا تو چطور به فکر این چیزها افتاده‌ای؛ مثل پیرها. آدم وقتی پیر می‌شود به این فکرها می‌افتد؛ چطور شده که مثل پیرمردها حرف می‌زنی؟!

- مرگ، مرگ را حس می‌کنم. مرگ را در چند قدمی خودم می‌بینم!

- فلسفه، فلسفه؛ باز هم فلسفه! دوست عزیز، یکی از موضوعات فلسفه مرگ است؛ همه مقولات آن که به مرگ منحصر نمی‌شود. دست‌کم فلسفه‌ای که ما به آن فکر می‌کنیم و با آن زندگی می‌کنیم، موضوع عمده‌اش مرگ نیست. برعکس،

مرگ را همچون یک واقعیت اجتناب‌ناپذیر می‌بیند و از آن می‌گذرد؛ و این زندگی‌ست که مقوله اول و آخر آن است. اما تو... تو انگار خودت هم کشش خاصی به اندیشیدن درباره مقوله‌ای داری که قطعاً می‌دانی حل‌ناشدنی‌ست. مگر زندگی کم موضوع و مقوله برای اندیشیدن دارد؟

- مرگ همینجاست؛ اینجا و آنجا، همه‌جا. و جلو روی من راه می‌رود، پیش چشم‌های من روی تخت دراز می‌کشد. پلک‌هایش را می‌بندد، پلک‌هایش را می‌گشاید. به تمسخر لبخند می‌زند، لبخندی مثل یخ. حتی با دست سردش انگشتان مرا می‌گیرد، و باز رها می‌کند. چه مژه‌هایی دارد! سیاه و خمیده به بالا. و خط کنار لب‌هایش پر از گلابه است. دیشب خوابش را دیده بودم و باگریه از خواب بیدار شدم. حقیقت به استدلال فلسفی نیاز ندارد؛ من مرگ را دیده‌ام، می‌بینمش، اینجا و آنجا، در همه‌جا. اینجا خلوت تر از قهوه‌خانه وطن نیست؟... باز هم دوتا چای دیگر داداش؛ کوچیک باشه بدون لیمو. تو که چای می‌خوری؟! - دوست داری راه بیفتیم و قدم‌زنان برویم طرف خانه‌ما؟

- ظهر گرما؟ نه؛ اینجا که راحت نشسته‌ایم برای خودمان برویم سرظهری مزاحم مادر بشویم که چه؟ بگذار بعد از ظهر برای خودش راحت باشد و چرتی بزند. همینجا می‌گویم دوتا دیزی برایمان آماده کنند. تا نیم‌ساعت دیگر که گرسنه‌ات می‌شود، نمی‌شود؟

- همین حالا هم اشتها دارم. هیچ می‌دانی که به ما و امثال ما لقب «روشفکران آبنگوشی داده‌اند؟ در مجله نوشته‌اند!

- خودشان چی هستند؟ روشفکران چلوکبابی؟ شاید هم روشفکران قرمه‌سبزی و ته‌چین؛ آره ته‌چین!

- همان ته‌چین مناسب‌تر است، چون همیشه ته‌سفره بورژوازی را برمی‌چینند.

آدم‌های بی‌عار و درد!

- خوب؛ بالاخره شخص باید از یک طریقی نان بخورد. همچو قلمزن‌هایی هم به این واسطه نان می‌خورند. اقلماً ما وسیله نان بعضی‌ها هستیم، این خود یک قدم



مثبت است!

- از این لحاظ بله؛ یک جور حضور مثبت! اما یک وجه دیگر موضوع را هم نباید نادیده گرفت. چنان موجوداتی برای اینکه خودشان را حفظ کنند و احتمالاً نشان چرب باشد، دیگران را می‌دهند دم تیغ، در واقع به قصد تبرئه خودشان، برای امثال ما پرونده سنگین می‌کنند.

- این دیگر کمال شرف است!

- کمال بی‌شرفی!

- نان تافتون، نان تافتون. نان تافتون برای صبحانه. نان تازه برشته. هیچ به احساسی فکر کرده‌ای که وقت اندیشیدن به نان، به انسان دست می‌دهد؟ یا وقت دیدن و لمس کردن نان، هیچ فکر کرده‌ای انسان چه حسی دارد؟ احساس غریبی ست؛ و به گمان من از آن جهت احساس غریبی ست که مرگب است، یعنی آمیزه پیچیده و بغرنجی ست از بسیار حثیات انسان نسبت به نان. به همان نسبت سادگی‌اش، پیچیده و بغرنج است. در نظر من واژه نان مثل واژه مادر است؛ به همان اندازه ساده و بغرنج. نمی‌دانم تا چه حد بتوانم احساس و ادراک خود را از موضوع بیان کنم. تو هم نان تافتون، برشته تافتون را دوست داری؟ من تا دیروز بیشتر به نان خراسانی فکر کرده بودم از لحاظ عطر و طعم و... اما نان تافتون، نان برشته تافتون هم خودش باید فوق‌العاده باشد. اما اینجا با دیزی نان سنگک می‌دهند؛ همه قهوه‌خانه‌ها اینجورند. نان سنگک با آبگوشت بیشتر می‌چسبد... پیاز هم بیار، داداش! من فکر می‌کنم حد مدتی هر قوم یا ملتی را می‌توان از شیوه پخت و عطر و طعم نانی که می‌پزند تشخیص داد.

- البته در شرایط فتودالی؛ چون در سیستم اقتصاد بورژوازی همه معیارها

تغییر می‌کند.

- تافتون! تا حالا به نان برشته تافتون اینجوری دقت نکرده بودم. گرمش خیلی

دلچسب است اگر نگذاری خمیر بشود. تو فکر می‌کنی علم پزشکی بتواند در مدتی کوتاه راه حل، راه حلی برای نوعی بیماری بی‌درمان پیدا کند؟ چنین

اتفاقی تا حالا باید زیاد روی داده باشد در علم.

- جهش؟ منظورت یکجور جهش در راهیابی‌هاست؟ این ممکن است؛ یعنی یک اتفاق طبیعی‌ست. چون لابد نتایج علمی که یکباره به دست نمی‌آید. شروع می‌شود و به تدریج رشد می‌کند، در جریان رشد به تحول می‌رسد. مثل هر روند دیگر؛ مگر در تئاتر، ما همه آن اجزاء خلّاقه را یکشبه کشف می‌کنیم؛ قطعاً نه. به تدریج پیش می‌رویم تا به شکل نهایی کار برسیم و در جریان از آغاز تا پایان، ما به لحظات جهشی متفاوتی دست پیدا می‌کنیم. حالا منظور؟

- از کجا می‌توان چنین اطلاعاتی به دست آورد؟ مثلاً در باره بیماری‌های خونی؟

- موضوع چیست سام؛ موضوع چیست؟

نه؛ موضوع را به سماوات هم نشد که بگوید. شلوغی ناهار بازار امکانش فراهم آورد برای سکوت، غذا خوردن و برخاستن. پیاده‌رو و باز شتاب سماوات برای رسیدن به دانشکده؛ و آن روز سام نمی‌توانست با شتاب گام‌های سماوات هماهنگ شود. چون به ناگاه انگار باری از سنگ روی شانه‌هایش گذاشته شده بود. بعد از کلاس دانشکده سماوات به تمرین تئاتر می‌رفت؛ شاید در منزل یکی از بازیگران، مثلاً ناصح؛ چون هنوز جای مشخصی برای کار گیر نیاورده بودند. پس، چهارراه مخبرالدوله جای مناسبی برای خداحافظی بود؛ گرچه می‌توانستند خیابان سعدی را هم تا رسیدن به خیابان شاهرضا، با هم بروند. اما نمی‌شد با هم بود در حالی که یکی در خیالش زیر نورافکن‌های صحنه تئاتر قدم برمی‌داشت و دیگری در شریان‌هایی مواج از جدال گلبول‌های سفید با گلبول‌های قرمز؛ و آنجا دچار و حیرت‌زده بود از آن جدال نابرابر که سفیدها چنان با ولع و شقاوت قرمزها را می‌جویدند، له و نابود می‌کردند تا رخسار زندگی را به رنگ خود در بیاورند؛ و رخسار نوران که پیشتر مهتابگون نبود، شد. . . و مهتابگون نماند و باز هم تغییر یافت به سفیدی بیشتر و سردی بیشتر «گلبول‌های قرمز جایگزین نمی‌شوند آقای بدخس؛ با هرچه نیرو تلاش می‌کنند خود را زنده نگاه دارند، اما نابود که شدند

گلوبول‌های تازه‌ای جان‌نشین‌شان نمی‌شود. اینست که لحظه به لحظه، با سرعت در حال کاهش و کاهش هستند. خون... تزریق خون تا زیر هیجده سال موقتاً مؤثر است، آن هم اگر بدن سازگاری از خود نشان بدهد. در حالیکه بیمار شما بالای بیست سال دارد و این بیماری پیش از بروز نشانه‌هایش در ایشان تشخیص داده نشده که احياناً راه‌های پیشگیری‌اش هم مدّ نظر قرار گرفته باشد.»

«منظورتان اینست که فقط باید چشم انتظار مرگت او باشم دکتر؛ فقط؟»

«متأسفانه؛ متأسفانه. اما همیشه اتفاقات غیرمنتظره‌ای هم در عرصه پزشکی

رخ می‌دهد. مثل کشف ناگهانی راه‌های درمان.»

«این اتفاق ممکن است دکتر؛ یعنی این معجزه؟»

«همه چیز امکان دارد.»

«در غیر این صورت... در غیر این صورت... حسب تجربه شما و بطور کلی؟»  
بین دو تا چهار ماه؛ بسیار خوب، و این هنوز هفته اول است؛ گیرم که روز هفته گم شده است. دوشنبه است یا یکشنبه؟ شاید هم سه‌شنبه باشد؛ آنچه یقین می‌شود داشت اینکه شنبه نیست. باید؛ می‌توان حدس زد که دوشنبه یا چهارشنبه باشد؛ چون در برنامه دانشکده، سماوات بعد از ظهر روزهای زوج سرکلاس می‌رفت. هر روز هفته که باشد، حتی بود سام به محل کارش برمی‌گشت؛ استاد نیاز دست تنها بود و بعد از ظهرها دکان شلوغ می‌شد؛ اما سام دل و دماغ پشت صندلی کار ایستادن نداشت. نخستین روز بستری کردن نوران، یگراست از بیمارستان به دکان آمده بود تا مجالی پیدا کند برای اندیشیدن؛ اندیشه چگونه به خانه بازگشتن، چگونه و با چه حالتی. چون قصد داشت همه چیز را پنهان کند؛ همانجا بود که به یاد آن نهر خشک بالادست خانه افتاد، جایی خلوت و پرت افتاده، و برخاست؛ چون خط دو رگه اشک بر آینه مقابل داشت وضعیت را به استاد نیاز لو می‌داد. بی‌اختیار و در خموشی محض اشک‌ها خیزه کرده بودند. و حالا می‌توانست به دکان نرود؛ استاد نیاز آنقدر با روحیه کسی که داداش خطابش می‌کرد آشنا بود که بفهمد قصد سام شانه خالی کردن از زیر کار نیست. پس تمام کوی و خیابان‌ها برابرش بود و تمام

پیاده‌روها زیر پاهای مرد جوانی که ناگهان پیر شده بود و به هیچ وجه شبیه آن افسر سوار نبود که هنگام راه رفتن انگار گامهایش تمام زمین را به تسلیم می‌طبلید. سنگین، آرام و اندکی خمیده قدم برمی‌داشت، و این حالت چنان زود با اندام و رفتار او عجیب شد که انگار هرگز چیزی جز آن نبوده است؛ و عجیب‌تر آن که چنان نواختی در وجود او ماند تا نواخت غالب رفتار شد، مگر آن که اراده کند جز آن باشد. و با چنان کُند آهنگی غم‌انگیزی بود که سام خود را میان دکان نبی بازیافت، نشسته بر صندلی فلزی اینسوی پیشخوان، سیگار نازکی لای انگشتها و در میان قفسه‌های پر از قوطی‌های رنگ و دیگر ابزار نقاشی، و در سکوتی که همیشه از جانب او روی ذهن دیگران سنگینی می‌کرد. با وجود این نبی سرحال بود و در حرکات و آمد و شدهایش می‌کوشید زیر شعاع سنگین سکوت سام قرار نگیرد. جنس ته و بالا می‌کرد، مشتری راه می‌انداخت و به کارگرهایش که غالباً ولایتی بودند، متلک می‌پراند، نیش می‌زد و در همه حال تحقیرشان می‌کرد. سلیم آنجا نبود، دوام نمی‌آورد؛ اما اسد جزو کارگرها دوروبر پیشخوان پرسه می‌زد، طوری که بی‌اعتناء بنمایاند نسبت به رونق کسی که نبی یافته بود، در عین حال محتاج مزد، یا ماندهٔ مزدی که از برادر طلبکار بود و لابد بر زبان نمی‌خواست بیاورد و آنقدر آنجا می‌ماند تا نبی کرکره را پایین بکشد و در حالی که می‌رود طرف موتورسیکلتش، سؤال کند که پول مولی احتیاج نداری؟ سام که برمی‌خاست، نبی احوال نوران را پرسید و اینکه چه روزهایی می‌شود رفت به عیادتش؟ گامی در پیاده‌رو، سام جواب داد که خوب است، و گفت بعد از ظهر روزهای فرد؛ و با بر و بچه‌های دور پیشخوان خداحافظی کرد و با اسد هم؛ چون می‌دانست که پرسش نبی پرسش اسد هم می‌تواند انگاشته شود؛ اما «نه؛ نه» برای رفتن به خانه، برای رفتن به خانه اصلاً مهیا نبود. پس در این فاصله می‌شود سری زد به بساط عمو یادگار اگر آن را برنچیده باشد؛ «چهار ماه می‌توان رازدار بود.» عمو خیلی زود چادر سایه‌بان چل تکه‌اش را جمع می‌کرد. سرشب چراغ گرسوز می‌گذاشت روی تخته کارش مقابل آینه، دو سه تا مشتری را از سر و امی کرد و می‌ایستاد به

برچیدن وسایل کار و جمع کردن سایه بان چل نگه اش. مردی کج با پاهای کوتاه شده و کج، کمر خمیده و مردمک‌های نخودی چشم‌هایش به دور یک صندلی زهوار در رفته می‌چرخید، در زیر سایه بان چل نگه‌ای که فقط تا روی سر مشتری نشسته بر صندلی، آفتابگیر بود. وقتی دم غروب، چراغ گردسوزش را هم روشن می‌کرد و مقابل آینه می‌گذاشت، نور زردی که از کناره‌های باز چل تکه بیرون می‌زد، تمام حقارت تصویر حکک شده در ذهن سام را کامل می‌کرد. سام دیر نرسید. اما عمو بساط را جمع کرده و رفته بود «ناساز بوده یا مشتری نداشته.» از خرابه کنار خیابان تا خانه کوچکی که عمو یادگار اتاق کوچکی در آن اجاره داشت، راهی نبود. چیزی کمتر از هزار قدم؛ گیرم از لابلائی دستکندهای زمین‌های افتاده. می‌شد رفت به خانه عمو یادگار و می‌شد نرفت. یقین که زن عمو تازه از سرکار به خانه رسیده بود و داشت سماور ذغالی را روبراه می‌کرد، یا اینکه چای آماده شده را می‌گذاشت کنار دست عمو که پلک‌ها نهاده برهم موج رادیو ترانزیستوری‌اش را روی فرستنده ترکمن صحرا تنظیم می‌کرد. در حیاط خانه هم کوچک بود، مثل حیاطش و مثل کوتاهی دیوارهایش و مثل اندازه پنه‌هایش که به زیرزمینی انباری و دستشویی راه می‌برد؛ انگار همه چیز خانه را با اندازه‌های کودکان ساخته باشند. عمو درباره گروهبانی که صاحب‌خانه بود، گفته بود «از وقتی وارد در اداره امنیت شده این خانه را توانسته بخرد.» و سام وانمود کرده بود که بیش از عمو یادگار چیزی درباره چنان اداره‌ای نمی‌داند. «خسته حانی عمو جان، یا ناخوش احوال؟» درد استخوان، درد استخوان‌ها و کمر. از رطوبت این دیوارها، «با از کم و زیاد شدن آن دوی وامانده.» این عبارت را زن عمو به حرف‌های او افزود، و غرض از دوا تریاک یا شیرۀ تریاک بود.

«چاییت سردنشود عمو جان، چطور زود تعطیل کرده‌ای امشب؟»

«همین‌جور؛ گفتم سرراه حالی از شما بیرسم.»

«هنوز هم ریگ بازی می‌کنی؟»

«البته، البته اگر مجالی باشد.»

«از کی بود شنیدم که نوران ناخوش شده؟ بهتر شد؟»  
 «بله؛ بد نیست. دنبال یک نانوبی تافتونی می‌گشتم؛ دور و بر خانه ما سنگکی  
 هست. کسب و کار چطور است عمو؟»

«تا سرپا باشی یک لقمه نان گیر می‌آید؛ شکر. چای، یک چای دیگر بریز  
 برایش.» نه نه؛ باید دیگران را به حال خود گذاشت، باید دیگران را به حال خود  
 گذاشت. «بهر که شدی سری به خانه ما بزن عمو جان؛ پدرم دلتنگ است.» امان...  
 «امان از این نامهربانی‌ها.» این حرف همیشه عمو یادگار بود، و سؤال عمده همیشه  
 او که هرگز بر زبان نمی‌آمد. این که «چرا ما همدیگر را دوست نمی‌داریم؟»

آنجا، در کمرگاه آن کوچه بن‌بست خانهای هست که چند سالی بعد از شهریور  
 بیست بنا شده است؛ یعنی وقت‌هایی که این مناطق جزء بیرون شهر تهران حساب  
 می‌شد. در آن خانه یک اتاق، یک نیم طبقه روی طبقه اول بنا شده که مقدر بوده  
 پسر ارشد خانواده در زیر سقف فرسوده آن، روی یک تختخواب پهن فبری،  
 شب‌ها بیفتد و ساعت‌ها از بیخوابی به خود پیچد؛ چون ذهن او به جستجوی  
 حقیقتی برانگیخته شده که فکر می‌کند آن حقیقت را می‌توان در وجود آدمیزاد  
 یافت. آن موجود دچار پیری زودرس، کسی نیست جز فرزند ارشد یک ستوان  
 قدیمی از فرقه دموکرات؛ یعنی بقراط ملاح. وقتی سام چکش در خانه را به صدا  
 در می‌آورد، تازه متوجه می‌شود که تمام طول راه، از خانه عمو یادگار تا آنجا را  
 پیاده پیموده بوده و به صرافت می‌افتد بداند چند ساعت از شب گذشته است، و  
 می‌اندیشد اگر در راه روی او ننگشوند، بی‌صدا برگردد، کوچه را سبک طی کند  
 و راه خانه خود را در پیش بگیرد. اما در به روی او گشوده می‌شود و ملاح با روی  
 خوش او را به درون می‌خواند. خانواده خواب باشند یا بیدار، سام عادت دارد که  
 حتی المقدور بی‌صدا از پله‌ها بالا برود، حتی عادت دارد که احوالپرسی‌اش از  
 ملاح را، بالا، به اتاق خود ملاح ببرد. چون تصوّر حضور ستوان در طبقه پایین،  
 مردی تنومند با موهای خلوت و سپید شده و چهره‌ای عبوس و لب‌های بسته به  
 سکوت، چنان نیست که از آمد و شد به هنگام و بی‌هنگام او احساس خوشایندی

داشته باشد؛ و ملاحظه هم این نکته مکتوم را پذیرفته است. پس «خوشامد» مهربان و پر سر و صدای خود را در پشت در بسته اتاقش پیشکش سام می‌کند که صفا آوردید، «بفرما بنشین، می‌توانی لب تخت بنشینی یا روی صندلی؛ هر جا که راحت هستی. آب یخ هم الان می‌آورم» و تا ملاحظه با جام آب یخ باز آید، سام فرو ریخته، روی فرش یله می‌شود و تکیه می‌زند به دیوار، بر شانه و پاشنه سر، و جنح حس می‌کند چقدر خسته است.

«چشمهایت چقدر گود افتاده مرد؟ ... چقدر خسته‌ای تو؟ به حالت روزهای آخر چخوف مسلول در آمده‌ای! اینهمه خستگی و ضعف از چیست؟ غذا خورده‌ای؟ شاید راه زیاد رفته‌ای؟ اصلاً کجا بوده‌ای؟ چه سؤالات احسانانه‌ای طرح می‌کنم! بگذار اول بروم پایین ببینم خوراکی چیزی هست، کمی برایت بیاورم. زود می‌آیم بالا؛ می‌خواهی برویفت روی تخت و بخواب. امانه، اول کمی غذا بخور، بعد... می‌آورم. الان می‌آیم.»

ملاحظه که بالا آمد، سام سراپا یله شده بود روی فرش و نه خواب، که انگار غش کرده بود. ملاحظه ظرف و سفره‌ای به دست نداشت. آمد ایستاد کنار تن رها شده سام و لحظاتی نگاهش کرد؛ پس گفت «رنج؛ رنج از عشق ناشی می‌شود، رنج از عشق. اگر دوست نمی‌داشتی، اگر بدین حدت دوست نمی‌داشتی، به این شدت دچار رنج نمی‌شدی. تاوان؛ هر انسانی برای زندگی خود تاوانی می‌پردازد، و تو تاوان عشق خود را می‌پردازی، عشق به زندگی و عشق به دیگران. و تو برای پرداختی چنین سنگین، بسیار کم بنیه و ضعیف جثه هستی؛ و بیش و بدتر از من، رنگ پریده. سر پاچه‌های شلوارت خاک آلود است. کسی چه می‌داند چند کیلومتر پیاده روی کرده‌ای! حتی خودت هم نمی‌دانی؛ اما می‌شود حدس زد ساعت‌ها بیخود و بی‌قرار قدم زده‌ای. اما برای چه؟ چرا؟» و کنار شانه سام، روی ساقهایش چندک زد و دست برد نبض می‌چپ او را گرفت و نگاه به ثانیه شمار صفحه ساعت لب تاچه دوخت. کم، نبض کم و آرام می‌تپید. آنوش که با ظرف غذا و سفره نان به درون آمد، پیش از آن که مجال خیره شدن به سام را بیابد، شنید که بدود برود یک

لیوان قنداب بیاورد. قنداب که آورده شد، باز هم ملاح شد، دلش نیامد دوست جوان را بیدار کند؛ در حالی که سام اصلاً به خواب نرفته بود. فقط پلک‌هایش برهم افتاده بودند، اما خود به دل هشیار بود و می‌شنید و می‌فهمید هم. دلش خواست برخیزد و با پسرک، آنوش، حالپرسی کند. اما نتوانست؛ احساس می‌کرد دشوارترین کارها اینست که او بتواند خود را از روی فرش جمع کند؛ اما باید از پس این دشواری بر می‌آمد و سرانجام توانست. تکیه به دیوار زد، اما پلک‌هایش همچنان برهم بود. سنگین و خسته، فقط نام آنوش را بر زبان آورد و پرسید «حالش چطور است؟ رفت؟» و ملاح بجای پاسخ، تای سفره را گشود و ظرف خورش را کنار سفره قرار داد و گفت «شام آماده است؛ شروع کن چند لقمه‌ای بخور. به زور هم که شده سعی کن غذا بخوری. دچار ضعف مفرط شده‌ای؛ مثل آن مرد - ونگوگ - در روزهای ریاضت کشیدنش در انبار کاه. مردی که انگار می‌خواست عظمت مسیح را با رنج‌های خود کمرنگ کند و از سگه بیندازد. اما تو... تو که عقلت سرجاست. می‌خواهی بلند شوی یک مشت آب به صورتت بزنی؟ یا نه، چقدر حرف می‌زنم! با خودت، نان و آب اینجاست؛ بالش و پتو هم می‌توانم برایت بیاورم، این عبا هم اینجا هست. حتی بالش و پتو هم زیر این تخت هست؛ بله، راحت و بخود و امی‌گذارم. تا سر حال بیایی من هم چیزی می‌خوانم، اما توصیه می‌کنم این لیوان قنداب را بخور؛ بنوش! بله، اندک اندک رمق به انگشتان دست‌ها و به عضلات کوفته شده باز می‌گردد، لب و گونه‌ها و پلک‌ها به اختیار در می‌آیند و می‌توان از جابر خاست و رفت دست و صورت را شست، کسالت را از خود دور کرد و بازگشت نشست کنار سفره. «باده می‌نوشی؟» نه؛ روی مخچه‌ام اثر سوء دارد و ضربان نبض را به شدت تند می‌کند. همان چای بهتر است. «الان کتری چای را می‌آورم بالا. من هم بدم نمی‌آید یک لیوان چای بنوشم.» نان مانده تافتون هم خوشمزه بود؛ پس در نزدیکی منزل ملاح نانوايي تافتونی حتماً هست و اگر سام شب را آنجا ماندنی می‌بود، صبح می‌توانست سر راهش یک تافتون برشته بخورد و برود طرف بیمارستان «تو... تو دچار هستی؛ احساس می‌کنم خیلی دچار



شده‌ای. دچار نوعی از مشکلات که فقط رنج آور نیستند. احساس می‌کنم حالت پروانه‌ای را داری که در تار عنکبوتی دچار شده باشد. تار به دست و بساله‌ایت پیچیده است و دارد تو را خسته می‌کند؛ خسته از تلاش و تقلاهایی که به نتیجه نمی‌رسد. این حالت تو را کلافه کرده. چه پیش آمده؟ به من بگو؛ اصرار نمی‌کنم؛ اما اگر تصور می‌کنی طرح موضوع بهت کمک می‌کند، برای من توضیح بده!»

«درد چیست؟ درد چیست و چگونه پدید می‌آید؟ و مرکز ثقل درد کجاست؟ دردی که آن را حس می‌کنی و هیچ نمی‌شناسیش؟ درد چیست، ملاحظه می‌توانی برابم تشریحش کنی؟»

«درد یا رنج؟»

«چه فرقی می‌کند؟ خود جدا ناپذیر بودن آن‌ها موضوع را پیچیده‌تر می‌کند. به نظرم رسید می‌توانم از تو پرسم درد، رنج، اندوه، دجاری، یا هر آنچه تو اسمش را می‌گذاری، چیست؟»

اول خندیده بود، سام برابم گفت که ملاحظه خندیده بوده است، اما نه چنان که خواب مرا آشفته کند؛ چون من از خستگی نعش شده و از هوش رفته بودم؛ و ملاحظه طوری خندیده بود که تصورم برابم دشوار نیست. در چنان موقعیت‌هایی ملاحظه تقلید خندیدن را در می‌آورد؛ کم سر و صدا، و غالباً سرش را او پس می‌انداخت و انگشت سبابه‌اش را می‌مالید کف دست چپ. شاید هم از لب تخت فشری‌اش برخاسته و ایستاده بوده مقابل دریچه، همانجا که آن نقش نارنجی زن روی رفچه‌اش گذاشته شده بود؛ و از شکاف دریچه به بیرون نگرسته بود. در چنین ایست‌هایی می‌شد پاشنه سر او را که برآمده‌تر از معمول بود، آشکارتر دید؛ همچنین گردن باریکش را که با خمی عمیق به سرشانه‌های پهن و قوزک‌تف‌هایش متصل می‌شد. او در لحظات درنگ روی یک اندیشه، به واقع خمیده‌تر می‌شد و در دو ناحیه تنش انگار ناب و تا بر می‌داشت؛ در کتف و در زانوها؛ و مثل یک رفتار شرطی انگشت سبابه‌اش را می‌مالید کف دست چپ. آنجا، اکنون گیر افتاده بود؛ نه گیر سام، که گیر سؤال او. «واقعاً درد چیست؟ رنج چه؟» اما او نمی‌باید

درمانده می‌شد از پاسخ به سؤالی که خارج از حوزه گفت و سخن‌های خودش نبود. چه بسا در پی پاسخی مناسب و منسجم اینقدر معطل کرده بود، و عاقبت هم نتوانسته بود پاسخی فشرده بیابد. پس واگشته و به دقت در چهره سام نگرسته بود. حالا سام آن سیگار همای و امانده‌اش را گیرا کرده بود و داشت به آن پک می‌زد، سرش پایین بود و انگار هیچ شکئی نسبت به صدق آنچه بر زبان آورده بود، نداشت. پس ملاح باز آمده و لب تحت فلزی‌اش نشسته بود، پا انداخته بود روی پا، آرنج نهاده بر آینه زانو و خمیده بر ستون بازوان خود، خیره مانده بود به نقش فرسوده فرش. سیگار، و سکوتی که چرخش پره‌های بادبزن برقی آن را دور خود می‌چرخاند و می‌چرخاند تا همه ذرات فضا را گیج و گیج کند، و در آن گیجی و گیج‌واری صدای ملاح بالحنی متفاوت، لحنی که می‌خواهد وجود دیگری، صدق وجود دیگری را تصدیق کند، برآمده بود «تو خسته‌ای؟ تو خیلی خسته‌ای. خواهش می‌کنم بخواب؛ آرام بگیر و بخواب ای آدم شریف. اگر نگران چشم براهی مادر و پدر هستی، اقلاً ساعتی اینجا استراحت کن، بعد برخیز راه بیفت برو. حتی می‌توانیم با هم برویم. با هم می‌رویم. من می‌آیم و آنجا، منزل شما می‌خوابم. یا اینکه بر می‌گردم. در هر صورت به نظرم می‌رسد قبل از هر چیز تو باید قدری استراحت کنی. بعد، بعد از آن می‌توانیم روی موضوع بحث کنیم. پرسش مهمی را طرح کرده‌ای؛ جواب دادن به آن آسان نیست. قول می‌دهم که بهش فکر کنم؛ به شرطی که تو یکی - دو ساعتی استراحت کنی. وقتی راه افتادیم طرف منزل شما، تمام طول راه را می‌توانیم درباره‌اش گفتگو کنیم. باید از تو ممنون باشم به خاطر طرح این بحث؛ چون این یک سؤال عام است، یک معنای عام بشری؛ سؤالی که تمام آدم‌ها در درون خود دارند؛ اما فقط برخی از آن‌ها - آن هم به ندرت - بر زبان می‌آورندش؛ و بجای خود، این سؤال می‌تواند موضوع اندیشه بسیاری از اندیشه‌وران باشد. واقعاً درد چیست؟ و رنج چه؟ از کجا و چگونه پدید می‌آید و مرکز ثقل آن کجاست؟»

کلمات، کلمات، کلمات. سایه - روشن پیاده‌روهای ناهموار، کناره‌های جدول

جوی و فضای دم کرده پایانه شب پر بود از زاویه‌های کلمات، از مکث‌ها و سکوت‌ها و از اجتماع کلمات. ایستادن، گفتن، تصدیق گرفتن کلام خود از دیگری، ذکر مثال و باز براه افتادن؛ راه رفتن، راه رفتن، راه رفتن. زندگانی تا کجای شب ادامه خواهد داشت؛ تا رسیدن به خانه از کدام خیابان‌ها و کوچه‌ها باید عبور کرد؟ از کدام کوی‌ها و از چند پاسبان و سگ. امشب سگ‌های ولگرد حاشیه نهر خشک، بی‌سام و بی‌بدخش مانده‌اند. گریه در پس چشم‌ها به کمین مانده است و صدای سخن دوست، لحن صدای ملاح بر آن است تا نیرویی بدهد به جان جوانی که احساس می‌کند کام و زبانش تلخ و خشک شده‌اند از بس بیهوده سیگار دود کردن، و از بس عرق ریختن در قدم زدن‌های طولانی و بی‌پایان؛ و کلمات «... بی‌رنج و بدون تجربه درد، بلوغ میسر نمی‌شود. انسان با رنج است که انسانیت خود را کشف می‌کند. آن که رنج نمی‌کشد، کرگدن است؛ و آن که رنج را نکوهش می‌کند از بهائم است. رویاروشدن با رنج، تن باز نزدن از رنج یعنی تثبیت آدم بودن خود. آن که از رنج می‌گریزد، به یک معنا از امکان رشد خود می‌گریزد؛ و آن که تسلیم رنج می‌شود، به یک معنا امکان کمال خود را متوقف می‌سازد. تسلیم محض رنج شدن با گریز محض از رنج دوری یک سگه از پذیرش سکون‌اند؛ و انسان به اعتبار اینکه نمی‌خواهد همانچه باشد که دمی پیش از این بود، ناگزیر از پذیرفتن رویارویی با رنج است. می‌توان علل تنی - جسمی رنج را به یاری علم، باز شناخت. این کاری است که بخصوص موضوع مطالعه روانپزشکی است؛ لیکن ما با رنجی مواجهیم و از رنجی سخن می‌گوئیم که فراتر از محدوده‌ها و تعاریف علمی است؛ ما فرایندی از رنج مراد می‌کنیم که به گونه‌ای آفرینش منجر می‌شود، آفرینشی که در تعالی خود به هنر می‌انجامد. بنابراین نه رنج را پس می‌زنیم و از آن می‌گریزیم، و نه تسلیم آن می‌شویم. ما با رنج چالش می‌کنیم، با آن درگیر می‌شویم تا مرحله‌ای که آن را به اندیشه در بیاوریم. زیرا که رنج نخستین و در عین حال نیرومندترین انگیزه برای رسیدن به اندیشه است. ما کرگدن نیستیم، و پروانه هم نیستیم. ما رنج را در سبک هندی نمی‌خواهیم بفهمیم؛ بلکه رنج را در

روزگاری می‌خواهیم درک کنیم که ابتدال و سلطهٔ ابتدال می‌کوشد تا از انسان موجودی متوسط، تابع، گوش به فرمان و سطحی بار بیاورد. ابتدال و معیار متوسط بودن می‌خواهد به ما بقبولاند که عصر غول‌ها به پایان رسیده است و دیگر نه از بتهوون اثری خواهد بود و نه از گوته و نه از هدایت. رنج را باید از صافی تجربه‌ها گذراند و رسانید به اندیشه؛ زیرا انسان یا اندیشنده است یا برده، و رنج سرپلی‌ست که به هر دو سوی راه دارد؛ هم به بردگی از طریق تسلیم شدن به آن، هم به آزادی از طریق بالیدن با آن و اندیشیدن با آن. هیچ نمی‌دانیم و نمی‌توانیم آشکارا بدانیم که رنج علل مشخص و معینی دارد که به یک محدودهٔ خاص و به سلسله‌ای از عوامل معین مربوط می‌شود. عللی که ما می‌توانیم بشناسیم چه بسا نشانه‌هایی بیش نباشند، نشانه‌هایی که باعث بیدار شدن و فعال شدن نهفته‌های درونی ما می‌شوند. پس بیراه نیست اگر گمان بریم که انگیزه‌های رنج‌های عمیق، بسی و بسیار ژرف‌تر هستند از آنچه ما به ظاهر تشخیص‌شان می‌دهیم. درست حدس زدی. من اشاره به رنج تاریخی یک ملت دارم که در مقاطعی می‌تواند در یک یا در چند شخص تجلی پیدا کند؛ آنجور که در هدایت متجلی شد. رنج هدایت به هیچ وجه منحصر به دورهٔ زندگی او نمی‌شود، اما در دورهٔ زندگی او تجلی پیدا می‌کند. بنابراین ریشه‌های رنج عمیق‌تر از آنند که ظاهراً تصور می‌شود؛ این ریشه‌ها می‌توانند در اعماق تاریخ جای داشته باشند. عمده نوع درک ما از رنج است؛ و دیگر اینکه بردهٔ رنج نشویم، و علاوه بر آن بکوشیم تا در چالیدن با رنج آن را به اندیشه در بیاوریم؛ اندیشهٔ تاریخی. تو با ریگ‌هایی که فراهم می‌آوری، چه بسا در کار صورت بخشیدن به جلوه‌ای از همان رنج تاریخی باشی؛ ها؟ مردن و زنده شدن و باز مردن! زندگی جالب است، یک پدیدهٔ استثنایی و جالب. سعی کن اثر بد روی زندگی خانواده‌ات نگذاری. جوری که من دیده و تشخیص داده‌ام، آن‌ها همه چشمشان به تو است. مادرت مادر خوبیست و پدرت انسان جالبی است. مرگ بخشی از زندگی‌ست و تو با رفتار خود باید بتوانی این نکته را به خانواده القاء کنی. وقت‌هایی هست، یعنی وقت‌هایی پیش می‌آید که زندگی مسئولیت‌هایی روی

دوش فرد می‌گذارد که او پیش از آن فکرش را نکرده بوده. آن هنگامه در مورد تو همین اکنون است. موضوع بیماری نوران را با آن‌ها که در میان گذاشته‌ای، در میان گذاشته‌ای؟

- باید در میان می‌گذاشتم؟

- نمی‌دانم؛ هیچ نمی‌دانم. تصمیم با خودت است.

- نه؛ هیچ کس چیزی از زبان من نشنیده! امروز رفته بودم که با سماوات در این باره حرف بزنم؛ اما او چندان دچار شوق و جذبهٔ تئاتر بود که دلم نیامد حرف مرگ را به میان بیاورم؛ گرچه مجالش هم پیش نیامد.

- موجود جالبی ست سماوات؛ بسیار جالب. انسان عجب پدیدهٔ شگفتی برانگیزی ست. توجه کرده‌ای چه نیروی خارق‌العاده‌ای از وجود او سُوره می‌کند؟ اینهمه سرشاری واقعاً از کجاست؟ از همین بیست و چند سال عمر؟ نه؛ این ظرف عمر فقط عرصهٔ بروز نیروهاست. انسانی که خستگی نمی‌شناسد و در یک نقطه قرار نمی‌گیرد. چقدر قابل مطالعه است موجود انسانی؛ چقدر قابل مطالعه است. به او دقیق شو؛ خواهی دید که به رنج مجال نزدیک شدن نمی‌دهد؛ چون مدام انرژی از خود ساطع می‌کند. چیز عجیبی ست زندگی؛ و عجیب‌تر از آن، انسان.

«می‌فهمم، می‌فهمم؛ خوب می‌فهمم. با وجود اینکه از موهبت داشتن پا محروم شده، باز هم نتوانست همراه پدر و مادر من نرود تا ابن بابویه، سرخاک نوران. می‌بینی‌شان! انگار دارند بر می‌گردند. دندان‌های سماوات همچنان می‌درخشند و با همان انرژی زندگانی دارد چرخ ویلچرش را می‌چرخاند. برای من نکتهٔ حیرت‌انگیز این است که چطور به فکرشان رسیده به پاهای او... پاهای... پاهای مردی که یک دم نمی‌توانست جایی بنشیند یا بایستد. هر انسانی از بخشی از بدنش بیشتر کار می‌کشد، و سماوات بیش از هر بخش تنش، از پاهایش کار می‌کشد؛ و آن‌ها درست پاهای او را فلج کردند. به نظر تو این اتفاقی بوده؟ می‌تواند اتفاقی بوده باشد؟ نه، نمی‌تواند. این در مورد تو هم به نحوی دیگر مصداق دارد. تو بیش از هر عضو تنت، از زبانت و مغزت کار می‌کشیدی؛ و حالا... حالا... حالا می‌بینم که انگار

زیانت از کار افتاده. خودت تعجب نمی کنی ملاحظه؟ قطعاً بهش فکر کرده ای؛ نه؟»  
 «خاکستر می بارد؛ خاکستر. چقدر سرد، هوا چقدر سرد است!»

«شاید، شاید. اما... اما بالاخره باید به یاد بیاوری، باید بتوانی اشخاص را به یاد بیاوری. من بدخوش هستم، سامان بدخوش. و آن نشسته روی صندلی چرخدار که از دور پیداست، سماوات است. کنار او، در دو طرفش هم مادر و پدر من هستند. و پشت سر سماوات، خود من هستم که دارم از دور به تو نگاه می کنم. لحظه ای تأمل کن، خواهی توانست به یاد بیاوریشان. خوب فکر کن!»

«نمی توانم، نمی توانم فکر کنم. مغزم گر شده. و نمی بینم؛ نه می بینم و نه می شنوم. نه می خواهم ببینم و نه می خواهم بشنوم. بس است؛ مغزم... مغزم... شیارهای مغزم... این... این کودک... و... و این دنیا؛ این دنیا و... و این کودک؛ و خاکستر، خاکستر... از کجا می بارد؟ از آسمان، یا غباری ست از زمین برخاسته؟... و سرما، سرما... پیش از این، وقتی من به اینجا آورده شدم اینقدر سرد نبود، بود؟ شاید خیال رنگ نارنجی سرما را از یاد برده بود؛ اما... اما حالا... اینجا فقط خاکستر می بارد؛ و تو... تو موجودی به نظر می رسی که از اعماق گور بیرون آمده باشد؛ همینطور نیست؟ چرا باید تو را ببینم؟ کسی که مرا به یاد تکه پاره هایی از خودم می اندازد در روزهایی که مثل رؤیا سپری شده اند. تو هم قدری قوز داری و گردنت مثل دُم سبب باریک است. بینی ات خیلی عقابی می زند و چشمهایت گود افتاده است؛ ناساز به نظر می رسی و احوالت خوش نیست و نمی دانم اینجا، در این رباط چه می کنی؟ در اینجا چه می کنی؟!»

«کاش خودم می دانستم اینجا چه می کنم؛ کاش... فقط این نکته را می دانم که به اینجا کشانیده شده ام؛ به علت وجود کسانم به اینجا کشانیده شده ام. همه شان اینجا بجز آن ها که فرار کرده و رفته اند جاهای دیگر دنیا پیر بشوند و بمیرند. می دانم که خیلی دلتنگ شده بودم، دلتنگ دیدن کس و کارم؛ مدت ها بود دلتنگ بودم و به صرافت افتادم بیایم پدر و مادرم را ببینم، همچنین سماوات و بقیه را. آمدم؛ ناگهان احساس کردم اینجا هستم، ایستاده روی یک سنگ گور شکسته. بله،

سرد است و من همه را زابراه کرده‌ام. پدرم بسیار کم بنیه و ضعیف شده و مادرم همچنان خسته و کم حوصله است. او، سال‌های آخر عمرش بارها به گلابه بر زبان آورده بود که من سر خاکش نخواهم آمد تا یک سطل آب روی سنگ قبرش بیاشم و بدهم چند سوره قرآن برای رحمتش بخوانند. گلابه‌اش بی جا نبود؛ چون او انتظار داشت هر شب جمعه به سراغش بیایند و مرگش تازه نگه داشته بشود. احساس عذاب وجدان، اینهم خودش انگیزه‌ای است در برخی رفتارهای انسان. من از مرگ، بیزار بوده‌ام، همیشه بیزار بوده‌ام؛ شاید از این جهت همیشه در دام مرگ زندگی کرده‌ام. وقتی که پیش تو می‌آمدم، آن وقت‌ها در نظر ما، مرگ یک تغییر حالت شیمیایی ساده بود؛ اما به تدریج آن تعریف در انزوای ذهن باقی ماند و مرگ با ابعاد نامحدود، موضوع ذهن و اندیشه من شد. مرگ؛ این ساده‌ترین واقعه، چطور توانست تبدیل شود به پیچیده‌ترین مقوله زندگی و ذهن یک انسان؟ از جمله چه رمزی در این هست که من نمی‌توانم از مردگانم جدا زندگی کنم؟ عمیق‌تر از این؛ من در بیشتر اوقات با مردگانم زندگی می‌کنم؛ این عجیب نیست؟ و تو، تو همین حالا جزو کدام دسته هستی؟ جزو زندگان یا از مردگان؟»

«تلفیق خردمندانه نارنجی و آبی؛ نارنجی گم شده است و آبی در غبار غلیظ خاکستر ناپدید شده و یک کالسکه، صدای نلق و تلق چرخهای کهنه و قدیمی یک کالسکه تنها صدایی ست که گوشه‌هایم قادرند بشنوند؛ و صدای خش دار کالسکه چی انگار از لابه‌لای ورق‌های آن کتابی در می‌آید که به ناخن یک جغد بی صدا نوشته شده است. بیخ می‌زنم اگر نتوانم روز و آفتاب را بار دیگر ببینم، روز و آفتاب، خورشید در سینه آسمان؛ تلفیق هنرمندانه نارنجی و آبی. آن مرد، رنگ‌هایش را از عمق طبیعت و اشیاء کشف می‌کرد؛ و حالا ذهن من گم شده و همه چیزها، اشیاء، موضوعات و موجودات در خاطر من به هم ریخته و درهم قاطی شده‌اند؛ چیزی مثل یک دیگ آش بوکنند. چه کسی بود که به من گفته بود، به من می‌گفت، به من گفت که شیارهای مغزش از چرک انباشته شده است؟ من نبودم؛ خودم نبودم که چنین حرفی زدم؟»

«آن‌ها ایستادند؛ کنار خاک مادرم ایستادند. پیرزن خسته است؛ خسته و کم حوصله. آنچه توی دستمال پیچانده و آنجور به دقت از آن محافظت می‌کند، همان قرآنی‌ست که قریب بیست سال پیش سماوات برای او از مشهد سوغات آورده است. حالا، پیش از آنکه خودش ناپدید شود، قرآن پیچانده در دستمال را می‌بوسد، به چشمها می‌کشد و می‌گذارد روی سنگ گورش. هنوز هم با چشمها و نگاهش می‌کوشد به سماوات بگوید ممنون پسر، برایت دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم عمر دراز بهت عطا کند. یقین دارم تا آخرین لحظات عمرش، دست کم تا وقتی چشم و چراغ قرآن خواندن داشت، سرنماز به جان سماوات دعا می‌کرد. چون هیچ وقت پیش نیامده بود تا شخصی با آوردن هدیه‌ای برای او، خرسندش کرده باشد. مانده‌ام که یک چند بعد از بازداشت سماوات، وقتی خودم را از پشت شیئۀ پنجره واپس کشیدم و رفتم طرف اتاق، کنار در اتاق ایستادم و گفتم «سماوات را طوفان می‌برد، سماوات این بار جان سالم در نمی‌برد!» مادر چه واکنشی بروز داد؟ پدر چشم از صفحات شاهنامه برداشت و سرش را پایین گرفت تا بتواند از بالای زه عینکش به چشمهای من نگاه کند تا حدّ باورم از آنچه می‌گویم را در مردمک چشمهایم ببیند؛ او لحظاتی به همان قرار باقی ماند تا من ناچار شدم بنشینم پای در. یادم هست که مادر هم لحظاتی بعد قرآن روی زانوهایش را بست، چون باید سوره را تا پایان می‌خواند. او به من نگاه نکرد. خود را نزدیک کرد به سماور، یک استکان جای گذاشت کنار دست من؛ لحظاتی طولانی خاموش باقی ماند و بعد از آن، انگار، شاید... بله، شاید با نوعی سادگی عجیب، در حالتی میان باور و ناباوری، شاید با حالت یک کودک چشم و گوش بسته پرسید «یعنی سماوات را می‌کشند؟» که من به پدر نگاه کردم، او هم به من نگاه کرد و هر دو یقین باطن خود را شکاندیم و وانمود کردیم که شاید هم نه، «ممکن است مدّت زیادی آنجا نگاهش دارند!» همین؛ اما فکر می‌کنم مادر در همان لحظه یک پرده پیر شد، چون یقین دارم سؤال را به درون خود برد و با تخیل همواره تیره‌اش که سر به نخر من خرم خاکستر می‌زد در آمیخت؛ گیرم او در مقایسه سماوات و من، از



لحاظ موقعیت‌های متفاوتمان، بجای خود احساس تحقیر و حقارت کرده بود. چه می‌دانم؟ از درون ذهن آدمیزاد چه می‌دانم؟ او زنِ حسودی بود؛ برای همین هیچ وقت در نظر من صنوبرنان برگ‌گل نشد.»

«صنوبر... صنوبر... صنوبرنان برگ‌گل! چیزی به یادم می‌آورد این نام؛ او کیست و از کجا در ذهن من جای پای دارد؟ او کیست و من او را از کجا می‌شناسم؟!»

«تو او را از زبان من شنیده باید باشی؛ یقین دارم من درباره‌اش با تو حرف زده بوده‌ام؛ همان وقت‌ها که تو علاقمند بودی به دانستن چیزهای بیشتری دربارهٔ مردم و با شیفتگی عجیبی به نقل و روایت‌های اینچنینی گوش می‌سپردی؛ یعنی سراپا گوش می‌شدی با دهان باز و چشمانِ شوخ و حیرت‌زده. لذتی که تو از چنین روایت‌هایی می‌بردی، مرا بیشتر سرشوق می‌آورد که بتوانم آدم‌هایی مثل او را با ریگ‌های صیقل یافتهٔ کف رودخانه‌های خشک بازسازی کنم. در حقیقت تو به من تکلیف می‌کردی که چنان کنم و در هیچ وضعیتی غافل نمانم از کاری که به گمان درآورده‌ام، کاری که هنوز و همچنان به نظرم بیشتر به یک بازی کودکانه می‌ماند و می‌مانست هم. چون یقین دارم که هیچ وسیله و امکانی برای بیان حقیقت وجود ندارد؛ چه رسد که آن وسیله و امکان ریگ‌های ته رود باشند. اما تو می‌گفتی آن مرد فلورانس، نخست داوود را در دل سنگ‌ها دید و ز آن پس داوود را از دل سنگ بدر کشید. جستجو، یافتن، انتخاب کردن، تراشیدن، صیقل دادن، حروف، حروف سنگی؛ کلمات، کلمات سنگی؛ جملات، جملاتی از سنگ. ترکیب، ترکیب، نحو، هماهنگی، ساختن تندیس، تندیس‌ها، تندیس‌ها؛ و چند نشان! نه؛ باز هم نشد. تیشه، تیشه در تندیس، تندیس‌ها. چه کسی چنین باری بر دوش من، و چنین کاری روی دست من گذاشت؟ در آوردن حرفِ صاِدِ صنوبر آسان نیست؛ و ریختن رفعت آن دشوارتر است. بادی که در برگ‌های صنوبر می‌پیچد، آن هم صنوبری که در خاکِ دیمی حوالی نیشابور یک بار دیگر رویده باشد، چگونه میسر است با دست‌مایه‌هایی از ریگ، ریگ، ریگ. می‌توانی ببینی؟»

می توانی صنوبر را ببینی؟ او مثل یک ورق نان پیش می آید. به او سلام کن؛ او همه نیلوفرها را می شناسد، و از رنگهای مرده خبر دارد. او قرآنش را گذاشته بر سنگ گور عدرا، و پیش می آید. چنان است که انگار هرگز نمرده است. سلام مادر!

چشمان صنوبر، گوی چشمان صنوبر چنان است که انگار در خون نو عروسان غسل کرده باشد. چشمان او را یک بار دیگر بدین رنگ و حال می توان به یاد آورد؛ وقتی که از توفان شن برخاسته بود در زایشی نو، به هنگام بازآیی از مرگ. اکنون نیز چشمان صنوبر کاسه خون است. نه پیرتر شده است و نه شکسته تر از آن که بود؛ و همچنان عطر نان از پیراهن او باید به مشام برسد؛ اما عطر نان... آیا در بوی مرگ دفن نشده است؟ مادران کهنسال ایران یگانه فیلسوفان ما هستند؛ و مقتدرترین امیدواران ما. آن ها به عادت قرن ها و قرن ها نعلن جوانان خود را از خاک آغشته به خون برداشته اند و به جای امنی در گورستان برده اند؛ جوانان خود، امانت خود را به خاک بخشیده اند و آنجا، تا مرز نومییدی بر سنگ گور مانده اند و سپس دست بر سینه نومییدی نهاده و از جای برخاسته اند؛ گیرم با پشت خمیده. شگفتا، اما صنوبر خم بر نداشته است؛ چنان چون همیشه راست و به قامت باقی مانده تا مگر خستگی را جواب کرده باشد، چنانچه مرگ را. اکنون چون از برابر سامون عبور می کند، بس به نگاهی او را باز می بیند و سام به ملاح می نگرد و آن دو در جاذبه گام های صنوبر براه می افتند و عبدوس راه خود می گیرد تا در تیرنای بی هنگام آن شب محو شود با یک نیمه سیگار سر مُشتوک، یک چوب کبریت، یک پتوی کهنه سربازی و سرمایی که بر تن او بار شده است. اینک ساق باریک پاهای عبدوس، دو قلم نئین که با ضرب کُند شبی مرگباران به سوی می رود. صحنه خالی می شود؛ صحنه پر می شود. خلیفه بر کرسی ترمه پوش، درست مقابل در غسلخانه نشسته است و چشم از آن بر نمی دارد، مست از نشئه سدر و کافور. و ماندو، آن زن یک چشم کنار در ایستاده است و با خروج هر جنازه، ریگی در کدو می اندازد و از گذراندن جنازه تا رسانیدن آن به میدان باز، چشم او همه جزئیات

را زیر نگاه مراقب خود دارد. خصیصه رشد یافته اکنون ماندو، بی‌اعتمادی، ناباوری و سوءظن عمیق است نسبت به همه جزئیاتی که زیر نگاه او انجام می‌پذیرد. او حتی به نعل‌برها اعتماد ندارد. بس در مقابل صنوبر، بی‌زبان و بز می‌شود. صنوبر از برابر کرسی خلیفه می‌گذرد، و در عبورش دست بر سینه ادای احترام می‌کند و پای در ورودی غسلخانه می‌گذارد. ماندو نباید تعجب کند؛ یا دست کم در لحظه گذر صنوبر حق و جرأت چنین واکنشی ندارد. صنوبر از غیب آمده است و ماندو باید این را بفهمد. او آمده است فوجی از نو عروسان را غسل بدهد؛ به آن‌ها کفن بپوشاند و راهی‌شان کند سوی گورهایی که از پیش کنده و آماده شده‌اند. همه کارها باید شبانه انجام بگیرد؛ پیش از سپیده دمان، از این بابت جای نگرانی نیست. باور دیرینه مرگ ستاره میت با او اگر شبانه به خاکش بسپارند، بنا به مصلحت نادیده گرفته شده است. همه کار باید در شب انجام بگیرد؛ شب است و سلطان بیداد. برای همین، شب کش آمده؛ طولانی و طولانی و طولانی‌تر شده است؛ مثل روز پنجاه هزار سال. شاید چیزی کمتر از آن؛ مثلاً به اندازه یک‌هزار و سیصد و شصت - هفتاد سال کش آمده و طولانی شده است شب، و به همان حد تراکم و سنگین. شب، مهتاب نیست. ماه تاب نمی‌آورد و رخ نشان نمی‌دهد مگر در لحظاتی که شاعر در صحنه حضور بیاید، شاعر با نیلوفرش. اما در حال حاضر، از ماه و مهتاب خبری نیست. چون شاعر به گور خود پناه برده است؛ او تاب دیدار نو عروسان کفن پیچ شده را ندارد. اما صنوبر نمی‌تواند چنان دلنازک باشد. صنوبر نان‌برگ گل دلی از سنگ دارد. شاید او یک ساحره است و توانسته قلب خود را با یک قلوبه سنگ، از آن‌ها که سام به جستجوی‌شان عمر گذاشته است، عوض کند. اینست که آستین‌ها را بالا می‌زند. درست در آستانه ورود به غسلخانه، آستین‌ها را بالا می‌زند و پیکر از چادر شب و سریند می‌پیراید؛ او می‌داند که باید پاچه شلوارش را هم تا بالای زانو، بریزند. صنوبر چهره‌ای از ساروج دارد وقتی می‌رسد پای سگوی ساروجی؛ و آن هنگامی است که قمری دندان از خستگی دارد هلاک می‌شود. قمری تمام شب را به کار غسل و شستشوی عروسانی چند گذرانیده

است و هنوز از سپیده خبری نیست و نه نیز از به انجام رسانیده شدن کار. دارد از پا در می آید؛ از پا در آمده است و بی اراده - هنگامی که تن یله شده‌اش را به سگوی ساروجی تکیه می‌دهد - زبان می‌گشاید که «خسته‌ام، خسته شده‌ام خلیفه؛ آنقدر که دلم می‌خواهد بمیرم. چرا مرا دوباره آوردی به این دنیا؟ بسم بود. مرا بکش! مرا بمیران! من دیگر تاب زندگی را ندارم. تو را قسم می‌دهم به این حضرت عبدالعظیم که مرا بمیرانی، بمیران! بگذار دعای خیر من از بابت میراندنم همراه تو باشد. مرا بمیران خلیفه، مرا به گور خودم برگردان. من دیگر تاب این زندگی را ندارم. مگذار از تو به خدا شکایت ببرم خلیفه!» درست؛ این حرف‌ها را صنوبران‌برگ گل می‌فهمد؛ خستگی و بی‌زاری قمری دندان را از انجام بیگاری درک می‌کند، اما نخست باید این را بفهمد که قمری دندان بر اثر خستگی و بی‌خوابی و کار بی‌وقفه، دچار مالیخولیا شده است و برای همین خلیفه را در همه جا و در هر حال و حالتی می‌بیند، چه بسا هر کس و چیزی را خلیفه می‌بیند، یا اینکه به جز خلیفه هیچ نمی‌بیند و هیچ نمی‌شود. صنوبر این را نیز درک می‌کند. که دمی دیگر قمری دندان بر اثر شدت خستگی و بی‌زاری، دچار ضعف شدید خواهد شد، غش خواهد کرد و از زبان خواهد افتاد، و این اوست که باید نوع‌رسان را یک به یک و با صبوری فطری و تاریخی خود شستشو کند و غسل بدهد، و این فریضه‌ای است که خداوند به او محول کرده است. می‌تواند باقیماندگان را شماره کند؛ اما چه سود؟ مگر فرارست شب تمام شود که لازم باشد دختران را بشمارد و با شمارش ایشان، زمان را خرد و تقسیم کند؟ نه؛ عمده کاری است که باید انجام بگیرد. عقربه ساعت غسلخانه هم روی سیزده و شصت دقیقه و چند ثانیه خوابیده است و در بیرون، بیرون در غسلخانه، در تاریکی، خلیفه بر کرسی ترمه‌پوش نشسته و چشم به تندیس زنی یک چشم، به محاسبه عدد چهار، بیست و چهار، یکصد و بیست و چهار و دوازده، چهارده و هفت می‌اندیشد؛ اعدادی که نتیجه محاسبات آن، چیزی است که فقط در مخیله خودش معنا پیدا می‌کند. او، خلیفه هم چیزی شده است مثل یک تندیس قدیمی، انسانی که گویی چهره، قواره و

پیکره‌اش از ساروج نوع ساروج غسلخانه ریخته شده است؛ و نگاهش مثل دو تکه بیخست، گونه‌ای از بیخ که آب نمی‌شود؛ یا دقیق‌تر اینکه چشمهایش دو تکه شیشه است؛ از آن شیشه‌هایی که در سقف گنبدی حمام‌های قدیمی کار می‌گذاشتند؛ شیشه‌هایی کدر که وراشان چیزی را نمی‌شد دید و شعاع خورشید به دشواری از آن‌ها عبور می‌کرد؛ و کرسی همان چارپایه‌ای است که نخستین بار، در اعصار و قرون نخستین ساخته شده؛ از نوع آن چارپایه‌هایی که در نمایش‌های شبیه خوانی برای اشقیاء تدارک دیده می‌شد با طاقه‌ای ترمه پوشیده بر آن. پاهای خلیفه کوتاه می‌نماید. عجب! پس، وقتی روی کرسی نشست بود، پاهایش به دشواری می‌رسید به زمین؛ و سُم داشت؛ از قوزک به پایین دیگر پا نبود، سُم بود و در لحظاتی، برای رفع خستگی، پاهایش را تاب می‌داد؛ مثل کودکانی که ناچار شده باشند مدتی طولانی روی صندلی بنشینند. چیز غریبی بود یا غریب دیده می‌شد یا زمان چنان غریب می‌نمود که در هیچ شبی و انسانی نمی‌شد تناسبی سراغ کرد. بوی بیدر و کافور از دهانه در بیرون می‌زد و چه بسا یکی از علل خستگی و ضعف قُمری دندان هم، تنفس بیش از حد در فضای آغشته به بیدر و کافور بود. و تعجبی نداشت دیدن صنوبران برگ‌گل که آمده بود تا نوع‌روسان، دختران و زنانی را بشوید و غسل بدهد که می‌پنداشت به حضور او نیاز دارند. چون صنوبر دستهایی مهربان داشت و می‌توانست در آخرین لحظات روی و موی ایشان را چنان نوازش کند که دلگیر از دنیا نروند؛ چون او این استعداد شگرف را در خود داشت که بتواند آدمیزاد را آمیزاد ببیند؛ پس می‌توانست به تناسب هر کس و به نسبت هر سن و سالی، رفتاری فراخور داشته باشد. «تو یک شکم زاییده‌ای دخترم؛ و یک بار هم سقط جنین کرده‌ای. این‌ها روی پیشانی‌ات نوشته شده. چه پیشانی صاف و زیبایی داری. فقط دو تا چین نیمه تمام روی پیشانی‌ات باقی مانده؛ فقط دو تا چین کم‌رنگ. و چشمانت روشن بوده است. روشن مایل به قهوه‌ای؛ و موهایت هم روشن بوده؛ روشن هست. مثل چشمهایت. لب‌هایت چه خشکند و چه کبود! این لب‌ها، این لب‌ها. و هاله‌ای مثل رنگین‌کمان دور چهره‌ات داری،

نشانه‌ای از آبی و نارنجی. این رنگ‌ها همچنان با تو باقی مانده‌اند. اما... اما... تو خونین نیستی. هیچ! جای کارد یا گلوله‌ای روی تن تو باقی نیست، بر خلاف دیگران. نه... نه! نه گلوله‌ای به شقیقه‌ات خالی شده، و نه گلوله‌ای به قلبت. اما... اما... لب‌هایت مثل لب‌های یک میت سفید شده‌اند. خونِ رگ‌های تو از کجای تنت بیرون رفته است؟ از چشم‌هایت؟ نه؛ تو خود به خود مرده‌ای؟ نه... نباید؛ نباید، و من باید بدانم تو چطور تمام کرده‌ای؟

«قلبم... قلبم... قلبم!»

صدا؛ صدایی شنیده شد. صدایی آمد؛ باز هم! «زیر پستان چپ!» بله، از لای لب‌های کبود که به خاکستری می‌زنند، انگار صدایی بر می‌آید؛ صدایی گنگ، مثل یک ناله. و مژه‌ها، مژه‌ها انگار جنبیدند، نگاه نیمه‌تمامی از لای مژه‌ها برون خزید و در کوتاه‌ترین شعاع فرو مرد. حالا باید کف دست را گرفت نزدیک سوراخ‌های بینی؛ این می‌تواند نشانِ بودن یا نبودن باشد، یک جور آزمون قدیمی. گرمای نفس از سوراخ‌های بینی... بعد، باز هم می‌توان هست و نیست را آزمود با گرفتن آیینهای کوچک مقابل دهان و بینی؛ بله... بله... این تن هنوز بی‌جان نشده است، این زن هنوز هست. «سوزن... سوزن... شکسته!» سوزنِ شکسته؛ بله، این فهمیدنی‌ست. صنوبر چه می‌تواند بکند، گرچه می‌داند چه باید کرد؟ در بردنِ میت از غسلخانه، از گورستان و از دنیا چگونه میسر است؟ آنجا، آن بیرون‌کسانی ایستاده، نشسته، مراقب یا گم‌اند. قُمری دندان از هوش رفته است و به ماندو اعتماد نمی‌شود کرد. نکیر و منکر مدام در آمد و شدند برای بردنِ جنازه‌ها به گورها و شروع سؤال و جواب‌های نهایی. خلیفه بر کرسی‌اش نشسته، همه چیز و کس و هر رفتاری را می‌پاید؛ شایع است که چشم‌هایش شب‌بین شده؛ همچنین شایع است که شب‌ها خواب ندارد؛ و صدایش، صدای سنگین و مهیبش زیر سقف غسلخانه طنین می‌افکند: «قُمری؛ قُمری دندان... نکبت! حالا دیگر غش می‌کنی؟ که اینجور دلتازک شده‌ای؟ برخیز یا بیرون لکاته! زود، خیلی زود تا بُن‌تپانیده‌ام به آنجایت! بهت حکم می‌کنم جان بگیر؛ بله، پلک‌هایت را باز کن؛ همین‌جور. حالا

کف دست‌هایت را ستون تن کن، و بعد... لنگ‌هایت را جمع کن، بگذار زانوهایت تا بخورند. اینجوری کف پاهایت، سینۀ پاهای و پنجه‌ها... بله، مثل یک بز؛ روی دست‌ها و پاهایت می‌توانی راه بروی. تکان بخور؛ چرا گیج و کمرخت دور خودت می‌چرخی؟ راه بیفت بیا طرف صدا؛ طرف صدای من؛ راه بیفت اینطرف، طرف من، طرف نور! بیا، بیا، حالا ماندو بهت کمک می‌کند؛ زیر بازویش را بگیر و سر پا و بندارش ماندو! بسیار خوب؛ حالا پلنگ‌هایت را یک بار ببند و بازشان کن؛ باز! حالا می‌توانی در طرفین خودت دیوارهای نور را ببینی؛ تو اکنون میان دو دیوار نور قرار داری. چرا دست به دیوار نمی‌گیری و پیش نمی‌آیی؟ دست بگیر به دیوار نور و پیش بیا، پیش‌تر! حالا قدم در دالان می‌گذاری؛ دالانی از نور. تو الان درون تنوره‌ای از نور در حرکت هستی و در فاصله چهار قدمی‌ات می‌توانی سر و شانه‌های مرا ببینی. من و تو به یک آهنگ گام برمی‌داریم، به یک آهنگ و در یک فاصله معین. می‌رسیم؛ طولی نخواهد کشید تا برسیم به حجره. آنجا... آنجا... آنجا... صدایم را می‌شنوی؟ بله؛ اینجا... اینجا... اینجا! حالا، اول یک تشت آب‌گرم بپار پاهایم را بخوابانم میان آب‌گرم، تا بعد...»

«خلیفه، خلیفه جان؛ من... من... من دیگر تاب و توان ندارم. التماس می‌کنم دوباره بمیرانم. یک بار دیگر بمیرانم؛ به جانت دعا می‌کنم که عمر نوح کنی خلیفه جان. اما تو را قسم به هر آنچه می‌پرستی بگذار بمیرم. بمیرانم و جانم را آزاد کن. من طاقت این زندگانی را ندارم ارباب من، خلیفه جانم، صاحب رزق و روزی و روزگارم؛ آزادم کن و بگذار بمیرم!»

«آ... زا...؟! این صدای تو بود؟ صدای خودت؛ صدای قُمری؟ یقین داری که خودت هستی و اجنه و شیاطین در تو حلول نکرده‌اند، که آن‌ها حرف در زبان تو نمی‌گذارند؟ نه؛ من باورم نمی‌شود که تو بودی که می‌خواستی آزاد بشوی! اما... اما من گمان می‌کنم همچو صدایی به گوشم خورد؛ بله، یقین دارم که درست شنیدم، من درست شنیدم. اما... تو گمان داری اگر آزاد بودی گا... نی می‌شدی؟

حتی گمان داری که یک گورکن قدیمی حاضر بود بغل تو بخوابد؟ نه؛ صدبار دیگر هم که از مرگت برخیزی، باز هم تالاب گور باید درد با کرگی را تحمل کنی؛ شب پیش از مرگت را فراموش کرده‌ای که... که من ناچار شدم با دسته همین عصا؟! پیر شده بودی؛ یادت نیست؟ پیر شده بودی و تنت شده بود مثل پوست پیر بز؛ مثل تیماج! چرا؛ عصا هم به سختی کارساز بود و من ناچار بودم دشوارترین تکلیف همه عمرم را انجام بدهم، اگر چه سر از پا نمی‌شناختم از بس کنیاک خورده بودم و بنگک چاق کرده بودم، تو التماس می‌کردی، در میانه راه بودی، راهی که از نهالی بویناکت شروع شده بود تا به گورت ختم شود. می‌نالیدی و التماس می‌کردی؛ التماس می‌کردی که رضا ندهم با کره به گور بروی. هوش و بیهوش بودی، عقلت نبود که حرف می‌زد، زنانگی ات بود. برای اولین بار در همه عمرت، در بیهوشی جرئت یافته بودی که آنجور صریح و بی‌پرده حرف بزنی؛ و در واقع تو نبودی که حرف می‌زدی، زنانگی کهنه‌ات بود. بله، زنانگی یک عمر خفته‌ات در آن لحظه بیدار شده و سر برداشته بود و حالا داشت به جای تو حرف می‌زد. من هم به هوش نبودم؛ چه خنده‌هایی؛ دلم به حالت سوخت، این بود که سربطری کنیاک را جا دادم کنار لب و اقلأ یک چتول ریختم تو خلقت. به نظرم تکلیف سرگرم کننده‌ای بود. نمی‌دانم چرا دلم به رحم آمد؛ چون رفتم سر دبه روغن و دسته عصایم را فرو بردم توی روغن دبه؛ گرچه تو دیگر بیهوش شده بودی و شاید هم درد را حس نمی‌کردی. زمستان بود؛ زمستان، به یاد می‌آوری؟ دی ماه بود، ماه بزغاله، هدفم بود و به نظر خودم انجام چنان تکلیفی شگون داشت. در چنان روزی، با چنان روزی، از چنان روزی... هوم... برای تو سجل احوال درست کرده بودند تا من تو را مثل بز نبینم و زلقونت را مثل یال بز نبینم و قبول کنم که تو بلدی اسم خودت را با لقبیت، همانجور که نوشته شده هجی کنی. وقتی به خانه برگشتی از رفتن پی خرید نوره، از همیشه غم‌انگیز تر شده بودی؛ چون پاسبان‌های سوار گرفته بودندت و چادر و چارقدت را از سرت کشیده بودند و تو حقیقتاً تبدیل شده بودی به اصل خودت، به یک بز. از دهانه



هشتی که می آمدی طرف پنجدری، جایی که من لب ایوان ایستاده بودم، به واقع بجمع می کردی و دندان هایت رنگ علف گرفته بود. چه خنده هایی! ... پس در چنان شبی، در چنان سناهی شگون داشت به انجام رسانیدن تکلیفی که نیک و نال زنانگی عمری خاموش مانده تو بر عهده ام گذاشته بود. کنیاك، عصا، روغن دنبه و نهالی بویناك. بع عه عه عه!

«بگذار بمیرم خلیفه جان؛ پاهایت را می بوسم. بسم است، زندگانی بسم است، بگذار بمیرم؛ تو را قسم می دهم، بگذار بمیرم، جانم را آزاد...»

«زبانم را گاز بگیر لگاته؛ و بسند آن دهان گنبدیهات را تلاش بیهوده هم نکن، گریه برای تو ممکن نیست. نفرین شده ای و تا آخر دنیا باید از موهبت گریستن محروم بمانی. بگو؛ بگو که من در آن روز تاریخی، وقتی تو را به آن حال و روز مضحک دیدم، چه کردم؟»

«به صدای بلند خندیدی؛ قاه قاه!»

«بعد از آن چه؟»

«باز هم خندیدی؛ آنقدر که اشک خنده پهنای صورتت را خیس کرد!»

«و بعدش؟»

«دویدی به حوضخانه!»

«بگو با شتاب دویدی به حوضخانه و دقایقی بعد بالا آمدی از پله های متصل به

حیاط.»

«بله، و با شتاب بالا آمدی از پله های متصل به حیاط.»

«و بگو با چه حالت و به چه هیئتی؟»

«به هیئت ایام شبیه خوانی، در لباس سبز و شال سبز و کلاه خودی که نوار سبز به دورش بسته بود و یک پر سبز طاووس به پر شال کلاه خود گیر داده شده بود، و یک شال سبز هم به گردن...»

«و دیگر چه، دیگر؟»

«و دیگر حمایل شمشیر به شانه و شمشیر در غلاف، و دست مبارک شما روی

دسته زُمرَدَنشانِ شمشیری که خودتان گفته بودی نسل اندر نسل به یادگار مانده و به دست شما رسیده از طریق اصحاب فتوت، و اصل و منشأش می رسیده به عهد شاه عباس اول.»

«و چه گفتم، چه گفتم در زیر آن آفتاب؟»

«اول چشم دوختید به خورشید تابان، و بعد زانو زدید، شمشیر در دست و سر تکیه داده به نیزه بی کسی، های های شروع کردید به گریستن و گریستن. به نظرم رسید که دارید شبیه خوانی می کنید در روز واقعه عاشورا، آنجا که سپاهیان یزید علیه اللعنه، آن اشیاء خدانشناس دارند حجاب از روی اولیاء الله برمی گیرند، آن ها را سوار بر اشتران بی جهاز می کنند و از میان آفتاب تابان، در آن صحرای سوزان، با لبان تشنه کودکان و زنان، در حالی که آن عزیزان خداوند خون می گیرند، راه شان می اندازند طرف شام تا بزنند به بارگاه یزید علیه اللعنه؛ و من... من نشسته بودم لب حوض و های های گریه می کردم، اما شما صدای مرا نمی شنیدید، چون... چون صدای گریه های خودتان آنقدر بلند بود که به گوش در و همسایه هم رسیده بود. از همان سریند بود که شما آن شمشیر را برای همیشه، بدون غلاف...»

«الان موسم گریه نیست، می خواهم به یادم بیاوری که بعد چه کردم؟»

«بعد به من امر کردید نسخه های شبیه خوانی عاشورا را بیاورم؛ آوردم. یعنی مجری نسخه ها را آوردم. شما امر کردید «مَرکب من!» نوکرها اسب حاضر کردند و شما پا در رکاب نهادید و فرمودید در آن یوم آنقدر خون خواهید ریخت که دریای خون پیا شود؛ و چون خداوند می دانست که شما به پیمان خود عمل خواهید کرد، فرمان داد هوا ابر شود، باران فرو بکوبد تا اینکه خون یا موج های آب به رکاب اسب برسد؛ خداوند می دانست شما به سوگند خود عمل خواهید کرد، این بود که فرمان به باران داد تا قول شما عملی بشود. اما من... من متقلب شده بودم، چون باور نداشتم که آنقدرها برایتان ارج و قرب داشته باشم که بخاطرم آنجور از نه پیرهن در آمده باشید. پس دعا کردم که سالم و تندرست به منزل برگردید و

برای همین وقتی از زیر هشتی گذشتید یک کاسه آب ریختم دنبال سرتان. یادم نمی‌رود، یادم نمی‌رود که وقتی در کوچه می‌رفتید و دور می‌شدید، یک لحظه احساس کردم نکنند... نکنند شما مرا دوست هم داشته باشید!»

«بعد، بعد چه شد؟ چه شنیدی؟»

«شنیدم که خلیفه در لباس سبز و با شمشیر زمردنشان در خیابان می‌رفته و مردم دنبال سرش راه افتاده‌اند و با او، یعنی پا به پای اسبش می‌رفته‌اند تا رسیده‌اند سر بازار. سر بازار که رسیده است، عنان کشیده و بانگ برداشته است که «ایها الناس! خلیفه نذر کرده است که تمام ده روز عاشورا را تعزیه بخواند، و در پایان عاشورا، اسب و شمشیر و لباس‌های شبیه‌خوانی، و تمام نسخه‌های قدیمی‌اش را وقف عاشورا بکند؛ همچنین زمینی در حوالی مصلّا را برای ساختن یک حسینیه. اما...»

اما در همان لحظات مأموران نظمیّه سر رسیده‌اند و خلیفه سبزپوش را محاصره کرده‌اند تا او را دستگیر کنند؛ چون در آن تاریخ، پادشاه وقت اموری چون شبیه‌خوانی و روضه‌خوانی و منقبت‌خوانی را قدغن کرده بود. گفته می‌شد مأموران نظمیّه جرأت نداشته‌اند خلیفه را ختم بدهند، یعنی می‌ترسیده‌اند هم؛ به هر علت همچنان دورادور او را برده‌اند طرف نظمیّه، و این اسارت دل‌خلاق را کباب کرده بوده. چون خلیفه از مرکب پیاده شده بوده، افسار به شانه، شال و چکمه‌ها به گردن، برده می‌شده طرف... طرف... طرف کنام آن اشقیاء لعین.»

«حافظه شیطانی، حافظه شیطانی. حافظه من، برای همین لازم دارم!»

«حالا دیگر بگذار بمیرم، حالا دیگر بگذار دمی بمیرم خلیفه جان، الهی که

فدای خاک پایت بشوم.»

«بگو، بگو! زیانت را به کار بینداز تخمه شیطان. آنجا، در همسایگی ما، در کوچه پشت مسجد جامع یک خانه پا به گود بود، در خانه پست بود و از کف کوچه سه پله می‌خورد تا برسی پایین. در قدیمی کوتاه، یک هشتی تاریک و صدای سرفه‌هایی که با صدای سوت امتحانی فوتک‌ها قاطی می‌شد. این جزئیات درست است، درست نیست؟»

«درستِ درست است خلیفه جان، درستِ درست. اما... اما چه چیزی را می‌خواهی به یاد بیاورم؟ چه چیز یا چه کسی را؛ و برای چه؟»  
 «آقاوندلوجه، آقاوندلوجه! آها... آها... چرا به یاد او افتاده‌ام؟»

چرا همچو موجودی زنده شده در خاطر من؟ صدای سرفه‌هایش، خلط‌های غلیظ ریه‌هایش که در تمام طول راه اینطرف و آنطرف کوچه پخش شده بود؛ کیس‌های زیر چشمهای لوچ او که لقبش هم از آن چشمها گرفته شده بود، و... و... نحوه‌ی راه رفتنش میان آن آرخالقی کهنه و پاره، نعلین‌های خم برداشته و عصایی که صد سالی می‌شد به دست می‌گرفت؛ قوز پشت و چانه‌ی تورفته‌ای که تقریباً به جناق بی‌موی سینه‌اش ممان بود به طوری که دشوار می‌توانست به بالا نگاه کند مگر یک‌کاری. با وجود این طبّی فوتک و سرچیق‌هایی را که خودش در خانه می‌ساخت، می‌گرفت روی سر و با مهارت از گودی پادری، پله‌ها را بالا می‌آمد و راه می‌افتاد توی کوچه و بعد از آن که سینه‌اش را صاف می‌کرد، صدای مخصوصی در می‌آورد که بگوید سرچیق، فوتک؛ فوتک، سرچیق؛ سرچیق‌های اعلام... آی...! عجیب است که سرچیق‌هایی که او می‌ساخت به شکل جمجمه‌ی جنازه‌های سالخورده بود و فوتک‌هایش به شکل زن‌های حامله بی‌سر شده؛ و آقاوندلوجه آن‌ها را قاطی هم می‌ریخت توی طبقش و راه می‌افتاد توی کوچه و خیابان تا برسد سر میدان هیزمی‌ها، یا پای پنجره‌ی مزار امامزاده یحیی و آنجا طبق آدمک‌هایش را بگذارد زمین. چقدر از او می‌ترسیدم. آنقدر که خیال می‌کردم آقاوندلوجه مثل هر یک از آن آدمک‌ها را در پشت هشتی تاریک و توگودال حیاطِ خانه‌ی کوچکش دفن می‌کند، دفن می‌کرده و... برای همین بود شاید که خیلی کنجکاو بودم بدانم پشت آن هشتی تاریک و درون آن خانه‌ی کوچک قوطی کبریتی چه می‌گذرد و یادم هست که از خود می‌پرسیدم آیا در آن خانه‌ی مرموز هیچ زنی زندگی می‌کند، یا زندگی می‌کرده؟ و اینکه اصلاً آقاوندلوجه از کجا و از کجی در آن خانه و آن محله بوده و زندگی کرده؟ چند سال و حتی چند قرن؟ چون از وقتی دیده شده بود همانجور بود که بعدها دیده می‌شد، و هرگز گفته یا شنیده

نشد که آقاوندلوجه مرده یا هنوز زنده است. حتی حرف اینکه او ناخوش شد یا نشد هم هیچ وقت در دهان‌ها نبود. دنبال سرش راه می‌افتادم و می‌رفتم، کوجه به کوجه می‌رفتم تا برسم به خیابان. لب خیابان می‌ایستادم و رفتش را نگاه می‌کردم، چون بیش از آن حق نداشتم از خانه دور بشوم. صنوبران‌برنگ گل گفته بود بچه را می‌برند پستوی خانه‌شان و سرش را گوش تا گوش می‌برند، و مادرم می‌گفت «اگر بار دیگر ببینم که دنبال آن مردک شیطانی راه افتاده‌ای، گوش‌هایت را می‌برم. پس حرفم را توی گوش‌ات فرو کن تا شکایتت را به پدرت نبرده‌ام.» درست؛ از گفتگو با آقاوندلوجه برحذرمد داشته بودند، اما او، آن موجود عجیب، تک و تنها درون آن خانه مرموز چه می‌کرد؟ آیا فقط فوتک و سرچق درست می‌کرد؟ چرا هیچ کس به خانه او رفت و آمد نمی‌کرد؟ چرا... و چطور می‌توانست خودش را اداره کند در آن سن و سال که به نظر می‌رسید قرنی را پشت سر گذاشته است؟

«قُمری... قُمری... نان و خربزه و خاک. لعنت خدا بر شیطان؛ حالا چگونه همچو جانوری را از روح خود بیرون کنم؟ جمجمه‌های کهنه و حامله‌های بی‌سر، بی‌شمار... بی‌شمار... گفته بودم خاک رُس برایم بیاورند از ری؛ و رنگ‌های گیاهی، و لکن و تغارهای لازم. گِل رُس باید ورز داده شود؛ روزها و شبها باید بماند تا ورز بیاید؛ درست مثل خمیر نان. نان و خربزه و خاک. برای ساعتی استراحت اجازه می‌دهم بروی و از گِل‌های ورز آمده مراقبت کنی. می‌توانی دختر عمویم مامو را هم ببری اگر دل و دماغ این کار را داشت. شستشو چه می‌شود؛ شستشو قُمری؟ رنگ... رنگ... رنگ نیلی، نیلی.»

«من که هلاکم خلیفه، من دارم هلاک می‌شوم قربان خاک پای مبارکت بشوم.

التماس می‌کنم که بگذار بمیرم صاحب من!»

«مرگ؟ مرگ تو چه حاصلی دارد؟ هیچ؛ نه برای من، نه برای خودت و نه برای دنیا. فکر هزینه‌هایش را کرده‌ای؟ برو به دختر عمویم مامو، به آن ستاره بی‌مثال کمک کن. تو که مشاطه‌گری را خوب بلد بودی؟ برو، امانشوم که سر به خواب گذاشته باشی؛ جرمش سنگین است؛ خیلی سنگین. البته می‌توانی بخوابی، اما با

چشمهای باز. شیطان را از خودت دور کن. همان موجودی که به صورت آفاندولوچه در خاطر من زنده شده و جوری توی جلد من فرو رفته که خوف دارم توانم از خودم دورش کنم. چرا آیت الکرسی نمی خوانی؟ لعنت بر شیطان؛ لعنت بر دل سیاه شیطان.»

زشت، زشتی، موجود زشت؛ زشت ترین موجود عالم، و مهوع. همیشه بیمار بود و هیچوقت نمی مرد. به نظرم می آمد که هزار سال عمر دارد؛ هزار سال هم بیشتر. انگار دعانویسی هم می کرد در پسله پستوهای خانه اش. نه انگار، که حتماً دعانویسی می کرد. یقین دارم. من دیده بودم زن هایی پیچیده در چادر و روبنده را که غروب ها به درِ پا به گودِ آن خانه می آمدند و دو تا دقّه مشخص به در می زدند و منتظر می ماندند. من در پشت چشمهای سامون قایم می شدم و نگاه می کردم در همان حال که خود سامون پشت دیوار شکاف برداشته قایم شده بود. سرفه می کرد، سرفه می کرد و با طبق روی سرش از بازار برمی گشت. عصایش یک طرف می رفت، بال های آرخالش یک طرف و پاهای تاییده اش یک طرف و تمام کنارۀ کوچه از رنگِ خلط سینه او لکه لکه نیلی بود. کیس زیر چشمها، لب و لوجه کبود و چانه تورفته؛ چهره مسخ. نعلین به پا داشت، این بود که نمی شد سُم هایش را دید، اگر سُم می داشت. می گفتند پدر نداشته و مادرش وقتی او را زاینده داس ماه نو از مشرق طلوع کرده بوده، نه مثل داس، بل مثل یک تکه روده نیلی. می گفتند مادرش گفته او را بکشند، خفه اش کنند، اما نشده. وقتی بر خشت افتاده بوده، همه را دچار وحشت و تحیر کرده. چون شکل بچه آدمیزاد نبوده. انگار یک تکه گوشت پشمالو روی چار دست و پایش ایستاده بود بر خشت، بعد ناگهان از خودش وحشت کرد، و چهار دست و پا دوید طرف کنج اتاق، کنجی که از همه جا تاریک تر بود، و ایستاد؛ همچنان روی چار دست و پا؛ و نگاه کرد، به مادرش، به زانو، به قابله و زنان همسایه که دور زانو جمع شده بودند، و چشمهایش سرخ بود، مثل دو لکه خون. زانو که لیج عرق شده بود، سرش را بلند کرد تا بچه اش را ببیند و دید که آن جانور پشمالو دارد به او نگاه می کند، مثل یک قاتل، مثل یک

مادرکش نگاه می‌کرد. زانو ترسید، جیغ کشید؛ بکشید! و از حال رفت. قابله تشت را برداشت، آب ولرم مانده را دور ریخت و رفت طرف جانور که همچنان کنج اتاق، خم ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد و از جایش تکان نمی‌خورد، حتی وقتی قابله رسید نزدیکش و تشت را کُپ کرد رویش، واکنشی بروز نداد. گمان می‌رفت که زیر تشت خفه شود، اما نشد و ناگهان همه او را دیدند که جَست زد و پشت تشت به همان حالت اول ایستاد، چار دست و پا؛ و زُل زد به جایی که از آن بیرون آمده بود. قابله کارد را گرفت به دندان و حمله برد طرفش، اما جانور پشمالو در یک چشم بر هم زدن پریده بود لب تاقچه. قابله نعره زد «در اتاق را ببندید» و در را بستند. قابله هجوم برد طرف تاقچه با لحافچه‌ای که برداشته بود، اما جانور از تار و پود لحاف عبور کرد و رفت نشست لب رف. قابله گفت «چوب» و آوردند، حالا جانور بر مقطع سرچوب سوار شده بود، مثل اینکه یک کف پا بیشتر ندارد. قابله نمی‌دانست چه بکند؟ آیا این وزن جثه جانور پشمالو بود که او را می‌چرخاند یا گیج شدن خودش؛ نمی‌شد فهمید. چشم‌ها چار تا شد وقتی شنیدند که آن جانور حرف می‌زند و فعلی را در چندین صیغه صرف می‌کند. حالا اتفاق عجیب‌تری افتاد و آن چار تاق گشوده شدن در بسته اتاق بود به ضرب باد، و دیده شد که گیردبادی جلو در اتاق زوزه کشان دور خود می‌چرخد و به خود می‌پیچد. قابله که عرقریزان به دیوار تکیه زد، چوب هم از دستش افتاد و یله شد بیخ دیوار. قابله نتوانست پلک‌هایش را باز نگهدارد، اما دیگران دیدند که جانور پشمالو مثل خفاش پرواز کرد، از دهانه در بیرون پرید و بر یال گیردباد چرخان نشست با کلماتی عجیب که بر زبان می‌آورد؛ و کسوف آغاز شد. حالا چرخش گیردباد طریقی دیگر یافت، کف از خاک برکند و تنوره کشید و به آسمان بالا رفت از میان چار دیواری تنگ حیاط، و زن‌های همسایه سر بیرون آوردند به تماشای در حالیکه لب و انگشتانشان خون چکان بود. بعد از آن زانو و قابله مرده بودند؛ زانو لال مرده بود، اما قابله که گفته می‌شد به مرگ خود یقین داشته، پیش از آن که چانه بیندازد گفته بوده «دیده بودم زانویی را که مار - دختر زاییده بود، اما هرگز یک

چنین جانوری نزیانده بودم. شهادتین را بر من جاری کنید.» گفته می‌شد که در خانه به مدت یک قرن قمری هرگز باز نشد تا آن که یک شب، نیمه‌های شب صدای خشک کلون و پاشنه در شنیده شد و آقاوندلوجه به همین شکل و قواره از گودی پاگرد در قدم به کوچه گذاشت با طبق انباشته از چپق و فوتک رنگی، و راه افتاد طرف راسته دیوار مزار در حالی که عصایش از یک طرف می‌رفت و بال و آرخالقش از یک طرف و خلط سینه‌اش دو سوی کوچه خاکی رالکه لکه می‌کرد به رنگی نیلی.

«قمری... قمری... نوره، نوره هم تهیه کن؛ انگار رشک گذاشته‌ام.»  
 «آقای من خلیفه، من هلاکم قربان خاک پای مبارکت بشوم. بگزار بمیرم صاحب من؛ بمیرانم!»

«مرگ؟ مرگ تو چه حاصلی دارد؟ هیچ، نه برای من و نه برای خودت. برو به دختر عمویم کمک کن. البته می‌توانی بخوابی؛ اما با چشمان باز. شیطان را از خودت دور کن، همان موجودی که به صورت آقاوندلوجه در خاطر من پیچیده. لعنت بر شیطان؛ لعنت بر دل سیاه شیطان. آب ولرم... باید پاهایم را بگذارم میان آب ولرم؛ تشت آب، اول تشت آب، قمری!»

روی کرسی نشسته بود، همان کرسی ترمه‌پوش. پاهایش را تا بالای ساق گذاشته بود توی آب ولرم تا قمری بمالدشان؛ و نیک و نال‌های قمری آنقدر بلند نبود تا به گوش برسد. حجره را یک چراغ لاله روشن می‌کرد که بالا سر سنگ گور قرار داده شده بود، و روی دیوار مقابل دو تبرزین سر بر هم به دیوار نصب بود بر پوستینه‌ای کهته از یک ببر بنگالی؛ و بر سینه دیوار طرف راست شمایل خلیفه نقاشی شده بود به حالت، و روی دیوار چپ طوماری آویخته بود به خط قدیم که می‌نمود شجره‌نامه باشد. دری که به زیرزمینی راه می‌یافت، می‌باید زیر پوست ببر تعبیه شده باشد، و عطر عود و کُندر هم از درزهای آن در کوناه و تنگ می‌باید نشت یافته باشد بالا، به حجره. خلیفه خسته بود، اگرچه نمی‌خواست آن را بروز بدهد. با وجود این کف دست‌ها را گذاشته بود سر زانوهای، طوری که ستون بالا تنه



باشند؛ برای همین شانه‌هایش بدرجسته و چانه‌اش بر جناق سینه قرار گرفته بود و چه بسا در همان حال پلک‌هایش روی هم قرار می‌گرفتند در چرتی که چیره شده بود؛ و قُمری دست از مالش پاها نمی‌توانست بردارد، مگر خلیفه خطاب به او بگوید «بس!» هم‌چنان که به وقتش نهیب می‌زد «دختر! مگس را کیش کن!» و قُمری دندان لابد فکر می‌کرد این شب چرا به آخر نمی‌رسد؟ این عمر چرا به آخر نمی‌رسد؟

«ماندو... ماندو چرا نیامد؟ کارش تمام نشده هنوز؟»

ماندو می‌آمد. می‌شود گفت دارد می‌آید. کار ماندو معلوم بود. ریگ‌های داخل کوزه وقتی به حد لازم می‌رسید، او از جلو در خسالخانه راه می‌افتاد طرف حجره، می‌رفت توی زیرزمینی، آنجا ریگ‌ها را جا می‌داد توی گنج‌های که کلید آن را داشت، و بعد می‌رفت به خوردن نان و خربزه و خاک، و می‌نشست سرلنگن گلی که ورز آمده بود تا ضمن درست کردن سرچق - کاری که ملکه ذهنش شده بود - لحظاتی هم چرت بزند. در واقع کار اصلی او وقتی شروع می‌شد که قُمری بتواند خلیفه را آماده کند و بفرستد توی اطاق مامو، و این اسمی بود که خلیفه روی زنی گذاشته بود که اعتقاد داشت دختر عموی خودش است و در ازل عقد آن دو در آسمان‌ها بسته شده است. بعد از آن قُمری می‌آمد پایین و می‌نشست سرلنگن گیل به ساختن فوتک و سرچق. قرار این بود که آن دو به تعداد ریگ‌های کوزه سرچق و فوتک بسازند؛ خشک که شدند رنگشان بزنند و فوتک‌ها و سرچق‌های آماده را میان طبق بریزند تا به موقعش خلیفه آن طبق را بگیرد روی سر و ببرد پای دیوار مزار خودش بگذارد برای فروش. صبح خیلی زود، قبل و بعد از نماز صبح، و قبل و بعد از نماز مغرب ساعات پررونقی برای فروش بود که گفته می‌شد بیشترین خریدارهای سرچق یدر و مادرهای بی‌فرزند شده بودند و بیشترین خریداران فوتک‌ها مردهای بی‌همسر شده برای کودکانشان؛ و این روند وقفه‌پذیر نبود و دُدار ادامه داشت. وقتی قُمری دندان جنازه‌اش را می‌رساند به حوضخانه، ماندو مثل یک ماشین کوکی برمی‌خاست می‌رفت در گنج‌ها را باز می‌کرد، کوزه

رنگ نیلی را برمی داشت با قلم موی مخصوص و از حوضخانه بیرون می رفت تا خود را برساند به دشت و آنجا به تعداد ریگ های کوزه، لاله ها را به رنگ نیلی مایل به سیاه در بیاورد؛ و این کاری بود که می باید با دقت و وسواس زیاد انجام بگیرد، چون خلیفه پیش از آن که به رعایت دقیق اندازه و قواره سرچق و فوتک ها حساس باشد، به رنگ شدن لاله ها حساس بود. گسیم مانند و یک چشم بیشتر نداشت؛ چشمش کور، بیشتر مراقبت کند! و انصافاً ماند و مراقب کارش بود، هم از حیث نیلی کردن تمام لاله ها، هم از حیث شمارش تعداد. برای آسان تر شدن کار هم فکر کرده و روش ابداع کرده بود. به این ترتیب که بیخ گلوی لاله را می گرفت و آن را میان ظرف رنگ می خواباند تا یقینش بشود که حتی یک برگچه هم بی رنگ نخواهد ماند؛ چون هر صبح، قبل و بعد از نماز خلیفه لاله زار را از نظر می گذراند و می باید خاطر او راضی می شد که کار با دقت انجام گرفته وقتی طبق بر سر می رفت بنشیند پای دیوار مزارش به کار و کسب روزانه، و می باید که بتواند از صمیم قلب بگوید «بالا تر از سیاهی رنگی نیست». «... بله، حقیقتاً «بالا تر از سیاهی رنگی نیست!» چه خواهد شد اگر نکیر و منکر متوجه شوند که یک تکه شیلنگ غسلخانه بریده شده و جا گرفته درون کفن زنی که ریگش توی کوزه افتاده، اما خودش هنوز نفس می کشد. بدتر از آن، چه می شود اگر آن ها متوجه بشوند که یک سر شیلنگ در دهان زن قرار داده شده، و با کرباس کُکُک محکم بسته شده است؟ صنوبر نان برگ گل می گفت «بالا تر از سیاهی رنگی نیست.» و دنبال نعلشکش می رفت مگر بتواند خودش زن را میان گور بگذارد و خشت لحد را جوری قرار بدهد که سر میت با آن اندکی بیش از حد معمول فاصله داشته باشد. اگر این اقبال دست بدهد که او خود با میت درون گور برود، یقین که خواهد توانست شیلنگ را از کنار خشت لحد بگذراند و جوری آن را به دیواره گور حایل کند که زیر خاک نرود، و این اقبال می توانست دست بدهد؛ چون گورکن ها در پایان کار خسته و مانده بودند و از خدایشان بود که صنوبر بخشی از کار را انجام بدهد. حالا سر بیرونی شیلنگ لب گور، زیر پای صنوبر بود در حالی که او چمباتمه نشسته دامن

پیراهن و چادرش قسمتی از کنارۀ گور را پوشانیده بود و زیر لب ورد می‌خواند و چشم به خاک، خاک، خاک‌هایی دوخته بود که بیل گورکن می‌ریخت درون گور، روی خشت‌های حافظ جسد. «خدایا، خداوندا! تو جان بخشیده‌ای و تو می‌توانی جان بستانی. گورکن را دور کن، ستاره‌ها را کور کن، و به من مهلت بده نگذارم یکی از بندگان زنده به گور شود.»

«تو اینجا چه می‌کنی پیرزن؟ خوابت برده؟»

«خسته‌ام برادرهایم، فرزندانم!»

«خسته؟! مگر کوه‌کنده‌ای یا...؟»

«نه، کوه نکنده‌ام. از راه دوری آمده‌ام، از راهی بس دور ای نگهبان جوانبخت

رباط!»

«مثلاً از کجا؟»

«از سلاسل هزار و یکشب می‌آیم؛ از میان دهلیزهای تاریک و نمور، و از

میان جماعت جن و انس ای رباطبان غیور!»

«او را باش! انگار ما از جای دیگر آمده‌ایم! بیش از هزار سال راه، اهِه... او هو!

خوب، اینجا چه می‌خواهی؟»

«اینجا به نذر و نیاز آمده‌ام. شنیده‌ام کریمی در این کویر پرعشش سر به سینه

خاک سپرده است و کرامات دارد؛ کسی که در آن واحد هم نیست و هم هست، هم

مرده است و هم زنده. به پابوس آمده‌ام و پیش از تشرف نذر دارم سه شبانه روز بر

گور غریبان و بی‌کسان دعا بخوانم و زاری کنم و زان پس اذن تشرف بیابم. اکنون

در نخستین شام غریبان هستم؛ تا شما چه اراده کنید؟»

«ما؟ ما... ما چه اراده کنیم؟ اراده چیست و ما سگ که باشیم؟»

«شما خسته نیستید؟»

«گیرم که باشیم؛ تو معجونی داری که بتواند خستگی را درمان کند؟»

«بی‌هیچ نیستم. هزار و یک سال راه سپردن، بی‌معجون حیات ممکن نباشد.

جایی بر خاک بشینید تا شما را درمان کنم. باید که پای از پاوزار و پاتاوه آزاد

کنید!»

«چه می‌گویی؟ ما سرپستیم، کشیک می‌دهیم.»

«چه را پاس می‌دارید؟ اینکه مردگان از گور برنخیزند؟»

«چه حرفی می‌زنی؟ چون و چرايش به ما مربوط نیست. ما مأموریم که اینجا

کشیک بدهیم. فقط همین.»

«مگر نمی‌توان نشسته کشیک داد؟ بر سنگی بنشینید و پاها را از پاوزار آسوده

کنید، همین. من که چشمان شما را نخواستم. پاهایتان، خستگی از پا می‌آید. اگر

رضاً نمی‌دهید، پس مرا به زاری و نڈبه خود واگذارید. من بیش از سه شب و روز

فرصت ندارم، و این قصه را ناتمام نباید بگذارم.»

سام به من گفت که صنوبرنان برگ‌گل این قصه را چنین به پایان رسانیده بود که

آن معجون، همانا داروی بیهوشی بی بود که از طریق پوست جذب می‌شد و اثر

می‌کرد، و چون آن دو غول بی‌شاخ و دُم و همناک، پا از پاوزار درآوردند و

دست‌های آن زن گرفتار، دل انگشتی معجون به کف پای هر یک مالید، دیری

نپایید که آن دو غول غش کردند و صدای خُر و پُف‌شان به هوا بلند شد.

- بعد چه شد؟

«اما ای جوانبخت، این بدان که معجون بیهوشی بیش از سه ساعت و نیم کارساز

نیست، و در مدت سه ساعت می‌باید تمام کارها به انجام برسد. یعنی که خاک‌گور

بیرون ریخته شود، زنده به‌گور از خاک بدر آورده شود، و بر شانه‌های جوانمردی

از محلّ واقعه دور گردد. در این حوالی یک کالسکه قدیمی هست که پسر من قلیچ

کالسکه‌ران آن‌ست، اگر چه روی چانه و پوزهاش یک شالمه می‌پیچد تا شناخته

نشود، اما من می‌توانم او را به این کار مجاب کنم. قلیچ می‌تواند ما را از این

مخصه بیرون ببرد و باز به سر پست خود برگردد. او را وادار می‌کنم که زنگ

گردن یا بویش را گر کند؛ و راهنمایش می‌کنم که پاوارهای این کشیکچی‌ها را

بردارد و دوبازگشت آن‌ها را پیش اربابش ببرد به چُغلی کسانی که سر پستشان سر به

خواب داده‌اند و این دروغ را به اربابش بیاوراند که وقتی صدا و سایه‌ای از آن دو نگهبان احساس نکرده، کنجکاو غفلت آن‌ها شده و به جستجو درآمده و آن‌ها را در خواب خوش یافته است. او حتی می‌تواند سلاح‌های آن دو نگهبان را هم بردارد و ببرد به حجرهٔ اربابش. درست ملتفت شدی فرزندانم؟ حالا زنگ کالسکه‌ات را بکن و دین فرزندی‌ات، دین شیری را که از پستان مادر خورده‌ای در این شب ظلمانی ادا کن؛ وگرنه چنان تفرینت کنم که جذام بگیری در این گورستان، و به ریخت و قواره‌ای بدتر از همان چیزی که هستی در بیایی، مثل آن پیرمرد خنازیری که فی‌الحال یک پاره از وجود او به تو داده شده. انتظار نداشته باش بتوانی زبان به امتناع باز کنی، چون تا به انجام رسانیدن این کار خیر تو لال هستی پسر؛ پس آنچه می‌گویم انجام بده. این زن، این کودک و این دو جوان زود پیر شده را از معرکه دور کن. در این فاصله، من هم کنار تو می‌نشینم و اجازه می‌دهم یک بار دیگر عطر نان حلال به شامه‌ات بخورد، اگر چه تو هرگز رستگار نشدی. حالا حرکت می‌کنیم، می‌کن یا بویت را!

شب است یا روز؟ شام است یا پگاه؟ غروب است یا سپیده‌دمان؟ هیچ چیز آشکار نیست. زمان گم است و فصل پیدا نیست. شاید گاو گم، شاید گرگ و میش. صحنه اما رُک و صریح است. ترمینال جنوب. سگی استخوان کهنه‌ای را می‌جود. مردی کنار جدول خیابان می‌شاشد، و دود غلیظی از لولهٔ آگروز یک اتوبوس بیرون می‌زند. بله، همه جا نیلی است. این یگانه چیز عیان و شاخص لحظاتی است که سامان بدخش و بقراط ملاح در آن دچار شده‌اند با زنی که انگار دارد لحظات نزع را سپری می‌کند در کنار دیوار ساختمان ساروجی، و دختر بچه‌ای که روی شانهٔ کریخ شده پدرش به خواب مرگ فرو رفته است. یک شاگرد شوfer از در بیرون می‌آید و می‌غرد که تبارت را گا. . . م، مرد! و می‌رود طرف اتوبوس که از لولهٔ آگروزش دود تنوره می‌کشد. چه فصلی است؟ پاییز یا زمستان؟ هر چه هست، بهار نیست و تابستان هم نیست. پس هوا می‌باید سرد باشد. این از سیخ سیخ شدن ریش چند روزهٔ ملاح و قوز پشت سام پیدا است. دختر بچهٔ ملاح که از زبان افتاده،

مدهوش است؛ و زن، زنی که باید نامش نیلوفر باشد، هم مدهوش است. باید یک تا کسی صدا کرد، اما ملاح دارد سنکوب می‌کند. آشکار است که از وحشت مشاعرش را از دست داده و نمی‌داند چه بکند. اما مگر چه مدت می‌توان دور خود چرخید، قدم زد و از زبانی که مثل چوب خشک شده است تف بر زمین انداخت؟ هرچه زمان بگذرد، امکان بدگمانی بیشتر می‌شود. «آن‌ها همه جا هستند؛ بخصوص در مراکز عمده آمد و شد. اینجا ترمینال جنوب است آقای ملاح! تا در کسی ظن ایجاد نشده قال را بکنیم و برویم. باید تا کسی صدا کنیم. نشانی کجا را بدهم؟ منزل مادرت یا منزل خودت در کرج؟» برهم ساییده شدن آرواره‌های ملاح می‌گفت که هیچکدام. مادرش، بعد از اعدام آنوش حوصله چنین ماجراهایی را نداشت. و خانم آموزگار، اگر با گذشت‌ترین زن دنیا هم می‌بود نمی‌توانست حضور عشق گمشده مرد خود را در خانه بپذیرد؛ و زن نیمه‌جان به درمان نیاز داشت. با وجود این... تا کسی! اتفاق غریبی رخ می‌دهد، یعنی آن که اتفاقی رخ نمی‌دهد. روی صندلی عقب تا کسی ملاح و سام نشسته‌اند و دارند از محوطه ترمینال دور می‌شوند. حال ملاح می‌تواند فرزندش را بنشانند کنار دست خود و لحظاتی شانه‌اش را آسوده کند. روی صندلی جلو بجز راننده کسی نیست - چه کسی تصمیم گرفت که زن نیمه‌جان را آنجا، کنار دیوار ساروجی ساختمان واگذارد و برود؟ اینکه ملاح گفته باشد «نه؛ این او نیست! او را نمی‌شناسم!» کافی به نظر نمی‌رسد. پس با چه استدلالی می‌شده زنی نیمه‌جان را در منظر عمومی یکی از شلوغ‌ترین مکان‌های شهر جا گذاشت و رفت؟ چهره زن ورم کرده بود و پلک‌هایش چنان بود که او نمی‌توانست به کسی نگاه کند، بخصوص که لکه‌های کبود دور چشمها نشان می‌داد صورت آسیب دیده است؛ و حالا او چه خواهد شد؟ چه کسی بود که گفت: «بالاخره بی‌صاحب نمی‌ماند. کسانی پیدا خواهند شد که او را به یک بیمارستان منتقل کنند. اگر ماندنی باشد می‌ماند، و اگر مردنی باشد می‌میرد.»

«واقعاً او خودش نبود؟»

«نه!»

«سئوال فلسفی نمی‌کنم؛ منظورم اینست که او، پیش از زنده به گور شدنش هم خودش، یعنی همسر تو نبوده؟»

«نه!»

«انتظار داری حرفت را قبول کنم؟»

«به خودت مربوط است که قبول یا رد کنی!»

بله، این شیوه بیان و لحن حقیقی ملاح بود؛ صریح و بی‌پرده پوشی و آکنده از بار آموزشی. در واقع او با همین قاطعیت و تشخیص افراد را می‌پُرید و آن‌ها را وامی‌داشت به آنچه می‌خواهند بگویند، بیشتر اندیشیده باشند. ویژگی دیگر ملاح بیدار کردن احساس و درک تفرد خود در دیگران بود «این دیگر به من مربوط نیست؛ مسئله خودتان است.» و مجادله را پایان می‌داد. بی‌شک حالا هم او در موقعیت واقعی‌اش، ویژگی‌های خود را در گفتار و رفتار حفظ کرده بود. دورادور شنیده شده بود که فردای شبی که رهبران حزبی از صفحه تلویزیون بیرون آمده و دور تادور اتاق آنوش نشسته بودند روی بسته‌های کتاب‌های ممنوعه، ملاح تا صبح بیدار مانده بوده و اول وقت اداری رفته بوده کمیته محل، با آرامش ایستاده بوده در صف اعتراف و در نوبت خود، شرح جزئیات پیوستن خود به تشکیلات، افراد مربوط، حوزه، محفل و رئوس مناسبات خود با افراد خاص را نوشته و از در بیرون آمده بود. این هم نقل می‌شد که بعد از آن به افراد ذریبط مراجعه کرده و شرح ماجرایش را برای ایشان نقل کرده است از باب اینکه در جریان آشکار شدن مناسبات خود برای پلیس باشند؛ و بعد از آن غیبت زده بود، چون همه چیز را یکسره رها کرده و راهی جبهه شده بود. می‌توانست چنین باشد؛ زیرا رفتاری اینگونه از جانب بقراط ملاح هیچ منافاتی با آنچه سام از منش و روحیه او می‌شناخت، نداشت. سهل است که جز این نمی‌توانست باشد. اکنون هم سام در غضب نبود از اینکه ملاح آن زن را در کنار دیوار ساختمان ترمینال وابگذار دارد و بی‌کار خود برود با این توضیح که «او خودش نیست.» بله، به نظر سام هم آن زن،

خودش نبود. چون گذر از مسیر تجربیات چند ساله، می‌توانست او را به موجودی غریب تبدیل کرده باشد و آن زن دیگر به هیچ وجه همان زنی نباشد که پیشتر بوده بود. اما منظور ملاح در گفت و بیان این معنا و روند چنان تبدیلی نبود؛ و پشت سخن سام، از اینکه «سؤال فلسفی نمی‌کنم» را هم خوب درک می‌کرد؛ به همین لحاظ روشن کرد که «اصولاً آن زن، زنی است که پیشتر او را نمی‌شناخته است. گیرم فرض دربارهٔ اینکه «تبدیل شده یک موجود، می‌تواند موجود دیگری تلقی بشود.» ناظر به واقع می‌بود، باز هم سر پس زدن ملاح از بروز آشنایی و پیوند با آن موجود، برای سام قابل فهم بود. چون در باطن هم این حق را به ملاح می‌داد که نخواهد تنها تصویر زیبای زندگی گذشته‌اش در ذهن او اینگونه تباه شود. می‌توانست درک کند این خیلی مهم است که هر انسانی به نوعی زیبایی جادویی و ازلی در ذهن خود، دل بسته باشد و بتواند دل بسته باقی بماند. شاید چنین علاقه‌ای کذب باشد. اما انسان همان کذب را هم دوست دارد. چون بهانه‌ای مناسب است برای زیستن و برای تاب آوردن. پس به چه دلیل ملاح حق نداشته باشد از آن چیزی که نبض زیستن و امکانی برای تاب آوردنش می‌بود، حراست کند؟ بی‌هیچ دلیل. این را می‌شد فهمید، اما شقاوت را نمی‌شد درک کرد. دست کم سام نمی‌توانست و هرگز هم نتوانسته بود حدود شقاوت نسبت به دیگری را، به خاطر حفظ حدود تفرّد خود درک کند؛ و این نکته ساده گره عمدهٔ روحی - روانی انسانی بود که هیچ وقت نتوانست در چارچوب چنین مناسباتی جای بگیرد. «انسان تا چه حد به فرد خود تعلق دارد؟» و «مرز تعادل من با دیگران کجاست و چگونه مشخص می‌شود؟» این اندیشهٔ ساده، آیا منشأ تمام گیر و گرفت‌های یک آدم، در همهٔ عمرش نمی‌تواند باشد؟ قید دیگری، قید دیگران؛ و این آیا جز در زمرهٔ اخلاق و اخلاقیات قرار می‌گیرد؟ نه؛ چه کاری غیر مجاز است؟ لبهٔ تردید؛ همواره بر لبهٔ تیغ تردید ایستادن. این آیا قوی‌ترین نیروی باز دارنده برای یک زندگی فعال و زنده نمی‌توانسته باشد؟ نیرویی که می‌تواند هم از ترس برآمده باشد؛ ترس از دیگران، از قضاوت دیگران. در سومین دههٔ عمر، یکی از جملات



قصار ملاحظ به همین معنا مربوط می‌شد که «اگر به نظر و قضاوت دیگران درباره خود می‌اندیشی، یا از ایشان می‌ترسی یا به خودت باور نداری! بله، بله، بله. اما چگونه می‌شود نگاه و نظر دیگران نسبت به خود را نادیده گرفت؟ و چگونه و چرا می‌باید در نظر گرفتنِ نظر دیگران به معنای ناباوری نسبت به خود تلقی بشود؟ و باورمندی نسبت به خود تا چه حدی می‌تواند قطعیت داشته باشد؟ و آیا باور داشتن نسبت به خود، در مقام یک اصل رفتاری، می‌تواند مقرون به حقیقت باشد؟ و چنین اصلی اگر همواره وجه نظر ما باشد، چگونه خواهیم توانست از دهه‌ای به دهه دیگر و از مرحله‌ای به مرحله دیگر حرکت کنیم و تحول پذیر هم باشیم؟ و چگونه می‌توانیم در سی سالگی همان باور را نسبت به شخصیت خود داشته باشیم چنان که در پنجاه سالگی؟ حرکت ما، تغییرات ما، خطاهای ما، تصحیح‌منش و احتمال سقوط منش ما چه می‌شود اگر اصل را بر باور محض از خود بگذاریم؟ و اصولاً، مرز این خودباوری کجاست؟

«به نظر شما آقای ملاحظ، انسان از حدود تعاریف خود فراتر نیست؟»

باز او مدن!

بله، باز آمدند. راننده تا کسی که دنده را خلاص کرده بود و می‌رفت جایی در حاشیه خیابان گیر بیاورد برای ایستادن، بی‌اختیار در آمده و گفته بود «باز او مدن!» و مشخص بود که اشاره دارد به طیاره‌های جنگی دشمن در حملات هوایی‌شان به تهران؛ و هم اکنون چند فروند هواپیما در بلندی‌های آسمان سربی در پرواز بودند و با وجود آن اوج، صدای غرش‌شان به وجهی مهاجم در گوش می‌پیچید و خطوط درهم دود آگزوزهایشان مثل خط و نشان روی آسمان شهر را می‌پوشانید.

تا کجا رو نشون گرفته باشند؟ عجب مصیبتی!

بله، عجب مصیبتی. فکرش را بکن. تا دقایقی دیگر عده‌ای آدم کشته خواهند شد بی‌آن‌که از مرگ خود آگاه باشند. این واقعه و تکرار آن به تدریج در ذهن سام به صورت یک سوال فلسفی در حوزه جبر و اختیار در آمده بود. خطوط خمیده دود بر سینه آسمان و شلیک ضدهوایی‌ها که بر تمام وسعت شهر بزرگ در

گوش‌ها می‌پیچید. سام به من گفته بود: «فرت انگیز است.» این را همان اول گفته و افزوده بود «در ورطه تازه‌ای افتادیم، حالا دیگر این ورطه همه چیز را به کام خود می‌کشد؛ و همه باید خموشی بگیرند و فقط گوش بدهند به آنچه در ستایش مرگ صادر می‌شود.» و آرواره‌هایش بدرجسته بود از فشار و سایش دندان‌ها برهم. چه سرپوش چندی خوفناکی! در زیر این سرپوش، هولناک‌ترین جنایات می‌تواند انجام بگیرد و می‌گیرد. لایه‌های مرگ، ورطه تازه! تمام چشم‌ها به آسمان دوخته می‌شود و گوش‌های یک، شهر هیچ صدایی را جدی نمی‌گیرد الا صدای انفجار، و انفجار رخ نمی‌دهد. دختر بچه ملاح را کف جوی باید خواباند. ملاح چنان می‌کند و خودش هم مچاله می‌شود کنار دخترش، آزریر قرمز همچنان پخش می‌شود و انگار قرار نیست پایان بگیرد. راننده تا کسی کنار دیوار سرلک نشسته و سیگارش را که به نیمه رسیده دود می‌کند و معلوم نیست به چه معنا سر می‌جنباند! و سام نمی‌تواند آرام بگیرد؛ کنار دیوار قدم می‌زند، رفت و بازگشت. «چرا نمی‌زنی دیگر، مادر جن...! و طیاره‌ها همچنان در دوردست‌های آسمان جولان می‌دهند. «پس چرا جنگنده‌های ما بلند نمی‌شوند؟!» به من می‌گفت «از اینکه مسائل را نمی‌فهمم کله‌ام دارد می‌ترکد. از اینکه نمی‌فهمم دیوانه می‌شوم. این نمایش فجیع؛ این نمایش فجیع!» و تف می‌انداخت و باز یک سیگار دیگر. صدای غرش بمب‌افکن‌ها خف شده بود، انگار فاصله گرفته بودند. که ملاح سرو شانه را آرام از ته جوی بالا آورده و به دور و اطراف نگرست، بعد از آن به سرعت دختر بچه را روی شانه انداخت، برخاست، و از جوی بیرون آمد و هراسان در پیاده‌رو شروع کرد به دویدن. راننده نمی‌توانست مقید کرایه‌اش دنبال مسافرها بدود؛ چون حالا سام هم رد به رد ملاح شروع کرده بود به دویدن و بی‌اختیار فریاد می‌زد «کجا؟ کجا می‌روی مرد حسابی؟! و گوش ملاح انگار نمی‌شنید. اما صدای انفجار... هر دو را سر جای خود می‌خکوب کرد. فاصله چندانی بین آن‌ها نبود. سام به دشواری خود را کنار ملاح رسانید و هردو، بی‌اختیار پای دیوار نشستند. کسی نمی‌تواند رنگ چهره خود را در چنان لحظاتی تشخیص بدهد، مگر بتواند به رنگ و روی

طرف مقابل نگاه کند. لب‌های ملاحظ‌کننده و نگاهش میخ‌شده بود، مثل حالت بعد از صرع. بعد از آن ملاحظ‌کننده کجا رفت و چگونه رفت؟ و سام کی و به کجا؟ هیچ روشن نبود. آنچه بود اینکه شب سام به من گفت «اگر یکی از این کلاهک‌ها هسته‌ای باشد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و آیا چنین فاجعه‌ای در پیش نیست؟ چرا نباید باشد؟ زندگی را دارند ویران می‌کنند؛ لحن تغییر می‌کند؛ لحن تغییر کرد، صدا صدایی دیگر شد؛ غریب، دور و دیگر، وقتی که می‌گفت «چرا نباید ویران کنند؟ چه کسی مسئول زندگی‌ست؛ چه کسانی؟ زندگی را چرا نباید ویران کرد وقتی نگهبان ندارد؟ بله، زندگی نگهبان لازم دارد؛ نگهبانی از جنس خود زندگی. حالا که زندگی نمی‌تواند از خودش حراست کند، پس باید ویران بشود. ویران خواهد شد؛ ویران خواهد شد؛ ویران خواهد شد و من... دور می‌شوم، از کره‌خاکی دور می‌شوم، در ذهنم از آن فاصله می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. دلم می‌سوزد، احساس می‌کنم تنه‌است، چقدر تنها. و سرد است، سرد شده، وقتی شعله‌ور بوده است، آتش گرفته بوده و سوخته. بعد از آن قرن‌ها گذاخته مانده و به تدریج سرد شده و یخ زده است. حالا شکاف‌هایی عمیق در آن دیده می‌شود، شکاف‌هایی هولناک، و زمین مثل یک مثل مجنون دارد به دور خود می‌چرخد. قلبش شکاف برداشته، و این شکاف‌ها زمین را تقسیم کرده است به تکه، تکه، تکه‌های مختلف و مجزا. درک من اینست که موردی برای ادامه وجود و حضور برخی تکه‌ها - یعنی پاره‌ای از جهان که کهنه و در مانده تصور می‌شود - وجود ندارد. به چه دلیل ما باید ادامه داشته باشیم؟ ما وجودی نابخرد هستیم، در حالیکه دیری‌ست جهان به تعقل درآمده است، یعنی در حوزه تعقل جای گرفته و اداره می‌شود. آنقدر که حتی برخی از کانون‌های اداره جهان را می‌شود تشخیص داد. و ما مردمان جهان کهنه در این محدوده تعقل جا نمی‌گیریم و حضورمان هم ضروری نیست؛ پس به چه دلیل باید انتظار داشته باشیم که دفع نشویم؟ تنها اشکال اینست که ممکن است ویرانی ما به ویرانی تمام زمین بینجامد. فکر می‌کنم اندیشه عالم در جستجوی چاره‌ای برای این مشکل هم باشد! اما... پس این مضحکه، این

نمایش فجیع و مضحک چه بود و از کجا آغاز شد؟ بزرگمهر، سیرون، داروین و میکل آنژ چه شدند؟ غرور هوشمندی انسان چه شد؟ مغزم، مغزم از چرک انباشته شده است دکتر! چه کسی بود که می‌گفت شیارهای مغزم از چرک پر شده‌اند، چه کسی بود و کجا، چه موقع؟ شما که هستید آقا؟ شما که هستید؟! چرا از خاطر من بیرون نمی‌روید؟ چرا به حال خود وانمی‌گذاریدم؟ من، من ملاحظه نیستم!... من خسته‌ام، خسته، چقدر خسته‌ام! فقط ملاحظه به من گفت «کاش از مادر نزاییده بودم؛ چه پیش آمد، چه رخ داد که باعث شد من به این نقطه برسیم و خودم را در این... در این جا پیدا کنم؟ سرنوشت آدمی حول چه محوری ساخته می‌شود؟ من کجا و این مایخولای عذاب، این عذاب بی‌پایان کجا؟ چقدر... چند سال... چند قرن از جوانی خود فاصله گرفته‌ام؟ چند قرن؟ هیچ کس مرا نمی‌شناسد و من هم انگار هیچ کس را نمی‌شناسم! شاید این تفکرات به پیشیزی هم نمی‌ارزند، تفکراتی که پیرامون زندگی من و یک مشت آدمهای دیگری مثل من دور می‌زنند. واقعاً به چه می‌ارزند چنین اوهامی؟ چه فرقی می‌کند که آدم، یا گروهی از آدمها از کجا آمده‌اند، چه مسیری را با چه تجربه‌هایی طی کرده‌اند. که حالا چون دچار می‌شوند به نظرشان برسد که چند قرن از جوانی خود فاصله گرفته‌اند و آنقدر از خودشان دور شده‌اند که دیگر نه کسی آن‌ها را می‌شناسد و نه حتی خودشان خود را می‌شناسند!» او به من گفت که از خاطرش بیرون بروم و به حال خود واگذارم. او، بقراط ملاحظه، مرا از خود راند و عاقبت نتوانستم بفهمم که او کیست؛ و اینکه واقعاً مرا می‌شناسد یا نمی‌شناسد! یا اینکه اصولاً او، خودش بود؟! خود ملاحظه یا دیگری؟! دیگر به همه چیز باید شک کنم؛ چون شک دارم که آن مرد، واقعاً بقراط ملاحظه بوده یا نبوده؛ مجهولات، مجهولات و اوهام. کاش می‌توانستم برای مدتی از شر مغزم آزاد شوم! من شاهد بودم و روشن به یاد می‌آورم که ملاحظه گفته بود «اعتماد به نفس، اعتماد به نفس! چرا باید هراسید؟ جهان از آن ما است، چون ما حقیقت جهان هستیم؛ انسان! انسان‌هایی با اندیشه‌کار و آفرینش، و شریف. ما انسان‌های شریفی هستیم دوست من؛ این کافی نیست!؟» چرا؛ اتفاقاً همین کافی

بود. چون در عمر کودکی و جوانی سام کسی او را انسان ندیده بود، چه رسد او را با صفت شریف تصدیق کند. «مثل پشکل آدم است که ریخته در این دهات؛ تو با این نرخ نیایی به کار، دیگران می آیند.» خواهرزاده ضرغام چالنگک این حرف را مستقیم به سام نگفته بود، اما وهن و لحن او یک آن هم از یاد فراموش نمی شد. مخصوصاً که خود آن مرد کله پرگوشت، لخت، تنبل و لندهور به همه چیز عالم شبیه بود الا به آدمیزاد «من رفتم به اصلاحات ارضی رأی دادم آقای ملّاح؛ نظر شما چیست؟»

«این کتاب کهنه را از کجا گیر آورده ای؟ آرتیست؟ کتابی به این نام ندیده ام!»  
 «یک پیرمرد ارمنی برایم امانت آورده؛ از یک نویسنده ارمنی ست. نمی دانم چه تاریخی به فارسی ترجمه شده. درباره شاعری است که سل می گیرد.»

«خوب، خوب... هنرمندی که سرانجام مسلول می شود. موضوع باید به قرن نوزدهم مربوط باشد؛ پایانه های قرن یا اوایل قرن بیستم. مقطع اعتراض انسان نسبت به شرایط غیرانسانی حاکم بر او در مناسبات اجتماعی جدید. جالب است. اما فکر نمی کنی پیرمرد ارمنی به این وسیله می خواسته پیام خودش را به تو منتقل کند؟»

«چه پیامی ملّاح؟»

«اینکه هنر در جوامع طبقاتی آخر و عاقبتی جز این ندارد!»  
 «شاید؛ اما نه... نمی دانم. چون احتیاجی به رمز و کنایه نبوده. دامادش صریحاً با من حرف زده؛ او مشتری دکان استا نیاز است. ویلن نواز ارکستر موسیقی کلاسیک است. مرد موقر و توداری به نظر می رسد. ما غالباً با هم بحث می کنیم. او معتقد است که آدم ها هرگز، در هیچ حالتی نمی توانند مساوی باشند، اگر شده از لحاظ ریخت و چهره. معتقد است به این علت سوسیالیزم عملی نخواهد شد؛ چون انسان ها فطرتاً با هم مغایر و متفاوت هستند.»

«نظر تو چه بود در آن بحث؟»

«من چیز قانع کننده ای نداشتم در جوابش بگویم.»

«متوجهم. چون هنوز مجهز به فن-بو شیوه جدل نیستی. او بحث را از نقطه‌ای غلط آغاز کرده و تو آن نقطه غلط را پذیرفته‌ای؛ در نتیجه خود را به دام انداخته‌ای. در حالی که تو باید ابتدا نادرستی پایه بحث را تشخیص می‌دادی و از بحث احتراز می‌کردی. اصل اینست که ما هرگز ادعا نکرده‌ایم که انسان‌ها لزوماً می‌باید مثل همدیگر، یکسان و مساوی باشند. برعکس، ما طالب شرایط مساوی و ممکن هستیم برای امکان رشد و بروز تفاوت‌ها و تشخیص‌های انسان‌ها. ما طالب آن هستیم که توانایی‌های فردی انسان در شرایط مناسب و دور از موانع طبقاتی مجال بروز پیدا بکنند. در نظر داشته باش! در جدل‌های اجتماعی، این یک عادت کهنه است که حریف برای تو اصول غلط من درآوردی وضع می‌کند، و سپس شروع می‌کند به حمله؛ حمله به همان اصول غلطی که خودش وضع کرده و منسوب به تو قلمداد می‌کند. برای فهمیدن رموز و فنون حریف، باید منطق بخوانی؛ فلسفه و منطقاً روش در به کار بردن عقل. هیچ به حالات چهره مادرت دقیق شده‌ای؟ انسان چه موجود شریف و غم‌انگیزی است. برخلاف مادر من که شر تمام است؛ شر به تمام معنی. باید خوشحال باشی که خانواده‌ات بالاخره آمدند پیش شماها. فکر می‌کنم تا حدودی، از برخی جهات مسئولیت‌های دست و پاگیرت کم شده باشد؛ گرچه مسئولیت اصلی‌ات عمیق‌تر شده. زندگی‌ست دیگر؛ زندگی همین است. کشمکش، مقابله، درگیر شدن و سرانجام شکستن موانع یا شکست خوردن از موانع. منطق بخوان؛ منطق. برای دفاع از خود، باید به فلسفه، کلام و علم منطق مجهز شد. فکر نمی‌کنم در این جهان هیچ کسی به اندازه مادرم از من متفکر باشد!» او هنوز درباره پدرش هیچ نگفته بود و سام نیز تصور روشنی از مردی که دیده نمی‌شد در ذهن نداشت. یک بار از پشت پنجره اتاق ملاحظ، مردی را در حیاط کوچک خانه دیده بود که رو به دیوار مقابل ایستاده با عبایی کهنه روی دوش، و شانه‌های همچنان ستر مانده‌اش از زیر عبایان بود؛ شانه‌ها و گردن ستر با عرقچینی قدیمی که سرکم‌مویش را تا پشت گوش‌ها پوشانیده بود. آنجا، در آنسوی دیوار و در چشم‌انداز مرد درخت خشکی زده‌ای بود که کلاغی خاموش بر

شاخه آن نشسته بود. این طرح اجمالی، تمام آن چیزی بود که سام بدخش از پدر عجیب‌ترین دوست خود، بقراط ملاح، در ذهن داشت. اما در باره چند و چون زندگی آن مرد، هنوز ملاح چیزی نگفته بود و بدیهی ست که سام از خلق و خوی او هم چیزی، هنوز، نتواند بداند. وقتی سام در پشت درِ بچه ناگهان یکه خورد و لرزید، متوجه شد که ملاح بزرگ در سایه غروب هنگام حیاط، ناگهان سرفه کرده است. پس بی‌اراده از پشت درِ بچه کنار آمد و لب تخت فتری نشست به ورق زدن کتاب چینه‌دان، متنی درباره پرندگان، تا ملاح از پله‌ها بالا بیاید باکتری جای، لیوان و قندان. «جای سروان را نشانم نمی‌دادند. نمی‌گفتند مرده است یا زنده؟ اگر کشته شده، گورش کجاست و اگر زنده است جرمش چیست و در کدام زندان نگاهش داشته‌اند. سه تا بچه داشتم آن روزگار؛ آنوش شیرخوار بود و این دو تا راه افتاده بودند، و من با سه تا بچه در مملکت ایران می‌گشتم دنبال مرده یا زنده شوهرم؛ بیست - سی سال پیش، با آن جاده‌ها و آن وسایل. خدا می‌داند! دو سال گشتم تا عاقبت پیدایش کردم. دیده‌ام و رنجش را کشیده‌ام که نمی‌خواهم بچه‌هایم به چنان راه‌هایی کشیده بشوند، اما ملاح عقیده داشت و می‌گفت که مادرش را دوست ندارد. خسته و افسرده، دقایقی سکوت می‌کرد و سپس انگار که با دیوار باشد، می‌گفت «احمق» و چون روی برمی‌گرداند، می‌گفت «شور. شریر!» و سام به هیچ وجه نمی‌توانست در پشت چین‌های پیشانی بلند و مدور او، آن لختی که غرق در خود می‌شد، کمترین مفهومی را درک کند. ملاح واقعاً در کدام جهانی از تجربه، تحیل و داری غرق می‌شد؟ این هرگز فهمیده نشد. گذر سالیان سال به او این توهم را بخشید که بیندیشد مبدا و اکس بقراط نسبت به مادرش، ربط و مناسبتی با آن تصویر روی تکه فیبر پشت درِ بچه داشته باشد؟ همان زن که به رنگ‌های نارنجی، زرد ملایم و آبی سخن می‌گفت؟ اما این فقط یک گمان است. آن‌ها، آن تصویر و ملاح در اتاقی بسر می‌برده‌اند که بخشی از خانه بوده است؛ خانه‌ای که مادر بقراط آن را اداره می‌کرده. زن به هنر نقاشی علاقمند بوده و ملاح دانشکده پزشکی را در آخرین مراحل پایانی رها کرده است. معلّم نقاشی زن چه

کسی بوده است؟

«من برای او درس می‌گفتم؛ مکتب‌های هنری و ربطشان با هم، از جمله سبک‌های نقاشی؛ از قدیم تا امروز. او به همسرم تعلیم می‌داد؛ و همسرم... ناگهان، یک روز بعد از ظهر که آمدم خانه، آن‌ها نبودند. هر دو شان رفته بودند. با هم، یا جدا از هم. این را هم نمی‌دانم. فقط... دیگر هرگز برنگشت خانه.»

به سادگی، ملاحظه این سخنان را بازگو نکرده بود. گرچه هنگام گفتنش هیچ حس مشخصی در چهره‌اش بازتاب نداشت، اما به سادگی این سخنان را بازگو نکرده بود؛ نه نیز به روشنی. اما وقتی لخته لخته کلمات را در طول سالیان کنار هم نظم می‌دادی، همین می‌شد که سام در ذهن خود خلاصه کرده بود. و در کلام ملاحظه هیچ وجهی از داوری نبود، هیچ غبنی بروز نمی‌داد، و هیچ خشمی در پس گفتارش شناخته نمی‌شد. آیا او کوشیده بود و هنوز هم می‌کوشید همچون یک شخص جدا از موضوع و جدا از رابطه سه‌گانه به سرنوشت خورد بنگرد؟ و این نحوه نگرش آیا از دید او یک برخورد متعالی با یک واقعه ممکن بود؟ آیا در واری‌های درونی خود حق می‌داد به دو انسانی که اگر به عشق رسیده‌اند، نفرسوم - یعنی بقراط ملاحظه - را فدا کنند و بروند؟ یا اینکه از پس سالیان به این حقیقت رسیده بود که ناقص بوده است، رابطه و طریقه دوست داشتن خودش ناقص بوده است. آیا در بروز عواطف خود اغراق نمی‌کرده؛ و آن اغراق‌ها آیا اثر منفی نمی‌داشته است؟ نه؛ نه! پندار روا نیست. هیچ پنداری در باب چنان واقعه‌ای که جز طرحی از آن در خاطر سام نمانده، نباید روا باشد. این بدور از حقیقت و بدور از انصاف است. بارها، خود ملاحظه در سخن‌هایش از «انصاف انسانی هنرمند» گفته بود. اما... اما یک حقیقت عریان را کتمان نمی‌شود کرد؛ خود ملاحظه هم هرگز در صد کتمان برنیامده بود، و آن حقیقت روی رفچه پشت پنجره بود با رنگ‌های آبی روشن، زرد ملایم و نارنجی؛ یک تکه فیبر ساده که هرگز غباری بر آن ماندگار نمی‌شد و سامان به تدریج حس می‌کرد که از درون نقش چشمانی روشن دارند به اتاق نگاه می‌کنند. اما... آن نقش، اثر کدام یک بود؟ اثر معلم نقاشی یا



کار شاگرد، یعنی اثر خود نقش؟ سام هرگز شهادت طرح چنین پرسشی را نیافت. پس گمان می برد که اثر می بایست کار انسانی باشد که موضوع خود را عمیقاً دیده و شناخته باشد؛ کار استاد نقاش. و... این فضولی ذهن است - آیا او نخواستہ بوده، بخصوص، نقش زن را، کار دست و هنر بصیرت خودش را برای ملاح برجا بگذارد؟ شاید. اما این کار به چه منظوری انجام گرفته است؟ به این منظور که ملاح جای خالی زن را خالی خالی احساس نکند؟ نه! پس چه؟ شاید، احتمالاً نوعی موزیکری هوشمندانه در کار بوده است؛ هم از جانب نقاش و هم از طرف زن. کاری نه از سر عمد؛ اما رفتاری از عمق باطن. زن می خواسته به رخ کشیده شود در چشم مردی که او را شناخته بوده، و با سماجت باقی بماند. و مرد، معلم نقاش چه؟ او با خلق تصویر می خواسته بفهماند موضوع این تصویر شایسته کسی است که او را اینگونه می توانسته ببیند و بشناسد، چنین بالغ و بالنده! این آیا ممکن نیست؟ چرا. اما پاسخ حقیقی را ملاح می توانست به این سؤال بدهد که برآستی در طول زندگی خود با آن زن، آیا توانسته بوده او را اینچنین ببیند؟ اگر ملاح می توانست جواب حقیقی به این سؤال بدهد، آنگاه می پذیرفت که در عمق هواطف، زن از آن کسی است که او را به تمامی می نگرد و می بیند و... چه طور بگویم؟ زن در عمق عاطفه خود تسلیم مردی است که او را چنانچه می شاید، می نگرد و می بیند. به این ترتیب، حضور زنده ای آمیخته از رنگ های نارنجی و زرد و آبی بر رفچه پشت پنجره، صرف نظر از هرچه گمان، می توانست به این معنا خطاب به بقراط ملاح باشد که «من این بودم و تو نتوانستی ببینی؛ من این بودم و دیگری مرا دید و من تسلیم آمم که مرا چنانچه می شایم، دیده باشد.» خوب... اما چرا ملاح آن تصویر بغرنج را بر نمی داشت یا حتی جایش را تغییر نمی داد؟ این توقع بی جایی است که سام چنان سؤالی را به میان آورده باشد؟ هرگز! سام فضول زندگی دیگران نبود. اما دیده بود که آن تصویر، بعد از ازدواج دوم ملاح با خانم آموزگار، مادامی که مادرش آن ها را از خانه بیرون نکرده بود، باز هم روی رفچه پشت پنجره بود. شاید هم قبل از ازدواج دوم، مادر ملاح او را جواب کرده باشد. چون بعد از مرگ پدر، ملاح

جمع غیررسمی خود را در همان اتاق نشیمن همکف دایر می‌کرد. بعد از ظهر هر روز جمعه مریدان می‌آمدند، سهم خود را برای خرید آجیو می‌پرداختند تا آنوش با یک دبه برود بخرد بیاورد، و دوره می‌نشستند به طرح سئوالات خود و مباحثه. آخرین باری که سام در آن منزل به دیدن ملاح رفت، یکی از همان بعد از ظهرها بود که افراد به نوبت دبه را سر می‌کشیدند و می‌نوشتند. بعد از آن نباید زیاد طولانی شده باشد زمان ازدواج بقراط با خانم آموزگار، و... هنگامی که ملاح و خانم آموزگار وادار شده بودند جایی برای خود بگیرند و بروند پی کار و زندگی‌شان، سام بیشتر از زندگی و خانواده ملاح دور شده و گریز و گرفتار زندگی و خانمان خود بود. در آن فواصل، در یک دیدار متوجه شد که مهندس بدحال شده و او را به بیمارستان برده‌اند، و روز ملاقات بر سام آشکار شد که مهندس در بیمارستان روانی بستری شده. لحظات ملاقات طولانی نشد؛ چون چشمان مهندس تب داشت و صورتش گُر گرفته بود و روی صندلی نشسته بود که دو طرفش دو تا مأمور ایستاده بودند که نمی‌برد پرستار باشند. از بیمارستان که بیرون آمدند، در سکوت پرسای سام، بقراط گفت «بندی ست. به تخت می‌بندنش و داروهای سنگین به خوردش می‌دهند. چاره چیست؟ آدمی ست و هستی!» پیش از بیماری مهندس بود که سام شنید ملاح پدر بیمار است؛ و در بستر بیماری بود که سام سرانجام توانست آن مرد خاموش شده را ببیند. پلنگ‌هایش روی هم بود و چند کلمه حرف زد؛ پراکنده و گنگ. وقتی سام طلب عافیت کرد و بیرون آمد، در کوچه به یاد آورد که ملاح بزرگ گفته بود «روزگار خوبی دارید. چهل سال پیش در این مملکت مثنوی را با انبر بلند می‌کردند و می‌گذاشتند روی رحل، و کتاب را با وسیله‌ای ورق می‌زدند که دستشان به‌ش نگیرد. مثنوی نجس تشخیص داده شده بود. ما برای این جنگیدیم تا کتاب نجس نباشد. شما روزگار خوبی دارید.» عجیب بود؛ عجیب نبود؟ اگر کتابی نجس تشخیص داده شده، دیگر چرا باید آن را خواند؟ جز اینست که یک کتاب به اعتبار مضامینش نجس تشخیص داده شده است؛ پس... و بعد... و بعد... ملاح قاه قاه خندید، و باز هم خندید؛ چون او

مترصد خندیدن بود تا بهانه‌ای برای قاه قاه زدن‌هایش بیابد، و سپس گفت «بله، دوست من، زندگی را رایگان به انسان نمی‌بخشند. در این سرزمین خون‌ها ریخته شد تا گشودن نخستین دبستان‌ها با مواد درسی اینزمانی ممکن گردید. شرح یکی از این ماجراها را در کتاب چرند و پرند می‌توانی بخوانی. اینست ادبیات: حافظهٔ جمعی ملت‌ها. می‌خواهم ازت دعوت کنم بیایی خانه‌مان، جای دورافتاده‌ایست در حوالی کرج؛ اما خط اتوبوس یا کرایه از سرکوچهٔ ما رد می‌شود. کوچه پکراست و سراسیب می‌آید و می‌رسد به خانه‌ای که در آبی دارد و روی در نوشته شده پلاک ۲۶. محلهٔ کلاک؛ همهٔ اتوبوس و کرایه‌ها آنجا را می‌شناسند. عده‌ای دیگر از دوست و رفیقان را هم دعوت کرده‌ام؛ دوستان مشترکمان هستند. نقاش و شاعر و هنرپیشه و محقق. بعد از ظهر جمعه را با هم می‌گذرانیم؛ فضاهای خوبی آنجا هست برای قدم زدن. غروب می‌توانیم راه بیفتیم در کوچه‌های اطراف و تا پشت خط آهن برویم. خانهٔ ما یک زیرزمینی کوچک است که البته دیوارهایش قدری نمور است، ولی جای راحتی است. صاحبخانه دور از ما، آنطرف باغ زندگی می‌کند و کرایه خیلی ارزان است. همسر در همان نزدیکی‌ها تدریس می‌کند. مدرسه‌اش در روستایی است همان نزدیکی‌ها؛ صبح می‌رود و عصر می‌آید. من هم در خانه هستم و از بچه‌نگهداری می‌کنم. گاهی هم بچه را بغل می‌زنم و می‌آیم تهران. مدتی است یکدیگر را ندیده‌ایم. بنشینیم و حرف بزنیم ببینیم دنیا به کجا می‌رود و ما در چه موقعیتی هستیم. بعد از آن که تو از زندان بیرون آمدی، من یکبار آمدم ادارات و بعد از آن دیگر فرصت لازم پیدا نشد. تو چی؟ چند تا بچه‌داری؟ همان یکی، یا دو می‌هم؟ چنین است، آری چنین است. زندگی در کلمات خلاصه می‌شوند و کلمات در باد رها می‌شوند. از آن روزی که صلاح و سامان رفته بودند تیمارستان به دیدن مهندس تا امروز که ملاح برخورد کرده بود به سامان و از او می‌خواست که جمعه به خانهٔ آن‌ها برود، آنچه در زندگی رخ داده بود چندان ثقیل و پرخم و تاب جریان یافته بود که در هزار مثنوی هم نمی‌گنجید. اما کلمات... کلمات... کلمات چه آسان زندگی را در خود خلاصه می‌کنند تا



نیست؛ اما یکی از رفقا که فرقی نمی‌کرد چه کسی باشد داشت می‌گفت «اما ملت همین است رفیق؛ نیروی لایزال توده‌ها...» و... دیگر سام به ادامه حرف گوش نداد و لازم ندید هم که بگوید «ظاهراً سی سالی هست که ما درباره این گفتگو می‌کنیم که چه می‌توان کرد تا توده‌ها همین باقی نمانند که هستند!» و پراستی که لزومی هم نداشت؛ چون عده مشخصی از مردم، از جمله همین چند تن دوستانی که اهل هنر نیز بودند، پذیرفته بودند که مایه و مشی فکری - رفتاری خود را از مبدأیی دریافت کنند که از برکت «خردجمعی» و در خطاناپذیری علمی به ایشان رهنمود می‌داد. پس مباحثه بیهوده بود؛ بخصوص که سام با آسانخواهی روح قرن‌ها خفته مردم ما آشنا بود و یقین داشت که دیگران بسی به احساس آرامش و آسودگی خاطر دست می‌یابند وقتی از سر باور و یقین به امور بنگرند، یقین و باوری که برایشان اندیشیده و ساخته شده باشد؛ و خلاف آن، بسیار در مانده و پرخاشجو می‌شوند وقتی خواب یقین‌هایشان آشفته بشود. «هوا عالی ست آقا؛ هوای پاییز عالی ست!» و آن عطر تریاک ناب که تمام هیبت و هیبت خلیفه چالنگ را در یاد زنده می‌کرد و ذهن به تحیل در باره آن شخص بسی راغب تر بود و خود را هل می‌داد به گریز از مباحثی که حیظه‌اش معلوم و نتیجه‌اش از قبل، مثل یک حکم، مشخص و مسجل بود؛ و هیچ عقل متوسطی - اگر می‌توانست بر پرخاش‌های عاطفی خود غلبه کند - تن نمی‌داد به گفتگویی که حکم نتیجه‌گیری‌اش از پیش، در جایی صادر شده بود؛ و شگفتا آن بعد از ظهر آرام پاییزی توانست کمک کند به اینکه سامان بدخش از کوره در نرود، و دوستان را بیش از پیش از خود نرنجانند. حُسن کار همان تداعی حضور خلیفه بود در ذهن که او را، خیال او را بسوی خود، به گذشته می‌کشانید؛ و دیگر میل به گریز از واقعیتی که با هیچ معیاری، از آن مایه که او در خود داشت جور در نمی‌آمد. آن جاذبه و این سرخوردگی، سام را می‌پرتابید به انزوا در کنج اتاقی که جز صدا و سایه نزدیکان خود، هیچ نمی‌شنید و نمی‌دید و جز به تردید در نقش سنگی همه عمر خود اندیشه نمی‌کرد، مگر پرتاب شود به گذشته و بپردازد به اجزاء و عناصری که گمان می‌برد بیشتر

می‌شناسدشان و زندگی با ایشان برایش امکان‌پذیرتر خواهد بود؛ مردم ساده، ساده و هوشمند، مثل پدر که او هم دیگر کم از خانه بیرون می‌رفت، نه چون در قهوه‌خانه نشستن هم خرج داشت؛ شاید چون مبهوت بود، مبهوت خوابی که دیده بود و خوابش را... شاید این یک از رؤیاهایش را - نتوانست برای سام نقل نکند. خواب اسب و خلیفه! همین اسبی که در عکس هست، عکس روی دیوار اتاق. خلیفه سوار همین اسب بود. همین اسب عکس روی دیوار؛ در خانه زین نشسته بود و بیرق سیاه گرفته بود دستش، بیرق تکان ملایمی داشت. ته‌چوب بیرق را گیر داده بود به کف رکاب، کمر چوب را گرفته بود میان پنجه‌اش و سرش را نزدیک چوب بیرق گرفته بود به حالت کمی کج. درست مثل وقتی که ملاحند، در شبیه‌خوانی روزهای عاشورا سبز می‌پوشید و سرش را به نیزه بی‌کسی تکیه می‌داد. بیرق سیاه بالای سرش تکان ملایمی داشت و ردایش سر تا پا نیلی بود. مندیل سرش که تحت‌الحنک شده بود زیر چانه‌اش، و حتی پیراهنش رنگ نیلی بود؛ و ایستاده بود مقابل روی من و مرا به اسم صدا می‌زد. نیکمن هم بود و به من چشم دوخته بود. تکان نخورده بود. مردمک‌های خاک‌رنگ چشم‌هایش از پشت شیشه عینک، بینی تیز و باریکش، صورتش که همانجور از بیخ تراشیده بود، و یقه سفید پیراهنش باکت و شلوار کتان سفید. ایستاده بود کنار پوزه اسب و بیخ دهنه اسب را به دست گرفته بود و همانجور لبخند می‌زد و با مردمک‌های موذی‌اش به من خیره مانده بود. می‌خواستم حرف و سخنی بگویم؛ اما هیچ چیز به خاطر نمی‌رسید. فقط محو و مبهوت مانده بودم و نگاهشان می‌کردم. خلیفه وقت زنده بودنش خیلی از این ادا - اصول‌ها درمی‌آورد؛ اما حالا... گفت آمده‌ام به تو بگویم خانه را عوض کن عبدوس! و می‌خواستم بگویم که یکی از دانه‌های تسبیح گم شده است، دنبالش مگرد؛ پیش من است. حالا این مهر و تسبیح و سجاده را از دست این مرد بگیر و بده به مادر بچه‌ها، به عذرا؛ و به او بگو اشک‌هایش به هدر نمی‌رود، خانه‌ات را عوض کن عبدوس، من خانه‌ای دارم که به تو اجاره می‌دهم؛ طبقه دوم را اجاره می‌دهم. بیا مستأجر خودم باش، آن خانه

اضافی ست و افتاده آنجا. حالا دیگر می‌رویم، برویم!... من همچنان مبهوت بودم که نیکمن افسار اسب را گرداند و آن‌ها پشت به من راه افتادند و من صدایی شنیدم که می‌گفت اگر می‌خواهی با ما بیا، ما می‌رویم کلنگ یک حسیته تازه را بزیم؛ در همین محل شما، در کنار نهر خشک. و من رفتم. مردم جمع بودند. اما جای حسیته فقط در کنار نهر نبود. رو به روی خانه ما هم بود؛ همین خانه، خانه مهرآباد هم، و خانه چاردانگه، و خانه کلخچان و... و خلیفه بعد از آن بیرق سیاهش را داد دست همان مرد، و او چوب بیرق را در زمین نشانید و بعد... و بعد... بعد از آن دیگر خواب قطع شد. چون... چون مادرت، مادرت به صدای بلند در خواب می‌گریست. من بیدار شدم و بیدارش کردم؛ خطرناک است بغض کردن در خواب اگر بغض نترکد؛ اگر بغض نترکد، ممکن است قلب از کار بایستد. خودم هم که از خواب بیدار شدم حس کردم بغض کرده‌ام. یک چیزهایی از خواب را فراموش کردم. انگار قمری دندان بود، ماندو بود، کالسکه و عروسی قلیچ‌نان برگ گل هم در کار بود در همان حین؛ نمی‌دانم. قیامتی داشت برپا می‌شد سام. تو چه فکر می‌کنی؟! «کابوس، کابوس، کابوس، پیر شتری از سلاخ‌خانه می‌گریزد تا برود بست بنشیند. سنگ‌هایی که راه افتاده‌اند تا بروند پابوس. من، من در برابر چنین رویاهایی خلع سلاحم، بابا! او گفت که همه جا با ما هست، خودش گفت!

«اینجا، جواب تو نزد من است پسر عبدوس! بیا، بیا اینجا کنار من بایست تا نشانت بدهم. من دیگر نشسته نیستم در میدان پنجه؛ من برخاسته‌ام. برخاسته و ایستاده‌ام. بیا کنار من بایست اگر همشانه من می‌توانی بشوی. می‌بینی که دم به دم دارم قد می‌کشم در چشم‌اندازهای مکرر. اما دمی قرار می‌گیرم تا تو بتوانی کنار شانه من بایستی و از میان دو انگشتم نگاه کنی به یوم‌القیامه، به روز پنجاه‌هزار سال، و آنجا ببینی عالمی از ظهور من، از رستاخیز من ماضی. با مرگ آشتی کن و با مردگان. اینجا، در این وادی فقط گذشته حقیقت است. آینده فریبی بیش نیست. ما چرخ می‌زنیم، برمی‌گردیم، دور خود و دور شب و روز. حالیه بایست و تماشا کن و به من بگو چه می‌بینی؟ چه می‌بینی؟ غبار، در آغاز غباری غلیظ می‌بینی که

در تفتنای ظهر تموز پیچیده است؛ هُرم آتش! ظهر تموز آتش می‌گیرد و خون از دلِ غباری سرخ بالا می‌آید. آن کوره خورشید است که می‌گدازد و آن سوار، منم نشسته بر زینِ مرکبی سپید و هنوز سر به نیزه بی‌کسی تکیه داده، و مثل مظلومترین چهرهٔ جمیع قِصص ایستاده‌ام و خون متدرجاً بالا می‌آید تا به رکابم بوسه بزنند. من هنوز سر از نیزهٔ بی‌کسی برنداشته‌ام پسرِ عبدوین سلمانعلیشاه؛ من هنوز خروش نکرده‌ام... و تو می‌توانی صدای هوازه لشکریان مرا بشنوی که در بانگِ یوم‌القیام من به دادخواهی مظلوم از پشت خورشیدگدازان متدرجاً عیان می‌شوند. نیزه‌ها... تیزی نوک نیزه‌هاشان، نوک گداختهٔ نیزه‌ها... حالیهٔ سیاهپوشان، چهره در جامه‌های سیاه پوشانیده، از دلِ گدازه‌های خورشید نمایان می‌شوند تا من سر از نیزهٔ بی‌کسی بردارم و جهت را نشان بدهم؛ جهت مرگ یا... نه، لغت زندگانی در زبانم نمی‌چرخد؛ من در گور ولادت یافته‌ام. و به آسمان رانده شده‌ام؛ عروج... اشک‌های آن سوار را بر محاسن مبارکش می‌بینی؟!»

«می‌بینم خلیفه، می‌بینم. حیرت‌انگیز است، حیرت‌انگیز!»

«دیگر چه می‌بینی؛ دیگر؟!»

غبار، غبار غلیظ آغشته به آتش و دود؛ و خون می‌بینم... و سیاهی، و سیاهی... تمام عالم در نظرم نیلی می‌نماید، نیلی و خاکستری. زمان و مکان در نوردیده می‌شود و من انگار بی‌اراده پیش برده می‌شوم به شهری که موهای سرِ مردانش ناگهان یکسر خاکستری شده، شهری که به نظرم غریب و عجیب می‌نماید و شایع است که آن شهر در کابوس‌های یک باستانشناس فرنگی از زیر خاک بیرون آمده است با مردانش که - شگفتا - بر لبهٔ تردید جان می‌کنند، چون هنوز نمی‌دانند که زنده‌اند یا مرده؛ شهری که بیش از هر طرح و ترکیبی به یک رباط شبیه است و عجیب‌تر اینکه من احساس می‌کنم این رباط را به نحوی می‌شناسم، و به نظرم می‌رسد که آن را در قرون پیش تجربه کرده‌ام و چیزی از آن به صورتی تگه - پاره، در حافظهٔ تاریخی خود دارم، و آنچه گنگ باقی می‌ماند گم شدن زمان است؛ گم شدن زمان در من یا گم شدن من در زمان، چون به هر دشواری مکان را



می‌توانم به یاد بیاورم از طریق آنچه در سالنامه‌های قدیمی، در افسانه‌های شفاهی و در طرح‌های باقی‌مانده از مکتب هرات و اشعار سبک هندی در حافظه‌ام باقی مانده. بله، مکان قابل فهم است؛ پس فقط زمان را باید بیابم. زمان را در خود، یا خود را در زمان. این ملاحظ، این خود بقراط ملاحظ است که ایستاده است در جایی، کنار سنگ قبری و می‌گوید «خواب ندیده‌ام، نه! احساس می‌کنم که جهان نابود خواهد شد. بامب!» پاهایش از زانو به پایین انگار جسمیت ندارد و محو شونده به نظر می‌رسد، طوری که ساق و کف پاها دیده نمی‌شود و انگار بر زمین ایستاده نیست. ده هزار کیلوتر بی‌سر در آسمان آبی پرواز می‌کنند و به آن‌ها گفته شده این آخرین پروازشان خواهد بود، که باعث «عیش» می‌شود. کارخانه‌ای آتش گرفته و تأسیسات آن منفجر و به کلی منهدم شده است و چهارهزار و هشتصد کارگرش بیکار شده‌اند. طرفداران پرولتاریا در تاریخ، در میان کارگران پراکنده می‌شوند تا بیست و یک اصل نئین را برای آن‌ها توضیح بدهند و هیچ کس در مقابل سؤال اصلی که چه کسانی کارخانه را نابود کرده‌اند، درنگ و تأمل نمی‌کند؛ بخصوص طرفداران پرولتاریا که آن را سرشتی و سرشته انقلاب می‌دانند؛ و هر فرقه‌ای ده‌ها حرف می‌زنند و حرف می‌زنند تا صفوف دسته خود را از کارگران سرگردان، فشرده تر کنند. انقلابیونی از اروپا و آمریکا ریخته‌اند توی مملکت و هر صبح راه می‌افتند طرف حومه تهران تا تبلیغات انقلابی لحظه‌ای هم متوقف نماند و هر کدام در تلاش جذب نیروهای سرگردان به جانب دسته خودش است. آن‌ها غالباً یک کاشکول رنگی دورگردن دارند که رنگ‌هایش تناسب آرتیستیک با پلوور تن‌شان داشته باشد، بخصوص که در تمام ساعات تلاش توضیحی دکمه‌های کاپشن - اوورکشان باید باز و پلوور تو چشم باشد. بعضی‌شان کلاه کپ سرشان است و افرادی در میانشان دیده می‌شوند که پیپ هم می‌کشند. دخترها هم هستند. آن‌ها بی‌محابا زده‌اند به قلب پرولتاریا و بی‌آن که قصدی جز اشاعه نظریات طبقه محروم داشته باشند، بذر عشق می‌باشند روی سر و روی کارگران ژولیده‌ای که تازه پلنک برهم می‌زنند تا پرده عصمت را از پیش نگاه خود بردارند. معضل

عشقی کارگران و دختران بازگشته از اروپا - آمریکا آنقدر بالا می‌گیرد که هیئت رهبری انقلاب جهانی، جلسه‌ای وسیع در سالن هتل هیلتون برپا می‌کند که در آن شاعر بزرگ سال، بازگشته از تبعید اختیاری، هم در آن حضور به هم می‌رساند تا - شاید - رقابت فشرده‌ای را با پرولتاریای عاشق‌پیشه در وطن آغاز کند. «سگ کی باشد؟! تبلیغات را همه‌سویه ادامه بدهید! ادامه می‌دهیم!!» بله، اما این حرف‌ها برای فاطمی تبیان نمی‌شود. چهار هزار و هشتصد کارگر سرگردان که سرگیجه گرفته‌اند، دست از کارخانه ویران شده می‌کشند و رو می‌برند به مسجد. هر صبح می‌روند دم در مسجد و گرم که می‌شوند مراسم روضه‌خوانی، عزاداری و سینه‌زنی برپا می‌کنند و سه ماه به سه ماه می‌روند جلو در کارخانه برای دریافت حقوق معوقه. سرانجام در یکی از روزها، شمایی به ارتفاع پنجاه و هشت گز از میان جمعیت بالا می‌رود و بلندگو اعلام می‌کند که از صبح فردا، اول ماه قمری کارگران دم در مسجد صف ببندند و هر کدام به نسبت عائله‌مندی‌شان مبلغی مساعده دریافت کنند. همچنین، افراد می‌توانند بصورت داوطلب نام‌نویسی کنند جهت دریافت سلاح؛ چون دشمن از هر طرف در کمین است و به خانه ما اول چشم‌اندازی می‌کند تا بعد دست‌اندازی کند؛ ما یک دعوی جزیی در پیش داریم که آن را پیش می‌بریم به حول و قوه الهی. نعل کارخانه بر زمین مانده است و هنوز کسی در مقابل این سؤال تأمل و درنگ نمی‌کند که چرا آن را آتش زده و منهدم کرده‌اند. از صبح فردا، صف کارگران دوکار را با هم انجام می‌دهد. دریافت مساعده و نام‌نویسی برای دریافت سلاح. محوطه وسیع کارخانه محل مناسبی تشخیص داده می‌شود برای تمرین‌های رزمی. «چه خوشدست است این یکی! شلیک کن، از چه می‌ترسی؟ انبارها پر است از فشنگ و باروت؛ شلیک کن!» در غروب هنگام، از پشت خورشید گذاخته، نيزه‌ها، تیزی نوک نيزه‌هاشان نمودار می‌شود. حالیه سیاهپوشان، چهره در جامه‌های سیاه پوشانیده، لشکریان از دل گدازه‌های خورشید نمایان می‌شوند و صدای یک انفجار در زیر آسمان می‌پیچد و آتش و دود تمام چشم‌انداز را می‌پوشاند؛ این آغاز یک مداومت خونبار است.

انفجار پیایی تکرار می‌شود و ملاح که از تا کسی پیاده شده، با دخترکش که مثل تکه‌ای نخ برگ روی شانه انداخته، می‌دود طرف سرپناه و صدای او شنیده می‌شود که «جهان نابود خواهد شد؛ من خواب نمی‌بینم!» سام بدخش درون جدول جوی چهار دست و پا پیش می‌تازد تا خود را برساند به ملاح و برای آخرین بار از او پرسد که آیا آن زن، زن خاکستری همسر نخستین او نبوده که به یغما رفته است؛ اما او غیبش زده و در پناه جرز هیچ خرابه‌ای نشان از بقراط ملاح نیست. اکنون دود باقی‌مانده از طیاره‌های مهاجم، و دود ناشی از انفجارهای اینجا - اینجا - آنجای بمب و راکت‌هایشان، سقف آسمان تهران را پوشانیده است و چون سام بدخش تن راست می‌کند و از میان جوی بیرون می‌آید، هیچ چهره‌ای در خیابان نمی‌بیند الا زن خاکستری که درست روی خط ممتد محور خیابان، آرام و بی‌اضطراب قدم برمی‌دارد و به طرفی که نمی‌داند کجاست پیش می‌رود. او جز کفنی آغشته به خاک و خاکستر که اکنون سست و وارفته است هیچ به تن ندارد؛ نیز نه پاپوش و نه سرپوش. زن خاکستری چهره مشخص هم ندارد، نیز نه موی مشخص و نه استخوانبندی مشخص در ساختمان صورت. چشمانش دو حفره است و دهانش حفره‌ای دیگر، و بینی‌اش را گویی جذام خورده است. دستانش، انگشت‌های دستانش دیده نمی‌شود، اما هیكل دست‌ها مثل دو بال شکسته از دو طرف اندامش آویخته است. صدایی شنیده می‌شود، صدایی که در آن سکوت مهیب پس از بمباران، بی‌گمان جز صدای او نیست؛ بخصوص که آن صدا شبیه هیچ صدایی نیست. نه فقط شبیه صدای آدمیزاد نیست، شاید شبیه صدای پریزاده‌ها و پرندگان هم نباشد. خیلی دقیق باید شد تا بتوانی دریایی که زن خاکستری با چه دشواری و زحمتی - خطاب به هیچ کس و به همه کس - می‌گوید «... اعتراف... می‌خواهم... اعتراف... کنم... می‌خواهم... اعتراف... کنم...» نه فقط فضولی و کنجکاوی، بلکه نوعی وابستگی ذهنی - عاطفی، سام بدخش را بی‌اختیار دنبال سر زن خاکستری می‌کشد تا سراپا گوش بشود و خود را بسپارد به سخنان پراکنده زنی که صدایش و خودش به هیچ موجود زنده یا مرده‌ای شبیه نیست الا به خودش؛ و این

که سام می تواند مفاهیم گفته های او را درک کند، امری است که پنداری در کمال ناباوری امکان پذیر می شود... می خواهم... پیدا کنم... پیدایش کنم... و بگویم که... یک روز، یک روزگاری... بدر کامل از مغرب طلوع کرد. آن شب... یک شتر سپید خواست از دم کارد سلاخ ها بگریزد... من پناه بردم... من به خانه های مردم پناه بردم... باران سیاه... برف سرخ... در جاهایی دیدم... باران سیاه... و برف سرخ! در آسمان... یک شتر، هزار شتر... صد هزار شتر را گردن بریده بودند... و هزار هزار کبوتر سرکند شده در آسمان ها... بال بال زدند... اما یک قطره خون گردن شان نریخت پایین... کبوترها... چرا همگی سپید هستند؟! ستاره هالی... ستاره هالی... کی آمد و کی رفت؛ کجا رفت... کجا می رود در طول هفتاد و پنج سال؟ من چه جور می توانم پیدایش کنم؟ هفتاد و پنج سال در کجای آسمان ها... برف سرخ آمد... من دیدم... با کبوترها... من حافظ قرآن بودم... حالا... کلمه را... نمی شناسم... اول کلمه... بوده اما حالا... نیست... صد، فقط صد... یک کودک... یک فرزند... یک نوزاد دختر... یک نیمه عقرب... نیمش عقرب... نیمش دختر... در چاه برزخ... در تابوت برزخ او را زائیدیدم... دوره تابوت برزخ سه روز، سه شبانه روز بود... در سه شبانه روز... فرصت بود تا همه گناهان... همه گناهانم را به یاد بیاورم... پس چرا مردم نیستند؟ در کجا هستند؟ در آن فرصت به یاد آوردم... در آن فرصت که دخترم تو دلم عقوب شد... گناه... گناه... گفتم تولدم گناه بود... کفر نمی گفتم... من حافظ قرآن بودم... چرا نیستند؟ چرا هیچ کس نیست؟ صد... صدایم را خودم... نمی شنوم... صورتم... صورتم را حس نمی کنم... چشم هایم، چشم هایم نیستند... هیچ... هیچ... هیچ نیست... نیست؟! مرا پناه نمی دهید؟ پناه نمی دهند؟ بزم گردانند؛ چرا برم گردانند؟ می... رفتم، داشتم می... رفتم... یک کسی... یکی کسی در من دوید، می دوید و می گریخت... صدای لکته گاری... یک گاری لکسته... چشم ها و چمدان... استخوان های من که قطعه قطعه شده بود! در مغز من... کسی دوید... می دوید... می ناخت... صدای چرخ ها... در مغز من... موج، امواجی می شتافتند و کسی

آنجا بود... کسی در مغز من بود... در مغز من یا در آسمان‌ها... با من حرف زد، حرف می‌زد، حرف می‌زد... با من به واسطه نور حرف زد... شنیدم... روی تخت... نه، روی یکک ملحفه سفید... در آسمان بودم. نور آمد. نور حرف زد. بردم آنجا... یک عمارت، یک سیستم از نور، از امواج... آن مرا برد... دنیای نورها... همه چیز ساخته شده بود از... نورها... نورها و امواج... آنجا... آن‌ها... آن موجودات نوری... می‌توانستند واقعیت، هر نوع واقعیت را تحت الشعاع و تحت تأثیر خود قرار بدهند... دیوارها از نور... درها از نور... مغزها... مغزها... را از راه دور تصرف می‌کردند... آن برزخ سه هزار سال طول کشید... من آنجا نور خالص شدم... یک ذره نور... انهدام... انهدام... وقتی هستی در برزخ سه هزار ساله دفن بشود، همه چیز می‌شود نور خالص. آن وقت مغزها را از دور می‌شود تصرف کرد. می‌شود دنیا را تصرف کرد و به زبان نور حرف زد؛ نور آشامید و نور خورد و نور تنفس کرد... من سه هزار سال در نور غرق بودم... نور بودم... نور شدم... نور خالص... حالا... حالا... کسی نیست، هیچ کس نیست تا به من بگوید کی هستم؟ من خودم را نمی‌شناسم، خودم را گم کرده‌ام... دلم می‌خواهد یکی پیدا بشود و به من بگوید کی هستم؟ آنوقت من برایش اعتراف می‌کنم، برایش می‌گویم کی بوده‌ام و چه بر من روا شده. هیچ کس نیست؟ هیچ کس... تا این سوزن را از قلب من بیرون بکشند؟!»

«چرا؟ یکی هست، من! مرا به یاد می‌آوری نیلوفر؟»

«پس نام من اینست؟ نیلوفر؟! تو که هستی؟»

«من سام هستم؛ سام بدخش. می‌شناسیم؟»

«کار تو چه هست، سام؟»

«کار من؟ کار من افتادن و برخاستن است بجای هر نهال، بجای هر نفر، بجای

هر کیبوتر؟»

«تو مرا می‌بینی؟»

«نه آشکارا؛ تو از چه آلیاژی ساخته شده‌ای زن؟»

«من همین را می‌خواهم بدانم و نمی‌دانم. مرا جایی ببر که بتوانم حرف بزنم، من می‌خواهم اعتراف کنم. کسی را نمی‌بینم، نمی‌بینم. این از علت چشم‌های من است یا از اینکه هیچ کس در هیچ کجا نیست؟ از چیست؟»  
 «از هر دو. تو هیچ به یاد می‌آوری تلفیق دو رنگ آبی و نارنجی، نارنجی و آبی را؟»

«بله، او نقاش بود. با هم رفتیم. عاشق بودیم. او زودتر از من هلاک شد... افتاد مشکل‌ها... بعد از او نوبت رسید به سماوات، به شاعری که صدایش و کلمات شعرهایش به بند ما هم می‌رسید وقتی حس می‌شد که او را دارند کشان کشان می‌کشاند تا ببرندش بیرون، توی حیاط گلوله بارانش کنند. آخرین کلمات شعر در زیر خرواری از دشنام‌ها و نعره‌ها خفه شد و صدای ضربه‌هایی که کوبیده می‌شد جای نعره‌ها را هم پر کرد. بعد از آن گوش‌ها تیز شد تا صدای تیراندازی را بشنویم. همه یقین داشتند که شاعر تیرباران خواهد شد، اما هیچ کس نمی‌توانست بسجد که هر ثانیه چه مدت و چند سال خواهد بود.»

«باران هم می‌آمد، نمی‌آمد؟»

«چرا، تصور می‌کنم چرا. برای چه می‌پرسی؟!»

«صبر کن، دقایقی صبر کن. بنشین، همین جا بنشین!»

«کجا هستم؛ ما کجا هستیم؟ اینجا کجاست؟»

«همانجا که بودیم؛ در همان رباط قدیمی. سر جای اولمان هستیم. ما دیگر نمی‌توانیم از این رباط بگریزیم! تو دقایقی همین جا، روی این سنگ قبر بنشین تا من به ذهنم اندکی نظم و قرار بدهم. خواهش می‌کنم آسوده باش، آسوده و آرام.»  
 «بله، باران می‌باریده است. وقتی باران درگرفت، ساعت رأس ساعت نه بود. گفته می‌شد ناگهانی باران درگرفته است؛ ژاله کوب، فقط به مدت پنج دقیقه و نه بیشتر. باران‌های پاییزی از جنس باران بهارانه‌اند. اما باران سرفصل تابستان چگونه بارشی ست؟ بی‌گمان غافلگیر، ناگهانی و کوبنده. پس صدای شعر فقط در ناسزا، نعره و ضربه‌های مشت و لگد محو نشده بوده. کوبش باران، ژاله کوب ناگهانی

باران تمام صداها را زیر تأثیر خود قرار داده است. شاید این یاری طبیعت بود و می‌خواست جنبه‌ای آزار حماسی به اعدام شاعر بیخشد که چنان حقیر و خردکننده کشان‌کشان می‌بردندش طرف مسلخی که حتی مسلخ هم نبود. پیش از این، تا همان اواخر، اعدام شدن آمیخته بود با مایه‌هایی از حماسه؛ پای چوبهٔ اعدام قهرمانان سرود می‌خواندند. پیش‌تر از آن هم در تاریخ پر از سرهای افتاده، کشته شدن‌ها اگر مظلومانه نبود، پرشکوه و حتی زیبا ترسیم شده بود. خود سماوات در بازنویسی نمایشی داستان حسنگ و زبیر، بیش از هرچه شیفتهٔ زیبایی و شکوه حسنگ بود آن‌گونه که بوالفضل نقش کرده بود و حسنگ را به پای دار آوردند، نمود *ذبالله من قضاء السوء*، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند، و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کنش! وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بست و جبهه بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها درهم زده، تنی چون سیم و رویی چون صدهزار نگار؛ و همه خلق بدرد می‌گریستند. خودی روی پوش بیاوردند عمداً تنگ، چنانکه روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش به بغداد خواهیم فرستاد، نزدیک خلیفه! اما این دوره، چه بسا مجال داده نشده تا سماوات سرپا، روی پاهای خود و به قامت برود طرف در بند و همچنان استوار از در بیرون برود. پس بهانه‌ای شاید یافت شده برای در هم کوبیدن روحیهٔ سماوات از طریق درهم کوبیدن سر و صورت و ساق پا و پشت و شکم به مشت و لگد و قنطاق تفنگ، چنانکه خونین نشود؛ چون در قانون اعدام، یک وقتی سلامت محکوم شرط بود. یک پندار خوشبینانه! شعرها باید بریده بریده به گوش رسیده باشند؛ نه مگر نیلوفر از کلمات گفت. پس درست‌ترین عباراتی که از سماوات در آخرین ملاقات با مادر بیان شده، همچنین کردار و کنش - واکنش‌های او، چنین بوده است؛ بریده بریده! شاد بود وقتی آمد به دیدن مادر. دقایقی گفتند و شنودند. در پایان دقیقهٔ پنجم، سماوات مادر را در آغوش گرفت، او را دو - سه بار دور چرخانید و صورتش را

چسبانید به صورت مادر و در هیجانی وصف ناپذیر گفت «ببوسم، ببوسم. هر چقدر می‌خواهی مرا ببوس. تو برای من خیلی زحمت کشیده‌ای!» و مادر صورت او را میان دو دست گرفت و فقط نگاهش کرد؛ شاید تا آخرین لحظه ملاقات به چهره و چشم‌های سماوات نگرست و زآن پس سر او را روی شانه خود گذاشت و فشردهش تا جداشان کردند. هیچ کس تا کنون نتوانسته بداند که یک مادر چنان لحظه‌ای به چه می‌اندیشد. وقتی جداشان کردند مادر حس کرد باید اشک‌های روی گونه‌های خود را پاک کند، اما سماوات در نگاه آخرین واگشت خود، باز هم چهره‌ای باز و روشن داشت و دندان‌هایش می‌درخشید وقتی می‌کوشید خنده‌اش را حفظ کند و گفته می‌شد که او همچنان کت و شلوار دامادی‌اش را به تن داشته و کفش‌هایش هم براق بوده است. حالا خون، خون در ژاله‌باران بی‌هنگام، ساعت نه شب به وقت تهران و شش و نیم بعد از ظهر به وقت گرینویچ. از میان تمام روایات، این یک به‌باور نزدیک‌تر است. مراسم پنج دقیقه به‌دراز می‌کشد؛ درست به همان مدتی که ژاله می‌تواند دوام یافته باشد. خون و شتک باران. گلوله‌ها به تناوب، از ساق‌ها تا قلب و سرانجام آخرین گلوله در مغز، نیمی از پیشانی و کاکل از هم می‌پاشد. تمام.

«اگر سماوات را ببینی، او را می‌شناسی نیلوفر؟»

نیست. زن خاکستری نیست. بس طرحی، شبحی از او در دورهای رباط می‌رود که گم بشود در حالی که آن شبح دستگیره پشت صندلی چرخدار سماوات را گرفته و می‌بردش و صدایی که شبیه صدای هیچ موجود مرده یا زنده‌ای نیست، شنیده می‌شود که نوید می‌دهد: «... تجدید بهشت در روی زمین از پس یک دوره محن و مصائب و بلاهای دهشتناک. تجدید بهشت. زیرا جهان پلید شده است، پلید و ظالم و شیطانی، و در شرف پوسیدگی و فروپاشیدن است. بلیه شروع شده و دنیا از هر سو ترک برمی‌دارد. رستاخیز مردگان! زمین خواهد لرزید و آتش چون باران فرو خواهد ریخت؛ پس آنگاه فرو ریختن کوه‌ها و انباشت دره‌ها آغاز خواهد شد. ویرانی محض. خاموشی. آرامش. از آن پس بهشت آغاز خواهد شد؛



بهشتی از نور. بازگشت به اصلِ اوّل؛ به مبدأ به بهشت. دجّال. رجعت به هاربه. لقصوی... خشکسالی... کوتاه شدنِ روزها... عقریب... پایانِ برزخ... سرخ آدمیان... تباهی... افق آتشین... هفت یا دوازده خورشید سرخ در آسمان... دریا‌های خشک... زمین خواهد سوخت... باران... سپس باران، بارانی میل آسمان به مدت دوازده هزار سال، بارانِ خون کیوتران، هزاران هزار کیوتر که در آسمان بال بال می‌زنند بی‌سر، و تافساد جاریست قطره‌ای از خرنِ کیوتران فرو نخواهد چکید... مگر آغاز بهشت که خرابی، فساد تدریجی هوش و اخلاق آدمی، ویرانی ابعاد جسمانی و زمانِ عمر به انجام رسیده باشد... فرار از چنبرهٔ کیهانی مسکن نیست، میل به گریز از چنبرهٔ کیهانی هست... اما ممکن نیست فرار از چنبرهٔ کیهانی... من آن سوار را می‌بینم، من آن سوار را در متنی تحت خورشید، مذاب می‌بینم که خون از رکابش بالا آمده و دارد می‌رسد به زیر سینهٔ اسب... و او هنوز تصمیم به فرود آمدن از مرکب خود نگرفته است؛ چون اگر فرود بیاید خود تا کمرگاه در خون غرق خواهد شد. «بله پدر؛ این کابوس تو بود که هیچ‌کس آن را به جدّ نگرفت و من که یقین داشتم به بصیرت تو، فقط در فکر شدم و در فکر ماندم و تمام مدت را دور میدان پنجه قدم زدم و هیچ راهی - مفهومی به بیرون از آن حلقهٔ بسته نیافتم و بجای هر نتیجه‌ای زخم معده گرفتم، موهای سرم تُنک شده، دندان‌هایم را کرم‌ها بجویدند، موهای شقیقه‌ها و صورت‌م سفید شد، شیارهای مغز را چرک پر کرد... بلد چرک، مغز از چرک انباشته شده است و هیچ‌کس در این شهر یافت نمی‌شود که حرف مرا باور کند! حالا تبدیل شده‌ام به این کسی که مقابل چشم‌ان تمام شدهٔ تو ایستاده است؛ اینگونه تکیده، خسته و درهم شکسته؛ و نمی‌دانم چرایی اختیار اندیشه می‌کنم به پایان کار آدم‌هایی در تاریخ که یقین دارم نام هیچ‌کدامشان به گوش تو نخورده است... و فکر می‌کنم آن‌ها هم در پایانِ عمر خود باید کودک شده باشند؛ کودک و لال. پس برای آن‌ها... نه؛ این یعنی خود را در تجربهٔ دیگری - دیگران بازیافتن. این عمو یادگار است؛ بلکه، خود اوست. کودک و لال، و همچنان ایستاده، خاموش و کماکان خمیده و کج؛ مثل

روز سه در زبان دری. و آنجا تر که مادوانم نشسته اند و دیگر جا نیلوفرها... که  
 آبریزان سداوت را برد. کار من تمام است پدر، همویادگار... نیلوفر... تو را  
 نگاشتم با سنگ، همویادگار، با سنگ خاره. پدر را با آینه نگاشتم، با نیخیل، تیغیل  
 با سرار جام آینه؛ و مادرانم را با خاک نگاشتم، و نیلوفرها را با سبزه و آب - گو  
 خاکستر و لبین. برادرانم را با خشت لخته، و سداوت... سداوت را با زاله باران و  
 خون نگاشتم. پایان. دیگر در این عالم کار مهشی ندارم. پایان. آدم مایی هستند که  
 در پایان زندگی نا تمام خود کزدک می شوند؛ کزدک و لاله. پدرودا او دیگر باید  
 بیاید. حال و دمی خواهد آمد. همه چیز مهیاست برای باز آمدنش، فرود آمدنش.  
 بله، خود اوست که می آید؛ خلیفه سلطان خلف چانگک، در پوشیده به خود و موزه  
 و سپر و شمشیر، با پر طاووسی که نشانده برکناره خودش. آستینها برزده و  
 بالهای قبای تره اش را بند کرده به شال کمر، و موزه و شلوار نظامی اطلشکن و  
 بالهای قبایش آغشته است به شرحه های خون، و قدح چشمانش پر است از  
 لخته های خون، و از سیبل و محاسنش قطره های اشک و خون هنوز فرو می چکد،  
 و زمین رباط به گیل خونین آغشته است چنانکه او به دشواری می تواند چکمه هایش  
 را در هرگام از قهرگل و لای بیرون بکشد. و انگاری که از قعر افسانه ای قدیمی در  
 لامکان پیش می آید، و من مثل پرنده ای در افسون نگاه افمی، سرجام مبهوت  
 مانده ام. او بر مزرعه سیاه شده لاله ها پیش می آید در حالی که پس زمینه تصویرش  
 یکی از آن نقاشی های مینیاتور هزاران نیزه در غروب خونین دیده می شود با دو  
 مردمک نخودی چشمانی خاکی رنگ و سرهای بریده مطربانی که یک بار در  
 افسانه ای غبار آلود او را بدرقه کرده بودند، وقتی او میل محو شدن، غیب شدن  
 کرده بود. راست می آید و درست مقابل من بر کرسی زرینی می نشیند که هزاران  
 دست بر بلندترین سکوی ورودی بقعه اش جای داده اند. جلوس می کند تا قلیچ  
 پیش پایش زانو بزنند برای بیرون کشیدن چکمه ها از پاهایش، و قمری دندان با  
 تشتی آب گرم از راه می رسد تا آن را جا بدهد زیر پاهایی که باید لیج عرق باشند  
 از بس ماندن میان چکمه ها؛ و دیری نخواهد پایید که ماندو کار خود را در آخرین

کنارهٔ مزرعه به پایان بَرَد و پیش بیاید با سینی زرّین نان و خربزه و خاکک. کار ماندو هم تمام است، زیرا تمام مزارع پوشانده شده است در سیاه و نیلی و خاکستری، و هیچ نه نشان از آب زلال جوی، نه انگشتان دست شاعر و نه گل نیلوفر. اکنون این منم که ذوب می شوم، پدر! چشم در چشمان من دوخته دارد همچنان آن مرد، در حالی که شمشیر سنگین خود را افقی بر زانوهای گذارده و دست‌ها را نهاده بر آن، ستون تن کرده است. چه کینه و نفرتی دک و پوز پیر و کهنه‌اش را درهم گره زده است. چنان به من می‌نگرد که انگار در لاشهٔ گنبدیدهٔ یک سگ نظاره می‌کند. و من در استخوان تمام مردم یک شهر تَرک بر می‌دارم. آه... پدر! اینست و همین بوده است آیا تقدیر تاریخی من؟! چراغ چشمهایم... آخرین شعله‌های خود را گم می‌کنند؛ مثل شعلهٔ همان لامپای قدیمی خانه‌مان که در روشنائی‌اش کتاب امیرارسلان نامدار را می‌خواندم تا دمدمه‌های صبح. نه! دیگر بیخ زده‌ام، و آن مرد همان خلیفه چالنگ است که هیچ نمی‌گوید و فقط نگاهم می‌کند. اما من زیر فشار نگاه او، صدای تکرار تهدیدهای دیرینه‌اش را، بعد از آن که سرم را از تنم جدا کرده بود، مثل صدای چکش در مغزم می‌شنوم: «من همیشه با شما هستم، همیشه. پیشاپیش شما، به دنبال شما، بالا سر شما و زیرباهای شما» چرک، چرک، چرک، مغزم پدر! و درد، درد، درد... و این در حالی‌ست که احساس می‌کنم عمیقاً از درون دارم ذوب می‌شوم و تحلیل می‌روم. و احساس می‌کنم دارم کوچک می‌شوم، کوچک و کوچک‌تر، مثل یک کودک. یک کودک لال، پدر! آنقدر که دلم می‌خواهد گریه کنم. آری... چشمانم! یک جام آینه در چشمانم می‌شکند؛ تیخیل، تیخیل.

پایان

جمعه

۷۴/۶/۳۱ تهران

محمود دولت‌آبادی



